دانلود
کتاب

ضد خاطرات

نویسنده : آندره مالرو

ضد خاطرات

نوشتهٔ آندره مالرو

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی ـ رضا سید حسینی

آندره مالرو

André Malraux

ضد خاطرات

Antimemoires

مالرو در سی و یك سالگی
به هنگام دریافت جایزهٔ گنکور (۱۹۳۳)

آندره‌مالرو و ضدخاطرات

«زندگی ارزشی ندارد، ولی هیچ چیز
هم ارزش زندگی را ندارد.»
آندره مالرو

در تاریخ ادبیات جهان هیچ نویسندهٔ دیگری را نمی‌توان نشان‌داد که مانند آندره‌مالرو زندگیش با این همه حوادث بزرگ و این همه آثار بزرگ آمیخته باشد؛ از یك سو، وسعت و عظمت وقایعی که در آنها شرکت داشته است، از جنگهای رهایی‌بخش چین و هندوچین و جنگ داخلی اسپانیا تا دو دوره وزارت در بحرانی‌ترین دوران تاریخ اروپا، و از سوی دیگر، تنوع و غنای کتابهایی که نوشته است، از رساله‌های فلسفی و رمانهای انقلاب تا سخنرانیهای سیاسی و خطبه‌های سوگ و پژوهشهای هنری. گویی مالرو نه یك بار بلکه چندبار زندگی کرده است.

موضع سیاسی مالرو بارها از جانب جناح راست و جناح چپ بشدت مورد انتقاد قرارگرفته‌است، اما ارزش آثار او را، صرف‌نظر از خرده‌گیریهای خصمانه یا زودگذر، همه پذیرفته‌اند. فرانسوامورياك در سال ۱۹۶۰ او را بزرگترین نویسندهٔ زندهٔ فرانسه می‌دانست و نویسندهٔ معروف دیگری به نام روژه استفان[1] در ۱۹۶۷ می‌گفت: «تا مالرو زنده است کسی جرئت نوشتن ندارد.» پیش از آنها آندره‌ژید گفته بود: «هربار که مالرو دهان باز می‌کند نبوغ سخن می‌گوید.»

زندگی مالرو

از دوران کودکی و نوجوانی مالرو، اطلاعات اندکی در دست است. خود او، چه در مصاحبه‌ها و چه در کتابهای خاطرات، ترجیح داده است که در این باره ساکت بماند و فقط به این اشاره اکتفا کند: «تقریباً همهٔ نویسندگانی که می‌شناسم کودکیشان را دوست دارند، من از کودکیم بیزارم. اگر خود را ساختن عبارت از خوگرفتن به این کاروانسرای بی‌جاده‌ای باشد که نامش زندگی است، من خودم را کم و بد ساخته‌ام .. من تقریباً برای خودم جالب نیستم.»

آندره‌مالرو در سال ۱۹۰۱ در پاریس بدنیا می‌آید. خانوادهٔ پدریش از کشتی‌داران ورشکستهٔ بندر دنکرك در شمال فرانسه بوده‌اند و گویی همیشه

---

1. Roger Stephane.

سرنوشت شومی آنها را دنبال می‌کرده‌است (پدر بزرگ و پدرش هر دو خودکشی کرده‌اند). در چهارسالگی، پدر و مادرش از یکدیگر جدا می‌شوند و تربیت او را مادر و مادر بزرگ مادریش برعهده می‌گیرند. دورهٔ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در یکی از مدارس پاریس و تحصیلات عالی را به طور نامرتب در «مدرسهٔ زبانهای شرقی» همان شهر به آموختن زبانهای فارسی و چینی می‌گذراند. در هجده‌سالگی مدرسه را رها می‌کند و به گروه نقاشان کوبیست و نویسندگان سوررئالیست که در کافه‌ها و نمایشگاههای خیابانهای مونمارتر و مونپارناس پاریس جمع می‌شدند می‌پیوندد و زندگی مستقلی، دور از خانه و خانواده‌اش، در پیش می‌گیرد. در نوزده سالگی با یك دختر یهودی آلمانی به نام کلارا ازدواج می‌کند. استعداد نویسندگی در او خیلی زود شکفته می شود. چندین مقاله و دو کتاب می‌نویسد که تأثیر سمبولیسم و سوررئالیسم در آنها آشکار است: «ماههای کاغذی[1]» و «قلمرو فارفلو[2]». در این دو کتاب بحران فرهنگ غرب را که خود عمیقاً حس کرده است به شیوهٔ تمثیلی شرح می‌دهد. در این زمان تصمیم می‌گیرد که برای آشنایی با آثار هنری آسیا به خاور دور سفر کند. این سفر زندگی او را دگرگون می‌سازد.

مالرو بر اثر مطالعات و تحصیلات و حشر و نشرش با هنرمندان اطلاعات عمیقی دربارهٔ هنرهای تجسمی خاور دور و خاصه هنر خمر[3] بدست آورده است. نقشه‌اش این است که برای یافتن معبدهای فراموش شده به جنگلهای کامبوج برود و مجسمه‌ها و آثار حجاری آنها را کشف کند و به امریکا ببرد و بفروشد. آندره و کلارا مالرو در سال ۱۹۲۳ با کشتی عازم سفر می‌شوند: نخست به‌هانوی و ازآنجا به سایگون و سپس به‌پنوم‌پن می‌روند. در ۱۹۲۴، مالرو و یکی از دوستانش با گروهی باربر بومی تا قلب جنگلهای کامبوج پیش می‌روند و پس از کشف جاده‌ای کهن که بر اثر باران و رطوبت وهجوم گیاهان جنگلی ناپدید یا ویران شده‌است به یکی از کهنترین معابد خمر راه می‌یابند. چند نقش برجستهٔ این معبد را برمی‌دارند و مخفیانه ـ ظاهراً به قصد فروش ـ همراه خود می‌برند. اما بزودی آنها را دستگیر و محاکمه و به زندان محکوم می‌کنند (این ماجرا چند سال بعد موضوع رمان «جادهٔ شاهی[4]» قرار می‌گیرد). اعتراض و اقدام دوستان نویسنده و هنرمند پاریسی آنها را از زندان می‌رهاند و مالرو به پاریس بازمی‌گردد.

این اقامت کوتاه درسرزمین هندوچین، که درآن زمان مستعمرهٔ فرانسه بود، مالرو را با مسائل دیگری نیز آشنا می‌سازد: مظالم استعمار و فقر و

---

1. Lunes en papier.

۲. Royaume farfelu (دربارهٔ معنای کلمهٔ «فارفلو» که بارها در نوشته‌های مالرو بکار رفته است رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۳۳ کتاب حاضر.)

۳. Khmer، نام اقوام کهن شبه جزیرهٔ هندوچین، ساکن نواحی مرکزی و جنوبی کامبوج کنونی.

4. La voie royale.

رنج مردم مستعمرات. پس از چندی به هندوچین بازمی‌گردد، اما این‌بار نه به قصد کشف معابد باستانی، بلکه برای شرکت در نهضت ضداستعماری «آنام جوان» و انتشار روزنامه‌ای به نام «هندوچین[۱]». در جریان انتشار این روزنامه، چندبار به عنوان نمایندهٔ «کوئومین تانگ» به چین سفر می‌کند و در شهر کانتون و سپس شانگهای شاهد اعتصابهای کارگری و قیام مردم استعمارزده می‌شود و ظاهراً در سازماندهی کارگران و رهبری قیامها وظایفی بعهده می گیرد. هنوز دقیقاً معلوم نشده است که مالرو در انقلاب چین چه نقشی داشته است. این قدر هست که تجربهٔ اقامت در آسیا در تحول روحیهٔ او عمیقاً مؤثر می‌افتد. آشنایی با فرهنگ شرق، از طریق مقایسه، محاسن و معایب ارزشهای معنوی غرب را که متکی بر فردپرستی است بر او آشکار می‌سازد و نخستین کتاب معتبر و معروف او به نام «وسوسهٔ غرب[۲]» (که در حقیقت تحقیق در مبانی و مسائل غرب‌زدگی است) در سال ۱۹۲۶ منتشر می‌شود. از این پس زندگی مالرو بعد تازه‌ای می‌یابد و آن عمل و مبارزه است.

در سال ۱۹۲۹ آندره و کلارا مالرو دوباره عازم سفر شرق می‌شوند. این‌بار با راه‌آهن به شوروی و به قفقاز می‌روند و از آنجا خود را به ایران می‌رسانند. مجذوب تمدن ایران و شیفتهٔ بناهای تاریخی اصفهان می‌شوند. سال بعد و سپس در ۱۹۳۱ همین مسیر را دوباره درپیش می‌گیرند. سفر سوم یك سال به درازا می‌کشد و زن و شوهر مدت مدیدی در ایران می‌مانند و دیگر نمی‌توانند از این سرزمین که تمدنش به نظر مالرو یکی از بزرگترین تمدنهای جهان می‌آید دل بکنند. سپس به فلات پامیر و افغانستان سفر می‌کنند، از تنگهٔ خیبر می‌گذرند و به دهلی می‌روند و در آخر رهسپار سنگاپور و چین می‌شوند.

تجربه‌های مالرو در هندوچین و چین الهام‌بخش سه رمان معروف قرار می‌گیرد: «فاتحان[۳]» (در ۱۹۲۸)، «جادهٔ شاهی» (در ۱۹۳۰)، «سرنوشت بشر[۴]» (در ۱۹۳۳). کتاب اخیر جایزهٔ گنکور می‌گیرد و مالرو در سی دو سالگی به عنوان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان فرانسه و بلکه اروپای غربی شهرت جهانی می‌یابد. او نخستین کسی است که بیداری آسیا را حس می‌کند و مبشر آن می‌شود.

در سال ۱۹۳۴ دست به عمل تهورآمیزی می‌زند که در حقیقت بازماندهٔ تخیلات دورهٔ نوجوانی اوست: همراه یکی از دوستانش با هواپیمای یك موتوره برای کشف پایتخت کهن ملکهٔ سبا (بلقیس) برفراز صحراهای عربستان پرواز می‌کند. هنگام بازگشت، هواپیما دچار گردباد می‌شود و تا نزدیك سقوط پیش می‌رود و مالرو نخستین بار با تجربهٔ «بازگشت به زمین» آشنا می‌شود و تحول عمیقی در روحیه و جهان‌بینی او پدید می‌آید

۱. برای اطلاعات بیشتر، رجوع شود به‌توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۵۴۳ کتاب حاضر.

2. La tentation de l' Occident 3. Les Conquerants.

4. La condition humaine.

(این ماجرا را در فصل سوم از بخش نخست کتاب حاضر، ص ۱۵۱ بـه بعد، به تفصیل شرح داده است). ایـن آخرین ماجـرا از سلسله ماجـراهـای دوران تکروی اوست.

هنگامی‌که در سال ۱۹۳۳ هیتلر زمام حکومت آلمان را بدست می‌گیرد، مالرو مصممانه بـا فـاشیسم بـه مبارزه بـرمی‌خیزد. بسیاری از روشنفکـران ساکتند یـا تماشا می‌کنند که چـه خواهد شد. اما مالرو فاشیسم را خطر اصلی می‌بیند. کمونیست نیست، ولی بـرای مبارزه با فاشیسم بـه کمـونیستها می پیوندد و حتی در یکی از میتینگها می‌گوید: «اگر جنگ درگیرد جای ما در صف ارتش سرخ است.» چندبار به مسکو سفر می‌کند (از جمله در سال ۱۹۳۴ برای شرکت در «کنگرهٔ نویسندگان شوروی»). در پـاریس، در پشت میـزهای خطابه، مشتهای خود را بالا می‌برد، تظاهرات عظیم خیابانی بـراه می‌اندازد، برای دفاع از دیمیتروف که به‌دروغ متهم بـه آتش‌زدن رایشستاگ شده است[1] همراه آندره ژید به برلین می‌رود و در عین حال با گروهی از نـویسندگان از استالین مـی‌خواهـد و او را وامی‌دارد تـا ویکتورسرژ، یکـی از نـویسندگان انقلابی را که در مسکو بـه زنـدان افتـاده است[2]، آزاد کند. در پـاریس در میتینگ دیگـری اعلام مـی‌دارد: «فاشیسم بـالهـای سیاه خـود را روی اروپا گسترده است و بزودی درگیر جنگ خونینی خواهیم شد.» در ۱۹۳۵ داستان «عصـر تحقیر[3]» را منتشر مـی‌سازد و فجایع زندانهـا و اردوگاههـای آلمان هیتلری راکه در حقیقت چند سال بعد به وقوع خواهد پیوست پیش‌بینی می‌کند. (مالرو خود گفته است: «جهان روزی شروع کرد که شبیه رمانهای من شود.»)

در همین سال ۱۹۳۵، هنگامـی که موسولینی بـه بهانهٔ «صدور تمدن» به حبشه حمله مـی‌کند مالرو به دفاع از تمـدن شرق برمـی‌خیزد و در «مجمع بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ»، که بـه همت خـود او بوجـود آمده است، در ضمن یکـی از سخنرانیهایش می‌گویـد: «آنچـه شما تمـدن می نامید در حقیقت غـرب‌زدگی است. ایـن بحث را فعـلاً کنار می‌گذاریـم. اما ببینیدکدام‌کشورها زودتر تمدن شما را پذیرفته‌اند؟ همانهایی که مستقیماً زیر سلطهٔ شما نیستند... هنگامی که مارکوپـولو در چین شهرهایـی را می‌بیند که بیش از یـك میلیـون جمعیت دارنـد شهر ونیـز از چشمش مـی‌افتد. در قـرن شانزدهم، دربار شاهان فرانسه در قبال دربار شاهان ایـران چه وزنـی دارد؟ پاریس هنوز مجموعهٔ آشفته‌ای از کوچه‌هـا و پس کوچه‌هاست و حال آنکه در همان زمان، معماران ایرانی خیابانهای بـزرگ اصفهان را بـا چهـار ردیف درخت طرح می‌کنند و میـدان شاه اصفهان را مـی‌سازند که به بـزرگی میدان کنکورد است... هیچ تمدنی، خـواه سفید یا سیاه یا زرد، بـا جنگجو شروع نشده است، بلکه هنگامی شروع می‌شود که قـانونگذار و روحانـی بـه متمدن

۱. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۵ ذیل صفحهٔ ۱۵۱ کتاب حاضر.
۲. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۷۲ کتاب حاضر.
3. Le temps du mepris.

کردن جنگجو می‌پردازند، هنگامی که عقل و منطق حق خود را بدست می آورد. هر تمدنی مستلزم خودآگاهی و احترام به دیگری بوده است.»

در ژوئیهٔ ۱۹۳۶، هنگامی که ژنرال فرانکو تمرد خود را از حکومت جمهوری اسپانیا اعلام می‌کند و جنگ داخلی در آن کشور در می‌گیرد، مالرو داوطلبانه وارد ارتش جمهوریخواهان می‌شود و نیروی هوایی اسپانیا را (که هواپیماهای جنگیش در دست ارتش فرانکوست) با هواپیماهای مسافربری و چند هواپیمای کهنه که از دولت فرانسه و دولتهای دیگر خریده است سازمان می‌دهد و فرماندهی اسکادران هوایی بین‌المللی را که خود پایه‌گذار آن است بدست می‌گیرد و مانع پیشروی ارتش فرانکو به سوی مادرید می‌شود. شصت و پنج مأموریت هوایی انجام می‌دهد و دوبار زخمی می‌شود. در ۱۹۳۷ به منظور جمع‌آوری اعانه برای جمهوریخواهان به بعضی از کشورهای جهان و از جمله ایالات متحد امریکا می‌رود و در شهرهای مختلف سخنرانی می‌کند. در همین سال، یکی دیگر از شاهکارهای خود به نام «امید[1]» راکه درگرماگرم جنگ داخلی اسپانیا نوشته است منتشر می‌سازد. سپس به اسپانیا بازمی‌گردد و در ۱۹۳۸، در ضمن ادامهٔ فعالیتهای جنگی، شروع به ساختن فیلمی از رمان «امید» می‌کند. نمایش این فیلم که فیلمبرداری آن بر اثر بمباران هواپیماهای ایتالیایی و سپس پیشروی سپاهیان فرانکو ناتمام مانده است دو سال بعد به دستور دولت وقت فرانسه که دست‌نشاندهٔ آلمانیهاست ممنوع می‌شود. این فیلم که آلمانیها در تمام مدت جنگ در صدد یافتن و نابودکردن آن بودند نخستین‌بار در سال ۱۹۴۵ به روی پرده می‌آید. دو سال بعد در ایالات متحد امریکا نیز آن را نمایش می‌دهند وگر چه مورد پسند عامهٔ مردم قرارنمی‌گیرد اما جیمز ایجی[2]، منتقد بزرگ سینما، دربارهٔ آن می‌نویسد: «همر اگر زنده می‌بود اقرار می‌کرد که این فیلم تنها اثر زمان ماست که می‌تواند با اثر او برابری کند.»

در سال ۱۹۳۹ آخرین هستهٔ مقاومت ضد فاشیست در اسپانیا در هم می‌شکند. مالرو که تا آخرین دم به آرمان اسپانیا وفادار مانده است، از این پس خود را از قید تعهد به کمونیستها آزاد می‌بیند و دیگر سکوت دربارهٔ فجایع دوران استالین و عهدنامهٔ آلمان و شوروی (۲۳ اوت ۱۹۳۹) را روا نمی‌داند و تدریجاً مخالفت خود را با موضع شوروی آشکار می‌سازد.

در آغاز جنگ جهانی دوم (سپتامبر ۱۹۳۹) مالرو وارد ارتش فرانسه می‌شود. در ۱۹۴۰ در منطقهٔ فلاندر (شمال شرقی فرانسه) در نبرد تانکها شرکت‌می‌کند، تانك او درگودال عمیقی می‌افتد، چند ساعت با مرگ دست وپنجه نرم می‌کند و بار دیگر «بازگشت به زمین» را می‌آزماید. (این ماجرا که از حساسترین لحظات زندگی مالرو و از زیباترین نوشته‌های او و شاید ادبیات جهانی است در فصل دوم از بخش «وسوسهٔ غرب» کتاب حاضر، ص ۳۴۶-

1. L' espoir. 2. James Agee.

۳۷۸، آمده است.) سپس به اسارت آلمانیها در می‌آید و در ماه نوامبر از اردوگاه اسیران فرار می‌کند. مدتی است که از کلارا جدا شده است و اکنون در انتظار صدور حکم طلاق با زن دومش به نام ژوزت کلوتیس[1] به جنوب فرانسه می‌رود و برای پیوستن به نیروی هوایی «فرانسهٔ آزاد» به ژنرال دوگل که در لندن است نامه می‌نویسد، ولی نامه‌اش به علتی که در کتاب حاضر شرح داده است بی‌جواب می‌ماند. مشغول نوشتن «روانشناسی هنر[2]» و «پیکار بافرشته[3]» و نیز رساله‌ای دربارهٔ لارنس عربستان می‌شود. در ۱۹۴۳ آلمانیها کتابخانه و نوشته‌های او را ضبط می‌کنند و دست نوشتهٔ «پیکار با فرشته» را از میان می‌برند. از تحقیق دربارهٔ لارنس عربستان فقط یك فصل به نام «آیا فقط همین بود؟» و از کتاب «پیکار با فرشته» فقط یك جلد به نام «گردوبنهای آلتنبورگ[4]» (که آمیزه‌ای از داستان و خاطره است) قبلاً در سویس به چاپ رسیده است.

مالرو که از سال ۱۹۴۲ با نام مستعار ونسان برژه (نام قهرمان «گردوبنهای آلتنبورگ») با نهضت مخفی «مقاومت فرانسه» همکاری دارد در سال ۱۹۴۳ رسماً به این نهضت می‌پیوندد و با ۲۰۰۰ چریك، بریگاد آلزاس-لورن را تشکیل می‌دهد و نهضت مقاومت را در سرتاسر جنوب غربی فرانسه رهبری می‌کند. در ۱۹۴۴ با افراد خود بر لشکر داس‌رایش که از برابر نیروهای متفقین در حال عقب‌نشینی است حمله می‌برد، زخمی و اسیر می‌شود، او را در شهر تولوز به دست گشتاپو (پلیس سیاسی آلمان هیتلری) می‌سپارند و تا پای شکنجه پیش می‌رود (شرح این ماجرا در کتاب حاضر، ص ۲۵۷ به بعد، بتفصیل آمده است). پس از اینکه آلمانیها تولوز را ترك می‌کنند، از زندان رها می‌شود و با بریگاد آلزاس-لورن همراه لشکر یکم «فرانسهٔ آزاد» به جنگ علنی می‌پردازد، شهر دانماری را آزاد می‌کند و تا نزدیك پایان جنگ جهانی دوم (بهار ۱۹۴۵) در جبههٔ آلزاس به نبرد با آلمان ادامه می‌دهد.

در آغاز اوت ۱۹۴۵ مالرو نخستین‌بار با ژنرال دوگل ملاقات می‌کند و هر دو مرد مجذوب یکدیگر می‌شوند. این ملاقات در زمانی روی‌می‌دهد که مالرو، انقلابی سابق، پس از آگاهی از تندرویهای استالینیسم و سرخوردگی از عهدنامهٔ آلمان و شوروی به ارزشهای ملیت و نظم و سنت ایمان آورده است. از این پس زندگی خود را با «گلیسم» پیوند می‌دهد و تا پایان عمر به آن وفادار می‌ماند و می‌کوشد تا آنچه را گارسیا، یکی از قهرمانهای رمان «امید»، گفته بود تحقق بخشد: «عمل را با معیار عمل باید سنجید. اندیشهٔ سیاسی عبارت است از مقایسهٔ یك چیز عینی با یك چیز عینی دیگر، مقایسهٔ یك امکان با امکان دیگر. یا باید با ما باشید یا با فرانکو. آزادی شما

1. Josette Clotis 2. La psychologie de l'art. 3. La lutte avec l'ange.
4. Les noyers de l'Altenburg.

انتخاب میان این سازمان و آن سازمان است و نه میان این سازمان و فلان رؤیا یا آرزو.» معتقد است که در این زمان تنها نیروهای عینی و واقعی در فرانسه، و بنابراین تنها امکانهای عملی، گلیسم و کمونیسم است (احزاب و گروههای دیگر به نظرش ناچیز و کودکانه می‌آیند). پس کمونیسم را که در سالهای‌اخیر یك صورت بیشتر نداشت (استالینیسم) کنار می‌گذارد و جانب دوگل را می‌گیرد. در ۲۱ اکتبر ۱۹۴۵، دوگل به اتفاق آراء مجلس جدید فرانسه، به نخست‌وزیری برگزیده می‌شود و مالرو را به عنوان مشاور فنی و سپس به سمت وزیر اطلاعات تعیین می‌کند. اما وزارت او دوام نمی‌آورد: دوگل در ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۴۶ از نخست وزیری استعفا می‌دهد.

مالرو که زن دومش در سال ۱۹۴۴ در حادثه‌ای کشته شده است در ۱۹۴۸ با مادلن، بیوهٔ برادرش رولان، ازدواج می‌کند.

دوگل در آوریل ۱۹۴۷ حزبی به نام «اجتماع مردم فرانسه» تأسیس کرده است. مالرو عضو کمیتهٔ اجرائی آن می‌شود و با اینکه دوگل قبلاً به او هشدار داده است: «اشتباه نکنید، فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد، زمانش گذشته است» می‌کوشد تا «اجتماع مردم فرانسه» را به صورت حزبی انقلابی درآورد. ولی ناامید می‌شود، زیرا جناح راست عملاً اختیار حزب را بدست می‌گیرد و آن را به صورت حزبی محافظه‌کار درمی‌آورد و در انتخابات سال ۱۹۵۱ مالرو را نامزد نمایندگی مجلس می‌کند. مالرو تن در نمی‌دهد و از حزب کناره می‌گیرد. در سال ۱۹۵۳ خود دوگل اعضای حزب را از قید تعهد آزاد می‌کند و «اجتماع مردم فرانسه» عملاً منحل می‌شود.

در مدت کناره‌گیری دوگل از حکومت، مالرو بیشتر وقت خود را مصروف دیدن جهان و نوشتن می‌کند. در سال ۱۹۵۲ راه شرق را در پیش می‌گیرد و دوباره به دیدن آثار هنری یونان و مصر می‌رود و از آنجا، برای بار چهارم، به ایران می‌آید، کشوری که فرهنگش را با فرهنگ هند بزرگترین فرهنگهای جهان می‌داند. دوستان بیست سال پیش خود را باز می‌یابد وآثار هنری ایران، خاصه بناهای تاریخی اصفهان را به دقت بررسی می‌کند و یادداشت برمی‌دارد[۱]. پس از سفر کوتاهی به امریکا به فرانسه برمی‌گردد. رمان را برای همیشه کنار می‌گذارد و یادداشتهای خود را دربارهٔ فلسفهٔ هنر تنظیم می‌کند: «روانشناسی هنر» (در ۱۹۴۸-۱۹۵۰)، صداهای سکوت[۲]» (در ۱۹۵۱)، «موزهٔ خیالی هنر پیکر تراشی در جهان[۳]» (در ۱۹۵۳-۱۹۵۵)، «تناسخ خدایان[۴]» (در ۱۹۵۷) از او منتشر می‌شود. مالرو از طریق آثار هنری جهان به اندیشیدن دربارهٔ انسان و تاریخ و ارزشهای زندگی می‌پردازد. غرب را در مقایسه با کشورهای دیگر دارای ارزشهای

۱. مالرو زیباترین شهرهای جهان را ونیز و فلورانس و اصفهان می‌دانست.

2. Les voix du silence. 3. Le musee imaginaire de la sculpture mondiale.
4. La metamorphose des Dieux.

خاصی می‌داند که در آینده نیز مسانند گذشته بسایسد از آنها دفساع کند. این ارزشهسا عبسارتنسد از: خسودآگاهسی، روشن‌بینی، بسرادری، لسزوم استسمرار تاریخی. مالرو چکیدهٔ عقاید خود را در بارهٔ آثسار هنری جهان و فلسفهٔ هنسر در طی صفحات متعددی از کتاب حاضر شرح داده است[۱].

ژنرال دوگل در ژوئن ۱۹۵۸ با عنوان نخست‌وزیر و در دسامبسر همان سال با عنوان رئیس جمهور فرانسه دوباره قدرت را بسدست‌می‌گیرد و مالرو با سمت وزیر امور فرهنگی وارد دولت او می‌شود. این‌بار نه‌تنها جناح چپ بلکه جناح راست نیز او را مورد انتقسادهای شدید قرار می‌دهند. مبسارزهٔ استقلال‌طلبان الجزایری به اوج خسود رسیده‌است و دوگل تصمیم دارد که به الجزایر استقلال دهسد. اما جنساح راست و ارتش فسرانسه که با ایسن کار مخالف است دست به شکنجهٔ مبارزان الجزایری و کشتار مخالفان خود می‌زنند. مالرو چند ماه پیش، در آوریل ۱۹۵۸، همسراه چند تن از بزرگترین نویسندگان فرانسه (روژه مارتن دوگار، فرانسوامورياك، ژان‌پل سارتر) نامهٔ سرگشاده‌ای خطاب به رئیس‌جمهور وقت (رنه‌کوتی) منتشر ساخته و بر اعمال شکنجه در الجزایر بسشدت اعتسراض کسرده‌است. جنساح راست تصمیسم بسه کشتن او و دوگل مسی گیرد. در ۷ فوریهٔ ۱۹۶۲ بمبی در خسانه‌اش کار مسی‌گذارند، ولی مسالرو از آسیب انفجار مصون می‌ماند. (دوگل نیز تقریباً در همان زمسان از سوءقصدی جان به سلامت می‌برد.) سرانجام قیام ارتش سری و تمرد ژنرالها منکوب می شود و الجزایر به استقلال می‌رسد. مسالرو در رأس وزارت امور فرهنگی دست به اقدامسات متعدد مسی‌زند: تسأسیس «خانه‌های فرهنگ»، اصلاح تئساترهسای دولتی، تغییر شکل مسوزه‌ها، تشکیل نمایشگاههای آثار هنری و فسرهنگی در فرانسه و خارج فرانسه، خاصه ترمیم و تجدید ساختمان بناهای تاریخی. ولی وظیفهٔ او فقط به امور فرهنگی محدود نمسی‌شود: دوگل چند مسأموریت سیاسی مهم در کشورهای خارج به او محول می‌کند، از جمله دیدار با سدار سنگور، امه سزر، جواهرلعل نهرو، چوئن لای، مائو تسه‌تونگ و دیگسران (شرح این دیدارها در کتاب حاضر آمده است).

در سال ۱۹۶۵، پس از بسرخاستن از بیمساری، به تجویز پسزشکان با کشتی به مسافرت می‌پردازد و در ضمن این سفر دریایی به خساوردور بسه فکر نوشتن خاطرات خود می‌افتد (دیدار با چوئن لای و مائو تسه‌تونگ در پسایان

---

۱. ممکن است خواندن این صفحات بسرای بسرخی از خوانندگان خسته‌کننده بساشد. باید اعتراف کنیم که ترجمهٔ آنهسا هم، خاصه بسه سبب کمبود مصطلحات فنی در زبسان امروز فارسی، برای مترجمان بسیار دشوار بوده است. ما در حد توانایی، کوشش خود را کرده‌ایم و از خسوانندگان انتظار داریسم که آنهسا هسم کسوشش خسود را در خواندن بکاربرنسد. بااین حال به خوانندگان کم‌حوصله توصیه می‌کنیم که اگر میلی به مباحث هنری ندارند احیاناً از خواندن بقیهٔ کتاب منصرف نشوند، زیرا نخواندن این صفحات در حین مطالعه لطمه‌ای به فهم دنبالسهٔ مطلب نخواهسد زد. اساساً «ضد خاطرات» کتابسی است‌که هر فصل آن را، جسدا از فصلهای دیگر، می‌توان مستقلاً خواند.

همین سفر صورت می‌گیرد). نوشتن «ضد خاطرات» را آغاز می‌کند و در بازگشت به فرانسه آن را ادامه می‌دهد و کتاب در ۱۹۶۷ منتشر می‌شود.

مالرو که تا این زمان تقریباً همیشه پیشاپیش جریانهای اجتماعی و سیاسی حرکت می‌کرده‌است، شاید به سبب تأکید دوگل مبنی براینکه «فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد» ونیز شاید به دنبال کناره‌جویی از جوانان (به علت مرگ دو پسر جوانش که در سطور آینده شرح خواهیم‌داد)، نمی‌تواند بحران درونی جامعهٔ فرانسه و قیام قریب‌الوقوع جوانان را حس کند. در انقلاب مه ۱۹۶۸ که در طی آن نخست دانشجویان و سپس کارگران پاریس قیام می‌کنند و به دنبال آن، در سال بعد، دوگل مجبور به کناره‌گیری می شود، مالرو در جبههٔ مخالف، در جانب دوگل، قرار می‌گیرد. این قیام را به «توهم شاعرانه» یا «خیال خام»، که عنوان یکی از بخشهای رمان «امید» است، متهم می‌کند و می‌گوید: «با خیال‌پردازی نمی‌توان حکومت کرد. نه با خیال‌پردازی، بلکه با نیروهای متشکل می‌توان قدرت را بدست گرفت. سیاست نه با آرزو بلکه با عمل صورت می‌گیرد.» در عین‌حال این قیام را نشانهٔ بحران تمدن غرب و پایان یك دورهٔ بی‌سابقه در تاریخ جهان می‌داند: یك دورهٔ تمدن که از ۱۴۵۰ تا ۱۹۵۰ به‌طول کشیده است، از تسلط تدریجی اروپا برجهان تا رهایی چین و هند از قید استعمار. اما مالرو درعین پیش‌بینی و اعلام مرگ این تمدن، نمی‌خواهد شاهد زوال آن باشد و می‌کوشد تا با تکیه بر نیروی ملیت ارزشهای تازه‌ای برای آن بیابد.

در آوریل ۱۹۶۹ ژنرال دوگل و به دنبال او مالرو از حکومت فرانسه کناره‌می‌گیرند و مالرو تا پایان عمر (سال ۱۹۷۶) به نوشتن خاطرات خود ادامه می‌دهد: «افکندن درختان بلوط[1]» (در ۱۹۷۱)، «خطبه‌های سوگ[2]» (در ۱۹۷۱)، «الیعازر[3]» (در ۱۹۷۶)، «ریسمان و موشها[4]» (در ۱۹۷۶) و نیز چند رساله دربارهٔ هنر و ادبیات (کتابهای دیگری نیز دارد که قرار است در آینده منتشر شود). ناگفته نماند که مالرو در هفتادسالگی داوطلب شد که همراه گروهی از مبارزان بنگلادش در برابر ارتش پاکستان به مبارزه بپردازد.

این بود مختصری دربارهٔ حوادث زندگی و آثار مالرو به ترتیب زمانی. اما در کتاب حاضر نه همهٔ این حوادث آمده و نه ترتیب زمانی رعایت شده است (در این باره بازهم سخن خواهیم گفت).

مالرو همواره مرد عمل بوده‌است نه مرد خیال و، چنانکه دیدیم، پس از طی دورهٔ خیالپردازیهای نوجوانی و «بازیها»ی هنری مصممانه و شجاعانه قدم به میدان حوادث بزرگ زمان ما گذاشت. به عقیدهٔ او «از هجده تا بیست‌سالگی، زندگی مانند بازاری است که در آن ارزش می‌توان خرید، نه با پول بلکه

1. Les chenes qu' on abat. 2. Oraisons funebres. 3. Lazare.
4. La corde et les souris.

با عمل، اما اکثر مردم در این بازار هیچ نمی‌خرند.» خود او، در این بازار، با چشمان گشوده، ارزشهای بسیار خرید، خود را به میان آتشهای تاریخ افکند، تا مغز استخوان سوخته شد و گویی هربار در شگفت بود که هنوز زنده است و تا واپسین دم تنها پرسش اساسی را همواره مطرح ساخت: آیا زندگی معنایی دارد و اگر دارد چیست؟ به نظر او، مکتبهای فلسفی و سیاسی، دستگاههایی بسته و بنابراین مهملند، زیرا همه می‌خواهند پاسخی برای این پرسش بیابند، اما جرأت ندارندکه خود پرسش را مطرح کنند. بدین سبب آثار هنری و ادبی را بر ایدئولوژیهای سیاسی ترجیح می‌داد. حال که «عظمت معدودی از انسانها به‌طور اسرارآمیزی بر عظمت همهٔ انسانها گواهی می‌دهد» پس بکوشیم تا بزرگ باشیم. می‌گفت: «زشت است که دربارهٔ انسان به‌اعتبار پستیهایش قضاوت کنیم.»

مالرو مرد بزرگی بود و هرگز خود را فریب نداد. داوطلبانه وارد همهٔ راههایی شد که در آنها می‌توان بزرگی خود را آزمود. اگر طالب خوشبختی می‌بود بآسانی می‌توانست از استعدادها و هوش سرشار خود بهره‌برداری کند و مانند گوته بگوید: «من خودم را نمی‌شناسم و خدا نخواهد که خودم را بشناسم». اما مالرو از استقبال این خطر نمی‌هراسید، می‌خواست خود را عمیقاً بشناسد و با زندگی و آثارش ثابت کند که انسان اگر در جستجوی آرمانهای بزرگ و در عین حال شریك در رویدادهای زمانه باشد می‌تواند از حد خود فراتر رود. از این‌رو چون با زندگیش می‌نوشت نخواست که دربارهٔ زندگیش بنویسد. در آثارش که در واقع به تمامی شرح حال خود اوست ماجراهای زندگی خود را به دیگران نسبت می‌داد و بندرت کلمهٔ «من» را بکار می‌برد.

تنها درسی که خواست به دیگران بدهد ـ گرچه همواره از درس‌دادن نفرت داشت ـ این بود که انسانها را از عظمتی که در آنهاست و خود ازآن غافلند آگاه کند.

مالرو و مسالهٔ مرگ

انسان یگانه جانوری‌است‌که می‌داندکه می‌میرد. این‌آگاهی به مرگ مضمون مرکزی همهٔ آثار مالرو را تشکیل می‌دهد و وسوسهٔ سرتاسر زندگیش بوده است. به عقیدهٔ او «مرگ است که زندگی را به صورت سرنوشت درمی آورد» و همه‌کس با موضعی که در برابر مرگ می‌گیرد تعریفی از خود بدست می‌دهد. بسیاری از قهرمانهای رمانهای او برای نجات از این وسوسه به مقابلهٔ مرگ می‌شتابند و گویی خود او نیز با استقبال از خطرها به پیشباز مرگ رفته و بارها به‌طور معجزآسا از آن نجات یافته است. در صفحات اول کتاب حاضر می‌گوید: «انسانی که در این کتاب می‌یابید انسانی است که خود را با پرسشهایی تطبیق می‌دهد که مرگ دربارهٔ معنای جهان مطرح می‌سازد.» با این همه، مالرو از مرگ خود هراسی نداشت: «سخن از کشته

شدن نمی‌گویم - این برای کسی که از اقبال معمولی شجاع‌بودن برخوردار است چندان پرسشی طرح نمی‌کند...» اما مرگ دوستان و نزدیکان همیشه از دردناکترین حوادث زندگیش بوده است. درجای دیگر همین کتاب می‌گوید: «شاید انسان فقط وقتی مرگ را باور می‌کندکه رفیقش در کنارش بر زمین بیفتد.» در سرتاسر زندگی او، مرگ پیوسته بر گرد سرش پرواز می‌کرد، ولی گویی به جای خود او خانواده و دوستانش را آماج قرار می‌داد:

پدر بزرگ و پدر او، چنانکه گفتیم، هر دو خودکشی کرده‌اند. (مالرو از زبان یکی از شخصیتهای کتاب حاضر می‌گوید: «خودکشی ارثی است.»)

دو برادر جوانترش، به نامهای رولان و کلود، که در نهضت مخفی «مقاومت فرانسه» با آلمانیها مبارزه می‌کردند هر دو در مارس ۱۹۴۴ به فاصلهٔ چند روز دستگیر و به اردوگاههای آلمان برده می‌شوند. دربارهٔ مرگ کلود اطلاع دقیقی در دست نیست، اما رولان که امید به زنده بودنش می رفت درآخرین روزهای جنگ جهانی دوم به فجیعترین وضع کشته می‌شود[۱].

مالرو بسیاری از یاران خود را در جنگ داخلی اسپانیا و سپس در «نهضت مقاومت» از دست داده است. یکی از باوفاترین آنها رمون مارشال[۲] بود که نخستین‌بار در جنگ داخلی اسپانیا با هم آشنا شدند (همان کسی‌که بانام گارده به‌صورت یکی از قهرمانهای رمان «امید» درآمده است) و بعدها در «نهضت مقاومت» فرانسه دوشادوش یکدیگر جنگیدند. مارشال در سال ۱۹۴۴ درحین جنگ و گریز با آلمانیها از پا درآمد. جنازهٔ او را شبانه در گورستان کورز به خاك سپردند و در تصویری که مالرو بارها از زنان سیاه‌پوش درگورستان کورز بدست داده[۳] همواره به یاد او بوده است.

چند تن از دوستان دوران جوانی مالرو خودکشی کرده‌اند. یکی از آنها ادی دو پرون، نویسندهٔ هلندی است که مالرو کتاب «سرنوشت بشر» را به او اهدا کرد و او جزیره‌ای در اقیانوس آرام به مالرو بخشید[۴]. دیگری دریو لا روشل[۵]، نویسندهٔ بزرگ فرانسوی است که گرچه گرایشهای فاشیستی داشت و در جنگ داخلی اسپانیا جانب فرانکو را گرفت (رمان او به نام «ژیل[۶]»، در دفاع از فاشیستهای اسپانیا، همزمان با رمان «امید» منتشر شده است) ولی مالرو به پاس محبتهای دوران جوانی و به سبب ارزش ادبی آثارش او را دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت و از همکاریش با آلمانیها بسختی رنج می‌برد. دریو یك بار در ۱۹۴۴ دست به خودکشی ناموفقی زد و سرانجام در مارس ۱۹۴۵ پس از اینکه مالرو را وصی آثار و دست‌نوشته‌هایش کرد خود را کشت (در وصیتنامه‌اش نوشته بود که کسی در

---

۱. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۶۰ کتاب حاضر.

2. R. Marechal.

۳. از جمله رجوع شود به صفحهٔ ۳۷۷ متن کتاب حاضر.

۴. رجوع شود به متن و توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۵۳۷ کتاب حاضر.

5. Drieu La Rochelle 6. Gilles.

تشییع جنازه‌اش شرکت نکند مگر مالرو و یکی دیگر از دوستانش). مالرو دست نوشته‌های او را با دقت و دلسوزی جمع‌آوری کرد و به چاپ رساند.

مرگ زن دوم مالرو از همهٔ اینها برایش دردناکتر بوده است. مالرو با ژوزت‌کلوتیس در سال ۱۹۳۳ در دفتر مجله‌ای آشنا شده بود: ژوزت که دختری بلندبالا و سفیدرو و موطلایی و بسیار زیبا بود، مقاله می‌نوشت و در سالهای بعد دو سه رمان هم منتشرکرد که خالی از ارزش نبود. آشنایی آن دو ادامه یافت و در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، هنگامی که زندگی مشترك مالرو و کلارا به جدایی کشیده‌بود، به عشق عمیقی انجامید. اما کلارا با همهٔ اصراری که نخست برای جدایی از شوهرش داشت ناگهان تغییر عقیده داده بود و تقاضای طلاق را به تأخیر می‌انداخت و مالرو نیز به مناسبت وقوع جنگ و رفتار خشن آلمانیها با قوم یهود نمی‌خواست تصور رود که به این مناسبت از زنش جدا می‌شود. ژوزت که در دوران جنگ در ناحیهٔ کورز زندگی می‌کرد دو پسر بدنیا آورد و مالرو هر وقت که از فعالیتهای مخفیانه‌اش در «نهضت مقاومت» فراغت می‌یافت به‌نزد آنها می‌شتافت. مادر ژوزت گاه‌گاه به دیدن دخترش می‌رفت و او را از بابت زندگی نامشروعش با مالرو سرزنش می‌کرد و دائماً اصرار می‌ورزید که باید هرچه زودتر ازدواج آنها صورت رسمی و قانونی پیدا کند. آخرین‌بار (نوامبر ۱۹۴۴) ژوزت هنگام خداحافظی، مادر را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرد و چمدانش را همراه او به‌کوپه برد. قطار براه افتاده بود و سخنان شماتت‌آمیز مادر همچنان ادامه داشت. ژوزت با عجله پایین پرید، اما پایش لغزید و تنش به زیر چرخهای قطار رفت و ساعتی بعد در بیمارستان جان سپرد. این خبر در جبههٔ آلزاس به گوش مالرو رسید و روز بعد خود را بالای سر جنازهٔ زنش رساند. او دردهای بسیاری را در زندگی تحمل‌کرده بود، اما این درد را نتوانست پنهان بدارد. حتی سالها بعد، ضمن مقالهٔ کوتاهی دربارهٔ لارنس عربستان نوشت: «لارنس هرگز با مرگ زن محبوبی آشنا نشد. این... صاعقه است...»

اما دردناکترین حوادث زندگی مالرو مسلماً مرگ فرزندانش بوده است: همان دو پسری‌که از ژوزت داشت. هر دو در سال ۱۹۶۱ در سانحه‌ای بر اثر تصادم اتومبیلشان کشته شدند: یکی بیست و یك ساله و دیگری هجده ساله بود. سالها بعد، چند ماه پیش از مرگ مالرو، مصاحبه‌کننده‌ای از او می پرسد: «چگونه است‌که جوانان، دیگر در پیرامون شما نیستند؟ و حال آنکه شما به هر کار تازه‌ای که جوانان می‌کنند سخت علاقه‌مندید.» مالرو پاسخ می دهد: «چون مرگ پسرهایم مرا از آنها جدا کرده‌است. مسأله به همین سادگی است. هنگامی که پسری را به سن آنها می‌بینم پس از مدتی بسختی احساس کوفتگی می‌کنم. بنابراین بحث‌کردن با آنها دربارهٔ اندیشه‌ها و کارهایشان به بیراهه می‌افتد و بیهوده می‌شود.»

بی‌سبب نیست‌که در سطور نخست کتاب حاضر زندگی خود را «خونین و بیهوده» می‌نامد.

ضد خاطرات

گفتیم که مالرو در سال ۱۹۶۵ از راه دریا عازم خاوردور شد و در طی این سفر طولانی نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و حاصل آن دو سال بعد به صورت کتاب حاضر منتشر شد. ولی آیا آنچه نوشته است «خاطرات» به مفهوم رایج کلمه است؟ خودش آن را «ضد خاطرات[۱]» می‌نامد و در مقدمه دلیل این نامگذاری را شرح می‌دهد: «من این کتاب را ضد خاطرات می نامم زیرا پاسخگوی پرسشی است که خاطرات مطرح نمی‌کند و به پرسشهایی که خاطرات مطرح می‌کند پاسخ نمی‌دهد.»

مالرو قصد ندارد که مانند روسو «رازهای مگو» را فاش کند یا، مانند بسیاری از نویسندگان معاصر، ضمیر خود را در برابر آیینه‌ای که در آن هیچ نمی‌گذرد بکاود و زندگی خصوصیش را چون سفره‌ای در برابر خواننده بگسترد: «آنچه تنها برای من مهم است، چه اهمیت دارد؟» بنابراین نه اعترافات می‌نویسد و نه حتی خاطرات، زیرا هرچند خود می‌گوید: «من اعترافاتی را دوست دارم که از نوع خاطرات باشد» اما می‌داند که خاطرات عملاً یا به صورت اعترافات درمی‌آید یا، در نهایت، نویسنده به شرح خصوصیات فردی و تفاوتهای شخصی خود با دیگران و سپس به شرح همین نکات در آشنایان و اطرافیان خود می‌پردازد و از این‌رو «به وسوسه می‌افتد که دربارهٔ انسان چیزی ناگفته نگذارد و لابد هرچه کتاب خاطرات قطورتر باشد انسان بهتر شناخته می‌شود». اما به عقیدهٔ مالرو «انسان هرگز به عمق انسان نمی‌رسد وتصویرش را در وسعت اطلاعاتی که گردمی‌آورد بازنمی‌یابد.» در سطور نخست تذکر می‌دهد که «من تقریباً برای خودم جالب نیستم» و بی‌درنگ می‌افزاید: «رفاقت که سهم بزرگی در زندگی من داشته با کنجکاوی سازگار نبوده‌است.» پس نه اسرار مگو یا خصوصیات فردی خود را شرح می دهد نه از آن دیگران را، بلکه نخست خسود را در میان دیگران و در بطن تاریخ قرار می‌دهد و برای اینکه از خود سخن بگوید از جهان سخن می‌گوید و اگر هم به خصوصیات فردی و شخصی خود یا دیگران اشاره کند آنها را به ابعاد جهان گسترش می‌دهد.

بنابراین «ضد خاطرات» در وهلهٔ نخست اندیشه‌هایی است دربارهٔ انسان در جهان، یا به گفتهٔ خود او در مورد دیگر، دربارهٔ «ماجرای بشر: زمین». اما چون نوشته‌های دیگر مالرو نیز، اعم از رمانها یا پژوهشهای هنری، هدفی جز این نداشته است پس برای نامگذاری بخشهای این کتاب، برحسب مسائل مورد بحث، عناوین کتابهای سابقش را بکار می‌برد: گاهی صفحاتی از آنها را عیناً، یا با اندکی تغییر، در اینجا نقل می‌کند (مانند «گردوبنهای

---

۱. Antimemoires، البته «ضد» در اینجا به معنای «مخالف» یا «منافی» نیست، بلکه بیشتر مفهوم تفاوت و غیریت را می‌رساند. شاید بهتر می‌بود که آن را «غیر خاطرات» می نامیدیم (در زبان عربی آن را به «لامذکرات» ترجمه‌کرده‌اند).

آلتنبورگ»)، ولی غالب اوقات اشتراك عنوان فقط حاکی از اشتراك مضمون است و نه چیز دیگر (مانند «وسوسهٔ غرب»، «جادهٔ شاهی»، «سرنوشت بشر»)؛ گاهی نیز فصلی ازکتابهای سابقش را زیر عنوان دیگری در اینجا بازگو می کند (مانند فصل ۳ از بخش نخست دربارهٔ جستجوی پایتخت ملکهٔ سبا که قبلاً در کتاب «عصر تحقیر» آمده‌است). عنوان یکی از بخشها «ضد خاطرات» است. البته مالرو قبلاً کتابی با این عنوان ننوشته و منظورش این نبوده است که عنوان این بخش را به عنوان کل کتاب تعمیم دهد (مانند عنوان داستانی در یك مجموعهٔ داستان که عنوان خود مجموعه نیز قرار می‌گیرد)، بلکه به عکس، این بخش را چون آیینه‌ای در برابر کل کتاب قرارمی‌دهد.

از سوی دیگر، بخشها و فصلهای کتاب، به خلاف شیوهٔ رایج در کتابهای خاطرات، به تربیت زمان وقوع حوادث تنظیم نشده است. از این‌رو برای راهنمایی خواننده در بالای هر فصل معمولاً دو تاریخ می‌گذارد که اولی تاریخ وقوع حوادث است و دومی تاریخ تحریر آنها. در داخل فصلها نیز همیشه ترتیب زمانی رعایت نشده است: نویسنده غالباً از ماجرایی به ماجرای دیگر بازگشت می‌کند و گاهی پیش از آنکه به زمان نخست بازگردد باز هم وقایعی را در زمانهای مختلف دیگر شرح می‌دهد. البته دنبال‌کردن مطالب به ترتیب زمانی برای خواننده دشوار نیست و اگر هم احیاناً دشوار باشد می تواند به شرح حال مالرو که در سطور گذشته آوردیم مراجعه کند.

پس از انتشار این کتاب، مالرو در ضمن مصاحبه‌ای می‌گوید: «انسان خود را به ترتیب زمانی نمی‌سازد. لحظه‌های زندگی یکی پس از دیگری در مخزن منظمی روی هم‌انباشته نمی‌شوند. کتابهای شرح احوال که از پنج‌سالگی شخص شروع و به پنجاه سالگی او ختم می‌شوند اعترافات دروغینند. انسان را تجربه‌هایش می‌سازد و در زمان و مکان قرارمی‌دهد. به نظر من، زندگی هرکس را فقط می‌توان از خلال تجربه‌هایش دریافت... من از کتابم شرح‌حال را به عمد کنار گذاشته‌ام. این کتاب متکی بر دفتر کارهای روزانه یا یادداشتهای متفرق دیگر نیست، بلکه براساس عناصر مشخصی از تجربه‌ام کوشیده‌ام تا شخص را، یا پاره‌هایی از تاریخ را، بازیابم. رویداد و شخص را به گونه‌ای وصف کرده‌ام که گویی به خودم مربوط نیست.»

ناگفته نماند که خود مالرو، مانند بسیاری از صاحبنظران، «ضد خاطرات» و «امید» را بهترین کارهای خود می‌دانست. ژان‌لاکوتور، محقق معروف فرانسوی که کتاب معتبری در شرح حال مالرو نوشته است، دربارهٔ «ضد خاطرات» می‌گوید: «اگر می‌خواهید فقط یکی از آثار مالرو را بخوانید این کتاب را انتخاب کنید.[1]»

دربارهٔ ترجمه

در اردوگاه مخوف نورنبرگ، نازیها برای کشتن اسیران شیوهٔ

1. Jean Lacouture, *Andre Malraux*, Paris, 1973, p. 402.

خاصی «ابداع» کرده بودند که مالرو آن را در این جمله خلاصه می‌کند: «طناب را به گردن اسیری که تنها نوك پنجهٔ پایش به زمین می‌رسید می انداختند تا سرانجام از شدت خستگی مجبور شود که خود را بکشد.» (ص ۶۴۷). بقیه را خود ما به حدس درمی‌یابیم: محکوم برای حفظ جان خود نخست می‌کوشد تا هرچه بیشتر تنش را روی پنجهٔ پاهایش نگه دارد، سپس خسته می‌شود و لحظه‌ای تن خود را رها می‌کند، اما طناب به گردنش فشار می‌آورد و او پیش از اینکه خفه شود می‌کوشد تا دوباره بر سر پنجهٔ پا بایستد؛ دوباره خسته می‌شود و دوباره تن را رها می‌کند، باز طناب به گردنش فشار می‌آورد، اما او دل از جان برنمی‌دارد و باز تلاش می‌کند؛ این رفت و آمد چندان ادامه می‌یابد تا محکوم بینوا، ترسنده از مردن امّا خسته از کوشیدن، سرانجام به جان می‌آید و مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد و می‌گذارد تا طناب دار خفه‌اش کند. ما همهٔ اینها را با خواندن همان یك جمله می‌توانیم تجسم کنیم و در عین حال پرسشهای بسیاری برایمان مطرح می‌شود: فرماندهان اردوگاه که مسلماً موظف نبوده‌اند تا محکومان به مرگ را این‌طور زجرکش کنند چرا دست به این کار می‌زده‌اند؟ برای لذت بردن از تماشای زجر دیگران یا برای ایجاد تنوع در فضای ملال‌آور اردوگاه؟ پرسشهای دیگری نیز به ذهنمان راه می‌یابد: آیا آدمی می‌تواند به این درجه از پستی و بیرحمی نزول کند؟ آیا می‌تواند از تماشای شکنجهٔ همنوع خود لذت ببرد؟ این درنده‌خویی آیا فقط منحصر به معدودی از آدمیان است یا همهٔ آنها می‌توانند، در اوضاع و احوال معینی، عفریت خون‌آشام شوند؟ مالرو هیچ یك از اینها را نمی‌گوید و درعین حال همه را با همان یك جمله گفته است.

این فقط یك نمونه از عبارتهای فشرده و بیان موجز مالروست که در سرتاسر این کتاب و کتابهای دیگر او بکاررفته است. اما ایجاز او فقط در عبارت نیست: درانتخاب و بیان مفاهیم نیز به همین اندازه مقتصد است. برای مثال به آغاز فصل اول (صفحهٔ ۳۷ به بعد) مراجعه کنید. هنوز صفحهٔ دوم بپایان نرسیده است که خواننده همهٔ اطلاعات ضروری دربارهٔ مرگ پدر بزرگ، موقعیت پدر و حالت روحی او، وضع افراد خانواده و حتی خدمتکاران، زندگی و روابط اجتماعی مردم دهکدهٔ رایشباخ و بسیاری نکات دیگر را که برای ساخته‌شدن زمینه یا فضای داستان لازم است می‌داند. شیوهٔ دیگر کاربرد این «صناعت» را در وصف «راه پیمایی طولانی» (ص ۵۴۶ به بعد) می‌توان دید: همهٔ لحظات حساس این واقعهٔ تاریخی ـ بزرگترین حماسهٔ چین‌کمونیست ـ فقط در طی ده صفحه بیان شده است! مالرو آنچه را خواننده می‌داند ـ یا می تواند بداند ـ به عمد از نوشتهٔ خود حذف می‌کند. ایجاز فقط یکی از صناعات بدیعی نیست: احترام به خواننده است. چرا چیزی را که می‌دانیم دوباره برایمان بگویند؟

پس خواننده از آغاز باید بداند که با کتابی دشوار روبروست.

اما تحمل این دشواری بی‌پاداش نمی‌ماند: آیا کتاب دیگری هست که در هر صفحه و گاهی حتی در هر جملهٔ آن چندین اندیشهٔ عمیق و غالباً تازه بیان شده باشد؟ پس نباید منتظر باشیم که آن را مانند کتابهای دیگر بخوانیم. این کتابی است برای کلمه بکلمه خواندن و کلمه بکلمه اندیشیدن. وانگهی نیازی به این تذکر نیست: نویسنده خود این را درلحظهٔ خواندن به ما می‌آموزد. همهٔ هنر مالرو در این است که ما را در هر جمله و گاهی در هرکلمه وادار به توقف و تأمل کند، حتی هنگام بیان بدیهیات.

در ترجمهٔ این کتاب همهٔ کوشش ما مصروف بر این بوده است که سبك نویسنده را ـ تقریباً بی‌افزایش یا کاهش ـ به گونه‌ای برگردانیم که چندان از روال زبان فارسی به دور نباشد و فهم مطلب دشوارتر نشود. نمی‌گوییم که در این کار موفق شده‌ایم، اما این را می‌دانیم که ترجمهٔ خوب لزوماً ترجمهٔ روان نیست: ترجمه‌ای است که در عین رعایت اصول و موازین زبان مترجم، بتواند رنگی از زبان و فرهنگ کشور نویسنده را نیز تا اندازه‌ای در خود منعکس کند (این را نباید با ترجمهٔ لفظ بلفظ، که متأسفانه شایعترین نوع ترجمه در زمان ماست، به اشتباه گرفت). برای آسان کردن کار مطالعه، فقط به خود اجازه داده‌ایم که در موارد لازم توضیحی در پایین صفحه بیاوریم. بنابراین توضیحات ذیل صفحه‌ها همه از مترجمان است مگر در دو یا سه مورد که با ذکر «یادداشت نویسنده» مشخص شده‌است.

در جریان ترجمهٔ این کتاب ـ که سه سال به درازا کشید ـ دوستان و سروران بسیاری ما را یاری کرده‌اند. بر ذمهٔ خود می‌دانیم که بخصوص از هوشنگ گلشیری و عبدالحسین آل‌رسول و دکتر ضیاء موحد و دکتر علی‌محمد حق‌شناس و نیز سعید باستانی که همهٔ دست‌نوشته یا قسمتهایی از آن را ضمن ترجمه برایشان خوانده و از ایرادها و پیشنهادهایشان بهره گرفته‌ایم تشکر کنیم. دوست عزیز هندشناس ما دکتر فتح‌الله مجتبائی بر ما منت نهاد و پذیرفت که فصل مربوط به‌ادبیات و فرهنگ هند (فصل اول از بخش «وسوسهٔ غرب»، ص ۳۰۷-۳۴۵) را پیش از چاپ بخواند و آن را، بویژه از لحاظ تطبیق مفاهیم و اصطلاحات با اصل سنسکریت یا هندی آنها، بررسی و اصلاح کند. دوستان دیگری نیز، که نامشان در هر مورد در ذیل صفحه آمده است، محبت خود را در رفع پاره‌ای از دشواریهای خاص از ما دریغ نداشته‌اند. آقای علیرضا حیدری، مدیر انتشارات خوارزمی که در حقیقت همت و تشویق او ما را به کار این ترجمهٔ مشکل برانگیخت، همهٔ صفحات کتاب را در زیر چاپ با دقت از نظر گذرانده و در موارد متعدد کلمات و عبارات درستتر یا رساتری به ما پیشنهاد کرده‌است. از همه سپاسگزاریم.

مترجمان

فیل خردمندترین جانوران است، یگانه جانوری است که زندگیهای پیشین خود را بیاد می‌آورد؛ از این‌رو زمانی دراز آرام می‌ایستد و درباره گذشته می‌اندیشد.

متن بودایی

۱۹۶۵

در آبهای کرت[۱]

در سال ۱۹۴۰ با کشیشی که بعداً قاضی عسکر ورکور[۲] شد فرار کردم[۳]. اندکی پس از فرار، در دهکده‌ای از ایالت دروم، دوباره یکدیگر را دیدیم. کشیش آن دهکده بود و از چپ و راست به یهودیان گواهی تعمید با تاریخهای مختلف می‌داد، فقط به این شرط که البته آنها را غسل تعمید هم بدهد. می‌گفت: «در هرحال اثری از آن باقی خواهد ماند...» پاریس را هرگز ندیده بود، تحصیلاتش را در مدرسهٔ طلاب شهر لیون تمام کرده بود. مانند همهٔ کسانی که یکدیگر را باز می‌یابند ساعتهای دراز، در بوی شبانگاهی دهکده، با هم صحبت می‌کردیم:

ـ چند وقت است که به اعتراف گوش می‌کنید؟

ـ ده پانزده سال...

ـ اعتراف آدمها چه چیز دربارهٔ آنها به شما یاد داده است؟

---

۱. Crète ، یکی از جزایر یونان و بزرگترین جزیرهٔ مدیترانه، میان دریای اژه در شمال و دریای لیبی در جنوب.

۲. ورکور Vercors ، ناحیهٔ کوهستانی جنوب شرقی فرانسه در ایالت دروم Drôme که در سال ۱۹۴۴ سه‌هزار و پانصد نفر از پارتیزانهای فرانسوی مدت دو ماه در برابر حملات آلمانیها آنجا جنگیدند و همه کشته شدند.

۳. اشاره به جنگ جهانی دوم و شکست فرانسه از آلمان. مالرو که آن موقع در یکی از گروههای زرهی بود همراه افرادش اسیر شد و سپس از اردوگاههای آلمانی فرار کرد.

ـ راستش را بخواهید، ، اعتراف هیچ چیز یاد نمی‌دهد، چون وقتی که به اعتراف گوش می‌کنید آدم دیگری می‌شوید. آخر «بخشایش‌الهی» در میان شماست. ولی باوجود این... اولاً آدمها از آنچه ما تصور می‌کنیم بسیار بدبختترند... ثانیاً...

دستهای هیزم شکنانه‌اش را در شب پر ستاره بالا برد:

ـ ثانیاً، جان کلام اینجاست که آدم بزرگ وجود نداارد...

او در گلی‌یر[1] مرد.

اندیشیدن دربارهٔ زندگی ـ دربارهٔ زندگی رو در روی مرگ ـ چه بسا حاصلی ندارد مگر فروتر رفتن در پرسشهای خود. سخن از کشته‌شدن نمی‌گویم ـ این برای کسی که از اقبال معمولی شجاع بودن برخوردار است چندان پرسشی طرح نمی‌کند ـ بلکه از مرگی سخن می‌گویم که در آنچه از آدمی قویتر است بروز می‌کند، در پیرشدن و حتی در دگرگون شدن زمین (زمین با رخوت هزاران ساله‌اش و نیز با دگرگونی چهره‌اش یادآور مرگ است، هرچند که این دگرگونی کار آدمی باشد) و خاصه در این حقیقت چاره‌ناپذیر که «تو هرگز نخواهی فهمید که معنی اینها چیست.» در برابر این پرسش، آنچه تنها برای من مهم است چه اهمیت دارد؟ تقریباً همهٔ نویسندگانی که می‌شناسم کودکیشان را دوست دارند. من از کودکیم بیزارم. اگر خود را ساختن عبارت از خوگرفتن به این کاروانسرای بی‌جاده‌ای باشد که نامش زندگی است من خودم را کم و بد ساخته‌ام. البته گاهی توانسته‌ام دست به «عمل» بزنم، اما ارزش عمل ـ جز آنجا که به مرتبهٔ ساختن تاریخ می‌رسد ـ از آنچه می‌کنیم حاصل می‌شود و نه از آنچه می‌گوییم. من تقریباً برای خودم جالب‌توجه نیستم. رفاقت که سهم بزرگی در زندگی من داشته با کنجکاوی سازگار نبوده است. و من با سخن قاضی عسکر گلی‌یر موافقم ـ ولی اگر او ترجیح می‌داد که آدم بزرگ وجود نداشته باشد برای این بود که کودکان

---

۱. Glières، دشت بلندی در شمال ورکور و صحنهٔ نبردهای خونین سال ۱۹۴۴ میان نیروهای آلمانی و پارتیزانهای فرانسوی.

رستگارند... پس من چرا باید گذشته‌ام را بیاد بیاورم؟

زیرا من که نخست در قلمرو نامطمئن ذهن و خیال که خاص هنرمندان است زیسته‌ام و سپس در قلمرو جنگ و تاریخ، من که در بیست‌سالگی آسیایی را دیده‌ام که با احتضار خود مفهوم غرب را روشنتر می‌ساخت بارها و بارها با آن لحظه‌های گاه ناچیز و گاه درخشان روبرو شده‌ام که در آنها معمای اساسی زندگی بر هر کدام از ما آشکار می‌شود، چنانکه تقریباً بر همهٔ زنان در برابر چهرهٔ یك کودك و بر همهٔ مردمان در برابر چهرهٔ یك مرده. در جلوه‌های گوناگون هرآنچه ما را شیفته می‌کند، در آنچه تن به پست‌شدن نمی‌دهد و با آن می‌ستیزد، و حتی در تو ای لطافتی که معلوم نیست بر روی زمین چه می‌کنی، زندگی مانند خدایان ادیان نابود شده گاهی در چشم من چون دفتر موسیقی ناشناخته‌ای جلوه می‌کند.

هرچند که من در جوانی، شرق را عرب پیری دیدم که بر گردهٔ خر خود در خواب بی‌پایان اسلام فرو رفته است، اما دویست هزار جمعیت قاهره اکنون چهار میلیون شده‌اند، بغداد قایقهای موتوری را جایگزین سبدهایی از نی و قیر کرده است که روستاییان بابلی در آنها ماهی می‌گرفتند، دروازه‌های کاشیکاری تهران مانند دروازهٔ سن‌دنی[1] در دل شهر گم شده‌اند. امریکا از مدتها پیش با شهرهایی که چون قارچ از زمین می‌رویند آشناست، اما این «قارچ‌شهرها» تمدنی دیگر را محو نمی‌کردند، مظهر مسخ انسان نبودند...

همه می‌دانند که زمین هرگز در طی یك قرن این همه تغییر نیافته است (مگر بر اثر ویرانیها). من گنجشکانی را دیده‌ام که در پاله‌روایال[2] انتظار اسبان کالسکه‌ها را می‌کشیدند ـ و نیز سرگردگلن[3] محجوب وجذاب

---

۱. Saint-Denis، یکی از دروازه‌های پاریس که اکنون در وسط شهر است.

۲. Palais-Royal، میدانی در پاریس.

۳. Glen، نخستین فضانورد امریکایی.

را در بازگشت از فضا، و شهر تاتاری مسکو و آسمانخراش نوک‌تیز دانشگاهش را، و آن راه‌آهن کوچك ایستگاه پنسیلوانیا با دودکش قیفی و بسیار صیقلیش راکه یادآور امریکای کهن بود، و آسمانخراش پان‌امریکن را که جلوه‌گر امریکای امروز است. از وقتی که دیگر دین بزرگی جهان را تکان نداده است آیا چند قرن می‌گذرد؟ اینك آن نخستین تمدنی که سراسر زمین را می‌تواند فتح کند، اما نه معابد خود را می‌تواند بر پا دارد و نه مقابر خود را.

تا چندی‌پیش، رفتن به آسیا عبارت از سفری آرام به زمان و مکان توأمان بود: هند پس از اسلام، چین پس از هند، شرق دور پس از شرق؛ کشتیهای سندباد، رها شده در گوشهٔ بندری از هند، به هنگام فرارسیدن شب؛ و پس از سنگاپور، در آستانهٔ دریای چین، نخستین کشتیهای بادبانی، همانند پاسداران.

به دستور پزشکان، این سفر آرام را از سر می‌گیرم و به آشوبی می‌نگرم که زندگی خونین و بیهودهٔ مرا انباشته است، چنانکه آسیا را نیز آشفته است؛ وسپس در آن سوی اقیانوس، توکیو را باز می‌یابم که مجسمهٔ ونوس‌میلو را به آنجا فرستادم، وکیوتو را که دیگر بازشناختنی نیست، و نارا[1] را که با وجود معبد سوخته‌اش تقریباً سالم مانده است ـ و چندی پیش این هر سه شهر را پس از یك روز سفر با هواپیما بازیافتم ـ و چین را که دیگر باز ندیده بودم. «تاکران افق، اقیانوس صیقلی، براق، بی‌چین و شکن...[2]» در برابر دریا، نخستین جملهٔ نخستین رمانم را باز می‌یابم و روی کشتی، تابلو اعلانات را که در آن چهل سال پیش، تلگرافی را نصب کردند که از ورود دوبارهٔ آسیا به تاریخ حکایت می‌کرد: «در کانتون، اعتصاب عمومی اعلام شد[3].»

پس شرح زندگی من چه جوابی به این خدایان می‌دهد که افول

۱. Nara، یکی از شهرهای معروف و پایتخت سابق ژاپن در قرن هجدهم.
۲. از نخستین جمله‌های رمان «فاتحان» اثر مالرو که درسال ۱۹۲۸ منتشر شد.
۳. نخستین جملهٔ رمان «فاتحان».

می‌کنند و بـه این شهرها که سربـرمی‌دارند و به این هیاهوی فعـالیت که برکشتی می‌کوبد و گویی غوغای جاودانهٔ دریاست و به این همه امیدهای بیهوده و بـه آن همه دوستـان کشته شده؟ در چنیـن زمـانـه‌ای است که نویسندگان معاصر من شرح ماجراهای کوچك خود را آغاز می‌کنند.

درسال ۱۹۳۴، در کوچهٔ ویوکلمبیه، پل والری، در ضمن گفتگو بـا من، سخن از آندره‌ژید بمیان آورد. پرسیدم:

ـ اگر شما به آثار او اعتنایی ندارید چرا «گفتگو با یك آلمانی» را این‌قدر مهم می‌دانید؟

ـ کدام است؟

بیادش آوردم. گفت:

ـ هان، بله! شاید به این علت باشد که در این نوشته ماضی استمراری وجه التزامی با موفقیت بکار رفته است[۱]!

سپس با اندك طمأنینه‌ای که به لهجهٔ اشرافیش می‌آمیخت گفت:

ـ من ژید را دوست دارم، امـا انسان چطور مـی‌تواند قبول کند که جوانهـا را داور انـدیشه‌های خود بداند؟... از ایـن گذشته، بـرای من هشیاری و روشن‌بینی مهم است نه صداقت[۲]. وانگهی، اصلاً صداقت کجا هست؟

عقایدی که بـرای والری، بـه قول اسکار وایلـد، نقل مجلس بـود اغلب به این صورت خاتمه می‌یافت.

اما آنچه ژید «نسل جوان» می‌نامید فقط به جوانان محدود نمی‌شد، چنانکه مسیحیت بزرگ نیز تنها به مسیحیان محـدود نشد. ابلیس تجمع را دوست دارد و از آن بیشتر، مجامع را؛ و نیز عظمت را. من تا سی‌سالگی، در میان مردانی زیسته‌ام که فکر و ذکرشان صداقت بود. بـرای اینکه آن را نقطهٔ مقابل دروغ می‌شمردند و همچنین (آنها نویسنده بودند) برای‌اینکه صداقت از زمان ژان ژاك روسو موضوع ممتاز ادبیـات شده است. تـوجیه

---

۱. ماضی استمراری وجه التزامی (imparfait du subjonctif) مدتهاست که دیگر در فرانسهٔ امروز بکار نمی‌رود و اگـر بکار رود نشانهٔ تـوجه (و تـسلط) نویسنده به زبان ادبی کلاسیك است.

۲. آندره ژید برای صداقت اهمیت بی‌اندازه‌ای قائل بود و به آن می‌نازید.

پرخاشگرانهٔ «ای خوانندهٔ ریاکار، همنوع من، برادر من[۱]...» را نیز به آن اضافه کنید. زیرا مسأله شناختن انسان نیست، بلکه همیشه پرده برداشتن از راز، یعنی اعتراف کردن است. اعتراف مسیحی فدیهٔ آمرزش و طریقهٔ توبه بوده است. هنر نویسندگی آمرزش نیست، اما تأثیر عماش به همان شدت است. فرض اینکه اعتراف استاوروگین[۲] واقعاً اعتراف خود داستایفسکی باشد بدین معنی خواهد بود که هنر حادثهٔ موحش را به تراژدی بدل کرده است، و داستایفسکی را به استاوروگین، یعنی به قهرمان داستان ـ و اتفاقاً واژهٔ «قهرمان» هم این استحاله را بخوبی بیان می‌کند. اما نیازی به تغییر واقعیت نیست: مجرم نجات می‌یابد، نه به این سبب که دروغی را به کرسی می‌نشاند، بلکه به این سبب که قلمرو هنر با قلمرو زندگی تفاوت دارد. شرم غرورآمیز روسو شرم حقارت‌بار ژان ژاك را از میان نمی‌برد، اما برای او نوید جاودانگی می‌آورد. این استحاله ـ یکی از عمیقترین استحاله‌هایی که انسان می‌تواند ببار آورد ـ عبارت است از تسلط بر سرنوشت به جای تحمل آن.

من اعترافاتی را دوست دارم که از نوع «خاطرات» باشد، اما مرا چندان به خود مشغول نمی‌دارد. البته موشکافی در احوال فرد، گذشته از جنبشی که شرح زندگی هنرمندان بزرگ در ما برمی‌انگیزد، تحرکی در ذهن ایجاد می‌کند که در آن روزگار گفتگو با والری برای من سخت جالب‌توجه بود و آن تقلیل جنبهٔ مضحك شخص به حداقل است. این کار عبارت است از تسلط هرکس بر جهانی افسانه‌ای که در آن غوطه می‌خورد و متعلق به او نیست و اگر در آن شك کنند برآشفته می‌شود و مبنای آن قسمت از نمایشنامه‌های کمدی است که در آن شخصیتهای لابیش[۳] جانشین شخصیتهای مولیر می‌شوند و نیز جانشین واعظ خشمگین ویکتور هوگو که بی‌محابا شاه را سرزنش می‌کند ـ این شخصیت در سیاست کشورهای مدیترانه سهم مداوم و بیهوده‌ای داشته است. اما مبارزه با

---

۱. مقطع نخستین شعر کتاب «گلهای بدی» اثر شارل بودلر.

۲. Stavroguine، قهرمان رمان «شوریدگان»، اثر داستایفسکی.

۳. Labiche، نویسندهٔ فرانسوی در قرن نوزدهم و صاحب نمایشنامه‌های کمدی (۱۸۱۵-۱۸۸۸).

کمدی ظاهراً مبارزه با ناتوانیهاست و حال‌آنکه وسواس صداقت ظاهراً دنبال کردن راز است.

هروقت که خاطرات به صورت اعترافات درآمده، «فرد» در آنها مقامی را که می‌دانیم احراز کرده است. خاطرات سنت اوگوستین[۱] ابدا اعترافات نیست و به صورت رساله‌ای در مابعدالطبیعه بپایان می‌رسد. هیچ‌کس تصور این را هم نمی‌تواند بکند که «خاطرات» سن‌سیمون[۲] را اعترافات بنامد: هنگامی که سن‌سیمون از خودش سخن می‌گوید برای این است‌که خواننده تحسینش کند. زمانی «انسان» را در کارهای بزرگ‌مردان بزرگ می‌جستند و اکنون در کارهای پنهانی افراد می‌جویند (خاصه از آن‌رو که کارهای بزرگ غالباً خشونت‌آمیز بود و اکنون صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها خشونت را امری عادی کرده است).

در قرن بیستم، کتابهای خاطرات بر دونوعند: از یك سو، گزارش وگواهی دربارهٔ رویدادهاست که گاهی مانند «خاطرات جنگ» ژنرال دوگل و «هفت ستون حکمت[۳]» اجرای نقشهٔ بزرگی را شرح می‌دهد و از سوی دیگر «درونکاوی» است که آندره‌ژید آخرین نمایندهٔ سرشناس آن بشمار می‌رود و در حکم مطالعهٔ انسان است. اما «یولیسیز[۴]» و «در جستجوی زمان گمشده[۵]» شکل رمان بخود گرفته‌اند. «درونکاوی-اعتراف» تغییر ماهیت داده است. زیرا در برابر هیولاهایی که پژوهشهای علم روانکاوی عرضه می‌کند، حتی برای کسانی که با نتیجه‌گیریهای آن مخالفند، اعترافات جسورانه‌ترین خاطره‌نویسان هم کودکانه جلوه می‌کند. کشف اسرار را روانکاوی بهتر و مؤثرتر انجام می‌دهد. اعتراف استاوروگین

---

۱. Saint Augustin، فیلسوف افریقایی-رومی و از آباء کلیسا (۳۵۴-۴۳۰).

۲. Saint-Simon، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۶۷۵-۱۷۵۵). کتاب «خاطرات» او یکی از بزرگترین آثار ادبی فرانسه بشمار می‌رود.

۳. اثر تامس ادوارد لاورنس (T. E. Lawrence)، معروف به «لاورنس عربستان»، منتشر به سال ۱۹۲۶.

۴. اثر معروف جیمز جویس (J. Joyce)، منتشر به سال ۱۹۲۲.

۵. اثر معروف مارسل پروست (M. Proust) که در طی سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۷ منتشر شد.

کمتر از «مردی با موشها»ی فروید ما را شگفت‌زده می‌کند و ارزش آن فقط مدیون نبوغ است.

هرچند دیگر کسی باور ندارد که منظور از کشیدن چهرهٔ خود و یا هر چهره‌ای ـ از مجسمه‌های مصری گرفته تا پرده‌های کوبیستی ـ فقط تقلید صرف از واقعیت بوده باشد اما در مورد «چهره‌سازی ادبی» هنوز این را باور دارند. پس این چهرهٔ ادبی هرچه بیشتر شبیه باشد بهتر است و هرچه کمتر قراردادی باشد شبیهتر است. این تعریفی است که از مکتبهای واقع نمایی بدست می‌آید و این مکتبها تقریباً همیشه برضد آرمانجویی پرورش یافته‌اند. اما آرمانجویی یونان و رنسانس یکی از هنرهای بزرگ اروپا بوده است وحال آنکه قرینهٔ مفروض آن، یعنی آرمانجویی ادبی، تقریباً نسبتی با هنر لئوناردو دا وینچی و میکل آنژ ندارد مگر از طریق قهرمانهای تراژدی. با این همه، «سن‌لوئی» ژوانویل[1] و چهرمهایی که بوسوئه[2] در آثار خود تصویر کرده است بی‌شك در ردیف شخصیتهای «یادداشتهای روزانهٔ» برادران گنکور[3] ند، هرچند که آن نویسندگان خواسته‌اند شخصیتهای نمونه عرضه کنند.

یعنی حقیقت باید مقدم باشد؟ من شك دارم که «ناپلئون» میشله[4] که هجویهٔ بدی است، از «ژاندارك» او که مدیحهٔ بسیار خوبی است حقیقیتر باشد. می‌دانیم که استاندال نسبت به «وقایع کوچك روزمره» چقدر حساس بود. چرا نسبت به وقایع بزرگ نباشد؟ وصف ناپلئون اوسترلیتز همان‌قدر ارزش دارد که وصف هوس عجیب او به مالیدن مربا بر چهرهٔ «پادشاه‌روم[5]»

---

۱. Joinville، اصیلزاده و وقایعنگار فرانسوی در قرن سیزدهم میلادی و مشاور لوئی نهم، معروف به «سن لوئی». در کتاب خاطراتش، که به سال ۱۳۰۹ بپایان رسید، سرگذشت این پادشاه و جنگهای صلیبی را شرح می‌دهد.

۲. Bossuet، اسقف و خطیب و نویسندهٔ فرانسوی در قرن هفدهم. اثر مهم او خطبه‌هایی است که به مناسبت درگذشت معاریف زمان خود ایرادکرده است.

۳. Goncourt، نام دو برادر نویسندهٔ فرانسوی در قرن نوزدهم و بنیانگذار جایزهٔ معروفی به همین نام که هرسال به بهترین اثر داستانی از یك نویسندهٔ تازه کار داده می‌شود.

۴. Michelet، مورخ و نویسندهٔ فرانسوی در قرن نوزدهم.

۵. مقصود پسر ناپلئون است.

و پیروزی مارنگو[۱] دلایلی دارد که شاید از جنس دلایل زناکاریهای ژوزفین نباشد. نخست حوادث بزرگ را نشان دادن، سپس آنها را از سرتحقیر قراردادها به دورافکندن و در آخر فقط به حوادث کوچك پرداختن...!

همه پذیرفته‌اند که حقیقت هرکس را نخست در آنچه پنهان می‌کند باید جست. این جمله را که یکی از شخصیتهای آثارم می‌گوید به خود من نسبت داده‌اند: «انسان عبارت است از آنچه می‌کند.» البته انسان فقط این نیست و شخصیت اثر من با این جمله به کس دیگری جواب می‌داد که گفته بود: «انسان چیست؟ انبان کوچك و حقیری از رازها...» غیبت و ولنگاری، انتظاری را که از وصف جنبه‌های نامعقول داریم به بهای ارزان برآورده می‌کند؛ سپس به مدد روانشناسی ضمیر ناهشیار، آنچه را انسان در خود پنهان می‌دارد و غالباً حقیر و رقت انگیز است جانشین غفلتی می‌کنند که انسان از وجود خود دارد. اما ژوانویل مدعی این نبود که همه چیز را دربارهٔ سن‌لوئی، یا حتی دربارهٔ خودش، می‌داند. بوسوئه دربارهٔ گران‌کنده[۲] خیلی چیزها می‌دانست که شاید هنگام گوش‌دادن به اعترافات او در کلیسا دریافته بود. اما هنگامی که در برابر مرگ از او سخن می‌گفت به آنچه در آن زمان «ضعف» خوانده می‌شد اهمیت چندانی نمی‌داد. چنانکه گورکی هنگام سخن گفتن از تالستوی.

گورکی، در جوانی، این نیاز را درخود حس می‌کرد که اشخاص را پنهانی تعقیب کند تا شخصیتهای آثار خود را از روی آنها بسازد (بالزاك نیز). پس در جنگل یاسنایا پولیانا[۳] به دنبال تالستوی راه افتاد. «پیرمرد در میدانگاه میان جنگل در برابر تخته سنگ همواری می‌ایستد. روی آن مارمولکی نشسته است و به او نگاه می‌کند. تالستوی می‌گوید: «قلب تو می‌تپد. روز آفتابی خوبی است و تو خوشبختی...» و پس از اندکی سکوت، با لحن جدی می‌گوید: «اما من نه...».

---

۱. Marengo، دهکده‌ای در ایتالیا که ناپلئون سپاهیان اتریش را در آنجا شکست داد.

۲. Grand Condé، از سرداران بزرگ دوران لوئی چهاردهم. خطابهٔ بوسوئه در سوگ او از شاهکارهای ادبی فرانسه بشمار می‌رود.

3. Iasnaïa Poliana

ما تازه درخت کوچکی را افکنده بودیم. این رسم عجیب بعد از هر ناهار در خانهٔ گورکی تکرار می‌شد. طرح اندام او، با شبکلاه تاتاریش، بر زمینهٔ پهناور «دریای سیاه» هویداست. و گورکی خاطرهٔ «نابغهٔ سرزمین روس» را در جنگلش، در برابر جانورانی‌که به سخنهای او چون سخنهای اورفهٔ[1] هشتاد ساله‌ای گوش می‌دادند، زنده می‌کند.

صداقت همیشه غایت خود نبوده است. با هریك از ادیان بزرگ، تصویری از انسان داده می‌شود. چون اعتراف کاهش یابد خاطرات فزونی می‌گیرد. شاتوبریان با مرگ گفتگو می‌کند[2] وشاید هم با خدا؛ اما با مسیح هرگز. هنگامی که انسان موضوع تحقیق قرارمی‌گیرد و نه موضوع وحی ـ زیرا هر پیامبری در عین کشف خدا، انسان را نیز کشف می‌کند ـ محقق به وسوسه می‌افتدکه دربارهٔ انسان چیزی ناگفته نگذارد و لابد هرچه کتاب خاطرات قطورتر باشد انسان بهتر شناخته می‌شود. اما انسان هرگز به عمق انسان نمی‌رسد و تصویرش را در وسعت اطلاعاتی که گردمی‌آورد بازنمی‌یابد، بلکه در پرسشهایی که مطرح می‌کند تصویری از خود بدست می‌دهد. انسانی که در این کتاب می‌یابید انسانی است که خود را با پرسشهایی تطبیق می‌دهد که مرگ دربارهٔ معنای جهان مطرح می‌سازد.

چهرهٔ دگرگون شدهٔ مصر یا هند، در مقایسه با شهرهای ویران شدهٔ اروپا، پرسش دربارهٔ این معنی را مصرانه‌تر از هرجای دیگری برایم مطرح می‌کند. من شهرهای آلمان را پوشیده از پرچمهای سفید (ملافه‌های آویخته به پنجره‌ها) یا سراپا ویران شده دیده‌ام. و نیز قاهره راکه جمعیتش از دویست‌هزار به چهار میلیون رسیده است، با مسجدهایش و برج و بارویش و شهر مردگانش و اهرامش در دوردست. و نیز نورنبرگ را که چنان ویران شده بود که یافتن میدان بزرگ شهر امکان نداشت. جنگ پرسشهایش را با بلاهت مطرح می‌کند و صلح با معما. و بعید نیست که، در قلمرو سرنوشت، ارزش انسان بیشتر وابسته به عمق پرسشهایش باشد تا به

---

۱. Orphée، نام شاعر خنیاگری در آثار همر.

۲. اشاره به کتاب معروف شاتوبریان به نام «خاطرات پس از مرگ» (یا «خاطرات آن سوی گور»).

نوع پاسخهایش.

من در نوشتن رمان، در جنگ، در موزه‌های واقعی یا خیالی، در فرهنگ و شاید هم در تاریخ، بارها ـ به تصادف یا غیر تصادف ـ به‌معمایی اساسی در مسیر حافظه‌ام برخورده‌ام که روال زندگی را در نظم منطقیش بازنمی‌سازد. سحابیها، روشن از خورشیدی ناپیدا، ناگهان پدیدارمی‌شوند و گویی منظومه‌ای از کواکب ناشناخته را تدارك می‌بینند. بعضی متعلق به دنیای خیالند و بسیاری متعلق به یادی از گذشته که یا لحظه‌ای درخشیدن می‌گیرد و یا خودم باید آن را با صبر و حوصله از نو بسازم. ژرفترین لحظه‌های زندگیم در من قرار نمی‌گیرند، هم بامنند و هم از من می‌گریزند. چه باك؟ در برابر مجهول، پاره‌ای از رؤیاهایمان همان قدر ارزش دارند که خاطراتمان. پس من در این کتاب، پاره‌ای از صحنه‌هایی را که سابقاً به صورت داستان درآورده‌بودم دوباره نقل خواهم کرد.

این صحنه‌ها که غالباً با رشته‌های درهم تنیده به گذشته می‌پیوندند گاهی نیز به نحو اضطراب‌انگیزی به آینده وصل می‌شوند. صحنه‌ای که در اول می‌آید از «گردوبنهای آلتنبورگ[۱]» است. آغاز رمانی است که گشتاپو[۲] بسیاری از ورقهای آن را نابود کرد به حدی که دیگر نمی‌توانم آن را از نو بنویسم. نام آن «پیکار با فرشته[۳]» بود، و دیگر چه می‌توانم بکنم؟ آن خودکشی، خودکشی پدرم است و آن پدر بزرگ نیز پدر بزرگ خودم است که چه بسا در افسانه‌های خانواده تغییر چهره داده است. کشتی‌داری بود که من مشخصات شبیهتر او را برای ساختن پدر بزرگ قهرمان «جادهٔ شاهی[۴]» بکار برده‌ام ـ مخصوصاً مرگ او را که چون مرگ وایکینگ پیری بود. گرچه او به داشتن پروانهٔ استادی چلیك‌سازی، بیشتر ازکشتیهایش ـ که تقریباً همه در دریا غرق شده بود ـ می‌نازید اما

---

۱. Les noyers de l' Altenburg، نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۴۳.

۲. نام پلیس مخفی آلمان هیتلری.

۳. La Lutte avec l' Ange، عنوان کلی سلسله کتابهایی که فقط بخش نخست آن به نام «گردوبنهای آلتنبورگ» منتشر شده است.

۴. La voie royale، نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۳۰.

اصرار داشت که آیینهای دوران جوانیش را حفظ کند و در حالی که، بر طبق سنت، آخرین رنگ را بر نقش پیشانهٔ آخرین کشتیش می‌پاشید پیشانی خود را به ضرب تبر دولبه‌ای شکافت. این فلاندری اهل دنکرك[۱] در کتاب من اهل آلزاس می‌شود، زیرا نخستین حملهٔ آلمانیها با گاز سمی روی ویستول[۲] صورت گرفت و من به شخصیتی نیاز داشتم که در سال ۱۹۱۴ در ارتش آلمان خدمت کرده باشد. انبارهایی که در آنها دلقکهای سیرك از میان تنهٔ صنوبرهای بلند می‌گذرند انبارهایی است که بادبانها را در آنها خشك می‌کردند؛ جنگل به جای دریا آمده است. من هیچ شناختی از آلزاس نداشتم. فقط پنج یا شش هفته در شهر استراسبورگ در سربازخانه‌های زردرنگ ناپلئون سوم به عنوان سرباز سواره نظام خدمت کرده بودم و جنگلهای کتاب من از خاطرهٔ مبهم جنگل سنت‌اودیل[۳] یا کونیگسبورگ علیا[۴] زاده شده است. شخصیتها برژه[۵] نامیده می‌شوند، زیرا این نام، با اختلاف تلفظ، می‌تواند فرانسوی یا آلمانی باشد. همین نام مدت دوسال نام خود من شد: دوستانم در دورهٔ «نهضت مقاومت[۶]» آن را برای نامیدن من بکار بردند و این نام بر روی من ماند. و آلزاسیها از من دعوت کرده بودند که فرماندهی تیپ آلزاس ـ لورن را بر عهده بگیرم و من چند روز پس از مرگ زن دومم در درمانگاه خیابانی به نام آلزاس ـ لورن واقع در شهر بریو[۷]، در نبردهای دانماری[۸] شرکت کردم. زن سومم نیز در خیابان

---

۱. فلاندر (Flandre)، نام ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانسه مشترك میان بلژیك و فرانسه؛ دنکرك (Dunkerque) نام بندری در شمال فرانسه.

۲. Vistule، نام رودخانه‌ای در لهستان (استعمال گاز سمی مربوط به جنگ جهانی اول است). آلمان در آن جنگ معمولاً سربازان آلزاسی را به جبههٔ شرق (جبههٔ روسیه) می‌فرستاد تا مجبور نباشند که در جبههٔ غرب (جبههٔ فرانسه) با هموطنان سابق خود بجنگند.

3. Sainte-Odile 4. Haut-Koenigsburg

۵. Berger، این کلمه در آلمانی «برگر» تلفظ می‌شود.

۶. دوره‌ای از جنگ دوم جهانی که فرانسه در تصرف آلمان بود (۱۹۴۰-۱۹۴۴) و فرانسویان با قوم غاصب به مبارزهٔ مخفیانه پرداختند.

۷. Brive، نام شهری تقریباً در مرکز فرانسه.

8. Dannemarie

آلزاس ـ لورن شهر تولوز سکونت داشت. دیگر کافی است. حتماً خیابانها و کوچه‌های بسیاری به این نام در فرانسه هست.

احتیاجی به تذکر من نیست که ویکتور هوگو نمایشنامهٔ «ماریون دولورم» را پیش از آشنایی با ژولیت دروئه نوشته بود[۱]. البته آنچه هوگو را به نوشتن «ماریون دولورم» برانگیخته بود باعث شد تا به زندگی ژولیت دروئه بیشتر از یك عاشق معمولی حساس باشد. آیا وجود این همه آثار پیشگویانه را می‌توان چنین تعبیر کرد که، به قول ت.ا. لاورنس[۲]، ویروس خیال، نزد مردم خیالباف، به «عمل» می‌انجامد؟ و گیرم که به عمل نینجامد، چه باید گفت دربارهٔ آن شعرهای پیشگویانه‌ای که کلودل[۳] مضطربانه گردآوری می‌کرد و در آنها بودلر و ورلن سرنوشت شوم خود را از پیش می‌دیدند؟ «روح من به سوی غرقابهای هول‌آور بادبان می‌کشد...[۴]»

تیپ «آلزاس ـ لورن» سنت اودیل را پس می‌گیرد و سرهنگ برژه رفته است تا در زیرزمینهای کونیگسبورگ‌علیا نقاشی محراب اثر گرونوالد[۵] را بازیابد...

من این یادداشتها را در یك کشتی می‌نویسم که نامش «کامبوج» است. درد دندان قهرمان «عصر تحقیر[۶]» به هنگام فرار شبیه دردی است که خود من هفت سال بعد، به هنگام فرار، از تنگی کفش حس کردم. من در زمانی که شکنجه چندان معمول نبود دربارهٔ آن بسیار نوشته‌ام؛ و بعد شکنجه از بیخ گوشم گذشت. همینگوی که در داستانهایش غالباً سرگذشت مرد جوانی هست که به زن سالمندتر از خود عشق می‌ورزد و سپس مرد

---

۱. ژولیت دروئه (J. Drouet) زن بازیگری است که در سال ۱۸۳۳ معشوقهٔ ویکتورهوگو شد و تا آخر عمر با او بود. زندگی «ماریون دولورم» (Marion Delorme) شباهت بسیاری با زندگی ژولیت دروئه دارد.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ صفحهٔ ۲۵.

۳. Claudel، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۵)

۴. آخرین مصراع از هشتمین قطعه شعر Melancholia، اثر پل ورلن، شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.

۵. Grünewald، نقاش آلمانی (۱۴۷۰-۱۵۲۸)

۶. نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۳۵.

جوانی که به زن جوانتر از خود دل می‌بازد و در آخر سرهنگ شصت ساله‌ای که معشوق دختر جوانی می‌شود ـ درضمن چه بسیار ناتوانیهای جنسی و خودکشیها ـ پیوسته سرنوشت خود را از پیش رقم می‌زده است. و شامفور[۱]؟ و موپاسان[۲]؟ و بالزاك؟ نیچه در آخرین سطر کتاب «دانش شاد» نوشت: «اینجا آغاز تراژدی است»، و چند ماه بعد لو سالومه[۳] را دید ـ و زرتشت را.

آنچه در مرد عادی برای من جالب‌توجه است جبر زندگی[۴] است و در مرد بزرگ، اسباب و کیفیت بزرگیش؛ در قدیس، شیوهٔ تقدسش. و نیز چند نشانهٔ گویا که بیش ازآنکه مبیّن منش فردیش باشد رابطهٔ خاص او را با جهان بیان می‌کند.

غنوسیها[۵] معتقد بودند که فرشتگان از هر مرده‌ای می‌پرسند: «از کجا می‌آیی؟» آنچه در این کتاب می‌یابید چیزهای رسته از فراموشی است و گاهی، چنانکه پیش از این گفتم، آنها را جسته و بازیافته‌ام. خدایان

---

۱. Chamfort، نویسندهٔ فرانسوی که در سال ۱۷۹۴ خودکشی کرد.

۲. موپاسان در داستانی به نام «هورلا» حالات وحشت‌آور ذهن کسی را که بسوی دیوانگی می‌رود شرح می‌دهد و خودش نیز چند سال بعد به همین عارضه می‌میرد.

۳. نیچه در سال ۱۸۷۸ به سبب بیماری از تدریس کناره می‌گیرد و مدتی عاشق لو سالومه (Lou Salomé) می‌شود و حتی از او خواستگاری می‌کند و سپس در تنهایی و دیوانگی جان می‌سپارد.

۴. Condition humaine «جبر زندگی» یا «سرنوشت بشری» و مقصود «مرگ» است. شاید بتوان آن را «شرط زندگی» یا «شرط انسان بودن» نیز ترجمه کرد، زیرا در حقیقت زندگی به شرط مرگ به انسان داده شده است. به عبارت دیگر، «شرط زندگی» مردن است. البته «سرنوشت بشری» نیز همین معنی را می‌رساند، چنانکه خود مالرو در جایی می‌گوید: «مرگ است که زندگی را به صورت سرنوشت در می‌آورد.» (این اصطلاح عنوان یکی از معروفترین رمانهای مالرو نیز هست که در فارسی آن را به «سرنوشت بشر» ترجمه کرده‌اند.)

۵. gnostiques یا گنوستیها، پیروان مذهب غنوس یا غنوسیه که در قرن دوم میلادی در بین‌النهرین و نواحی مجاور آن گسترش یافت و معتقد به نوعی جهان‌بینی عرفانی بود.

آسودن از تراژدی را در کمدی می‌یابند. پیوند میان «ایلیاد» و «اودیسه» و میان «مکبث» و «رؤیای یك شب تابستانی» همان پیوند تراژدی است با جهان پریان و افسانه‌ها. ذهن ما نیز «گربه‌های چکمه‌پوش» خودش را می‌آفریند و سورچیهایی را که در سپیده‌دم به صورت کدو درمی‌آیند، زیرا هیچ‌کس، خواه دین‌دار باشد و خواه بی‌دین، به عالم ظاهر خرسند نمی‌شود. من این کتاب را «ضد خاطرات» می‌نامم، زیرا پاسخگوی پرسشی است که کتابهای «خاطرات» مطرح نمی‌کنند و به پرسشهایی که کتابهای «خاطرات» مطرح می‌کنند پاسخ نمی‌دهد؛ و نیز برای اینکه در لابلای آن، و غالباً در پیوند با تراژدی، حضور همیشگی کسی را که چون گربه بنرمی در تاریکی می‌گذرد حس می‌کنیم: حضور «فارفلو[1]» که من ندانسته نامش را دوباره زنده کرده‌ام.

یونگ روانکاو برای مأموریتی نزد سرخپوستان ایالت نیومکزیکو رفته است. بومیان نام حیوان مظهر قبیلهٔ او را می‌پرسند. یونگ در پاسخ می‌گوید که در سوئیس نه قبیله هست و نه حیوانی که مظهر قبیله باشد. پس از پایان مذاکرات، تالار را از راه نردبانی ترك می‌کنند. بومیان از نردبان همان‌طور پایین می‌آیند که ما از پلکان، یعنی پشت به نردبان. یونگ، مانند همهٔ ما، روبه نردبان پایین می‌آید. در پایین، رئیس بومیان، بی‌آنکه سخنی بگوید، شکل خرس شهر برن را که بر پشت نیمتنهٔ مهمانش بافته شده است به او نشان می‌دهد: خرس یگانه حیوانی است که رو به‌تنهٔ درخت یا نردبان پایین می‌آید...

---

۱. farfelu، کلمهٔ منسوخی در زبان فرانسه به معنای «خل وضع» یا «عجیب و غریب» که مالرو درسال ۱۹۲۸، پس از انتشار کتابی به نام «قلمرو فارفلو» (Royaume farfelu) دوباره آن را بر سر زبانها انداخت. درکتاب حاضر، این‌کلمه را غالباً به صورت اسم و به معنای «ماجراجوی سبکسر دن‌کیشوت‌وار» بکار برده است.

گردوبنهای آلتنبورگ

۱

آلزاس
۱۹۱۳

هنوز یك هفته نمی‌شد که پدرم از قسطنطنیه برگشته بود. صبح زود زنگ در خانه‌اش را زدند. در سایه روشن اتاق، که هنوز پرده‌هایش را پس نزده بودند، صدای پای زن خدمتکار را شنید که به‌سوی در رفت، ایستاد و بی‌آنکه زنندهٔ زنگ سخنی بگوید با صدای اندوهباری چند بار گفت:

ـ ژن، ژن بیچاره‌ام... چه کشیدی!

ژن کلفت پدر بزرگم بود.

لحظه‌ای سکوت شد: آن دو زن همدیگر را بغل کرده بودند. پدرم به صدای دورشدن چرخهای کالسکه‌ای در سپیده‌دم گوش می‌داد و دیگر می‌دانست که چه گذشته است. ژن آهسته در اتاق او را باز کرد، گویی دیگر از هر اتاق خوابی می‌ترسید. پدرم پرسید:

ـ مرده یا نه؟

ـ آقا، بردندش بیمارستان...

پدرم گورکن دهکدهٔ رایشباخ را برایم وصف کرد که تا کمر توی کودال فرو رفته بود، سرش را بالا گرفته بود و، میان بوی خاك آجری‌رنگ گرم شده از آفتاب، به حرفهای یکی از عموهایم گوش می‌داد که به او می‌گفت:

ـ بجنب، فرانتس، زود باش! قوم و خویش خودمان است!

در آن قصبه، قریب بیست خویشاوند داشتیم و این گورکن شباهت غریبی به پدر بزرگ مرده‌ام داشت.

پدرم می‌گفت:

ـ دربارهٔ خودکشی حرفهای احمقانه خیلی شنیده‌ام، اما نسبت به مردی که با عزم راسخ خودش راکشته هرگز احساسی جز احترام نداشته‌ام. اینکه آیا خودکشی کار شجاعانه‌ای است یا نه، فقط برای کسانی مطرح می‌شود که خودشان را نکشته‌اند.

اغلب عموها و عموبزرگهایم از سالها پیش همدیگر را ندیده بودند. سبب این جدایی بیشتر از آنکه مربوط به وضع زندگی باشد مربوط به اختلاف عقیدهٔ آنها با یکدیگر بود: عده‌ای تسلط آلمان را می‌پذیرفتند[1] و عده‌ای زیربار آن نمی‌رفتند. اما این اختلاف عقیده هرگز به قطع رابطه نمی‌انجامید. بعضی از آنها اکنون در فرانسه زندگی می‌کردند و در خانهٔ عمویم ماتیاس که دستیار پدر بزرگم در ادارهٔ کارخانه‌اش بود همدیگر را می‌دیدند. فقط عمو بزرگم والتر نیامده بود. آیا حقیقتاً چند ماهی به خارج رفته بود؟ البته از پانزده سال پیش میانهٔ او با برادرش دیتریش ـ پدر بزرگم ـ به هم خورده بود، اما با همهٔ خشونت و لجاجتی که به آن شهرت داشت رسمش این نبود که به مردگان کینه بورزد. با این همه غایب بود و غیبتش باعث تقویت شهرت خصمانه‌ای می‌شد که او را در میان می‌گرفت: پدر بزرگم دربارهٔ او با خصومتی بیشتر از آنچه نسبت به برادران دیگرش داشت ـ و نیز با اصرار بیشتری ـ سخن می‌گفت، ولی او را (چنانکه پدرم را) وصی خود کرده بود.

پدرم او را نمی‌شناخت. والتر گرچه نمی‌توانست بپذیرد که در خانواده‌اش کسی نسبت به او اطاعتی راکه در خور رئیس قبیله است رعایت نکند، مورد انزجار خانواده نبود، حتی از احترامی برخوردار بود که از عشق به اقتدار سرچشمه می‌گرفت و این اقتدار از چهل سال پیش بی‌وقفه اعمال می‌شد. چون فرزند نداشت یکی از عموزاده‌های مرا به فرزندی پذیرفته بود و با محبت خشن و چون و چرا ناپذیری به او مهر می‌ورزید: پسر هنوز دوازده ساله نشده بود که والتر هر روز صبح یادداشتهای

---

۱. اشاره به تسلط آلمان بر دو ایالت آلزاس و لورن (از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸).

کوچکی پر از پندهای آمرانه به او می‌نوشت و از او مـی‌خواست که پیش از رفتن به مدرسه جواب آنها را بدهد. عموزاده‌ام در بیست سالگـی، پس از بحث و جدلی در بارهٔ یك دختر جوان، خانهٔ او را ترك گفته و رفته بود. عمو والتر، با وجود غم عمیق زنش، هرگز پاسخی به نامه‌های او نمی‌داد. عموزاده که والتر آرزو داشت او را وارث و جانشین خود بکند، سرکارگر شده بود. والتر هـرگز از او سخـن نمـی‌گفت و بـرادرانش در رنجـی که می‌کشید انسانیتی را که والتر در موارد دیگر نداشت می‌ستودند.

البته اگر برادرشان بازهم سختگیری بیشتری نشان می‌داد همه آماده بودند که بگویند: «با این بیماری بـاز هـم جای شکرش بـاقی است!» همهٔ عکسهایش او را سرپا نشان می‌داد؛ چوبهای زیر بغلش را زیر یك شنل بلند پنهان می‌کرد: هر دوپایش فلج بود.

در آن شام عزا، چون قـوطیهای جگر غاز و بطریهـای عرق تمشك جانشین خرچنگ دریایی و ماهی قزل‌آلا شد، هیچ نمـانده بود کـه سوگ و ماتم مبدل به جشن و سرور شود. گذشت هزاران سال کافی نبـوده است تا به انسان بیاموزد که چگونه شاهد مرگ باشد. بوی صمغ و صنوبر، که از لای پنجره‌های تابستانی به درون می‌آمد، وصدها شیء ساخته شده از چوب صیقلی، دوران کودکی آنها را که در محیط تجارت چـوبهای جنگل سپری شده بود، در گذشته‌ای مرکب از خاطرات و اسرار به هـم می‌پیوست. بـه محض اینکه سخن از مرگ پدر بزرگ به میان می‌آمـد همه نسبـت به آن ریش سفید بورژوا و عاصی که خودکشی توجیه ناپذیرش گـویی تاجی بـر تارك زندگیش بود بی‌دریغ احترام محبت‌آمیزی نشان می‌دادند.

در اواسط قرن گذشته، هنگامی که کلیسا تجاوز از قوانین ایام پرهیز و روزه‌داری را به شرط دادن کفـاره مجاز دانست، پدر بزرگم کـه رئیس شهرداری رایشباخ بود نزد کشیش ناحیه رفته و بشدت اعتراض کرده بـود (ریاست او مادام‌العمر بود): در این نـاحیه که سراسر پـوشیده از بقـایای «جنگل مقدس» قرون وسطی است املاك خـالصه هنوز در اختیـار قصبات است، و رایشباخ مالك چهار هزار هکتار زمین بود که قسمت اعظم بودجهٔ شهرداری از آن تأمین می‌شد و کسی در لیاقت حـرفه‌ای پدر بـزرگم شك

نداشت).

ـ ولی، آقای شهردار، تصدیق نمی‌فرمایید کـه کشیش ساده‌ای مثل من باید از تصمیمات کلیسای رم اطاعت کند؟

ـ پس خودم به رم می‌روم.

این سفر زیارتی را پای پیاده انجام داد و چـون رئیس چند انجمـن خیریه بود توانست به حضور پاپ مشرف شود. همراه بیست تن از مؤمنان وارد تالار پذیرایی واتیکان شد. احساس تـرس و شرم نمـی‌کرد، امـا پاپ پاپ بود و او یك مسیحی معمولی: همه زانو زدند، پدر مقدس از برابرشان گذشت، آنها بر نعلینهایش بوسه دادند، و اجازهٔ مرخصی صادر شد.

پدر بزرگم دوباره بـه آن سوی رود تیبـر رفت. دستخـوش خشمـی مقدس از میان قومی کافر و رقصان در کنار چشمه‌های شهر و از خیابانهای بی‌پیاده‌رو با ستونهای باستانی و قنادیهای پوشیده از مخمل گلناری چون سایه‌ای بی‌اعتنا گذشت. به اقامتگـاهش دوید و چمـدانهایش را بـا ضربات مشت بست و با نخستین قطار سریع‌السیر رم را ترك کرد.

پس از بازگشت، دوستان پروتستانش گمان کردند کـه بزودی تغییر مذهب خواهد داد.

ـ کسی به سن من مذهب عوض نمی‌کند!

سپس از کلیسا، و نه از مسیح، برید. هر یکشنبه، بیرون از ساختمان کلیسا، در مراسم نماز جماعت شرکت می‌کرد. در گوشه‌ای، در محل تلاقی جناح و رواق کلیسا، میان گزنه‌ها مـی‌ایستاد، مـراسم را از روی حافظه دنبال می‌کرد و منتظر می‌ماند تا از خلال شیشه‌های پنجره‌هـا صدای نازك زنگ مراسم «عروج» را بشنود. رفتـه رفته گـوشش سنگین شد و از تـرس اینکه صدای زنگ را نشنود سرانجام، بیست دقیقهٔ تمام، میان گـزنه‌هـای تابستان و گل و لای زمستان، روی زمین زانو می‌زد. دشمنانش مـی‌گفتند که مشاعرش مختل شده است، اما بی‌اعتبـار کـردن چنیـن پشتکار راسخی آسان نیست، و در نظر همهٔ آنها این مـرد ریش کـوتاه نیمتنه‌پـوش که در طول این همه سال، در همان ساعت و همان محـل و به همـان دلیل، زیـر چترش زانو می‌زد بیش از آنکه سبك مغز بنمـاید پرهیز کار جلوه مـی‌کرد. آلزاس نسبت به ایمان حساس است و در آن زمان، به دلایل بسیار، نسبت

به عهد، و وفای به عهد نیز چنین بود.

با این همه، برای قبولاندن عواقب سفرش به رم (و مردم دیوانگی شکست خوردگان را زود باور می‌کنند) به همهٔ اقتدارش و به همهٔ موفقیتش در ادارهٔ کارخانه نیاز داشت. کنیسهٔ یهودیان در یك خانهٔ استیجاری بود. چون مهلت اجاره نامچه سرآمد موجر از تمدید آن سرباز زد و کس دیگری حاضر نشد که خانه‌ای برای این منظور اجاره دهد. پدر بزرگم به انجمن شهر پیشنهاد کرد که یکی از بناهای شهرداری را به آنها اجاره دهند، اما با مخالفت شدید روبرو شد.

ـ آقایان، توجه داشته باشید که این رفتار شما منصفانه نیست!

هیچ پاسخی برنیامد. سرسختی آلزاس همسنگ سرسختی خود او بود. پدر بزرگ روی هم رفته ضد یهود بود، اما همان شب خاخام را احضار کرد و یك جناح این خانه را که تیرهای چوبی نمایان داشت و از پشت در عظیم آهنی صد سالهٔ آن صدای تخته‌ها بگوش می‌رسید ـ همین خانه‌ای که اکنون عموهایم شام عزا را در آن بپایان می‌رساندند ـ به رایگان در اختیار او گذاشت.

همین ماجرا برای سیرکی که انجمن شهر اجازهٔ اردو زدن در ملك رایشباخ را به آن نداده بود تکرار شد. پدر بزرگم سیرك را در انبارهای چوبی پشت خانه‌اش جا داد.

و عموهایم در برابر گیلاسهای عرق تمشك با پایه‌های مارپیچ، یاد آن شبی را زنده می‌کردند که همه با هم به سراغ حیوانات سیرك رفتند و ماتیاس در بزرگ را که قبلاً مخفیانه روغنکاری شده بود بازکرد و پسرها، یکی بر پشت خر هنرمند و دیگری روی اسب دست آموز و سومی سوار بر کوهان شتر و پدرم بر گردهٔ فیل، بیرون آمدند و حیوانات، بی‌لعتنا به فریادهای سواران تازه‌کار، به جنگل گریختند و ناچار همهٔ مردم ده را بسیج کردند و به دنبال آنها فرستادند تا توانستند فرزندان شهردار را، با اتهام تخلف از قوانین، به خانهٔ پدری برگردانند...

از این رو، هنگام گذار سیرك بعدی، بچه‌ها را در خانه زندانی کرد و سیرك را در همان جا پناه داد.

یك بار یکی از سیرکها طوطی سبز بزرگی را به جا گذاشته و رفته

بود. پدر بزرگم، شاید از سر شوخی، این چند کلمه را به او یاد داد: «پسر حرف بشنو.» همینکه بچه‌ای تنبیه می‌شد گویی کازیمیر (طوطی) بو می‌برد و به محض اینکه بچه از نزدیك قفسش می‌گذشت بالهایش را به هم می‌کوبید و می‌گفت: «پسر حرف بشنو! پسر حرف بشنو!» و پسر با نگاههای چپ چپ از آن سم طوطی‌کش، یعنی جعفری، می‌آورد و به او می‌داد. طوطی آن را می‌خورد و درشتتر می‌شد و کم‌کم به جعفری علاقه پیدا کرد.

چه شبهای تابستان که آن حیاط در میان صدای آرام اره‌ها و بوی چوب گرم، همراه عبور دزدانهٔ یهودیهایی که مانند تابلوهای رامبراند طلا و جواهر به‌خود می‌آویختند و دلقکهایی که خرسها را می‌بستند و کانگورویی که از لابلای تودهٔ عظیم تنه‌های درخت می‌دوید، به خواب می‌رفت. از وقتی که جنازهٔ پدر بزرگم را به آنجا آورده بودند طوطی که هنوز زنده و از قفس آزاد بود در میان اتاقهای تاریك به سنگینی پرواز می‌کرد و در تنهایی جیغ می‌زد: «پسر، حرف بشنو نونو...»

پدر بزرگم اشتباه نکرده بود: وارث خشونت آمرانهٔ او همان مرد غایب، برادرش والتر، بود. عموهایم، چه‌کارخانه‌دار و چه بازرگان، به او در مقام معلم بزرگ احترام می‌گذاشتند (فقط پدرم آن زمان شاید از احترامی در حد او برخوردار بود). پس از یك دوره فعالیت درخشان در مقام مورخ (که اگر آلزاسی نمی‌بود شهرت بیشتری می‌یافت) مجمع «سخنرانیهای آلتنبورگ» را ترتیب داد. هیچ یك از کسانی که در رایشباخ «جشن سوگواری» بپا کردند به آن دعوت نشده بود و شاید به همین جهت آن مجمع در نظر آنها مقام اجتماعی والایی داشت. والتر که سازمان دهنده‌ای سخت‌کوش و شاید زیرك بود سرمایهٔ لازم را فراهم‌آورد و در چند کیلومتری سنت اودیل، صومعهٔ تاریخی آلتنبورگ را خرید. هر سال چند تن از همکاران برجسته‌اش را همراه ده پانزده تن از روشنفکران کشورهای مختلف و نیز لایقترین شاگردانش را در آنجا گرد می‌آورد. بسیاری از آثار ماکس وبر[1] و اشتفان گئورگه[2] و سورل[3] و دورکیم[4] و فروید از

---

۱. M. Weber، عالم اقتصاد و جامعه‌شناس بزرگ آلمانی (۱۸۶۴-۱۹۲۰) ←

همین جلسات بدست آمد. و دیگر آنکه والتر سابقاً دوست نیچه بود ـ و این برای پدرم نه بی‌اهمیت بود و نه خالی از اعتبار.

شخصیت عجیبی بود: از خاطرهٔ مربوط به نیچه گرفته تا لطیفه‌هایی که بر سر این میز شام گفته می‌شد همهٔ مؤید این نکته بود. پس از واقعهٔ اقادیر[1] جرأت کرده بود که مجلس بحثی با عنوان «ملتها در خدمت عقل» تشکیل دهد؛ اما همهٔ برادران (و بویژه همهٔ برادرزادگان) یادآوری می‌کردند که والتر در زمان کودکی ـ یعنی میان سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ که آلزاس هنوز به فرانسه تعلق داشت ـ به مرد کنجکاوی که از او پرسیده بود: «در آینده چه کاره خواهی شد» پاسخ داد:

ـ در فرهنگستان فرانسه مشغول کار می‌شوم.

ـ مثلاً چه کاری؟

ـ آنجا آقای ویکتور هوگو، آقای لامارتین، آقای کوویه، آقای بالزاك هستند...

ـ و تو چه کار می‌کنی؟

ـ من پشت میز معلم می‌نشینم.

ـ که چه؟

ـ که به آنها بگویم: «بردارید مشقهاتان را دوباره بنویسید!»

پدرم ادعا می‌کرد که آلتنبورگ از این رؤیایی که متأسفانه به حقیقت نپیوست زاده شد.

هفتهٔ بعد نامه‌ای از والتر به دست پدرم رسید: والتر برای ترتیب

← ۲. S. George، شاعر آلمانی (۱۸۶۸- ۱۹۳۳)

۳. Ge. Sorel، جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۴۷-۱۹۲۲)

۴. Durkheim، جامعه‌شناس فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران علم جامعه‌شناسی (۱۸۵۸-۱۹۱۷).

۱. بندری در جنوب مراکش، کنار اقیانوس اطلس. در سال ۱۹۱۱ آلمان برای اعتراض به ورود سپاهیان فرانسه به شهرهای مراکش یك کشتی جنگی به این بندر فرستاد و این سرآغاز مناقشه‌ای میان آلمان و فرانسه گردید. سرانجام آلمان، به ازای تصرف قسمتی از کنگو، دست فرانسه را در مراکش بازگذاشت.

دادن یك سلسله سخنرانی به آلتنبورگ بازگشته بود و در آنجا منتظر او بود.

کتابخانهٔ آلتنبورگ دیدنی بود. یك ستون میانی، گنبدهای قرون وسطایی را در سایه روشنی که قفسه‌های طولانی کتاب در آن ناپدید می‌شد برپا می‌داشت؛ زیرا تالار فقط به نور چراغهای برق‌که روی میزهای مطالعه پایینتر از سطح چشم قرار داشت روشن بود. تاریکی شب از یك گنبد شیشه‌بندی شده به درون می‌آمد. در گوشه و کنار، چند مجسمه به سبك گوتیك، عکسهایی از تالستوی و نیچه، نامه‌هایی از نیچه به عمو والتر در پشت یك جعبه آینه، تصویری از مونتنی، ماسکهای چهرهٔ پاسکال و بتهوون بچشم می‌خورد (پدرم اندیشید که این آقایان از افراد خانواده‌اند). در یك شاه‌نشین بزرگ، عمو والتر در پشت میز تحریری شبیه به میز آشپزخانه منتظر او بود: این میز که به عمد از قسمتهای دیگر کتابخانه جدا بود روی یك صفهٔ چوبی به بلندی یك پله قرارداشت تا تسلط او را بر مخاطبش حفظ کند. شاید فیلیپ دوم نیز به همین صورت، از اتاقکی که به نحو غرورآمیزی محقر بود، صحن اسکوریال[1] را با تحقیر نگاه می‌کرد.

هنگامی که قطار ایستاد پدرم والتر را روی سکوی ایستگاه دید. گرچه او را نمی‌شناخت چوبهای زیر بغلش را می‌شناخت. والتر که دو تن از مریدان در کنارش ایستاده بودند با قامتی کشیده و راست و با سکون غریبی که نقص عضوش را زیر آن پنهان می‌داشت به آمدن پدرم می‌نگریست. یقهٔ بسیار بلند و کراوات سیاهش از زیر شنلی به سبك بایرون که تا زانوهایش می‌رسید کاملاً مشخص بود. عینکی طلایی روی بینی شکستهٔ میکل آنژ قرار داشت (میکل آنژ، در پایان یك دورهٔ طولانی خدمت دانشگاهی)... خیر مقدمی با بهترین اسلوب گفته شد و بیدرنگ این جمله

---

۱. Escurial، قصر و کلیسای بزرگی که در سالهای ۱۵۶۵ تا ۱۵۸۴ به دستور فیلیپ دوم، شاه اسپانیا، از سنگ خارا در کنار دهکده‌ای واقع در شمال شرقی مادرید ساخته شد.

در پی آن آمد:

ـ ما ساعت هشت صبح بیدار می‌شویم.

پدرم با حیرت بسیار دید که آنها پیاده براه افتادند. مریدان پشت سرشان می‌آمدند. ردیف مجلل صنوبرها زیر آسمانی که باد تابستان سرد باریکهٔ سیاهی از ابرها را در آن حرکت می‌داد، صدای پای اسبها و غژغژ خفهٔ کالسکه که از عقب می‌آمد با حرکت بیصدای چوبهای لاستیک کوبی شدهٔ زیر بغل هماهنگی داشت. سرانجام در فاصلهٔ چهارصدمتری، صومعه که همهٔ جاده‌های تاریك دره به آن منتهی می‌شد با زیبایی عبوس و سنگینش در برابر آنها پدیدار شد. والتر برژه بر چوب زیر بغل چپش تکیه داد و دست راستش را بلند کرد:

ـ آنجاست.

و با تواضع افزود:

ـ یك کاهدان، یك کاهدان ساده.

و بی‌اعتنا به شنیدن جواب، تکرار کرد:

ـ یك کاهدان است.

و آن وقت سوار کالسکه شدند.

والتر تصاویر روی دیوار را که نور چندانی برآنها نمی‌تابید و قفسه‌های کتاب را که غرق در تاریکی بود نگاه می‌کرد و گویی انتظار داشت که این صومعهٔ اندیشه، پدرم را مشمول بخشایش الهی قرار دهد. نور از پایین چهرهٔ او را روشن می‌کرد و آن را به صورت طرح یك پردهٔ نقاشی نشان می‌داد. عینکش را بر چشم گذاشته‌بود و این نور پایین که برجستگیهای چهره‌اش را مشخص می‌کرد قیافهٔ برادر مرده‌اش را آشکار می‌ساخت. همین مرد را پدربزرگم، پس از پانزده سال قطع مراوده، وصی خود کرده بود ـ و والتر مجله‌هایی را که در بارهٔ مقام پدرم در مشرق زمین بحث می‌کرد خریده بود تا برای او بفرستد. با لحنی که گویی می‌خواست افتخاری به برادرش ببخشد، اما عاری از هیجان هم نبود، گفت:

ـ من دیتریش را دوست می‌داشتم.

در صدایش و نیز در نگاهش حالتی بود که او را از زمان و مکان حاضر دور می‌داشت ـ گویی می‌ترسید که آنچه می‌گوید تعهدی برایش ایجاد کند یا گویی آنچه می‌گفت نمی‌توانست او را از اندیشه‌های اصلی خود باز دارد. با وجود این پرسید:

ـ برایم تعریف کردند که یك محلول سمی هم آماده کرده بود تا اگر احیاناً «ورونال[1]» ... اثر نکند؟

ـ هفت تیر زیر متکا بود، با ضامن آزاد.

هر یکشنبه، سالیان سال، در همان ساعت و همان محل، بیرون کلیسا سرپا ایستادن...

والتر نزدیك بود جمله‌ای بگوید، ساکت شد، سرانجام تصمیمش را گرفت:

ـ آیا می‌توانید ذهن مرا در بارهٔ عللی که... دیتریش را به این... کار واداشت روشن کنید؟ ـ می‌گویم فقط روشن کنید.

ـ نه. حتی باید در جوابتان بگویم: برعکس. شب پیش از مرگش با هم شام خوردیم. تصادفاً سخن از ناپلئون بمیان آمد. کمی با طعنه از من پرسید: «اگر می‌توانستی زندگی دیگری را برای خودت انتخاب کنی کدام را انتخاب می‌کردی؟» «ـ خودتان چطور؟» مدتی به فکر فرو رفت و ناگهان با لحنی جدی گفت: «خوب، راستش، هرچه بادا باد، اگر قرار بود یك بار دیگر زندگی کنم هیچ زندگی دیگری نمی‌خواستم مگر زندگی دیتریش برژه را...»

والتر زیر لب تکرار کرد:

ـ زندگی دیگری نمی‌خواستم مگر زندگی دیتریش برژه را...

و پس از لحظه‌ای افزود:

ـ انسان می‌تواند در عین اینکه از زندگی دل کنده‌است باز هم عمیقاً به خودش علاقه‌مند باشد...

از بیرون، در هوای بارانی دم غروب، فریادهای ابلهانهٔ مرغها شنیده شد. والتر دستش را به حالت استفهام به‌سوی پدرم دراز کرد:

---

۱. نام نوعی قرص خواب‌آور (که پدر بزرگ با آن خودکشی کرد).

ـ و شما هیچ فکر نکردید که احیاناً در طی روز بعد، یك... پیشامدی...

ـ خودکشی در همان «هرچه بادا باد» بود.

ـ با وجود این آیا شما هیچ حدس نزدید؟ فقط می‌گویم: حدس...

ـ من معتقد بودم آنهایی که از خودکشی حرف می‌زنند خودشان را نمی‌کشند.

پدرم به‌تلخی با خود می‌اندیشید: «یگانه کسی در دنیا که از چند لحظهٔ کوتاه موفقیت من، بیشترین شادی یا غرور را حس می‌کرد...»

والتر، که بیحرکتی دهانش از اثر نور پایین مشخصتر شده بود، با لحن کسی که خاطره‌ای نقل می‌کند، گفت:

ـ با این وصف وقتی که وقوع مرگ را چند بار دیده باشیم معمولاً باید آن را بشناسیم...

ـ من هرگز مردن کسی را که دوستش داشته باشم ندیده بودم.

ـ ولی مگر آن شرق خشن، پرآشوب...؟

ـ من از آسیای مرکزی می‌آیم. مسلمانها زندگی را تصادفی در تقدیر جهانی می‌بینند: آنها خودکشی نمی‌کنند. مردن خیلی از آنها را دیده‌ام، اما آنهایی که مردنشان را دیدم دوستانم نبودند.

در بیرون قطره‌های باران روی برگهای پهن شمشادها می‌افتاد و چنانکه گویی بر ورق کاغذ بیفتد صدا می‌کرد. با فواصل منظم، صدای قطرهٔ سنگینتری که از ناودان می‌چکید شنیده می‌شد.

والتر با صدای آهسته گفت:

ـ وقتی که بچه بودم از مرگ ترس عجیبی داشتم. هرچه گذشت زمان مرا به مرگ نزدیکتر می‌کند نسبت به آن بی‌اعتناتر می‌شوم. گمان می‌کنم ژوبر[1] گفته است که «شامگاه زندگی چراغش را با خود می‌آورد».

پدرم یقین داشت که والتر دروغ می‌گوید: گذر نامحسوس اضطراب را در او حس می‌کرد.

والتر پرسید:

---

۱. Joseph Joubert، نویسنده و حکیم فرانسوی (۱۷۵۴-۱۸۲۴)

ـ چرا دیتریش خواسته است که با مراسم مذهبی به خاك سپرده شود؟ این عجیب است ـ فقط می‌گویم: عجیب ـ و با خودکشی جور درنمی‌آید... حتماً می‌دانست که کلیسا در مورد کسانی که دست به خودکشی می‌زنند مراسم مذهبی بجانمی‌آورد مگر اینکه... محجوربودن آنها برایش مسلم باشد...

گویی از تصمیمی که برادرش به مردن گرفته بود احساس حسادت می‌کرد ـ و در عین حال احساس غرور.

پدرم گفت:

ـ محجوربودن را نمی‌توان به او نسبت داد. از این گذشته، او کلیسا را نفی می‌کرد، نه مراسم مذهبی را.

کمی تردید کرد، سپس ادامه داد:

ـ گمان می‌کنم که آنچه بر او گذشته بسیار دردناك بوده است. می‌دانید که وصیت نامه مهر و موم شده بود. جملهٔ «سفارش اکید من این است که با مراسم مذهبی به خاك سپرده شوم» در ورقهٔ جداگانه‌ای روی میزکنار تختخواب، پهلوی محلول استرکنین، قرار داشت. اما متن آن قبلاً چنین بود: «سفارش اکید من این است که با مراسم مذهبی بخاك سپرده نشوم.» و بعداً حرف نفی را چند بار پی در پی خط زده است... شاید دیگر توانایی نداشته که کاغذ را پاره کند و از نو بنویسد.

ـ ترس؟

ـ یا پایان تمرد: خاکساری.

ـ و تازه از کجا بدانیم؟ اساساً، انسان عبارت است از آنچه پنهان می‌کند...

والتر شانه‌هایش را بالا انداخت و دو دستش را مانند کودکانی که حمامك ماسه‌ای می‌سازند، به هم نزدیك کرد:

ـ انبان کوچك و حقیری از رازها...

پدرم پاسخ داد:

ـ انسان عبارت است از آنچه می‌کند.

به حکم فطرتش، از آنچه «روانشناسی رازها» می‌نامید ـ چنانکه گویی آن را «جیب بری» نامیده باشد ـ خشمگین می‌شد. به فرض اینکه

خودکشی پدر بزرگم «علتی» می‌داشت، خواه این علت از عادیترین یا از دردناکترین رازها ناشی می‌شد، به هر حال خیلی کمتر از زهر و تپانچه معنی‌دار می‌بود ـ و نیز کمتر از تصمیمی که با آن مرگ را انتخاب کرده بود، مرگی که به زندگیش شباهت داشت. با لحن ملایمتری ادامه داد:

ـ در تاریکی راز، انسانها خیلی آسان با یکدیگر مساوی می‌شوند.

ـ بلی، به گمانم شما از زمرهٔ کسانی باشید که آنها را «مرد عمل» می‌نامند...

ـ ولی نیازی به عمل نبوده است تا من بدانم که انسان «اساساً» (به قول شما) از حد رازهایش فراتر است.

تختخواب را در اتاق مرده پیش چشم می‌آورد که مأموران بیمارستان برای بردن جسد آن را به هم ریخته‌بودند و ژن ترسان بر آن دستی کشیده بود، اما گودی میان رختخواب، چنانکه گویی کسی در آن خفته باشد، باقی بود. چراغ برق هنوز روشن بود، گویی هیچ کس ـ حتی خود پدرم ـ جرأت نکرده بود که پرده‌ها را پس بزند و مرگ را از آنجا براند. در گنجهٔ نیمه باز، یك کاج جشن تولد با انبوه شمعهای کوچکش دیده می‌شد... زیر سیگاری روی میز کنار تختخواب قرار داشت: توی آن سه ته سیگار بود: پدر بزرگم، یا پیش از خوردن ورونال یا پیش از خفتن، سیگار کشیده بود. روی لبهٔ زیر سیگاری، مورچه‌ای می‌دوید. مورچه راهش را به خط مستقیم ادامه داده و از تپانچه که همانجا قرار داشت بالا رفته بود. بجز بوق اتومبیلی در دور دست و تلق تلق درشکه‌ای در کوچه، پدرم فقط صدای یکنواخت ساعت سفری را می‌شنید که هنوز کار می‌کرد. بر پهنهٔ زمین، ردهٔ حشرات، ماشینوار و زنده مانند همین تیك تاك ساعت، فروتر از مرتبهٔ آزادی مرموز بشری گسترده بود. مرگ، با نور اضطراب‌آور چراغهای برق به هنگامی که روشنایی روز از پشت پنجره‌ها احساس می‌شود و آثار نامحسوسی که حاملان جسد از خود بجا گذاشته‌اند، در آنجا حضور داشت. از جانب زندگان، صدای مداوم بوق اتومبیل و صدای پای اسب که دور می‌شد و فریادهای پرندگان بامدادی و صداهای انسانی ـ خفه و بیگانه ـ بگوش می‌رسید. در این ساعت، در جانب کابل و سمرقند، کاروان خران‌روان بود و صدای ضربه‌های سم آنها در میان ملال مسلمانان محو می‌شد...

ماجرای بشر: زمین. و همهٔ اینها مانند سرنوشت پایان یافتهٔ پدرش، ممکن بود چیز دیگری باشد... رفته رفته خود را دستخوش احساس ناشناخته‌ای می‌یافت، چنانکه شبی در بلندیهای آسیا، بر اثر حضوری قدسی ـ هنگامی که گرداگرد او بالهای نرم جغدهای کوچك صحرایی در میان سکوت به هم می‌خورد ـ دستخوش همین احساس شده بود. اما آزادی اضطراب‌انگیز شبی در بندر مارسی که گذر سایه‌ها را در بوی رقیق سیگار و عرق افسنطین تماشا می‌کرد بسیار ژرفتر بود ـ آن شب اروپا بنظرش بسیار غریب می‌نمود و آن را چنان فارغ از قید زمان حاضر می‌نگریست که گویی گذر آرام لحظه‌ای از یك گذشتهٔ دور را با همهٔ کبکبهٔ ناآشنایش تماشا می‌کند. و اکنون حس می‌کرد که سراسر زندگی برایش ناآشنا شده است؛ و ناگهان خود را از آن رها شده می‌یافت ـ بیگانه با زمین و در شگفت از آن، چنانکه از بازیافتن آن خیابان که مردم همنژادش روی علفهای سبز آن لغزان می‌گذشتند در شگفت شده بود...

سرانجام پرده‌ها را پس زده‌بود. در پشت میله‌های در بزرگ آهنی، برگها رنگ سبز تند آغاز تابستان را داشتند؛ کمی پایینتر انبوه شاخ و برگهای تیره آغاز می‌شد و تا ردیف صنوبرها که تقریباً سیاه بودند ادامه می‌یافت. گوناگونی بی‌پایان این منظرهٔ عادی را تماشا می‌کرد و به همهمهٔ دور و دراز رایشباخ که از خواب بیدار می‌شد گوش می‌داد، چنانکه در زمان کودکیش، در پشت صورتهای فلکی، ستاره‌ها را که ریزتر و ریزتر می‌شدند تا وقتی که چشمهایش دیگر یارای دیدن نداشت تماشا کرده بود. و از حضور سادهٔ مردمانی هم مشابه و هم متفاوت مانند برگها، که در زیر آفتاب بامدادی شتابان می‌گذشتند، گویی رازی می‌تراوید که تنها ناشی از مرگ نبود که هنوز پشت سر او کمین کرده بود، رازی که بیشتر راز زندگی بود و نه راز مرگ ـ رازی که اگر انسان بی‌مرگ هم می‌بود باز به همان اندازه دردناك بود.

والتر گفت:

ـ من هم این... حالت را حس کرده‌ام. و گاهی بنظرم می‌آید که باز هم آن را حس خواهم کرد، وقتی که پیر بشوم...

پدرم به این مرد هفتاد و پنج ساله که می‌گفت: «وقتی که پیر

بشوم...» می‌نگریست. والتر نگاهش را در نگاه او دوخت و دستش را بلند کرد:

ـ شنیده‌ام که شما چندی پیش در یکی از درسهاتان برای این... این ترکها در بارهٔ دوست من نیچه بحث کرده‌اید؟ من در شهر تورینو در ایتالیا بودم ـ تصادفاً در تورینو بودم ـ که شنیدم نیچه آنجاست و دیوانه شده است. از راه رسیده بودم و هنوز ندیده بودمش. اوربك[۱] که خبردار شده بود از شهر بال در سوئیس به خانهٔ من ـ شاید بتوانم بگویم ـ نازل شد: می‌خواست آن بیچاره را هرچه زودتر از آنجا ببرد و حتی پول خرید بلیت قطار را نداشت. مثل همیشه! شما چهرهٔ نیچه را... می‌شناسید (والتر تصویری را پشت سرش نشان داد)؛ اما عکسها نگاه او را نشان نمی‌دهند: نگاهش لطف زنانه‌ای داشت، البته به خلاف سبیلهای... لولو خور خوره‌اش. اما از این نگاه دیگر خبری نبود...

سر او همچنان بیحرکت بود و صدایش همچنان واپس می‌رفت ـ گویی نه برای پدرم که برای کتابها و تصویرهای مشاهیر روی دیوارها حرف می‌زد، گویی هیچ مخاطبی کاملاً شایستگی فهم سخنانش را نداشت، یا گویی مخاطبانی که گفته‌هایش را بفهمند مردم روزگار دیگری بودند و گویی امروزه هیچ کس رغبت فهم سخن او را نداشت و تنها به حکم ادب و از سر خستگی و بر حسب وظیفه سخن می‌گفت. در رفتارش همان تواضع غرور آمیز بود که در وضع میز کوچك مرتفعش.

ـ همینکه اوربك سراسیمه فریاد زد «فردریش!» مرد بینوا او را در آغوش گرفت و پس از آن بیدرنگ با لحن گیج و سرگشته‌ای پرسید: «شما در بارهٔ فردریش نیچه چیزی شنیده‌اید؟» اوربك ناشیانه به خود او اشاره کرد. نیچه گفت: «من؟ نه، من خنگم...»

دست والتر، که همچنان بالا بود، حرکت دست اوربك را تقلید می‌کرد. پدرم نوشته‌های نیچه را بیشتر از هر نویسندهٔ دیگری دوست می‌داشت، نه به سبب مواعظش، بلکه به سبب بخشندگی بیمانندی که در هوش او سراغ داشت. به سخنهای والتر گوش می‌داد و احساس ناراحتی

---

۳. Overbeck، نقاش و حکاك آلمانی و دوست نیچه (۱۷۸۹-۱۸۶۹).

می‌کرد.

ـ بعد، فردریش دربارهٔ مراسمی که می‌خواستند برایش ترتیب بدهند حرف زد. افسوس!... او را از آنجا بردیم. خوشبختانه به یکی از دوستان اوربك برخوردیم که... دندانپزشك بود و به دیوانه‌ها عادت داشت... من پول کافی همراه نداشتم، مجبور شدیم بلیت درجه سه بخریم... راه تورینو به بال طولانی بود. قطار تقریباً پر بود از مردم فقیر، کارگرهای ایتالیایی. صاحبخانه به ما اطلاع داده بود که نیچه دچار حمله‌های عصبی می‌شود. عاقبت سه جا برای نشستن پیدا کردیم. من در راهرو واگن ایستادم. اوربك در سمت چپ نیچه و میشر[1]، دندانپزشك، در سمت راست او نشستند. پهلوی آنها یك زن دهقان بود. این زن به اوربك شباهت داشت: همان قیافهٔ مادر بزرگانه... از توی سبد او یك مرغ مرتباً سرش را بیرون می‌آورد و هربار زن آن را با فشار توی سبد فرو می‌کرد. این وضع آدم را دیوانه می‌کرد، مقصودم آدم سالم است تا چه رسد به یك آدم... بیمار! منتظر پیشامد ناگواری بودم. قطار وارد تونل سن گوتار[2] شد که ساختمان آن تازه تمام شده بود. عبور از تونل، در آن زمان، سی و پنج دقیقه طول می‌کشید ـ می‌گویم سی و پنج دقیقه ـ و واگنهای درجه سه چراغ نداشت. با وجود همهمهٔ حرکت قطار، صدای برخورد نوك مرغ را به دیوارهٔ سبد می‌شنیدم و منتظر بودم. اگر حملهٔ عصبی در میان این تاریکی بروز می‌کرد تکلیف چه بود؟

بجز لبهای نازك او که اندك جنبشی داشت همهٔ چهره‌اش در زیر آن روشنایی تئاتری همچنان بیحرکت بود؛ اما در ته صدای او، که با چکیدن قطره‌های باران از سفالهای بام نقطه‌گذاری می‌شد، آنچه از تقاص و تلافی در بعضی از ترجمها هست موج می‌زد.

ـ و ناگهان ـ لابد می‌دانید که مقداری از نوشته‌های فردریش هنوز بچاپ نرسیده بود ـ صدایی در تاریکی برخاست و برهیاهوی چرخهای قطار غلبه کرد: فردریش شعر می‌خواند ـ با تلفظی بی‌نقص و حال آنکه در گفتگوی عادی لکنت داشت ـ شعری می‌خواند که ما نمی‌شناختیم و

1. Mischer 2. Saint-Gothard

آخرین شعر او بود، همان که نامش «ونیز» است. من موسیقی شعر فردریش را خیلی دوست ندارم. بی‌رمق است. اما این سرود، آه خداوندا، آسمانی بود! پیش از اینکه از تونل خارج شویم شعر تمام شد. همینکه از تاریکی درآمدیم همه چیز مثل گذشته بود. مثل گذشته... همهٔ این ماجرا... تصادفی بیش نبود... و فردریش اضطراب انگیزتر از جسد یك مرده بود. زندگی همین بود ـ فقط می‌گویم: زندگی. ما شاهد یك... رویداد بسیار عجیب شده بودیم. آن شعر و آواز همان قدر قوی بود که خود زندگی. من چیزی کشف کرده بودم، چیز بسیار مهم. در «زندان زندگی» (به قول پاسکال)، انسانها توانسته‌اند پاسخی از خویشتن بدست آورند و این پاسخ کسانی را که شایسته باشند ـ اگر بتوانم بگویم ـ از جاودانگی احاطه می‌کند. و در آن واگن...

برای نخستین‌بار، نه با دست بلکه با مشت، حرکت تندی کرد، چنانکه گویی می‌خواهد تختهٔ سیاهی را پاك کند.

ـ و در آن واگن و چند بار بعد از آن ـ فقط می‌گویم: چندبار ـ بنظرم‌رسید که آسمان پرستاره همان‌طور به دست انسان پاك شده است که سرنوشتهای حقیر ما به دست آسمان پر ستاره.

دیگر به پدرم نگاه نمی‌کرد و پدرم از فصاحت ناگهانی و ظاهراً غیرارادی کلام او، که از خانوادهٔ ما بعید می‌نمود، دستخوش هیجان شده بود. اما والتر دوباره با همان لحن عجیب تحقیرآمیز که گویی از بالای سر پدرم شنونده‌ای ناپیدا را مخاطب قرار می‌داد گفت:

ـ عاشقان کامیاب ـ گمان می‌کنم می‌گویند: کامیاب؟ ـ عشق را نقطهٔ مقابل مرگ می‌دانند. من آن را تجربه نکرده‌ام. ولی می‌دانم که بعضی از آثار هنری در برابر سرگیجهٔ زاییده از تماشای مردگان و آسمان پرستاره و تاریخ مقاومت می‌کنند... چند تا از آنها اینجا هست. نه، این آثار گوتیك را نمی‌گویم. شما آیا سر مرد جوان را در موزهٔ آکروپل[1] دیده‌اید؟ نخستین مجسمه‌ای است که چهرهٔ آدمی را، فقط یك چهرهٔ آدمی را نشان داده است، آزاد از غولها... از مرگ... از خدایان. آن روز

۱. Acropole، نام دژی باستانی روی تپهٔ بلندی مشرف بر شهر آتن.

انسان هم انسان را از گِل آفرید... آن عکس، آنجا، پشت سرتان. برایم اتفاق افتاده است که پس از مدت درازی نگاه‌کردن در میکروسکوپ دوباره به سراغ آن رفته‌ام... راز ماده به پای آن نمی‌رسد.

صدای ضعیف و پیاپی باران که هر لحظه ریزتر می‌شد از روی برگها، مانند صدای کاغذ سوخته‌ای که بر اثر آتش چروك می‌خورد، بگوش می‌رسید. آن قطرهٔ درشت نیز همچنان گرد می‌شد و منظماً در گودال آب فرو می‌چکید. صدای والتر باز هم ضعیفتر شد:

ـ بزرگترین راز این نیست که ما، به تصادف، در میان انبوه ماده و انبوه ستاره‌ها پرتاب شده‌ایم؛ بزرگترین راز این است که، در این زندان، چنان تصاویر نیرومندی از خود می‌سازیم که نیستی را نفی می‌کند. و نه تنها تصاویر... بلکه... خلاصه... می‌دانید...

از روزنهٔ کوچکی، عطر قارچهای درختانِ آب‌چکان در شبِ هنوز گرم، همراه با خش‌خش سکوت جنگل به درون می‌آمد و به بوی غبارآلود جلد کتابهای غرقه در تاریکی می‌آمیخت. در ذهن پدرم نیز، سرود نیچه، مسلط بر سروصدای چرخهای قطار، و پیرمرد رایشباخ که در اتاقی با پرده‌های کشیده در انتظار مرگ بود و آن شام عزا و صدای فلزی برخورد دسته‌های تابوت که بر دوش مردان حمل می‌شد به هم می‌آمیختند...

آری، امتیازی که والتر از آن سخن می‌گفت در برابر آسمان تواناتر بود تا در برابر درد! و شاید بر چهرهٔ یك انسان مرده نیز ـ اگر چهرهٔ محبوبی نمی‌بود ـ چیرگی داشت... در نظر والتر، انسان چیزی نبود جز «انبان حقیری از رازها» به منظور پروردن این آثار هنری که چهرهٔ بیحرکت او را تا اعماق تاریکی احاطه می‌کرد. اما پدرم همهٔ آسمان پرستاره را زندانی آن احساسی می‌دید که بر زبان مردی دستخوش وسوسهٔ مرگ (در پایان یك زندگی دردناك) این جمله را آورده بود: «اگر قرار بود که زندگی دیگری را انتخاب کنم زندگی خودم را انتخاب می‌کردم...»

والتر دستها را روی کتابی گذاشته بود و با انگشتهایش بر آن می کوبید. پدرم چهرهٔ مردی را بیادمی‌آورد که خودکشی در آن اثری نگذاشته بود مگر آرامشی دلخراش با محو چین و چروکها و جوانی اضطراب‌انگیز مرگ... و در مقابل خود به چهره‌ای تقریباً همانند آن می

نگریست با لکه‌های تیرهٔ سایه و چشمهای شیشه‌ای ثابت، و روی میز، زیر روشنایی، دستهای لرزان والتر را می‌دید، عین دستهای خودش اما قویتر، دستهای هیزم‌شکنانهٔ خانوادهٔ برژه اهل رایشباخ؛ با رگهای درشت و موهای خاکستری.

پدرم، هم به رعایت ادب و هم به انگیزهٔ کنجکاوی، می‌بایست در یکی از جلسات بعد از ظهر مجمع آلتنبورگ شرکت کند و شب به خانهٔ خودش برگردد. صبح، یکی از پسر عموها که پیشکار والتر بود و در عین فربهی با پاپیونی که به گردن داشت مانند توپ رقصانی جست و خیزکنان در میان راهروهای صومعه می‌چرخید به پدرم که دربارهٔ روابط عمویش با نیچه کنجکاو بود جواب داده بود: «به‌گمانم والتر، نه کاملاً در نظر نیچه، بلکه در آن محیط، نقش مزاحم مفید را داشت: ثروتمند بود و برای جستجوی کار یا پانسیون به آنها کمك می‌کرد... او در عین حال هم خسیس است و هم بخشنده (و نظیر او بسیار است...). تفاخر می‌کند که نیچه را به شهر بال برده است، اما در این وضع و حال یك سرایدار هم از عهدهٔ این‌کار برمی‌آید... و اما نامه‌هایی که نیچه برایش نوشته و مایهٔ فخر کتابخانهٔ اوست بدان که آنها را هرگز به تو نشان نخواهد داد، چون پر از فحش و فضیحت است.»

هنگامی که جلسه شروع شد، پدرم دریافت که فراموش کرده است روشنفکران یك نژاد جداگانه‌اند، زیرا اندیشهٔ آنها در جستجوی وابستگی است و نه آزمون، زیرا آنها بیشتر به کتابخانه مراجعه می‌کنند و نه به تجربه، آخر کتابخانه شریفتر و بی‌سروصداتر از زندگی است. موضوع بحث مجمع که قرار بود شش‌روز ادامه یابد عبارت بود از «استمرار انسان در تمدنها.» بحثی بود بیهوده مانند همهٔ بحثهای انتزاعی و لطف آن فقط در یك رشته حدیث نفس پیاپی بود که پدرم مختصری از جزئیات آن را بیاد داشت.

مرد ریشوی کوچك‌اندام و ژولیده‌ای که در میان موهای سفیدش مانند پنجهٔ گربه لای گلولهٔ پشم گم شده بود می‌گفت: «توجه داشته باشید

که از سه رمان بزرگی که هدفشان تسخیر مجدد جهان است اولی را یك برده یعنی سروانتس و دومی را یك محکوم به اعمال شاقه یعنی داستایفسکی و سومی را یك محکوم به چرخ شکنجه یعنی دانیل دوفو نوشته‌اند.» اما خطابهٔ استاد مولبرگ[1] واقعاً توجه او را جلب کرده بود.

مولبرگ، باوجود عنوان استادیش، از مدتها پیش دیگر درس نژاد-شناسی نمی‌داد. تازه از مأموریتِ سه ساله‌ای در افریقا ـ افریقای جنوب شرقی آلمانی تا سرزمین گارامانتها[2] تحت حکمرانی عثمانیها ـ بازگشته بود. پدرم مأموریت او را روبه راه کرده بود، اما خود او را هنوز ندیده بود. با جمجمهٔ محدب و چشمهای مورب وگوشهای نوك‌تیزش به یکی از غولان خون‌آشام رمانتیسم آلمان می‌مانست که از دیار قصه‌ها آمده و جامهٔ نو بر تن کرده باشد. هنگامی که خلاصه‌ای از کارهایش را دربارهٔ جوامع پیش از تاریخ شرح داد شنوندگان را مجذوب کرد:

ـ در رأس روحانیان حاکم، شاه قرار داشت. قدرت او همراه تحول ماه افزایش می‌یافت. در شبهای بی‌ماه، ناپیدا بود؛ به هنگام هلال ماه، پدیدار می‌شد و مناصب کوچك اعطا می‌کرد... سرانجام، بدر تمام او را به صورت شاه واقعی و صاحب اختیار مرگ و زندگی درمی‌آورد. آن‌گاه با تنی نگارین یا زراندود (و شاید به هیأت شاهان قدیم سرخپوست)، آراسته به گنجینه‌های سلطنتی و لمیده بر تختی بلند، تن به غسلهای مقدس و تقدیسهای کاهنان می‌داد. سپس بر مسند قضا می‌نشست و میان مردم خوردنی می‌پراکند و مراسم نیایش سرزمین خود را به درگاه ستارگان بجا می‌آورد. بسیار خوب! قرص ماه رو به نقصان می‌گذاشت: شاه در کاخ خود گوشه می‌گرفت. سرانجام هنگامی که شبهای بی‌ماه فرامی‌رسید دیگر کسی حق سخن گفتن بااو را نداشت. بردن نام او در سرتاسر مملکت ممنوع می‌شد. از یاد روزگار می‌رفت! رؤیت روز بر او حرام بود. درکنج تاریکی حتی از چشم ملکه پنهان می‌شد و دیگر حق استفاده از حقوق و مزایای سلطنتی را نداشت. فرمان نمی‌داد. پیشکش نمی‌گرفت ونمی‌فرستاد. از همهٔ امکانات، فقط همین انزوای مقدس برایش باقی می‌ماند. برای دیگر

1. Mölberg 2. Garamantes

افراد مردم نیز برداشت محصول و ازدواج و تولد با همین حوادث رابطه داشت. در ایام محاق اگر کودکی به جهان می‌آمد بیدرنگ کشته می‌شد.

انگشت استخوانی خود را که مانند گوشهایش نوک‌تیز بود بلند کرد و ادامه داد:

ـ عروسی شاه و ملکه ـ که همیشه خواهرش بود، همیشه! ـ بربالای برجی برگذار می‌شد. روابط جنسی شاه با زنان دیگرش به حرکت ستارگان بستگی داشت. همانطور که زندگی شاه به ماه وابسته بود زندگی ملکهٔ اول نیز با زهره ارتباط داشت ـ البته سیارهٔ زهره! حال توجه کنید! هنگامی که زهره از ستارهٔ شامگاهی به ستارهٔ سحری مبدل می‌شد همهٔ منجمان در کمین می‌نشستند. اگر در این زمان خسوف واقع می‌شد، شاه و ملکه را به غاری در کوهستان می‌بردند... و آنها را خفه می‌کردند. آن دو نیز مانند آن پزشك سرطانی که می‌داند پایان کار سرطان چگونه است از سرنوشت خود خبر داشتند: آنها تسلیم آسمان و ما تسلیم ویروس. تقریباً همهٔ بزرگان قوم همراه آنها به‌سوی مرگ می‌شتافتند. آنها از مرگ شاه می‌مردند چنانکه ما از حملهٔ قلبی می‌میریم. جسد شاه با حرمت فراوان حفظ می‌شد تا اینکه دوباره، همراه هلال ماه، به هیأت شاه تازه‌ای زنده شود. آن گاه همه چیز از نو آغاز می‌شد. چنین بود رسم آن زمانه.

در آن تالار که تا نزدیك سقف پرازکتاب بود، گویی افریقا بود که اندیشه‌های خود را به صدای بلند بیان می‌کرد.

ـ و همهٔ اینها به دوران تاریخی هم کشیده می‌شود. می‌دانید که در میدان بزرگ بابل، به مناسبت حلول سال نو، نمایندهٔ شاه را با تشریفات تمام خفه می‌کردند و در این ضمن، شاه واقعی، شاه قدر قدرت، با تن برهنه در گوشهٔ تاریکی از کاخش، مورد دشنام و آزار قرار می‌گرفت... نه اینکه این شاه در مقام خدا یا حتی قهرمان باشد. او شاه بود همان‌طور که ملکهٔ موریانه‌ها ملکه است. این تمدن در سرنوشتی محتوم زندگی می‌کند. شاه در پیشگاه «ماه ـ خدا» قربانی نمی‌شود: شاه درعین حال هم خودش است و هم ماه، مانند «آدم ـ پلنگ»های سودان که در عین حال هم خودشان هستند و هم پلنگ ـ یا با مثالی ساده‌تر، مانند بچه‌ها که هم خودشان

هستند وهم دارتانیان[۱]. اینجا حیطهٔ کیهان است، حیطهٔ ماقبل ادیان. تصور آفرینش جهان چه بسا هنوز بوجود نیامده است. کشتن در ابدیت صورت می‌گیرد. خدایان هنوز زاده نشده‌اند.

و پس از تحلیلی از «ساختهای بزرگ ذهنی» که توالی آنها درنظرش ماجرای نژاد بشر را تشکیل می‌داد چنین نتیجه گرفت:

ـ چه در مورد رابطه با کیهان در آن جوامع و چه در مورد خدا در دوران تمدنها، هرکدام از نظامهای ذهنی، بداهت خاصی را که به زندگی نظام می‌بخشد و انسان بدون آن نه می‌تواند بیندیشد و نه عمل کند مطلق و خدشه‌ناپذیر می‌شمارد (و این بداهت لزوماً برای انسان زندگی بهتری فراهم نمی‌آورد، ولی البته می‌تواند به نابودی او کمك کند!). این بداهت برای انسان مثل حوض است برای ماهی که در آن شنا می‌کند. این زاییدهٔ ذهن نیست و ربطی به جستجوی حقیقت ندارد. همین بداهت است که انسان را در اختیار می‌گیرد و مالك او می‌شود. و انسان هرگز آن را به طور کامل در اختیار ندارد. اما شاید نظامهای ذهنی نیز مانند نسل پلزیوزورها[۲] برای همیشه منقرض می‌شوند؛ شاید تمدنها برای این به دنبال یکدیگر می‌آیند که انسان را در بشکهٔ دانائیدها[۳] بیفکنند. شاید دوام ماجرای انسانی مرهون یك تناسخ قهار باشد. بنابراین چه اهمیت دارد که انسانها مدت چند قرن مفاهیم و فنونشان را به یکدیگر منتقل کنند؟ زیرا انسان تصادفی بیش نیست و اساساً جهان از فراموشی ساخته شده است.

شانه‌هایش را بالا انداخته وطنین‌وار تکرار کرده بود:

---

۱. d' Artagnan، قهرمان اول رمان «سه‌تفنگدار» اثر آلکساندر دوما.

۲. plésiosaure، نام خزندگان غول پیکری، نظیر دینوزورها، متعلق به دوران دوم زمین‌شناسی.

۳. Danaïdes، نام پنجاه دختران دانائوس (شاه مصر) در اساطیر یونان، که برای رهایی از ازدواج با پسر اگیپتوس (قهرمان مصری و برادر دانائوس) به شهر آرگوس در یونان می‌گریزند. پسران نیز به دنبال آنها می‌روند و سرانجام دانائیدها تن به ازدواج می‌دهند، اما به توصیهٔ دانائوس در شب زفاف سر دامادها را می‌برند. سپس به کیفر این کار به دوزخ می‌افتند و محکوم می‌شوند به اینکه تا ابد بشکه‌ای را که ته ندارد از آب پر کنند.

ـ از فراموشی... «انسان نوعی» خیال باطل روشنفکران است دربارهٔ دهقانان. کمی هم‌فکر «کارگر نوعی» را بکنید! حال می‌خواهید که جهان برای دهقان از فراموشی ساخته نشده باشد؟ آنهایی که چیزی نیاموخته‌اند چیزی هم ندارند که فراموش کنند. من می‌دانم که حکیم روستایی چگونه چیزی است؛ به هرحال انسان نوعی نیست! آن انسان نوعی که، به اقتضای اعصار، اندیشه و ایمانش افزون شود وجود ندارد: فقط انسانی هست که می‌اندیشد و ایمان می‌آورد و دیگر هیچ. نگاه کنید!

روی دیوار، آنجا که شاید سابقاً تندیس مسیح مصلوب قرار داشت، به یك نقش پیشانهٔ کشتی اشاره کرد: نقش اطلس[1] بود، باسبك خام وناشیانهٔ ملاحان، و زیر آن دو پیکرهٔ قدیس، به سبك گوتیك، که با همان چوب‌تیره ساخته شده بود.

ـ می‌دانید که این دو تمثال گوتیك و این نقش اطلس از یك‌چوبند. اما در پشت این شکلها درخت‌گردوی نوعی وجود ندارد، بلکه فقط هیزم هست... ورای اندیشه، گاهی سگ هست و گاهی ببر و گاهی هم چه بسا شیر: در هرحال یك حیوان. انسانها هیچ وجه مشترکی با هم ندارند جز خوابیدن ـ اگر خواب نبینند ـ و مردن. چه باك از جاودانگی نیستی اگر بهترین تلاش انسانها فقط دست یافتن به فانیترین چیز باشد.

والتر به او گفته بود:

ـ استاد عزیز، این تلاش دست‌کم پایدار است. در انسان ـ انسانی که می‌اندیشد ـ چیز جاودانه‌ای هست... چیزی که من آن را جنبهٔ خدایی انسان می‌نامم: یعنی قابلیت او به اینکه جهان را مورد سؤال قراردهد.

ـ سیزیف[2] هم جاودانه است!

---

۱. Atlante، تندیس انسانی که کرهٔ زمین را بر دوش دارد.

۲. Sisyphe، یکی از شخصیتهای اساطیری یونان که پس از مرگ محکوم می‌شود به اینکه تخته سنگ عظیمی را از شیب کوهی به قله برساند، اما سنگ چون به قله می‌رسد دوباره به پایین فرومی‌غلتد و سیزیف ناچار باید تا ابد این تلاش را از سر بگیرد. تمثیلی است از زندگی توانفرسای بشر در روی زمین یا تلاش برای معاش که همه روزه تکرار می‌شود.

پس از پایان بحث، کسی در راهرو طولانی از مولبرگ پرسیده بود که نوشتهٔ او کی منتشر خواهد شد.

ـ هیچ وقت! این روی هم رفته پیکاری بود با افریقا، بسیار خوب! برگهای این نوشته به شاخه‌های پایین انواع درختها، میان زنگبار و صحرای کبیر، آویزانند. طبق سنت افریقا، فاتح استخوانهای مغلوب را به دیوار کلبه‌اش می‌آویزد.

پدرم از میان کشتزارها روانه شد. این کشتزارها پشت صومعه از میان دو ردیف درختهای جنگل ادامه می‌یافت و گلهای کاسنی وحشی، همرنگ آسمان نیلی شامگاهی، آنها را ستاره نشان می‌کرد. آسمان اکنون همان‌قدر شفاف بود که آسمان قله‌های بلند، آنجا که ابرهای ناپایدار می گذرند. آنچه از زمین برمی‌خاست در آرامشی درخشنده می‌غنود و در تلألؤ غبار آلود آغاز غروب غوطه می‌خورد. در هوای لرزندهٔ واپسین نسیمهای خنکی که از علفها و خاربنها برمی‌خاست برگها هنوز برق می زدند. پدرم غرق در این اندیشه بود که در کابل و قونیه فقط سخن از خدا می‌توانست در میان باشد... بارها در افغانستان آنچه را می‌خواست دوباره بیابد آرزو کرده بود: بوی دود قطارها، قیر جاده‌ها در زیر تابش آفتاب، کافه‌ها به هنگام غروب، آسمان خاکستری در بالای دودکش بامها، حمام با وان! پس از فرود از پامیر که شترهای گمشده در آن از پشت ابرها نعره می‌کشند و پس از بازگشت از شنزارهای جنوب که در آنها زنجره‌های درشتتر از خرچنگ، در میان پشته‌های خار، بر سر راه کاروانها، شاخکهایشان را بر روی سری چون کلاه‌خود عیّاران بالا می‌گیرند، به شهری رسید همرنگ توده‌ای از استخوان. زیر دروازهٔ کاهگلی با تیرکهای بیرون آمده، سواران ژنده‌پوش، پا در رکاب، غرق در رؤیا بودند. در پای کلبه‌هایی پوشیده چون زنان، یك جمجمهٔ اسب و چند استخوان ماهی میان شنهای کوچه‌های بی‌پنجره برق می‌زدند. نه در بیرون برگی و نه در اندرون برگ و نوایی: فقط دیوار بود و آسمان و خدا. پس از چند ماه زندگی در آسیای مرکزی همراه یورتمهٔ بی‌پایان اسبهای افغان، دیوارهای پوشیده از آگهیهای رنگارنگ را آرزو می‌کرد یا موزه‌های تمامی‌ناپذیر را که، مانند دکانهای تابلوفروشی در تابلوهای هلندی، تا سقف پوشیده از پرده‌های

نقاشی بود. اما پس از اینکه بندر مارسی را در غبـاری آبـی‌رنگ، مـانند غباری که آن شب از رود راین برمی‌خاست، دوباره دید دریـافت که اروپا یعنی جعبه آینهٔ مغازه‌ها...

بعضی از آنها هنوز برایش آشنا بودند: داروخانه‌ها، عتیقه‌فروشیها، قصابیها، عطاریها، فروشگاههای میوه و سبزی (ولـی گـوشت چقدر سرخ بود و هلو چقدرکوچك و بیرنگ!). از دیدن جعبه آینه‌های دیگر چند لحظه دچار شگفتی شد: پدیکور، ساعتسازی، دست و پای مصنوعی، گلفـروشی، کرست‌فروشی، آرایشگاهی با این تـابلو هرگز ندیـده: «شینیون شیشی[1]»، ـ و جعبه آینه‌ای پر از تاج گل بـرای تشییع جنازه... در آیینهٔ بـزرگی، زنها درحین عبور خود را تماشا می‌کردند. پدرم اکنون فرصت دیدن آنها را داشت. از جنبشهای کمر آنهـا و از جلفـی آن پیراهنهای چسبان که قبلاً در اروپا ندیده‌بود و عالم اسلام از آن خبر نداشت حیرت می‌کرد. به یـاد کلاههای بوقی چین‌دار می‌افتاد و کنیزکان حرم را مـی‌دید که بـا شبکلاه یا کلاه لبه پهن و پاهای پابند زده، مـانند پاهـای معیوب زنـان چینی، از لابلای این پوتینها، این همه پـوتین، و آن شلوارهـای چهارخانـهٔ ریز و کلاههای لبه پهن حصیری و کلاههای پانـامـا رد مـی‌شدند... هیـچ زن مسلمانی کلاه بر سر نمی‌گذارد. الفت ایـن زنها بـا لباسهای رنگارنگشان به قیافهٔ آنها حالت مطمئن و سر به هوای دیوانگان را می‌بخشید. بـا این همه، اروپا در نبودن حجاب مسلمانی و نمودارشدن چهره‌ها صفای دردناکی را می‌یافت. آنچه مُهر خود را بر این چهره‌ها می‌زد برهنگی نبود، کار بود و نگرانی و خنده ـ و زندگی. چهره‌های بی‌پرده.

آیا سبب این بودکه مد، درظرف شش‌سال، لباسها را تغییر داده‌بود، یا به سبب شتاب مبهمی زادهٔ سستی تنگ غروب بود؟ در برابر ایـن نژادِ سابقاً آشنا، در آشوب غروب «بندر کهنه»، با عصاها و آدمکهای سبیل‌دار و تانگوها و کشتیهـای جنگیش در دوردست، چنین به‌نظرش می‌آمد که نه تنها به اروپا بلکه در زمان به قهقرا بـازگشته است. افتاده بـر ساحل عدم یا ابدیت، جریان مشوش آبها را می‌نگریست و از این جریان همان‌قدر به

---

۱. Chignons de chichis، تقریباً یعنی «دم اسبی چیتان پیتان!»

دور بود که از مردم بلخ و بابل که با اضطرابهای از یاد رفته و با قصه‌های گمشده، در کوچه‌های نخستین سلسله‌های سلاطین و در واحه‌های محصور به استودانهای زرتشتی گام برمی‌داشتند. در میان صدای موسیقی و بوی نان گرم، زنان خانه‌دار، با سبدی زیر بغل، شتابان می‌رفتند. یك سقط فروش، لنگه‌های رنگارنگ در مغازه‌اش را که آخرین پرتو خورشید بر آن می‌تافت جا بجا می‌کرد. سوت کشتی گویی پادو مغازه‌ای را صدا می‌کرد که شبکلاه بر سر، درون یك دکان کوچك و نیمه تاریك، مانکنی را به دوش می‌کشید ـ روی کرهٔ زمین، در آخرین سالهای هزارهٔ دوم تاریخ مسیح...

خورشید روی آلزاس غروب می‌کرد و سیبهای سرخ درختان را برمی‌افروخت. چه پرسشهای بی‌پایانی که زیر گنبدهای این دیر، با همان شور و حرارت، طنین‌افکنده بود! اندیشهٔ بیهوده، باغهایی با زایشهای پیاپی، که پیوسته همان اضطراب، مانند خورشیدی تغییرناپذیر، بر آن می‌تابد! اندیشهٔ دوران گذشته، اندیشهٔ افریقا، آسیا، اندیشهٔ آن روز تابستانی بارانی و آفتابی، آن روز تصادفی، آن روز نامتعارف ـ مانند این نژاد سفید در شامگاه مارسی، مانند نژاد همهٔ انسانها پشت پنجرهٔ آن اتاق عزا، راز منقلب کننده و متعارف زندگی در روشنایی ناآرام سحر...

به درختان بلند رسیده بود: کاجهایی که از هم اکنون آکنده از تاریکی بودند، با قطره‌ای شفاف در نوك هر یك از برگهای سوزنی؛ و زیزفونهایی پر از جیك جیك گنجشکان. زیباترین آنها دو درخت گردو بود: تمثالهای آویخته بر دیوارهای کتابخانه را بیادآورد.

کمال این دو درخت کهنسال از هیکل آنها پیدا بود، اما کوششی که بر اثر آن، شاخه‌های گره خورده از تنهٔ درشت آنها در می‌آمد، شکفتگی برگهای تیرهٔ این چوب سالخورده و سنگین که گویی به جای برآمدن از زمین در آن فرومی‌رفت، اندیشهٔ اراده و در عین حال تناسخی بی‌پایان را به ذهن القا می‌کرد. از میان آنها تپه‌ها تا رود راین کشیده می‌شدند و درختها در فاصلهٔ دور، در شفق شاد، کلیسای جامع

استراسبورگ را احاطه می‌کردند، چنانکه تنه‌های درختان دیگری، کلیساهای جامع دیگری را در همهٔ کشتزارهای مغرب زمین... و ایسن برج بپا ایستاده چون مرد یکدستی در حال نیایش، و این همه حوصله و کار انسانی به صورت امواج درختان مو تا کناره‌های رود هیچ نبود مگر آرایش صحنهٔ شامگاهی بر گرد رویش صد سالهٔ این چوب زنده، متعلق به دو تنهٔ محکم و گره خورده که نیروهای زمین را بیرون می‌کشید تا به صورت شاخ و برگ انبوهی در فضا بگسترد. آفتاب رو به افول سایهٔ آنها را، مانند دو پرتو پهن، تا آن سوی دره می‌کشید. پدرم تمثال آن دو قدیس و مجسمهٔ اطلس را بیاد آورد. چوب تاب خوردهٔ این گردوبنها، به جای آنکه بارِ زمین را بر دوش‌کشد، در زندگی جاودانه‌ای، به صورت برگهای درخشانی بر زمینهٔ آسمان و به صورت گردوهایی تقریباً رسیده و با همهٔ هیکل مجلل خود بر فراز حلقهٔ گستردهٔ شاخه‌های نورسته و گردوهای خشکیدهٔ زمستان گذشته، خودنمایی می‌کرد. «تمدنها یا حیوان، چنانکه مجسمه‌ها یا هیزمها...» در فاصلهٔ میان مجسمه‌ها و هیزمها، درختان بودند و طرح مبهم آنها چون طرح زندگی. اطلس و چهرهٔ قدیسانِ دگرگون شده از ایمان عهد گوتیك، در این میانه، مانند روان و خرد و مانند آنچه پدرم ساعتی پیش شنیده بود گم می‌شدند ـ و در پشت سایهٔ این مجسمهٔ بخشنده‌ای که نیروهای زمین برای همدیگر می‌ساختند و آفتاب تپه‌ها آن سایه را بر روی اضطراب انسانها تا خط افق می‌گسترد رنگ می‌باختند.

چهل سال بود که اروپا جنگی به خود ندیده بود.

۲

۱۹۶۵/۱۹۵۰/۱۹۳۴

اینجا می‌خواهم هنر را بازیابم، و مرگ را.

کمتر اتفاق می‌افتد که کتاب خاطرات دربارهٔ برخورد نویسنده با دریافتهایی که بر اوچیره می‌شوند یا مشی زندگیش را تعیین می‌کنند چیزی بگوید. آندره‌ژید شرح می‌دهد که چگونه غلامباره بودن خود را کشف کرده است، اما شرح حال نویس او می‌کوشد تا برای ما شرح دهد که چگونه به هنرمند بودن خود پی برده است. حال‌آنکه در ذهن من ـ و در ذهن بیشتر روشنفکران ـ برخورد با دریافتها همان قدر حضور دارد که برخورد با موجودات. من به عمد واژهٔ «برخورد» را بکار می‌برم، زیرا اندیشه بعداً پرورده می‌شود، بعداً رشد می‌کند. با این همه، باروری این دریافتها را که سابقاً «الهام» نامیده می‌شدند بیدرنگ حس می‌کنیم. و من در مصر به دریافتهایی برخورده‌ام که سالیان دراز اندیشه‌ام را دربارهٔ هنر سامان داده‌اند.

نخستین دریافت من از مشاهدهٔ ابوالهوال حاصل شد. ابوالهول هنوز کاملا از زیر خاك بیرون نیامده بود. دیگر مانند سال ۱۹۳۴ کاملا مدفون نبود، اما هنوز به زبان رسای ویرانه‌هایی که به صورت کاوشگاههای باستانشناسی درمی‌آیند سخن می‌گفت. درسال ۱۹۵۵ در برابر آن چنین نوشتم:

«فساد سنگ، خطوط چهره را تا مرز بی‌شکلی پیش می‌برد، و به این خطوط حالت سنگهای شیطان و کوههای مقدس را می‌دهد. زلفهای فروافتاده، مانند لبه‌های کلاه بربرها، چهرهٔ پهن و ماییدهٔ او را که بر اثر تاریکی شامگاه محوتر شده است درمیان می‌گیرد. این لحظه‌ای است که

کهنترین شکلهای نظام‌یافته به جایگاهی که خدایان در آن سخن مـی‌گفتند جان می‌دمند، گسترهٔ بی‌شکل را پس مـی‌رانند و صـورتهای فلکـی را که گویی از شب برآمده‌اند تا بر گرد آنها بچرخند سامان می‌بخشند.

«چه وجه مشترکی هست میان معنای آیین عشای ربانی که از سایه روشن قرون وسطایی رواقهای کلیسا برمی‌آید و مُهری که آثـار کهن مصر بر پهنهٔ بیکـران زده است: میـان همـهٔ این شکلهایی که سهـم خود را از ناگرفتنی گرفته‌اند؟

«برای همهٔ آنها، به درجات متفاوت، واقعیـت مشهود هیـچ نیست مگر صورت ظاهر، و چیز دیگری هست که صورت ظاهر نیست، اما همیشه هم «خدا» نامیده نمی‌شود. قوت و صبغهٔ این شکلهـا حاصل هماهنگی میان سرگشتگی ازلی انسان است با آنچه او را هدایت می‌کند یا از بود ونبودش غافل است: زلف گوشه‌دار ابـوالهول بـا اهـرام هماهنگ است، اما ایـن شکلهای غول‌آسا همه با هم از اتاقك مقبره‌ای که در درون آنهـاست و از نعش مومیایی شده برمی‌آیند و مأموریت دارند که ایـن نعش را بـه ابدیت بپیوندند.»

آن گاه به وجود آن دو زبانی که از سی‌سال پیش هـر دو را بـا هم می‌شنیدم پی‌بردم: یکی زبان ظاهر، زبان «عبـارت»، زبـان جماعتـی شبیه آنچه در قاهره می‌دیدم، زبان فنا؛ و دیگری زبان «حقیقت»، زبان قـدس و بقا. شاید مصر نیز ناشناخته را در انسان همان‌طور کشف کرد که دهقانـان هندی کشف می‌کنند، اما مظهر بقا در مصـر رقیبی بـرای شیوا[1] نیست که بـر روی جسد در هم شکستهٔ آخـریـن خصم خـویش رقص کیهانیش را در منطقةالبروج از سر می‌گیرد: بلکه ابـوالهول است؛ یك خیمایـرا[2] است و شکستگیهای سنگ که سرش را به صورت سر مردهٔ غـول آسایـی درآورده است غیر واقعی بودن آن را بازهم بیشتر مـی‌کند. امـا من کشف کـرده‌ام که این نکته در مورد کلیساهـای جامع و غـارهای هندوستان و چیـن نیز صادق است، و هنر تابع زندگی فانی اقوام و خانـه و اثاثـهٔ آنهـا نیست،

---

۱. Čiva، سومین خدا از تثلیث هندویی، رب‌النوع زایایی و ویرانی.

۲. chimère در فرانسه و Chimera در انگلیسی، جـانوری افسانـه‌ای که، بنا به روایت همر، سرشیر و تن بز و دم اژدها دارد.

بلکه تابع «حقیقت» است، حقیقتی که آن اقوام، نوبت به نوبت، آفریده‌اند. هنر، وابسته به گور نیست، بلکه وابسته به ابدیت است. هر اثر هنری مقدسی با مرگ مقابله می‌کند، زیرا تمدن دورهٔ خود را زینت نمی‌دهد، بلکه برطبق ارزشهای متعالی خود آن تمدن را بیان می‌کند. در آن زمان، واژهٔ «مقدس» در گوش من طنین مرگ نداشت. «پیروزی[۱]» یونان در چشم من چون ابوالهول صبحدم جلوه می‌کرد. فقط واقع‌نماییهای آن جهانی است که دوام دارد، و من درمی‌یافتم که حتی هنر جدید، در مجموع، جانوری افسانه‌ای است. مدت ده سال به دنبال این کشف بودم...

در آن زمان، ابوالهول از بالا بر دهکده و معبد کوچك مشرف بود. پنجه‌هایش هنوز در خاك پنهان بود و این وضع، حالت کوههای تراشیده را به آن می‌داد. اما ویرانه‌ها، ویرانه‌های حقیقی که معبدهای فروریخته را به زندانهای متروك پیرانسی[۲] پیوند می‌دهند و از طنابهای دار این زندانها فانوسهای عظیم آویزان است، رفته رفته به صورت کاوشگاههای باستانشناسی درمی‌آیند. دیگر هرگز ابوالهول فرورفته در خاك را نخواهیم دید که چند سرباز چون سربازان ناپلئون و نلسون[۳] روی گوشهایش نشسته باشند، یا آتش را که «افسوس، دیگر چیزی نبود مگر دهکده‌ای از آلبانی!» دیگر آن ابوالهولهایی را که تاگردن در صحرای نوبی[۴] فرو رفته‌اند مدت درازی نخواهیم دید، و یا ابوالهولهای دیگری را که شن ـ باد آنها را چنان ساییده است که سرهایشان به کنده‌های کهنترین درختان زیتون می‌مانند.

---

۱. یونانیان نیکه (Nikê) دختر پالاس (Pallas) و پیام‌آور خدایان را «پیروزی» می‌نامیدند و به مناسبت هر پیروزی بزرگی، پیکره‌هایی از «نیکهٔ بالدار» می‌ساختند. عنوان «پیروزیها» به مجموعهٔ این پیکره‌ها اطلاق می‌شود.

۲. Piranesi (به فرانسه Piranèse)، نقاش و حکاك و معمار ایتالیایی در قرن هجدهم میلادی که قریب دوهزار کار حکاکی دارد و مجموعهٔ «زندانها» و «مناظر قدیم رم» از مشهورترین آنهاست.

۳. Nelson، دریاسالار انگلیسی که ناپلئون را در نبرد ترافالگار شکست داد (۱۷۵۸-۱۸۰۵).

۴. Nubie، منطقه‌ای واقع در جنوب مصر و شمال سودان که آن را «نوبه» یا «نوبیا» نیز می‌گویند.

اتاق مقبرهٔ فرعون، در «هرم بزرگ»، امروز به روی بینندگان باز است.

می‌گویند هیتلر برای ساختن اتاقی که در نورنبرگ پیش از سخنرانیهایش در اشتادیوم (ورزشگاه) در آن به تفکر می‌پرداخت از این مقبره الهام گرفته بود. ستونهای بناهای نازی نیز شبیه ستونهای «معبد خارا»ست که درجلو ابوالهول از خاك درآمده است. اما راهی که به مقبرهٔ فرعون می‌رود هیچ شباهت به راهی ندارد که ستونهای هندسی نورنبرگ در گوشه وکنار آن سر برآورده بودند. نخستین راه بسوی مقبره راه پرپیچ و خم تاریکی است که دزدان مقابر بازکردند: چه دزدان امروزی، چه دزدان دورهٔ اسلامی در خدمت خلفای دیوانه و بویژه دزدان عهد باستان که در نور مشعلهایشان بسوی طلای مردگان می‌خزیدند... راه آنها، مانند راهروهای ماقبل تاریخ، از شکافهای میان صخره‌ها ساخته شده است و رونده منتظر است تا شاید روی تخته سنگها نقش پاك شدهٔ گاوهای وحشی فون دوگوم[1] و نقشهای بی‌شکل هزاران ساله را ببیند و ناگهان دهلیز شیب‌دار فرعون آشکار می‌شود که نمی‌توان ایستاده وارد آن شد و مستقیم در دل تاریکی بالا می‌رود. در مصر علیا، در انتهای دهلیزهایی که از این هم تنگتر است، استخوانهای دزدان گنج را یافته‌اند که نتوانسته بودند برگردند و درمیان دیوارهای پوشیده از سوسمارهای مومیایی شده، که مانند بطری روی هم چیده شده بود، به دام افتاده بودند...

سرنوشت با رفتار کورانه‌اش پیوسته آرامگاه شاهان را در هم ریخته است. چه در اینجا و چه در شهر طیوه[2]، در عهد پادشاهی سلسلهٔ بیست و دوم، اجساد مومیایی شاهان بزرگ طیوه را به همت مقامات روحانی دوباره در پارچه پیچیده و در چند گور روی هم چیده‌اند. درپایان قرن نوزدهم، «سی و سه جسد از پادشاهان و ملکه‌ها و شاهزادگان و نخستین پیامبران

---

۱. Font-de-Gaume، غاری در ناحیهٔ دوردونی فرانسه که کاوشگاه باستانشناسی است و بر دیوارهای آن نقشهای ماقبل تاریخی فراوانی یافته‌اند.

۲. Thèbes، شهری بر دو ساحل نیل، پایتخت امپراتوری در اوج تمدن مصر.

آمون[۱] ـ و نیز ده شخصیت درجه دوم ـ را پیدا کردند...» اجساد فراعنه را در کشتی گذاشتند و کشتی بسوی بالای رود نیل حرکت کرد. در مسیر آن، زنان با گیسوان پریشان عزاداری می‌کردند. در جریان این نقل و انتقال، بسیاری از اجساد را در تابوتهایی گذاشتند که متعلق به آنها نبود. و در میان تابوتهای بازیافته، سرپوش تابوت رامسس[۲] هم بود...

سال پیش برای بازرسی قلمرو ارواح فراموش شدهٔ ورسای[۳] رفتم، برای بازرسی «ونیز کوچك»، که قایقرانان «کانال بزرگ» در آن سکونت داشتند، و بقایای باغ‌وحش با جانوران سنگی، و بقایای «لابیرنت» با مجسمه‌های سربی خیمایرا، وتئاتر کوچك تریانون[۴] که درآن ماری‌آنتوانت «ریش‌تراش اشبیلیه[۵]» را در برابر دوستانش بازی کرد (و بومارشه پس از پایان نمایش به‌زندان باستیل برگردانده شد). انبارهای نگهداری دکورهای این تئاتر کوچك بسیار بزرگند. بنظرمی‌رسید که از زمان انقلاب به بعد درهای آنها را باز نکرده بودند. دخترکی که دوبافهٔ گیسویش مانند دوشاخ کوچك بود کلید بزرگی برای ما آورد. کارگران سرانجام توانستند لنگه‌های در را بازکنند. در میان هجوم سرفه‌ها، فضای حیاط را که همسران دستیاران ما روی لبه‌های پنجره‌هایش گلهای شمعدانی کاشته‌اند موجی از گردوغبار فراگرفت، و مالبندی که تارهای عنکبوت، مانند بادبانهای کشتی محکومان به اعمال شاقه، از آن آویزان بود روی سنگفرش حیاط افتاد و سبب شد که از میان بوقلمونها فوجی از جانوران ریز و سیاه با بالهای نقره‌ای به پرواز درآیند. موزه‌دار فریاد زد:

---

۱. Amon، نام یکی از خدایان مصری حامی شهر طیوه.

۲. Ramsès، نام یازده فرعون از سلسله‌های نوزدهم و بیستم، در هزارهٔ دوم قبل از میلاد.

۳. شهری در بیست کیلومتری جنوب غربی پاریس، مقر حکومتی چندین شاه و مدفن بسیاری از مشاهیر فرانسه، دارای بناهای تاریخی مهم.

۴. Trianon، نام دو کاخ در پارك ورسای.

۵. عنوان نمایشنامهٔ معروفی به قلم بومارشه (Beaumarchais)، نویسندهٔ فرانسوی در قرن هجدهم.

ـ پنجاه سال است که در انوالید[1] دنبال این می‌گردند! ارابهٔ حمل جنازهٔ ناپلئون است!

همینکه پاکش کردند، همان کالسکهٔ نعش‌کشی شد که سی‌وشش اسب با زره سیاه آن را می‌کشیدند و پیشاپیش آن برلیوز[2] موهای بلند و پرپشتش را به دست باد زمستانی داده بود... و در این راهرو که راست در دل تاریکی بالا می‌رود، نزدیك به اهرام بناپارت، به یاد روزی می‌افتم که ناپلئون نخستین بسته‌های پستی را که به سنت هلن رسیده بود باز کرد و به جای روزنامه‌هایی که انتظارشان را می‌کشید، دسته دسته نامه‌های عاشقانهٔ زنانی را یافت که پیشنهاد می‌کردند شریك زندگی او شوند...

اینك اتاق آرامگاه که عظمتش زاییدهٔ ابعاد آن و دقت نبوغ‌آمیز معماری است ـ این سنگها مانند سنگهای بناهای مکزیکی گویی با تیغ تراشیده شده‌اند ـ و زاییدهٔ حالت مشئوم و دربستهٔ این مکان است. ما مدتی است که بالا می‌رویم و هوا مانند هوای پناهگاههای اتمی رقیق شده است. اما اتاقهای پناهگاه در اعماق غارهایی قراردارند که ستونهای بی‌پایان و طاقهای ضربی ماقبل آدم آنها در تاریکیها گم شده‌اند، و نور چراغهای اتومبیل عجیبی بر روی دستکشهای سفید بلند سرباز بیحرکتی می‌تابد. در اینجا، هرمی که ما را در میان گرفته است با هندسهٔ خفقان‌آورش به صفای مقبره و اتاق مرگ جلوه می‌بخشد. تابوت را سابقاً ویران کرده یا به سرقت برده‌اند. فقدان آن‌که در حفرهٔ خالی پیداست چنان تناسبی با این دیوارهای فسادناپذیر دارد که حضور آن نمی‌توانست داشته باشد. به یاد آن قصهٔ هندی می‌افتم که شاهزاده‌ای پس از مرگ دلدارش سالیان دراز زیباترین آرامگاه جهان را برای او می‌سازد. هنگامی که کار بپایان

---

۱. Invalides، نام بنایی تاریخی در شهر پاریس، که در قرن هفدهم به دستور لوئی چهاردهم ساخته شد. دارای کلیسا و موزه. جسد ناپلئون بناپارت را در سال ۱۸۴۰ از جزیرهٔ سنت هلن به کلیسای انوالید منتقل کردند و اکنون همانجا مدفون است. انوالید آرامگاه چندتن دیگر از قهرمانان تاریخ فرانسه نیز هست.

۲. Berlioz، موسیقیدان فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۶۹).

می‌رسد، تابوت را می‌آورند، اما تابوت تناسب گور را بـه هم مـی‌زند و شاهزاده می‌گوید: «این را از اینجا ببرید.» اینجـا مقبـره کافی است: ایـن مقبرهٔ مرگ است. غـارهای مـا با سنگهـای چخماق تراشیده و نیـزه‌های پرتابی به یادمان می‌آورند که بشر ابزار را اختراع کرده است ـ اما مصر به یاد ما می‌آورد که مقبره را اختراع کرده است.

از پلکانـی مـارپیچ که بگمانم از مرمر خاکستری بود به اتاق هیتلر پایین می‌رفتند. در شهر زیـر و رو شدهٔ نـورنبرگ که تانکهای مـا حتـی میدانهای آن را نمی‌توانستند بیابند، نزدیك باروها که هنوز پا برجا بود و بقایای شهر را در میان می‌گرفت، در بالکونی، استخوانهای مردگان از ما استقبال کردند: استخوانهای «مـوزهٔ تاریخ طبیعی» که یـك گلولهٔ تـوپ شیشه‌هـایش را شکسته بـود. «ورزشگـاه» ویـران نشده بـود. صفه‌هـای کناره‌های آن، که هنگام سخنرانی هیتلر روی آنهـا آتش مـی‌افروختند، و نیـز کـرسی خطابه و حتـی راهـرو عظیمی که بـه «معبد خـارا»ی مصـر می‌مانست هنوز برجا بـود. تکه‌های کـج و معوج عقاب برنجـی سردر بـر زمینی که تا چندی پیش زیر پای اهریمنان و خدایان آلمان کوبیده مـی‌شد پراکنده بود، گویی رایش سوم همراه مشعلهای بلنـدی که آسمان سیاه را به هنگام روشن شدن چراغها نقطه‌چین می‌کردند خاموش شده بود. سکوت بعد از ظهر بود، سکوت شهرهای ویران پس از دفن اجساد.

ما قدم بـه پلکان مارپیچ گـذاشتیم. تـرس مبهمی داشتیم از اینکـه مین‌گـذاری شده باشد. لحظه‌ای بعـد دیدیم که دیگـر نیـازی به چـراغ‌قوه‌هایمان نداریم: نور سرخی از اعماق بـالا مـی‌آمد. و آواز دسته‌جمعی خفیفی، مانند صدای ایـن حریق کوچك، بگوش می‌رسید. گویی زمین شهر ارواح، شهر سواران «مکاشفهٔ یوحنا» و یادبودهای دوران هیتلر، می‌خواست حافظ پژواکی از آن بلای بزرگ باشد، از آن موج سوزانی که اروپا را تا استالینگراد ویران کرده بود و هنوز از شهر برلن زبانه می‌کشید: مخـازن بنزین مانند تل آتش خدایان هندی با پرهای سیاهشان به طول ده کیلومتر، دهکـده‌هـای شعله‌وری که آتش آنهـا را برف تـا اعمـاق شب منعـکس می‌ساخت، شهرهای سوخته از بمبهای فسفری. مـا بسوی آن پرتـو ساکن

پایین می‌رفتیم: پرتوی مقدس نظیر شعله‌هایی که من در خلوت کوههای ایران دیده بودم، آنجا که در گذشته آتشگاههای مغان برپا بود. گویی ما نه به اتاق نیمه اساطیری دیکتاتور، بلکه به قربانگاهی می‌رفتیم که سالیان دراز همراه او بود چنانکه تل آتشی صبورانه منتظر سوزاندن هرکول باشد[۱]. قربانگاه در انتظار او بود و آواز می‌خواند، نه با صدای توفندهٔ شعله‌های سرکش، بلکه با نوای ملایم آتش تنور نانوایی. و این آواز چون زمزمهٔ دعایی در تن ما نفوذ می‌کرد. وحشتی که پیشتر حس کرده بودیم (ما به دیدن اردوگاههای مرگ و کوره‌های آدم سوزی رفته بودیم) همراه شهر-های مبدل شده به تل خاکستر و همراه تکه‌های شکستهٔ عقاب بزرگ برنجی، آن بالا، در ورزشگاه مانده بود. در اینجا شفقی بی‌انسان، در اعماق زمین، لالایی وصف‌ناپذیرش را در سوگ آلمان سرداده بود.

همچنان پایین می‌رفتیم. در آن سوی آخرین پله‌هایی که گویی شکسته‌های آیینه پهناور سرخی را می‌پوشاند ـ تلی از قوطیهای گشودهٔ ساردین، زیر نور چراغهای کوچکی با سرپوشهای ارغوانی (آیا این ساردینها را هیتلر خورده بوده است؟) ـ گروهی از سربازان سیاهپوست که با نخستین واحد امریکایی رسیده بودند یك رقص سنتی را فی‌البدیهه اجرا می‌کردند و با دهان بسته «اسپری چوال[۲]» دل‌انگیزی می‌خواندند: آواز کشتکاران به هنگام غروب، آواز درد و رنجی که مدتها پیش برده‌ای از جنوب به هنگام شنیدن صدای قایقرانان سروده بود و چون بازگشتیم و به ستونهای هندسی تقلید شده از «معبد خارا» رسیدیم هنوز به گوشمان می‌رسید...

بهار بود، زیرا هنگامی که از راهرو دزدان مقابر درآمدم و چشمم به رود نیل و مه خاك‌آلود آن افتاد، حافظه‌ام چهرهٔ متبسم یك زن فربه دوچرخه سوار را بیاد آورد که در پایین استخوانهای مردگان آویخته به بالکن، تنها و لك‌لك کنان، در میان سنگ و کلوخهای نورنبرگ پیش

---

۱. اشاره به پایان عمر هرکول است که، بنا به روایت سوفوکل، از کوه اوتا (Oeta) بالا می‌رود و خود را در خرمن آتشی می‌سوزاند.

۲. negro-spiritual، آواز مذهبی مسیحی سیاهان امریکا.

می‌رفت و فرمان دوچرخه‌اش پراز گلهای یاس بود.

در قاهره درختان «بُوَنْسیانیس[۱]» شکوفه کرده‌اند. این رنگ را که یادآور «سرزمینهای گرم» است ـ چنانکه بوی تریاك یادآور چین بود ـ تقریباً فراموش کرده بودم. و نیز فراموش کرده بودم که هرگز این کشورها را در این فصل ندیده‌ام. گل ابریشم سرخ و «گلهای کاغذی[۲]» افشان و سه گل ارغوانی بریك درخت انار در حیاطی به رنگ گِلِ اُخرا، چنانکه در اصفهان...

اینجا موزه است. سی سال پیش، در برابر آن میدان شنزاری قرار داشت: انگلیسیها با اینکه متخصص چمن‌کارند، این میدان را به عالم اسلام هدیه کرده بودند. گرد و خاك فرونشسته‌اش هماهنگ با آن هیاکلی بود که شبی، یکی پس از دیگری، سایه‌وار به من نزدیك شدند و پیشنهاد کردند که از آنها عکسهای «الفیه شلفیه» بخرم؛ و نیز هماهنگ با هتل قدیمی «شفردز[۳]» که به آن بازگشتم تا در سپیده‌دم سفر کنم. در آن روزگار، من و کورنیلیون[۴] به جستجوی ویرانه‌های شهر سبا می‌رفتیم. در محیطی پر از زباله و گرد و خاك و در حاشیهٔ زندگی ملتی با پاشاهای شادخوار و شهر مردگانش، مجسمه‌های عظیم اخناتون[۵] با نیروی شگرفی از میان رنگ سرخ بمبئی‌وار سر برمی‌کشیدند.

---

۱. flamboyant، درختی از جزایر آنتیل، با گلهای سرخ آتشین. «بونسیانیس» نام عربی آن است.

۲. bougainvillée، نوعی گل پیچك زینتی با برگهای سرخ مایل به بنفش (که در عربی به آن «جهنمیه» می‌گویند).

3. Shepheard's Hotel

۴. Corniglion، یا به نام کاملترش کورنیلیون مولینیه (Corniglion-Molinier)، خلبان نظامی که بعدها قهرمان نهضت مقاومت فرانسه و ژنرال ارتش و وزیر شد.

۵. Akhnaton (= خدمتگزار آفتاب)، نام فرعون سلسلهٔ هجدهم و شوهر نفرتی‌تی که آیین آمون را ترك گفت و برای نخستین بار یکتاپرستی را به صورت پرستش آفتاب (آیین آتون) برگزید.

ده سال پیش به آنجا بازگشتم و موزهٔ خاك‌آلود و میدان شنزار را بازیافتم. امروز نام آن «میدان آزادی[۱]» است. قاهرهٔ نو، پرتب و تاب، آسمانخراشهای کوتاهش را گرداگرد من برپا کرده است و هتل عظیم هیلتون، دید خاص خود را از مصر در برابر چرخش آرام دو شاهین از نسل حورس[۲] به نمایش می‌گذارد. در انتهای میدان، رقص فواره‌هاست و تالارهای موزه ـ که اگر چندتایی از آثار عمدهٔ بشری را در خود گرد نیاورده بودند تفاوتی با موزه‌های شهرستانی نمی‌داشتند ـ از حضوری روحانی آکنده‌اند ـ حضوری روحانی و چیزی آشوبنده‌تر از آن. هنگام گشایش این موزه در حدود سال ۱۹۰۰ روزنامه‌نگاران ناگهان دیدند که رجال و معاریف، با کلاه فینه و لباس رسمی، سخنرانی را ناتمام گذاشتند و فرار کردند: مومیایی رامسس، آن جادوگر شوم با سر طوطی و زلف سفید آشفته، آرام آرام دستش را بسوی آنها پایین می‌آورد.

پرتو آفتاب بر مومیایی تابیده و مفصل دست را منسبط کرده بود و ساعد را که زمانی عصای سلطنتی نگه‌می‌داشت آزاد ساخته بود.

چه موزه‌ها دیده‌ام که در میان فرشها و پرده‌های بیدزده رها شده‌اند، از موزه‌های مستعمرات انگلیس که پرندگان کاه‌آکنشان رقص بیحرکت مردگان را تماشا می‌کنند تا مجموعه‌های برتانی که انبوهی از ماکتهای کشتی را گردآورده‌اند ـ و ناخدایان، اینها را به کشتی‌داران هدیه می‌کردند، نظیر همانهایی که پدربزرگم برای من به ارث گذاشته بود؛ یا آن موزهٔ کوچك قوم گل[۳] که نامش را فراموش کرده‌ام، در فصل شکوفایی گلهای عوسج[۴]، گلهایی چنان ساده که حالت سلتی[۵] دارند و گویی

۱. به عربی «میدان‌التحریر»

۲. Horus، خدای آفتاب مصر قدیم که به صورت شاهین، یا انسانی با سر شاهین، مجسم می‌شد.

۳. Gaule، نام قدیم سرزمین فعلی فرانسه (به اضافهٔ قسمتی از شمال ایتالیا).

4. aubépine

۵. Celtes سلت، نام اقوامی کهن که در سرزمین گل و اسپانیا و قسمتی از انگلستان سکونت داشتند.

از زمینی برآمده‌اند انباشته از چهل هزار دستی که سزار برید؛ یا آن قوم اتروسك[۱] در موزهٔ ولترا[۲] با همهٔ سایه‌های درهم فشرده‌اش روی شیبهای کوچك پرگل، چنانکه گویی روز جزائی است که داور فراموشش کرده باشد (و از بیرون، سروصدای فروشندگان بازار می‌آمد)؛ یا آن ویلاهای سیسیل که گوژپشتهایش گویی از دیوارها پایین می‌آیند تا با مرغان شب انجمن کنند. یا آن ساموراییها با لباس درباری که در کاخ کیوتو آنها را فقط می‌توان از پشت دید، اما مانکنهایشان با صدای کف اتاق به طور نامحسوس می‌لرزند، صدای حساب شده‌ای که در روزگار گذشته حضور بیگانه را به نگهبانان امپراتور هشدار می‌داد... یا آن موزهٔ لباس در تهران که چهره‌های مومیش با حرکات جسدوار از درون تاریکی بیرون می‌آیند و در همان هنگام قهوه‌چی همسایه پنجره‌های همیشه بسته را یك‌یك می‌گشاید، گویی ایران گوبینو[۳] انجمن سری خود را در پشت پرده ادامه می‌دهد و آنجا کودکان مومی رنگ با شبکلاههای بلند فرشهایی را که هرگز تمام نخواهد شد می‌بافند. یا آن حیاط اندرونی موزهٔ قدیم مکزیکو: ضرابخانه‌ای که نایب‌السلطنه‌ها ساخته بودند و آنجا خدایان آزتك[۴] که موزهٔ جدید آنها را نپذیرفته است، مغضوب و رو به دیوار، در زیر طاقنماها، گرداگرد باغی که خودرو شده است، حلقه زده‌اند. یا در همان قاهره، خانهٔ بانوی کرتی[۵] با نیمکتهای راحتی در مشربیه‌ها[۶] و در میانهٔ

---

۱. Etrusques، نام قومی کهن در قرن هشتم تا چهارم پیش از میلاد، ساکن ایتالیای مرکزی و شمالی، دارای تمدنی درخشان.

۲. Volterra، شهری در ایتالیای مرکزی (در ایالت توسکانی).

۳. Gobineau، کنت دوگوبینو، دیپلمات و نویسندهٔ فرانسوی که در دورهٔ قاجار با عنوان کاردار و قنسول و سفیر چندبار به ایران آمد وکتابهایی دربارهٔ ایران نوشت (۱۸۱۶-۱۸۸۲).

۴. Aztèques، نام یکی از اقوام قدیم سرخپوست، ساکن مکزیك فعلی، که از ۱۳۲۵ تا ۱۵۲۰ میلادی بر آن ناحیه تسلط داشتند و سپس از اسپانیاییان شکست خوردند و منقرض شدند.

5. La Crétoise

۶. «مشربیه»، بالکنی با دیوارهٔ مشبك در جلو پنجرهٔ عمارت.

یك تالار بی‌سروته که از محمدعلی[۱] به ارث مانده است، در قفسی به شکل مسجد، پرندهٔ گرمسیری پرکنده‌ای، شبیه کرکسی کوچك، که موزه‌دار کوکش می‌کرد ـ و پرنده آواز می‌خواند...

من موزه‌های عجیب و غریب را دوست دارم، زیرا آنها با ابدیت بازی می‌کنند. هیچ یك از آنها به پای موزهٔ «تروکادرو[۲]»ی کهنهٔ خودمان نمی‌رسد که در آن برای دیدن شمایلهای حبشی می‌بایست زانوزد و کبریت کشید ـ به پای موزهٔ تروکادرو یا، بهتر بگویم، مخزنهای آن. گمان می‌کنم که آکواریوم طبقهٔ پایین همان وقت هم وجود داشت، و پیکره‌ها گویی در سایه روشن انبار مانند ماهیهای غمزده می‌لغزیدند. مهمترین آثار این موزه را (از جمله آثار خمر[۳] و آثار قدیم سرخپوستان: و این پیش از تشکیل هیأت باستانشناسی مأمور داکار ـ جیبوتی بود) یك سرباز مستعمراتی شیفتهٔ بتها و طلسمها نجات داد و می‌گویند در زیر شاهکارهای هنر مکزیك با چنان خط خوشی نوشته بود «هنر برتانی» که هیچ کس جرأت نمی‌کرد (و شاید از ترس نمایندگان برتانی؟) که آنها را از مقام خود پایین بیاورد. مانکنهایی که سابقاً لباسهای خیالی وحشیها و ماندارنها[۴] را بتن داشتند به گوشه‌های مخزن برده شدند: بر سر یکی، یك کلاه پر زرق و برق و پردار هاوائی، و در دست چوبی دیگری، یك عصای یشمی سلطنتی. در وسط این انبار که تقلیدی بی‌معنی از کاخی در کادیث[۵] بود یك رشته سیم آهنی کشیده شده بود و در لابلای گیره‌های لباس، چون پرستوهایی روی

---

۱. نایب‌السلطنهٔ مصر از جانب ترکان عثمانی (۱۸۰۴-۱۸۴۹) و سپس بنیانگذار سلسله‌ای که تا سال ۱۹۵۳ در مصر سلطنت کرد.

۲. Trocadéro، قصری در پاریس، در محل کنونی کاخ شایو که در سال ۱۹۳۷ جای خود را به قصر فعلی داد.

۳. Khmers، یکی از اقوام قدیم شبه جزیرهٔ هندوچین، در مرکز و جنوب کامبوج کنونی، که امپراتوری و تمدن بزرگی بوجودآورد و در قرنهای نهم و دهم میلادی به اوج عظمت رسید.

۴. «ماندارن» نام سابق کارمندان حکومتی چین (تقریباً مشابه «دبیران» یا «منشیان» در ایران)

۵. Cadix، یا «قادس»، شهری در اسپانیا.

سیمهای تلگراف، مشتی پروبال گردآلود به رنگ فیروزه و مرجان مانند جسد «پرندهٔ قصه‌ها» آویزان بود و زیر آنها برچسبی دیده می‌شد که دور آن را کاغذ طلایی گرفته بودند: «دیهیم مونته زوما[۱]».

موزهٔ قاهره برادر این خانه‌های اشباح است. تابوتهای آن را نزدیك به هم چیده‌اند تا جا برای زر و زیور توتان خامون[۲] باز باشد. برچسبها زرد شده‌اند. شاهکارها مانند امتعهٔ بازار ردیف شده‌اند. و اینك چیزهایی در شمار همان گوژپشتهای سه شاخ و استخوان‌بندیهای قندی مکزیکی و دیهیم مونته زوما: تابوتهایی از مقوای پشت گلی ـ یك ردیف جعبه شیرینی که «مصر یونانی» داخل‌آنها پوسید ـ همراه با تصویرهایی از فیوم[۳] و سرهایی از آنتینوئه[۴] که هنوز به‌کفنهایشان چسبیده‌اند در تالارهای متروك روی هم انباشته شده‌اند. ای سربازان اسلام‌که برای نسترنهای صلاح‌الدین ایوبی راه آب می‌کندید و ای سربازان ناپلئون که تپه‌ها را برای یافتن فراعنه می‌کاویدید و این حورسها را با لباسهای رنگارنگ دلقکان و این صورتکهای درشت مقوایی را با چشمان خوابگردان از خاك بیرون‌کشیدید! شاهزاده خانمی با چهرهٔ دیوانگان پولکهای صورتی رنگ جامه‌اش را که چون جامهٔ نیزه‌داران بنگالی است در شنها گم می‌کند تا آبراه به بوته‌های گل سرخ تاتار برسد...

تماشاگران پس از نیم نگاهی به سوسمارهای افتاده بر روی گنجه‌ها به خانهٔ توتان خامون می‌روند. گرداگرد اثاثهٔ زراندود و منظم و خیره کنندهٔ مرده، موزه فقط انبار نگه‌داری اثاثهٔ سلطنتی است.

---

۱. Montezuma، آخرین امپراتور قوم آزتك که پس از صلح کم دوامی با اسپانیاییان عاقبت در شورشی بر ضد آنها کشته شد (۱۴۶۶-۱۵۲۰).

۲. Toutankhamon، فرعون سلسلهٔ هجدهم و داماد و جانشین آخناتون که آیین پرستش آفتاب را (که آخناتون رواج داده بود) برانداخت و به آیین سابق بازگشت. سبب شهرت کنونی او این است که گور او در «درهٔ شاهان» دست نخورده مانده بود و در سال ۱۹۲۲ با همهٔ گنجینه‌هایش، که اکنون در موزهٔ قاهره است، کشف شد. (توتان خامون در بیست سالگی درگذشت.)

۳. و ۴. نام دو شهر قدیم مصری در کرانهٔ نیل.

در گور حقیقی او، در شهر طیوه، از همهٔ این اثاثهٔ پراکنده و این تابوتهای زرین در هم رفته، یك آنوبیس[۱] سیاه نگهبانی می‌کرد که مظهری است از شاه به هنگامی که از قلمرو مرگ بیرون می‌آید تا وارد شب ابدی شود. نقشهای دیواری با زمینهٔ زرد و تقریباً عامیانه که با شتاب کشیده شده‌اند (هیچ کس مرگ فرعون جوان را پیش‌بینی نمی‌کرد) درکنار نقشهای دیگری که ردیف «میمونهای آفتاب» را نشان می‌دهند با اثاثهٔ مجلل مرده بسیار تفاوت دارند. روایت می‌کنند که باستان شناسانی که این گور را یافتند همه به مرگی مرموز یا فجیع درگذشتند، اما جانورانی که همراه انسانها وارد مقبره شده بودند زاد و ولد کردند: بر نقشهای زرد دیواری، همراهان ابدی فرعون امروزه دیگر پا ندارند، زیرا موشها هنگام رفت و آمد از گوشهٔ دیوار آنها را خراشیده و پاك کرده‌اند. جام مرمرینی را که نسبت به اشیای دیگر موزه چیز عادی و ساده‌ای است دم در راهرو که رو به درهٔ شاهان باز می‌شود، پیدا کرده‌اند: «به شهر طیوه که برگزیده بودی روکن و از این جام ابدی بنوش!...» اما این همان گل گندمهای خشکیده‌ای است که نشان داد توتان خامون در ماه اول یا دوم بهار مرده است و نیز جعبهٔ بازیچه‌های دوران کودکی او...

مائدهٔ مردگان است و برچسبها با همان دقتی که این هدایا فراهم آمده نوشته شده‌اند. اینجا طیور و پیازها و انگورهای سنگی و آنجا سفرهٔ رنگین ضیافتهای بی‌مهمان (تصویر غذا در آثار مصری فقط در دورهٔ آمارنا[۲] دیده می‌شود) با کبوترها و بلدرچینهایش. در آماده کردن غذا و چیدن سفره سلیقه‌ای مانند سلیقهٔ ژاپنی بکار رفته است، اما مهمتر از آن دستی نامرئی است که برای آخرین بار هدایای زمین را تقدیم می‌کند. بر روی این غبار نیستی، حرکت سنجیده و متین دست مادرانی است که بازیچه‌ها را در گور کودکان می‌گذاشتند. اینك نان سه گوش مردگان و آن دانه‌های غله که

---

۱. Anubis، خدای مرگ و راهنمای ارواح در مصر باستان که با تنهٔ انسان و سر شغال مجسم می‌شود.

۲. Amarna (به عربی «عمار نه»)، که نام قدیمش «آخه تاتون» (Akhetaton) است، شهری بر کرانهٔ نیل که در قرن چهاردهم قبل از میلاد آخناتون بنا کرد تا جای شهر طیوه را بگیرد.

می‌گویند اگر بکارند سبز خواهند شد و نیز آن «گُلهای مومیایی» که دیگر نمی‌توان آنها را از برگهای قهوه‌ای رنگشان تمیز داد. این شاخه گلهای مسطح چرا این همه هیجان انگیزند؟ آیا از آن رو که گلها همه جا کمال فانی را برای مردگان هدیه می‌آورند و حال آنکه در اینجا مردگان را برای جهان باقی آماده می‌کردند؟

اینك یك قلادهٔ سگ از چرم صورتی رنگ و آن «سوسکهای دل» که روی سینهٔ مرده می‌گذاشتند تا دلش را سوگند دهند که در برابر داوران الهی او را متهم نکند. اینك آن سوسکی که یادآور کشتار صد و دو شیر به دست آمینوفیس سوم[۱] است و آن «قاشق آرایش» مزین به شغالی طلایی که یك ماهی در دهان گرفته است و آن بالش نرم شاهدخت خردسال و آن مجسمهٔ کوچك آبی رنگی که زنان به گردن می‌آویختند و روی آن نوشته‌اند: «برخیز و مردی را که می‌نگرم در بند کن تا معشوق من گردد.» تاریخ این نوشته «۱۹۶۵، امپراتوری دوازدهم» است. مدتهاست که تقارن زمانی برای من خیال انگیز است. آیا حوادث سال ۱۹۶۵ قبل از میلاد مسیح چه بوده است؟ اینك آن قاشقکهای رقاصان و آن صفحه‌های بازی شطرنجی و آن لاك پشت چوبی که سنجاقهایی به شکل سرگربه بر پشت آن فرو کرده‌اند؛ آن مومیایی لك‌لکهای نیل[۲] و میمونها و تمساحهای پنج متری و ماهیهای «آها[۳]» که گویی به دست ژاری[۴] آفریده شده‌اند؛ و اینك آن مومیایی غزال «متعلق به شاهدختی از سلسلهٔ بیست و یکم» و برچسبهایی به خط خوش اثر شاعری که با سرباز مستعمراتی موزهٔ تروکادرو همچشمی می‌کند: «بطریهای چوبی که از کارگاه مخفی یك مومیاگر بدست آمده است» ـ «ابزار زیبای چند شاخه» ـ «اشیایی که مصرفشان معلوم نیست» ـ «استخوانبندی قدیمترین مادیان، مربوط به

---

۱. فرعون سلسلهٔ هجدهم (۱۴۰۸ تا ۱۳۷۲ قبل از میلاد) و پدر آخناتون.

۲. ibis «لك لك نیل». این پرنده در مصر مقدس بود، زیرا هنگام طغیان رود نیل ظاهر می‌شد و مارها را می‌خورد.

۳. aha (به عربی «عجا»)

۴. Jarry، نویسندهٔ فرانسوی، صاحب کتاب معروف «شاه اوبو» (۱۸۷۳-۱۹۰۷) که آثارش الهام‌بخش سوررئالیستها شد.

سلسلهٔ هجدهم» ـ «تابوت یکی از برادران رامسس دوم، اما استخوانهایی که پیدا شده متعلق به یك گوژپشت است» ـ «جعبهٔ کوچك متعلق به علیاحضرت (کدام علیاحضرت؟) هنگامی که هنوز کودك بود» ـ «بافهٔ زلف ملکه تیی[1]: این تنها چیز بازمانده از آن ملکهٔ بزرگ است». کمی دورتر، تابوتهایی که چفتهای درون آنها را خود مرده باید باز و بسته کند و برای سفرها یا آرامش روح او رنگ شده‌اند؛ آینه‌هایی که مردگان خود را در آنها می‌نگریستند؛ و در یك جعبه‌آینهٔ معمولی، میخ زرینی که برای بستن تابوت شاهان بکارمی‌رفت.

آن رغبت شرقی به طلا در مصر نیز دیده می‌شود، اما ساکنان موزه از گِل‌اُخرا و سنگ فیروزه، بر زمینهٔ شنهای بیابان، پوشیده شده‌اند، مانند شهرهای ایران...

اینك پرندگانی با سر انسان که تصاویر ارواحند. مولبرگ با گوشهای نوك‌تیزش می‌گفت که مصر روح را اختراع کرده است. اما مطمئنتر از آن می‌توان گفت که مصر صفا و آرامش را به جهان آورده است. زیرا احساسی که من اینجا دارم مشابه احساس مرگ نیست. حتی مشابه آن آرامش مسری مرگ هم نیست‌که قبلاً در شهر طیوه با آن آشنا شدم. کلمهٔ «مرگ» با آن صدای سنج‌وارش مرا می‌آزارد. روح هر مذهبی فقط با معتقدان زنده‌اش منتقل می‌شود ـ ومذاهب قدیم شرق را اسلام محو کرده است. من از مصر باستان همان‌قدر بیخبرم که یك نیازمودهٔ عشق، هرقدر هم که دربارهٔ عشق خوانده باشد، از آن بیخبر می‌ماند. همان‌قدر بیخبرم که هر کسی از مرگ بیخبر است. آنچه از مصر باستان می‌شناسم همین نقشهایی است که از برابرشان می‌گذرم و تماشا می‌کنم... اروپا آنها را مشتی جسد بشمار می‌آورد، زیرا همراهان ناپلئون پیکرسازان ممفیس را طبیعتاً با میکل‌آنژ یا کانووا[2] یا پراکسیتل[3] مقایسه می‌کردند،

---

1. Tyi

۲. Canova، مجسمه‌ساز ایتالیایی (۱۷۵۷-۱۸۲۲)، از نمایندگان مکتب کلاسیسیسم نو.

۳. Praxitèle، مجسمه‌ساز یونانی (۳۹۰ تا ۳۳۰ قبل از میلاد)، سازندهٔ تندیس مشهوری از آفرودیت.

و حال آنکه من آنها را با همقدرانشان در غارهای مقدس و بویژه با پیکرسازان دورهٔ رومیایی[۱] خودمان مقایسه می‌کنم. در برابر پیکره‌های ستون‌وار ما این جمود جسدوار که گویی «کتاب مردگان[۲]» پشتوانهٔ آن بوده است چه می‌تواند باشد؟ اگر «کاتبان نشسته[۳]»که اکنون از برابرشان می‌گذرم تقلیدی از زندگی بودند مسلماً جسد شمرده می‌شدند. ما این سبك پیکرسازی را از صدسال پیش مطالعه می‌کردیم، اما تا زمان سزان[۴] آن را «عملا» ندیده بودیم. حتی بودلر هم از خامی هنر مصر سخن می‌گوید. ملکه‌های مصری، حتی هنگامی که بر سینهٔ کوه حجاری شده باشند و به پیراهنهایی آراسته باشندکه چون نوار برگرد تنشان پیچیده است، در مقام مقایسه با ملکه‌ها و باکره‌های کلیسای شارتر[۵] هیأت خمره را دارند.

باروك[۶] مصری وجود ندارد، بلکه فساد سبك مصری در میان است.

---

۱. roman، سبك هنری رایج در اروپا در قرنهای یازدهم و دوازدهم میلادی. از مشخصات آن توجه به شمایلها و نقوش مذهبی است.

۲. «کتاب مردگان»، طومارهایی از پاپیروس که در مصر باستان در تابوت مردگان گذاشته می‌شد و حاوی یك رشته دستورالعمل مصور بود که خواندن آن یا فقط وجود آن سبب می‌شد که مرده در مراحل دشواری که پیش از پیوستن به جهانِ ابدی باید بپیماید موفق شود. این طومارها در واقع نوعی «تلقین میت» مکتوب بود.

۳. Scribes accroupis، پیکره‌هایی از مصر باستان (در موزهٔ قاهره)

۴. Cézanne، نقاش فرانسوی و یکی از پیشروان هنر امروز (۱۸۲۹-۱۹۰۶) به عقیدهٔ او «اندیشه موجب تغییر نگرش می‌شود.»

۵. Chartres، شهری در ۹۶ کیلومتری جنوب غربی پاریس که کلیسای جامع گوتیك آن (موسوم به نتردام) و کلیساهای دیگرش از حیث آثار هنری و شیشه‌بندیها و درهای حجاری شده شهرت جهانی دارد.

۶. baroque، سبك هنری که نخست در ایتالیا پدیدآمد (از ۱۶۳۰ تا ۱۷۵۰) و سپس به کشورهای دیگر اروپا و نیز از طریق اسپانیا به امریکای جنوبی رسید و بویژه در معماری و مجسمه‌سازی آلمان تأثیر بسیار گذاشت. از مشخصات این سبك جستجوی زمینه‌های مجلل و توجه به خطوط منحنی و تزیینات خارق‌العاده و نمایش حرکت و هیجان در مجسمه‌سازی است. یکی از نمونه‌های معروف سبك باروك در نقاشی تابلو «پایین آوردن عیسی از صلیب» اثر روبنس است.

سبك مصری، بیگانه با هر تاریخی، نـزدیك به سه هـزار سال بـا درخشش یکسان بر همـهٔ شکلها می‌تابد و آنهـا را در ابـدیت یکسان بـه هم پیوند می‌دهد. خشکی و جمود نوعی روش بیان است. شاید این حجاریها به‌جای اینکه تابع قـواعد زیباشناسی باشند حالتی جادویـی دارند و وظیفهٔ آنهـا تضمین بقای اجسام فانی است. اما نه به سبب اینکه به آنها شباهت دارند، بلکه بعکس بـه سبب اینکه ایـن «بدلها» درعین شباهت، بـه آنها شباهت ندارند. البته وظیفهٔ ایـن مجسمه‌ها تأمین بقای مردگان است، اما وظیفهٔ سبك آنها جداکردن مردگان از ظاهر فانی برای رساندن آنها به عالم باقی است.

آن مجسمه‌های یونانی خدایان و اهـریمنـان که بـه صورت «واقع‌بینانـه» نشان داده مـی‌شدند در اینجا دیده نمـی‌شوند. آن هارپـی[1] را که «حالت زنانهٔ دلپسندی» داشت چه کرده‌اند؟ یا آن آنوبیس رداپـوش را بـا سر شغالی نرم‌خوی؟ مصر، آنوبیس را برای این ابداع کرده بود که چنان موجـودی نمی‌تواند در جهـان زنـدگان وجـود داشته بـاشد ـ و مکتب اسکندریه بیهوده می‌کوشید تـا او را وارد این جهـان کند؛ و نتیجـهٔ آن، موجودی بود در نقاب کارناوال. او اینجاست، در زیر پلکان...

این موجود می‌تواند با ملکه‌های امپراتوریهای بـاستان همان‌طـور سخن بگویـد که عـروسکهای خیمـه شب‌بازی. امـا صحنه‌ای که در آن، خدایی با سر قرقی، نفرتاری[2] زن رامسس را به نـزد خدایان دیگر می‌بـرد یکی از قله‌های هنر است، زیرا این سر قرقی با تاج فرعونی، خارج از سبك مصـری همان‌قـدر نـامتناسب است که «دون‌ژوان» موتسارت خـارج از موسیقی و «پیروزیها»ی یـونانی خارج از پیکرسازی. او دست ملکه را می گیرد ـ بی‌آنکه حتی واقعاً بگیرد ـ و بسوی دنیای دیگر می‌بـرد و سبکی که آنها را به هم پیوند می‌دهـد امـروزه یگانه شیوهٔ بیان است. ملکه بیش از آنکه زن رامسس بـاشد زن خدایی است که عظمت ظلمات را به او ارزانی

---

۱. Harpie، الههٔ یونانی با تن کرکس و سر زن.

۲. Nefertari، ملکهٔ مصـر (قـرن سیزدهـم قبـل از میـلاد) و نخستین زن رامسس دوم. مقبره‌اش زیباترین مقبرهٔ «درهٔ ملکه‌ها»ست.

می‌دارد. عمل آفریننده، ملکه را روحانی می‌کند، همان‌طور که نبوغ توسکان[۱] به مجسمهٔ ونوس جنبهٔ آرمانی می‌بخشد. و این اسلوب کاری[۲] بتنهایی عمل نمی‌کند. فقط در اینجاست که ملکه دارای صبغه‌ای می‌شود که او را با «پیروزی ساموتراس[۳]» و با «ژوکوند[۴]» و با چهره‌های غول‌آسای غارهای هند و با حالت وردآسای موسیقی غربی ـ و خلاصه با هرآنچه در هنر با خود هنر تفهیم نمی‌شود ـ پیوند می‌دهد. گوری را که همسطح با زمین، در برابر «درهٔ ملکه‌ها»، دهان گشوده‌بود درست بخاطر ندارم. آن روز گنجشکها در مقبرهٔ رامسس دوم جیك جیك می‌کردند، چنانکه غروبهای تابستان در زیزفونهای ما جیك جیك می‌کنند، و من دربارهٔ وزوز زنبورهایی می‌اندیشیدم که، بنا به روایت متون سوگواری، از مردگان بر می‌خیزد. پرندگان در میان بالهای شاهینهای مقدسِ نقشهای برجسته، آشیانه کرده بودند. در شهر طیوه، آفتاب بر «الههٔ خاموشی» می‌تابید و «الههٔ بازگشت ابدی» را چون شعلهٔ لرزان خاکستری رنگی از تاریکی دخمه‌اش بیرون می‌آورد. بر فراز پیکره‌های غول‌آسای ممنون[۵]، که به صورت ستونهای بی‌شکلی است، دسته‌ای از قرقیهای مهاجر پرواز می‌کردند. من گور آن ملکه را فراموش کرده‌ام، اما خود او را بیاددارم که در اثنای سفرش بسوی مرگ، با همان فرّه ایزدی، از دیواری به‌دیوار دیگر ظاهر می‌شد ـ حتی آنجا که در برابر صفحهٔ شطرنج نشسته بود و با حریف خود ـ یعنی فضایی تهی به نشانهٔ خدایی ناپیدا ـ بر سر زندگی‌کردن

---

۱. Toscane، منطقه‌ای در ایتالیای مرکزی.

۲. «اسلوب کاری» به ازای stylisation (که آن را «تصنیع» هم ترجمه کرده‌اند).

۳. Samothrace، یکی از معروفترین پیکره‌های «پیروزی» یونان.

۴. Joconde، تابلو معروفی از شاهکارهای لئوناردو دا وینچی، نقاش ایتالیایی در قرن پانزدهم میلادی.

۵. Memnon، نامی که یونانیان به دو پیکرهٔ غول‌آسای آمنوفیس سوم داده‌اند. این پیکره‌ها پیش از آرامگاههای فراعنه در طیوه وجود داشته‌اند و عده‌ای اشتباهاً گمان کرده‌اند که اینها متعلق به ممنون هستند (ممنون پهلوان افسانه‌ای نبرد تروا است که به دست آشیل، یا آخیلوس، کشته شد).

پس از مرگ یا تحلیل رفتن در نیستی بازی می‌کرد...

و اینك بقایای اجساد انسانی، در جعبه‌های شیشه‌ای، که با وجود چشمهای میناییشان بسیار خاموشتر از تصاویرشان هستند... مومیایی رامسس مجلس گشایش رسمی را دیگر بهم نخواهد زد. گمان می‌کنم نود و شش ساله بوده است. در گوشه‌ای یك شاهزاده خانم دراز کشیده است که از بقیه هیجان‌انگیزتر است، زیرا تزریق موم‌شکل گونه‌هایش را حفظ کرده است. نامش «لطافت» بود.

اکنون همان احساسی را دارم که در برابر ابوالهول پیدا کردم، یعنی هنگامی که نخستین بار صدای دوگانهٔ سخن ظاهر و سخن مقدس را شنیدم. رابطهٔ عمیق مرا با مجسمه‌ها، مومیاییها بر من آشکار کردند. تقریباً همهٔ نقشهای کوچك زندگی، از قایقرانان چوبی مصری و مجسمه‌های تاناگرا[1] گرفته تا رقاصه‌های سفالی چینی، همه مربوط به مرگند؛ اما با استخوانبندی لخت مردگان به ما عرضه نمی‌شوند. اینجا (و دیگر در کجا؟) خدایانی که آدمیان آفریده‌اند و امپراتورانی که خدایان آفریده‌اند قرنها را پشت‌سر گذاشته‌اند. بر سر رامسس حقیقی و همهٔ فراعنهٔ دیگری که تابوتشان پیدا نشده چه آمده است؟ بدنی کم وبیش بی‌خون و افتخاری کم وبیش از دست رفته، ما این را مدتهاست که می‌دانیم. ولی به گمان خودمان این را نیز از چند قرن پیش می‌دانیم که اثر هنری پس از مرگ تمدن آن زنده می‌ماند و جاودانگی آن بسیار فراتر از بقای محقر خدایان مومیاگر است. با این همه، آنچه اکنون در این موزهٔ «مغضوب» بر من روشن می‌شود زوال‌پذیری آثار هنری و وجوه پیچیدهٔ آن است. دست‌کم نزدیك به هزار سال، در سراسر جهان، هنر رامسس به اندازهٔ نام او فراموش شده بود. سپس، مانند هنرهایی معروف به «هنر کلدانی» و مانند هرآنچه تورات را احاطه کرده است به صورت یکی از اشیای غریب رخ نمود. سپس غرابت، موضوع تحقیق علم و تاریخ قرارگرفت. سرانجام آنچه در آغاز «بدل» بود و بعد «موضوع تحقیق» به صورت «مجسمه» درآمد و به‌نوعی «زندگی» دست یافت: هم از نظر تمدن ما و هم شاید از

---

۱. Tanagra، شهر قدیم یونانی. مجسمه‌های کوچك سفالی آن معروف است.

نظر تمدنهای دنبالهٔ آن، و دیگر لاغیر. اسلام مصری به مدد قرآن نیست که مصر را دوباره زنده می‌کند، بلکه به مدد موزهٔ لوور و بریتیش میوزیوم و موزهٔ قاهره است. و موزه نیز دیگر ضامن بقا نیست. فردا پیکره‌های غول‌آسای آخناتون در موزهٔ جدیدی خواهند بود، و شاید در موزه‌ای خیالی[۱]، و در آنجا دیگر همانهایی نخواهند بود که ما اکنون می‌بینیم ـ چنانکه همین پیکره‌ها نیز آنهایی نیستند که هنرمندان در اوج شهرت هنر یونانی می‌دیدند. عالم هنر عالم جاودانگی نیست، عالم تناسخ است. امروز تناسخ عین زندگی اثر هنری است.

در کتابخانهٔ انتهای سرسرا که دو جناح موزه را به هم می‌پیوندد، همه نوع کتاب دربارهٔ مکزیك وجود دارد و نیز عکسهای بزرگی از بناهای سرخپوستان قدیم. اهرام مکزیکی گویی اینجا در خانهٔ خودشان هستند، و بویژه دورنماهای هندسی مونته‌آلبان[۲] و معابد کوچك زاویه‌دار «میدان‌ماه» و معماریهای «جدید» ـ بدون نیلوفر مصری[۳] و شیارهای متوازی‌ـ که معابد جنگجویان یوکاتان[۴] را به معبد خصوصی الجیزه[۵] و ایوان ورزشگاه نورنبرگ پیوند می‌دهند و نیز معماری خشك و بی‌زیوری را که بر مردگان مکزیك سایه می‌انداخت به معماری دیگری که مردگان مصر را در بر می‌گرفت. اما همینکه مردگان ظاهر می‌شوند این سازگاری از میان می‌رود. اینك عکسهای «جشن مردگان» در مکزیکو و جاذبهٔ پایان‌ـ

---

۱. مالرو کتابی دارد به نام «موزهٔ خیالی» و در آن موزه‌ای را فرض کرده است که آثار هنری مورد علاقهٔ او در آن گرد آمده باشند. بعضی از این آثار یا سابقاً از میان رفته‌اند یا در خطر نابودی قرار دارند.

۲. Monte-Alban، کاوشگاه باستانشناسی در جنوب مکزیك، دارای معبدها و بناهای متعدد و مقبره‌های منقوش. مونته‌آلبان مرکز یکی از بزرگترین تمدنهای کهن مکزیك از قرن چهارم تا هفتم میلادی بوده‌است.

۳. lotus، این گل در مصر گیاه مقدس بوده است.

۴. Yucatan، شبه جزیره‌ای در مکزیك که مرکز تمدن مایا بوده است.

۵. Gizeh، تفریحگاه سابق ممالیك مصر، بر سر راه‌قاهره به اهرام سه‌گانه و نزدیك خرابه‌های ممفیس.

ناپذیر استخوانبندی مردگان. آیا چند ملت در الفت با مردگان زیسته‌اند، الفتی که شب دراز مرگ را با طنز شوم و دردناکی درمی‌آمیزد؟ عکسهای نان مردگان به شکل جمجمه، در این قاهره‌ای که نان مردگان به شکل مثلث است، بیننده را به رؤیا فرو می‌برد... مانند سگهای مکزیکی که به گورستان، به آنجا که شغالها مومیایی شده‌اند، می‌روند؛ و نیز مانند مرگ در این مصر که جاودانگی گویی انسان را آنجا در نیمه راه گم کرده است...

در مکزیکو، تصویری را که آیزنشتاین[1] برای قرنهای متمادی تثبیت کرده است دیده بودم: روی چهرهٔ کودکانی که لبخند می‌زنند، سایه‌های ترسناك اشباح مردگانی که چرخ و فلك کوچکی آنها را می‌چرخاند پاهایشان را تکان تکان می‌دهند و می‌گذرند. مکزیك عبارت است از کاروانسراهای مردگان و غوغای نوازندگان سازهای استخوانی و این پری دریایی کاه‌آگن با تن بلند پرنقش و نگار و سر کوچك که روزگاری می‌خواستند آن را به عنوان پیکر استخوانی مرده‌ای رؤیایی به من بدهند. و این بکلی با مصر باستان بیگانه است: هنر مصر باستان مرگ آشناست، اما مرگ زده نیست. نه جسد دارد و نه نقش نعش پوسیده. از صدای سخن «بدلهای» بزرگ و همهمهٔ ملت کوچك آشنا با مردگان که در آن زمان مرا در میان گرفته بود آنچه در خاطرم زنده می‌شد مکزیك نبود که نوزادان مرده‌اش به صورت مرغان زرین‌پر درمی‌آیند و «غذای مردگانش» رنگینترین سفره‌ای است که جهان به خود دیده است، بلکه جهان سرخپوستان گواتمالا بود. شاید از آن رو که مرگ در آنجا به شکل شعله است و شاید از آن‌رو که مرگ در آنجا میان گلها بازی می‌کند.

گلهای سیسیل، گلهای عربی بر تخته سنگها و خانه‌های خشتی؛

---

۱. Eisenstein، کارگردان و سینماگر روسی (۱۸۹۸-۱۹۴۸)، سازندهٔ فیلمهای معروف «رزمناو پوتمکین» و «ایوان مخوف» و جز اینها. در اینجا نویسنده به فیلم ناتمام او به نام «زنده باد مکزیك» اشاره می‌کند.

گلهای بی‌برگ، گلهای کاغذی نارنجی در هم‌پیچیده چون عشقه، درختهای بلند بنفش، گلهای کوکب شمشیری بـه سرخـی بلورهـای مجارستانـی که فاتحان آنها را گلهای آگاو[1] پنـداشتند. مـن کلیساهای زردی در انتهای کوچـه‌های رنگارنگ دیده‌ام و نمازخانه‌هایی از دورهٔ مـاقبل رومیایـی و گروهی از سیاه‌پوشان را در مراسم تدفین، که تا ردیف چهارم مـی‌گریستند و در ردیفهای آخر می‌خندیدند؛ و نیز در کامیونهایی که به گردونه‌هـای مذهبـی بدل شده بـود دخترکان زیبـای سرخپـوست را بیحرکت در زیـر لوحه‌هایی با این عبارت: Virgen[2] یا Fortituda[3]. ایـن دار و دسته دنبال ابلهی براه افتاده بود که وارونه بر خـری سوار بود و نقـاب مـرده‌ای بر چهره داشت ـ گویی جسد دون کیشوت قدسیان بهشت را از میان کوههای آتشفشان هدایت می‌کـرد. کودکان سرخپوست با جـامه‌های رنگارنگ از شیب جنگل پایین می‌رفتند و عـدهٔ آنها دم بـدم بیشتر مـی‌شد. همراهـان من دربارهٔ آنها سخن می‌گفتند:

ـ به زن گلدوز گفتم: «چرا حیوان کوچـك آخـری به‌خوبی بقیـه گلدوزی نشده است؟» جواب داد: «باید همیشه چیزی را ناقص گذاشت تا خدایان دلگیر نشوند؛ چیز کامل مال خود آنهاست.»

یك بت مایایی[4] بالای دریاچـه‌ای نصب شده بود و در پـایین آن، سگی واقعی به دیدن ما گوشهایش را تیز کرد.

ـ وقتـی که مردم شمال بـه اینجـا آمدنـد، کتسال‌کـوآتـل[5] بـه

---

۱. agave، از گیاهان نواحی مرکزی امریکا، مخصوصاً مکزیك و جزایر آنتیل، از تیرهٔ نرگسیان با برگهای ضخیم گوشتدار و الیاف فراوان.

۲. «باکره» ۳. «شکیبا»

۴. مایا، قوم سرخپوست ساکن امریکای مرکزی. این قـوم، پیش از کشف امریکا، تمدن درخشانی داشته که امروزه آثار هنری متعددی (هرم، کاخ، نقش برجسته، نقاشی دیواری...) از آن باقی است.

۵. Quetzalcoatl (= «مار-پرنده»)، خدای باستانی و فرمانروای افسانه‌ای اقوام آزتك که اختراع علوم و صنایع و تقویم را بـه او نسبـت مـی‌دادند و معتقد بودند که در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی نـاپدید شده است. هنگامـی کـه اسپانیاییان از شمال امریکا بـه جنـوب سرازیر شدند بـومیان جنوبـی تصور کردند که سردار آنها همان کتسال‌کـوآتل است کـه دوباره زنـده شده است.

جنگجویانش اشاره کرد و گفت: «من با این سپاه شکست خواهم داد.» رئیس مایای ما به نوزادی اشاره کرد و جواب داد: «من با این بچه شکست خواهم داد...»

موزه‌دار لبخندزنان گفت:

ـ رئیس ما «کتسال[۱]»ها را که به زیبایی پرنده‌های رؤیا هستند فرستاد، اما شمالیها آنها را کشتند و مردم ما گفتند: «در کشوری که پرنده‌ها را می‌کشند نمی‌توان زندگی کرد» و مهاجرت کردند.

معاون موزه‌دار بی‌آنکه لبخند بزند گفت:

ـ سرخپوستان برادران کوچك ما هستند...

سه همسفر من دورگه بودند. داشتیم به آنتی‌گوا[۲] می‌رسیدیم: جلوه‌گاهی برای نایب‌السلطنه‌ها، با مقر فرماندهی و دانشگاه قدیمی و آبنمایی که مجسمه‌های پریان جنگلیش از سنگ سیاه آتشفشانی است، در میدان بزرگی که درختان تناورش، بالای سر خفتگان، شب زنده‌داری می‌کنند.

اگر گلهای آراسته در حیاطهای مسکون و گلهای آشفته در حیاطهای متروك و خصوصاً اگر ویرانه‌های بازمانده از آسیب زلزله نمی‌بود می‌توانستیم این شهر را یکی از شهرهای مکزیك یا پرو بشماریم. بیادمی‌آورم که هواپیمای من از میان دریایی از ابر که قلهٔ کوههای آتشفشان آن را سوراخ کرده بود به این شهر وارد شد. به یاد شهر نوتو[۳] در سیسیل افتادم که از طبقهٔ دوم به بالای آن ویران شده بود و شهر بالاتر از پلکانهای پهناور و شکوفه‌های بادامش، به رنگ زرد زرد بود. اما نوتو را روفته و پاك کرده‌اند و حال آنکه صحن کلیساهای آنتی‌گوا را، در زیر آتشفشان آرام و شاید خاموش، آوار طاقهای عظیم پر کرده است. سرخپوستان با قدمهای کوتاه از این کوچه‌ها می‌گذشتند و باد، گلهای کاغذی را همراه گرد و خاك می‌روبید. خرمن گلهای میخك و زنبق،

---

۱. quetzal، از پرندگان بومی مکزیك که در اساطیر آزتك نقش عمده‌ای داشته است.

۲. Antigua، یکی از جزایر آنتیل کوچك.

۳. Noto، این شهر دارای بناها و کلیساهای قدیمی به سبك باروك است.

روی تاتو[1] های خشك شدهٔ بازار پراکنده بود. در زیر زمین دفن اموات، که معبد بازار بود، کودك شیرخوارهٔ تنهایی، میان شمعهایی روی سنگفرش، می‌لولید و صدای جغجغهٔ بستنی‌فروش مثل صدای زنگولهٔ مردگان بگوش می‌رسید.

در آن سوی سر در سالم ماندهٔ کلیسای جامع، صحن کلیسا دیده می‌شد که مانند کلیساهای زمان جنگ داخلی اسپانیا بی‌در و پیکر بود و پر از آوار زلزله. در میان صحن، پلکان شبستان. شبستان کمی بلندتر از قد من بود، با شمعهایی که گویی در زمین فرو کرده بودند و با صلیبی ناپیدا، و تنها یك مرد سرخپوست دعا می‌خواند و دست بچه‌ای را بدست داشت به خردی همان بچه‌ای که میان شمعهای معبد بازار می‌لولید. صلیب را خوب نمی‌دیدم، اما دیوارها پر از نقش دستهای سفید بود، مانند دستهای شکارگران ماقبل تاریخ بر روی نقش گاوهای وحشی غارها. دعای سرخپوست زانوزدهٔ بیحرکت، فضای شبستان را مانند نور شمعها پرمی‌کرد.

مقدر بود که این دعای سحرآمیز را، در دل سرزمین سرخپوستان، در چیچی‌کاستانگو[2] بازبشنوم. دو کلیسای کله‌قندی، در زمینهٔ آبی براق آسمان، در بالای پلکانهای عمودی می‌درخشیدند. میان آنها یك بازار رنگارنگ بود و چند شخصیت سیاهپوست بر گرد کسی که نان و شراب مقدس را در دست داشت حرکت می‌کردند: کلاههای سیلندر آنها که از میان انبوه سرهای سرخپوستان بیرون آمده بود، بسوی پلکانهای اهرام پیش می‌رفت. آنجا «مردان گاوسر» و رقاصان خیریّه بر گرد یك شمایل مقدس ناپیدا در جعبه آیینه‌ای مزین به پرهای بلند در جنب و جوش بودند. از صومعهٔ مجاور آهنگ «ماریمبا[3]» بگوش می‌رسید و در بالای دود سندروس که چون دود حریق از مجمرها برمی‌خاست ترقه‌ها منفجر می‌شدند. این کاروان شادی آخرت بالای پلکان بلند گسترده بود، چنانکه در قدیم

---

۱. Tatou، پستاندار بی‌دندان امریکای جنوبی که قریب سی‌سانتیمتر طول دارد.

۲. Chichicastenango یا Orties، شهرکی در کشور گواتمالا، در شمال غربی پایتخت. بناهای تاریخی و بازار سرخپوستان آن معروف است.

3. marimba

روی پلکان معابد مایایی.

گنبد بلند کلیسای بزرگ و پیکره‌های مسیح با موهای واقعی و چشمان مینایی و ردای مخملی در انتهای تاریکی گم می‌شدند. من این شمعهای کوتاه را که روی زمین چیده‌بودند فقط در آنتی‌گوا دیده بودم. اینجا دیگر نه در برابر نور شمعهای دخمهٔ اموات، بلکه در برابر یك چراغانی بودم، مانند چراغانی شهرهایی که هنگام نشستن هواپیما در دل شب می‌لرزند. هوای پر از دود سندروس که از در گشوده بدرون می‌آمد این شعله‌ها را می‌لرزاند. به یاد کرمهای شبتاب بر روی مردابهای آنام افتادم و به یاد کلبه‌های کوبا که یك کیسهٔ توری پر از زنبورهایی با شکم درخشان فسفری آنها را روشن می‌کرد. سنگفرش صحن کلیسا را، از در بزرگ تا محراب، سه ردیف شمع، در میان سرخپوستان زانو زده، می‌پوشاند. آنچه هرگز، حتی در پرو، ندیده بودم پیوند نور این شمعها با کسانی بودکه آنها را احاطه می‌کردند و تپشی بود که این قوم مؤمن را هنگام خم شدن شعلهٔ شمعها در تاریکی فرو می‌برد. شمعهای ردیف اول که میان سنبله‌های ذرت نشانده بودند گویی به آهنگ دعا نور می‌افشاندند و شمعهای ردیف سوم، درمیان گلبرگهایی که بسوی محراب افکنده می‌شد، اوراد را همراهی می‌کردند. اما سرخپوستان سرود نمی‌خواندند: حرف می‌زدند. حضور جادویی چیزی یا کسی در آنجا حس می‌شد ـ حضور جنونی مقدس و لطیف و ژرف، زاییدهٔ خلوت هریك از این گفتگوها با ناشناخته، و زاییدهٔ تجمع این سرخپوستان بی‌دهکده.

صدایی در کنار من گفت:

ـ خیلی گیرا است...

پدر روحانی بود که اندامش از پایین روشن می‌شد و در قبایش که دکمه‌های آن، عین کشیشهای اسپانیایی پرده‌های نقاشی، تا گردن بسته شده بود حالتی خشك و سرد داشت.

جواب دادم:

ـ بسیار هیجان‌آور است.

با دقت به من نگریست. پشت سر او بیست‌سی نفر زن سرخپوست خم شده بودند و سر بچه‌هایشان، مانند سرشیطانکهای کوچکی، از

شانه‌هایشان برآمده بود. آنها هیچ نمی‌گفتند.

پدر روحانی گفت:

ـ برای تعمید است.

ـ همه را با هم تعمید می‌دهید؟

ـ اغلبشان مسیحی نیستند... اینجا خرافات هنوز بسیار ریشه‌دار است...

ـ پدر مقدس، این خرافات مرا ناراحت نمی‌کند. می‌شود گفت که سراسر قرون وسطی پر از همین خرافات است.

مناجات آنها ما را احاطه کرده بود و من مجبور بودم صدایم را بلندتر کنم تا کشیش بشنود:

ـ آیا این دعای طلب نیست؟

ـ آنهایی که جلو سنبله‌های ذرت دعا می‌کنند از خدا می‌خواهند که محصولشان را برکت دهد. اما بعد، یك شمع دیگر روشن می‌کنند. آنها همینهایی هستند که دور و بر شما روی زمین زانو زده‌اند. اینها هیچ نمی‌خواهند. شعلهٔ شمعشان عزیزترین مردهٔ آنهاست. با آن حرف می‌زنند...

پس این بود علت آن زمزمهٔ پرشوری که این همه با مناجاتهای ما تفاوت داشت: این گفتگویی بود با مردگان.

ـ من خیلی زحمت کشیدم تا همکارانم را راضی کنم که مانع آنها نشوند... دعا چیست؟ مگر نه اینکه نوعی گفتگوست؟... و کاری که آنها می‌کنند چیست؟ من به آنها می‌گویم که وقتی گفتگویشان با مرده‌هایشان تمام شد فراموش نکنند که با خداوند هم حرف بزنند. برای طلب آمرزش... و به‌گمانم که این کار را هم می‌کنند.

ـ شنیده‌ام که روحانیان زیادی مأمور اینجا می‌شوند؟

ـ نه... من مسؤولیت هشت هزار بومی را به‌عهده دارم. فقط مسألهٔ مأموریت نیست... مشاهدهٔ این چیزها در کشیشان ما اثر بد می‌گذارد، حتی در مؤمنترینشان. ناچارند آنها را به اسپانیا برگردانند و برایشان جانشین پیدا کنند. قرنهاست که همین وضع ادامه دارد... بومیها وقتی می‌بینند که از گفتگویشان با مرده‌ها سر درنمی‌آوریم حرف جالبی می‌زنند.

می‌گویند: «این کشیش کاتولیك نیست.»...

به یاد معبد مردگان در آسیا افتادم که در آنها هنوز آتشهای کلده و فنیقیه روشن است. «... و به دیار مردگان رفت و روز سوم برخاست[۱]...» و هنوز این کلمات در گوشم صدا می‌کرد: «من به آنها می‌گویم که وقتی گفتگویشان با مرده‌هایشان تمام شد فراموش نکنند که با خداوند هم حرف بزنند.» زمزمه‌ها حاکی از این بود که برای آنها (آیا فقط برای آنها؟) خداوند به مردگان بسیار نزدیکتر است تا به زندگان...

پدر روحانی گفت:

ـ وقتی که به اینجا آمدم روزی مثل امروز بود: تعمیدی بزرگ و جماعت کثیری از بومیان... نمایندهٔ پاپ همراهم آمده بود. لابد می‌دانست که کار آسان نیست. به او گفتم: «آخر، عالیجناب، من آمده‌ام اینجا چه کنم؟ آمده‌ام اینجا چه کنم؟...» با ملایمت جواب داد: «چشمهاتان را ببندید، گوشهاتان را بگیرید ـ رفته رفته خواهید فهمید...»

نزدیك در بزرگ کلیسا، زنها جمع شده بودند: هیچ‌کدام بچه‌هایشان را به زمین نگذاشته بودند، هیچ‌کدام گریه نمی‌کردند. در فاصلهٔ میان همهمهٔ مقدس بالای پلکان مایایی ـ فریادها و نی‌لبکها و آوازهای بومی، شاید به همان صورتی که سپاهیان اسپانیایی آلوارادو[۲] پیش از نبرد آخر شنیدند ـ و زمزمهٔ گنگ مردگانی که در اعماق محراب ناپیدا تقدیس می‌شدندحتی یك فریاد شنیده نشد. پرسیدم:

ـ نمایندهٔ پاپ فکر می‌کرد که خداوند خودش ترتیب کارها را خواهد داد ـ اما نه بتنهایی؟

ـ مثل همیشه...

خود او را هم لابد بزودی به اسپانیا فرامی‌خواندند. بالای پلکان، در برابر پردهٔ دود سندروس که بر روی شور و هیجان میدان بریده بریده می‌شد، از من جدا شد و سفارش کردکه بروم بت را ببینم: سیصد متر بالاتر

---

۱. اشاره به زنده شدن عیسی سه روز پس از تصلیب.

۲. Alvarado، سردار اسپانیایی و فاتح کوبا و گواتمالا که در نبردی به دست سرخپوستان کشته شد (۱۴۸۵-۱۵۴۱).

به نقشی تقریباً مایایی رسیدم که برگهای سوزنی کاج روی آن می‌ریخت و دور آن سنگ چیده بودند و یك مرد سرخپوست مست نگهبان آن بود. از دهکده و کلیساهای کله‌قندی و زمینی پوشیده از کوکبهای شمشیری چون تکه‌ای شیشهٔ سرخ، دود سندروس بالا می‌رفت.

صدای بوق شتابزدهٔ رانندگان را مقابل موزهٔ قاهره می‌شنوم. وجایی در سرزمین پرها و «پونچو[۱]»ها، نزدیك اوآخاکا[۲] ـ آنجا که گیاهان جنگل استخوانهای فاتحان را در میان جوشن سیاهشان می‌پوشاند ـ یا نزدیك جبال آند علیا ـ آنجا که استخوانهای «دوشیزگان آفتاب» با طوطی سفیدشان بر روی شانه، در برف افتاده است ـ مردان کوچك اندامی زانو زده‌اند وآهسته با شعلهٔ شمع راز و نیاز می‌کنند و در یك بازار بومی خلوت، آهنگهای رقص اسپانیایی از رادیو ترانزیستوری پخش می‌شود.

زمزمهٔ دعای بومیان را که در تاریکی شوم اطراف شمعها محو شده‌اند می‌شنوم. شمعها خاموش خواهند شد، اما لرزش نور آنهاکه همواره تجدید می‌شود بیش از چشمهایی که به آن می‌نگرند دوام خواهد یافت... اجساد خمیده در لاوکها و استخوانهای نوازندگان و پری دریایی با سر مرده بر گرد مردگان آسیب‌ناپذیر مصر بال می‌زنند.

کتابخانهٔ موزه سخنرانی مرا دربارهٔ حفظ آثار باستانی نوبی و عکسهای بزرگی از کاوشهای تازه را نیز بنمایش گذاشته است. صخره‌های مدور و سیاه‌آسوان را بیادمی‌آورم که در نیل استوکس[۳] فام منعکس می‌شدند. گویا این سنگها از زمان جوانی فلوبر که در همین جا از دختری جوان که نام او چون نام ملکهٔ سبا مجذوبش کرده بود سیفیلیس گرفت، تغییر چندانی نکرده‌است. نام آن دختر «کوچك خانم» بودکه به‌گمانم به معنای «بانوی

---

۱. Poncho، بالاپوش مخصوص مکزیکیها که عبارت است از تکه پارچهٔ درشتبافتی که فقط جای عبور سر را در آن سوراخ می‌کنند.

۲. Oaxaca، ایالتی در جنوب مکزیك.

۳. Styx، در اساطیر یونان، رود سیاه و بسیار سردی در دوزخ که هرکس در آن آب‌تنی کند رویین‌تن می‌شود.

کوچک» باشد. دخترك بر سر گوسفندی با پوزه‌بند مخمل سیاه، که پشمش گله‌های حنا بسته داشت، دست نوازش می‌کشید... و اینك عکسهای ساختمان سد بزرگ ـ هفده برابر هرم خئوپس[۱] ـ که دریاچه‌ای پانصد کیلومتری تشکیل خواهد داد و اگر یك بمب اتمی روی آن بیفتد مصر را از صفحهٔ زمین محو خواهدکرد. جراثقال زرد رنگ ابوسمبل[۲] نقش برجسته‌ای از اسیران را به آسمان بالا برده است، گویی می‌خواهد آن را به «خدای آفتاب» هدیه‌کند. اینك اره‌های غول پیکر سرخ و قطعات معبد که بر روی کوههای توراتی مشرف بر ساحل نیل ـ جایی که مردم نوبی در برابر پیکره‌های عظیم و گلهای ابریشم خودرو آتشهایشان را روشن می‌کردند ـ منتقل می‌شوند. بازخوانی این سخنرانی که در سال ۱۹۶۰ همزمان با جنگهای الجزایر ایراد شده بود در اینجا چقدر عجیب است:

«نخستین تمدن جهان، هنر جهانی را میراث تقسیم ناپذیر خود می‌شمارد. غرب در زمانی که گمان می‌کرد هنرش از آتن آغاز می‌شود بی‌اعتنا، به ویران شدن آکروپل می‌نگریست...»

اما هنگامی که نوبی بار دیگر با زوبینها و میمونهای سیاهش در برابرم قرار می‌گیرد همراه ابوسمبل نیست: این سرزمینی است که وقتی سابقاً اینجا آمدم آن را نمی‌شناختم و اکنون جادوی پنهانش ـ اعتقاد به وجود روح در اشیا ـ در زیر موزه‌های مصر گسترده است.

از مدتها پیش آرزوی دیدن کازامانس[۳] را داشتم. آیا به سبب کلمهٔ «رومانس[۴]» و تصنیفهای «شانسون دزیل[۵]» بود؟ اما در زمینهٔ پشت این

---

۱. Chéops، فرعون سلسلهٔ چهارم در هزارهٔ سوم قبل از میلاد (به عربی: خوفو)

۲. Abou-Simbel، کاوشگاه باستانشناسی بر ساحل چپ نیل در ناحیهٔ اسوان. از شهر قدیم مصر، دو معبد که به فرمان رامسس دوم در کوه غربی ساخته بودند باقی مانده بود. هنگام ساختن سد اسوان که این معابد در خطر نابودی قرار داشت به همت یونسکو آنها را به قطعاتی بریدند و به ۶۴ متر بالاتر از محل اول منتقل کردند.

۳. Casamance، شط ساحلی افریقای غربی در سنگال. ←

نقشهای حك شده، به جای کشتیهای کوچك، افریقای بزرگ دیده می‌شد و جاذبهٔ رقصهای آرام گوره[1] و مارکی دو بوفلر[2] و «سینیار»[3]هایش ـ دختران دورگه با حجابهای توری روی پیراهنهای پف‌کرده و کلاههایی چون کلاه جادوگران ـ و ماه بر فراز «دماغهٔ سبز»[4] چه درخششی داشت! (بعدها در معیت سدار سنگور، که رئیس جمهور سنگال شده بود، در نمایش «نور و صدا» این دختران را دیدم... ماه قدیم سایهٔ شبکلاههای بلند و نوك تیز را روی نقشهای اسلیمی بالکنها می‌انداخت؛ و فرار وحشت زدهٔ سگ گمشده‌ای از میان رقاصه‌ها رقص بازیگرها را به صورت رقص اشباح درآورد. باد شب از جانب گوره برمی‌خاست...)

من انتظار عبور گروههایی را با لباسهای حریر و کتان ارغوانی در زیر گلهای کاغذی بنفش داشتم: یعنی همان سنگال قدیم، خفته در کنار تالابها. کازامانس به بزرگی دریاچه است، به بزرگی نیاگارا، با امواج کوتاه دریا در کناره‌های آن. در جنگل، دهکده‌های کهنسالی دیده می‌شوند که به طرز حیرت آوری پاکیزه‌اند، زیرا پاکیزگی در نظر ما چیزی امروزی است. آنها هنوز شاه‌ـراهب دارند که قدرتش فقط قدرت روحانی است، اما حیثیتش هنوز به قوت خود باقی است، زیرا به شیوهٔ خاصی انتخاب می‌شود. هنگامی که شاه می‌میرد، قبیله جانشین او را تعیین می‌کند. جانشین می‌گوید: «ولی من لایق نیستم...» آن‌قدر کتکش می‌زنند که به حال مرگ بیفتد. اگر زنده بماند شاه است ـ و این مقام وظیفهٔ اجرای قربانیها را به گردن او می‌گذارد و به او حق می‌دهد تا هر دختری را که عصای نیین سلطنتی بر تنش بخورد در اختیار بگیرد.

اولین شاهی که دیدم نسبتاً جوان بود. بالاپوش سرخ «سپاهی[5]» بتن

---

۴. romance ، شعر کوچك یا ترانه با مضمون لطیف و عاشقانه. ←

5. Chansons des Isles

۱. Gorée (به عربی: جوریه)، جزیره‌ای نزدیك سنگال.

۲. Boufflers، شاعر فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۵) که از ۱۷۸۵ تا ۱۷۸۸ حکمران سنگال بود.

3. Signare

۴. Cap Vert، غربیترین دماغهٔ افریقا در سنگال. ←

داشت و زیر آن عصای کذایی را پنهان کرده بود و پیرامون او را هاله‌ای از اصالت اجدادی و درباریانی با لباسهای ژندهٔ اروپایی گرفته بودند. پس از «سلام و علیك»، از او پرسیدم که آیا قدرت روحانیش رو به کاهش است.

ـ کشیشهای مسیحی از پس درختهای جادو برنمی‌آیند. و شخصیتهای بزرگ هنوز به دیدن من می‌آیند: سفیر انگلستان هفتهٔ پیش و شما امروز.

پاسخ شاهانه. و بالای سر درباریان ژنده پوش مقدس، آفتاب افریقا از لابلای درختان.

در دهکدهٔ بعد، هیچ کس نبود: زنان به سراغ ماهیگیری و مردان به سراغ برداشت محصول شراب خرما رفته بودند. روی پله‌های بلند، یك شاه پیر با کودکی بازی می‌کرد. توتونی را که به او دادیم گرفت و رفتن ما را از میان حیاطهای دراز بی‌گرد تماشا کرد.

آن گاه به قلمرو ملکه رسیدیم. در راهرو کاخ گاه‌گلیش که ستونهای چوبی داشت با عجله عبای چینداری از توری پسته‌ای رنگ می‌پوشید (هرگز ندیده بودم که عبا را چیندار کنند). عبا پایین آمد و چهرهٔ بشاش و روحانی او را نمایان ساخت. آشنایانش ـ اعضای خانواده و کودکان دهکده ـ و نیز همراهان من او را در میان گرفته بودند. ساعدهایش را بالا برده بود، گویی در هیأت راهبهٔ معبد، هدایایی تقدیم می‌کرد. مترجم گفتهٔ او را برایم ترجمه کرد:

ـ به ژنرال دوگل بگویید که من به یادش هستم.

ـ ژنرال خوشحال خواهد شد، ملکه سبت[1].

و چرا نشود؟ سفیر انگلستان (یا شاید یکی ازحکام گامبیا) یك بطری ویسکی به او هدیه داده و گفته بود:

ـ ملکهٔ معظم ما بهترین مشروب دنیا را تقدیم علیاحضرت ملکه

← ۵. Spahi، این واژهٔ فارسی‌که از راه امپراتوری عثمانی به زبانهای اروپایی راه یافته است به سواره نظامی که فرانسویان در شمال افریقا تشکیل دادند اطلاق می‌شود.

1. Sebeth

می‌کند.

ـ متشکرم.

به استاندار سنگالی که شگفت‌زده ولی خرسند بود گفتم که در این مراسم مضحك، تشخص ملکه بسیار بیشتر از من و سفیر است. ملکه دست مرا گرفت. مترجم آهسته گفت: «شما را به نزد بت می‌برد.»

انتظار داشتم که مجسمه‌هایی ببینم. بت ملکه یك درخت بود، شبیه چناری بسیار بلند. گرداگرد آن، محوطه‌ای را خالی کرده بودند تا همه کس بداند که این درخت فرمانروای جنگل است. از انبوه درهم پیچیدهٔ ریشه‌ها، تنه‌های راست چون دیوارهایی بالا رفته و به صورت یك تنهٔ واحد غول پیکر درآمده و در ارتفاع سی‌متری، شاخ و برگ عظیم خود را شاهانه گسترده بود. شکاف میان دو دیواره از تنهٔ درخت را یك معبد سه‌گوش به بلندی پنج متر تشکیل می‌داد و این معبد با نرده‌ای کوچك که فقط ملکه می‌توانست از آن عبورکند و بویژه با قطعه زمینی از میدانگاه جدا می‌شد. این زمین را، که مانند زمین کلبه‌های دهکده پاکیزه بود، بدقت می‌روبیدند، زیرا برف ابریشمین «کاپوك[1]» پیوسته بر آن فرو می‌ریخت. در این پاکی رؤیایی، خون دلمه شدهٔ قربانیها از درخت روان بود.

احساس قربانی، در نظر من، با این ستون پرشکوه تناسبی داشت بسیار قویتر از هر معبد دیگری که دیده بودم. آنچه می‌دیدم یك درخت پرعظمت، یك «شاه درخت» نبود (گرچه این هم بود): بلکه درختی می‌دیدم یادآور جهانی فوق طبیعی که انسانها را بسوی خود می‌کشید، چنانکه خدایان مصری یادآور مردگان بودند. ناگهان ملکه دست در گردن من انداخت و مرا بوسید. پرسیدم:

ـ آیا قدرت درخت حافظ مردگان است؟

به قصر بازگشتیم و گربهٔ ملکه به دنبال او می‌آمد: یك گربهٔ مصری به قد سیاه‌گوش، وحشی و سیاه مانند گربه‌های جادوگران ما. کودکان خاموش شدند و خاموشی آنها گویی ناشی از پاکیزگی فوق

---

۱. kapok، کرك‌نرم و ابریشم‌وار میوهٔ درخت بزرگی در مناطق گرمسیر.

طبیعی دهکده بود. ملکه جواب نمی‌داد. سرانجام با صدای بی‌چون وچرایی گفت:

ـ هیچ کس نباید از مرده‌ها حرف بزند.

آیا این صدای رمزآلود ملکه‌هایی بود که در این دیار از قرنها پیش به دنبال یکدیگر آمده‌اند: هدیهٔ آن مراسم مرگباری که سبت از آن جان سالم بدر برده بود؟

ناگهان این عبارت بیادم آمد: «و برای شکنجه، برونه‌هاوت[1] را از موهای سپیدش به دم اسب بستند...»

هنگامی که آنجا را ترك می‌گفتیم، ملکهٔ پیر مروونژین[2]، ایستاده بر پلکان قصر کاه‌گلیش، ساعدهای خود را بالا برد، گویی می‌خواست ما را برکت دهد. از درخت بزرگ، برف ابریشمین کاپوك با ابّهت فرو می‌ریخت و بر عبای سبز او می‌نشست. از زیر عبا صدای به هم خوردن گردنبندهای ملکه، در میان سکوت، بگوش می‌رسید.

در موزهٔ قاهره، مردگان سخن می‌گفتند. و من در می‌یافتم که چرا به یاد ملکهٔ سبت افتاده‌ام. درخت او گردوبنهایی را که فراموش نکرده بودم به یادم می‌آورد، اما آن گردوبنها با آهنگ زندگی انسانی همساز بودند و حال آنکه درخت مقدس القاکنندهٔ آهنگی زمینی بود که انسان از درون آن چون پروانه می‌گذشت. احساسی که بر من چیره شده بود احساس پرستش در برابر مُهری بود که خدایان ناشناس بر تجسد خود می‌زنند (فراموش کرده بودم که هلن یونانی تجسد یك درخت چنار بود...) در برابر خدایانی که ملکه نفرتاری را به جهان دیگر هدایت می‌کردند هرگز

---

۱. Brunehaut، ملکهٔ کشور اوسترازی (در شرق سرزمین گل قدیم) (۵۳۴ ـ۶۱۳ میلادی) که با ملکهٔ کشور نوستری (در شمال سرزمین گل) جنگ وحشتناکی آغاز کرد که هر دو کشور را به خاك و خون کشید. سرانجام، بر اثر خیانت یکی از اطرافیانش، اسیر شد و به طرز فجیعی به هلاکت رسید.

۲. Mérovingiens نام نخستین سلسلهٔ شاهان قوم فرانك (در سرزمین گل) که تا سال ۷۵۱ میلادی حکومت می‌کردند و در این سال به دست سلسلهٔ کارولنژین (Carolingiens) برافتادند.

احساسی مشابه این نداشتم، و نیز در برابر الههٔ «بازگشت جاودان» که در تاریکی مقبره‌اش در کرنک[۱] تقریباً ناپیداست. فقط در برابر ابوالهول به چنین احساسی دست یافتم. اما ابوالهول نیز فقط واسطهٔ خدایان مصری بود که درخت ملکه و عظمت کوه مانندش آنها را زنده می‌کرد. تنها این احساس را نداشتم که حورس و آنوبیس روحشان را از دست داده‌اند، چنانکه درخت مقدس نیز چون به درخت خشکی در میان جنگل بدل شود آن را از دست خواهد داد. خدایان از این‌رو نمی‌میرندکه قدرت فرمانروایی خود را از دست می‌دهند، بلکه هنگامی می‌میرندکه وابستگی خود را به آن قلمرو همیشه ناشناخته‌ای که القا می‌کردند از دست بدهند. چه آنها زاییدهٔ جهان عقبای مصری بوده باشند و چه آن جهان زاییدهٔ آنها، به هرحال چون از آن جهان بیرون کشیده شوند دیگر چیزی جز ماهی بیرون از آب، جز شخصیتهای قصه‌ها و نقشها نیستند. تعبیرهای مختلف ما از حورس و اوزیریس[۲] چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ اگر المپ[۳] معنایی نداشته باشد خدایان هم ندارند. اگر جهان مردگان بی‌معنی شود آنوبیس مومیاگر هم بی‌معنی می‌شود. همهٔ خدایان به آن جهان دست نیافتنی «حقیقت» که آدمیان پرستیده بودند تعلق داشته‌اند. مصر با نیایشهایش اوزیریس را به زندگی فراخوانده بود و اکنون ما با قالب هنریش و با افسانه‌اش ـ یعنی هر چیزی جز نیایش ـ او را فرامی‌خوانیم. اوزیریس زندگی دوبارهٔ خود را نه در «حقیقت» و نه در «ناشناخته»، بلکه در تالارهای مجلل جهان هنر، به دنبال محمولهٔ قرن‌پیمای کشتی فراعنه که نزد پاشاهان مصری به گِل نشست، باز یافت. «بدلها»ی تمدنها، با تناسخ جدیدشان، در میان کلاه‌گیسهای راهبان و پوست پلنگهای ستاره‌نشان، از پلکان دلگیر موزهٔ قاهره به درون گورستان خدایان فرودمی‌آمدند.

---

۱. Karnak، دهکده‌ای در مصر علیا و نیز نام قسمت شمالی ویرانه‌های طیبهٔ قدیم در ساحل راست رود نیل.

۲. Osiris، یکی از خدایان مصر باستان، حامی مردگان، برادر و شوهر ایزیس.

۳. Olympe، نام چند کوه در یونان باستان، که به عقیدهٔ یونانیان مقر خدایان بود.

چند سال دیگر، هریك از آثار بـزرگ، تك افتـاده و روشن از نـور چراغهای برق، به تالارهای سفید مـوزهٔ تازه‌ای در قـاهره تعلق خـواهـد گرفت. از دنیای دیگر تا دنیای شکلهای هنری، تناسخ کامل خـواهد شد. آن بالا، نزدیك دژ، عمارتـی شیشه‌ای یـا کاخـی امیـرنشین شاهکارهـایی را که امروزه میان مخملهای دورهٔ ویکتوریا آرمیده‌اند خـواهد پـذیرفت و با موزه‌های پرنقش و نگار رباط و دمشق رقابت خواهد کرد. آثار مشهور، از خئوپس گرفته تا ملکه نفرتی‌تـی، از پشت شیشه‌هـای سرتـاسری، «شهر مـردگان» را تماشا خـواهند کـرد ـ چنانکه گویـی جهـان اسلام در طی قرنها وسیعترین گورستان خود را به افتخـار مقبـره‌های فـراعنه بنا کرده است. بر روی پوستهای سیاه شدهٔ پلنگها، ستاره‌های درشت طلایی، در سایه روشن سنجیده‌ای، آرام آرام خواهند درخشیـد و آن گـاه شاید من بـه یاد هیتلر و غیبگویش بیفتم. روی نقوش برجسته، کشتـی ابـدیت میان انبـوه پاپیروسها روان خواهد شد. بـا وجود غبار شن کـه روی رود نیل چـون دوران پرستندگان آفتاب بر اثر گرما می‌لرزد، نقش اهرام از دور بر زمینهٔ آسمان پدیدار خواهد شد.

ملکهٔ سبت خواهد مرد. زیـر درخـت او، ملکـهٔ دیگری که از آیین شکنجه جان بدر برده است فـریضهٔ عبـادت را بجـا خـواهد آورد. نزدیك مکزیکو، در «میدان ماه»، آنجا که معبدهای کـوچك در پـای «هرم دیگر» بازیهای فراموش شدهٔ خود را ادامه می‌دهند، بـادبانهای غبـار، دستخوش بادی که آنها را از دکلهایشان کنـده است، چـرخنده چون بخـور مجمـر پلکانهای قائم کلیساهای سرخپوستان، از هم خواهند شکافت. آب تـرعه‌ای که در کنار آن مونته زوما باغ خود را نشاند و آنجا فاتحان اسپـانیایی آن همه «گلهای زیبا و جانوران عجیب و کوتوله‌های اندوهزده» پیدا کردند، قایقهای ساختگی تهـی از جهانگرد را در بـرابـر کرجی پـر از بنفشهٔ یك گلفروش آزتکی تکان خواهد داد. یـك هیأت بـاستانشناسی از میان اجساد میمونهایی که همگی بر اثر تب زرد مرده‌اند پیش خـواهد رفت. «برادران کوچك» با مردگانشان که شعله‌هـای شمعند آهسته سخن خـواهند گفت و مردگان فراموش شدهٔ مصر «بدلهـا»ی تمدنها را خواهند دیـد که از پلکان

موزهٔ جدید پایین می‌روند، و موزه شاید پرنـدگان کاه‌آگن را بـا مومیایی لك‌لکهای نیل درهم‌آمیزد. پشت سر آنهـا خـدای ریشه‌دارتـرین تناسخها پـایین خـواهد رفت: تناسخی که قلمرو مرگ را به موزه بدل خواهد کرد. اگر من هنوز زنده باشم، برای دیدن موزهٔ کرك و غبـار باز خواهـم آمد. در گوشهٔ پهناوری از آسمان که دو شاهیـن از نسل حـورس در آن جولان می‌دهند، قرقیهای دیگری از نسل او پرواز خواهند کـرد؛ و در شهر طیوه همهمهٔ دیرینهٔ عزا با غلغلهٔ بال‌زدنهای پرنـدگان معبد رامسس در خـواهد آمیخت.

۳

۱۹۳۴، سبا/۱۹۶۵، عدن

چگونه سی سال پیش بـه‌سرم‌زد که پایتخت ملکهٔ سبا را پیـدا کنم؟ آن زمان، ماجراجویی جغـرافیایی جاذبـه‌ای داشت که اکنـون از دست داده است. اوج رونق آن، که این همه داستان درباره‌اش نوشته‌اند، در اوایل قرن حاضر است: یك قـرن بـود که اروپـا از جنگهـای بـزرگ برکنار بود. در قرن هجدهم و نیمهٔ اول قرن نوزدهم، اروپا به ماجـراهای تاریخی کسانی چون کلیو[1] یا دوپلکس[2] و نخستین کاشفان عـلاقه‌مند شد، اما کار کسانی را که به سراغ ناشناخته می‌رفتند با نوعی کنجکاوی آمیخته به شگفتی یـا سرگرمی مـی‌نگریست. گـوبینو، کاردار سفارت فـرانسه در تهران، «دختر فرنگی[3]» را که پیاده از قسطنطنیه به بخـارا رفته بـود و از سمرقند بازمی‌گشت دعوت کرد و چـون دخترك برایش شرح داد که با چه کوششی بکارت خود را حفظ کرده است حتی تعجب نکـرد. اینها زنـان و مردان دیوانه و جالب‌توجهی بودند ـ بحدی که در آثار رمانتیك و بر اثر آشنایی اروپاییان با «مرزهای جهان» (زمینهای پشت‌کوه) تغییرچهره دادند. اوج ماجرا عبارت بود از نفوذ در سرزمینهـای ممنوع. آن زمان، افسون عربستان زاییدهٔ شهرهای مقدس و امیرنشینهای مستقلی بـود که انگلستان در تـدارك عزلت آنهـا دست داشت. کشتی مـا رهسپار عـدن است ـ که

---

۱. Clive، ژنـرال انگلیسی (۱۷۲۵ ـ ۱۷۷۴)، پـایـه‌گـذار امپراتوری بریتانیا در هند.

۲. Dupleix، (۱۶۹۷ ـ ۱۷۶۳) حکمران کـل کمپانـی هند فـرانسه کـه می‌کوشید تا نفوذ فرانسویان را در هندوستان جایگزین نفوذ انگلیسیان کند.

3. l'Européenne

رمبو[1] از آنجا به حبشه رفت ـ و از جده می‌آید ـ که «لارنس عربستان» از آنجا به صحرای عربستان رفت.

تغزل شاعرانهٔ سبا از چه بود؟ از چیست؟ از ملکه بلقیس؟ کمتر زنی وارد تورات شده است. این زن از جهان ناشناخته می‌آید، با فیلش که تاجی از پرهای شترمرغ دارد و سواران سبزپوشش بر اسبهای ابلق و محافظان کوتاه‌قامتش و کشتیهای چوبی ازرق فامش و صندوقهای پوشیده از پوست اژدهایش و دستبندهای آبنوسش (اما گوهرهای زرین گویی از آسمان می‌بارید!) و معماهایش و اندك‌لنگیدنش و با خنده‌اش که قرنها را درنوردیده است. و قلمروش متعلق به تمدنهای گمشده است. خرابه‌های مأرب[2]، سبای قدیم، در حضرموت، در جنوب صحرای عربستان و شرق عدن قرار دارد. از اواسط قرن گذشته، هیچ اروپایی نتوانسته بود در آنجا نفوذ کند. هیچ هیأت باستانشناسی نتوانسته بود آنجا را مورد تحقیق قرار دهد. جای آن را فقط از روی قصه‌ها می‌شناختند. اگر مسیر سفر بدقت تنظیم می‌شد، همین مایه اطلاع برای تعیین محل آن از هوا کافی بود، و نیز برای عکسبرداری از آن، حتی اگر هواپیما نمی‌توانست بنشیند. انگلستان مخالف پرواز از بالای سرزمینهایش بود و ناچار می‌بایست از جیبوتی[3] حرکت کنیم. من هواپیمایی یك موتوره داشتم که پل لوئی ویه[4] با سخاوت اعتمادآمیزی در اختیارم گذاشته بود، با ده ساعت بنزین و مخزنهای اضافی (مأرب به فاصلهٔ پنج ساعت از جیبوتی قرار داشت و نیز می‌بایست مدتی برای پیداکردن آن وقت صرف کرد، اما بازگشت

---

۱. Rimbaud، شاعر بزرگ فرانسوی (۱۸۵۴ - ۱۸۹۱) که نبوغ زودرسی داشت و شاعری را از سنین نوجوانی آغاز کرد، اما در بیست سالگی آن را کنار گذاشت و سپس به کشورهای مختلف اروپا و افریقا سفر کرد و به کشف سرزمینهای ناشناخته رفت و در حبشه به کارهای مخفیانه و خطرناکی از قبیل قاچاق اسلحه پرداخت.

۲. شهری در یمن شمالی، در مشرق صنعاء و پایتخت قدیم کشوری ناپدید شده (که آن را احتمالاً مملکت سبا می‌دانند).

۳. شهری در شمال شرقی افریقا، در ساحل جنوبی خلیج تاجوره، و مرکز سومالی سابق فرانسه.

4. Paul-Louis Weiller

آسان بود، زیرا ساحل افریقا را بآسانی می‌توانستیم نشان کنیم). من خلبان نبودم. مرموز[1] و سنت‌اگزوپری[2] وسوسه شدند که همراه من بیایند. اما «شرکت پست هوایی» مخالفت کرد. سیتزن[3] و برچارد[4] که سعی کرده بودند تا از راه زمین به مأرب برسند کشته شده بودند. احتمالا بسوی ما تیراندازی می‌شد و مخزنهای اضافی بنزین زیر بالهای هواپیما بود، اما با تفنگهایی که عربها در دست داشتند زدن هواپیما تقریباً ناممکن بود. کورنیلیون[5] فریفته شد و ضمناً به هیچ شرکت پست هوایی وابسته نبود. مرموز و سنت اگزوپری هر دو در دریا مرده‌اند. و من در مراسم تشییع جنازهٔ کورنیلیون به انوالید، نمایندهٔ ژنرال دوگل بودم...

فریفتهٔ چه شد؟ شاید فریفتهٔ دوستی، فریفتهٔ آنچه شرکت پست‌هوایی «غیر جدی» می‌دانست، و چه بسا فریفتهٔ خیال.

از دو هزار سال پیش، این سرزمین سرزمین افسانه است. چنین بود برای روم، برای تورات و قرآن، و هنوز برای نقالان حبشه و ایران. در سالهایی که هنوز کاروانها از میدان شاه اصفهان می‌گذشتند، من به این آخرین نقالان گوش داده‌ام (پیشاپیش کاروان شتر، خر راهنما با گردن‌آویزی از خر مهره‌های آبی در میان صدای زنگوله‌ها روان بود و هر مسافری را طلسم مجرّبی در کنف حمایت خود می‌گرفت: دم روباه یا کفش ترسابچه). این نقالان شرح می‌دادند که چگونه سپاه رومی آئه‌سیوس گالوس[6] در چند قدمی دروازهٔ سبا ناکام بازگشت و به جستجوی ساحل دریا برآمد و در بیابان ناپدید شد: «چه بیابان برهوتی!» به عقیدهٔ نقالان، نفرین منجمان سبا بود که آنها را نابود کرد و حقیقتاً هم لشکریان، به هدایت

---

۱. Mermoz، از نخستین خلبانان اقیانوس پیمای فرانسوی (۱۹۰۱ - ۱۹۳۶) که نخستین ارتباط پستی را از راه هوا میان فرانسه و امریکای جنوبی برقرار کرد.

۲. خلبان و نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۹۰۰ - ۱۹۴۴)، نویسندهٔ «شازده کوچولو» و داستانهای دیگر.

3. Seetzen 4. Burchardt

۵. رجوع‌شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۷۲

6. Aétius Gallus

راهنمایان وزیر نبطی، ماهها در برهوت، در فاصله‌ای کمتر از صدکیلومتر با ساحلی که می‌توانست آنها را نجات دهد، سرگردان شدند و فقط به دریای داخلی رسیدند با امواجی آرام و سواحلی پوشیده از صدفهای آبی رنگ.

فرمانده تصمیم گرفت که به جای شهر، دریا را فتح کند، چنانکه خشایارشا نیز دستور داده بود تا آبهای نافرمان اژه را تازیانه بزنند. فرمانده که از تابش «خدای آفتاب» دیوانه شده بود بر آن شد تا سربازانش با پشتواره‌ای از صدف به کاپیتول[1] بازگردند، زیرا روح این دریا راکه چشم هیچ رومی بر آن نیفتاده بود در صدفهایش می‌دید. سربازان را به صف کرد و به مصاف امواج فرستاد. سوسکهای طلایی رومی با صدای شیپور حمله وارد آب نیمگرم شدند. هر سربازی با زرهش که در آفتاب می‌درخشید خم شد و کلاهخود خود را پر از صدف کرد و به صف بازگشت. سپاهیان خودهای پر از گوش ماهی و صدف و حلزون را بدست گرفتند و سر برهنه بسوی رم ـ و بسوی آفتابزدگی مرگبار ـ پیش رفتند.

مدت دو قرن، مسافران عرب نقل می‌کردند که در بیابان یک سپاه زره و استخوان دیده‌اند که تا سینه در شن فرو رفته‌اند ـ چنانکه در آب دریا فرو رفته بودند ـ و انگشتانشان خودهای پر از صدف را بسوی آفتاب بالا برده‌اند. آفتاب غروب، در عوض دریایی که نیافته بودند، سراسر بیابان را به این مردگان می‌بخشید و سایهٔ جنگاوران را تا کران ماسه‌های هموار می‌گستراند و نیز سایهٔ چند دست گشوده بر خودهای افتاده را ـ با انگشتانی کشیده تا فراخنای بیابان، چون انگشتان دست بخیلان...

این ناحیه در داستانهای عامیانهٔ ایرانیان مقام مهمی دارد، شاید به این سبب که کوه‌نشینان یمنی شیعه‌اند. و نقالان اصفهان (دیگر در میدان اصفهان نقالی نمی‌کنند...) داستان مرگ سلیمان راکه تورات از آن بی‌خبر است شرح می‌دهند:

سالها بود که سلیمان از اورشلیم دوری می‌کرد. دیوان به فرمان

---

۱. Capitole، یکی از هفت تپهٔ شهر رم که معبد ژوپیتر در قلهٔ آن قرار داشت.

انگشتری سلیمان ـ که حروف آخر آن را فقط مردگان می‌توانند بخوانند ـ به دنبال او روانهٔ بیابان شدند. و در وادی سبا، شاه سلیمان که بزرگترین شعر نومیدی را سروده بود[1] دستها را به زیر چانه گذاشت و چانه را بر عصای بلندش تکیه داد و چشم به آن دیوان که سالیان سال به ساختن کوشك ملکه مشغول بودند دوخت. دیگر از جا برنخاست و فقط با انگشت سبابه نگین قاهر انگشتریش را نشان می‌داد. سایهٔ سلیمان، مانند سایهٔ سربازان نیمه مدفون رومی، هر شامگاه تا کران بیابان کشیده می‌شد و دیوان شنزار همچنان کار می‌کردند و بر برادران آزادشان که از این سر به آن سر بیابان تنوره می‌کشیدند حسرت می‌خوردند.

کرمی آمد در طلب چوب. عصای شاهی را دید، درنگ کرد، دل به دریا زد، بنا کرد به جویدن آن. عصا و شاه چون غبار فرو ریختند: سلطان خاموشان، ایستاده مرد تا همهٔ دیوانی که به فرمانش بودند پیوسته در خدمت ملکه باشند. دیوان که آزاد شده بودند بسوی شهر شتافتند. اما شهر ویرانه‌ای بیش نبود و سیصد سال از مرگ ملکه می‌گذشت. به جستجوی گور او برآمدند تا سرانجام این سنگنبشتهٔ مشهور را یافتند:

«دل شیفته‌اش را بر گل سرخ نهادم و طرهٔ گیسویش را بر شاخهٔ بلسان آویختم.

«و آن که دوستش داشت، اکنون طره را بر دل خود می‌فشارد و از عطر آن مست اندوه می‌شود...»

و چون ملکه را با پاهای نابرابرش در تابوتی بلورین یافتند و ماری دیدند بی‌مرگ و بی‌حرکت و گوهرنشان که از آن نگهبانی می‌کرد پا به گریز و سر به بیابان گذاشتند.

این سرزمینهای افسانه، ماجراجویان سبکسر را بسوی خود می‌خوانند. هنگامی که به دنبال اسنادی دربارهٔ مأرب می‌گشتم شارکو[2]، معرف من به دفتر «انجمن جغرافیا» (که نقاب قالب گرفته از چهرهٔ مردهٔ

---

۱. اشاره به «سفر جامعه» (باطل اباطیل)، منسوب به سلیمان، در کتاب «عهد عتیق».

2. Charcot

ناپلئون درآنجا بود و هنوز هم حتماً در آنجاست)، مرا از وجود گزارشهای آرنو[۱]، نخستین مسافر اروپایی مأرب، آگاه کرد.

آرنو، داروساز سابق هنگ مصری مأمور جده، که در سال ۱۸۴۱ در آن شهر به‌کار عطاری مشغول شد، از بومیان وصف مأرب را به صورت یك شهر افسانه‌ای شنیده بود. همراه هیأت ترك به صنعا رفت و با قیافهٔ مبدل خود را به مأرب رساند. آنجا پنجاه و شش سنگنبشته بدست آورد و با یك بروس واکس کفش از آنها نقش برداری کرد ـ و یك خر نرماده نیز یافت.

افسار خر را گرفت و در جاده‌ای که به ساحل حنایی رنگ می‌رفت براه افتاد. باسمه‌هایش را پنهان‌کرد تا مبادا اعراب آنها را گنجنامه بپندارند. سرنوشت شوم همهٔ کسانی که برای نزدیك شدن به این ویرانه‌ها کوشیده بودند او را دنبال می‌کرد. خود را شمع فروش وانمود کرد (موم در آن کوهستانها فراوان است) و ناچار شد که شمعهایش را از شکمبارگی اعراب بدوی که آنها را خوردنی می‌پنداشتند پنهان بدارد و این متاع قلیل نیز که می‌توانست مدد معاش او باشد ناگزیر در میان بسته‌های گرد و پوشیدهٔ کاروان به باسمه‌های مخفی پیوست. برای اینکه از گرسنگی نمیرد معرکه‌گیر شد و از این ده به آن ده، خر نر ماده‌اش را که اکنون منجی او شده بود برای بومیان به نمایش گذاشت و با عزمی جزم بسوی ساحلی که از آنجا می‌توان گریخت پیش رفت... بدین‌گونه به حدیده[۲] رسید و پیش از بازگشت به جده بار دیگر به عطاری پرداخت. کینه‌توزی درویشی که او را کافر می‌دانست خشم مردم را برانگیخت و آرنو ناچار سنگنبشته‌ها و خرش را در قایقی گذاشت و دوباره گریخت. همان شب دشمنانش با شمعهای غارت شده، شادمانه چراغانی مختصری برپا کردند.

آرنو چشم درد داشت و هنگامی که به جده رسید کور شده بود. فرنل[۳] آنجا کنسول فرانسه بود. باسمه‌های سنگنبشته را به فرنل داد و

---

۱. Th. J. Arnaud ، نخستین اروپایی که در سال ۱۸۴۳ برای کشف اطلال‌سرزمین سبا به مأرب رفت.

۲. Hodeida، شهر بندری یمن شمالی، در کنار بحر احمر.

۳. Fresnel.

فرنل آنها را ترجمه کرد و برای مجلهٔ «ژورنال آزیاتیک[۴]» فرستاد و از آرنو، که در خانهٔ او اقامت داشت، خواست که نقشهٔ سد و معبدهای شن گرفتهٔ مأرب را برای او بکشد. دست مرد نابینا فقط توانست پروانه‌های بی‌قواره‌ای روی کاغذ رسم کند. آنگاه آرنو شانهٔ فرنل را گرفت و درخواست کرد که او را به ساحل شنزار جده ببرد. آنجا مرد نابینا روی ماسهٔ نمناك دراز می‌کشد و در برابر راهنمای خود که هنوز به منظورش پی نبرده است کورمال کورمال هیکل کوچك سد را با ماسه‌ها می‌سازد و معبد بیضی شکل خورشید را در جای خود قرار می‌دهد و با نوك شست سوراخهای گردی در اطراف آن می‌گذارد که نشانهٔ پایه‌های شکستهٔ ستونهاست. عربها این مرد را که مثل بچه‌ها حمامك ماسه‌ای می‌سازد تماشا می‌کنند و به گمان اینکه دیوانه است راحتش می‌گذارند. فرنل این ساختمانها را با عجله در دفتر یادداشت خود ثبت می‌کند پیش از آنکه آب دریا آنها را با خود ببرد؛ چنانکه گویی هرچه مربوط به سباست ابدیت باید آن را بازگیرد.

آرنو ده ماه نابینا ماند. به فرانسه بازگشت، خر را به باغ وحش داد، مأمور افریقا و یمن شد. پس از هزار و یك ماجرا، در سال ۱۸۴۸ با مجموعه‌ای از آثار عتیقه دوباره به پاریس بازگشت. آخرین موجهای انقلاب سال ۱۸۴۸ دولت را چنان فقیر کرده بود که نتوانست هیچ چیز از او بخرد و آرنو که سرنوشتی توراتی و سبکسر در تعقیبش بود در فقر و نومیدی در الجزایر جان سپرد. خر در باغ‌وحش از گرسنگی مرد و آخرین اشیای مربوط به سبا در میان نشریه‌های سیاسی در گورستان دکه‌های دستفروشان کنار رود سن از میان رفت. «ژورنال آزیاتیك» نعش آن همه آرزو را چاپ کرده بود: سنگنبشته‌ها را و نیز گزارش را که مورد توجه خبرگان قرار گرفت و من این سطور را در آن خواندم: «از مأرب که بیرون رفتم ویرانه‌های سبای کهن را دیدم که روی‌هم رفته جز پشته‌های خاك چیزی از آن دیده نمی‌شود...»

---

۴. Journal asiatique، مجلهٔ شرق شناسی، چاپ پاریس، که از سال ۱۸۲۳ تا امروز مرتباً منتشر شده است.

کاش می‌توانستم آرنو را با آن ریش سرباز مستعمراتی و حالت جدیش، با شمعها و قهرمانی بی‌تکلفش، با نبوغ ساده و دلپذیر ماجراجویانه‌اش، ببینم. شاید بی‌آنکه خود بدانم در جستجوی شبح او بودکه به سبا رفتم، و چه بسا در جستجوی خرش که آن را هم می‌توانستم دوست داشته باشم، خری‌که کامیاب از آن بهشت خران‌که وعده شده است، میان خرس سفید و پنگوئن، جان سپرد و نفهمید، مطلقاً نتوانست بفهمد که چرا در آنجا زندانیش کرده ولی جیرهٔ غذایش را بریده‌اند.

من و کورنیلیون در فرودگاه جیبوتی هنگام آخرین آزمایش موتورها این کلمات را تکرار می‌کردیم: «... که روی هم رفته جز پشته‌های خاك چیزی از آن دیده نمی‌شود...» خلبانان نظامی، نگران ولی هیجان زده، برای ما آرزوی پیروزی می‌کردند و ما ابرها و آسمان را با روح منجمان کلدانی و ناباوری شبانان می‌نگریستیم. سحرگاهان بی‌آنکه سایه‌ای بر زمین بیفکنیم پرواز کردیم. پشت سرما، خلیج تاجوره[1] امواج ناپیدایش را که حتماً پر از دلفینهای بازیگوش بود بر مرجانها می‌کوبید. این هشت پای دراز حنایی و نرم که در لایتناهی ابرها و آسمان کشیده می‌شد عربستان بود ـ با یك مسجد سفید و گوشه‌هایی از کاخهای پراکنده. در نوجوانی در «سالنامهٔ خارجهٔ بوتن[2]» دنبال شهرهای خیال‌انگیز گشته بودم و هنوز بوی خاك ارهٔ کافه‌ای را می‌شنوم که در آنجا این جمله را خوانده بودم: «موقه[3]، کاخهای مجللی که درحال ویرانی است...» اینجا کشتیهای سبا پهلو گرفته بودند و نیز کشتیهای فنیقی که

---

۱. خلیجی در شمال شرقی افریقا (سومالی)، در جنوب باب‌المندب و کنار خلیج عدن (تاجوره به بندری در کنار همین خلیج نیز اطلاق می‌شود).

۲. Bottin de l' étranger، سالنامه‌ای دربارهٔ مشایل بازرگانی فرانسه و کشورهای خارجی که سباستین بوتن فرانسوی در ۱۷۹۷ تأسیس کرد و تا امروز مرتباً منتشر می‌شود.

۳. Moka، شهر بندری یمن شمالی، درکنار بحر احمر، که در قرن هجدهم خرما و عطریات (مر وکندر) و بویژه قهوهٔ معروفی‌که در فرنگ به آن موکا (Moka) می‌گویند صادر می‌کرد.

«بوته‌های کوچك گل سرخ سوریه با شاخه‌های پرگل...» برای ملکه می بردند.

پس از نگرانی شبانان، نوبت به زندگی دریانوردان باستان رسید. سی‌سال پیش، هواپیما چون رابطه‌اش با زمین قطع می‌شد به صورت سوسك گندهٔ کوری درمی‌آمد. مختصر امنیت خطوط هوایی اروپا مرهون ایستگاههای فرستنده بود، اما در این نواحی ایستگاه فرستنده نبود و هواپیمای ما هم دستگاه بی‌سیم نداشت. بنابراین یگانه وسیله برای تعیین موضع، قطب‌نما و سرعت سنج بود.

مه بی‌پایان جای خود را به بیرقهای اسلامی ابرهای پراکنده داد و به غبار شن پیوست که ما در آن غوطه‌ور شدیم. باد از پهلو به هواپیما فشار می‌آورد و اکنون ممکن بود ما را صد کیلومتر از مسیرمان دور کند بی‌آنکه قطب‌نما آن را نشان دهد. زیرا هواپیما چه مستقیم پیش برود و چه خرچنگ‌وار، عقربهٔ قطب‌نما همچنان رو به شمال است. دستگاهی که انحراف را اندازه می‌گرفت تنها با مشاهدهٔ زمین می‌توانست کار کند، ولی زمین اکنون فقط گهگاه از لای ابرها لحظه‌ای پدیدار می‌شد. سرعت را نیز سرعت سنج هواپیماهای مسافری با توجه به شدت و جهت باد تعیین می‌کرد. سرعت سنج ما در این لحظه ۱۹۰ را نشان می‌داد. اما با این باد عمودی که می‌وزید، سرعت واقعی چقدر بود؟ همان سرعت آغاز پرواز یعنی ۱۶۰؟ یا ۲۱۰؟ سرانجام در بالای قلهٔ تیزی شبیه قله‌های دیگر، یك شکل هندسی پدیدار شد. آیا این هم وهم دیگری بود؟ نه، یك قلعه بود. در یمن فقط بر شهر صنعا قلعه‌ای مشرف است. و در فاصله‌ای کمتر از یك کیلومتر، ناگهان از شکاف ابرها وادی صنعا که وجب به وجب آن کشت شده بود پدیدار شد ـ و در وسط آن، شهر با دیوارهای بلند شیب‌دار[1] و نیز ویرانه‌های روضه، نزدیك آن، شبیه پوست افتادهٔ مار ـ صنعای مدور و تمام سنگ، بایر و مجلل، چون قدحی از بلورهای سفید و عقیقین، در گودی کوههای عمودی.

---

۱. سه محلهٔ عرب‌نشین و یهودی‌نشین و ترك‌نشین شهر صنعا با دیوارهای بسیار بلند از یکدیگر جدا شده‌اند.

اکنون می‌بایست به وادی خارد[۱]، و سپس به وادی مقابر برویم تا شاید از آنجا ویرانه‌ها را ببینیم. مه رقیق می‌شد. در نقشه، وادی خارد در پشت چند رود دیگر وبسیار نزدیك بود. اما رودی نمی‌دیدیم وسرانجام به فراست دریافتیم که این رودهای نقطه چین رودهای زیرزمینی‌اند: از خارد اثری نبود. برای ده ساعت پرواز بنزین داشتیم و پنج ساعت بود که در هوا بودیم. دیگر هیچ نشانهٔ راهنمایی روی زمین نداشتیم. چند لحظه بعد، مه را که هرچه پیشتر می‌رفتیم کمتر می‌شد پشت سر گذاشتیم. روی خارد بودیم! رود زیر زمین بود، اما در این زمینهای تقریباً خشك وسترون، خط سبز تیرهٔ گیاهان، مسیر آب را که با درختانش روی زمین نقش بسته بود دنبال می‌کرد.

در آن سوی خارد، صحرای بزرگ جنوب، صحرای قلمرو سبا، آغاز می‌شد. این صحرا هنوز شباهتی به شمال صحرای افریقا با آن تپه‌های نرم و طولانی نداشت، بلکه سنگستان لخت مضرّس یا مسطحی بود چون پیکر استخوانی زرد و سفید زمین، پر از سایه و چه بسا پر از سراب. نه دره‌ای و نه مقبره‌ای. صحرا تن به هیچ شکل مشخصی نمی‌داد، گویی با چشم آدمی سر جنگ داشت. مهمان ناخوانده‌ای در غربت زمین بود. انگار رودهای بیشمار، خشکیده در طی دورانهای زمین‌شناسی، اثر خود را بر شنها حك کرده‌اند و مانند درختان بی‌برگ با شبکه‌های رگ و پی، تا انتهای افقی دستخوش گردباد، شاخه شاخه شده‌اند. باد تنوره‌های پهن ماسه را به هوا می‌برد و هر شاخه از شیارهای حك شده بر زمین به پردهٔ لرزانی از شعله منتهی می‌شد. جنگل برهوت شعله می‌کشید، قلمرو ممنوعی که در اعماق آن چه بسا عقرب مقدسی فرمان می‌راند و فلسهایش گاهی برق آفتاب کین‌توز و گاهی چشمك ستارگان آسمان بابل را منعکس می کرد. با این همه، روح به آن خو گرفت. و همچنین چشم: در سمت راست، در برابر ما، این تودهٔ سنگهای غول پیکر چه بود؟

---

۱. Kharid، یا غیل‌الخارد، رود زیرزمینی در یمن شمالی با جریان دایم که در حضرموت به روی زمین می‌آید. درهٔ آن نیز به همین نام خوانده می‌شود.

هرچه پایینتر می‌رفتیم زمین را بهتر تشخیص می‌دادیم و در هواپیمای کجرو با دوربین فیلمبرداری در کشمکش بودیم ـ مانند پیشخدمتهای سراسیمهٔ کافه با سینیهایشان. این دیگر بیابان نبود، واحهٔ متروکی بود با آثاری از کشت و زرع. ویرانه‌ها فقط از سمت راست به بیابان می‌پیوست. این محوطه‌های بیضی شکل آکنده، با تل روشن ویرانه‌ها بر زمین، آیا همان معابد بودند؟ چگونه می‌توانستیم فرود بیاییم؟ در یك سو تپه‌های شنی بود که هواپیما در آنها واژگون می‌شد. در سوی دیگر، یك زمین آتشفشانی بود که نوك صخره‌هایش از ماسه بیرون آمده بود. نزدیك ویرانه‌ها، همه جا تل سنگ و آوار بود. همچنان پایین می‌رفتیم و عکس می‌گرفتیم. حصار نعل اسبی فقط یك فضای خالی در خود جای داده بود. شاید شهر، که مانند نینوا[1] از خشت خام ساخته شده بود، مانند همان شهر به خاك بازگشته بود. بسوی تودهٔ اصلی روآوردیم: برج بیضی‌شکل و بازهم حصارها و بناهای مکعبی. بالای لکه‌های تیرهٔ چادرهای بدویان که بیرون از ویرانه‌ها پراکنده بود، جرقه‌های کوچك می‌درخشید: حتماً بسوی ما تیراندازی می‌کردند.

در آن سوی حصارها، اطلال رمزآمیزی دیده می‌شد که ما منظور از آنها را در نمی‌یافتیم. این علامت H گسترده بر روی برج مشرف بر ویرانه‌ها چه معنی داشت؟ آیا از لوازم رصدخانه بود؟ و نیز این ایوان باغ معلق؟ در یمن علیا هنوز فراوان بودند این باغهای سمیرامیس[2] که محجوبانه به جالیز بدل گشته بودند، اما جالیزی پر از «گیاه رؤیاخیز»، آن شاهدانهٔ «شیخ جبل[3]»... افسوس‌که فرودآمدن ممکن نبود! مستقیم پیش رفتیم و اوج گرفتیم. از فراز ویرانهٔ دیگری گذشتیم که کوچك بود و چیز جالب‌توجهی نداشت. سپس به فراز شهر برگشتیم. مانند

---

۱. Ninive، پایتخت قدیم آشور که ویرانه‌های آن نزدیك شهر موصل در عراق است.

۲. بنای باغهای معلق را که از عجایب هفتگانه عالم است به سمیرامیس (Sémiramis)، ملکهٔ افسانه‌ای آشور و بابل، نسبت می‌دهند.

۳. Vieux de la Montagne، عنوانی که غربیها به حسن صباح و سایر پیشوایان اسماعیلیه (حشیشیون) داده‌اند.

دستهای بی‌شکل خدایان سبا که دیر بیدار شده باشند، مه و ابر آن کشتی شکسته را که چون کشتی بابلی با باری از تندیسهای خرد شده آنجا افتاده بود، می‌پوشاندند.

همین قدر فرصت داشتیم که تا دیر نشده است بازگردیم (اما باد اکنون ما را از پشت می‌راند). بالای دریا، تمام شدن بنزین فاجعه است. بر روی پوست خشك بیابان، رفته رفته قوس بلند خنجر براقی از سنگهای آتشفشانی گسترده می‌شد و با سطوح سیاه می‌درخشید. اینجا وادی مقابر بود که قبلا ندیده بودیم، وادی قوم عادکه بنا به روایت افسانه‌ها، شاهان سبا در آن مدفونند. قبرهای سنگ‌لوحی آنها با درخششهای مربعی، چون پنجرهٔ شهرها در وقت غروب، برق می‌زدند.

می‌گویند که گنجینه‌ها در زیر این سنگهای لوح پنهانند. من، پس از آن، درخشش حیرت‌انگیز سنگهای معدنی سیاه را در زیر آفتاب مناطق گرمسیر بارها دیده‌ام. اعراب بدوی راه رسیدن به تابوتها را نیافته‌اند (چرا نمی‌روند از مصریان یاد بگیرند!) اما چه به روی آنها و چه به روی ما، این درهٔ تانتالوس[1] به طور نفوذناپذیری بسته است: نه سنگنبشته‌هایش را در دسترس کسی گذاشته و نه نام مردگان عظیم‌الشأن را که با اجساد شاعران جنگجوی دوران جاهلیت احاطه شده‌اند:

وحلیل غانیة ترکت مجدلا — تمکو فریصته کشدق الاعلم
فترکته جزر السباع ینشنه — یقضمن حسن بنانه والمعصم
یدعون عنتر والسهام کانها — طش‌الجواد علی مشارع حوم
یدعون عنتر و الدروع کأنها — حدق‌الضفادع فی‌غدیر دیجم[2]

---

۱. Tantalos، پادشاه لیدی، در اساطیر یونان، که ضیافتی برای خدایان فراهم آورد و گوشت پسر خودش را که کشته بود به آنها خوراند. زئوس، خدای خدایان، او را به دوزخ افکند و به گرسنگی و تشنگی دایم محکوم کرد. تانتالوس در آنجا تا گردن در رودخانه‌ای فرو رفته است، اما هر وقت دهانش را نزدیك آب می‌برد آب واپس می‌رود و میوه‌هایی بالای سرش‌آویزان است که هرگز دستش به آنها نمی‌رسد.

۲. ابیات فوق، که فقط ترجمهٔ فرانسوی آنها در اصل کتاب آمده، از ←

چون باز هم سالها باید بگذرد تا کاوشگران به اینجا بیایند و خاکهای اسرار را پارو پارو بر این آفتاب شکست دهندهٔ افواج رومی بپاشند، بگذار تا این گور سمت راست، که اندکی بزرگتر است، گور ملکهٔ سبا باشد...

آیا بیدار کردن خدایان سبا کار بیهوده‌ای نبود؟ همان روز که مطبوعات، عکسهای ما را از ویرانه‌ها چاپ می‌کردند، سپاه ابن سعود به یمن سرازیر می‌شد.

به موقع به جیبوتی رسیده بودیم: قطب نما که برای یافتن ویرانه‌ها ناقص و ابتدایی بود، برای بازیافتن خلیج تاجوره کفایت می‌کرد.

بازگشت به فرانسه مرا، در زمینه‌ای بسیار عادیتر اما بسیار عمیقتر از سبا، با تجربه‌ای هزاران ساله آشنا کرد: نخستین بار بود که دنیای «ایلیاد» و «رامایانا[1]» را بچشم می‌دیدم.

← معلقهٔ عنترةبن شداد است. ترجمهٔ بیتهای اول و دوم از این قرار است:

«چه بسا شوهران زنانی زیبا و بی‌نیاز از آرایش را به خاك هلاك افکندم و در گلگونهٔ خون غوطه‌ور ساختم، در حالی که زخمشان چون لفجهای اشتران دهان گشوده بود.

«آنگاه آنان را چون گوسپندانی که طعمهٔ خلقند طعمهٔ درندگان می‌ساختم و درندگان انگشتان زیبا و ساعدهایشان را می‌خوردند.» («معلقات سبع»، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۱۶ و ۱۱۷).

اما بیتهای سوم و چهارم را در متن معلقه نیافتیم و پس از مشورت با دوستمان دکتر شفیعی کدکنی معلوم شد که این دوبیت الحاقی است و ترجمهٔ آنها را نیز از خود او خواستیم:

«مرا فرامی‌خواندند، در حالی که نیزه‌ها چون باران ملخهای تشنه بود برآبشخور.

«مرا فرامی‌خواندند، درحالی که زره‌ها مانند چشمان غوکان بود در آبگیری متلاطم و موجزن.»

۱. حماسهٔ کهن هند، به زبان سنسکریت، در ۴۸۰۰۰ بیت، که ظاهراً در قرن پنجم میلادی بر اساس متونی متعلق به سدهٔ چهارم پیش از میلاد به رشتهٔ نظم کشیده‌شده‌است.

با اینکه هوا نامساعد بود، از تریپولیتن[۱] عازم الجزیره شده بودیم. هنگامی که از بالای تونس می‌گذشتیم، وضع هوا هرلحظه مـا را نگـرانتر می‌کـرد. وارد ابـرهـا شدیم و پس از طـی مسافت درازی که بـی‌حادثـه گذشت، در نقطـه‌ای که نقشه آن را تپه‌های کـوچکی نشان مـی‌داد، در آسمانی که سیاه و سیاهتر می‌شد، نـاگهان ستیغهای عمـودی، پـوشیده از برف سربرآورد: جبال اوراس[۲].

هواپیما دست کم صد کیلومتـر از مسیر خـود بـه دور افتاده بـود. بسوی ابر پهناور و ساکنی می‌رفتیم که در بالا دیگر آرام و بیحرکت نبود، بلکه متراکم و زنده و قتال بود. دو طرف آن بسوی هواپیما پیش می‌آمد، گویی میان آن اندك اندك گود می‌شد. وسعت ابر وکندی حرکت آن سبب می‌شد تا آنچه در شرف وقـوع بـود نـه حالت نبرد حیوانـی بلکـه حالت تقدیـر ازلـی را پیـدا کند. منظرهٔ زرد و قهـوه‌ای رنگ کناره‌هـای ریش ریش شده‌اش، چون منظرهٔ دماغه‌ها در دریای مـه گـرفته، در خـاکستری بی‌پایانی فرو می‌رفت که حد و مرز نداشت، زیرا از زمین جـدا بود: الیاف تیرهٔ ابر به زیر هواپیما کشیده می‌شد و مرا به قلمرو آسمان مـی‌رانـد که همان تودهٔ سربین، راه ورود به آن را می‌بست. احساس کردم که انگار از نیروی جاذبـه آزاد شده‌ام و در گـوشه‌ای از افلاك معلّقم و در نبـردی آغازین با ابرها در آویخته‌ام و در همان حـال، زمین در زیر پـایم گردش خود را ادامه می‌داد و ما و زمین دیگر هرگز بـه هـم نخواهیـم رسید. در ظلمتی که اتاقك هواپیما را فراگـرفت، چنین به‌نظرم رسید که حالت معلق و خشم‌آلود این دستگاه کوچك، غرقه در غریو طوفانهای ابتدای خلقت و دستخوش ابرهایی که نـاگهان فقط از قوانین خود پیروی می‌کـردند، غیر واقعی است. با وجود تکانهای شدید هواپیما که با هر حملهٔ باد گویی بـه سینه بر تخته‌ای می‌افتاد، اگـر نـاگهـان از روی بدنـه صدای خش خشی بر نمی‌خاست همهٔ حواسم معطـوف این مـوتور کور بـود که مـرا به جلو

---

۱. Tripolitaine، ایالت قـدیم لیبی که شهر عمدهٔ آن تریپولی است. این ایالت مدتی لیبی ایتالیا را تشکیل می‌داد.

۲. Aurès، کوهستانی در جنوب الجزایر.

می‌کشید. فریاد زدم:

ـ ابر تگرگی؟

شنیدن جواب کورنیلیون ناممکن بود. بالاتر از کوبش دانه‌های تگرگ بر شیشه‌های اتاقك، هواپیمای فلزی چون طبل بزرگی صدا می داد: دانه‌های تگرگ از درزهای بدنه به درون می‌آمد و بر سر و صورت ما می‌کوبید. در میان دو پلك به هم‌زدن، آنها را می‌دیدم که از روی شیشه‌ها فرو می‌لغزند و در برخورد با زهوارهای فولادی به هوا می‌جهند. اگر یکی از شیشه‌ها از جا درمی‌رفت هدایت هواپیما غیرممکن می‌شد. با همهٔ نیرویم به چهارچوب پنجره چسبیدم و با دست راستم آن را محکم نگه داشتم. مسیر پرواز همچنان به سمت جنوب بود، اما قطب‌نما سمت شرق را نشان می‌داد. فریاد زدم: «به چپ!». بیهوده بود. «به چپ!» خودم هم صدای خودم را نمی‌شنیدم: هجوم تگرگ مرا تکان می‌داد و از جا می‌کند، غرق می‌کرد، تازیانه‌وار بر صدایم فرود می‌آمد و با هر ضربهٔ خود، هواپیما را بالا و پایین می‌انداخت. با دست آزادم، سمت چپ را نشان دادم. کورنیلیون را دیدم که دستهٔ فرمان را گویی نود درجه تغییر جهت داد. بیدرنگ قطب‌نما را نگاه کردیم. هواپیما به سمت راست می‌رفت: فرمانها دیگر عمل نمی‌کردند. هواپیما با همهٔ هیکلش لرزید و ناگاه با یك تکان شدید سرجایش محکم ایستاد. تگرگ بود و مهی که از تیرگی خود نمی‌کاست و در میان آنها صفحهٔ قطب‌نما، یگانه رابط ما با چیزی که سابقاً زمین بود. اکنون آهسته بسوی راست می‌چرخید و، زیر رگبار شدیدتری، بنا کرد به گشتن و گشتن تا یك دور کامل زد. بعد دور دوم. بعد دور سوم. در میان گردباد، هواپیما روی یك بال بالا و پایین می‌رفت و دایره می‌زد و سپس به دور خود می‌چرخید.

با این همه، از استواریش هیچ کاسته نشده بود. موتور تلاش می کرد که ما را از گردباد برهاند. اما این صفحهٔ چرخندهٔ قطب‌نما قویتر از احساسهای همهٔ تنم بود: زنده بودن هواپیما را می‌رساند، چنانکه چشم جاندار، زنده بودن شخص فلج شده را. صفحهٔ چرخنده، با پچپچه‌اش، زندگی عظیم اساطیری را به من منتقل می‌کرد ـ و این زندگی چنان تکانمان می‌داد که درختان را خم می‌کند ـ و قهر کیهانی در دایرهٔ کوچك

آن منعکس می‌شد. هواپیما همچنان می‌چرخید. کورنیلیون، با آخرین توان، دستهٔ فرمان را چنگ زده بود. اما چهرهٔ او چهرهٔ تازه‌ای بود: چشمها کوچکتر، لبها برجسته‌تر ـ چهرهٔ کودکان. نخستین‌بار نبود که می‌دیدم خطر به چهرهٔ مرد نقاب کودك می‌زند. ناگهان دستهٔ فرمان را بسوی خود کشید. هواپیما چراغپا روی دم خود ایستاد و صفحهٔ قطب‌نما به شیشه چسبید. چون نهنگی که دستخوش موج زیرین دریا شود، هواپیما از زیر گرفتار گردباد شده بود. موتور همچنان مرتب کار می‌کرد، اما امعا و احشایم گویی بیرون می‌ریخت. آیا دور خودمان می‌چرخیدیم یا بالا می‌رفتیم؟ در میان دو ضربهٔ تازیانهٔ تگرگ، نفسم باز آمد. دیدم که تنم می‌لرزد: نه دستهایم (که همچنان شیشه را گرفته بود)، بلکه شانهٔ چپم. در این فکر بودم که آیا هواپیما دوباره به حالت افقی درآمده است، ولی در همان لحظه کورنیلیون دستهٔ فرمان را به جلو فشارداد و موتور را خاموش کرد.

این را می‌شناختم: سقوط آزاد بود، یعنی استفاده از نیروی جاذبه و وزن هواپیما، برای غلبه بر طوفان و کوشش برای بازیافتن وضع عادی در نزدیکی زمین. ارتفاع سنج ۱۸۵۰ را نشان می‌داد، اما می‌دانستم که به دقت ارتفاع سنج چندان اعتماد نمی‌توان کرد. به همین زودی شده بود ۱۶۰۰ و عقربه، مانند صفحهٔ قطب‌نما در چند لحظه پیش، به دوران افتاد. اگر مه تا روی زمین ادامه می‌یافت یا اگر کوهها هنوز زیر پای ما بودند مسلماً نابود می‌شدیم. از لحظه‌ای که هواپیما دیگر تسلیم طوفان نبود شانهٔ من هم دیگر نمی‌لرزید. اکنون همهٔ حواسم، به صورتی کاملا شهوانی، متمرکز شده بود. با نفسهای بریده، رگبارها را چون پرده می‌شکافتیم و در مه ابدی پایان جهان، که از صدای دلخراش تگرگها وحشیانه جان می گرفت، رو به پایین می‌تاختیم.

۱۰۰۰

۹۵۰

۹۲۰

۹۰۰

۸۷۰

۸۵۰، حس کردم که چشمهایم در هراس از دیدن ناگهانی ستیغ کوهها از کاسهٔ سرم بیرون زده است ـ و با این همه در اوج هیجان بودم.
۶۰۰
۵۵۰
۵۰۰
۴۰۰ و اندی. دشت را دیدم، ولی نه چنانکه انتظار داشتم به صورت افقی و در برابر خود، بلکه به صورت مورب و از دور! این افق ۴۵ درجه که غیرواقعی می‌نمود دچار تردیدم کرد (در واقع هواپیما به طور مورب فرود می‌آمد)، اما همهٔ وجودم این را پذیرفته بود، و کورنیلیون می‌کوشید که هواپیما را به وضع عادی برگرداند. در آن سوی این دریای ابرهای نابکار و کلافهای غبار و مو، که به روی ما بسته بود و اکنون باز می‌شد، زمین بسیار دور جلوه می‌کرد. در صد متری زیر هواپیما، از میان آخرین تکه‌های ابر و مه، یك منظرهٔ سیاه قلم پدیدار شد: برق سیاه تپه‌های به هم فشرده، پیرامون دریاچه‌ای خاکی‌رنگ که در دره شاخه شاخه می‌شد و با آرامشی زمینی، آسمان کوتاه و عبوس را منعکس می ساخت.

هواپیمای نیمه‌جان، زیر گردباد، در پنجاه‌متری قله‌ها و سپس بالای تاکستانهای تیره و دریاچه، خود را به پیش می‌کشید. دریاچه از بادی که بر سطح آن می‌وزید با موجهای کوچك می‌لرزید. سرانجام دستم شیشه را رها کرد و بیاد آوردم که «خط عمر» من طولانی است. بر زمینی که روشنی چراغهای فزاینده‌اش گویی از مه زمستانی آمیخته به شب بیرون می‌تراوید، جاده‌ها و رودها و ترعه‌های لکه‌وار چون شبکهٔ خطوط دست پهناوری جلوه می‌کردند و تدریجاً ناپدید می‌شدند. شنیده بودم که خطوط کف دست مردگان زایل می‌شوند و چنانکه گویی می‌خواهم این آخرین نشانهٔ زندگی را پیش از ناپدید شدن ببینم، کف دست مادر مرده‌ام را مدتها نگاه کرده بودم: با اینکه بیش از پنجاه سال نداشت و چهره و حتی پشت دستش جوان مانده بود، کف دستش با آن خطوط ریز و گود و در هم رفته عین کف دست پیرزنان بود. و آن کف دست اکنون به این خطوط مه گرفته و شمبزدهٔ زمین می‌آمیخت. از زمین که هنوز سربی‌رنگ بود آرامش

زندگی برمی‌خاست و بسوی هواپیمای از نفس افتاده که ریزش باران چون پژواکی از تگرگ و طوفان تعقیبش می‌کرد بالا می‌آمد. زمین بازیافته را، کشتزارها و تاکستانها را، خانه‌ها و درختها و پرندگان خفته را گویی آرامش بیکرانی دربرمی‌گرفت.

آنجا بود که نخستین‌بار با تجربهٔ «بازگشت به زمین» آشنا شدم. این تجربه را که سهم بزرگی در زندگی من داشته است بارها کوشیده‌ام تا به دیگران منتقل کنم. آن را بعینه در «عصر تحقیر» آورده‌ام. این تجربه در عین حال ازان هرکسی است که پس از دلبستگی به تمدن دیگری تمدن خودش را باز می‌یابد: این تجربهٔ قهرمان «گردوبنهای آلتنبورگ» پس از بازگشت از افغانستان است و نیز تجربهٔ «لارنس عربستان» (و با این همه لارنس می‌گفت که دیگر نتوانست انگلیسی شود). گیریم که «شگفتی» حاصل از آن یکسان باشد، اما مرگ برای ما از هر سرزمین بیگانه‌ای بیگانه‌تر است، خاصه اگر وابسته به عواملی باشد. من چند سال بعد در نبردهای هوایی شرکت کردم و می‌دانم‌که چگونه ممکن است انسان نتواند به روی دشمن تیراندازی کند (به مدت سه ثانیه...) زیرا او نخستین دشمنی است که زیر نقابش ریش دارد و ریشش نبرد را به قتل نفس بدل می‌کند. اما نیروهای کیهانی، همهٔ گذشتهٔ بشر را در وجود ما متزلزل می‌سازد. این بار در بونا[1] بود که زمین را بازیافتم. همان دم، مردم با احساسات گرم جنوبیشان از «نمایش هوایی» ما با هلهله استقبال کردند: ما را به جای خلبانان دیگری گرفته بودند. در کنار جاده، در بی‌دیواری بود مانند درهایی که در فیلمهای چارلی‌چاپلین دیده می‌شود و روی آن با حروف درشت دورهٔ «امپراطوری دوم[2]» نوشته بودند: «ویرانه‌های هیپون[3]». در شهر، از برابر دست بسیار بزرگ سرخی گذشتم که در آن

---

۱. Bône، شهری در شمال الجزایر، کنار دریای مدیترانه، که امروزه به آن عنابه (Annaba) می‌گویند.

۲. امپراتوری ناپلئون سوم در فرانسه (از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰).

۳. Hippone، شهر باستانی در شمال افریقا، کنار مدیترانه، که نخست مستعمرهٔ کارتاژ و سپس مستعمرهٔ روم بود و به دست عربها ویران شد. ←

زمان تابلو دستکش فروشیها بود. زمین آکنده از دستها بود و شاید آنها می‌توانستند تنها و بی‌انسانها زندگی کنند و کار کنند. نمی‌توانستم این مغازه‌ها را بازشناسم و این جعبه‌آینهٔ پوست‌فروشی را با سگ کوچك سفیدی که میان پوستهای بیجان راه می‌رفت و می‌نشست و دوباره به راه می‌افتاد: موجود زنده‌ای با پشمهای بلند و حرکتهای ناشیانه که آدم نبود، جانور بود. جانوران را فراموش‌کرده بودم. این سگ با خیال راحت زیر مرگی که من هنوز غرش هجوم آن را با خود داشتم گردش می‌کرد: بیرون آمدن از مستی نیستی برایم دشوار بود.

مردم همچنان زندگی می‌کردند. در اثنایی که من به دیار کور فرو می‌رفتم آنها به زندگیشان ادامه داده بودند. کسانی بودند که با دوستیهای ناتمام و شوقهای ناتمام از بودن با هم لذت برده‌بودند و چه بسا کسانی نیز بودند که با شکیبایی یا بیتابی می‌کوشیدند تا از مصاحبشان اندك اعتنای بیشتری نصیب خود سازند؛ و بر سطح زمین همهٔ این پاهای خسته و در زیرمیزها چند دست با انگشتهای به هم پیوسته. زندگی بود. در تماشاخانهٔ زمین، نمایش شیرین شامگاهی آغاز می‌شد: زنها در پیرامون مغازه‌ها با عطر ولگردیهایشان...

آیا پس از اینکه واقعاً کشته شدم دوباره چند لحظه‌ای بازنخواهم گشت تا تراویدن آرام زندگی انسانها را ببینم مانند بخار یا قطره‌هایی که رویهٔ شیشه‌های سرد را می‌پوشاند؟

اینجا عدن است. از دور باز هم همان صخرهٔ رمبو است که بدرستی نمی‌توان گفت که آیا به آثار دانته تعلق دارد یا به آثار گوستاو دوره[1]، اما با صبغهٔ غیرعادی همان صخره‌های شاهانهٔ ملکهٔ قدیم دریاها در عصر زیردریاییهای اتمی.

← ویرانه‌های آن نزدیك بونا قرار دارد.

۱. G. Doré طراح و نقاش فرانسوی (۱۸۳۳ - ۱۸۸۳) که بیش از صد و بیست اثر معروف ادبی را مصور کرده است، از جمله «دوزخ» دانته و «دون کیشوت» سروانتس.

بلندگوهای کشتی اعلام می‌کنند: «به سبب وضع خاص عدن، مسافرانی که می‌خواهند به خشکی بروند با مسؤولیت شخص خودشان پیاده خواهند شد.» انگلیسیان می‌خواهند عدن را پایتخت اتحادیهٔ سلطان‌نشینهای عربستان جنوبی بکنند (ولی بعداً، در سال ۱۹۶۸، به آن استقلال می‌دهند). عربهای مخالف سلاطین، به پشتیبانی مصریان که آنها را در یمن سازمان داده‌اند، می‌خواهند هرچه زودتر انگلیسیان را بیرون کنند.

قایق کنسولگری فرانسه منتظر بردن ماست.

اینجا نیز، مثل هرجای دیگر در شرق، شهر تازه‌ای سربرکشیده است: جاده‌های اسفالت شده، یادگار دوران «امپراتوری بریتانیا»، و در دو طرف آنها خانه‌هایی به سبك امریکای جنوبی با رنگهای هندی: سبز نیلی، پشت گلی، خاکستری مایل به آبی. در مرکز شهر، یك باغ عجیب در این سرزمین خشك هست که خانه‌های گلرنگ نابودش نکرده‌اند: گلهای بونسیانیس و خرزهره در آن شکفته‌اند (روی لوحه‌ای، کندن برگ قدغن شده است). در میان باغ، موزهٔ کوچك.

همان موزهٔ سنتی مستعمرات انگلیسی است، با تودهٔ درهم‌جوشی از اشیاء بسیار پاکیزه که در میان آنها پرندگان کاه‌آگن با چشمهای گرد به یك مجموعهٔ بلور و چند دست لباس و مقداری بذر و یادگارهای باستانی می‌نگرند. اینها را بهتر است خم شد و دست بر زمین نهاد و تماشا کرد ـ چنانکه در موزهٔ سابق‌تروکادروی خودمان. نقشهای برجسته را، که بر لوحه‌های سنگی حجاری شده است مانند کتاب چیده‌اند بطوری که فقط لبهٔ آنها را می‌توان دید. اما در ردیف محاذی زانوی ما، تعدادی پیکره‌های کوچك مرمری دیده می‌شود: این مهمترین مجموعهٔ پیکره‌های سباست، مهمتر از قسطنطنیه و مهمتر از فیلادلفیا.

اعراب بدوی اینها را یك یك به اینجا می‌آورند. یك بازرگان ثروتمند عرب تعداد معتنابهی از آنها را جمع کرده‌بود و اکنون به موزه هبه کرده است. زیرا سبا یا مأرب یا هر نام دیگری که به آن بدهیم پیوسته در دست تجزیه‌طلبان است. آنها در برابر امیران، در برابر یمنیان و مصریان مقاومت کرده‌اند و، از آن دشوارتر، در برابر جویندگان نفت که

تازه‌ترین هیأت اکتشافی آنها با شکست مواجه شد؛ و نیز در برابر انگلیسیها؟ اما انگلیسیها حتماً می‌دانسته‌اند که چه باید بکنند، ولو با استفاده از مأموران بومیشان. البته باستان‌شناسی در این سرزمینها مشغلهٔ اصلی «دوایر ویژهٔ» آنها نبوده است. آیا روزی یك هیأت‌علمی عدن مستقل، پرده از «معمای سبا» برخواهد داشت؟ ـ زیرا معمای او در تالارهای این موزه که شبح آرنوی داروساز و شبح خرش در آن رفت و آمد می‌کنند به طور ریشخندآمیزی دست نیافتنی است...

«و مردان دبار[1] چیزهایی را که ساخته بودند در کنف حمایت خدایان و اربابان و شاهان و اقوام سبا نهادند. هرکس که اینها را بشکند، هرکس که اینجا تمثالی یا بتی را ویران یا جا بجا کند، دودمانش بر باد باد!»

اگر من مارمولك بودم این لوحه را دوست می‌داشتم. اما من لوحه‌هایی را دوست دارم که متعلق به خدایان تشویش‌انگیز است، مثلا مامخدای «سین» ـ که اینجا مرد است و در اساطیر دیگر زن ـ و «ذات بدن»، الههٔ آفتاب، و «عزّی» زهره‌خدای مذکر که لوحه‌های متعدد از او نام می‌برند، اما هنوز ناشناخته است. در این موزهٔ محقر که گلهای کوچك زیبایش در آب‌انبارهای عظیم منسوب به ملکه بلقیس، و تراشیده در گردنه‌های هول‌انگیز، غرق شده‌اند، بیننده دربارهٔ جنسیت ملتی می‌اندیشد که زهره را مرد می‌انگاشت و در خورشید نشان زنانهٔ باروری را و در ماه چهرهٔ پدری مهربان و مصلح را می‌دید. این برکت شب آیا زاییدهٔ بیابان است؟ اما اقوام دیگر صحرا در همان دوران، ماه را خدایی قهار می‌شمردند. کدام جنسیت خالص یا ناخالص واداشت تا این نژاد بر بادرفته ـ که افسانه‌اش را هیچ واقعیت تاریخی تأیید نمی‌کند و مدعی است که همواره ملکه‌ها بر آن فرمان می‌رانده‌اند ـ به خلاف دیگران بیندیشد؟

در قسطنطنیه، در حاشیهٔ مجموعهٔ آثار اصیل موزه، مجموعه‌ای از این باسمه‌های بدلی ارزنده بود که حتی شباهت به اصل ندارد، ولی خود هنر خاصی ابداع می‌کند. اینجا مجسمه‌های کوچکی که اعراب بدوی پیدا کرده‌اند حقیقی است، مجسمه‌هایی مانند برخی از مجسمه‌های زینتی سومری و

1. Dabar

مکزیکی که در عین حال نمایشگر پرستنده و پرستیده و پرستشگاه است، و نیز مجسمهٔ شاهانی کم و بیش «شبیه»، اما متعلق به دوره‌های متأخر و چه بسا متأثر از هنر پارتها. در تالار دوم، یك شاه سبیلو دیده می‌شود، در برابر مخمل سیاهی که آن را با وسایل ابتدایی چیندار کرده‌اند. آیا میان آن معماریهای دورهٔ «جاهلی» و این چهره‌های کم و بیش رومی، خواه پارتی و خواه پالمیری، که ظرافتشان را برچسبها به ساده‌لوحی می‌ستایند، چند قرن فاصله است؟ و تازه این چه اهمیت دارد؟ اینها آخرین فرستادگان ملکه‌اند، ملکه‌ای که عطرش تورات را آکنده است و از او تنها طنین خنده‌ای مانده است گذرنده از بیابانهای برهوت: «بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»[۱]

آیا دزدان مقابر گور او را هم غارت کرده‌اند و آیا از مومیایی فروخته‌اش هیچ نمانده است مگر یك چشم درآمدهٔ استخوانی و لاجوردی، مانند چشم آن ملکهٔ فراعنهٔ موزهٔ قاهره که در پلکان مقبره‌ای در میان اجساد مومیایی سوسمارها و گربه‌های درازگوش پیدا شد؟ آیا قالب نازکی که برچهره‌اش چسبانده بودند با آن گودیهای ناشیانهٔ فلز که انگشتها در چشمخانه‌ها فرو برده بودند تا مگر نقش پلکها را پیش از سردشدن بردارد روزی یافته خواهد شد؟ یا چه بسا ذوذنقه‌ای زرین و نااستوار نظیر آن

---

۱. جمله‌ای از کتاب معروف فلوبر به نام «وسوسهٔ سنت‌آنتوان» که سخت مورد علاقهٔ مالرو بوده است و آن شرح ماجرای زاهدی است که به کلبه‌ای در کوهستان پناه برده است، و با کوزه‌ای آب و با نان سیاهی که از راه بافتن بوریا بدست می‌آورد زندگی می‌کند. شبی که کوزهٔ آبش شکسته و از خوردن نان سیاه به‌تنگ آمده است، در خواب دچار وسوسه‌های شیطانی می‌شود: نخست سفره‌ای آراسته، سپس زنان زیبا و بعد قدرت وافتخاربه او عرضه می‌شود، سرانجام هنگامی که شیطان، به نام علم، رازهای کیهان را بر او آشکار می‌سازد زاهد آرزو می‌کند که در «ماده» مستحیل شود. در پایان، قرص خورشید می‌تابد و چهرهٔ مسیح را متجلی می‌سازد. جملهٔ بالا از فصل دوم این کتاب است، در آنجا که «ملکهٔ سبا» با همهٔ جباه و جلال وخدم و حشمش به سراغ او می‌آید و ادعا می‌کند که عاشق اوست و سلیمان را رها کرده و آمده است که او را باخود ببرد و چون زاهد را بی‌اعتنا می‌بیند ریشش را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

ذوذنقهٔ موزهٔ کهنهٔ آتن با این برچسب غبارآلود و مجعول: «قالب چهرهٔ آگاممنون[1]»...

در میان دیدنیهای موزه، یك سکهٔ طلای صد فرانکی با نقش چهرهٔ ناپلئون، اما بدون شرح، نیز بچشم می‌خورد. به یاد قالب چهرهٔ او در «انجمن جغرافیا» می‌افتم که چون شارکو با من دربارهٔ آرنو سخن می‌گفت پشت سرش در سایه روشن قرار داشت. آرنو در گزارش خود می‌نویسد که هنگام رسیدن به مأرب، سفیدپوست دیگری قبل از او از آنجا گذشته بود. عربها رنگ روشن چهره‌اش را و ورود و خروج عجیبش را بخاطر داشتند. او را مهدی موعود و امام منتظر پنداشتند و به خانهٔ شیخ بردند و او به حاضران یازده سکهٔ بزرگ طلا بخشید. پس از نماز مغرب، با اینکه هیچ کس را نمی‌شناخت، نامه‌ای برایش آوردند. نامه را خواند و گفت: «برادرم مرده است» و برخاست و رفت. فردای آن روز، روی پاهای درشت و شکستهٔ یگانه مجسمهٔ ویرانه‌ها، یازده «شبح سکهٔ طلا» یافتند و ساعتی بعد خبر رسید که مسافر ناشناس، به دست یکی از قبایل همسایه کشته شده است.

آرنو گفت که یکی از سکه‌ها را برایش بیاورند: یك سکهٔ طلای صد فرانکی با نقش چهرهٔ ناپلئون بود. ده سکهٔ دیگر نیز، با اینکه بارها دست بدست گشته بود، هنوز در بازار مأرب بود: شیخ اجازه نمی‌داد تا طلای این مسافر را که صاحب حکمت سلیمان بود به صنعا ببرند. آرنو طالب دیدن چیزهایی شد که عربها «شبح سکه» می‌نامیدند. یك گرده خمیر لاك و مهر برایش آوردند. از این قرار خمیرهای لاك و مهر را که در عربستان ناشناخته بود حتماً آن مسافر با خود آورده بود. اما چرا پس از بخشیدن سکه‌ها «شبح» آنها را ساخته بود؟

بگذار تا این سبای مصون از تعرض را امروز پیشکش آن مرد ماجراجو کنیم که لحظه‌ای پیدا و سپس در آغوش مرگ ناپیدا شد تا او بتواند، مانند مردگانی که در همهٔ عمر خود شجاع و سبکسر زیستند، در

---

۱. Agamemnon، شاه افسانه‌ای آرگوس و فرمانده سپاهیان یونانی که شهر تروا را محاصره کردند.

آنجا که استخوانهایش پراکنده است ـ زیرا او نیز مسلماً از نسل همان ماجراجویان بی‌گوری است که تنها شیفتهٔ شور تصادف بودند و به قلمرو تصادف بازگشتند ـ با باغهای بی‌گل و رصدخانه‌های ویران و مخازن عطر و ویرانه‌هایی که گویی زیر لکه‌های خاموش پرندگان از تنهایی می‌لرزند به بازی مشغول شود؛ تا من و او با هم بتوانیم یکی از آخرین معماهایی را که در ملال بی‌پایان مرگ همدممان خواهد بود در شبح دستهایمان بگیریم.

نگهبان مؤدبی آب انبارهای منسوب به بلقیس را از پنجره به من نشان می‌دهد و سرگذشت اکرم شاه را برایم نقل می‌کند که با قبیله‌اش از آنجا گریخت، زیرا یك شب موشی را دید که با پاهای کوچکش یکی از تخته سنگهای سد مأرب را تکان می‌داد ـ و حال آنکه بیست تن از جنگجویانش نمی‌توانستند آن را تکان دهند ـ و اگر سد می‌شکست همهٔ اموال و زندگی قلمرو سبا با خاك یکسان می‌شد.

مأرب، خواه شهر ممنوع باشد یا شهر آزاد، خواه مدینهٔ ویرانه‌ها باشد یا خشتهای برگشته به خاك چون خشتهای نینوا، من هیچ‌گاه آن را نخواهم دید. پیکره‌ها و سنگنبشته‌ها و چه بسا گلهایش اینجاست. در برابر موزه، درخت مرّمکّی با نخل رویینی که هنگام عزیمت هواپیمای ما یگانه درخت جیبوتی بود درمی‌آمیزد ـ جیبوتی با گله‌های بزش و چوپانهای سیاهش بر سپیدی نمکزارها و آخرین پرتو خورشید بر نوك نیزه‌هایشان ـ و جیبوتی اکنون دیگر شهری شده است. اینك نجاشی[1] با جبّهٔ شاهانه‌اش، نشسته بر روی نیمکت گالری لافایت[2] در برابر رجال عبا پوشش. مترجم اسم کورنیلیون مولی‌نیه[3] را به شیوهٔ آلمانیها مسیو دولا مولی‌نیر[4] تلفظ می‌کند، زیرا نجاشی که لبخند محزونی بر لب دارد دو روز پیش چند هواپیمای یونکرس[5] آلمانی تحویل گرفته است و در این میان، از پنجره‌ها، نعرهٔ شیران یهودا[6] به درون می‌آید. قفس آنها قرنهاست

---

۱. Négus ، لقب شاهان حبشه.

۲. Galeries Lafayette، فروشگاه بزرگی در پاریس.

3. Cornilion-Molinier 4. La Molinière 5. Junkers

۶. lions de Juda، در تورات بارها سخن از شیر به میان آمده و یهودا، ←

که در کنار خیابان بزرگ کاخ نجاشیها قراردارد و نجاشیها ملکه‌های سبا را نیاگان انسانه‌ای خود می‌دانند... اینک بیابان با مهی به رنگ شن ویرانه‌ها و سلیمان با دیوانش، در حسرت تنوره‌های بلهوسانه، و فریاد بلند ملکه که در زیر اختراعی موسوم به اسم حشرات نشسته است و چنگ می‌نوازد. شعر رؤیاهای مرده. زیرا رؤیاهایی هستند که خاك شده‌اند، مثلا «وحشی نجیب[1]» و رؤیای جاوید بهشتهایی چون «عدالت»، یا رؤیای چند هزار سالهٔ بهشتهایی چون «آزادی» و «عصر طلایی»، یا رؤیاهای پرشوری که خاکسترشان شعر می‌شود ـ چنانکه خدایان به صورت اساطیر درمی‌آیند ـ مانند پهلوانی و عیاری، هزارو یك شب... و اینك همهٔ جهانهای دیگر، همهٔ جهانهای کوچك، به یکدیگر می‌آمیزند: ویرانه‌های مأرب با ویرانه‌های ورزشگاه نورنبرگ (و دو ستون سنگیش که در بالایشان آتشی روشن بود و در وسط آنها هیتلر در دل شب از آلمان همت می‌طلبید) و با شعله‌های بلند آتشکده‌های سابق موبدان در کوهستانهای ایران و با مقبرهٔ خئوپس در دل هرم و با مرگ که در بالا در دشت ستارگانش کمین کرده بود و شبکهٔ رگهای زمین زندگان را مانند خطوط کف دست مادر مرده‌ام در نظر من مجسم ساخت. من با ریشخندی محبت‌آمیز به این رؤیای فرسوده می‌نگرم که در راه آن زندگیم را به خطر انداختم و این موزهٔ کوچك رؤیای مرا با همان شیوه‌ای می‌پذیرد که سابقاً نسترنهای باغ یك کشیش، در دمشق، سنگ عقیق یمانی گور صلاح‌الدین ایوبی و آوازه‌اش را می‌پوشاندند. از برابر در، سایهٔ یك قرقی با بالهای گسترده، چون حامی

فرزند یعقوب، و قوم او به شیر تشبیه شده‌اند. ضمناً «شیر یهودا» یکی از القاب شاه حبشه است، زیرا به موجب روایات حبشی، نسل او به سلیمان و ملکهٔ سبا می‌رسد.

۱. le bon sauvage، در سفرنامه‌ها و بسیاری از کتابهای اخلاقی و اجتماعی اروپاییان در قرنهای هفدهم و هجدهم و حتی نوزدهم میلادی، بومیان افریقا و امریکا را، به خلاف قرنهای گذشته، دیگر «وحشی‌آدمخوار» نمی‌شمارند، ولی آنها را به جای اینکه انسانی چون خودشان ببینند، «وحشی نجیب» یا «وحشی نیك‌سرشت» می‌نامند (از جمله در کتاب «ساده‌دل» اثر ولتر، که به فارسی هم ترجمه شده است).

خاموش و دورافتاده‌ای می‌گذرد.

نگهبان موزه ما را به تماشای پروانه‌ها می‌برد. آیا اینها از سبا آمده‌اند تا روی این چوب‌پنبه‌ها سنجاق شوند؟ دوست دارم که بلقیس را به این صورت در نظر آورم که با پروانه‌ای روی بینی و با تعظیمی شرقی سلیمان را سلام می‌کند. به یاد ملکهٔ پیرکازامانس می‌افتم، در برابر درخت مقدسش و در زیر باران ابریشمین کاپوك و در آفتابی مانند همین آفتاب. ظهر است. باید برویم. موزه می‌خواهد در پای آب‌انبارهای عظیم و زیر درختهای زیبای بی‌بو و بی میمونش به خواب قیلوله رود.

در شهر چند نارنجك پی در پی منفجر می‌شوند. صدای آژیرها بگوش می‌رسد. صدای فریاد چابك‌سواران در دل این خاموشی بسیار کهن گم می‌شود. اتومبیل، زیر حمایت پرچم گشودهٔ فرانسه، ما را با خود می‌برد. آنجا که نارنجکها پرتاب شده‌اند راه‌بندان و آمبولانس است. کوچه‌ای که برای فرار از ازدحام به آن می‌پیچیم بسته است. اما کوچهٔ دیگری هست. در خانه‌ها، رادیو قاهره، از گیرنده‌هایی که هیاهویشان تا آخرین درجه اوج گرفته است، فریاد می‌زند که انگلیسیها مبارزان راه استقلال را شکنجه می‌دهند. به خیابانی که محل سکونت انگلیسیهاست می‌رسیم. اسم خیابان «المعلی» است، اما مردم آن را «کیلومتر جنایت» می‌نامند. یك رادیو انگلیسی دربارهٔ یمن حرف می‌زند.

چهارسال پیش، امام یمن، متحد تازهٔ «جمهوری عربی متحده»، با شعر بلندی که بر ضد جمال عبدالناصر سروده شده بود، با سوریه قطع رابطه کرد...

«بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

ضد خاطرات

۱

۱۹۴۵/۱۹۲۳

در سال ۱۹۲۳، انتظار داشتم که سیلان را افریقای شمالی تابناکتری ببینم. گوهرفروشان با فریادهای دزدان دریایی و با سبدهایی که دل دختران جوان را می‌ربود به کشتی هجوم آورده‌بودند و از سبدهایشان یاقوتهای درخشان را با طمأنینهٔ نگهبانان جواهرات مقدس بیرون می‌کشیدند. در خشکی، خانه‌ها را دیدم که یك جناحشان، رو به باد دریایی، همه سبز بود و نیز باغهای پهناور بی‌گل را و آب چکانی نخلها را پس از باران؛ و نیز به هنگام غروب، محلهٔ برهمنها را و تجلی هند را در یك میدان کوچك با پیران بلندبالایش چون پیران منظومهٔ همر در برابر برجی آکنده از شمایلهای مینایی؛ و نیز، شب هنگام، دماغهٔ کنده‌کاری شدهٔ چند کشتی عربی را زیر نور بسیار کهن مشعلهایی که مانند چراغهای آویزان در نوسان بودند ـ کشتیهای فراموش شدهٔ سندباد.

هند جنوبی را سالها بعد دیدم. در سال ۱۹۲۹، گذشته از بنارس، فقط هند مسلمان را توانستم ببینم. از تاشکند که تازه جزو جماهیر شوروی شده بود و از ترمذ[۱] که در آن کاروانیان سمرقند و بخارا با عمامه‌های کدو تنبلی و پیراهنهای گلدار در سایهٔ مختصر درختان خاردار چمباتمه زده بودند و گویی شرق رؤیایی، آنها را در مقابل میدان مشق هواپیماهای روسی رها کرده و از یاد برده بود، به افغانستان رسیده

---

۱. شهری در جنوب شرقی جمهوری ازبکستان، در مرز افغانستان. همان شهری که سلطان سنجر به آن پناه برد و مغولان پس از تصرف بکلی ویرانش کردند.

بودم (همان افغانستانی که در «گردوبنهای آلتنبورگ» آمده است). دنبالهٔ دراز دشت در مطلع فجر ناپدید می‌شد و از هم اکنون گرما گویی کشنده بود. خلبان برای حفظ خود از گرما به درون چاه رفته بود. هنگامی که بیرون آمد یگانه تن‌پوش او سبیلهایش بود. با دوستی که او هم پوشش بیشتری نداشت و دوست من هم بود (بوریس پیلنیاك[۱]! هاها! و دیگر قضایا) برای تاب خوردن بسوی تاب دوید. تاب جای باد را می‌گرفت و برای عبور از پامیر می‌بایست تن آماده داشت. ده دوازده خلبان در این راه جان باخته بودند ـ لابد به سبب نداشتن تاب.

کابل که هنوز برای غربیان «شهر ممنوع» شمرده می‌شد به روی هندیان گشوده‌بود و هندیان آن را به صورت حومه‌ای از لاهور یا پیشاور با خانه‌های شیروانی‌دار در آورده بودند. با خود می‌گفتم که آیا لهاسا هم به همین زشتی است. اما از غزنه به بعد ـ که میان حصارهای خشتیش تنگ افتاده بود ـ دشتهای پوشیده از اسطوخودوس آغاز می‌شد و رنگ آبی ظریف آنها در روشنی فلق با رنگ آسمان بلندیهای پامیر هماهنگ بود... افغانستان سال ۱۹۲۹ در خاطر من عبارت است از جنگهای داخلی و غاصبی که در روغن داغ انداخته شد (بیچاره حبیب‌الله[۲] که قیافه‌اش شبیه وزیر کشاورزی[۳] بود!) و این مزارع پهناور آبی و، روی دیوارهای آهك‌اندود بازارها، آن نعلینهای سرکج و سیاه مانند «ویرگول» و آن سازهای علاءالدین که هرگز صدایی از آنها شنیده نمی‌شد، و اسلام خشك آنها یگانه چوب بستی بود که می‌توانست ملت خوابگرد افغان را درمیان ویرانه‌ها و برهنگی کوهها و تپش پرشکوه آسمان سفید سرپا نگه دارد.

---

۱. Boris Pilniak، نویسندهٔ شوروی (۱۸۹۴-۱۹۳۵ یا ۱۹۴۰) که آثاری در وصف انقلاب اکتبر و نیز رشد صنعتی شوروی نوشت. ضمن تصفیه‌های سال ۱۹۳۵ ناپدید شد. شایع است که در ۱۹۴۰ او را اعدام کرده‌اند.

۲. اشاره به «بچه‌سقا»، معروف به «امیر غاصب»، که امان‌الله‌خان پادشاه افغانستان را شکست داد و خود به نام حبیب‌الله‌خان بر تخت نشست.

۳. اشاره به ادگار پیزانی، وزیر کشاورزی دولت دوگل (از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۶) که قیافه‌ای شرقی و ریش طوق مانند سیاهی داشت.

از مسکو با هواپیما آمده بودم، اما از راه زمین به هند رفتم. آن قصبهٔ خشت و گلی را که در کاروانسرای شاهانه‌اش اقامت کردم و حوض زیبایش پر از آب گندیده بود چه می‌نامیدند؟ فقط شب آسیای مرکزی را بیاد می‌آورم و صدای به هم‌آمیختهٔ اسبها و کامیونهای افراد قبیلهٔ افریدی[۱] را که مانند دوران کیپلینگ[۲] از کوهستان به شهرهای افغانی یا هندی سرازیر می‌شدند و نیز کاروان یک باستان‌شناس را که بتازگی صدها مجسمهٔ یونانی-بودایی مرمرنما یافته بود. او مهارت مردان مجرد را در کار اطوکشی به من نشان داد: شبنم چین و چروك لباس را رفع می‌کند. نرسیده به تنگهٔ خیبر، در جایی بسته‌هایش را که برپشت شتر از حدا[۳] آورده بود باز کرد تا سپس لفاف آنها را که از پیلهٔ اسطوخودوس بود با لوازم بسته‌بندی اروپایی عوض کند. شاید هوس کرده بود که نگاه دیگری به مجسمه‌هایش بیندازد. سحرگاهان، همان شبنم بر مرمرنمایی که هزار و ششصد سال در زیر شن محفوظ مانده بود غالب آمد و مجسمه‌های بودی‌ساتوا[۴]های متفکر یونانی را به کلوخه‌های کوچك گچی بدل کرد و شترانی که می گذشتند اینها را مانند خاکستر ارواح سوخته می‌نگریستند. بعد تنگهٔ خیبر بود و راههای اسفالت شدهٔ امپراتوری بریتانیا، خاموش و آرام چون جاده‌های امپراتوری روم. لارنس عربستان چند ماهی در یکی از این دژها بسر برده بود.

جادهٔ خیبر در آن زمان یکی از مظاهر ارادهٔ انگلیسی بود. «من این

---

۱. Afridi، قبایل پشتو زبانی که در مرز افغانستان و پاکستان در تنگهٔ خیبر و کوههای سلیمان زندگی می‌کنند.

۲. Kipling، نویسندهٔ انگلیسی، متولد بمبی (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) که در آثارش سیادت انگلستان را مطرح می‌ساخت و جوانان انگلیسی را به استعمار تشویق می‌کرد.

۳. Hadda، کاوشگاه باستان‌شناسی در افغانستان، نزدیك جلال‌آباد.

۴. Bodhisattvas، در مذاهب بودایی، نام خدایان برتری که نمایندهٔ ذات ارواح (یا جوهر دانایی)اند و خود نخواسته‌اند بودا شوند یا به زندگان امکان دهند که در راه رستگاری رشد کنند. اغلب پیکره‌های بازمانده از بودی ساتواها متأثر از هنر یونانی است.

کار را کردم تا نشان دهم که انگلیسی چه می‌تواند بکند.» این جمله را اسکات[۱] به هنگام مرگ در قطب جنوب نوشته است. کسانی که این جادهٔ حماسی را ساخته بودند نمردند، اما براستی نام انگلستان را بر روی پامیر ثبت کردند. اینجا صحنهٔ نبردهای بسیار با افریدیها و کافرهایی[۲] بود که در گردنه‌ها تخته سنگهای هیمالیا را بر سر ستونهای نظامی انگلیسی می‌غلتاندند، جایی که در آن یگانه گروهبان انگلیسی بازمانده از قتل‌عام، در پاسخ این سؤال که «ستون کجاست؟» با لحنی اسپارتی ـ و نیز با طنزی انگلیسی ـ گفته بود: «ستون منم.» اکنون شما دوستان انگلیسیم را بیاد می‌آورم که در نبرد لندن کشته شدید و نیز صدای چرچیل را در دل شب... در سال ۱۹۲۹، انگلستان رویین تن می‌نمود، ولی من بیاد آن نبودم.

پیشاور در واقع مرکز ایالات مرزی بود: در دل اسلام سختگیر کوهستانها آثار فراوانی از معماری مغولی بودکه اگر در حال ویرانی نباشد نشانه‌ای از حماسه و در عین حال لطافت با خود دارد. سپس به لاهور رسیدیم و به مقبرهٔ جهانگیر[۳] با حیاط اولش که از مرمر بود و مخصوص مهاراجه‌ها و حیاط دومش با دیوارهای خشتی و بر روی آنها صفی از کرکسان که از استودانی زرتشی آمده بودند...

آیا نزدیك لاهور بود یا نزدیك شالیمار[۴] در کشمیر که من نخستین

---

۱. Robert Falcon Scott، کاشف انگلیسی که دوبار به قصد رسیدن به قطب جنوب سفر کرد و در راه بازگشت از سفر دوم جان سپرد (۱۸۶۸ - ۱۹۱۲).

۲. عنوان هشت قبیلهٔ مختلف از قبایل افغان که در نقاط کوهستانی در مرز پاکستان زندگی می‌کنند. این قبایل در قرن حاضر مسلمان شدند و نام سرزمینشان که «کافرستان» بود به «نورستان» بدل شد.

۳. «جهانگیر» یا «جهانگیر پادشاه»، امپراتور مغول هند (۹۷۷-۱۰۳۷ هجری قمری) و شوهر نور جهان که، پس از مرگ او، مقبرهٔ عظیمی بیرون شهر لاهور، کنار ساحل راست رود راوی، برایش برپا کرد.

۴. در متن فرانسه Shahlamar و در ترجمهٔ انگلیسی Shalimar و مترجم عربی معلوم نیست چرا آن را به «شاه‌الاحمر» برگردانده است. در فرهنگهای فارسی (دهخدا، آنندراج، ناظم‌الاطبا) آن را به صورت «شالیمار» ضبط کرده‌اند. نام باغی است در کشمیر و همچنین باغی در لاهور و باغ دیگری در ←

بار ویرانه‌های پوشیده از گیاه را دیدم؟ در آن سوی باغهای تاریخی و کوشکهای مرمر سیاه و برجهای مرغان حواصیل، بر روی کشتزارهای سرخ مسین تاج خروس، جالیزی پهناور و عادی گسترده بود. و ناگهان، از میان درختان سیب، دهلیزی به طول یك کیلومتر پدیدار شد: در عصر مغولها خیابانی سلطنتی در اینجا کشیده بودند و بر زمین آن که سابقاً سنگفرش بود دیگر درخت نمی‌رویید. با اینکه ویرانه‌ای بچشم نمی‌خورد این خیابانهای ناپدید شده حکایت از پیوند ناگسستنی زمین و مرگ می‌کردند: نوعی ورسای بود که فقط حضور خلأ را با خود داشت. این شبح پارك در یاد من هماهنگی مبهمی با رصدخانهٔ جیپور[1] دارد که از رؤیاییترین بناهاست. من به یاد اختربینی نیفتادم، زیرا این مجموعهٔ عظیم معماری که اجنه از آن رخت بربسته‌اند یك «کار» امروزی را بیاد می‌آورد، ساکت قصری را برای فیلمهای ملی‌یس[2]، و نه قلمرو ابتدایی اما جاودانهٔ اهرام را. به یاد اخترشناسی نیز نیفتادم، زیرا در نظر ما ابزار اخترشناسان از سنگ نیست. اما این پله پاره‌ها که رو به ستارگان سر می‌کشید از چرخ گردون دست نیافتنی حکایت می‌کرد، چنانکه دهلیز خالی شاله‌مار از پارك ناپدید شده. این طارمیهای دراز سه‌گوش، رو بسوی خیالیترین شهر هند مسلمان داشت. «خیالی» می‌گویم نه فقط به این سبب که «قصر باد»، این اُرگ سنگی گُلی رنگ، همان قدر برای ما عجیب است که یك کلیسای جامع برای مردم شرق؛ و نه فقط به این سبب که سردر خانه‌های سراسر کوچه عبارت بود از پرده‌های نگارین هزار و یك شب در «جشن بازارها»ی ما وسرپوشی بر خانه‌های عادی و مبتذل؛ بلکه به این سبب که ناگهان انبوهی از میمونهای اندوهگین آهسته از کوچه گذشتند و گویی ساکنان واقعی این

← دهلی. این لفظ هندی است، مرکب از «شاله» به معنای خانه و «مار» به معنای شهوت و مجموعاً، در استعمال مجازی، به معنای باغ.

۱. ایالت نواب‌نشین سابق هند که مرکز آن شهر جیپور کرسی ایالت کنونی راجستان است.

۲. Méliès ، سینماگر و شعبده‌باز فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۹۳۸) که در آغاز پیدایش سینما قریب پانصد فیلم ساخته است، از جمله «هزار و یك شب» و «ساندریون».

شهر بی آدم بودند. ظهر بود و سایه نیز می‌خواست از این پیاده‌رو بـه آن پیاده‌رو برود... یکی از خیابانها به آب‌انباری می‌رسید که از دویست سال پیش بی آب است. معبدها، قصرهای مـرمر سرخ، خانه‌هـای بـی‌سقف که انبوه گلهای خودرو در راهروهایشان روییده بود، در میان وفـور زندگـی گیاهی، درمیـان غلغلهٔ صورتکهـای سنگـی زیـر جنبش شاخـهٔ نخلها، بـا میمونهای دیگری که بر لبهٔ پنجره‌ها نشسته بودند و پرواز طاووسهایی که خاموش و سنگین بر زمین فرود می‌آمدنـد، همه و همه بـه نیستی بـاز می گشتند. شهرهای مردهٔ دیگـر، دژهـای سرخ دیگر و بـر روی جـاده‌هـا، جانورانی بس لاغر و بس لطیف ـ و سپس تـاج محل که سروهـای بلـندش هنوز نخشکیده بودند، و سنجابهای آنها با دم کوچك و دو خط مـوازی بر پشت... و سرانـجـام بنـارس و هتـلهـایش که در ایـن فصل بسته‌انـد و مسافـرخـانـه‌اش که سراسر شب در آن، مـانـنـد دوران پیش از شورش «سپاهی[1]»ها، پیرزنان ریسمان «پنکـه[2]» را می‌کشیدنـد. کوچه‌های بـاریك شهر درمیـان دیوارهای بلنـدی از سنگ تیـره و معبدی بـا مجسمه‌هـای شهوانی ـ چنانکه گـویی در آنجا شهـوانیت جـزو آییـن است ـ و معبـد هانومان[3] با جماعتی از میمونها که بر گرد یك سنگ قربانگاه ـ که هنـوز خون از آن می‌چکید ـ سرگرم کارهای نامعلوم بودند و از گلهـای مـریم که مردم برای نذر و نیاز آورده بودنـد تـرسان دور می‌شدند. همهٔ اینهـا غرق در مهی بود که از پلکانهای تبت برمـی‌خاست و ابـرهای چسبناکش

---

۱. Cipayes، یا Sipahi، نام سربـازان بومی هنـدی که زیـر دست افسران انگلیسی خدمت می‌کـردند. این سربـازان در شورشی که بـه سال ۱۸۵۷ روی داد شهرهای دهلی و الله‌آباد را گرفتند و از دست انگلیسیها به در آوردند، اما یك سال بعد شکست خوردند و قیام آنها بـسختی سرکوب شد. این قیام بـه نام «شورش سپاهیها» معروف است.

۲. panka (یا با تلفظ هندیش «پنخا»)، بـادبزنـی بـه صورت پـرده‌هـای پارچه‌ای که در هند و دیگر کشورهای گرمسیر به سقف می‌آویزند و با کشیدن ریسمان تکانش می‌دهند. («پنکهٔ» فارسی از همین لفظ گرفته شده است.)

۳. Hanuman، نام جنگجوی میمـون در حماسهٔ «رامایانـا» که در بعضـی از نواحی هند او را به عنوان یکی از خدایان می‌پرستند.

برگرد شعله‌هایی که همواره در پای بتها روشن بود درنگ می‌کردند. جهانی که این پلکانهای رؤیایی به آن منتهی می‌شد در یاد من جهان دیوارهای بلند پوشیده از گلسنگ است مانند دیوارهای ویرانه‌های متروك در زیر جنگل بزرگ که در پای آنها پیوسته چراغهای کوچکی افروخته بود، با عبور جانوران مقدس از میان مه ـ و همواره در چارچوب دری کوتاه: برهمنها با بالاتنهٔ آب چکان و تاجهای گل خرزهره و خون و «لینگام[1]» و مه و سایه. در پایین، رودگنگ در زیر ابرهای موسمی اقیانوس هند، با تل هیزمهای مرده سوزان که از میان مه کورسوی مبهمی داشت؛ و مرتاضی که می‌رقصید و از خنده به خود می‌پیچید و خطاب به جهان که وهمی بیش نیست فریاد می‌زد: «آفرین!»

به اینجا رسیده بودم که ناگهان، در اواخر سال ۱۹۵۸، ژنرال دوگل که هنوز نخست‌وزیر بود تصمیم گرفت تا با چند کشور آسیایی و از جمله هند روابطی را، که از بیست سال پیش مرتباً ضعیف و ضعیفتر شده بود، دوباره برقرار کند.

احساساتی که مرا به ژنرال دوگل می‌پیوندد سابقه‌ای طولانی داشت و به هرحال آن داستان معروفی که دربارهٔ نخستین دیدار ما تعریف کرده‌اند ساختگی است: ژنرال آن جمله‌ای را که ناپلئون دربارهٔ گوته گفته بود[2] مسلماً در آلزاس دربارهٔ من بر زبان نرانده است، زیرا در آلزاس سرهنگ برژه اصلاً به ژنرال دوگل معرفی نشد و من، پس از ایراد سخنرانی در «نهضت آزادیبخش ملی»، نخستین‌بار در وزارت جنگ به نزد او رفتم.

در سال ۱۹۴۴، کمونیستها تصمیم گرفته بودند که بر مجموعهٔ تشکیلات «نهضت مقاومت فرانسه» دست بیندازند. این نهضت شامل سازمانهایی بود که زیر نفوذ آنها قرار نداشت. نقشهٔ آنها بسیار ساده بود: دست کم یك سوم اعضای کمیتهٔ رهبری نهضت مقاومت در خفا

---

۱. lingam، آلت رجولیت شیوا (رب‌النوع هندی) که مظهر آفرینندگی است و در اندیشهٔ هندی به هیچ روی جنبهٔ شهوانی ندارد.

۲. ناپلئون پس از ملاقات با گوته در ۱۸۰۸ به اطرافیانش گفت: voilà un homme! «مرد این است!»

عضو حزب بودند و کمونیستها می‌خواستند آن را در «جبههٔ ملی»، که با اکثریت قاطع به دست خودشان اداره می‌شد، ادغام کنند و بدین ترتیب کمیتهٔ رهبری «نهضت متحد مقاومت» به دست آنها می‌افتاد[۱]. لزوم این کار نیز بتدریج احساس می‌شد. ژنرال دوگل با آنها مدارا می‌کرد، زیرا تصمیم داشت که برای تجدید حیات فرانسه همهٔ نیروها را بکار بگیرد، چنانکه پس از آزادی فرانسه تا زمان برکناری دولت او هیچ اعتصابی روی نداد. کمونیستها نیز با او مدارا می‌کردند، زیرا به گذشت زمان و رواج بازار سیاه، که دشمن شهرت و افتخار است، امید بسته بودند. همچنین در نظر داشتند که «چریکهای میهن پرست[۲]» را، به قول خودشان،

---

۱. «نهضت متحد مقاومت» (M. U. R.) سازمانی است که در بهار ۱۹۴۳ به پیشنهاد ژان مولن با ادغام چند گروه مختلف نهضت مقاومت بوجود آمد. این سازمان که مرکزش در شهر لیون بود در همهٔ نواحی جنوب فرانسه تشکیلات اداری زیرزمینی محکمی ترتیب داد و در اوت ۱۹۴۴ مرکز خود را به پاریس منتقل کرد و با نهضت‌های مقاومت شمال فرانسه ادغام شد و نام آن به «نهضت آزادیبخش ملی» (M. L. N.) تغییر یافت. در این میان فقط «جبههٔ ملی» (Front National) که یك نهضت مقاومت کمونیستی بود و در آغاز به اتحاد به همهٔ گروهها تمایل داشت در این ادغام شرکت نکرد پس از آزادی فرانسه، در حالی که «نهضت آزادیبخش ملی» می‌کوشید تا به صورت یك نیروی سیاسی باقی بماند، جناح چپ کمونیست مشرب آن می‌کوشید تا زمینهٔ ادغام با «جبههٔ ملی» را فراهم کند و در نتیجه یك نهضت مقاومت بزرگ واحد با گرایشهای کمونیستی بوجود آورد، ولی موفق نشد و کوشش دیگر جناح اکثریت برای تشکیل یك «حزب کارگر» با همکاری سندیکاها و حزب سوسیالیست نیز به جایی نرسید. «نهضت آزادیبخش ملی» در جمهوری چهارم فرانسه (۱۹۴۵ - ۱۹۵۹) با نام «اتحادیهٔ دموکراتیك و سوسیالیست مقاومت» (U. D. S. R.) باقی ماند. «جبههٔ ملی» نیز که تشکیلاتش در سراسر شمال و جنوب فرانسه گسترده بود پس از جنگ به صورت مهمترین سازمان نهضت مقاومت به حیات خود ادامه داد. بزرگانی چون ژولیو کوری و آراگون از گردانندگان این جبهه بودند.

۲. Milices Patriotiques، نیروی شبه نظامی که در دوران نهضت مقاومت با کوشش شاخهٔ کمونیستی این نهضت گردآوری شده بود و اعضای آن رسماً یا قلباً به حزب کمونیست وابسته بودند.

«بر ضد دشمن داخلی» مسلح کنند. عنوان این چریکها را گروه مخالف با کمال حسن نیت به Mil-pat خلاصه می‌کرد که تلفظش با Mille-pattes (= هزارپا) یکسان است. ژنرال، برای مقابله با ورماخت[۱]، خواستار اتحاد همهٔ گروههای مبارز با ارتش نیروهای منظم بود: با ارتش یا پلیس، زیرا دفاع از ملت را برعهدهٔ دولت می‌دانست. یك تنه با مسلح شدن چریکها مخالفت کرده بود و چریکها مسلح نشده بودند. کمونیستها می خواستند هرچه زودتر وحدت «مقاومت داخلی» را بر ضد او علم کنند و ما همه حس می‌کردیم که این مسأله در گرو زمینه‌ای بسیار مبهمتر و پیچیده‌تر از زمینهٔ سیاسی است.

«نهضت آزادیبخش ملی» مرا به کمیتهٔ رهبریش دعوت کرده بود و من در ژانویهٔ ۱۹۴۵ در کنگرهٔ آن شرکت داشتم. رؤسای سازمانها، یعنی مبارزان اصلی دوران مقاومت، بر اثر بی‌اعتنایی به پول و نفرت از دولت ویشی[۲] و تحقیر سران جمهوری سوم[۳]، همه بر ضد سرمایه‌داری بودند. گفتگوی میان آلبرکامو و ادوارهریو[۴] بسیار معنی‌دار بود. روزنامهٔ «کمبا[۵]»، که آن زمان به دست پاسکال پیا[۶] اداره می‌شد، نوشت: «ما رؤسایی می‌خواهیم که بتوانیم به آنها نخندیم.» چون سرمقاله‌های «کمبا» امضا نداشت، آلبرکامو در برابر نخستین حمله‌ای که به آن شد چنین

---

۱. Wermacht، ارتش آلمان هیتلری.

۲. دولتی که پس از شکست فرانسه در جنگ دوم جهانی (سال ۱۹۴۰) به ریاست مارشال پتن در شهر «ویشی» تشکیل شد و با آلمانیها قرارداد صلح امضا کرد و به صورت حکومتی دست نشانده و ارتجاعی در جنوب فرانسه تا پایان جنگ باقی ماند و پس از پیروزی متفقین و آزادی فرانسه از میان رفت.

۳. نام حکومت فرانسه از سال ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۰.

۴. E. Herriot، سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۷۲ - ۱۹۵۷) و یکی از سران حزب «رادیکال سوسیالیست» فرانسه که چند بار نخست‌وزیر و رئیس مجلس نمایندگان فرانسه شده بود و پس از جنگ جهانی دوم به نمایندگی مجلس انتخاب شد (از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۴).

۵. Combat (= پیکار)، ناشر افکار نهضت مقاومت جنوب فرانسه. آلبرکامو از مؤسسان و گردانندگان این روزنامه بود.

6. Pascal Pia

پاسخ داد: «این روزنامه را یك گروه اداره می‌کنند و همهٔ افراد این گروه در قبال سرمقاله‌های آن مسؤولند. حال که این نکته معلوم شد، باید بگویم که آن مقاله را من نوشته‌ام.» به دنبال این بحث، هریو مقاله‌ای با عنوان «پاسخ به عضو گروه» نوشت و ما چنین نتیجه گرفتیم که فرانسه می‌خواهد رهبرانی داشته باشد که به شنیدن نامشان شانه بالا نیندازد. چه بسیار کسان که از نشستن مردی چون هریو برجای ژنرال دوگل شاد می‌شدند! البته نه افراد نهضت مقاومت. به رغم وجود حکومت ویشی، بسیاری از مرتجعان نیز در بازداشتگاههای هیتلری افتاده یا در تابوتها خفته بودند؛ اما سازمانهای متشکل نهضت مقاومت همه ادعای چپ بودن داشتند. خصومت با کمونیسم، از جانب مخالفان سرمایه‌داری، در درجهٔ اول به مفهوم خصومت با استالینیسم بود. آنها نوعی سرمایه‌داری را که کم و بیش سوسیالیستی شده باشد به پلیس امنیتی که به صورت چهارمین قوه و در فرصت مناسب به صورت اولین قوهٔ مملکتی دربیاید ترجیح می‌دادند. و نیز خصومت آنها با دروغپردازیهایی بود که در «جوامع بسته» کارآیی دارد، اما در اروپای غربی عملاً بی‌تأثیر است: مقاومت کمونیستها در ۱۹۳۹، دعوت کمونیستها به مسلح شدن در ۱۹۴۰، قرارداد آتش‌بس پاریس از طرف گلیستها برای نجات‌دادن آلمانیها، شصت و پنج هزار نفر تیرباران شده که در حقیقت فقط بیست و پنج هزار نفر بوده‌اند و از این قبیل... تمکین حزب کمونیست از عهدنامهٔ آلمان و شوروی[1] فراموش نشده بود و بسیاری فکر می‌کردند که کمونیستها در موقع لزوم با سهولت بیشتری در برابر ارتش سرخ نیز تمکین خواهند کرد. عدهٔ اعضای احزاب سیاسی فرانسه در سال ۱۹۳۹ اندك بود و اکثر افراد نهضت مقاومت به هیچ حزبی وابستگی نداشتند. اغلب آنها میهن‌پرستان لیبرال بودند و به همین سبب نهضت مقاومت از نظر سیاسی به تشکل

۱. پس از حملهٔ آلمان به لهستان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ (آغاز جنگ جهانی دوم) شوروی در ۲۸ سپتامبر همان سال با آلمان هیتلری قرارداد سازشی بست که به موجب یکی از مواد آن کشور لهستان میان آلمان و شوروی تقسیم شد (و با این همه آلمان در ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد).

نرسید. در نظر این افراد، استالینیسم نقطهٔ مقابل آرمانی بود که برایش جنگیده بودند. تقریباً همهٔ سخنرانانی که قرار بود من در کنگره رو در رویشان بایستم وابستگی خود را به حزب انکار می‌کردند، اما سال بعد، از حزب سر درآوردند! شش ماه پیش از آن، در یکی از رستورانهای شهرستانی که وابسته به نهضت بود با چهار نمایندهٔ غیرکمونیست که سازمانهایشان قرار بود بزودی «نیروهای داخلی فرانسه» را تشکیل بدهند مخفیانه ناهار خورده بودم. بی‌آنکه با مشکلی مواجه شویم، قرارهایمان راگذاشته بودیم و سپس دربارهٔ خودمختاری آیندهٔ نهضت مقاومت سخن گفته و از یکدیگر جدا شده بودیم. در «خیابان ایستگاه راه آهن» آن شهرستان، در زیر باران، در کنار نمایندهٔ پاریس قدم می‌زدم. پیش از آن، مدت کوتاهی در کنار یکدیگر جنگیده بودیم. بی‌آنکه به من بنگرد گفت:

ـ من کتابهای شما را خوانده‌ام. این را بدانید که در کّل مملکت، حزب کمونیست در همهٔ سازمانهای نهضت مقاومت نفوذ کرده است... (دستش را روی شانهٔ من گذاشت، نگاهش را به من دوخت و ایستاد)... و من هفده سال است که عضو این حزبم.

دوباره براه افتاد. باران ملایم را بر بامهای سنگی و دستی را که روی شانه‌ام گذاشته شده بود بیاد می‌آورم... و نیز تالار بزرگ موتوآلیته[1] را که در آن، در زمان تشکیل «کمیتهٔ جهانی ضد فاشیسم»، آن همه سخنرانی کرده بودیم و این بار تا چند روز دیگر می‌بایست من در همان تالار در برابر جنگجویان نهضت مقاومت سخنرانی کنم؛ اما از هم‌اکنون بازی سیاسی درگرفته بود: این زن، مسلسل بدست، شوهرش را نجات داده است؛ این پسربچه جزو چریکهایی بود که به یك کامیون گشتاپو در برابر کاخ دادگستری حمله کردند؛ آن دیگری دوبار از چنگ آلمانیها فرار کرده است، البته نه مثل من، بلکه از دخمهٔ زندان. گویی این نمایندگان شب، اکنون در سپیدهٔ سحر، نمایندهٔ رؤیا بودند...

گرچه اغلب اعضای کنگره در نهضت مقاومت جنگیده و از مرگ رسته بودند ولی دلاوریهایشان نمی‌توانست آنها را از احساس حقارتی

---

۱. Mutualité، نام تالار بزرگی در پاریس، محل سخنرانیهای عمومی.

نجات دهد که ژیروندنها در برابر مونتانیارها[1] داشتند، و لیبرالها در برابر تندروها، و منشویکها در برابر هر که خود را بلشویك بخواند. درحالی‌که کمونیست مآبها با عضویت در حزبی که شروع کرده بود از دوگل مانند کرنسکی[2] حرف بزند جای پای خود را محکم می‌کردند، غیر کمونیستها دچار تردید بودند، زیرا درك نمی‌کردند که در آن روزها جنبشی که از نهضت مقاومت سرچشمه گرفته است اگر نخواهد کمونیست شود ناچار باید گلیست باشد: زیرا فقط ژنرال دوگل بود که واقعاً می‌خواست به‌جای دولت کمونیستی، دولت و فرانسهٔ مستقلی ایجاد کند. آنها تقریباً دوگل را نمی‌شناختند، زیرا ژنرال برای جلب توجه آنها و حتی برای شناختنشان هیچ کاری نکرده بود و حیثیتش بیشتر از محبوبیتش بود و شاید فکر می

---

۱. Girondins، نام یك گروه سیاسی در انقلاب کبیر فرانسه (متعلق به ایالت ژیروند) که نمایندگان آن در مجلس انقلابی «کنوانسیون» در دست راست مجلس می‌نشستند و روی‌هم‌رفته مدافع منافع سرمایه‌داران بزرگ بودند و سرانجام به دست جناح تندرو انقلاب به نام مونتانیارها (Montagnards = کوه‌نشینان) که در مرتفعترین نقطهٔ مجلس (کوه) می‌نشستند از مسند قدرت افتادند و بیشترشان به مجازات مرگ با گیوتین محکوم شدند. از جملهٔ نمایندگان ژیروندن، یکی کندرسه، ریاضی‌دان و دانشمند معروف، بود و یکی نیز مادام رولان که آخرین جملهٔ او در پای گیوتین زبانزد است: «ای آزادی چه جنایتها که به نام تو نکرده‌اند!» از میان مونتانیارها، دانتون و روبسپیر و سن‌ژوست و مارا و کامیل دمولن معروفند.

۲. Kerenski، سیاستمدار معاصر روسی (۱۸۸۱-۱۹۷۰) که در زمان تزار نمایندهٔ مجلس و عضو حزب میانه‌روکارگر بود و پس از انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ به حزب سوسیالیست انقلابی پیوست و در ماه مه همان سال وزیر جنگ و دو ماه بعد نخست‌وزیر دومین حکومت موقت روسیه شد. پافشاری او برای ادامهٔ جنگ با آلمان و شکست سیاست متزلزل او در برابر مشکلات اقتصادی باعث شد که در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ حکومتش به دست بلشویکها سرنگون شود. به پاریس گریخت و به فعالیت بر ضدحکومت شوروی پرداخت و از سال ۱۹۴۰ تا پایان عمر در امریکا اقامت کرد. کرنسکی خود را مدافع آرمانهای دموکراسی می‌شمرد، اما بلشویکها او را به ضد انقلابی بودن متهم ساختند.

کرد که آنها دیگر به چنگ کمونیستها افتاده‌اند. سخنرانی من خطاب به همهٔ جنگجویان نهضت مقاومت بود و همه می‌دانستند که من فردای آن روز به جبهه بازمی‌گردم.

نهضت مقاومت در گذشته عبارت از بسیج نیروی ملی فرانسه بود و اکنون اگر نمی‌خواست به صورت یك باشگاه رزمندگان سابق دربیاید می‌بایست دوباره به همان بسیج نیرو دست بزند. ما در گذشته مظهر فرانسهٔ ژنده‌پوش بودیم؛ علت وجودی ما ناشی از فعالیت شبکه‌هایمان نبود، بلکه ناشی از این بود که ما «شاهدان» یك دوره بوده‌ایم. معادن زغال سنگ شمال و پادوکاله[1] در ۱۳ سپتامبر و کارخانه‌های اتومبیل‌سازی رنو در ۱۶ ژانویه ملی شده بود و اینها اقدامات دست‌راستی نبود. همه می‌دانستند که اقدام نهایی عبارت از ملی‌کردن بانکهای اعتباری است. اگر دولت می‌خواست دست به این کار بزند می‌بایست امکان حکومت کردن داشته باشد و ما می‌بایست ارادهٔ خود را در اجرای وظیفه‌ای ملی، و نه در فعالیتهای انتخاباتی نشان دهیم. سخن از موانع و مشکلاتی بود که بازگشت اسیران ببارمی‌آورد ونهضت مقاومت می‌بایست همهٔ دوایر خود را از رود راین تا پاریس دوباره برقرار کند تا آنها را به خدمت بگیرد و «جبههٔ ملی» نیز در صورت تمایل می‌توانست برای «اقدام مشترك» به ما بپیوندد. تا بعد ببینیم چه می‌شود. «یك نهضت مقاومت تازه آغاز می‌شود...»

پس از ده پانزده سخنرانی و دیدارهای «برادرانه» با نمایندگان کمونیست یا شبه‌کمونیست، پیشنهاد ادغام با ۲۵۰ رأی در برابر ۱۱۹ رأی رد شد. حزب کمونیست دیگر نمی‌توانست از نهضت مقاومت بر ضد ژنرال دوگل استفاده کند. اما در ضمن بازگشت به جبههٔ جنگ، از میان دشتهای برف‌پوش شامپانی[2]، به یاد رفقای کمونیستم در اسپانیا افتادم و به یاد حماسهٔ پیدایش شوروی، با وجود گپئو[3]، و نیز به یاد ارتش سرخ و

۱. Pas-da-Calais، نام ایالتی در شمال فرانسه.

۲. Champagne، نام ایالتی در مرکز فرانسه که شرابهای آن معروف‌است.

۳. Guépéou یا G.P.U.، نام اختصاری سازمان امنیت شوروی که در سال ۱۹۲۲ تأسیس شد.

کشاورزان کمونیست کورز[۱] که، با وجود چریکهای دولتی[۲]، بـا آغـوش باز ما را می‌پذیرفتند، آن هم برای خاطر حزبی که گویی به هیچ پیروزی جز پیروزی در کار استتار اعتقاد نداشت. به یاد دستی افتادم که در خیابان ایستگاه راه آهن که پوشش سنگی بامهایش زیر باران می‌درخشید بر شانه‌ام گذاشته شد.

۱. Corrèze، نام ایالتی در نواحی جنوبی مرکز فرانسه.

۲. Milice، گروههای شبه نظامی (میلیشیا) که دولت ویشی برای کمك به مهاجمان آلمانی و برای مقابله با مبارزان «نهضت مقاومت» در سال ۱۹۴۳ تشکیل داد.

۲

۱۹۶۵/۱۹۴۵

گاهگاه به پاریس می‌رفتم، زیرا بررسی بعضی از مسایل هنوز در اختیار وزارت جنگ بود. در آنجا کورنیلیون را دیدم که ژنرال و «یاور رهایی[۱]» شده بود و قرار بود بزودی فرماندهی نیروی حملهٔ هوایی به استحکامات روایان[۲] را ـ که یکی از آخرین پایگاههای آلمان در فرانسه بود ـ بر عهده بگیرد. فعلاً با همکاری دکتر لیشویتز[۳] که در لشکر یکم فرانسهٔ آزاد با او آشنا شده بودم، و پزشك مخصوص ژنرال دوگل شده بود، کتاب طنزآمیزی می‌نوشت. با خوش خلقی همیشگی خود فصلهایی از آن را برای گاستون پالوسکی[۴] (این سفیر مادرزاد پس از درگیریهایی در لندن به حبشه رفته و شهر گوندار[۵] را تصرف کرده بود، بعد هم رئیس دفتر ژنرال دوگل شده بود) و سروان گی[۶] می‌خواند. «ملازمان» کذایی ژنرال دوگل که بدین‌گونه با من آشنا می‌شدند جز اینها نبودند.

چند روز پس از کنگرهٔ «نهضت آزادیبخش ملی»، دربارهٔ انتخابات گفتگو کردیم ـ گفتگو دربارهٔ انتخابات همیشه پیش می‌آید. من هیچ علاقه‌ای به نماینده شدن نداشتم. اما آرزویی در دلم بود: ایجاد تحول در امر آموزش و پرورش با استفادهٔ همه جانبه از وسایل سمعی-بصری.

---

۱. Compagnon de la Libération، عنوان افتخاری کسانی که در نهضت مقاومت فرانسه خدمتهای شایان کرده‌اند. اعطای این عنوان به پیشنهاد ژنرال دوگل به تصویب رسید.

۲. Royan، شهری در جنوب غربی فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

3. Lichvitz 4. Gaston Palewski 5. Gondar

۶. Claude Guy، آجودان ژنرال دوگل.

آن روزها فقط سینما و رادیو مطرح بود و پیش‌بینیهایی هم در بارهٔ تلویزیون می‌شد. بحث این بود که برای سوادآموزی و برای کشف تاریخ فرانسه باید درسهای استادان مجرب در کار آموزش ضبط و پخش شود. به این ترتیب، وظیفهٔ معلم دیگر تدریس نیست، بلکه کمك به دانش‌آموزان برای یادگیری است. پالوسکی گفت:

ـ خلاصه، شما می‌خواهید درسهای آلن[۱] را ضبط کنند تا از رادیو در همهٔ دبیرستانها پخش شود؟

ـ و به جای درس جغرافی دربارهٔ گارون[۲]، فیلمی دربارهٔ گارون نشان دهند.

ـ عالی است! جز اینکه گمان می‌کنم شما هنوز وزارت آموزش و پرورش را نمی‌شناسید...

دربارهٔ هندوچین نیز سخن گفتیم. من از سال ۱۹۳۳ بارها گفته و نوشته و اعلام‌کرده بودم‌که امپراتوریهای استعمارگر از جنگی‌که در اروپا درگیر شود جان سالم بدر نخواهند برد. من به بائودائی[۳] اعتقادی نداشتم تا چه رسد به مستعمره‌نشینهای فرانسوی. می‌دانستم که در کوشن‌شین[۴] و هر جای دیگر دلالها با چه دنائت و عبودیتی خود را به استعمارگران می‌چسبانند. اما در عین حال، سالها پیش از هجوم ارتش ژاپن، تشکیل

---

۱. Alain، فیلسوف و پژوهنده و یکی از مبرزترین معلمان فرانسه (۱۸۶۸-۱۹۵۱) که آثارش تأثیر عمیقی در نسل پس از جنگ جهانی اول داشته است.

۲. Garonne، رودی در جنوب غربی فرانسه که از اسپانیا سرچشمه می گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. و نیز نام ایالتی در جنوب فرانسه.

۳. Bao-Daï، امپراتور آنام از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۵ که در سپتامبر ۱۹۴۵، پس از تشکیل جمهوری ویتنام به رهبری هوشی‌مینه، از سلطنت کناره گرفت و کوشید تا با همکاری فرانسویان دولت جدیدی تشکیل دهد، ولی سرانجام به فرانسه گریخت و در آنجا، در سال ۱۹۴۵، نگودین دیم را به ریاست دولت آنام برگزید. پس از رفراندومی‌که در سال ۱۹۵۵ انجام گرفت، بائودائی برای همیشه معزول شد.

۴. Cochinchine، نامی‌که فرانسویان به بخش جنوبی ویتنام داده بودند.

سازمانهای شبه نظامی را در کوههای آنام[۱] دیده بودم. آنگاه از من پرسیدند:

ـ خوب، چه پیشنهادی دارید؟

ـ اگر مقصودتان این است که ما چگونه می‌توانیم هندوچین را برای خودمان حفظ کنیم هیچ پیشنهادی ندارم، چون نمی‌توانیم آن را حفظ کنیم. آنچه می‌توانیم نجات دهیم نوعی امپراتوری فرهنگی و قلمرو ارزشهاست. اما آنچه باید بدور افکنیم همان «حضور اقتصادی» است که معتبرترین روزنامهٔ سایگون با عنوان درشت دربارهٔ آن می‌نویسد: «دفاع از منافع فرانسه در هندوچین» و خودمان انقلابی را که اجتناب‌ناپذیر و بر حق است انجام دهیم: نخست طلبهای تنزیلی را که تقریباً همه مال چینیهاست و در زیر فشار آن زندگی دهقانی این ملت دهقان از هم پاشیده می‌شود، باطل کنیم. بعد زمینها را تقسیم کنیم و بعد انقلابیان آنامی را که حتماً حق دارند انقلابی باشند یاری دهیم. نه نظامیان به مهاجران فرانسوی وابسته‌اند و نه مبلغان مذهبی و نه معلمان. طبعاً فرانسویان بسیاری در آنجا باقی نخواهند ماند، اما فرانسه شاید باقی بماند... من از استعمارگران پول‌پرست نفرت دارم. من از خرده‌بورژواهای فرانسوی هندو-چین نفرت دارم که می‌گویند: «اینجا آدم روحیهٔ بردگی را از دست می‌دهد!» چنانکه گویی از نبردهای اوسترلیتز یا حتی لانگ‌سون[۲] جان بدر برده‌اند. درست است که آسیا به متخصصان اروپایی نیاز دارد، اما این نه بدان معناست که باید آنها را اربابان خود بداند. کافی است که دستمزدی به آنها بپردازد. به دنبال پیروزی دو کشور قدرتمند که هر دو خود را ضد امپریالیست می‌خوانند من شك دارم که امپراتوریها مدت درازی برجا بمانند.

---

۱. Annam، بخش مرکزی ویتنام.

۲. Lang Son، شهر ویتنام در مرز چین که فرانسویان در سال ۱۸۸۵ آن را از دست سپاهیان چینی خارج کردند و به تصرف خود درآوردند، ولی فرمانده آنها زخمی شد و کناره گرفت و فرانسویان ناچار به تخلیهٔ شهر شدند. این شکست اعتراض شدیدی در مجلس فرانسه بر ضد سیاست استعماری دولت برانگیخت و در نتیجه دولت وقت سقوط کرد.

کورنیلیون به نقل قول از چرچیل گفت:

ـ من نخست‌وزیر اعلیحضرت نشده‌ام که امپراتوری بریتانیا را براندازم.

ـ اما چرچیل دیگر نخست‌وزیر نیست و شما از موضع حزب کارگر نسبت به هند اطلاع دارید.

پالوسکی گفت:

ـ با این همه، نمی‌توانید چنین تغییر جهتی را با دستگاه اداری موجود ما از پیش ببرید.

ـ هنوز در فرانسه امکانات لازم برای تشکیل سازمان اداری آزادیخواه وجود دارد. از این هم یك قدم پیشتر می‌روم و می‌گویم اگر بخواهیم هندوچین را به صورت کشور دوست درآوریم باید به هوشی‌مینه کمك کنیم. البته این کار دشوار است، اما نه دشوارتر از کار انگلستان که به نهرو کمك کرد.

ـ ما خیلی کمتر از شما بدبین هستیم...

سپس گفتگوی ما به موضوع تبلیغات کشید. وزارت اطلاعات در دست ژاك سوستل[1] بود که می‌خواست تغییر مقام دهد. گفتم:

ـ وسایل کسب اطلاعاتی که شما در اختیار دارید از زمان ناپلئون تا امروز تقریباً تغییر نکرده است. فکر می‌کنم که وسیلهٔ دقیقتر و کارآمدتری وجود دارد و آن سنجش آراء است.

ـ مگر وزارت کشور آن را بکار نمی‌برد؟

ـ وزارت کشور البته اطلاعاتی کسب می‌کند، اما از روش نمونه‌

---

۱. J. Soustelle، سیاستمدار و جامعه‌شناس و نویسندهٔ فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران نهضت گلیسم در فرانسه (متولد ۱۹۱۲)، که پس از جنگ جهانی دوم، وزیر اطلاعات و سپس وزیر مستعمرات و مدتی نیز (در ۱۹۵۵) فرماندار الجزایر بود. در ۱۹۵۸ وزیر اطلاعات دولت دوگل شد، اما چون طرفدار الحاق الجزایر به فرانسه بود با سیاست او به مخالفت برخاست و مدتی در تبعید بسربرد. پس از بازگشت از تبعید، در سال ۱۹۷۰ نهضت «پیشرفت و آزادی» را تأسیس کرد. سوستل کتابهای متعددی دربارهٔ الجزایر و سیاست دوگل نوشته است.

برداری بی‌خبر است و حال آنکه بدون این روش بـه هیچ دقت و قطعیتـی نمی‌توان رسید.

شیوه‌های گالوپ[۱] در آن زمان در فرانسه شناخته نبود، مگـر نـزد اهل فن. من آنها را به‌طور خلاصه تشریح کردم.

ـ شما به اینها اعتقاد دارید؟

ـ اگر به عنوان منبع اطلاع فقط از کسانی پـرسش شود که معمولاً کاری به کار سیاست ندارنـد بـه گمان من نتایج رأی زنهـا و پـاسخ بـه رفرانـدومـی را که شما تـدارك مـی‌بینید مـی‌توان پیش‌بینی کرد... این کار به کار پزشك می‌ماند: آنچه می‌گویـد البته دقیق نیست، ولـی دقیقتر از حکـم هـر غیر پـزشك است... و بعـد اطلاعـات مملکتی هـم هست ـ یعنی تبلیغات. البته تبلیغات نوع امریکایی، خیلی زود به حد و مرز خـود رسیده، و دیگر بی‌اثر شده است. تبلیغات کشورهـای کمونیستی نیـز تماماً وابسته به حزب واحـد است. گمان نمی‌کنم که ژنـرال دوگل بـه ایجـاد چنین حزبی رضا دهد و مسلماً نخواهد پذیرفت که دولـت در خدمت حـزب باشد یا حزب دست افزار اصلی اقدامات دولت شود. ژنـرال دوگل ارتش می‌خواهد نه پاسدار و چریك، امنیت ملی می‌خواهد نـه پلیس حـزبـی... هدف اول تبلیغات شما باید فهمانـدن همین مطلب بـاشد، زیـرا هیچ کس چیزی دربارهٔ آن نمی‌داند. اما به نظر من می‌توان نیروهـا را بسیج کـرد، به شرطی که در برابر اسطوره‌های موجود نه با اسطوره‌های دیگـر بلکه با عمل مقابله کنیم. قدرت ژنرال در اعمالی است که انجام داده است و انجام می‌دهد. امروز نیروهـای واقعی کدامند؟ شمایید و احزابـی که در نهضت مقاومت پالوده شده‌اند. رادیکالها درشرف اضمحلالند.

ـ «نهضت جمهوریخواه خلق[۲]» چطور؟

---

۱. G. H. Gallup، روزنامه‌نگار و متخصـص آمـار امـریکایـی (متولـد ۱۹۰۱) که در سال ۱۹۳۵ مؤسسه‌ای به نام خودش برای سنجش آراء عمومی بـوجودآورد (واژهٔ «گالوپ» گاهی نیز بر شیوهٔ نظر سنجی این مؤسسه دلالت می‌کند.) مؤسسهٔ گالوپ برای نظرسنجی در هر کشور جهان سفارش می‌پذیرد.

۲. Mouvement républicain populaire (با علامت اختصـاری M. R. P.)، حزبی که در سال ۱۹۴۴ تأسیس شد و گرایشهای دمـوکـرات مسیحـی داشتـه ←

ـ وضع مناسبی دارد: مردم آن را حزب ژنرال دوگل می‌دانند. اگر کمونیستها یگانه مخالفان جدی شما هستند به سبب مارکس نیست، بلکه به سبب لنین است. هریك از وزرای شما باید به مردم بگوید: «مبرمترین وظیفهٔ من همین است. باید حساب آن را به شما پس بدهم و تا وقتی که آن را تمام نکرده‌ام دیگر با شما حرفی نخواهم زد.» نظر شما این نیست؟

ـ شاید این سرآغاز رسیدن به فاشیسم باشد...

کورنیلیون این بار ـ با طعنه ـ گفتهٔ ناپلئون را نقل کرد:

ـ بعد از این حرفها، «هنر جنگ هنر ساده‌ای است، اما به عمل برمی‌آید...»

من در بولونی[1] در خانهٔ بزرگی که به سبك هلندی ساخته شده بود زندگی می‌کردم. بعدها، در همین خانه، دلفین‌رنار[2] کوچولو بر اثر انفجاری که از طرف «سازمان ارتش سری[3]» ایجاد شد نزدیك بود کور شود. حتماً ساعت از نه گذشته بود، زیرا شامگاه تابستان در بالای برجی چوبی که آلمانیها در گوشهٔ باغ ساخته بودند به شب می‌پیوست. تلفن زنگ زد. یکی از تلفن کنندگان همیشگیم بود:

← این حزب اکثریت رأی دهندگان مسیحی سنت‌پرست را به گرد خود جمع کرد و در نخستین انتخابات پس از جنگ به پیروزی رسید. سران آن، ازجمله ژرژبیدو و روبر شومان، در جمهوری چهارم فرانسه وزیر و نخست‌وزیر شدند.

۱. Boulogne، شهری در جنوب غربی پاریس.

۲. Delphine Renard، دختر پنج سالهٔ یکی از نگهبانان خانهٔ مالرو که در ۷ فوریهٔ ۱۹۶۲ بر اثر انفجار بمبی که افراد «سازمان ارتش سری» روی لبهٔ پنجرهٔ طبقهٔ همکف کار گذاشته بودند زخمی شد و یك چشم خود را از دست داد.

۳. Organisation armée secrète (با علامت اختصاری O. A. S.) که پس از شکست کودتای نظامیان فرانسوی الجزایر (۲۱ آوریل ۱۹۶۱) به دست چند ژنرال و چند سیاستمدار تشکیل شد تا با ترور و هر وسیلهٔ دیگر با سیاست ژنرال دوگل و استقلال الجزایر مقابله کند. فعالیت این سازمان هنگام امضای موافقتنامهٔ اویان (مارس ۱۹۶۲) اوج گرفت، اما کمی بعد سران اصلی آن دستگیر و زندانی شدند.

ـ پیغام مهمی دارم که باید به شما برسانم. می‌توانم یکی دو ساعت دیگر آنجا بیایم؟

ـ البته.

ـ حدود ساعت یازده می‌آیم.

ساعت یازده، اتومبیل نظامی کسی که به من تلفن کرده‌بود دم در خانه ایستاد. خودم در را بازکردم. تنها بودیم. او از آستانهٔ اتاق کارم که هنوز نیمه تاریك بود به درون نیامد.

ـ ژنرال دوگل به نام فرانسه از شما می‌پرسد که آیا حاضرید به او کمك کنید.

جمله عجیب بود. با این همه، درلندن، یکی از نخستین سخنرانیهای ژنرال خطاب به افسران تقریباً چنین آغاز می‌شد: «آقایان، شما می‌دانید که وظیفه‌تان چیست.» و پیغام امروز هم چنین لحنی داشت. پاسخ دادم:

ـ مسلماً نیازی به پرسش نیست.

ـ فردا ساعتش را به شما خواهم گفت.

دست مرا فشرد. اتومبیل که دور زده بود از کنار برج کوچك پیچید و در جهت رود سن ناپدید شد.

تعجب کرده بودم، ولی نه چندان: همیشه دلم می‌خواسته است که خودم را مفید بدانم... اما پس از نخستین فرارم از چنگ آلمانیها، در نوامبر ۱۹۴۰، به ژنرال دوگل نامه نوشته بودم. بی شك سازمان «نیروهای فرانسهٔ آزاد[1]» در موقعیتی نبود که خلبانی را از دست بدهد. اما جوابی نیامد. همان طور که، بنا بر معروف، پیرکوت[2] را کنار گذاشته

---

۱. Forces françaises libres (با علامت اختصاری F. F. L.)، مجموعهٔ نیروهای نظامی فرانسوی که پس از شکست فرانسه از آلمان در سال ۱۹۴۰، به رهبری ژنرال دوگل دوشادوش متفقین به جنگ با آلمان و رهایی فرانسه کوشیدند.

۲. P. Cot، سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۹۵-۱۹۷۷) که پیش از جنگ نمایندهٔ مجلس و وزیر نیروی هوایی بود و پس از جنگ نیز چند بار دیگر به نمایندگی مجلس انتخاب شد. پیرکوت با کمونیستها همکاری نزدیك داشت.

بود، گمان مـی‌کردم همکاری مـرا هم بـه سبب شرکت در جنگ داخلـی اسپانیا مناسب نمی‌داند. کدورتی به دل نگرفته بودم، زیرا بعدها، پیش از تشکیل بریگاد آلزاس ـ لورن، جنگجویان مخفی ما پیوسته از یاری ژنرال کونیگ[1] ـ یعنی از یاری خود او ـ بهـره‌مند شده بـودند. من بـه وزارت جنگ احضار شدم. در اتاق انتظار، مرد خوش‌برخوردی را دیدم، با رفتاری ظریف و مؤدبانه، که جلب نظرم را کرد، زیرا با وجود لباس عادیش حدس زدم که نظامـی است. چند لحظه بعـد، او را به درون طلبیدنـد: مـارشال ژوئن[2] بود.

دفتر کاری که به سبك مجلل دوران امپراتوری تزیین شده و زمـانی متعلق به کنت‌دارو[3] بـود اکنون به پالـوسکی اختصـاص داشت. در سمت دیگر پلکان تاریخی، اتاق انتظاری بود که به اتاق ژنرال دوگل راه داشت و آجودانها در آن ایستاده بودند. یکـی از افسران که از دوستانـم بـود گفت: «به این زودیها درست شدنی نیست...» حالت رسمی و ساکت آنجا مرا به یاد جایگاههای انتظار بزرگان رومی می‌انداخت. همزمان با صدای زنگ ساعت، تلفـن احضـار بصدا درآمـد. مـرا وارد اتاقـی کـردنـد که نقشه‌های بزرگ ستاد روی دیوارها حالت جدی اتاق کار به آن می‌بخشید. ژنرال اشاره کرد که در سمت راست میزش بنشینم.

خاطـرهٔ دقیقـی از قیافـه‌اش در ذهـن داشتـم: حـدود سال ۱۹۴۳،

---

۱. Koenig، ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۹۸-۱۹۷۰) که در نبردهای شمال افریقا شرکت کرد و پس از آزادی پاریس فرمانده نظامـی ایـن شهر شد. از سال ۱۹۵۰ به بعد، به فعالیت سیاسی پرداخت و نخست نماینـدهٔ مجلس و سپس وزیر دفاع ملی گردید.

۲. Juin، مارشال و نـویسندهٔ فـرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۶۷) که در جنـگ جهانی دوم فرمانده نیروهای فرانسه در شمال افریقا و سپس فرمانده نیروهای فرانسه در نبردهای ایتالیا و از ۱۹۵۳ تـا ۱۹۵۶ فـرمانـده کل نیـروهـای آتلانتیك در بخش اروپای مرکزی گـردید. مـارشال ژوئـن مخـالف استقـلال الجزایر و سیاست ژنـرال دوگل بود و بـه همیـن سبب در ۱۹۶۲ از «شورای دفاع» کناره گرفت و به نوشتن «خاطرات» خود پرداخت.

۳. Daru، سیاستمدار و مـورخ فـرانسوی و از یـاران وفـادار نـاپلئـون (۱۷۶۷-۱۸۲۹).

راوانل[1] که آن زمان رئیس «گروپ‌فران[2]» بود عکسی از او را که با چتر نجات پایین انداخته بودند به من نشان داد. عکس نیم تنه بود و ما حتی نمی‌دانستیم که ژنرال دوگل بسیار بلند قد است. به یاد انقلاب کبیر فرانسه و نمایندگان «عوام[3]» افتادم که چون نخستین‌بار لوئی شانزدهم را دیدند حیرتزده شدند. ما تا سال ۱۹۴۳ چهرهٔ مردی را که زیر فرمانش می‌جنگیدیم نمی‌شناختیم.

من نه شباهتها بلکه موارد اختلاف او را با عکسهایش می‌سنجیدم. دهان واقعی کمی کوچکتر و سبیل کمی سیاهتر بود. سینما با اینکه بسیاری از حالتهای چهره را منتقل می‌کند فقط یك بار توانسته است نگاه نافذ و سنگین او را نشان دهد: این نگاه متعلق به سالهای بعد و در ضمن مصاحبهٔ میشل دروا[4] با اوست که چشم به دوربین می‌دوزد و گویی به هر یك از تماشاگران می‌نگرد.

به من گفت:

ـ اول راجع به گذشته.

شروع حیرت‌آوری بود. پاسخ دادم:

ـ خیلی ساده است. می‌توانم بگویم که من به نبردی برای عدالت اجتماعی دست زده‌ام. شاید بهتر باشد بگویم: برای اینکه امکان خوشبختی به انسانها داده شود... من با رومن رولان رئیس کمیتهٔ جهانی ضد فاشیست بوده‌ام و به اتفاق آندره‌ژید اعتراض بر ضد محاکمهٔ دیمیتروف[5]

---

۱. Ravanel، یکی از رؤسای سازمان «نیروهای داخلی فرانسه» (F. F. I.).

۲. Groupes francs، واحد سبك پیاده نظام که اغلب از داوطلبان تشکیل می‌شود و افراد آن برای مأموریتهای انفرادی خطرناك و حساس تعلیم می بینند. در فرانسه، این گروهها هم در جنگ اول و هم در آغاز جنگ دوم جهانی و سپس در نهضت مقاومت سهم مهمی داشته‌اند.

۳. tiers état، یا «طبقهٔ سوم». در دوران حکومتهای سلطنتی فرانسه، خاصه قرن هجدهم، افراد ملت به سه طبقه یا گروه اجتماعی تقسیم می‌شدند: اشراف، روحانیان، عوام.

4. M. Droit

۵. Dimitrov؛ سیاستمدار بلغاری و یکی از سران کمونیسم بین‌الملل (۱۸۸۲-۱۹۴۹). در فوریهٔ سال ۱۹۳۳، یك نیمه دیوانهٔ آلمانی، ظاهراً ←

و دیگران راکه باصطلاح مسؤول حریق رایشستاگ بودند برای هیتلر بردم- که مـا را نپذیرفت. بعد جنگ داخلـی اسپانیا پیش آمـد و بـرای جنگیدن به آنجا رفتم، اما نه در بریگادهای بین‌المللی که هنوز بوجود نیامده بـود و خود ما امکانات ایجاد آنها را فراهم آوردیم: حـزب کمـونیست دچـار تردید بود... بعد جنگ جهانی، جنگ واقعی درگرفت. سرانجـام شکست پیش آمد و من مانند بسیاری دیگر با آرمان فـرانسه، بـاصطلاح، پیمـان بستم. وقتـی که بـه پاریس بـرگشتم، آلبرکامو از مـن پرسید: «پس بایـد روزی میان روسیه و امریکا یکی را انتخاب کنیم؟» امـا به نظـر من، نـه میان روسیه و امریکا، بلکه میـان روسیه و فرانسه بایـد یکـی را انتخاب کرد. وقتی که فرانسهٔ ناتوان در برابر روسیهٔ توانا قـرار داشته‌باشد دیگـر یك کلمه از حرفهای سابق خودم را، در زمانی که فـرانسهٔ توانا در برابـر شوروی ناتـوان قـرار داشت، بـاور نـدارم. روسیهٔ ناتـوان «جبهه‌هـای توده‌ای» می‌خواهد و روسیهٔ توانا «دمـوکراسیهای تـوده‌ای»... من بـه گوش خود از استالیـن شنیدم[1] که گفت: «در آغـاز انقلاب شوروی، مـا انتظار داشتیم که انقلاب اروپا نجاتمان دهد و حالا انقلاب اروپا در انتظار ارتش سرخ است...» من به انقلابـی که بـه دست ارتش سرخ در فـرانسه صورت گیرد و بعد «گپئو» آن را حفظ کند اعتقاد ندارم ـ و نیز به بازگشت به سال ۱۹۳۸. و امـا در زمینهٔ تـاریخ، اولین رویـداد اساسی بیست سال

← به تحریك نازیهای هیتلری، رایشستاگ (Reichstag، مجلس نمایندگان آلمان) را آتش زد و بهانه‌ای به دست حزب نازی داد تا کمونیستها را عامل این کار بشمارد و بـه قلـع و قمع آنها بپردازد و، پس از اعـلام انحلال رایشستاگ، استبداد هیتلری را مستقر کند. دیمیتروف که از متهمان بود دستگیر و زندانی شد، اما پس از دفاع درخشانی که از خود کرد و در آن گـورینگ را مسؤول آتش‌سوزی رایشستاگ دانست و نیز پس از اعتراض کمیتهٔ جهانی ضدفاشیـست به محاکمهٔ او، آزاد شد و به مسکو رفت و در رأس کمیتهٔ اجرایـی کمینترن قرار گرفت. در اواخر جنگ بـه بلغارستان بـازگشت و در سال ۱۹۴۶، پس از اعلام انحلال حکومت سلطنتی، حکومت دمـوکراسی تـوده‌ای را در آنجـا برقرار کرد.

۱. اشاره بـه سفـر مالـرو بـه مسکـو، در سال ۱۹۳۴، بـرای شرکت در «کنگرهٔ نویسندگان شوروی».

اخیر، به نظر من، اولویت ملت است و این بـا ملیت‌پرستی تفـاوت دارد. منظورم حفظ ویژگیهای ملی است و نه برتری جویـی. مارکس و ویکتور هوگو و میشله[1] (همان میشله‌ای که می‌گفت: «فرانسه یك شخص است!») به ایالات متحد اروپا اعتقاد داشتند. در این زمینه مارکس نبـود که آینده را پیش‌بینی کرد، بلکه نیچه بود که نوشت: «قرن بیستم قرن جنگهای ملی است.» ژنرال عزیز، آیا در مسکو انترناسیونال[2] را هیچ شنیدید؟

ـ کسی حرفش را نمی‌زد: از چشم مردم افتاده بود.

ـ من آنجا بودم که سرود ملی روسیه سرود جشنهای رسمی شد. از چند هفته پیش، روزنامهٔ «پراودا» برای اولین بار این کلمات را می‌نوشت: «میهن شوروی ما». همـه مطلب را فهمیدنـد. مـن هم فهمیـدم که انگار کمونیسم ابزاری است که روسیه کشف کرده است تا به وسیلهٔ آن مقـام و حیثیت خودش را در جهان تثبیت کند: نوعی سنت‌پرستی یا «پان‌اسلاویسم» که عاقبت به پیروزی رسیده بود...

با دقت، اما بی ابراز موافقت یا مخالفت، به حـرفهای مـن گـوش می‌داد.

ـ زیرا کمونیسم ـ حتی اگـر لنین و تروتسکی و استالین را بحساب نیاوریم و این البتـه مشکل است ـ گویـی همان چیـزی است که امـروز امر انقلابی را به نحو احسن مجسم مـی‌کند، چنانکـه در گذشته انقـلاب فرانسه این کار را می‌کرد...

---

۱. Michelet، از بـزرگترین مورخان فـرانسه در قـرن گـذشته (۱۷۹۸ـ ۱۸۷۴) که از میان مردم برخاست و تا آخر به مردم مؤمن و وفادار مانـد و به سبب اعتقاداتش از استادی دانشگاه و بسیاری مناصب دیگـر بـرکنار شد. معروفترین آثار او «تاریخ فرانسه» و «تاریخ انقلاب فرانسه» است.

۲. International، سرود انقلابـی بین‌المللی که شعر و آهنگ آن را در سال ۱۸۷۱ (در جریان «کمون پاریس») فرانسویان ساختند و نخستین‌بار در سال ۱۸۸۸ در جشن کارگران شهر لیل خوانده شد. این سرود تا جنگ جهانی دوم سرود ملی اتحاد جماهیر شوروی بود و هنوز هم سرود بین‌المللی احـزاب سوسیالیست و کمونیست است. (ضمناً سفر ژنرال دوگل به مسکو مربوط بـه سال ۱۹۴۴ برای مذاکره با استالین دربارهٔ سرنوشت لهستان و دیگـر مسائل پایان جنگ است).

ـ مقصودتان از «امر انقلابی» چیست؟

ـ شکل موقتی که عدالتخواهی بخود می‌گیرد: همان که از قیامهای دهقانی بـه انقلاب منجر می‌شود. مسألهٔ قرن ما مسألهٔ عدالت اجتماعـی است که شایـد از ضعیف شدن ادیان بزرگ نـاشی شده باشد. امـریکاییان مذهبیند، امـا تمدن امریکایی مذهبی نیست. «جبههٔ ملی» شبه کمـونیست است و در انتظار کمونیست شدن؛ رفقای من شبه کارگرند و در انتظار یك حکومت کارگری که وجود خارجی ندارد و نمـی‌دانند که آن را بایـد از خودشان انتظار داشته باشند یا از حزب سوسیالیست یا از شما.

ـ چه می‌خواهند بکنند؟

ـ مانند سال ۱۸۴۸ و مانند سال ۱۸۷۱، یك نمایش قهرمانـی بازی کنند که نامش انقلاب است. بازیگرهای واقعـی که بعـد از ورود ارتش از زیر بته درنیامده‌اند این نمایش را بـا اصالت بازی می‌کنند و بایـد بگویـم که، بر عکس نظر کلازه‌ویتس[1]، گویا سیاست بـرای آنها ادامـهٔ جنگ بـا وسایل دیگر است. بدبختانه این درست نیست. سیاست بـرای من (و گمان می‌کنم برای شما و حتی برای کمونیستها) بـه معنای تشکیل یك حکـومت و بعد اعمال ارادهٔ این حکومت است. بـدون در دست داشتن حکومت، هر سیاستی به آینـده وابسته مـی‌شود و کم و بیش بـه صورت نوعـی فلسفهٔ اخلاق درمی‌آید. سازمانهای نهضت مقاومت گـویا بکلـی از ایـن مسأله غـافلند. اگـر انقلاب در کار نباشد چه چیز دیگری مـی‌تواند مـورد نظـر باشد؟ برای سیاستمداران دیروز یا فردا، وارد شدن در احزاب مـوجود یـا تشکیل دادن یك حزب تازه. شاخهٔ کمونیست مسلك نهضت مقـاومت بـه حزب کمونیست یا شبه کمونیست منتهی می‌شود و شاخهٔ دیگر به جـاهای دیگر. زیرا، همان طور که به آقای پالوسکی گفتم، احزاب چاره‌ای ندارند جز اینکه پالوده شوند. اما در میان پارتیزانهای نهضت مقاومت اگـر هم رادیکالها بوده‌اند به هر حال پارتیزانها رادیکال نیستند. هر حزبی هدفهایی

---

۱. Clausewitz، از سرداران پروس (۱۷۸۰-۱۸۳۱) که کتاب معـروفی به نام «دربـارهٔ جنگ» نوشته است و در آن می‌گوید: «جنگ چیـزی نیست مگر ادامهٔ سیاست با وسایل دیگر». این کتاب مورد علاقـهٔ لنین و دیگر سران کمونیست بوده است.

دارد. نهضت مقاومت یك هدف داشت: کمك به رهایی فرانسه. اکثر اعضای نهضت مقاومت میهن‌پرستان لیبرال بوده‌اند. لیبرالیسم یك واقعیت سیاسی نیست، بلکه نوعی احساسات است، احساساتی که در بسیاری از احزاب ممکن است وجود داشته باشد، اما به خودی خود نمی‌تواند حزب تشکیل دهد. در کنگرهٔ «نهضت آزادیبخش ملی» پی‌بردم که فاجعهٔ کنونی «نهضت مقاومت» در همین است. اعضای آن مخالف کمونیسم نیستند و حتی پنجاه درصد آنها کمونیسم را به عنوان مکتب اقتصادی بر مسلکهای دیگر ترجیح می‌دهند. آنها با کمونیستهاست که مخالفند یا دقیقتر بگویم شاید با هر چیز روسی که در کمونیسم فرانسه هست. اما باور ندارند که نیروی کار و خلاقیت موجود در حزب کمونیست شوروی ـ که مورد تحسین آنهاست ـ با خبرچینیها و سفسطه‌بازیها و اخراجها و حتی محاکمه‌ها ـ که مورد تقبیح آنهاست ـ یك کل واحد تشکیل می‌دهد. آرزوی باطنی جمع کثیری از مردم فرانسه و اغلب روشنفکران فرانسوی داشتن گیوتینی بدون قربانی است. آنچه در کمونیسم آنها را مجذوب می کند نیروی کار خلاق در خدمت عدالت اجتماعی است و آنچه آنها را از کمونیستها جدا می‌کند وسایل کاربرد این نیروست. لیبرالیسم نمرده است. پیش از جنگ، احزاب فرانسه اعضای بسیار نداشتند و آنچه من پس از آزادی فرانسه در شهرستانها و اخبار روز دیدم گویی پیروزی «جبههٔ خلق[1]» بود. اما «جبههٔ خلق» نه انقلاب کرد و نه حزب واحدی تشکیل داد (و مخالفان آنها هم کار بیشتری نکردند). آنچه من در مورد اسپانیا «توهم شاعرانه[2]» نامیده‌ام به تشکل سیاسی واقعی راه نمی‌برد. آنچه در مورد کمونیستها صادق است در مورد رادیکالها نیز صدق می‌کند، اما بنا به دلایل متفاوت: وقتی که وارد جبههٔ خلق می‌شوند به امید این است که آن را از هم بپاشند.

---

۱. Front populaire، ائتلاف احزاب و سندیکاهای چپ فرانسه که در سال ۱۹۳۶ بر سر کار آمد و به رهبری لئون بلوم تشکیل دولت داد و در سال ۱۹۳۸ دوران حکومت آن بپایان رسید.

۲. Illusion lyrique، یا «آرزوی خام»، عنوان بخش اول و فصل اول رمان «امید»، اثر دیگو نویسنده که دربارهٔ جنگهای داخلی اسپانیاست.

ـ آیا واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

لحن ژنرال شاید طعنه‌آمیز بود.

ـ من معتقدم که نه تنها لیبرالیسم بلکه «پارلمان بازی» هم در همهٔ کشورهایی که احزابشان حریف نیرومندی چون حزب کمونیست داشته باشند محکوم است. حکومت پارلمانی قانونی برای بازی دارد، چنانکه در کارآمدترین حکومت پارلمانی یعنی انگلیس بچشم می‌خورد. کمونیستها برای اجرای منظورهای خود وارد این بازی می‌شوند، اما باصطلاح «جر» می‌زنند. و همین‌قدر که یکی از همبازیها قواعد را زیر پا بگذارد بازی تغییر ماهیت می‌دهد. اگر حزب سوسیالیست یا حزب رادیکال یا حزبهای دیگر حزب باشند باید گفت که حزب کمونیست چیز دیگری است... وانگهی، جناح راست سنتی جانب حکومت ویشی را گرفت و چنان افراط کرد که ما اکنون جبههٔ چپ را می‌بینیم که هر روز بیشتر به دامن کمونیسم می‌غلتد بی‌آنکه جناح راست را به رسمیت بشناسد. با این همه، نه تنها نهضت مقاومت بلکه به‌طور کلی فرانسه به بازگشت روش پارلمانی به صورت گذشته اعتقاد ندارد، زیرا شدیدترین تحولی را که غرب از زمان امپراتوری روم تاکنون به خود دیده است از پیش حس می‌کند. فرانسه نمی‌خواهد که با رهبری آقای هریو به پیشباز این تحول برود، بخصوص که پایان کار جمهوری سوم[1] با شکست درآمیخته است. با وجود این، جمهوری سوم در جنگ ۱۹۱۴ خوب از خودش دفاع کرده بود...

ژنرال انگشت سبابه‌اش را به صورتی بلندکرد که مفهومش این بود: «مواظب باشید! و گفت:

ـ جمهوری نبود که در جنگ ۱۹۱۴ پیروز شد، بلکه فرانسه بود. هنگام اعلام جنگ، پس از نبرد مارن[2] و از زمان کلمانسو به این طرف

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳، ذیل صفحهٔ ۱۳۷.

۲. Marne، رودی در مشرق فرانسه که از فلات لانگر (Langres) سرچشمه می‌گیرد و در حوالی شرقی پاریس به رود سن می‌ریزد. درهٔ این رود برای اقوام مهاجم یکی از معبرهای رسیدن به پاریس بوده است. در سال ۱۹۱۴، نیروهای فرانسه که در حال عقب‌نشینی بودند با نقشهٔ ماهرانه‌ای آلمانیها را بسوی رود مارن کشیدند و پس از یک حملهٔ تعرضی، شکست سختی به آنها ←

رقابتها و فعالیت احزاب کاسته شده است...

ـ آیا کلمانسو[1] مظهر جمهوری فرانسه نیست؟

ـ من جمهوری را از نو برقرار کردم. اما حالا جمهوری است که باید بتواند فرانسه را از نو بسازد. «امر ملی» با انواع ناسیونالیسم بسیار تفاوت دارد، من این را می‌دانم. کمونیستها هم آن را به شیوهٔ خودشان درك می‌کنند. برای همین است که به تاریخچهٔ چریکهایشان اهمیت می‌دهند. آنها حس می‌کنند که اگر دولتی نتواند از عهدهٔ دفاع از ملت برآید دولت محکومی است. دو امپراتوری فرانسه[2] و امپراتوری آلمان[3] و امپراتوری روسیه[4] هیچ‌کدام پس از شکست در جنگ باقی نماندند. حقانیت عمیق دولت در همین جاست. حق با شماست که می‌گویید کمونیسم به روسیه امکان داد که ارتش خود را از نو بسازد...

ـ و روح ملی خود را باز یابد.

متوجه شدم که حرف او را ناتمام گذاشته‌ام، زیرا ژنرال گاهی در میان جمله‌هایش مکث طولانی می‌کرد، اما اندیشهٔ خود را ادامه می‌داد:

ـ ... و آسیا روح خود را، به قول شما، بازنمی‌یابد مگر اینکه

← دادند. این واقعه به «نخستین نبرد مارن» معروف است. همچنین مارن نام ایالتی در مشرق فرانسه است که رود مارن آن را مشروب می‌کند.

۱. Clémenceau، سیاستمدار فرانسوی با گرایشهای چپ افراطی (۱۸۴۱-۱۹۲۹) که چند بار به نمایندگی مجلس و وزارت رسید و در جنگ جهانی اول، در مقام نخست‌وزیر (سال ۱۹۱۷)، کیاست فوق‌العاده‌ای در رهبری جنگ و ادارهٔ مملکت از خود نشان داد، ولی پس از جنگ، «کنگرهٔ فرانسه» (جلسهٔ مشترك مجلس نمایندگان و مجلس سنا در ورسای) با ریاست جمهوری او مخالفت کرد. کلمانسو که به «ببر فرانسه» معروف است روح ستیهنده‌ای داشت که هم جناح راست و هم جناح چپ را به اعتراض و خصومت با او برمی انگیخت.

۲. اشاره به امپراتوری ناپلئون اول، از ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۵، و امپراتوری ناپلئون سوم، از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰.

۳. از سال ۱۸۷۱، در زمان حکومت ویلهلم اول، شاه پروس، تا پایان جنگ جهانی اول.

۴. از اوائل قرن هجدهم و تسلط پطرکبیر تا پایان جنگ جهانی اول.

ملیتهایش را بازیابد. شاید روح سلطنت‌طلبی فرانسه در همان روسباخ[۱] مرده باشد... خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

ـ چرچیل می‌نویسد که کلمانسو به نظر او یکی از مردان انقلاب فرانسه آمده است.

با حالتی حاکی از رازگویی طنزآمیز، که غالباً هنگامی که سخن از تاریخ بمیان می‌آید در او دیده‌ام، کمی چشمهایش را بهم زد و گفت:

ـ آنها خیلی حرف زده‌اند و خوب هم حرف زده‌اند. باید به این مسأله توجه داشت. آنها ملت را ساختند و در برابر سپاهیان مزدور بسیج کردند. همین‌که ملتهای دیگر هم وارد این گود شدند همه چیز به هم ریخت... اما همهٔ اینها بر ضد ناپلئون بود.

ـ آیا باور می‌کنید که میرابو[۲] حاضر بود سلطنت را نجات دهد؟

ـ او بموقع مرد. گمان می‌کنم که اگر زنده می‌ماند همه را سخت از خودش مأیوس می‌کرد و خودش هم سر می‌خورد.

در برابر نمایشگاه رومی سرهای بریده با گیوتین، آن میرابوی فردپرست که آماده بود برای گل روی ملکه و سکه‌های شاه به انقلاب خیانت کند و پس از رفتن دو دختری که در بسترش بودند آرام و شرافتمندانه جان سپرد، ماجراجوی بزرگی جلوه می‌کرد. او از تجلیل مبهمی که میهن یا ملت نثار همهٔ رهبرانی می‌کرد که پیش از نهم «ترمیدور[۳]» مرده بودند نصیبی نبرد. من نوشتهٔ ژنرال را دربارهٔ هش

---

۱. Rossbach، دهکده‌ای در ایالت ساکس آلمان که در سال ۱۷۵۷ فردریك دوم در آن فرانسویان را شکست داد.

۲. Mirabeau، از سران انقلاب فرانسه (۱۷۴۹-۱۷۹۱) که هواخواه سلطنت مشروطه بود و با نوشته‌ها و سخنرانیهایش زمینهٔ انقلاب را فراهم آورد، اما او را به همکاری با دربار متهم کردند. میرابو از نویسندگان قانون اساسی فرانسه بود، ولی مقاصد و نظریات اساسی او در زمینهٔ شیوهٔ حکومت مشروطهٔ سلطنتی با مرگ ناگهانیش (که گویا به علت مسموم شدن بوده است) ناتمام و مبهم ماند.

۳. Thermidor، نام ماه یازدهم تقویم حکومت جمهوری در فرانسه (از ۲۰ ژوئیه تا ۱۸ اوت). روز ۹ ترمیدور (۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴) روز سقوط حکومت ←

خوانده بودم و مـی‌دانستم که در این لحظه به فکر اوست، زیرا هش[1] نیز به علت مسمومیت مرده بود.

ـ ... هش مـرد بزرگی بود. در هر مقام از خود شایستگی نشان می داد... و بعد مـاجرای وانـده[2] پیش آمـد و مردم را قانع کرد که پیش از کشتن یکدیگر پشت میز مـذاکره بنشینند... اما وقتی که مسمومش کردند کارش به جای باریك کشیده بود...

با استفهام به او نگاه کردم. لبخند طعنه‌آمیزی زد و گفت:

ـ دیکتاتوری...

گفتم:

ـ روزی که از کنسیرژری[3] آزاد شد، گـویا مـوقع عبـور از راهرو خـود را کنار کشید تـا بـه زندانی تازه‌واردی راه بدهد: این زندانی سن‌ـ ژوست[4] بود.

← روبسپیر و پـایـان دوران «تـرور» است. روز ۱۰ ترمیـدور، روبسپیر را به همراه بیست و یك تـن از سران انقلاب، و از جملـه سن ژوست، بـا گیـوتین اعدام می‌کنند.

۱. Hoche، ژنرال فرانسوی (۱۷۶۸ـ۱۷۹۷) که به انقلاب فرانسه خدمات شایان کرد و در زمان حکومت «ترور» چند زمانی در مظان اتهام خیانت بـه انقلاب قـرارگرفت و تا روز نهم ترمیدور (روز زندانی شدن روبسپیر و سنت ژوست) در زندان بسر برد.

۲. Vendée، ایـالتی در مغـرب فـرانسه، کنار اقیانـوس اطلس. در سال ۱۷۹۳، روستاییان ایالت وانده، به رهبـری اشراف و گروهـی از کشیشان، برضد انقلاب فرانسه و سیاستهای اقتصادی و مذهبی دولت شوریـدند و پس از گردآوری سپاهی مـرکب از چهل‌هـزار نفـر چندین شهر را تصرف‌کردنـد و با اینکه در پـایـان همـان سال از سپاهیـان انقلاب شکست خـوردنـد عـده‌ای از ژنرالهای سلطنت‌طلب بـا پشتیبانی انگلیسیها به شورش ادامه دادند. در سال ۱۷۹۵، ژنرال هش مأمور سرکوب شورشیان شد و پس از نبردهای متعدد آنها را شکست داد و سرانجام با اعطای آزادی مذهب توانست سرتاسر وانده را آرام کند. این حوادث در تاریخ به «جنگهای وانده» معروف است.

۳. Conciergerie، زندان معروف پاریس که محکومان را پیش از فرستادن به پای گیوتین در آنجا نگه می‌داشتند.

۴. Saint-Just، از سران انقـلاب کبیر فـرانسه (۱۷۶۷ـ۱۷۹۴) و عضـو ←

ـ همیشه آدمهای معینید که به هم می‌رسند....[۱]

با خود اندیشیدم: «سن ژوست در راهرو زندان، ژوز فین[۲] در اتاق خواب.»

مانند چند دقیقهٔ پیش، انگشت سبابه‌اش را بلند کرد:

ـ اشتباه نکنید: فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد. زمانش گذشته است.

از خنثی بودن لحنش ـ همان لحنی که در مورد امپراتوری روم نیز ممکن بود بکار ببرد ـ تکان خوردم. روشنفکران ما نوعی اسطورهٔ سیاسی را با شور و هیجان در ذهن می‌پروردند و سپاهیان کمونیسم و فاشیسم هنوز در برابر یکدیگر صف بسته بودند. برای نخستین‌بار احساس کردم که چگونه ارزشهای والای دیگران، که بسیاری از آنها جزو مخالفانش هم نبودند، برایش بی‌اهمیت شده است. چندی پیش در پاسخ گزارش وزیر خواربار دربارهٔ بازار سیاه که فکر و ذکر مردم پاریس را مدام به خود مشغول می‌داشت بی‌اعتنا گفته بود: «سرانجام پاریسیها باید تصمیم بگیرند که به جای مسألهٔ ماهی دودی به مسائل دیگر بپردازند...» لحن او لحن ماری آنتوانت دربارهٔ نان شیرینی نبود[۳]. «زمانش گذشته است»

← سختگیر و بی‌گذشت کمیتهٔ نجات ملی.

۱. اشارهٔ آشکار، با تغییر بعضی از کلمات، به یك ضرب‌المثل فرانسوی: «همیشه آدمهای معینید که خود را به کشتن می‌دهند» و در عین حال اشارهٔ پنهان به یك ضرب‌المثل دیگر فرانسوی: «کوهها به یکدیگر نمی‌رسند [ولی آدم به آدم می‌رسد]:» به عبارت دیگر فقط آدمهایی که سرنوشت معین و مشابهی دارند به یکدیگر برخورد می‌کنند، چنانکه سن ژوست را باید هش ببیند، نه هرکسی.

۲. Joséphine، همسر ناپلئون از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۹. خیانتهای او به شوهرش معروف است.

۳. معروف است که در جریان انقلاب کبیر فرانسه، هنگامی که مردم گرسنه و درماندهٔ پاریس دست به تظاهرات زده بودند ماری آنتوانت، همسر لوئی شانزدهم و ملکهٔ فرانسه، در قصرش صدای آنها را می‌شنود و از اطرافیانش می‌پرسد که «آنها چه می‌خواهند؟» و چون جواب می‌شنود که «نان می‌خواهند» با تعجب می‌گوید: «خوب اگر نان ندارند می‌توانند نان شیرینی ←

را با لحن عارفی گفت که از مصائب قدیسان سخن می‌گوید. اما عارفان به تاریخ اعتقادی ندارند... گفتم:

ـ شعار روزنامهٔ «کمبا» هنوز این است: «از مقاومت به انقلاب».

ـ مگر «کمبا» در چند نسخه چاپ می‌شود؟ من اعلام کرده‌ام که تا آخر سال همهٔ منابع انرژی و اعتبارات ملی خواهد شد. نه به خاطر جناح چپ، بلکه به خاطر مردم فرانسه. جناح راست برای پشتیبانی از دولت عجله‌ای ندارد و جناح چپ خیلی عجله می‌کند... آنچه آقای پالوسکی از گفتگوی شما دربارهٔ تبلیغات برایم نقل‌کرد جالب توجه بود. روشنفکران چه می‌گویند؟ نه دربارهٔ تبلیغات، بلکه... به طور کلی.

ـ گروهی از آنها هستند که نهضت مقاومت کارشان را به رمانتیسم تاریخی کشانده است و این دوره لابد آنها را خشنود می‌کند. گروهی نیز هستندکه یا تحت تأثیر نهضت مقاومت یا به ارادهٔ خود به رمانتیسم انقلابی رسیده‌اند، یعنی عمل انقلابی را کار نمایشی می‌پندارند. دربارهٔ آنهایی که حاضرند بجنگند تا شوراهای انقلابی ایجاد کنند حرف نمی‌زنم، چون نظرم به بازیگران نیست، بلکه به تماشاگران است. از قرن هجدهم به این طرف در فرانسه یك مکتب «روحهای حساس» هست که ضمناً زنها در آن سهم مداومی دارند،

ـ البته نه به صورت پرستار بیمارستان.

ـ آثار ادبی ما پر از روحهای حساس است که در آن میان، طبقهٔ کارگر و رنجبر به منزلهٔ «وحشیان نجیب»اند. اما درك این نکته آسان نیست که چگونه دیدرو توانسته است‌کاترین دوم را شبیه فرشتهٔ آزادی ببیند[1].

ـ ولتر دربارهٔ نبرد روسباخ هجویه می‌ساخت... و این جای تأسف است.

ـ وضع روشنفکران جدی دشوار است. سیاست فرانسه همیشه

← بخورند!»

۱. دیدرو، نویسندهٔ مبارز و فیلسوف ماتریالیست فرانسوی (۱۷۱۳-۱۷۸۴) مدتی در دربار کاترین دوم، ملکهٔ روسیه (۱۷۲۹-۱۷۹۶) بسر برده و مشاور ادبی و راهنمای معنوی او بوده است.

مرهون نویسندگان بوده است، از ولتر گرفته تا ویکتور هوگو. در ماجرای دریفوس[1]، آنها نقش بزرگی داشتند. و بعد در دورهٔ «جبههٔ خلق»، گمان کردند که می‌توانند این نقش را از سر بگیرند، غافل از اینکه «جبههٔ خلق» از نام آنها استفاده می‌کند و به اندیشهٔ آنها چندان توجهی ندارد. این استفاده، در جناح کمونیست، با مهارت فراوان به دست ویلی‌مونزنبرگ[2] صورت می‌گرفت ـ که چندی بعد مرد. اما از سال ۱۹۳۶ تا امروز، این روشنفکران که همواره دم از عمل زده‌اند ـ که منتسکیو ادعای آن را نداشت ـ چه کرده‌اند؟ فقط جمع‌آوری امضا. گروه دیگر فیلسوفهای حرفه‌ایند. در نظر اینها لنین و استالین فقط پیروان مارکس بوده‌اند و خلاص! اینها مرا به یاد یك ملای یهودی اصفهانی می‌اندازند که سالها پیش از من می‌پرسید: «شما که به روسیه رفته‌اید، آیا راست است که کمونیستها هم یك کتاب مقدس دارند؟» اینها در پشت هر اقدام و عملی دنبال نظریهٔ آن می‌گردند: نظریه‌ای به صورت مخصوص، یعنی مارکس و نه ریشلیو. در نظر آنها ریشلیو سیاست نداشته است. به آقای پالوسکی گفتم که در وضع فعلی، آنها به حرف شما گوش نمی‌دهند. آنها به تضادی که در آن بسر می‌برند آگاهی درستی ندارند، زیرا این تضاد عملا به مرحلهٔ تجربه درنیامده است. اما آن را به طور مبهم حس می‌کنند، چنانکه در کنگرهٔ «نهضت آزادیبخش ملی» دیده شد. از اینها گذشته، «نهضت مقاومت» دو سوم یاران خود را از دست داده است...

دوگل با لحن افسرده‌ای گفت:

ـ می‌دانم. من...

---

۱. Dreyfus، یك افسر یهودی فرانسوی که در سال ۱۸۹۴ خیانت یکی از سران ارتش را به گردن او انداختند و بناحق محکومش کردند. چند سال بعد، امیل‌زولا نویسندهٔ فرانسوی به پروندهٔ او برخورد و تصادفاً به بیگناهیش پی‌برد و در رساله‌ای با عنوان «من متهم می‌کنم» به دفاع از حقیقت برخاست. فرانسویان به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شدند و غوغای بزرگی درگرفت که بدرازا کشید و سرانجام به پیروزی زولا و برائت دریفوس انجامید.

2. Willy Münzenberg

حس کردم که می‌خواهد بگوید: «من می‌دانم که شما هم یاران خود را در آنجا از دست داده‌اید»، اما جمله‌اش ناتمام ماند و از جا برخاست.

ـ وقتی که بـه پاریس برگشتید، در وهلـهٔ اول چه چیز بـرای شما تعجب‌آور بود؟

ـ دروغ.

آجـودان در را نیمه‌باز کـرده‌بود و ژنرال مـرا مشایعت مـی‌کرد. گفت:

ـ از شما متشکرم.

غرق در افکار خود، در حالـی که نگهبانها و خفتانهای قدیمی را به جای یکدیگر گرفته بودم، از پلکان تاریخی پایین رفتم و وارد کوچه شدم. چه چیز او مرا دچار حیرت کرده بود؟ پیش از آن، از راه اخبار، با حالتها و حتی آهنگ کلامش که به آهنگ خطابه‌هایش شبیه است آشنایی داشتم. اما روی پردهٔ سینما فقط حرف مـی‌زد و حال مردی را دیده‌بودم که سؤال می‌کرد و قدرتش، در نظر من، نخست در قالب سکوتش جلوه‌گر می‌شد.

بـازجویی در میان نبود. دوگل ظـرافت روح را دوست دارد. با او نوعی «فاصلهٔ» درونی در میان بود که مـن آن را بعدها فقط در مائـوتسه‌تونگ دیدم. هنوز لباس نظامی بتن داشت. امـا «فاصلهٔ» ژنرالهایـی چون دلاتر[1] و لکلرک[2] از خودشان نبـود، از ستاره‌هایشان بود. من غالباً در برابر نظامیان از خـود پـرسیده‌ام که اگر نظامی نمـی‌بودند چه کاره مـی‌شدند. دلاتر در نظرم گاهی سفیر می‌شد و گاهـی اسقف. ژنـرال دوگل، خارج از حرفهٔ نظامی، فقط می‌توانست ژنرال دوگل باشد.

---

۱. de Lattre، ژنرال فـرانسوی (۱۸۸۹-۱۹۵۲)، فـرمانـده ارتش یکـم فرانسه در جنگ جهانی دوم و سپس فرمانده کل قـوای فرانسه در هندوچین. پس از مرگ به مقام مارشالی ارتقا یافت.

۲. Leclerc، ژنرال فرانسوی (۱۹۰۲-۱۹۴۷)، از یاران ژنرال دوگل در جنگ جهانی دوم و فرمانده لشکر دوم زرهـی فرانسه به هنگام آزادی پاریس و نیز مدتی فـرمانده نیروهـای فرانسه در هنـدوچین. پس از مـرگ بـه مقـام مارشالی ارتقا یافت.

سکوت او در حکم سؤال بود. اگر در سکوت آندره ژید نوعی کنجکاوی چینی وجود نداشت من به یاد او می‌افتادم. ژید در الجزیره با آن لحن تفتیش کننده اما مؤدبانه‌اش پرسیده بود: «ژنرال عزیز، ممکن است اجازهٔ یك سؤال به من بدهید: کی تصمیم گرفتید که اطاعت نکنید؟» ژنرال با حرکتی مبهم و شاید با توجه به آن جملهٔ معروف انگلیسی دربارهٔ دریاسالار جلیکو[۱]، جواب داده بود: «او همهٔ صفات نلسون را دارد، مگر صفت نافرمانی را.» ژید «اصالت تشریفاتی» دوگل را در موقع پذیرایی ـ البته بر سر میزناهار ـ برایم شرح داده بود. من در رفتار او چیزی از تشریفات، جز همان فاصلهٔ عجیب، ندیدم؛ «عجیب» می‌گویم از این لحاظ که فاصله نه تنها میان او و مخاطبش بلکه میان آنچه می‌گفت و آنچه بود نیز بچشم می‌خورد. من قبلاً این «جذبهٔ حضور» را، که در کلام آشکار نمی‌شود، دیده بودم. نه نزد نظامیان یا سیاستمداران یا هنرمندان، بلکه نزد مردان بزرگ مذهبی که سخنان مهرآمیز و مبتذلشان گویی به زندگی درونیشان ربطی ندارد. به همین سبب بود که چون از انقلاب سخن گفت من به یاد عارفان افتادم.

دوگل با مخاطبش تماسی قوی برقرار می‌کرد که فاصلهٔ درونی گویی آن را توجیه‌ناپذیر می‌ساخت: و این تماس نخست از احساس حضور در برابر یك شخصیت کامل حاصل می‌شد ـ احساسی خلاف آنکه می‌گویند: دربارهٔ هیچ‌کس با یك گفتگو نمی‌توان قضاوت کرد. در آنچه به من گفته بود وزنه‌ای وجود داشت که مسؤولیت تاریخی به گفته‌های بسیار ساده می‌بخشد (چنانکه در پاسخ استالین به پرسش هرست[۲] در سال ۱۹۳۳: «چگونه ممکن است میان آلمان و شوروی که مرز مشترك ندارند جنگ درگیرد؟ ـ پیدا می‌کنند!») با وجود ادبش، شنونده همیشه حس می‌کرد که به او حساب پس می‌دهد. ما وارد موضوع تجدید سازمان آموزش نشده

---

۱. J. R. Jellicoe، دریاسالار انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۳۵) و فرماندهٔ ناوگان انگلیس در جنگ جهانی اول که مدتی هم فرماندار کل زلاند نو بود. (دربارهٔ نلسون رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۶۶.)

۲. W. R. Hearst، بزرگترین سرمایه‌دارِ ناشرِ روزنامه‌ها و مجله‌های امریکایی (۱۸۶۳-۱۹۵۱)

بودیم و زمینه‌ای را هم که من می‌توانستم در آن احیاناً مفید باشم تعیین نکرده بودیم. فقط یك افسر عالیرتبه دیده بودم که اندیشه‌ها را دوست داشت و در ضمن صحبت، بصورتی نامحسوس، آنها را قدر می‌شناخت؛ مردی که در برابر او همه کس خود را مسؤول می‌دید، زیرا او مسؤول سرنوشت فرانسه بود؛ خلاصه مردی «مجذوب» که روحش از این سرنوشت ـ که می‌بایست کشف کند و بر کرسی بنشاند ـ آکنده بود. در مورد مرد مذهبی می‌توان آن را چنین تعبیر کرد: شخصیت معنوی، مقام روحانی، اعتلای نفسانی. اعتلا به آن معنایی که پایه‌گذاران جمعیت روحانیان مبارز در نظر داشتند. پیش از عبور از سواره‌رو، بی‌هوا سربلند کردم: به کوچهٔ سن دومینیك[1] رسیده بودم.

می‌کوشیدم تا احساس پیچیده‌ای را روشن کنم. دوگل با اسطورهٔ خود همانند بود، اما چگونه؟ والری نیز چنین بود، زیرا با همان اتقان و باریك‌اندیشی آقای تست[2] سخن می‌گفت ـ و زبان عامیانه و طنز را نیز بر آن می‌افزود. آینشتاین با سادگی یك فرانسیسکن[3] ژولیده مو ـ جزاینکه فرانسیسکنها ژولیده‌مو نیستند ـ لایق آینشتاین بود. نقاشان بزرگ هنگامی به خویش می‌مانند که از نقاشی سخن بگویند. تنها کسی که در آن لحظه ژنرال دوگل در خاطرم زنده کرد، نه بر اثر مشابهت بلکه بر اثر تضاد ـ چنانکه انگر[4] دلاکروا[5] را بیاد می‌آورد ـ تروتسکی بود.

---

۱. Saint-Dominique، از روی نام کشیش معروفی در قرون وسطی(۱۱۷۰ ـ۱۲۲۱)، مؤسس فرقهٔ «دومینیکن» یا «جمعیت وعاظ مبارز» مشتمل بر کشیشان تعلیم دیده و فقیه که هدفشان مبارزه با کفر و گمراهی بود و زندگی خود را در فقر کامل می‌گذراندند.

۲. Monsieur Test، نام یکی از شخصیتهای کتابی به همین نام از پل والری که مشابهت بسیار به خود نویسنده دارد و می‌کوشد تا مسائل جهان را با ذهنی منطقی و ریاضی‌وار حل کند.

۳. franciscain، نام راهبان فرقه‌ای که سن فرانسوا داسیز (d'Assise) در اوایل قرن سیزدهم میلادی تشکیل داد. اعضای این فرقه واعظ دوره‌گردند و به گدایی گذران می‌کنند.

۴. Ingres، نقاش و طراح فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۶۷).

۵. Delacroix، نقاش و طراح فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۶۳).

چند روز بعد به عنوان مشاور فنی به دفتر او دعوت شدم. از همان زمان، بررسی طرح نوکردن آموزش آغاز شد و استوتزل[۱] اولین میلیون فرانك را تحویل گرفت و توانست سازمانی برای سنجش جدی آراء ترتیب دهد. خدایان ما را یاری کردند: آخرین سنجش مربوط به رفراندوم قانون اساسی (که آن زمان هنوز منتشر نمی‌شد) به نسبت ۹۹۷ در ۱۰۰۰ درست درآمد. از آوریل تا اوت، روزولت و موسولینی و هیتلر مرده بودند و چرچیل کناره گرفته و آلمان از پا درآمده و بمب اتمی روی هیروشیما منفجر شده بود. در انتخابات ۲۱ اکتبر، ۳۰۲ نمایندهٔ کمونیست و سوسیالیست به مجلس راه یافتند. ژنرال که به اتفاق آراء به ریاست وزرا انتخاب شده بود هیأت دولت را تشکیل داد و من وزیر اطلاعات شدم. وظیفهٔ آموزش دادن نیز در پیش بود: می‌بایست نگذاریم هیچ حزبی سهم بیشتر مطالبه کند. تورز[۲] قانون بازی را مراعات می‌کرد و می‌خواست حزب کمونیست را به خدمت نوسازی فرانسه بگیرد. ولی در عین حال، حزب مرتباً عمّال خود را مخفیانه وارد دستگاههای دولتی می‌کرد. گزارشهای مارسل پل[۳] به طور بیشرمانه‌ای ساختگی بود. و در این حکومت سه حزبی، تقریرات دروغین کمونیستها سبب تقریرات دروغین سوسیالیستها و «نهضت جمهوریخواه خلق[۴]» می‌شد. ژنرال، پس از هر جلسهٔ هیأت دولت، هنوز می‌کوشید تا این یا آن وزیر را متقاعد کند. اما حکمیّت او،

---

۱. Stoetzel، جامعه‌شناس فرانسوی و رئیس پژوهشکدهٔ «عقاید عمومی» (متولد ۱۹۱۰) که در زمینهٔ روانشناسی اجتماعی از طریق سنجش آراء بررسیهای فراوان کرده است.

۲. M. Thorez، سیاستمدار فرانسوی و دبیر کل حزب کمونیست فرانسه (۱۹۰۰-۱۹۶۴) که در حکومت دوگل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ وزیر فواید عامه و در دولت بعدی معاون نخست‌وزیر بود و در ۱۹۴۷ از کار دولتی کناره گرفت.

۳. M. paul، وزیر کمونیست تولیدات صنعتی در دولت دوگل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۴۷.

که خودش آن را برای فعالیت دولت اساسی می‌شمرد، نمی‌توانست حکمیتی دائم در میان خیالبافیها باشد و من شك داشتم که او بتواند مدت درازی این مسابقهٔ دروغپردازی را تحمل کند. بنظرمی‌رسید که آنچه را همیشه می‌دانست، اما جنگ و نهضت مقاومت و شاید آشنایی با دموکراسی انگلیس موقتاً بر آن سرپوش گذاشته بود، از نو کشف می‌کند و آن این بود که دموکراسی ما جنگ احزاب است و فرانسه در این میان درجهٔ دوم اهمیت را دارد. وقتی که به ادوار هریو و سپس به لئون بلوم[1] پیشنهاد می‌کرد که با سمت وزیر مشاور وارد هیأت دولت شوند و به کار احیای کشور بکوشند از شنیدن جواب آنها که ترجیح می‌دهند خودشان را وقف حزبشان کنند متحیر می‌شد. بخصوص که، دست کم در مورد لئون بلوم، می‌دانست که انگیزهٔ او فقط این نیست که می‌خواهد شخص اول باشد.

هنگامی که هریو به او حمله‌کرد، تأسفش نخست زاییدهٔ این یقین بود که بازیهای پارلمانی دوباره درگرفته است. آیا فکر کرد که فرانسه بزودی ناچار می‌شود بازهم او را دعوت کند؟ ما همه این فکر را می‌کردیم. چند روز پیش از کناره‌گیری دوگل، من و لئون بلوم در ویلای نویی[2] مهمان او بودیم. پس از شام، هر سه بر سر میز کوچکی نشستیم و او با لحن نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی به بلوم گفت:

ـ خوب، قانعش کنید!

مسأله این بود که به همکاری کمونیستها با دولت تا چه اندازه می‌توان اعتماد کرد. من گفتم:

ـ چطور انتظار دارید که کمونیستهای واقعی حکومت ما را به چشم

---

۱. Léon Blum، سیاستمدار روشنفکر فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۰) که درآغاز منتقد ادبی و سپس نمایندهٔ مجلس و رهبر حزب سوسیالیست بود و با پیروزی «جبههٔ خلق» در ۱۹۳۶ نخست‌وزیر فرانسه شد و زیر فشار افکار عمومی لایحهٔ اصلاحات اجتماعی را از مجلس گذراند، ولی پس از مدت کوتاهی استعفا داد. در ۱۹۴۱ حکومت ویشی او را محاکمه و به آلمان تبعید کرد. پس از جنگ، از دسامبر ۱۹۴۶ تا ژانویهٔ ۱۹۴۷ نخست‌وزیر فرانسه شد.

۲. Neuilly، شهر کوچکی در مغرب پاریس و در حکم یکی از محله‌های آن.

حکومت کرنسکی[۱] یـا حکومت پیلسودسکی[۲] نگاه نکنند؟ مسأله ایـن است که بدانیم چه کسی زودتـر شلیك مـی‌کند: ایـن دیگر دولت نیست، بلکه جنگ تن بـه تن به سبك فیلمهای امـریکایی است. «جبههٔ خلق» را بیـاد بیاورید...

ـ ولی «جبههٔ خلق» ایستادگی کرد.

لئون بلوم چهرهٔ کشیدهٔ ظریف خـود را بسوی ما برگرداند، دو کف دستش را بر هم نهاد و با لحن قاطع اما بـا صدای ضعیف و کمی سرخورده که با صدای نافذ ژنرال منافات داشت گفت:

ـ ایستادگی کرد...

ژنرال بتلخی پاسخ داد:

ـ بلی.

شاید در آن لحظه فکر می‌کرد: «ولی بعد چه؟» لئون بلوم، با وجود شهامت اخلاقی فراوانش، سیاست را در آشتی مـی‌دید. «مـوافقتنامه‌هـای ماتینیون[۳]» تـوفیق بزرگی بشمار می‌رفت. از آن آشتیهای سطحی نبود که حاصل اقدامـات چند جانبه بـاشد ـ و ژنرال در این زمینه مهـارت دارد ـ بلکه یك آشتی عمقی بـود و ایجاد نـوعی ایمان در طـرف مقابل. (مردم نسبت بـه هنرهایـی که در آنهـا استعداد دارند بسیار حساسند...) گمان می‌کنم که لئون بلوم برای آشتی همان ارزشی را قایل بود که ژنرال دوگل

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۴۰.

۲. Joseph Pilsudski، مارشال و سیاستمدار لهستانی (۱۸۶۷-۱۹۳۵) که پس از جنگ جهانی اول رئیس دولت و فرمانده کل قـوا شد. در سال ۱۹۲۳ سه سال از سیاست کناره گـرفت، ولـی درسال ۱۹۲۶ بـا کودتایـی دوباره حکومـت را بـدست‌آورد و تـا پـایـان عمر بـا دیکتاتـوری حکـومت کـرد. نهضتهای کارگری و روستایی را در هم کوبید و جانب طبقات مرفه را گرفت. سیاست خارجیش بر ضد روسیه و متمایل به غرب بود.

۳. Matignon، یا هتل مـاتینیون، نـام بنایی قـدیمی در پـاریس و مقر نخست‌وزیر فـرانسه. «مـوافقتنامه‌های مـاتینیون» در ۷ ژوئـن ۱۹۳۶، بـا وساطت لئون بلوم، میان کارفرمایان و کنفدراسیون کارگران فرانسه به امضا رسید و از جمله، حقوق سندیکایی کارگران و چهل‌ساعت کار در هفته و حقوق ایام تعطیل به رسمیت شناخته شد.

برای سرسختی و انعطاف‌ناپذیری. گفتم:

ـ ایستادگی کرد، چونکه شوروی ضعیف بود. ولی امروزه، با ارتش سرخ و استالین...

ـ شاید امریکا چندان مشتاق دیدن روسها در پاریس نباشد...

ـ اگر اسمشان «حزب کمونیست فرانسه» باشد و اگر کودتایی در میان نباشد آیا امریکاییها واکنشی نشان خواهند داد؟... اما آنچه می خواستم بگویم این بود. «جبههٔ خلق» در دوران انقلابیش اصلاحات واقعی انجام داد و...

لئون بلوم لبخندی زد و گفت:

ـ و از جمله کوشش کرد که فرانسه را از نو مسلح کند...

ـ درست است. اما همین‌که دوران انقلابیش بسررسید سروکارمان با همان مجلس سنتی افتاد. و حالا ائتلاف سه حزبی امیدوار است دوباره به همان وضع برگردد و فقط حضور ژنرال مانع این کار است. اما موقع اعلام جنگ، تلاش نظامی شما به چه انجامید؟ دولت می‌خواست که موافقان و مخالفان هیتلر را و موافقان و مخالفان لشکرهای زرهی را با هم آشتی دهد. آن وقت، نیمه‌سربازی را در نیمه تانکی گذاشت و نیمه جنگی را شروع کرد.

لبخند بیشتری زد و جواب داد:

ـ می‌دانید که من پارلمان بازی را بهترین روش حکومت دموکراسی نمی‌دانم...

این را می‌دانستم و چه بسا آنچه در این باره نوشته‌بود موجبات نزدیك شدن او را به ژنرال دوگل فراهم آورده بود. دوباره گفت:

ـ در واقع شما خیال می‌کنید که سازش متعلق به سیاست قرن نوزدهم است... ممکن است. شاید خود زندگی هم سازشی باشد... منتها... استالین نیمه سربازها را در نیمه تانکها نگذاشت، ولی بسیاری را در تابوتها گذاشت... وقتی که من بر سر کار بودم اغلب از خودم می‌پرسیدم که آیا سازش تاوان آزادی نیست...

ـ مسألهٔ اساسی امروز فرانسه شاید آشتی دادن قدرت واقعی دولت با آزادیهای واقعی افراد ملت باشد. گفتنش آسان است و کردنش دشوار...

ـ تا اندازه‌ای آنگلوساکسنها این کار را کرده‌اند.

ـ امـا حـزب کمونیست نـه در انگلستان بحساب مـی‌آید و نه در امریکا...

بانو دوگل قهوه‌آورد و من رفتم‌وکنارش نشستم. ژنـرال هیچ نگفته بود. کمی بعد، آن دو مرد زیر نگاه مردد همسرانشان به گوشهٔ دیگر تالار رفته بودند. ژنرال از روی مقاله‌های «لوپوپولر[۱]» می‌دانست که آنچه لئون بلوم بـه اشاره گفته‌بـود متکی بـر این اعتقاد است ـ اعتقاد و نه تصور ـ که فرانسه بـدون دموکراسی وجـود نخواهد داشت و دمـوکراسی سیاسی بدون دموکـراسی اجتماعـی و دموکـراسی اجتماعـی بـدون دموکـراسی بین‌المللی. لئون بلوم سوسیالیسم را شکل نهایی دموکراسی می‌دانست، و برهمین اساس بود که مـی‌توانست دعوت بـه روش اشتراکـی را بـا علاقهٔ شدیدش به آزادیهای فـردی آشتی دهد. در او ایمان بـه انسان همان قدر قوی بود که ایمان کمونیستی و این را با تفسیری از گفتهٔ اسپینوزا[۲] توجیه می‌کرد: «هر فعلی‌که ما خود علت آن باشیم، از حیث اینکه ناشی از تصور ما از انسان است، من آن را حمل بر مذهب می‌کنم.» گویی دوران‌کهولت خود را به خدمت جوانیش‌گماشته بود. و فریب نخورده بود مگر در آنچه از اختیارش بیرون بود. او نیز خود را صاحب رسالتی مـی‌دانست ـ خاصه در آن زمان که هنوز آثار زندان را بـر چهره داشت. اما رسالتش او را به کسانی که می‌شناخت نـزدیك می‌ساخت و رسالت ژنرال به کسانی که نمی شناخت. ژنرال با همهٔ مردمداری و مهمان‌نوازیش‌گویی باکمال خیرخواهی سختگیر و نفوذناپذیر مانده بـود. آیا محاکمهٔ احمقانهٔ ریوم[۳] را بیاد مـی

---

۱. Le populaire، عنوان روزنامهٔ لئون بلوم

۲. Spinoza، فیلسوف هلندی در قرن هفدهم میلادی.

۳. Riom، شهری در ایالت اوورنی، واقع در جنوب مـرکزی فرانسه. در فوریهٔ ۱۹۴۲، حکومـت ویشی سران جمهوری سوم فرانسه، از جملـه لئـون بلوم و دالادیه و ژنرال گاملن را، که قبلاً از طرف مارشال پتن محکوم شده بودند، در کاخ دادگستری ریوم بـه پای میز محاکمه کشید و آنها را مسؤول جنگ ۱۹۳۹ و شکست فرانسه در ۱۹۴۰ دانست. این محاکمه بی‌آنکه به نتیجه برسد در آوریل ۱۹۴۲ معلق ماند. اما متهمان را زندانی کردند و بسیاری را تحویل آلمانیها دادند.

آورد؟ شاید هم نسبت به اصلاحاتی که بلوم پذیرانده و کارهایی که عملا انجام داده بود حساسیت نشان می‌داد و نیز نسبت به روشن‌بینی منطقی پاره‌ای از تحلیلهای او که ایمان سوسیالیستیش آنها را هدایت می‌کرد اما در هم نمی‌آشفت. گمان می‌کنم که گفت و شنود آنها مبتنی بود بر آگاهی متقابلشان به لیاقت یکدیگر و بر نیاز مشترکشان به اینکه سیاست را ابزار تاریخ بشمارند. اما کار از کار گذشته بود. چند روز پیش از انتخابات، ژنرال به لئون بلوم پیشنهادکرده بود که اگر ناچار به کناره‌گیری شود او بر جایش بنشیند. بلوم جواب داده بود: «نمی‌توانم، چون مریضم، و بخصوص نمی‌خواهم، چون کینه‌های بسیار به دنبالم است...»

ژنرال می‌دانست که فرانسویان شکست را پذیرفته بودند. می دانست که پتن[1] را پذیرفته بودند و گمان می‌کنم این را نیز می‌دانست که، پس از دوران شور و هیجان حاصل از رهایی فرانسه، میلیونها نفر او را دستاویز برائت خود کرده‌اند. فرانسه در دورهٔ مقاومت می‌دانست که چه می‌خواهد باشد، اما درست نمی‌دانست که چه بوده است. و با این همه، گفتگوی واقعی ژنرال با فرانسه بود، خواه آن را جمهوری یا مردم یا ملت بنامند. ناپلئون می‌گفت: «مرد سیاسی از یك سو همیشه تنهاست و از سوی دیگر با مردم.» چه بسا ژنرال دوگل در این مورد می‌گفت: «تنها با فرانسه.» تنهایان بزرگ غالباً رابطهٔ عمیق با انبوه زندگان و مردگانی دارند که بخاطرشان می‌جنگند. اما اگر دوگل ملت را از آن دستاویز محروم می‌کرد و کناره می‌گرفت (حتی اگر یك رهبر سیاسی «نظیر دیگران» می‌شد) آیا ملت از اینکه خود را مدیون او می‌دانست حاضر بود او را ببخشد؟ چنانکه انگلیس از چرچیل رو برگرداند؛ چنانکه فرانسه گذاشت تا

---

۱. Pétain، مارشال فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱) و فاتح جنگ جهانی اول که درسال ۱۹۴۰ نخست‌وزیر فرانسه شد و در نخستین عقب‌نشینی نیروهای فرانسه از ادامهٔ جنگ چشم پوشید و از آلمان تقاضای صلح کرد و به تقسیم کشور به دو بخش شمال و جنوب رضا داد. سپس با گرفتن اختیارات تمام به ریاست کشور برگزیده شد و دولت را به شهر ویشی انتقال داد و براساس سازش با آلمان، سیاست مستبدانه‌ای در پیش گرفت. پس از جنگ، به جرم همکاری با آلمانیها محاکمه و به حبس ابد محکوم شد.

«کنگره» از کلمانسو رو برگرداند[۱]! با این همه، حال‌که مسألهٔ حزب واحد منتفی شده بود قرارگرفتن در رأس احزاب جز بـه نام ملت نمـی‌توانست صورت بگیرد. اولین رفراندوم زمینهٔ انتخاب ریـاست جمهوری را با رأی همگانی فراهم ساخته بود، یعنی رسیدن مـردم به مقام حکمیت عالـی میان رئیس جمهور و مجلس، که لئـون بلوم شدیداً بـا آن مخالفت مـی‌ورزید. شاید کناره‌گیری ژنرال در این میان خود نوعی رفراندوم مخفی بود.

در پایان جلسات هیأت وزیران، من بنا به عادت پیش او می‌ماندم تا صورت جلسه را بنـویسم. یك روز، هنگامی که از پلکان مرمرنمـای هتل ماتینیون پایین می‌آمدیم، به من گفت:

ـ حالا در وزارت اطلاعات چه کار می‌خواهید بکنید؟

ـ آن را بـه صورت وزارتخانـه درآورم، چون چنین وزارتخانـه‌ای هنوز وجود ندارد. تا شش هفتهٔ دیگر تمام می‌شود.

ـ تا آن موقع من رفته‌ام.

در این لحظه بود که، بی هیچ دلیلی، حدس زدم که ژنـرال هرگز مرا احضار نکرده بوده است. چند سال بعد حدسم تأیید شد. مـا هر دو بازیچه‌هـای زد و بند عجیبی بـودیم و او این را شاید قبل از من حس کرد. بـه گمانم هنگامی که پیغام فرضی او را به من ابلاغ‌کردند، پیغام مرا هم‌که از همان قبیل بود به او رسانده بودند. همین نکته می‌تواند علت عجیب بودن نخستین دیدار ما را روشن کند.

(و اما در مورد پیشنهاد خلبانیم به «نیروهای فرانسهٔ آزاد[۲]»، بیست سال بعد ـ همین امسال ـ از آقای بندیت[۳]، رئیس «انجمن بین‌المللی فروش صفحه»، نـامه‌ای بـه دستم رسید که عبـارت زیر در آن بود: «مـا چندبار همدیگر را در دفتر مرکزی، در شهر مـارسی، ملاقات کرده‌ایم و حتـی یك بـار به اتفـاق ویکتـور سرژ[۴] که در آن زمـان مهمان من بود بـا هم شام

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۷.

۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۴۹.

3. Bénédite

۴. Victor Serge، نویسندهٔ مبـارز روسی (۱۸۹۵-۱۹۴۷) که در فرانسه ←

خورده‌ایم. شما چون خبر داشتید که واریان فرای[۱] امکاناتی بـرای ارتباط با انگلستان در اختیار دارد نامه‌ای به او داده بودید که برای ژنرال‌دوگل بفرستد. فـرای این نامه را بـه زن من که منشیش بود سپرد. متأسفانه زن من در جـریان تظاهراتـی که در کان بیر[۲] روی داد ـ در همان محلـی که آلکساندر پادشاه یـوگسلاوی[۳] و بارتو[۴] کشته شده بودند ـ به چنگ پلیس افتاد و در اتـوموبیل پلیس نامهٔ شما را خورد تا مبادا اگر مورد بازجویی بدنی قرار گیرد آن را پیدا کنند. دیگر بیـادندارم که پس از حادثهٔ تأسف‌آور نابودی این نامه، سرانجـام میان شما و ژنرال دوگل چگونـه رابطه برقرار شد، ولی گمان می‌کنم که حتماً راه دیگری پیدا شده باشد.»)

← بسرمـی‌برد و آثار شاعران معـاصر شوروی را ترجمه مـی‌کـرد و چندبار بـه زنـدان استالین افتـاد ـ از جمله بـه اتهـام شرکت در تـوطئهٔ قتل کیـروف (Kirov) که در حقیقت دو سال پس از دستگیری او روی داده بود ـ وسرانجام از شوروی تبعید شد و به نظریات تروتسکی گروید و کتابی به نـام «خاطرات یك انقلابی» نوشت. در پایان عمر به مکزیك تبعید شد و همانجا درگذشت.

۱. Varian Fry، مأمور امریکایی و رئیس کمیتهٔ نجات پناهندگان که در طـی جنگ دوم جهانـی در جنوب فرانسه به کسانـی که از زندان آلمـانیها گریخته بودند کمك مـی‌کرد و بخصوص وسایل فـرار شخصیتهای معـروف (از جمله ویکتور سرژ) را از فرانسه برای پیوستن به نیـروهای ژنـرال دوگل یا پناهنده‌شدن به امریکا فراهم می‌آورد.

۲. Canebière، یکی از خیابانهای بزرگ بندر مارسی.

۳. الکسانـدر اول (۱۸۸۸-۱۹۳۴)، پادشاه یـوگسلاوی (از ۱۹۲۱ تـا ۱۹۳۴) که در جنگ جهانـی اول بـه متفقیـن کمك کرد و پس از اینکه به تخت نشست با مشکل ملیتها روبرو شد و جـانب صربها را گرفت و بـه همین سبب به دست تروریستهای کرواتی کشته شد.

۴. L. Barthou، سیاستمدار و مورخ فـرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۳۴) که چند بار به‌نمایندگی مجلس و وزارت رسید و یك‌بار هم در سال ۱۹۱۳ نخست‌وزیر شد و قانون سه سال خدمت اجباری نظام وظیفه را بتصویب رسانـد. در فاصلهٔ میان دو جنگ، در مقام سناتـور و سپس وزیر امورخارجه، سیاست اتحاد با شرق و بخصوص با شوروی را در پیش گرفت و عاقبت هنگامی که به استقبال آلکساندر اول پادشاه یوگسلاوی به شهر مارسی رفته بود همراه او کشته شد.

۳

۱۹۶۵/۱۹۵۸

پس از آن او را در مارلی[۱]، در کلمبه[۲]، در خیابان سولفرینو[۳] به هنگام تشکیل «اجتماع مردم فرانسه[۴]»، سپس در طی دوره‌ای که آن را «عبور از بیابان[۵]» می‌نامیدیم بارها دیدم. می‌گویند که همیشه می‌دانسته است که دوباره قدرت را بدست خواهد گرفت. آیا مطمئن بود که بموقع این کار را

---

۱. Marly، قصبه‌ای از شهرستان والنسین در شمال شرقی فرانسه، نزدیك مرز بلژیك.

۲. Colombey، قصبه‌ای از شهرستان شومون در مارن علیا، در شمال شرقی فرانسه، و اقامتگاه مخصوص ژنرال دوگل که آرامگاهش نیز در همانجاست.

۳. Solférino، نام خیابانی در پاریس.

۴. Rassemblement du peuple français (با علامت اختصاری R.P.F.)، نام یك سازمان سیاسی که دوگل آن را در سال ۱۹۴۷ تأسیس کرد و مالرو و پالوسکی نیز از اعضای آن بودند. این سازمان افراد «نیروهای فرانسهٔ آزاد» و دیگر شبکه‌های «نهضت مقاومت» و نیز کسانی راکه مخالف سلطهٔ کمونیسم بودند گردهم‌آورد و اتحاد میان سرمایه‌داران و کارگران را هدف خود قرار داد. در انتخابات انجمنهای ایالتی در ۱۹۴۷ به پیروزی درخشانی دست یافت، اما پس از آن دیگر به موفقیت چندانی نرسید. در سال ۱۹۵۲، هنگام نخست‌وزیری پینه، مخالفتهایی در درون سازمان در گرفت که به اضمحلال آن انجامید.

۵. «عبور از بیابان» اصطلاحی است که خود مالرو برای نامیدن دوره‌ای وضع کرده است که به مدت پنج سال از ۶ مه ۱۹۵۳ (کناره‌گیری دوگل از دولت) تا دسامبر ۱۹۵۸ (آغاز جمهوری پنجم فرانسه به ریاست دوگل) طول کشید.

خواهدکرد؟ چندی پیش از ماجرای دین‌بین‌فو[۱]، با چند تن از دوستان در کلبه‌ای کوهستانی در والـه[۲] بودم و در برابر ما گروهی از تـوریستها که شبیه قهرمانهای لابیش[۳] بودنـد از پشت دوربین بـزرگـی قلهٔ مون‌بلان را تماشا می‌کردند. الیزابت دومیریبل[۴] از من پرسید:

ـ ژنرال چطور برمی‌گردد؟

ـ با توطئهٔ ارتش هندوچین که به گمان خود می‌تواند از او استفاده کند و بعد انگشت تحسر به دندان خواهد گزید.

اما توطئه از جانب ارتش هندوچین نبود و هنگامی کـه پیش‌بینی من تقریباً درست درآمد در ونیز بودم و اطمینان داشتم که هیچ خبری نخواهد شد.

بیدو[۵] مزورانه می‌گفت: «دارد در دریاچه ماهی می‌گیرد.» اشاره‌اش

---

۱. Dien-Bien-Phu، نام جلگه‌ای در ویتنام شمالی، نزدیك مـرز لائوس، که آنجا، از ۱۳ مارس تا ۷ مه ۱۹۵۴، نبرد شدیدی میان نیروهای فرانسه و «جبههٔ رهایی‌بخش ویتنام» (ویت‌مینه) درگـرفت و به شکست فاحش نیروهای فـرانسه انجامید. پس از ایـن شکست بود که فرانسویان حاضر به قبول شرایط صلح شدند و بدین گونه سلطهٔ فرانسه در هندوچین بپایان رسید.

۲. Valais، یکی از ایالتهای سویس، واقع در درهٔ رون.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۴

4.Elisabeth de Miribel

۵. Georges Bidault، رجل سیاسی فرانسه (متولد ۱۸۹۹) که بارها وزیر و معاون وزیـر و نخست‌وزیر شده است. در ۱۹۴۳، پس از دستگیری و اعـدام ژان مولن، رئیس «شورای ملی نهضت مقاومت» شد، و در پایان جنگ، «نهضت جمهوریخواه خلق» (M.R.P.) را تأسیس کرد و در ۱۹۴۶ در رأس دولت موقت فرانسه قرار گرفت. نخست طرفدار اتحاد با شوروی بود و پس از درگیری بـا مولوتف بر سر تقسیم ناحیهٔ سار از شوروی روگرداند. سپس به صورت نمایندهٔ اروپای دموکرات مسیحی درآمد و جنگ سرد را آغاز کرد. با دوگل به سببی و با هر یك از دولتهای پس از دوگل به سبب دیگری مخالف بود. در ماجرای الجزایر، باز هم رنگ عوض کرد و پس از یك موافقت ضمنی کوتاه مدت به دفاع از «الجزایر فرانسه» پرداخت و طرفدار «ارتش‌سری» شـد و بـه دنبال تـوقیف ژنرال سالان یك «نهضت مقاومت ملی» تازه تشکیل داد. در ۱۹۶۳ از فرانسه گریخت و به برزیل پناهنده شـد. در ۱۹۶۷ بـه بـلژیك رفت و سـرانجام در ←

به جمله‌ای بود (گویا از دلبك[1]) که به من نسبت می‌دادند: «کسی برای ماهیگیری به روبیکون نمی‌رود[2].»

فقط پس از بازگشت از آنجا پی‌بردم که حوادث جدی است.

در یکی از آخرین جلسات هیأت وزیران، آقای پلون[3] گفته بود: «ما دیگر فقط نمایندهٔ اشباح هستیم... با کلمات خودمان را گول نزنیم. وزیر دفاع ملی دیگر ارتش ندارد. وزیر کشور هم دیگر پلیس ندارد.» بسیاری از سربازان سابق هندوچین و چتربازان سابق جزو پلیس پاریس بودند که در ماه مارس اعتصاب کرده بود.

تنها راه چاره تشکیل گروههای چریکی بود. فلیملن[4]، نخست‌وزیر وقت، با آن مخالفت می‌ورزید. در این کار احتمال جنگ داخلی می‌داد که خطرش را جدیتر از دعوت از ژنرال دوگل می‌دید. وانگهی وزیران دربارهٔ تشکیل «کمیته‌های دفاع از جمهوری» سخن می‌گفتند، نه در بارهٔ مسلح کردن چریکها که ممکن بود همه کمونیست از آب درآیند، مگر اینکه اصلاً چریك نباشند. سندیکاها می‌گفتند: «بسیج توده‌ها فقط با توجه به مسألهٔ دستمزدها امکان دارد، نه با شیوه‌های پارلمانی. کارگرها که بازگشت

← ۱۹۶۸ به فرانسه بازگشت.

1. Delbecque

۲. Rubicon، رودخانهٔ کوچك ساحلی در ایتالیا که مرز میان ایتالیای قدیم و سرزمین گل را تشکیل می‌داد و به حکم سنای روم هیچ سرداری حق نداشت با نیروی مسلح از آن عبور کند (نخستین بار سزار این قانون را شکست و با سوارانش از روبیکون گذشت و به شهر رم حمله برد).

۳. René Pleven، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۱) که در ماه ژوئیهٔ ۱۹۴۰ به دعوت ژنرال دوگل پاسخ مثبت داد و به عضویت «کمیتهٔ ملی فرانسه» و سپس «کمیتهٔ آزادیبخش ملی» درآمد. پس از پایان جنگ جهانی، چند بار به وزارت رسید و در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ دوبار به مدت کوتاهی نخست‌وزیر فرانسه شد.

۴. Pierre Phlimlin، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) که در جمهوری چهارم چند بار به وزارت رسید. هنگام بحران الجزایر، در ماه مهٔ ۱۹۵۸، نخست‌وزیر شد، اما در پایان همان ماه استعفا داد و پس از روی‌کارآمدن دوگل در دولت او وزیر مشاور گردید.

آزادیها را در ۱۹۴۴ بیاد دارند و غالباً یکی از افراد خانواده‌شان در الجزایر است دوگل را به سرهنگها ترجیح می‌دهند.» تا کمونیستها سخن از بسیج بمیان آوردند، مبارزان بسوی حوزه‌های حزبی راه افتادند، اما ظهر نشده بیرون آمدند و فقط سرسخترینشان ماندند و خود را به بازی ورق سرگرم کردند. روز یکشنبه ۳۵،۰۰۰ اتوموبیل در بزرگراه غرب برای رفتن به کنار دریا راه افتاد ـ ۳،۰۰۰ اتوموبیل بیشتر از سال پیش.

انقلاب الجزیره نیز به همین اندازه مبهم و آشفته بود. در پاریس کسی درست نمی‌دانست که «همبستگی[۱]» به چه معنی است. سوستل[۲] بشوخی گفته بود: ضد «از هم پاشیدگی[۳]» است. عجب، که این‌طور؟ افسانهٔ فرانسهٔ یکپارچه، از دنکرك[۴] تا تمنراست[۵]، از یك بررسی و نظرپرسی «ادارهٔ روانشناسی ارتش» که آن زمان در اوج شهرت بود سرچشمه می گرفت. این افسانه، برای نظامیان طرفدار شدت عمل و برای افسران «بخش اداری ویژه[۶]» و حتی برای اغلب چتربازان، پیام‌آور «عهد برادری» بود. اینکه خود «ادارهٔ روانشناسی» آن را ترتیب‌داده و چه بسا با انتقال مسلمانان به وسیلهٔ کامیونهای ارتشی عملی کرده باشد کاملاً محتمل است، اما «ادارهٔ روانشناسی» پیش‌بینی «شب چهارم اوت[۷]» را نکرده بود و

---

۱. intégration (به عربی «اندماج»)، مقصود اتحاد الجزایر و فرانسه به منظور تشکیل کشور واحد است، از طریق شناخت حق شهروندی کامل برای مسلمانان الجزایر.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۶

۳. désintégration، که در عین حال در مورد از هم پاشیدگی ساختمان ماده در شکافت اتم نیز بکار می‌رود.

۴. Dunkerque، شمالیترین شهر فرانسه (زادگاه خانوادهٔ مالرو).

۵. Tamanrasset، جنوبیترین شهر الجزایر.

۶. Section administrative spécialisée (با علامت اختصاری S.A.S.) سازمان نظامی فرانسوی که در سال ۱۹۵۶ در الجزایر برای تجدید تشکیلات اداری و اصلاح امور اجتماعی و اقتصادی و بهداشتی بوجود آمد. تعداد شعب این سازمان بسرعت افزایش یافت، چنانکه در سال ۱۹۶۰ هفتصد «بخش اداری ویژه» آن در هفتاد شهرستان الجزایر وجود داشت.

۷. اشاره به «شب چهارم اوت ۱۷۸۹». پس از قیام اهالی پاریس و ←

نتوانست آن را تجدیدکند. روز ۱۶ مه یا «روز معجزه» باعث حیرت همان کسانی شد که مقدمات آن را فراهم ساخته بودند و می‌نوشتند: «این امید فقط قابل قیاس با امیدی است که ما در پاریس، فردای روز آزادی فرانسه، احساس کردیم!» باعث حیرت مسلمانان شد که خود را در آغوش «پا سیاهان[۱]» می‌دیدند و باعث حیرت پاسیاهان که خود را در میان بازوان مسلمانان می‌یافتند. اما باعث تشویش کمونیستها شد که تصمیم گرفتند تا آن را باور نکنند و حتی باعث تشویش «جبههٔ آزادیبخش ملی[۲]»، زیرا در دورهٔ «عهد برادری» هیچ سوءقصدی در الجزیره رخ نداد. افسران چترباز اعلام می کردند: «نهضت ما متکی بر ده میلیون فرانسوی الجزایری ـ اعم از اروپایی و مسلمان ـ خواهد بود.»

اما هنگامی که هیجان فرو نشست، وضع زندگی مسلمانان تغییر نکرده بود. «کمیته‌های رستگاری خلق[۳]» تصویب‌نامه صادر می کردند که دستمزد ناچیز کارگران کشاورزی افزایش یابد؛ فرانسویان آنها را از ساعت

← سقوط زندان باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ (روز انقلاب کبیر فرانسه)، در حالی که موج انقلاب به شهرستانها کشیده می‌شد، مجلس مؤسسان، در شب چهارم اوت همان سال، به پیشنهاد اشراف آزادیخواه، حقوق و امتیازات زمینداران بزرگ را لغو کرد و به سلطهٔ فئودالها در فرانسه خاتمه داد (گرچه فئودالیته به صورت واقعیت اقتصادی از میان نرفت). این اصطلاح معمولاً در مورد انصراف داوطلبانهٔ اشخاص از حقوق و امتیازات خودشان بکار می‌رود، چنانکه شور و هیجان برادرانه اما زودگذر مسلمانان و اروپاییان مقیم الجزایر، در ماه مه ۱۹۵۸، یادآور همین امر است.

۱. les pieds-noirs، لقبی که به فرانسویان مقیم‌الجزایر می‌دادند.

۲. Front de libération nationale (با علامت اختصاری F.L.N.)، حزب میهنپرستان الجزایر که در نوامبر ۱۹۵۴، به هنگام نخستین شورش مردم الجزایر، با ادغام همهٔ گروههای ملی بوجودآمد. این حزب که سخنگوی سیاسی جمهوری موقت الجزایر بود در عین حال ارتش آزادیبخش ملی را رهبری می کرد و پایگاه اصلی مبارزه برای استقلال الجزایر گردید. (نام عربی این حزب «جبهةالتحریرالوطنی» است.)

۳. Comités de Salut Public، سازمانهایی که در شب ۱۳ مه ۱۹۵۸ با ترکیبی از نظامیان و غیر نظامیان در الجزیره و شهرهای مهم دیگر الجزایر تشکیل شد و هدف آنها حفظ حضور فرانسه در الجزایر بود. هنگامی که ژنرال ←

پنج‌صبح تا ظهر بکار می‌کشیدند و نصف دستمزد جدید را به آنها می‌دادند و این کمتر از مبلغی بودکه پیش از افزایش دستمزد می‌گرفتند. خشم ارتش بالا می‌گرفت، زیرا از جنبش الجزایر توقع یك انقلاب صنعتی فرانسوی و نوعی رهبری دوگانهٔ سن ژوست و مائو تسه‌تونگ را داشت ـ و شاید هم سبب وحدتش فقط آرزوی اقدام سیاسی بود و نفرت از حکومتی که نه می‌توانست جنگ کند و نه صلح. غیرنظامیان به «عهد برادری» بدگمان بودند. در سازمانهای آنهاکه گرایشهای ملی داشت و در عین حال باقدرت مرکزی فرانسه مخالفت می‌ورزید، عبارت «الجزایر فرانسوی» گاهی «فرانسهٔ‌الجزایری» معنی می‌داد. مرتجعان کهنه کار از وقتی که حق رأی مسلمانان را مسلم دیدند هواخواه «همبستگی» شدند، زیرا رأی نه میلیون مسلمان به رأی یك میلیون «پاسیاه» می‌چربید، اما البته به پای بیست میلیون رأی فرانسویان نمی‌رسید. در کرس، معاون سوسیالیست شهرداری باستیا[1] که جانشین شهردار شده بود، پس از اینکه چتربازان شهرداری را به تصرف خود در آوردند، در حال خواندن سرود «مارسیز» آنجا را ترك‌کرد؛ چتربازان نیز سرود خوانان به دنبال او راه افتادند و جمعیتی که در میدان بودند همراه آنها دم گرفتند، بی‌آنکه معلوم شود که آیا برای معاون می‌خوانند یا برای چتربازان یا برای هر دو طرف...

روز اول ژوئن، فرستادهٔ «کمیته‌های رستگاری خلق» که منتظر بود تا پاریس را در وضع حکومت نظامی ببیند، در محوطهٔ مقابل انوالید[2] با کمال حیرت دیدکه مردم به بازی «پتانك[3]» مشغولند. یکی از مشهورترین خبرنگاران امریکایی با اطمینان به من می‌گفت که ژنرال ماسو[4] تن به

← دوگل در اکتبر ۱۹۵۸ به اعضای نظامی این کمیته‌ها دستور داد که کنار بروند کمیته‌ها به سازمانهای سیاسی بدل شدند.

۱. Bastia، شهر بندری و کرسی جزیرهٔ کرس (Corse)

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۶۹.

۳. pétanque، نوعی بازی شبیه «بولینگ» که معمولاً سرگرمی پیرمردان در پارکها و باغهای ملی است.

۴. Massu، ژنرال فرانسوی (متولد ۱۹۰۸) که در سال ۱۹۴۰ به «نیروهای فرانسهٔ آزاد» پیوست و بعدها در نبردهای افریقا و هندوچین و لشکرکشی به ←

شکنجه داده است تا امروز خود را در شکنجه کردن دیگران محق بداند. در میان این آشوب، تنها امر مسلم این بود که گروهی مختلف‌العقیده و مصمم با هواپیما و مردان جنگی در برابر دولتی ایستاده است که نه ارتش دارد و نه پلیس. ژنرال سالان[1]، نمایندهٔ فلیملن، فریاد زده بود: «زنده باد دوگل!» و بنابراین از دوگل دیگر انتظار نداشتند که چتربازان را دستگیر کند، بلکه فقط مانع بروز جنگ داخلی شود ـ و این جنگ، مانند جنگ اسپانیا، مانند انقلاب اکتبر، با سینماهای باز و گردش‌کنندگان بیکار، در شرف وقوع بود.

دو روز پس از بازگشتم، مرا به هتل لاپروز[2] احضار کرد.

برای ساعت پنج. زیرا شاید این گفتگو را فرصتی برای یك لحظه آسایش می‌دانست. دستور ویسکی و چای داد. اتاق پذیرایی او متعلق به

← سوئز قدرت فرماندهی خود را نشان داد. در سال ۱۹۵۷، فرمانده نظامی الجزایر و سال بعد رئیس «کمیته‌های رستگاری خلق» شد و لشکر چترباز زیر فرمان او برای سرکوب انقلابیان الجزایری فعالیت بسیار کرد که البته سودی نبخشید و ماسو در سال ۱۹۶۰ از فرمانداری و فرماندهی ارتش الجزایر معزول و به شغل دیگری منصوب شد.

۱. Salan، ژنرال فرانسوی (متولد ۱۸۹۹) که در سال ۱۹۵۶ فرمانده کل نیروهای فرانسه در الجزایر بود و در ماه مه ۱۹۵۸ نهضتی به طرفداری ژنرال دوگل در آنجا براه انداخت. دوگل پس از اینکه مجدداً به قدرت رسید او را نمایندهٔ تام‌الاختیار فرانسه در الجزایر کرد. سپس به سبب مخالفت با سیاست دوگل به پاریس احضار و در ۱۹۶۰ بازنشسته شد. ولی با اینکه ورود او به الجزایر ممنوع بود دوباره به آنجا رفت و به دفاع از «الجزایر فرانسوی» پرداخت. دوگل فرمان دستگیری او را صادر کرد و سالان به اسپانیا گریخت. سال بعد برای دست زدن به کودتا به الجزایر بازگشت و به ژنرال شال پیوست. پس از شکست کودتا، سازمان مخوف «ارتش سری» (O.A.S.) را که مخالف استقلال الجزایر بود تشکیل داد و دادگاه نظامی او را غیاباً به مرگ محکوم کرد. در آوریل ۱۹۶۲ در الجزیره دستگیر شد و اعدام او به حبس ابد مبدل گشت. (ژنرال دوگل چند سال بعد او و سایر سران شورشی را مشمول عفو قرار داد.)

2. Lapérouse

همان آپارتمانی بود که هر وقت به پاریس می‌آمد برایش آماده می‌کردند: آپارتمانی به سبك دورهٔ لوئی شانزدهم، همراه با سکوت و آرامشی که ژنرال دوگل همیشه در اطراف خود برقرار می‌کرد. سینی چای را بسوی همهمه‌ای که از سرسرا برمی‌خاست و چون پژواك غوغای کشور در پلکان می‌پیچید بازپس بردند.

لُبِّ مطلبی که به من گفت این بود:

ـ مسألهٔ اصلی این است که آیا فرانسویها می‌خواهند فرانسه را از نو بسازند یا در خواب بروند. من فرانسه را بدون آنها نخواهم ساخت. و ما باید نهادهای موجود را عیناً حفظ کنیم تا روزی که من از ملت بخواهم که نهادهای دیگری انتخاب کند. ملت فعلاً سرهنگها را نمی‌خواهد. پس وظیفهٔ ما این است که دستگاه حکومت را از نو بسازیم، وضع پول را تثبیت کنیم و بساط استعمار را برچینیم.

همان نغمهٔ سه‌آهنگهٔ همیشگی را در بیان او می‌شنیدم و این برای ژنرال همان قدر آشناست که تردید بر سر دو راهی برای دیگران.

ـ «تشکیل حکومتی که واقعاً حکومت باشد به معنای تدوین قانونی اساسی است که واقعاً قانون اساسی باشد. پس آراء عمومی سرچشمهٔ قوای سه‌گانه است؛ قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه واقعاً از هم جداست؛ دولت در برابر مجلس مسؤول است.

«تثبیت وضع پول آسان نخواهد بود؛ اما به آن دشواری هم که می گویند نیست، به شرطی که دولت پا بر جا و مقتدر باشد؛ یعنی واقعاً دولت باشد.

«مسألهٔ مستعمرات... باید به همهٔ آنهایی که امپراتوری را نگه می‌دارند بگویم: استعمار دیگر بسر آمده است. بیایید با هم کشور متحدی تشکیل دهیم. بیایید با هم وضع دفاعی و وضع سیاست خارجی و وضع سیاست اقتصادیمان را پایه‌گذاری کنیم.

«در مورد مسائل دیگر، ما به آنها کمك خواهیم کرد. البته کشورهای فقیر می‌خواهند با کشورهای غنی متحد شوند و کشورهای غنی عجله‌ای برای این کار ندارند. تا ببینیم چه می‌شود. پس بیایند و با ما متحد شوند. اگر شایستگیش را دارند.

«و اگر موافقند.

«آنهایی که موافق نیستند به کار خود بروند. ما مخالفتی نخواهیم کرد. و ما کشورهای متحد فرانسه را با دیگران خواهیم ساخت.»

این طرح را از زمان سخنرانی در برازاویل[۱]، در سال ۱۹۴۲، در سر داشت. اما امروز دیگر امیدِ تنها نبود. تا وقتی که راه‌پیماییهای حقیرانهٔ پاریس از «میدان باستیل» تا «میدان ناسیون» تقلید «جبههٔ خلق» را دربیاورد ـ و حال آنکه «جبههٔ خلق» بار مسؤولیت لشکرکشی به سوئز[۲] و جنگ الجزایر را به دوش نمی‌کشید و، علاوه براین، بسیار بیشتر از جمهوری چهارم، عدالت اجتماعی برای ملت آورده بود ـ فرانسه خود را آماده می‌کرد که به همهٔ مستعمرات سابقش بگوید: «اگر واقعاً استقلال می‌خواهید بیایید بگیرید!»

اشاره‌ای به الجزایر نکرده بود، اما سخنانش گویی در حول آن می چرخید. نخست می‌بایست ارتش فرانسه در آنجا ارتش فرانسه‌ای باشد که به هفده کشور استقلال داده است و نه ارتش یك امپراتوری استعمارگر. در نظر داشت که پس از اعلام ریاست جمهوریش به الجزیره برود. راه الجزیره، این بار نیز، از برازاویل می‌گذشت.

این راه به کجا می‌رفت؟ کاریکاتور نیز می‌تواند شبیه واقعیت باشد. همیشه دیده‌ام که رقیبان ژنرال ـ و از جمله روزولت ـ کاریکاتورهایی در ذهن دارند که شبیه او نیست. رقیبان امروز او را مرتجع می‌دانستند، یعنی اصلاحات اجتماعی را که فرانسه مدیون او بود ـ یگانه اصلاحات

---

۱. Brazzaville، مرکز جمهوری کنگو. در ۳۰ ژانویهٔ ۱۹۴۴ کنفرانسی به ابتکار ژنرال دوگل در این شهر تشکیل شد، و نمایندگان همهٔ کشورهای امپراتوری فرانسه در آن گرد آمدند و «کشورهای متحد فرانسه» را پایه‌گذاری کردند.

۲. در ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۵۶، پس از اینکه جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر، ترعهٔ سوئز را ملی اعلام کرد انگلیس و فرانسه با همراهی اسرائیل به مصر لشکرکشی کردند و قسمت شمالی ترعهٔ سوئز را به تصرف درآوردند، ولی به دنبال اعتراض شدید امریکا و شوروی سرانجام نیروهای خود را از آنجا بیرون بردند. (ولی ترعهٔ سوئز همچنان بسته ماند تا در سال ۱۹۵۸ دوباره به روی رفت و آمد کشتیها باز شد.)

اجتماعی از زمان «جبههٔ خلق» به بعد ـ فراموش می‌کردند. او را از سرکردگان چترباز بحساب می‌آوردند؛ دولتی که می‌خواست تشکیل دهد الجزیره را مجذوب نخواهد کرد؛ او رئیس «کمیته‌های رستگاری خلق» نخواهد شد، چنانکه رئیس «نیروهای داخلی فرانسه[۱]» و «چریکها و پارتیزانها[۲]» هم نشده بود. آیا در برابر آشوبی بزرگ باید قدرت را در دست بگیرد؟ البته نه به شدت آشوب سال ۱۹۴۴. رقیبانش گمان می‌کردند که می‌خواهد مطابق میل خود به ادارهٔ کشور بپردازد و اصلاح وضع فرانسه را موکول به پایان بحران الجزایر کند. اما من فکر می‌کردم که چه بسا پایان بحران الجزایر را موکول به اصلاح وضع فرانسه بداند. موقتاً می‌خواست خودش سررشتهٔ امور را بدست گیرد و شاید توان خود را بسنجد.

در بارهٔ مسائل اجتماعی تقریباً چیزی نگفت. شیوه‌ای که در طفره رفتن از این مسائل بکارمی‌برد در عین توجه آشکار و دقیقی که به مسألهٔ مالی و مسألهٔ امپراتوری و بویژه مسألهٔ نظام حکومتی مبذول می‌داشت به نظر من معنی‌دار آمد. فرصت کوتاهی در اختیار داشت و با همهٔ نیروی خود شتاب می‌کرد، اما نه در این زمینه. و شاید بدش نمی‌آمد که ببیند کمونیستها و بازیهای سیاسی از آنچه در نظر او مسائل اصلی کشور و خواست عمقی همهٔ مردم بود به دور افتاده و سرگردان شده‌اند. حتی چند روز بعد به من گفت: «فراموش نکنید که ما انقلاب نکردیم.» هرگز او را چنین قاطع و سرسخت ندیدم مگر به هنگام شورشهای الجزیره. از

---

۱. Forces françaises de l'intérieur (با علامت اختصاری F.F.I.)، مجموع سازمانهای مخفی نهضت مقاومت در داخل فرانسه که در سال ۱۹۴۴ زیر این عنوان گردآمدند و ارتش متفقین را در رهایی فرانسه یاری کردند (همراه با «نیروهای فرانسهٔ آزاد» که در خارج فرانسه فعالیت می‌کردند).

۲. Francs-tireurs et partisans (با علامت اختصاری F.T.P.)، یکی از سازمانهای «نهضت مقاومت فرانسه» که در سال ۱۹۴۰ از سوی «جبههٔ ملی» بوجودآمد. اکثریت افراد این سازمان با کمونیستهایی بود که قبلاً در بریگادهای بین‌المللی در جنگ داخلی اسپانیا جنگیده بودند. این سازمان بعداً در «نیروهای داخلی فرانسه» ادغام شد.

خلوتی باز مـی‌گشت که برای همه کس در حکم تفکر و تأمل ایـام گذشته است، خاصه اگر یادبودهایش در حکم حماسه باشد: هفتهٔ پیش نمونهٔ چاپی خاطرات خود را تصحیح کرده بود. از تنهایی عظیمی که همیشه در خـود داشت لحظه‌ای بیرون می‌آمد تا با دیگران مذاکره کند و نیز بـه سرنوشت فرانسه که از سالها پیش هرگز او را آرام نمی‌گذاشت بپردازد. در گفت و شنود همیشگیش بـا ایـن سایه هیچ تغییری راه‌نیافته بود. در آن روزها کـه سینه‌چاکترین خواستاران او همه فاشیست بـودند و سرسختترین مخالفان او همه کمونیست و فرانسه در گیرودار کشمکش احـزاب مطلق‌طلب‌گویـی سرنوشتی جز سرگشتگی نـداشت او فقط دربارهٔ بازسازی نظام حکومتی می اندیشید. با این همه، پیش از آنکه با او خداحـافظی کنم، از نسل جـوان حرف زدم. گفت: «اگر پیش از مردن بتوانم دوباره در فرانسه نسل جوانی ببینم این...» از لحنش بر می‌آمد که می‌خواهد بگـوید: «ایـن برایم همان قدر مهم خواهد بود که آزادی فرانسه در جنگ دوم جهانی.» امـا کلامش را، مانند حرکت دستش، ناتمام گذاشت. پس از خداحافظی، به یاد یك روز زمستانی، در حاشیهٔ جنگل کلمبه، افتادم. تـا جایـی کـه چشم می‌دید، در برابر گورستانی که آرامگاه دخترش در آن است، هیچ آبادی نبود. به همان شیوهٔ چند لحظه پیش در اتاق کوچك پذیرایی، دستش را بالا بـرد و بسوی پستی و بلندیهای غم‌گرفتهٔ نـلات لانگر[1] و آرگـون[2] دراز کـرد و گفت: «پیش از یورشهای بزرگ،[3] اینجا همه آبادی بود...»

در اتوموبیلی که با آن بازمی‌گشتم به یاد نخستین دیدارمان افتادم. سبیلهایش که خاکستری شده بـود تقریبـاً بچشم نمـی‌آمد و دهانش اکنون با دو چین عمیق که به چانـه می‌رسید ادامه می‌یافت. بـالتوس[4] به

1. Langres 2. Argonne

۳. اشاره به یورشهای اقوام ژرمنی در قرنهای چهارم و پنجم میلادی کـه در برابر هجوم هـونها (اقوام آسیای مرکزی) عقب می‌نشستند و به مستملکات امپراتوری روم حمله می‌بردند تـا سـرانجـام شهر رم را بتصرف‌درآوردنـد و امپراتوری روم غربی را سرنگون کردند.

4. Balthus

من گفته بود: «آیا متوجه شدید که، از تمام رخ، شبیه تصویری است که پوسن[۱] از خود کشیده است؟» این سخن به حقیقت پیوسته بود. و شاید تاریخ نقابی همراه خود دارد. نقاب چهرهٔ او، با گذشت زمان، رنگ نیکخواهی آشکاری بخود گرفت، اما همچنان موقر و جدی ماند. ظاهراً احساسات عمیق را هویدا نمی‌کرد، بلکه بر آنها سرپوش می‌گذاشت. حالتهای آن حاکی از ادب بود و گاهی هم طنز. آن گاه چشم کوچك می‌شد و نگاه سنگین لحظه‌ای جای خود را به چشم بابار[۲] می‌داد.

امروزه شناختن دیگران در واقع عبارت است از شناختن جنبه‌های غیرمنطقی و نامعقول آنها، یعنی آنچه از اختیارشان بیرون است و در تصویری که از خود در ذهن ساخته‌اند نمی‌خواهند بپذیرند. به این مفهوم، من ژنرال دوگل را نمی‌شناسم. می‌گویند: «شناختن دیگران برای تأثیر کردن در آنها...» ای زیرکهای بیچاره! با شناختن نمی‌توان در دیگران تأثیر کرد، بلکه با زور یا اعتماد یا عشق می‌توان. با این همه، بر اثر معاشرت طولانی با ژنرال دوگل، پاره‌ای از شیوه‌های تفکر او را و نیز رابطه‌اش را با آن شخصیت تمثیلی که خود در خاطراتش او را دوگل می نامد ـ یا دقیقتر بگویم شخصیتی که او خاطراتش را نوشته است و در اینجا شارل هرگز ظاهر نمی‌شود ـ تا اندازه‌ای می‌شناسم.

شاید آن «فاصله»ای که در نخستین دیدار توجه مرا به خود جلب کرد کم و بیش زاییدهٔ یك خصوصیت اخلاقی باشد که استاندال در مورد ناپلئون آن را چنین شرح می‌دهد: «جریان گفتگو را پیش می‌برد... و هرگز سؤالی یا فرضی را سرسری مطرح نمی‌کرد...»

ولی هرگاه امپراتور از نقش خود درمی‌آمد (و حتی گاهی در همین نقش) ناپلئونی آشکار می‌شد خشمگین یا بازیگر، شوهر ژوزفین یا دوستدار شوخی. همهٔ درباریان این شخصیت را می‌شناختند. برای همکاران ژنرال دوگل، شخصیت خصوصی او هرگز شخصیتی نبود که از مسائل خصوصی

---

۱. Poussin، نقاش فرانسوی (۱۵۹۴-۱۶۶۵) که بیشتر عمرش در شهر رم گذشت. اغلب نقاشان کلاسیك قرن هفدهم از او تأثیر پذیرفته‌اند.

۲. Babar، نام فیل معروفی در داستانهای مصور کودکان.

حرف بزنند، فقط کسی بود که از مسائل دولتی حرف نمی‌زد. به خود نمی‌پسندید که دستخوش هیجان یا بی خیالی شود. در مهمانیها یا در فرصتهایی که خودش انتخاب می‌کرد گفتگوی عادی و سطحی را می پذیرفت و آن را با کمال مهربانی ادامه می‌داد؛ اما این از ادب برمی‌آمد و ادب جزو شخصیت او بود. ناپلئون زنان را از خود می‌ترساند؛ آنها ژنرال دوگل را «فاصله‌گیر» و جذاب می‌شناختند (جذاب به مفهوم کسی که دل به گفتگو می‌دهد)، زیرا این مرد حتی اگر دربارهٔ فرزندانش صحبت می‌کرد باز هم دوگل بود. و در سرگذشت کسانی که تاریخ کشور ما را ساخته‌اند بندرت می‌توان در کنار آنها زنانی جز زن خودشان ندید... و این همه در خور آن سلحشور بزرگ جنگهای صلیبی بود که چند سال پیش مرا در وزارت جنگ به حضور طلبید، زیرا این نیك فطرتی نتیجهٔ منزلت روحانی است و نه برعکس. او در نظر همه، بجز شاید خانواده‌اش، مظهر ادب و مهربانی شخصیت افسانه‌ایش بود.

روزی به این نکته پی خواهند برد که انسانها علاوه بر خصوصیات اخلاقیشان از لحاظ شکل خاطراتشان نیز با یکدیگر تفاوت دارند... اعماق مختلفند و تورها و صیدها نیز... اما عمیقترین خاطره لزوماً در محاوره آشکار نمی‌شود، و این مرد که حافظه‌اش زبانزد بود و گذشته‌اش از هجده سال پیش جزو تاریخ بشمار می‌آمد گویی گفتگوی درونی خود را با آینده دنبال می‌کرد و نه با این گذشته. فقط دوبار دیدم که از خودش حرف زد ـ و هربار به مناسبت مرگ کسی. ندیدم که دربارهٔ دیگران نیز بیشتر بگوید: چند جمله‌ای دربارهٔ چرچیل و استالین («او یك مستبد آسیایی بود و می‌خواست چنین باشد») و نیم جمله‌ای دربارهٔ روزولت («یك شریفزادهٔ آزادمنش».) در سخنهای او، چنانکه در کتاب خاطراتش، تصویر دیگران همه از نیم تنه بود. دربارهٔ مردان تاریخ به اعتبار آثار وجودیشان می اندیشید و شاید دربارهٔ همهٔ مردم به اعتبار آثاری که به نظر او می‌توانند از خود بوجود آورند. زمینهٔ گفتگوهایی که من هم در آنها شرکت داشتم، هنگامی که کارهای جاری را کنار می‌گذاشت، افکار و عقاید یا تاریخ بود. گرداگرد ما زندگی چون دریای مشوشی در تپش بود و فقط با لحن او که از تجربهٔ تلخی حکایت می‌کرد به سخن می‌آمیخت. حدیث درونی او هرگز

به زبان نمی‌آمد؛ هنگامی که شاهد می‌آورد و مقایسه می‌کرد (و چه معانی گویایی که از شواهد او بر می‌آمد!) در زمینهٔ تاریخی بود و غالباً به صورت طنزآمیزی در زمینهٔ ادبی، ولی هرگز وارد زمینهٔ مذهبی نمی‌شد. معروف بود که در ضمن تشرف به حضور پاپ گفته است: «خوب، پدر مقدس، چطور است که حالا کمی دربارهٔ فرانسه صحبت کنیم؟» با این همه، لحن بسیار خاص او در کتاب «خاطرات جنگ»، به هنگام تصویر چهرهٔ استالین، مربوط به خاطرهٔ واقعی از دیکتاتور است که به او گفته بود: «بعد از همهٔ این حرفها، سرانجام، بُرد با مرگ است...»

شخصیتی که در این «خاطرات» نام کوچك ندارد، برطبق نوشتهٔ خودش، یك روز از هلهله‌ای زاده شد که بازگشت او را تجلیل می‌کرد و گویی خطاب به او نبود. اما این کتاب یك کتاب خاطرات به مفهوم «اعترافات[۱]» یا به مفهوم سن سیمون[۲] نیست. آنچه نویسنده در این کتاب از شخص خود کنار می‌گذارد (و در وهلهٔ نخست نام شارل) به همان اندازه گویاست که آنچه انتخاب می‌کند و شرح می‌دهد.

مانند کتاب «تفسیرها[۳]» یا کتاب «آنابازِ[۴]» که در آنها سزار و گزنفون از خود به صیغهٔ سوم شخص نام می‌برند، این کتاب نیز شرح اقدامی تاریخی است به قلم کسی که آن را به انجام رسانده است. قهرمان آن قهرمان بی‌نام «لبهٔ شمشیر[۵]» است. خوانندگان از آینده‌بینی این کتاب

---

۱. اشاره به کتاب «اعترافات» اثر ژان ژاك روسو.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۵.

۳. عنوان کتاب خاطرات تاریخی ژول سزار، سردار بزرگ و امپراتور روم (قرن اول پیش از میلاد)، در دو بخش که بخش اول آن (در هشت جلد) جنگهای سزار با اقوام گل را شرح می‌دهد و بخش دوم (در سه جلد) دربارهٔ جنگ داخلی روم است.

۴. Anabase، عنوان کتابی از گزنفون، سردار و مورخ یونانی (قرنهای پنجم و چهارم پیش از میلاد)، که در آن لشکرکشی کورش به آتن و عقب نشینی سپاهیان یونان را، که فرماندهی آنها بر عهدهٔ خود گزنفون بوده است، شرح می‌دهد.

۵. Fil de l'épée، عنوان کتابی در تاریخ سیاسی، اثر شارل دوگل (منتشر به سال ۱۹۳۲).

تعجب کردند، زیرا بیش از اعلام وقایع آینده ظهور یك شخصیت را پیشگویی می‌کند ـ یك قهرمان پلوتارکی[۱] زاییدهٔ خیال و پروردهٔ ارزشهایی که سرنوشتش را در تاریخ خواهند ساخت، و از این لحاظ شبیه خود اوست. دوگانگی شخصیت، مقدر اغلب مردان تاریخ و هنرمندان بزرگ است: ناپلئون همان بناپارت نیست، تیسین همان‌کنت تیتسیانو وچلیو[۲] نیست، و هوگو وقتی به یاد کسی می‌افتاد که خودش او را نخست المپیو[۳] نامیده بود قطعاً او را ویکتور هوگو می‌نامید. مجسمه‌های آینده بر وجودکسانی‌که شایستهٔ مجسمه باشند چیره می‌شوند، چه خودشان بخواهند و چه نخواهند. شارل را زندگی در قالب ریخته است و دوگل را سرنوشت، چنانکه ویکتور را زندگی ساخته است و هوگو را نبوغ. اما اثر، چه سرنوشت باشد و چه نبوغ، فراوردهٔ چیزی است که قبلاً وجود داشته است و، مانند زندگی، البته تصادف نیز در آن دخیل است. شاهکار ضامن نبوغ است، نبوغ ضامن شاهکار نیست. بی‌شك بیشتر مردم این دوگانگی را دارند، اما هرکسی فقط برای خودش. با این همه، ساختن یك شخصیت چندان هم نادر نیست: دوگانگی نزد بزرگان مذهبی عمومیت دارد و نزد ستاره‌های سینما کاملاً آشکار است، زیرا اینها نه تنها مالك شخصیت خود بلکه مالك چهرهٔ خود نیز نیستند که پردهٔ سینما آن را مسخ می‌کند. مضافاً براینکه این ونوسهای مستعجل فقط در نقشهائی که به آنها می‌دهند مجسم می‌شوند. و نقش نیست که شخصیت تاریخی را می‌سازد، رسالت است.

همهٔ رسالتها کینه‌هایی برمی‌انگیزند که مشاغل برنمی‌انگیزند ـ خواه این کینه‌ها ناشی از ضدیت با حرفهٔ نظامی یا حرفهٔ مذهبی باشد. کلاهبردار

---

۱. پلوتارك، نویسندهٔ یونانی (قرن دوم و اول پیش از میلاد) که اثر مشهورش شرح حال مردان بزرگ تاریخ است به نام «شرح موازی احوال مشاهیر».

۲. Tiziano Vecellio که فرانسویان به او تیسین (Titien) می‌گویند، نقاش ایتالیایی، اهل ونیز (۱۴۹۰-۱۵۷۶).

۳. Olympio، مخاطب و همزاد شاعرانهٔ ویکتور هوگو (در منظومه‌های «آواهای درونی» و «پرتوها و سایه‌ها») یا به قول خودش: «صورتی‌که شاعر در آن مصور می‌شود و تجسم می‌یابد. این همان انسان است، اما من نیست.»

همان احساساتی را در مردم برنمی‌انگیزد که افسر ترسو یا کشیش «موقوفه خور» یا قاضی رشوه‌گیر، زیرا این اشخاص با کسوتی که به تن دارند اگر بـه رسالت خـود پشت کنند غـاصب شمرده مـی‌شوند. همه مـی‌دانند که مبارزه مـربوط به قدرت روانی است؛ اما کمتر کسی می‌دانـد که مبـارزه مستلزم سازماندهی خاصی در «عمل» است و رسالت، در عین حـال هم این را انتخاب می‌کند و هم آن را.

و ژنرال دوگل که به نظامیان کمتر شباهت داشت عمل را برحسب روح نظامی درمی‌یافت ـ روح نظامی به همان معنایی که می‌توان از روح مذهبی یا قضایی نیز سخن گفت. اما فـرانسویان سرانجام نتـوانستند میان داستان و هجویه، میـان دارتانیان[۱] وکـروکبول[۲] این روحیـه را بشناسند. تصور اینکه اسکندر و سزار و فردریك دوم و ناپلئون «مفتخورهای قـداره بند» بوده‌اند (ایـن اصطلاح از آناتـول فـرانس است) دست کم بـرداشتی سطحی است. به همت ژرژ کورتلین، و با وجود نبرد وردن[۳]، ارتش تا نیمهٔ این قـرن به معنای سربازخـانه بـود. نمـونـهٔ افسر درس‌خـوانده و استاد دانشگاه جنگ بیشتر در آلمان دیده می‌شود (به دنبال سنتهای فـردریك و ستاد کل ارتشهای پروس) یا در انگلستان (به کوشش ژنرالهای ویولن زن و فـرمانداران اورشلیم مـانند استورز[۴]). از آن ابزار پیچیده‌ای که نامش ارتش بود، فرانسوی چیزی جـز انضباط نمی‌شناخت. و اما انضباط خـود

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۵۸.

۲. Croquebol، یکی از قهرمانهای رمان طنزآمیزی دربارهٔ زندگی نظامی به نام Les gaietés de l'escadron (منتشر به سال ۱۸۸۶) به قلم ژرژ کورتلین (G. Courteline) نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۸-۱۹۲۵).

۳. هنگام جنگ جهانی اول، در ماه فوریهٔ ۱۹۱۶، آلمان به قصد نـابود کردن نیروهای فرانسه بـه بـزرگترین حمـلهٔ نظامـی خود در نـاحیـهٔ وردن (Verdun، واقع در شمال شرقـی فرانسه) دست زد. این نبرد که ده ماه بـدرازا کشید (و در حـدود ۷۰۰۰۰۰ نفر سرباز از دو طرف کشته شدند) به پیروزی نیروهـای فرانسوی، بـه فرمـاندهـی مارشال پتن، و شکستهای بعـدی آلمـان انجامید.

۴. Sir Ronald Storrs، صاحب منصب کشوری و مورخ انگلیسی (۱۸۸۱-۱۹۵۵)، که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ فرماندار نظامی اورشلیم بود.

بخود برقرار نمی‌شود: ناپلئون در لشکرکشی به ایتالیا و پتن در وردن ناچار شدند که آن را بوجود آورند. و اگر هم در روسیه و در چین، رسالت نظامی بسرعت شکل رسالت ملی بخود گرفته است، در فرانسه لژیون خارجی و هنگهای مزدور هیچ کدام در این قرن نهادهای ملی نیستند.

گمان می‌کنم که روح نظامی در دوگل تأثیر ژرف و محدودی داشت: زیرا ارتش، هنگامی که دوگل وارد آن شد، آمادهٔ جنگ بود ـ و نیز این روح نظامی روشهایی به او القا می‌کرد که به نظرش در امر حکومت به روشهای غیر نظامی برتری داشت. سازماندهی «عمل» نخستین وظیفهٔ مردان سیاست است، چنانکه در مورد اسکندر و سزار.

کارآمدترین روشها، در این زمینه، روشهای ارتش و کلیسا بوده است و احزاب مطلق‌طلب و حتی، به میزان کمتر، جوامع بزرگ سرمایه‌دار و کمونیست آنها را گرفته و ادامه داده‌اند. اما ناپلئون فرانسه را به دست مارشالهایش اداره نکرد، بلکه قویترین دستگاه اداری غیرنظامی را که تاکنون فرانسه بخود دیده است بوجود آورد. ژنرال دوگل در سال ۱۹۵۸ نیز مانند سال ۱۹۴۴ می‌خواست دستگاهی بنانهد که در زمان صلح به فرانسه خدمت کند، چنانکه ارتشی مجهز به وسایل جدید در زمان جنگ می‌کند.

اندیشهٔ او خصوصیات دیگری را از تربیت نظامیش اخذ کرده بود. نخست، دولت را ابزاری برای نبرد در راه توسعهٔ فرانسه می‌دانست. هرچند که هرگز فرانسه را سربازخانه یا ارتش تلقی‌نکرد ولی هیأت دولت موقت و سپس وزیران را به چشم ستاد ارتش می‌نگریست ـ و بخصوص بعدها همکار نزدیکش را، خواه رئیس دفترش بود و خواه نخست وزیر، رئیس ستاد کل می‌شمرد.

خصیصهٔ دیگر نظامیش اعتقاد به این امر بود که اجرای تصمیم نباید به تأخیر افتد. زیرا سرعت عمل جزو تصمیم است؛ زیرا خرگوش دوبار از برابر شکارچی نمی‌گذرد؛ زیرا از همه مهمتر، تصمیم تاریخی وابسته به لحظه‌ای است که تصمیم در آن گرفته می‌شود.

گفتگوی او با ژنرال ژوئن[1] مبتنی بر همین نکته است.
ژنرال ژوئن می‌گفت:
ـ اگر صبر کرده بودی شاید ما فرصتهای بهتری بدست می‌آوردیم.
ـ بلی. ما، اما نه فرانسه. آینده بسیار دراز است...
زیرا این سرعت تصمیم‌گیری متضاد با پیش‌بینیهایی نبود که تحقق آنها را در آینده انتظار داشت، از جمله: پیام ۱۸ ژوئن[2]، تأیید قوت ارتش سرخ در ایامی‌که این ارتش شکست خورده بود، بعدها جبهه‌گیری فوری در کنار امریکا بر ضد ارسال موشکهای شوروی به کوبا یا جبهه‌گیری طولانی برضد امریکا در مورد آسیای جنوب شرقی.

دوگل همواره کوشیده است تا مسیر حرکت زمان را در مسیر حرکت خود قراردهد یا چه بسا حرکت خود را منطبق بر مسیر حرکت زمان کند، مشروط بر اینکه زمان بتواند در توفیق نقشه‌هایش مؤثر باشد ـ نه چندان به شیوهٔ نظامیان که بیشتر به شیوهٔ برزگران. از جمهوری بعدی انتظار داشت که به او فرصت مداومت در کار بدهد و این مداومت تا آن روز ـ البته به صورتی نارسا! ـ فقط در سازمان «برنامه‌ریزی ملی» دیده می‌شد. برای روح نظامی، استمرار، حتی در صنعت جنگ، جزو مقدمات کار است و سخن وسیلهٔ بیان فرامین است ـ یعنی وسیلهٔ عمل. ژنرال دوگل عمل را برطبق یك «نقشهٔ بزرگ» اما متغیر سامان می‌داد، زیرا اجرای آن محدود به شرایط امکان بود که آن نیز متغیر است. می‌خواست این نقشه را با همهٔ وسایلی که در اختیار داشت عملی کند. خود او از تأثیری که شخصیت مثالیش می‌توانست در فرانسه و خارج فرانسه ببخشد آگاه بود. اما همیشه نگران بود که حقانیت خود را نشان دهد و به فرانسویان بگوید که برای فرانسه چه باید کرد. در سخنرانیها و مصاحبه‌های مطبوعاتی او اثری از جذبهٔ حضور دیده نمی‌شد. نیروی او از قدرت شخصیتش سرچشمه می

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲، ذیل صفحهٔ ۱۵۰.
۲. اشاره به سخنرانی تاریخی ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ ژنرال دوگل از رادیو لندن که فرانسویان را به ادامهٔ جنگ با آلمان دوشادوش انگلستان دعوت کرد. دو روز پیش از آن، مارشال پتن شکست فرانسه را پذیرفته و حاضر به قبول شرایط آلمان برای متارکهٔ جنگ شده بود.

گرفت ـ و می‌گیرد ـ و نه از نفوذ شخصیش. سردار سپاه در اندیشهٔ «ما و دشمن» است و سردار تاریخ در اندیشهٔ «ما و سرنوشت جهان». روح ژنرال دوگل از این یك بود و بیشتر روشهایش از آن یك. چه بسا خوش داشت که آن تکیه‌کلام معروف مارشال فوش[۱] را از زبان خود بگوید: «موضوع از چه قرار است؟» در جلسات هیأت وزیران یا «اجتماع مردم فرانسه[۲]» یا مصاحبه‌ها با کمال حیرت می‌دیدم افکاری را که دیگران به او عرضه کرده بودند خلاصه می‌کند و از زبان خود می‌گوید. زود پی بردم که در واقع آنها را ازصافی می‌گذراند. بظاهر، رؤوس مطالب را برمی‌شمرد ولی در باطن، تلفیق و ترکیبی از آنها را که مورد قبولش بود به زبان می آورد و آنگاه بر اساس تغییری که بدین‌گونه در نقشه‌اش داده بود دستورهایش را صادر می‌کرد. مشورت را فقط در مورد مسائل اساسی می پذیرفت. در امور مملکتی ازگفت و شنود متعارف سر باز می‌زد. سخنان مخاطبش را بی‌آنکه قطع کند گوش می‌داد. سپس، در صورت لزوم، توضیحی می‌خواست و اگر جا داشت دستورهایش را می‌داد. با چند تنی، در پایان سخن، به لحن اعتماد و نه به لحن همدلی می‌گفت: «خوب، حالا نظر خودم را می‌گویم.» سخن دربارهٔ یك مسألهٔ بسیار مهم یا دربارهٔ رئیس فلان دولت بود. سپس مخاطب می‌بایست در واشینگتن یا لندن یا مسکو یا فردا در الجزیره یا در مراکز اتمی کاری راکه لازم است، خود انجام دهد.

گمان می‌کنم که پس از تصمیم ۱۸ ژوئن[۳]، امید به او لحن غم‌آلودی داده بود. در هتل لاپروز، برگرد سرنوشت، که دوباره رخ نموده بود، همهمهٔ میدان نبرد شنیده می‌شد. شاید فرانسه در چشم ژنرال سابقاً به صورت «شاهزاده خانم افسانه‌ها» جلوه کرده باشد. با این همه، من یقین

---

۱. Foch، مارشال فرانسوی (۱۸۵۱-۱۹۲۹) که در جنگ اول جهانی قدرت رهبری فوق‌العاده‌ای از خود نشان‌داد و در اواخر جنگ، فرماندهی کل نیروهای متفقین را برعهده گرفت و تعرض وسیعی را آغازکرد که به شکست نهایی آلمان و متارکهٔ جنگ انجامید.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۷۴.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲، ذیل صفحهٔ ۱۹۱.

داشتم که دلبستگی او به فرانسهٔ اوسترلیتز[۱] کمتر است از دلبستگیش به فرانسه محتضر سال ۱۹۴۰ یا فرانسهٔ خواب‌آلوده‌ای که قرار بود فردا در مجلس شورایش حاضر شود. می‌دانستم که در پشت در این اتاق با هیجان عمومی روبرو خواهم شد. اما هنگامی که با او خداحافظی می‌کردم به یاد یك جملهٔ عربی افتادم که خود او سابقاً برایم نقل کرده بود: «اگر دشمن آزارت می‌دهد بر در خانه‌ات بنشین تا ببینی که جنازه‌اش را می‌برند.»

جلسات شبانهٔ مجلس ملی همیشه حالتی وهم‌انگیز دارد، زاییدهٔ روشنایی شیشه‌بندی سقف است که گویی از پشت آکواریوم، مانند روشنایی روز برفی، بر روی پردهٔ دیوارکوب بانقش «مکتب آتن[۲]» می‌تابد و نیز بر روی سه میز خطابهٔ هرمی شکل ـ مخصوص رئیس و سخنران و تندنویسان ـ با کنده‌کاریهای دوران امپراتوری، شبیه سه سنگ الوان بزرگ و منقش. آمفی‌تئاتر گلناری پر بود و جایگاه تماشاچیان نیز. روز پیش، بیدو به نمایندگان گفته بود: «در میان شما و رودسن فقط او حایل است. او آخرین چتر شماست برای حفظ خودتان از ملخها!...» نه آرامش جایگزین این تهدید شد و نه جنب و جوش. این همه، یادآور جلسات تاریخی جمهوری سوم بود و خطابه‌های بارس[۳] و هجوم نمایندگان بسوی میز خطابه و رویارویی کلمانسو و ژورس[۴] و اعلام پیروزی ۱۹۱۸!... این

---

۱. اشاره به نبرد اوسترلیتز در ۲ دسامبر ۱۸۰۵ که در طی آن فرانسویان نیروهای اتریش و روسیه را شکست سختی دادند و ناپلئون بناپارت به پیروزی درخشانی دست یافت.

۲. Ecole d' Athènes، نام پردهٔ نقاشی اثر رافائل که قریب پنجاه نفر را با جامه‌های باستانی نشان می‌دهد و در میان آنها چهرهٔ افلاطون و ارسطو مشخص است (اصل این پرده در واتیکان است.)

۳. Maurice Barrès، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳)، میهن‌پرست افراطی و طرفدار شدت عمل و قدرت نظامی و نمایندهٔ مجلس فرانسه در سال ۱۹۰۶.

۴. Jaurès، سیاستمدار و فیلسوف و مورخ فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۱۴). ژورس پایه‌گذار حزب سوسیالیست فرانسه و مؤسس روزنامهٔ معروف «اومانیته» ←

نمایندگان نشسته بر صندلیها و این مردم فشرده در میان ستونهای بلند به نظر من معلق در زمان بودند، گویی فیلم صدسالهٔ مجلس ملی روی تصویر ثابتی متوقف مانده باشد. اعلامیهٔ بعد از ظهر دولت با لوایح اصلاحی و توضیحات نمایندگان، در آن نور آکواریوم و در آن فضای و هم‌اندود (چون هیچ کس برای متقاعد کردن سخن نمی‌گفت)، به هم می‌آمیخت. ژنرال گفته بود: «کشور هر روز بیشتر در سراشیب انحطاط فرومی‌غلتد. وحدت فرانسه در خطر آنی است. الجزایر دستخوش طوفان مصائب و عواطف است. کرس در معرض سرایت تب‌آلودی قرار دارد. در خود فرانسه، حرکتها در جهت مخالف، ساعت به ساعت، بر وسعت و شدت خود می‌افزایند. ارتش که دیرزمانی از عهدهٔ وظایف خونین به نحو شایسته برآمده اکنون از زبونی دولت در خشم است. موقعیت بین‌المللی ما حتی در جبههٔ متحدانمان لطمه خورده است. چنین است وضع کشور. در این ایام که امکانات بهروزی، در بسیاری زمینه‌ها، برای فرانسه فراهم است کشور در خطر تجزیه و چه بسا جنگ داخلی قرار دارد.» دلایل حریفان نیز مانند مفهوم سخنرانی ژنرال روشن بود. فضای پیرامون من بی‌اعتنایی نبود، بلکه توجه شدید و بی‌موجبی بود در انتظار حادثه‌ای غیر مترقب. ژاك دوکلو[1] از دموکراسی دفاع می‌کرد که جدی نبود، اما مندس‌فرانس[2]

← و خطیب زبردستی بود و چون از صلح جانبداری می‌کرد روز ۳۱ ژوئیهٔ ۱۹۱۴، هنگام سخنرانی، بقتل رسید.

۱. J. Duclos، از رهبران حزب کمونیست فرانسه (۱۸۹۶-۱۹۷۵)، سرمقاله‌نویس «اومانیته» و مدیر چند روزنامهٔ دیگر. دوکلو در سال ۱۹۵۹ عضو مجلس سنا و در سال ۱۹۶۹ نامزد ریاست جمهوری فرانسه بود.

۲. Mendès-France، سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) که در سال ۱۹۵۴ نخست‌وزیر فرانسه شد و به جنگ هندوچین خاتمه داد. جنگ الجزایر در زمان حکومت او آغاز شد و او پیشنهاد رفراندوم داد، ولی حزب کمونیست و نهضت جمهوریخواه خلق که از نتیجهٔ رفراندوم بیم داشتند و جناح راست افراطی که از برنامه‌های اقتصادی او می‌رمیدند و نیز طرفداران «الجزایر فرانسه» همه با او به مخالفت برخاستند و در نتیجه دولت او در سال ۱۹۵۵ استعفا داد. مندس‌فرانس پس از شورش ۱۳ مه ۱۹۵۸ الجزیره، مخالف سیاست دوگل شد و «اتحاد نیروهای دموکراتیك» را تشکیل ←

از اصولی که حاکم بر مسیر زندگیش بود دفاع می‌کرد. همگی خود را ملت و دولت فرانسه می‌خواندند و همگی نیز می‌دانستند که ملت از آنها دفاع نخواهد کرد. می‌ترسیدند که سرهنگان نیرومندتر از دوگل شوند (آنها هم مثل من از این شعار خبر داشتند: «زنده باد دوگل!» ـ و «ناصر بعد از نجیب!»)؛ اما سرهنگان نیرومندتر از مجلس بودند. و که می‌توانست دولتی را که نخست‌وزیران سابقش، یعنی گی‌موله[۱] و فلیملن وپینه[۲]، اکنون وزیر بودند جداً فاشیست بخواند؟ فاشیسم عبارت است از یك حزب و توده‌های مردم و یك رئیس. الجزیره هنوز حزب نداشت و پاریس حزبهای فراوان داشت. بر شیشه‌های غم گرفتهٔ مجلسی که در آن آخرین لبخند-های طنز تفاخرآمیز پارلمانی روی چهره‌های صمیمی و سرگشته محو می شد تاریخ بال می‌کوبید. مردم خسته و وامانده به زهرخند پیشگوییها می‌نگریستند. ژنرال در پایان آخرین خطابه‌اش گفت که اگر اعتماد مجلس به او اجازه دهد که برای تغییر نهادها به آراء عمومی مراجعه کند «مردی که اکنون در برابر شما سخن می‌گوید می‌داند که تا پایان عمر به این اعتماد فخر خواهد کرد». صدای کف‌زدن حضار پایان نمایش را اعلام کرد و آقای میتران[۳] و آقای پینو[۴] پس از افتادن پرده سخن گفتند.

← داد. سرانجام به عضویت حزب سوسیالیست فرانسه درآمد.

۱. Guy Mollet، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) و نخست‌وزیر فرانسه از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۷.

۲. A. Pinay، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۸۹۱)، نخست‌وزیر فرانسه در سال ۱۹۵۲ و وزیر دارایی از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰.

۳. F. Mitterand، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۱۶). در کابینه‌های متعدد، از جمله هنگام نخست‌وزیری مندس فرانس و گی‌موله، شغل وزارت داشته است. در سال ۱۹۵۸ با زمامداری دوگل مخالفت کرد و در جبههٔ مقابل او قرار گرفت. در ۱۹۶۵ نامزد ریاست جمهوری شد و به همین سبب انتخاب دوگل به مرحلهٔ دوم رأی‌گیری رسید. از سال ۱۹۷۱ رسماً دبیرکل حزب سوسیالیست فرانسه شد. در ۱۹۷۳ از طرف حزب سوسیالیست و حزب کمونیست نامزد ریاست جمهوری بود، ولی از ژیسکاردستن شکست خورد تا عاقبت در انتخابات اخیر (۱۹۸۰) او را شکست داد و به ریاست جمهوری فرانسه رسید.

4. Pineau.

این همان چیزی بود که کمونیستها بعداً آن را «فریبندگی پس از فتنه‌گری» نامیدند و فراموش کردند که ژنرال دوگل تنها کسی نیست که پس از پیروزشدن فریبا می‌شود. پس از ختم جلسه، تماشاخانه (مجلس عوام یك تالار معمولی است، اما مجلس ملی به شکل نیمدایره است) بی‌سروصدا خالی شد. وقتی که می‌رفتم زن فقیری را با زیرپیراهن و دمپایی دیدم که جارویی بر سر دست گرفته بود و احساس کردم با همان چیزی بر خورد کرده‌ام که، در دوران فلوروس[1]، «جمهوری» نامیده می‌شد.

واکنش افراطیان الجزیره در برابر حکومتی که گی‌موله وزیر مشاورش بود و ژاك سوستل در آن شرکت نداشت قابل پیش‌بینی بود. گی‌موله و پیر فلیملن به یاری دیگر معاونان پارلمانی نخست‌وزیر، ارتباط توانفرسایی میان دولت و دو مجلس برقرار می‌کردند. ساعت نه صبح با ریش نتراشیده به آخرین جلسه‌ای که در هتل لاپروز تشکیل شد آمدند. همان شب ژنرال دولتش را، طبق سنت، به رئیس جمهوری معرفی کرد. چراغهای کاخ‌الیزه[2]، با نور ضعیف خود همان فضای وهم‌اندود را بوجود می‌آوردند که در مجلس دیده بودم. و هنگامی که رئیس‌جمهور کوتی[3]، چرب زبان و سرزنده، با دوشیزه سیدکارا[4]، آن وزیر محجوب، بنرمی سخن می

---

۱. Fleurus، ناحیه‌ای در بلژیك. در ۲۶ ژوئن ۱۷۹۴، نیروهای انقلابی فرانسه به فرماندهی ژنرال ژوردان (Jourdan) نیروهای متفق اتریش و انگلیس و هلند را که به فرانسه حمله کرده‌بودند در این منطقه شکست سختی دادند. در آن سالها هنرمندان انقلابی، جمهوری را به صورت زنی تصویر می‌کردند که اغلب نیزه‌ای به دست داشت.

۲. Élysée، نام کاخی در پاریس، در شمال خیابان شانزه‌لیزه، و مقر ریاست جمهوری فرانسه از سال ۱۸۷۳.

۳. René Coty، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۲-۱۹۶۲) که در جمهوری چهارم فرانسه در سال ۱۹۵۴، پس از ونسان اوریول، به ریاست جمهوری رسید. در آغاز بحران الجزایر در ۱۹۵۸، بازگشت ژنرال دوگل را به نخست‌وزیری خواستار شد و پس از اینکه دوگل به ریاست جمهوری برگزیده شد وظایف و اختیارات خود را به او واگذار کرد.

4. Sid Cara.

گفت، یك صاعقهٔ شکسپیری ،بـر یکی از درختان بزرگ باغ فـرودآمـد و مدت یك ثانیه، در فضای نیمه تاریك، اندام ژنرال دوگل را که از وزیران وحشت‌زده احاطه شده بود نمایان ساخت.

تثبیت ارزش پول، مـانند جنگ برای ناپلئون، آسان مـی‌نمود، اما تغییر قانون اساسی، برعکس، موضوع بحث جلسات متعددی قـرار گرفت که غالباً شبها تشکیل می‌شد. روزی ژنرال پس از تـرك جلسه، از من پرسید: «برای شما مایهٔ تفریح است؟ ـ بله، تقریباً...» مـن بـاورنـداشتم که قرن بیستم، یا فرانسه، هرگز بتواند شاهد تصویب قانونی اساسی شود که مانند قانـون اساسی ایـالات متحد امریکا، از احترامی رومی‌وار برخوردار باشد. امـا عقیده داشتم که قانـون اساسی اگر بخواهد رفرانـدوم را ابـزار کار حکومت کند باید برای ملت باشد و نه ملت برای قانـون اساسی. مشاوره دربارهٔ «مسائل اجتماعی» با گفتگویی میان گی‌موله و آنتوان پینه بنرمی آغاز شد و به درشتی انجامید. و اینهـا همه گـذرا بود، مانند جلسهٔ شبانهٔ مجلس که به ساعت خوابیده‌اش می‌مانست و مانند ظهور ناگهانی وزیران در بـرق آبـی‌وش صاعقـه. اما من بـازی این نیروهای مخالف را که بـا سرمستی انقلابی سخت مغایر بود، و شیوهٔ حکمیّت ژنرال دوگل را، در این زمینه به دقت دنبال می‌کردم. همین بود که «مایهٔ تفریح» من می‌شد و شاید او نیز ـ در عین تلاش برای اینکه با این تکه‌های چوب پای‌بستی بسازد تا چه بسا فرانسه را روی آن قرار دهد ـ تفریح می‌کرد. از جایگاهم در هیأت وزیـران مـی‌توانستم بـاغچه‌ای را که پـر از گلهای سرخ ماه ژوئن شبیه گلهای سرخ دوران شکست فـرانسه بود ببینـم. (در ۱۹۴۵، آنجا چیزی جز بـرف و باران ندیده بودم.) روز چهارم سپتامبر، در میدان جمهوری، ژنـرال قانون اساسی جدید را به مـردم عـرضه کرد. بـادکنکهای کودکان بالای سر جمعیت به هوا می‌رفتند و نوارهای آویزان آنها موج زنان اعلام مـی‌داشتند که بـه فاشیسم راه داده نخـواهد شد. و چند روز بعد، آقـای تـروکـه[1]، رئیس مجـلس ملـی، بـه نمـایندگان ویتنـام اطمینـان داد که ژنـرال دوگل، در رفراندوم، یك‌چهارم آراء را هم بدست نخواهد آورد.

1. Le Trocquer.

۴

۱۹۶۵/۱۹۵۸

رفراندوم متضمن این معنی نیز بود که ایالات ما در آن سوی دریاها یا به جامعهٔ فرانسه بپیوندند یا مستقل شوند. والیان بدبین بودند. امه‌سزر[۱]، نمایندهٔ مارتینیک[۲] و شهردار فوردوفرانس[۳]، هنوز موضع خود را مشخص نکرده بود. ژنرال دوگل که آن زمان نمی‌توانست از فرانسه بیرون برود، از من خواست که نماینده‌اش شوم. از او پرسیدم:

ـ حال که والی گویان[۴] می‌گوید این ولایت از دست رفته است، برای چه به آنجا بروم؟

ـ این آخرین سرزمین فرانسه در امریکاست... وانگهی باید به آنجا رفت، چون دلخراش است.

نخستین بار بود که این کلمه را از او می‌شنیدم و طولی نکشید که فهمیدم چرا آن را بکار برده است.

---

۱. Aimé Césaire، شاعر سیاهپوست فرانسوی زبان، اهل جزایر آنتیل (متولد ۱۹۱۲) که اشعار و نمایشنامه‌های بسیاری در مبارزه با استعمار و استعمارگران دارد. سزر نمایندهٔ مارتینیک در مجلس فرانسه بود.

۲. Martinique، از جزایر آنتیل کوچک، در جنوب گوادلوپ، از مستعمرات فرانسه که در سال ۱۹۴۴ به صورت یکی از ایالات ماوراء بحار فرانسه درآمد.

۳. Fort-de-France، مرکز و والی‌نشین جزیرهٔ مارتینیک.

۴. Guyane، از مستعمرات فرانسه، در کرانهٔ شمال شرقی امریکای جنوبی. فرانسویان از سال ۱۸۵۲ زندانی برای محکومان به اعمال شاقه در آنجا تأسیس کرده بودند که تا سال ۱۹۴۵ برقرار بود و گویان را در جهان بدنام ساخت.

منزل اول، گوادلوپ[۱] بود. بامداد به‌فرمانداری پوانت آپیتر[۲] رسیدم. خانه‌ای بود با غرفه‌هایی برگرد باغ کوچك درختان موز و درهای یك لنگه و بادبزنهای سقفی: دنیای گوره[۳]؛ سواحل قدیم عاج و طلا، چنانکه گویی تجارت برده خانه‌های کهنهٔ مستعمراتی را با برده‌هایش به آنجا آورده بود.

چند همکار با خودم برده بودم، از جمله ترمو[۴] که بعداً دبیر کل امور ایالات ماوراء بحار شد. (ترمو کارمند بلند پایهٔ آزادیخواه و هوشمندی بود که هنگام تصدی استانداری استراسبورگ، زنش به وسیلهٔ یك بستهٔ پستی تقلبی کشته شده بود.) آناً شکایاتی به دست ما رسید. رفتیم و پای بناهای یادبود دسته گل گذاشتیم. سخنان انجمنهای شهر و مخالفان حکومت را شنیدیم. آنچه آنها از فرانسه می‌خواستند غالباً نامعقول بود، اما هنگامی که از محله‌های فقیرنشین شهر می‌گذشتم ـ و محله‌هایی که فقیرنشین نباشد انگشت شمار است ـ پی بردم که تا اندازه‌ای حق دارند نامعقول باشند. مقامات زیردست پر می‌گفتند و کار مهمی انجام نمی‌دادند؛ مقامات بالادست وعده می‌دادند و هیچ کاری نمی‌کردند. جدیترین مخاطب من، رئیس باربران بندر، عضو اتحادیهٔ کارگران و احتمالا کمونیست بود. والی‌که ظاهراً والی خوب و مسلماً مرد خوبی بود مرتباً و بیهوده امکاناتی برای اقدام می‌خواست. رفع این آشفتگیها آسان صورت نمی‌گرفت. اما دیگر فرصت نبود. هیچ جای دیگر، این همه اخلاص به فرانسه عرضه نمی‌شد. در مورد رفراندوم، آنتیلیها می‌خواستند برای نشان دادن نارضاییشان جواب «نه» بدهند و برای فرانسوی ماندنشان جواب «آری». گویی سخن از استقلال لوزر[۵] در میان بود.

---

۱. Guadeloupe، بزرگترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر آنتیل، یکی از ایالات ماوراء بحار فرانسه.

۲. Pointe-à-Pitre، بزرگترین بندر تجاری جزیرهٔ گوادلوپ.

۳. Gorée، جزیرهٔ کوچکی در ساحل سنگال، نزدیك داکار. نخست مستعمرهٔ هلند بود و سپس، از سال ۱۶۷۷ به بعد، مهمترین مرکز تجاری فرانسه در افریقای غربی شد.

4. Témraud

۵. Lozère، از ایالات فرانسه، واقع در جنوب شرقی ماسیف سانترال.

عصر، مردم برای شنیدن سخنرانی من در میدان گردآمدند، سرهای آراسته به دستمال در پنجره‌ها و خوشه‌های کودکان بر درختها. پشت دکهٔ صفحه فروشی، اسبهای چوبی شوخ و شنگی که از صد سال پیش با اره بریده می‌شوند در چرخش بودند. آنچه سیاست خوانده می‌شد (و هیچ یك از نمایندگان آنتیل گلیست نبود) در اینجا مداخله نداشت. فقط ندای فرانسه و اعتماد به ژنرال عمل می‌کرد. نخستین بار بود که در برابر جمعیت سیاهپوستان سخن می‌گفتم و حس می‌کردم که سکون مرتعش آنها با زیر و بم کلام من هماهنگ می‌شود چنانکه رقص آنها با زیر و بم موسیقی.

قرار بود که شب در قصر سابق حکمران، در آن سوی جزیره، بخوابیم. هنگامی که گروه مشایعت‌کننده (موتورسواران، والی و دیگران) براه افتادند شب رسیده بود. از دهکده‌های تاریك گذشتیم، با درختان زیتون سیاهشان در شب روشن و داس ماه از پشت برگهای خمیدهٔ درختان موز. رادیو تازه پخش سخنرانیها را آغاز کرده بود. از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر، پنجره‌ها روشن می‌شدند و درهای گشوده در معبر ما جمله‌هایی را بیرون می‌فرستادند که گاهی برای آنها در داخل کلبه‌ها کف می‌زدند. اکنون نوبت پخش سخنان من بود و من آنها را به صورت عجیبی می‌شنیدم، زیرا گویی همزمان با رسیدن ما آنها نیز می رسیدند و بعلاوه، انسان صدای خودش را که از رادیو پخش می‌شود نمی‌شناسد:

«هنگامی که کشور ما در خواب دهشتناکی فرورفته بود مردی حفظ شرافت آن را همچون رؤیایی فناناپذیر بر عهده گرفت...»

دکانها، کلبه‌ها.

جمله‌های نامفهوم.

سیاهان به ستون یك. حالا می‌توانستم سراسر جمله‌های طولانی را بشنوم، زیرا رادیو سخنرانی را تقریباً در همهٔ خانه‌ها پخش می‌کرد:

«در برابر یکی از بزرگترین مصائب تاریخ ما، در همان شبی که صف بی‌پایان گاریهای روستایی هنوز جاده‌های ما را بر زمینهٔ آتش سوزیها

آکنده بود[۱]، صدایی برخاست تا به رغم همه چیز اعلام کند که...»

جنگل، درختان خرما، خاموشی. بوی گلها در شب.

یك قصبه. اشباحی با چشمان سفید در نور چراغهای ما دست تکان می‌دادند. پلیس کامیونهایی را که بر سر راه بودند کنار می‌زد تا به خانهٔ کوچکی که بر روی تخته‌ای گذاشته‌شده‌بود و اسبها آن را می‌کشیدند راه عبور بدهد.

«فرانسه با خطر بزرگی روبرو بود. اتحاد کشورهای فرانسوی زبان از هم می‌گسست. ژنرال دوگل جنگ داخلی را پایان داد و قانون اساسی جدیدی به تصویب رساند که از آن کشورهای متحد فرانسه بوجودخواهدآمد و اعتماد را بازآورد و ثبات دولت را تأمین کرد. در مدتی کمتر از چهار ماه، به جمهوری فرانسه، برای فرانسویان، سیمای امید داد و، برای جهانیان، سیمای سربلندی...»

خانهٔ متحرك گذشت و راه باز شد.

«بی‌آنکه یکی از آزادیهای اساسی را فدا کند، حتی آزادیِ...»

پتی‌بور[۲]، گویاو[۳] کاپستر[۴]، باننیه[۵]، تروارویر[۶]...

دوباره جنگل: همهمهٔ مجلل آبشارهای ناپیدا...

در حالی که صدای رادیو تعقیبمان می‌کرد، در میان هلهله‌ها از آخرین دهکده‌ها گذشتیم. و سرانجام به جایی رسیدیم که زمانی خانهٔ حکمران جزایر آنتیل بود، با ریزش گلبرگهای گلهای کاغذی در زیر نور چراغهای اتومبیل و جیر جیر زنجره‌های شبگرد که غم‌انگیزترین ترانهٔ کرئولی[۷] از روی آن می‌گذشت:

یادت بخیر، دستمال

یادت بخیر، لچك

---

۱. اشاره به جنگ دوم جهانی و حملهٔ ناگهانی آلمان به فرانسه و فرار مردم وحشتزده از پاریس و دیگر شهرها و سرگردانی آنها روی جاده‌ها.

2. Petit-Bourg 3. Goyave 4. Capesterre

5. Bananier 6. Trois-Rivières

۷. کرئول (créole) زبان رایج در جزایر آنتیل که از اختلاط زبانهای فرانسه و اسپانیایی و پرتغالی با زبانهای بومی ساخته‌شده‌است.

یادت بخیر، پیراهن
یادت بخیر، گلوبند
وای بر من، آقایم رفت
امان، امان، تا ابد...

این ترانه ساختهٔ یك حکمران دورهٔ لوئی پانزدهم است که معشوقهٔ دورگه‌ای ترکش کرده است و غم خود را از زبان او باز می‌گوید. زیبارویان آوازه‌خوان آهنگهای رقص بیگین[1] که در سرسراهای پهناور منتظر ما بودند ترانهٔ شکوه‌آمیز را ادامه می‌دادند:

سلام آقای حکمران

و در اتاق ناهارخوری، اسقف با لباس بنفش و سیاه، تك و تنها در کنار یك میز ناهارخوری سی‌نفره و نعلی‌شکل، منتظر ما بود. پشت سر او، از همهٔ پنجره‌های گشوده، دریای کارائیب در روشنایی مهتاب لرزش خفیفی داشت.

مارتینیك نیز شگفت‌انگیز بود. برای رسیدن به سن‌پیر[2]، پایتخت قدیم، از کوهستانی می‌گذری که در آن درختان صنوبر جانشین گیاهان پیچندهٔ آمازون می‌شوند و سپس به شهری می‌رسی که گویی جادو آن را ویران کرده است. هیچ بامی نیست، همه جا متروك است؛ اما دیوارها فرو نریخته‌اند. کوچه‌های خالی، بی‌در و پنجره، تا دامنه‌های کوه‌پله[3] پیش می‌روند. نه خاکستری، نه گدازهٔ آتشفشانی. اما پلکانهایی از سنگ لك و پیس‌دار تا آسمان آسوده، بالا می‌روند. در جایی که زمانی خیابان اصلی شهر بود، یك موزهٔ شبح‌وارکه در آن موزه‌دار شبح‌واری راهنمای من شد. گدازه اینجا بود و اشیای محقر و بی‌مصرف را با لایه‌ای می‌پوشاند... به

---

۱. biguine، رقص مخصوص جزایر آنتیل که در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ در فرانسه نیز رواج داشت.

۲ و ۳ Saint-Pierre نام شهر و Pelée نام کوهی در جزیرهٔ مارتینیك. شهر سن پیر که در دامنهٔ غربی جنوب کوه پله واقع است در قرن نوزدهم پر جمعیت‌ترین شهر مارتینیك بود، ولی آتشفشانی کوه‌پله در سال ۱۹۰۲ آن را بکلی ویران کرد.

یاد شهری پمپئی[۱] وار می‌افتادی که در آن آسیاب فلفل برجای چراغ باستانی نشسته باشد و کوچهٔ بی‌پنجره برجای کوچهٔ رومی، مانند کوچه‌هایی که آلونکها و زمینهای خالی خود را پیرامون کارخانه‌های حومهٔ شهرها ردیف کرده‌اند. این اشیای پوسیده چون تنهٔ درختانِ بیرون افتاده از دریاگویی بازیچهٔ ارواح آتشفشان بودند و بالای سر آنها یک شاخهٔ بلور گچی چون سرخ گلی خودرو، به مثابهٔ ملکهٔ دربار بدشگونشان، فرمان می‌راند.

کارت پستالها موزهٔ تاشر دولا پاژری[۲] را نشان می‌دادند. دوباره یك خانهٔ آنتیلی و دوباره ویرانه‌ها. من پیرزنان طالع‌بین را دیده بودم که در گوش «دوشیزگان» پچپچه می‌کردند. آیا همین جاست که آن «سرخ گل جوان[۳]»، که هنوز ژوزفین نامیده نمی‌شد، دستش را بسوی زن کف‌بین پیش برد؟ جملهٔ «بالاتر از ملکه...»، دستخوش باد اقیانوس، در تیرگی حرمان ناپدید می‌شد.

---

۱. Pompéi، از شهرهای معروف روم، واقع در دامنهٔ کوه آتشفشان وزوو، که در پایان سدهٔ اول میلادی براثر آتشفشانی بکلی ویران شد وزیر خاکستر و گدازه فرو رفت.

۲. Tascher de la Pagerie، نام خانوادگی ژوزفین، همسر ناپلئون

۳. اشاره به رز (Rose = سرخ گل)، نام کوچك ژوزفین، همسر ناپلئون، که نام کامل او ماری ژوزف رز تاشر دو لا پاژری است و در سال ۱۷۶۳ در جزیرهٔ مارتینیك زاده شد و در سال ۱۷۷۹ به ازدواج آلکساندر دو بو آرنه (de Beauharnais) درآمد. ازدواج او با ناپلئون در سال ۱۷۹۶، پس از اعدام الکساندر دو بوآرنه به اتهام خیانت به انقلاب کبیر فرانسه، صورت گرفت. معروف است که در زمان دوشیزگیش کف‌بینی برایش پیشگویی کرده‌بود که در آینده به مقامی بالاتر از ملکه دست خواهد یافت. ژوزفین از شوهر اولش پسری به نام اوژن و دختری به نام هورتانس داشت. اوژن دوبوآرنه در سال ۱۸۰۵ به دستور ناپلئون نایب‌السلطنهٔ ایتالیا شد و پس از سقوط ناپلئون به مونیخ پناه برد و با دختر ماگزیمیلین اول، امیر ایالت باواریا، ازدواج کرد. هورتانس نیز به دستور ناپلئون و به خلاف میل خود به ازدواج لوئی دو بوناپارت، برادر ناپلئون، درآمد و در سال ۱۸۰۶ ملکهٔ هلند شد. پسر سوم هورتانس، به نام شارل لوئی ناپلئون، همان کسی است که بعدها با نام ناپلئون سوم امپراتور فرانسه گردید.

هر دهکده گلهایی برای من می‌آورد و من آنها را در پای مجسمهٔ جمهوری می‌نهادم. اغلب مجسمه جمهوری نبود، بلکه شولشه[۱]ای گچی بود. اینجا آن دشمن دیرینهٔ بردگی نیز مظهر آزادی بشمار می‌رفت.

در فوردوفرانس، پس از امه‌سزر، من می‌بایست حرف بزنم. امه‌سزر در شهرداری به استقبال من آمد و گفت: «من در شخص شما به ملت فرانسه که عاشقانه به آن دل بسته‌ایم سلام می‌گویم.» میدان ـ گویی برای یك جشن رسمی ـ پرشکوه و پهناور و مالامال بود. رداهای سفید در آرامش غروب که روی دریا فرود می‌آمد، صف بستند. جنبش آنها فرو نشست. سزر معرفی خود را با این جمله پایان داد:

«سفیر امید بازیافته باشید.»

سخنرانیم را با پیام ژنرال دوگل آغاز کردم:

«آندره مالرو، با ابلاغ سلام من، خاطره‌ای راکه از شما و از پذیرایی مجللتان در دل دارم به شما خواهد گفت. فرانسه سهم شکوهمند شما را در پیروزی دو جنگ جهانی هرگز فراموش نخواهد کرد.»

خطابه‌ام مانند خطابهٔ گوادلوپ گسترش می‌یافت. و همان تماس برقرار شد ـ اما با قدرت بیشتر، زیرا اکنون آن را می‌شناختم، زیرا در اندیشهٔ دهکده‌هایی بودم که به ما گوش می‌دادند (یکی از متصدیان به من گفت: «فراموش نکنید که اینجا ما پخش مستقیم می‌کنیم و رسم براین است که در پایان، سرود مارسیز خوانده شود»)، زیرا میدان چنان بزرگ است که من در روشنایی شامگاه، که آغاز می‌شد، حدود آن را درست تشخیص نمی‌دادم. جمعیت که صدایی از آن برنمی‌آمد از لحن من که اوج می‌گرفت فهمید که سخن رو به پایان است.

«فرانسه که در گذشته، جزایر آنتیل را به جای کانادا انتخاب

---

۱. Victor Schoelcher، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۰۴ ـ ۱۸۹۳) که پس از انقلاب ۱۸۴۸ معاون وزارت کشور فرانسه شد و برای الغای بردگی در مستعمرات کوشش بسیار کرد. از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ نمایندهٔ گوادلوپ و مارتینیك در مجلس ملی بود. در زمان ناپلئون سوم به انگلستان تبعید شد و پس از سقوط ناپلئون دوباره از طرف مارتینیك به نمایندگی مجلس انتخاب گردید.

کرد و شاهد بـود که چگونـه آنتیلیها در نبـرد استراسبورگ کنار من بـه خـون در غلتیدند هرگز جزایر آنتیل را از دست نخواهد نهاد. و من نیز چون ژنرال دوگل برایـن عقیده‌ام که امروز مانند دیروز مارتینیك می‌خواهد فرانسوی بماند، چنانکه من می‌خواهم فرانسوی بمانم.

«من شما را در این روز که رو به پـایـان دارد، شما همرزمان دیروزم را که چه بسا همرزمان جاودانه‌ام باشید، شاهـد مـی گیرم! ای بازماندگان جنگ جهانـی اول، ای بـازمانـدگان گـروهـان آنتیل که در کنـار رفقـای اهـل دوردونـی[1] مـن جنگیده‌ایـد، شما جـواب آری خـواهید داد، چنانکـه کشته شدگان اگر زبان می‌داشتند جواب آری می‌دادند!»

پرتو نـورافکنها از بالای سر جمعیت غـرقه در تاریکی شامگاه مـی گذشت و بر تنه‌های بلند درختان و دیوارها می‌افتاد و این نوشته را که بر همه جا چسبانده بودند روشن می‌کرد: «نه».

«ای کسانی که از سال ۱۹۴۰ از جزیره گریختید، ای ناویان نیروی دریایی فرانسهٔ آزاد، ای بازماندگان گروهان اقیانوس آرام کـه بـا هم در دومین نبرد رود راین پیروز شدیـم و آن همه کشته دادید، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه کشته شـدگان اگـر زبـان داشتند جواب آری می‌دادند!

«ای مردان و ای زنان، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه دو سال پیش به مردی جـواب آری دادیـد که گفت پذیرایی فراموش نشدنی شما بسیاری از فـراموشیها را از خاطـر او زدوده است!»

از دل شب، که ناگهان فرارسید، همهمه‌ای بـرخاست یادآور بانگ پیروزی در میدانهای ورزشی.

«هنگامی که رادیو پخش سرود مارسیز را به منـاسبت سالگرد

---

۱. Dordogne، یکی از ایالات فرانسه، واقع در غرب ماسیف سانترال. در جنگ دوم جهانی نبردهای شدیدی در این منطقه در گرفت.

جمهوری آغاز کرد، در خانه‌های فرانسه، کسانی که آن را می شنیدند بپاخاستند. اکنون با هم آن را می‌خوانیم. هنگامی که صدای ما را می‌شنوید، ای فرانسویان آلزاس و روایان، در همهٔ دهکده‌هایتان که مارتینیکیها در آن جان باخته‌اند بپاخیزید! بپاخیزید، مارتینیکیها، در همهٔ خانه‌های کوه و هامون!»

دربرابر میز خطابه، بیست تا سی ردیف صندلی بود و من حس کردم که همهٔ شنوندگان بپا خاسته‌اند. آنهایی که سرپا بودند مارسیز آرام و کندی را آغاز کردند و این مرا به یاد سرود انترناسیونال انداخت که سابقاً در میدان سرخ مسکو می‌شنیدم و انبوه پرچمهای مخمل گلناری را می‌دیدم که همزمان با آن آهسته آهسته از پشت کلیسای باسیلیوس قدیس[1] بیرون می آمدند. اما انترناسیونال با آهنگ کند به شعار بدل می‌شود و حال آنکه مارسیز با شوری درونی می‌لرزید:

آیا می‌شنوید، در دشتهای ما...

تا وقتی که به اینجا رسید:

اسلحه برگیرید، هموطنان!

این فریاد آزادی سیاهان بود، فریاد جنگجویان توسن لوورتور[2] و قیام جاودانی دهقانان ـ که با امید انقلابی، با برادری تنی جوش خورده است. من این حالت را فقط یك بار، پانزده سال پیش از آن، در زندان حس کرده بودم. امه‌سزر و من از جایگاه سخنرانان پایین آمدیم و به جمعیت شبانه پیوستیم که فقط تکانهایش را تشخیص می‌دادیم و چشممان هنوز خیره از نورافکنهایی بود که رشته‌های نورانی خود را بر جایگاه سخنرانان

---

۱. Saint-Basile، نام کلیسایی تاریخی در مسکو، واقع در انتهای میدان سرخ و مجاور کاخ کرملین، که امروزه به صورت یکی از بخشهای «موزه تاریخ» در آمده است.

۲. Toussaint Louverture، سیاستمدار اهل هائیتی (۱۷۴۳ - ۱۸۰۳). توسن لوورتور بردهٔ سیاهی بود که رهبری شورش سیاهان را در سال ۱۷۹۱ بدست گرفت و با فرانسهٔ انقلابی که بردگی را لغو کرده بود پیمان بست و در سال ۱۸۰۰ استقلال هائیتی را اعلام کرد و خود رئیس جمهور آنجا شد. در سال ۱۸۰۲ ناپلئون سپاهی به فرماندهی ژنرال لکلر به آنجا فرستاد. توسن لوورتور دستگیر و به فرانسه آورده شد و سال بعد در آنجا در گذشت.

و درختها و «نه»ها می‌تاباندند. نخستین بند مارسیز با گسترش پر شکوهش از سر گرفته شد: «برخیزید، ای فرزندان وطن...» هیچ کس قدم بر نمی داشت، همه سرود جنگی را ضرب گرفته بودند، با کوبش سنگین پاها که چون «تام تام» خفهٔ طبل آن را همراهی می‌کرد و گویی آن را به زمین پیوند می‌داد، چنانکه سرود قایقرانان با رود پیوند دارد.

پرچم خونین افراشته است!

هرگز آواز دسته جمعی بیست هزار صدا را نشنیده بودم و نیز این پاکوبی را که گویی گواه زمین بود: رقصهای اروپایی روی زمین می لغزند، آن را نمی‌کوبند. من و امه‌سزر دوش بدوش یکدیگر در جاده‌ای که از میدان می‌گذشت پیش می‌رفتیم و میدان پشت سر ما خالی می‌شد، زیرا گروهی از مردم آن را میان برمی‌زدند تا سر راهمان قرار بگیرند و گروهی دیگر به دنبالمان می‌آمدند. این درهم‌آمیختگی شبروان را در زیر نورافکنها فقط می‌توانستیم از روی حرکت سرود مارسیز که در آن بانگ فریادها به هر سو می‌چرخید حدس بزنیم. چون به خیابانی رسیدیم که به نور فانوسها روشن بود و از راستای میدان می‌گذرد در عرض چند ثانیه بانگ به هم پیوستهٔ «زنده باد دوگل! زنده باد سزر! زند... با... گل! زند... با... سزر» بر صدای سرود غلبه کرد و از پهنهٔ ناپیدای دریا تا مرکز شهر را در خود گرفت. پنجره‌ها را گویی لچک‌پوش کرده بودند. در برابر ما جمعیت واپس می‌رفت و فریادهای خود را که در هیاهوی موزون امواج مردم پشت سرمان دور می‌شد بر کف دست ضرب می‌گرفت و ما در غوغای آنها غرقه می‌شدیم. سزر به من گفت: «ویدهٔ[1] بزرگی بپاکرده‌اند.» «ویده» جشنی است به نشانهٔ مرگ کارناوال که به صورت تمثالی سوخته می‌شود و در آن مردم سرتاسر جزیره برگرد بازیگرانی به هیأت شیاطین پاکوبی می‌کنند. شاید... اما آنچه من برگرد خود می‌دیدم جشن هزاران ساله‌ای بودکه در آن ابنای بشر از خویشتن رهایی می‌جویند، همان مراسم آدم‌شیرها که لحظه‌ای در افریقا دیده بودم و همان مراسم آدمهای نقش و نگاری چاد که ده هزار تماشاگر را در میدان بی‌انتهای فورلامی[2] به رعشه

1. Videh

۲. Fort-Lamy، مرکز کشور چاد.

در می‌آورد.

سزر که در حال عبور سلامهای دوستانه می‌داد می‌دانست که هرچند ما این شور را برانگیخته‌ایم اما قهرمانان آن نیستیم. مخاطب این شور شخصیتی ماوراء طبیعی بود که با ژنرال دوگل همان نسبتی را داشت که جمهوری با رئیسش دارد: واسطه‌ای میان زندگی انسانی و جهان ناشناخته، میان شقاوت موجود و سعادت موعود، و نخست میان تنهایی و برادری. من آن قدر شوریدگی در اروپا دیده‌بودم که از دیدن آن در جای دیگر تعجب نکنم. اما هرگز در اروپا ندیده بودم که هیجان سیاسی مبدل به این سرمستی فوق طبیعی، این سرسام وزن و آهنگ شود: همان که لحظه‌ای پیش در میدان دیدم و گویی زمین را گواه بود. رقص بود، نه بازی اروپا یا ترقص آرام و آیینی آسیا: این رقص «زار» بود.

«زنده باد دوگل! زنده باد سزر!» با دشواری خود را به استانداری رساندیم. و در حینی که جامهای شامپانی در میان تعارفات اروپایی به گردش در می‌آمد، غریو سه ضربی امید گویی جزیره را می‌انباشت و دور می‌رفت تا چون ندای خدایان باستان، گوش رهروان پهنهٔ دریا را نوازش دهد.

بنابراین سفر به گویان نوید خوش می‌داد. هواپیما سرتاسر ساحل کارائیب را نقطه به نقطه پیموده و از بالای جنگلی که تا دل آمازون پیش می‌رود پرواز کرده بود. از روی «جزیرهٔ شیطان[1]» گذشت و دور کشتزارها گشت. در گذشته، نوشته‌هایی در بارهٔ گویان و زندان محکومان به اعمال شاقه ـ که اکنون دیگر وجود ندارد ـ خوانده بودم. انتظار داشتم که دوزخی خاك‌آلود و متروك ببینم. اما خانه‌های مستعمراتی نوکه آبرومندانه‌تر ازکلبه‌های مارتینیك بود و نیز یك خیابان زیبای ماسه‌ای رنگ

---

1. Ile du Diable، نام جزیره‌ای در نزدیکی ساحل گویان که دیوار محکم و مرتفعی دارد و فرانسویان آن را به صورت زندان و تبعیدگاه در آورده بودند، از جمله دریفوس (رجوع شود، به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۶۲) از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۹ در آنجا زندانی بود.

دیدم. در برابر ساختمان چوبی فرودگاه، دختران کوچکی را در انتظار خود دیدم در لباسهای بومی و با دسته گلهای به هم فشرده، مانند دسته گلهای هند، و مانند همان گلها، پر از قطره‌های آب. و پشت سر آنها زیبارویان محلی بر روی ارابهٔ گل که طاق آن شاید به منزلهٔ طاق نصرت بود یا دستهٔ سبد.

والی با اتومبیل کادیلاك بسیار مجللی به پیشباز من آمد. تا آن زمان، کارمندان (چنانکه وزیران در پاریس) فقط اتومبیل سیتروئن معمولی داشتند. در بارهٔ متن خطابه‌ای که من تا چند ساعت دیگر می بایست ایراد کنم سخن گفتیم. یا به بیان درستتر، من در بارهٔ متن و میکروفنها و انتظامات و موقعیت سیاسی سخن می گفتم و او دربارهٔ تشریفات جواب می‌داد. به نظر او، ممکن بود که در اثنای سخنرانی «چند آشوبگر» پیداشوند. بهتر است به آنها توجهی نکنم. به مجرد اتمام سخنرانی، ضیافت بزرگی خواهد داد و همهٔ اروپاییان ساکن محل به استانداری دعوت خواهند شد.

ـ آقای وزیر، من بخصوص اصرار دارم که شما اول مقامات مذهبی را به حضور بپذیرید. مهمانی کوکتل کوچکی در یك تالار جداگانه ترتیب داده‌ام. اسقف متأسفانه هنوز در فرانسه است و سرکشیش پروتستان، که ضمناً جزو ابواب جمعی من است، برای مأموریت به سن لوران دو مارونی[1] رفته است. البته این مسأله خیلی هم مهم نیست. به هر حال، افراد متعددی از کلیسا آنجا خواهند بود و همچنین «رئیس لژ[2]». ضمناً خاخام را هم دعوت کرده‌ام.

مشکلات بزرگی هم در خصوص خوردنیها و آشامیدنیها داشت. متعجب و بی‌اعتنا، در میان کشتزارهای طناب‌کشی شده، به خانه‌های زیبای مستعمراتی می‌نگریستم ـ که دلم می‌خواست نظیر آنها در جزایر آنتیل هم می‌بود ـ و نیز به کلبه‌های ویران و یك دکهٔ صفحه فروشی و

---

۱. Saint-Laurent-du-Maroni، از شهرهای گویان، واقع در مصب رود مارونی.

۲. مقصود رئیس لژ فراماسونری است.

یك مجسمهٔ جمهوری به سبك اوایل قرن و یك تابلو مغازه: «سقط فروشی و خرید طلا» و کوچه‌های عمود بر هم پر از موسیقی جاز و پر از بدمست. از میدان فلیکس ابوئه[1] گذشتیم که یگانه بنای تاریخی واقعی کاین[2] در آن دیده می‌شد و قرار بود که سخنرانیها در آنجا برگذار شود. نخلهای دویست ساله‌اش که به دست کشیشان یسوعی کاشته شده از زیباترین نخلهای جهان است. این میدان یك میدان واقعی نیست، زیرا خانه‌هایی که آن را احاطه کرده است بزحمت تشخیص داده می‌شود: ستونهای عظیمی از نخلهای شاهوار است در سرزمینی که درختان نارگیل ژولیده‌اش بر اثر باد خم شده‌اند. شال گردنها و لچکها با رنگهای ملایم و روشن، نظیر آنها که در مارتینیك دیده بودم، رقص شامگاهی خود را آغاز می‌کردند.

استانداری ـ صومعه‌ای که گویا درهایش را به نیم درهای متحرك تبدیل کرده بودند ـ در میدان دیگری قرار داشت. رهبران جناح مخالف خواهان دیدار من بودند. پیغام دادم که آنها را پیش از سخنرانی، و به محض اینکه به استانداری بیایند، خواهم دید. والی که شاید مهمانی کوکتل بی‌کشیشی برایش فراهم می‌کردم اوقاتش تلخ شد.

همکارانم از فرودگاه به بعد اطلاعاتی بدست‌آورده و به من گفته بودند که تنها یکی از رهبران جناح مخالف در خور توجه است: یك مرد دورگه به نام کاتایه[3]، ناطقی پرشور و زبردست و دارای عنوان «یاور رهایی[4]» و نامزد انتخابات آینده.

انتظار نداشت که مرا تنها ببیند یا از دهان من عنوان مرسوم «همرزم عزیز» را بشنود. استانداری را مقر دشمن و استاندار را مظهر شیطان می دانست: پیامبری در معرض تعقیب، از زمره پیامبرانی که در آغاز انقلابات

---

۱. Félix-Eboué، سیاستمدار سیاه پوست فرانسوی (۱۸۸۴ ـ ۱۹۴۴) که نخست حکمران گوادلوپ و سپس حکمران چاد شد و در جنگ جهانی دوم به نیروهای «فرانسهٔ آزاد» پیوست.

۲. Cayenne، مرکز گویان فرانسه.

3. Catayée

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۳.

پدید می‌آیند؛ نوعی لومومبا ـ اما هنوز سخن از لـومومبا در میـان نبود.

ـ شما درمانگاهی برای «دختران بچه‌دار» تأسیس کرده‌اید، ایـن‌طور نیست؟

ـ همهٔ دختران اینجا بچه دارند! مـن آنهایـی را که وضع وخیمتری دارند می‌پذیرم.

ـ شما دکتر بوده‌اید؟

ـ نه، بیمار بوده‌ام. می‌دانم که آنها آخرش بیمارستان مرا می‌بندند!

ـ گمان نمی‌کنم.

ـ بهانـه خـواهند آورد که پـزشکان مـن خیلـی پـزشك نیستند... قصه‌هایی دربارهٔ سقط جنین جعل خواهند کرد... گاهی هم احتیاج به جعل نیست... می‌دانید که اینجا!...

ـ گمان نمی‌کنم که بیمارستان شما را ببندند!

ـ شما آنها را نمی‌شناسید!

ـ کم کم می‌شناسم. ولی بیمارستان را نمی‌بندند.

ـ به عقیدهٔ شخص شما آیا او می‌داند اینجا چه می‌گذرد؟ آن شارل بزرگ را می‌گویم.

ـ دست کم از آنچه شما بـه من گفتید خبـردار خـواهد شد. بـرای همین است که به حرفهای شما گوش می‌دهم.

به من نگاه کرد، از جابرخاست و در حالی که دستهایش را به پشت گذاشته بود مشغول قدم زدن شد:

ـ اینکه خواستار ملاقات شما شدم برای این بود که گمان مـی‌کردم آن را نپذیرید. ولـی حـالا پیش خـودم فکر می‌کنم که آیـا مثل من‌دستگاه اداری را می‌شناسید. از جزئیات امور که حتماً خبر ندارید.

ـ عوضش کنید.

ـ با چی؟

ـ می‌گویند که شما برای انتخابات قانونگذاری آینده نامزد شده‌اید. در سرزمینی مثل اینجا نمایندهٔ مجلس خیلی کارها می‌تواند بکند.

ـ شما به من می‌گویید خودم را نامزد بکنم؟

ـ از دو حال خارج نیست. یا معتقدیـد که یك ملت‌گـویان هست و

باید خودش تنها پیشرفت کند. در ایـن صورت، در رفـراندوم بایـد جواب «نه» داد، و به نظر من اگر مدت درازی تنها بماند گرفتار فقـر وحشتناکی خواهد شد؛ اما خیالتان آسوده باشد که تنها نخواهد مـاند: هستند کسانی که پیشقدم شوند. یا معتقدید که گـویان هم، مثل آنتیل، فـرانسوی است و به یاری فرانسه پیش خواهد رفت. در این صورت باید جواب «آری» داد و از داخل اقدام کرد. امه سزر که دیگر آلت دست حکومت نیست.

نـه از استدلال مـن، بلکـه از احساساتـی که ایـن استـدلال در او برانگیخته بود منقلب شد.

ـ لابـد اعلامیه‌های مـرا دیده‌اید که روی آنها نـوشته شده است: «فرانسه آری، والی نه»؟

ـ من والی شما را نمی‌شناسم، ولی چـه بسا چهل درصد فـرانسویها هم این طور فکر کنند... و به هر حال این عاقلانه‌تر است از شعار «مرگ بر فرانسه. امضا: یکی از مبارزان قدیم نهضت مقاومت.»

ـ چرا؟

ـ چون شعار اول چیزی است که شما واقعاً فکر می‌کنید. شعار دوم، نه.

مأمور تشریفات دو سه بار از لای در سرك کشیده بود. کاتایه دستش را برای خداحافظی پیش آورد:

ـ باید فکر کنم. در هر حال این اولین بار است که بـا من همان‌طور حرف می‌زنند که در فرانسه.

رفت. «انترناسیونال» و «پرولتاریا» جـزو کلمات مستعمل او نبـود. عضو هر حزب و گروهـی که بود، به هر حال بـرادری دوری با مبـارزان «کمون پاریس» داشت. ترمو فرصتی یافت و بـه من خبر داد که از اوضاع بوی خوش نمی‌آید. پس از چند ملاقات معمولی دیگر، بسوی میدان فلیکس ابوئه راه افتادیم.

میزهای خطابه در وسط قسمت جنوبی برپا بود. چون از کنار میدان وارد شده‌بـودیم چند دقیقه طول کشید تا به آنجـا رسیدیم. دختـران لچك به سر و پیراهن براق به تن، بر سر راهمان به ما لبخند مـی‌زدند، امـا در حالی که در جزایر آنتیل بر سر راهم از گوشه و کنار فریادهای «زنـده باد

دوگل» می‌شنیدم اینجا با سکوت روبرو شدم. و در صف موتورسواران و اتومبیل دراز ما که بی‌صدا پیش می‌رفت و در ازدحام جمعیت رنگارنگی که در تاریکی شب باز و بسته می‌شد چیزی رؤیایی وجود داشت.

میزهای خطابه ـ رجال روی سکوها نشسته بودند ـ جایگاه سخنران را که اتاقك مسقفی بود دایره‌وار احاطه می‌کرد. از پشت آن، نورافکنها جمعیت را تا پنجاه‌متری روشن می‌کرد و از آنجا به بعد جمعیت، مانند چند لحظه پیش در زیر چراغهای اتومبیل ما، در تاریکی محو می‌شد (به گمانم جایگاه ما را نورافکنهایی که در جهت مخالف تابانده شده بود روشن می‌کرد.) در جایگاه سخنران، کسی مرا درمیان همهمهٔ گنگی معرفی کرد. در گوشه و کنار، نوارهای باریکی با شعار «زنده باد فرانسه» در دست دختران کوچکی با لباسهای رنگارنگ دیدم: همانهایی که در فرودگاه برایم گل آورده بودند. این صحنهٔ دارالایتام هیچ تناسبی با جمعیت‌نگران و عصبی نداشت.

به جایگاه سخنرانی رفتم.

استدلالم همان استدلال سابق در جزایر آنتیل بود. در پایان اولین جملهٔ طولانی، چند گروه کوچك، گمشده در تاریکی عظیم، کف زدند. اندیشیدم که آنها را قبلاً سازمان داده‌اند. بعضی در تاریکی بودند، اما بعضی هم در روشنی. در جملهٔ طولانی دوم، آنها فشرده‌تر شدند، اما همچنان غرق در بیکرانگی جمعیتی بودند که دیگر خاموش نبود، بلکه پچپچه می‌کرد. بلندگوها کار نمی‌کردند، مگر چندتایی که زیر آنها چند صدنفر ـ گمشده در میان ده هزار نفر ـ می‌کوشیدند تا گرد هم آیند. با کلمات شمرده شروع به فریاد زدن کردم، چنانکه پیش از اختراع میکروفن این کار را کرده بودم، اما خودم را بالای سر جمعیت می‌دیدم و هیچ خطابه‌ای از سیصدمتر دورتر شنیده نمی‌شود. آنگاه در میان روشنایی، در بالای سرها، بر فراز «آری»ها، اندك اندك نوشته‌هایی با این شعار به هوا رفت: «نه» و سپس، آهسته آهسته، دو پارچهٔ دراز بیست‌متری که انتهای آنها از دو سو به دیرك بسته بود در فضا گسترده شد: **مرگ بر** ـ جمعیت وحشتزده واپس رفت ـ **فاشیسم**.

سپس **مرگ بر دوگل**.

سپس مرگ بر فرانسه

هنوز برایم صدایی مانده بود که فریاد برآورم:

ـ اگر استقلال می‌خواهید روز بیست و هشتم آن را بگیرید! و چه کسی پیش از دوگل حق گرفتن آن را به شما داده بود؟

تا جایی که صدایم رسیده بود کف زدند و جمعیت از برابر کسانی که دیرکها را به دوش می‌کشیدند واپس رفت. در آن سوی جمعیت، جشنی بپا می‌کردند. در سمت راست، از فاصلهٔ دور، غوغایی برخاست: گروهی تظاهر کننده می‌کوشیدند که از کنار مأموران انتظامی بگذرند و به محل سخنرانی حمله کنند. سپس، از فاصلهٔ بسیار نزدیك، چند فریاد شنیدم و ناگهان دور و بر جایگاه من خالی شد. چیز درخشانی صفیر زنان از بغل گوش چپم گذشت و با شدت به دیوارهٔ ته جایگاه خورد و در کنار پایم افتاد. آن را برداشتم و بالای سرم بردم و به سخنرانی ادامه دادم. این سلاحی بود که دیگر هرگز نظیرش را ندیدم: یك تکه چوب چهل سانتیمتری با یك میخ درشت عمودی در وسط آن. چندتای دیگر هم به سویم پرتاب شد. پرتاب کنندگان، از فاصلهٔ نزدیکتر، مسلماً می‌توانستند مرا بآسانی نشانه بگیرند. در حال سخنرانی، وضع انتظامات را سنجیدم: در فاصلهٔ میان پرتاب کنندگان و من، دخترکانی که برایم گل آورده بودند قرار داشتند و در سمت راست، پیشاهنگان. اینها نزدیکتر می‌آمدند و در تاریکی پشت سرشان جنب و جوشی دیدم که پیش نمی‌آمد، گویی از روشنایی می‌ترسید. حاملان شعارها از جا نمی‌جنبیدند و همچنین میخ‌اندازان. گویا عدهٔ آنها اندك بود. یکی از همکاران نزدیك آمد و به من گفت:

ـ والی صلاح نمی‌بیند که ادامه بدهید.

ـ جداً!

چند میخ دیگر پرتاب شد. در هیاهویی که جای سکوت را گرفته بود، هیچ کس صدای مرا نمی‌شنید، اما جمعیت دیگر گوش نمی‌داد، تماشا می‌کرد. همکارم گفت:

ـ کاتایه یك میکروفن قوی دارد و می‌خواهد ببیند که آیا می‌تواند آن را برای شما بیاورد.

ـ نه...

میکروفن مشکلی را حل نمی‌کرد: هر پخش صدایی بی‌اثر بود. قسمتی از این موج حمله که در لبهٔ روشنایی پیش و پس می‌رفت اما سرانجام بزودی هجوم می‌آورد بی‌شك از افراد خود کاتایه تشکیل می‌شد: کاتایه مجال نیافته بود که فرمان پیشین خود را لغو کند. من نمی‌خواستم خودم را در کنف حمایت او قرار دهم. تودهٔ مهاجم رفته رفته به مرز روشنایی تجاوز می‌کرد و حال آنکه «مرگ بر فرانسه»، مانند آگهیهای تبلیغاتی بی‌خاصیت بالای سر مسابقات در میدانهای ورزشی، همچنان بیحرکت بود. این گروه مهاجم گروه پیکارهای سیاسی، گروه مبارزان رو در رو نبود، بلکه گروه مستان قاتل بود.

نخستین زمانی که خوانده بودم به یادم آمد: «ژرژ»، اثر آلکساندر دوما. بردگان ایل دوفرانس[1] شورش کرده‌اند و هنگامی که می‌خواهند به افراد حکومتی حمله کنند کشتکاران از بالای کوچه چلیکهای پر از عرق را بسوی آنها می‌غلتانند و کار به باده‌گساری و کشتار می‌کشد.

عربده جای شعار را گرفته بود. «ویدهٔ» مارتینیك اینجا نیز آغاز می‌شد، اما آن که می‌خواستند آتش بزنند و بکشند صورتك کارناوال نبود. یك سیاه پوست کمر دخترکی راکه شجاعانه شعار «زنده باد فرانسه» را بدست داشت گرفت و او را به درون تاریکی پشت سر خود پرتاب کرد. سه دختر دیگر نیز به آنجا پرتاب شدند. آنگاه با حالتی مردد، با چشمهایی خیره از نور، با قیافه‌هایی سرگشته، گروهی وارد روشنایی شدند. پیشاپیش آنها، یك زخمی خون‌آلود، با پاها و دستهای آویزان، بر دوش چهار مرد (و لابد بر روی یك پتو) حمل می‌شد. پشت سر او، قریب صد تن مرد لجام گسیخته، با حرکات دیوانه‌وار از خود بیخود، مست خشم و مست خون، مسلح به چوبهای میخدار، پیش می‌آمدند. آنها بسوی من که سخنرانیم را ادامه می‌دادم می‌آمدند. سپس ناگهان بسوی میزی که بر گرد آن اکثریت با زنان بود منحرف شدند. گویا می‌خواستند این جسد نیمه‌جان را

---

۱. Ile de France، نام قدیمی جزیرهٔ موریس، واقع در اقیانوس هند، در شرق ماداگاسکار، که نخست مستملکهٔ فرانسه و سپس، از سال ۱۸۱۰، مستملکهٔ انگلستان بوده است.

بـه صورت تمثالـی از جنازهٔ عیسی عـرضه کننـد که نـاگهان ایـن حرکت انحرافی مسیر آنها را تغییر داد. پیکـر زخمی روی زمین سرنگون شد. در برابر میز سخنرانی، یك گروهان تفنگدار دریایی، که ترمو رفته و به آنها دستـور داده بـود، همـراه او دوان دوان آمـده و تفنگ به دست مـوضع گرفته بودند.

در میان همهمه و وراجی نشستگان کـه چیزی نمی‌دیدند سکـوتـی غیرطبیعی پدید آمد. در برابر میز سخنرانـی، تفنگداران هر کدام به فاصلهٔ دو متر از دیگری اکنون بیحرکت بودند (می‌دانستم کـه ترمو بدون اخطار قبلی فرمان تیراندازی نمی‌دهد). همهٔ زنان بر سر پا ایستادند. در محوطـهٔ خالی پهناوری، مـرد زخمی، رهـا شده و بی‌کس بـه خـود می‌پیچید و آن صد مرد مصروع، چون جانوری کـه افسارش را واپس بکشند، درمانـده و راه به جایی نبرده، قـدم بقدم تا مرز تاریکی عقب نشستند و آنجا جمعیت به آنها کوچه داد. شعارهای «زنده باد فرانسه» ـ جـز شعارهای آن چهار دختر خردسال ـ و پارچه‌های «مرگ بر دوگل» از جای خود تکان نخورده بودند. با بازگشت گروه خشمگین به تاریکی، گویی همه چیز وارد ابـدیت شد.

پس از پایان سخنرانی، بار دیگر بالا رفتم و با صدای گرفته دوبـاره فریاد برآوردم که فردا صبح برای ادای احترام به بنای یادبود شهدا خواهم رفت و سپس در شهرداری سخن خواهم گفت. (آنهایی که می‌شنیدند بعد به دیگران می‌گفتند.) بوق آمبولانس بـا آوای شومش صدای مـرا همراهـی می‌کرد. پرستاران با تخت روانشان بسوی مرد زخمی می‌رفتند. تفنگداران همه نزد رفقایشان برگشته بودند و از میزهای سخنرانی حفاظت می‌کردند. شعارها را پایین می‌آوردند. پارچه‌ها را می‌پیچیدند. مردم پراکنده می‌شدند. نخلهای شاهوار، سر بر فلك ستاره نشان می‌کشیدند.

در استانداری، روحانیان دون‌پایه منتظرمـان بودند. حیف کـه همه حضور نداشتند! خوب، غمی نیست، آقای والی، می‌ماند بـرای دفعهٔ بعد. اینها آدمهای نازنینی بنظر می‌رسیدند. ولی بر من دشوار می‌آمد که هم با مبلغان دینی و هم با رئیس لژ سخن بگویم. ناچار به آنها هیچ نگفتم، ولی به ترمو گفتم:

ـ لطفاً همکارانمان بجز یکی را با خودتان بردارید و هر چه زودتر تحقیقات را شروع کنید.

ـ قبلا رئیس پلیس را احضار کرده‌ام. تعدادی زخمی هست. کار تمام نشده است.

با این همه، از پنجره‌های گشوده هیچ صدایی نمی‌آمد. والی برایم شرح تشریفاتی را می‌داد که من از آنها هیچ سر در نمی‌آوردم. چون کاین آشکارا از نیویورك کوچکتر بود به نظرم طبیعی می‌رسید که او مهمانان را به من معرفی کند و پسندیده بداند که من لحظه‌ای با آنها گفتگو کنم. ولی چنین نشد. وضع بدین قرار بود که زنم در یك صندلی بزرگ نشست و من و والی در دو طرفش ایستادیم و مأمور تشریفات با تشخص تمام اعلام کرد: «سروان دوران؛ بانو دوران؛ آقای دوپن عضو انجمن شهر؛ بانو دوپن...»

ـ این یکی را کجا پیدا کرده‌اید؟

ـ آه، آقای وزیر، معلوم است که در زندان اعمال شاقه! تبعیدی است. از روی عشق و حسادت مرتکب جنایت شده است...

ساعتی بعد به من گفتند که او سر زنش را بریده است. ولی، به قول والی، با چه اسلوبی! دیدارها ادامه داشت:

«آقای رئیس دفتر دادگاه؛ بانو ماسون؛ آقای نمایندهٔ مجلس!»

تغییر اندکی در لحن معرفی. آیا به احترام مجلس نمایندگان بود یا به احترام زندگی مجرد؟ متأسف شدم که چرا اسقف نیست تا ببینم با چه لحنی معرفی می‌شود...

«آقای رئیس انجمن فلان و بهمان!»

این دیگر که بود؟ از لحن معرفی بر می‌آمد که رئیس کوچکی است.

«آقای دبیر کل اتحادیهٔ بهمان و فلان!»

«آقای فرماندار سن لوران دومارونی!»

عنوان محترمانه‌ای که خیلی محترمانه اعلام شد. هر لحظه بیشتر از آن مرتکب «جنایت از روی عشق و حسادت» خوشم می‌آمد. اسلوبش شاید نه در فرمان‌بردن بلکه در فرمان دادن بوده است. لابد یك شاهزادهٔ سابق روسی و کمی هم آدمکش؟... آخر من زمانی داستان نویس بوده‌ام! اصلاً

چطور است از والـی بخواهم کـه بـرای ناهار فردا ده نفر از زندانیان را دعوت کند؟ به من گفته بودند کـه یکی از آنها از بزرگتریـن متخصصان پروانه است...

و سرانجام نکته‌ای را کـه تـا آن لحظه از نظـرم پنهان مانـده‌بـود ناگهان به سبب صندلی زنـم دریـافتم (زیـرا همسر رئیس جمهور فـرانسه مسلماً هنگام معرفی مهمانانش نمی‌نشیند): ما مشغول تقلید از پذیراییهای کاخ الیزه[1] بودیم... آن هم در میان فریادهایـی که دوباره درگـرفته‌بـود و زخمیان و مرتکب «جنایت از روی عشق و حسادت» ـ که من حتماً آثار مارسل پروست[2] را برایش خواهم فـرستاد ـ و گـویان که بیگمان از دست رفته بود.

افراد طبقهٔ اعیان کاین بیشمار نیستند و ما سرانجام به اتاق پذیرایی رفتیم. آنجا خـوردنیها و نوشیدنیهای سرد بـود و کسانی کـه من از آنها دربارهٔ گویان سؤال می‌کـردم و آنها در جـواب من می‌گفتند کـه ژنـرال دوگل چه باید بکند. و اول می‌پرسیدند که آیا تا کنون لامانتن[3]ها را دیده است! آیا فکر می‌کند که آنها همان «دختران دریایی» عهد باستان باشند؟

یك جواهر فروش، در خیابان اصلی شهر، به صدای بلند طلای خـام می‌فروخت که به قول خودش« از آن می‌شد گوشواره و گردن آویزهـای قشنگ درست کـرد.» از پنجره‌های گشوده هنوز صدای فریادهایی به درون می‌آمد، ولی صدای شلیك نمی‌شنیدم. همکاری کـه نزد من مانده بود آمد و آهسته گفت:

ـ خیلی شلوغ شده است و به نظر ترمو امشب باید اقدام کرد.

ـ با او به اتاق من بیایید.

با چند نفری دست دادم و از والـی خدا حافظی کردم. همکارانـم را

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۹۶

۲. Marcel Proust، نویسندهٔ بزرگ فرانسوی (۱۸۷۱ ـ ۱۹۲۲) و صاحب رمان معروف «در جستجوی زمان گمشده».

۳. Lamantin، نوعی جانور علفخوار و پستاندار دریایی که طولش به ۳ متر و وزنش به ۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و در رودهای نواحی گـرمسیر امریکا و افریقا زندگی می‌کند.

در اتاقم یافتم. ترمو گفت:

ـ خوشبختانه پلیس جدی است. به نظر من از رئیس امنیت که می خواهد به ما کمك کند باید محافظت کنیم. ما در عین حال هم در محیط «کلوش‌مرل[1]» هستیم و هم در محیط فیلمهای گانگستری. از طرفی والی از آن رادیکالهایی است که نظایرشان دیگر در فرانسه هم پیدا نمی‌شود...

ـ چون آنها را صادر می‌کنند!

ـ عقیدهٔ او این است که نود درصد مردم بر ضد ما رأی خواهند داد و بنابراین کاری که می‌کنیم تحریك به آشوب است. در عین حال برای انتخابات آینده هم خود را نامزد کرده است. با نمایندهٔ فعلی که کم و بیش طرفدار دوگل است میانهٔ خوبی ندارد و با کاتایه که به دیوانگی مشهور است ولی وجودش را نمی‌شود نادیده گرفت کارد و پنیر است. پس والی هیچ اقدام استحفاظی نکرده است. آیا برای اینکه در پاریس مدعی شده که گویان از دست رفته است؟ یا برای اینکه نشان‌دهد که از این نماینده‌کاری بر نمی‌آید؟ یا برای اینکه در اقدام بر ضد کاتایه عذری داشته باشد؟ شاید هم از روی حماقت! پیشاهنگان و دختران کوچکش همان قدر بودند که در فرودگاه دیدید. اتومبیل امریکایی را هم برای شما کرایه کرده است.

ـ لابد با گلهایش!

ـ دیگران فکر می‌کردند که با مقاومتی روبرو نخواهند شد. تفنگداران دریایی در برنامه نبودند. آنها مثل تن واحد به حرکت در آمدند: وقتی که حمله به دخترهای کوچك را دیدند از خود بیخود شدند. البته دستور من هم لازم بود، چون مقامات محلی از جا نمی‌جنبیدند. آنهایی که پارچه‌ها را بالا بردند از افراد کاتایه بودند و کاتایه حالا به روی من آغوش باز می‌کند. اول نمی‌دانسته که دستگاههای صوتی کار نمی‌کنند. وظیفهٔ والی بوده که آنها را پیش از ظهر آزمایش کند و ترتیب

---

۱. Clochemerle، نام رمان طنزآمیزی از گابریل شوالیه (G. Chevalier) منتشر به سال ۱۹۳۴ که ماجرای ساختن مستراح عمومی است در ناحیه‌ای به همین نام و مبارزه‌ای که میان دو دسته از مردم بر سر آن در می‌گیرد و منجر به شکست کنفرانس خلع سلاح می‌شود.

کارها را بدهد و کاتایه می‌خواسته است عملاً ثابت کند که والی آدم بیعرضه‌ای است. رأی منفی‌دادن در رفراندوم، مسألهٔ بعدی است. حالا روی هم رفته متأسف است.

ـ من این را باور می‌کنم.

ـ با یك دستگاه صوتی معمولی، شما اول با هو و جنجال مواجه می‌شدید و دست آخر با سرود مارسیز. همین جاست که مسایل پیچیده می شوند: علمدارها از افراد کاتایه بودند به اضافه عده‌ای از کمونیستها و غیره. اما میخ‌اندازها جزو آنها نبودند.

ـ شما این سلاح را دیده بودید؟

ـ هرگز ندیده بودم. اما واقعاً خطرناك بود. باری، قبل از سخنرانی، چندین بشکه عرق نیشکر آوردند و در چند نقطهٔ میدان، نزدیك جمعیت افرادی که به خشونت معروفند، گذاشتند و بعد شکم بشکه‌ها را سوراخ کردند و از آنجا رفتند.

ـ اینها کی بودند؟

ـ نفهمیدم. فردا هم‌نخواهم فهمید. اما مسأله فقط مسألهٔ سیاسی نیست (گرچه عدهٔ زخمیها زیاد است). پلیس می‌گوید که کمونیستها آدمهایی از گویان انگلیس به اینجا فرستاده‌اند و انگلیسیها چشم روی هم گذاشته‌اند. عده‌ای از آنها را توقیف کردم و این کار البته قانونی بود، چون مخفیانه وارد اینجا شده‌اند، و آسان بود، چون مست لایعقل بودند. نه‌کاتایه کمونیست است و نه آنها و این کار ربطی به انگلیسیها ندارد. اینها قاچاقچیهای شناخته شده‌اند. بنابراین فضای کلوش‌مرل را رقابت گانگسترها که شاید به رقابتهای سیاسی وابسته باشد مشوب می‌کند. اما در مورد سوء اداره، فقط می‌توانم این را بگویم: اعلامیه‌های ضد فرانسه در چاپخانهٔ استانداری چاپ شده است. اولین دختری که پرتاب شد (و مردم او را در هوا گرفتند) دختر مدیر مدرسه است، و مجرم یکی از معلمهای همان مدرسه است.

ـ شما یقین دارید که اعلامیه‌ها در چاپخانهٔ استانداری چاپ شده است؟

ـ صد در صد.

ـ پس آیا من حق دارم که شخص دیگری را به جای والی تعیین کنم؟

ـ خودش هم منتظر است. شما اینجا قائم مقام دولت هستید.

ـ از اینجا که بیرون رفتید به او بگویید که جایی نرود تا وزیر کشور تکلیفش را تعیین کند. پس فردا صبح من در پاریس خواهم بود. از امشب شما کارهای او را اداره خواهید کرد. از «آشوبگر»ها چند نفر را می‌خواهید توقیف کنید؟

ـ غیر از دو سه نفر، همه توقیف شده‌اند.

ـ آفرین. ولی سعی کنید که مدت توقیف آنها حتی‌المقدور کوتاه باشد، جز در مورد دیوانه‌های خطرناکی مثل آن معلم مدرسه. فقط باید بفهمند که دورهٔ مسخرگی سرآمده است. اما دربارهٔ بدمستی، آنهایی که بشکه‌های عرق را تهیه کرده‌اند از خود عرق‌خورها برای ما مهمترند. وضع روحی مردم شهر چطور است؟

ـ نسبت به همه خشمگینند. آمده‌بودند که به سخنرانی شما گوش کنند و نتوانسته‌اند صدایتان را بشنوند.

ـ شهرت من حتماً از دروازه‌های کاین رد نشده است!

ـ نه، این طور نیست: نوشتهٔ بالای بنای یادبود حکمران ابوئه از شماست.

ـ به قول معروف: تو نیکی می‌کن در دجله انداز! و اما در مورد والی، تا بعد از رفراندوم حرفی از او زده‌نشود. او را به مرخصی بفرستید. تا آمدن والی جدید، چه کسی جانشین او بشود؟ البته، تا هر وقت که لازم باشد، خودتان مواظب اوضاع خواهید بود. دبیرکل چطور است؟

ـ مرد خوبی است. پسر آندره‌فیلیپ[1] است.

ـ پس معطل نکنیم. اما اول باید نظر خودش را بپرسیم، چون به هر حال جانش را به خطر می‌اندازد. باید همراه من به بنای یادبود شهدا

---

۱. André Phliip، سیاستمدار فرانسوی (۱۹۰۲-۱۹۷۵) نمایندهٔ سوسیالیست در مجلس ملی فرانسه و صاحب نوشته‌هایی دربارهٔ اروپا و سوسیالیسم.

و کاخ شهرداری بیاید.

ـ اگر موافقت نکرد، من والی می‌شوم.

ـ متشکرم، مـی‌دانید که بهتر است اهل محل بـاشد... از دو حـال خارج نیست: یا شب عقلشان سر جای خودش برمی‌گردد و روز آن کاری را که در شب کردند دیگر نخواهند کرد و آن وقت جنجال خواهد خوابید، به شرطی که اقـدامات لازم را انجـام دهیم ـ و شما اینها را بهتر از مـن می‌دانید ـ یـا مسأله واقعـاً جـدی است ـ که البته گمان نمی‌کنم ـ و در این صورت موقع خواندن سرود مارسیز در برابـر بنای یادبـود شهدا راهی برای حفاظت از خودمان نخواهیم داشت. ادامهٔ تحقیقات به خیر، یا شب به خیر!

به سر کار خود برگشتند. پنجره باز بود و رختخواب در میـان پشه‌بند مکعّبیش. گروهی که هنوز هم بسیار بـودند بیصدا مـی‌گذشتند، گویی سیاهان زبان نداشتند. جنجالها لحظه به لحظه کمتر ولحظه به لحظه دورتر می‌شد و در یـك آهنگ جنون‌آمیـز «جاز» تحلیـل مـی‌رفت. در آن سوی خانه‌ها، نخلهای شاهوار که زمانی پناه مبلغان دینی و زندانیان بـودند در مهملتریـن شب زندگی مـن قـد می‌افراشتند. جنگـل ـ ایـن عنصر دیگـر طبیعت ـ زنده چون کوهها و اقیانوس، با طوطیهای جفت جفتش و رودهای پر از مـاهیهای گوشتخـوارش در بیست‌کیلومتری آغاز مـی‌شد و تا پـای دشتهای بلند پیش می‌رفت. کوبیچك[1]، رئیس جمهور برازیلیا، بـه من گفته بود: «آن وقت مـا این دو شاهـراه را از میـان جنگل کشیدیم و گاهی به آشیانه‌های انسان بر مـی‌خوردیم که از عصر حجـر تا امـروز تغییر نکرده بود...» و در فاصله‌ای بسیار نزدیکتر، رود مـارونی[2] و ایـن میدان زیبای فلیکس ابـوئـه که سابقاً میدان هـولناك پالمیستها[3] بـود و عنکبـوتهای زهردارش زندانیان خفته را نیش می‌زدند و به حال مرگ می‌انداختند.

---

1. Koubitchek.

۲. Maroni، رودی در امریکای جنوبی که از مرز برزیل سرچشمه می‌گیرد و گویان را از سورینام جدا می‌کند.

۳. palmiste، نام نوعی درخت خرما و در عین‌حال نام جانوریست از نوع موش‌خرما که روی این درخت زندگی می‌کند.

در انتظار خواب بودم. روی میز کنار تختخوابم آلبومی گذاشته بودند. آلبوم با عکس در آهنی زندان اعمال شاقه شروع می‌شد. منتظر دیدن میله‌هایی به شکل زندان باستیل بودم و طرح اسلیمی سردری شبیه خانه‌های شهرستانی یافتم که در بالای آن فانوسی قرار داشت و شاخه‌های گل کاغذی از آن آویزان بود. سپس کلیسای متروك را دیدم با هرزه علفها و خارهای رسته در زیر نقاشیهای دیواریش که کار زندانیان بود و با حواریانش که جامهٔ راه راه محکومان به اعمال شاقه بر تن داشتند. در اتاقهای زندان، با تارهای عنکبوت از لابلای نوشته‌های یادگاری روی دیوارهایش، غلها و زنجیرها را دیدم و سوراخهای جای تسمه را برای بستن بدنها به یکدیگر، و سپس «راه آهن» میان علفزار را که به دست انسانها کشیده شده بود و گورهای نگهبانان را ـ غریب افتاده در این دوزخ دیگر ـ و در میان خارزارها یك میدان کوچك خاکی را که در آن گیاه نمی‌رویید اما گلهای کاغذی بنفش آن را احاطه می‌کرد، مانند همان گلهای در ورودی: این جایگاه گیوتین بود.

از گاراژ استانداری، در همان نزدیکی، نوای بومی یکنواخت نی برخاست: جهانی دیگر. زندان ناپدید شده بود، مانند غوغای آن شورش ناتمام که یك تکه چوب میخدار، روی میز اتاق، آن را به یادم می‌آورد. اکنون فقط همین نوای غریبانهٔ نی بود و گردش خاموش شبانه در میدان و صدای پای آخرین مهمانان که گویی از مهمانی قصه‌های هوفمان[1] بیرون می‌رفتند و قاتل متشخص آنها را مشایعت می‌کرد...

روز به خوشی آغاز شد. در کاین آنچه والی را والی می‌سازد لباس رسمی است. دبیر کل بیست سانتیمتر بلندتر از والی بود و جز لباس همان والی، لباس رسمی دیگری در اختیار نداشت. کلاه زری دوزی شده، بر فرق سرش، به قارچ کوچکی می‌مانست. چاره‌ای نبود جزاینکه آن را به دست بگیرد. خوشبختانه شلوارش که به مدد یك جفت بند بسیار دراز تا روی

---

۱. Hoffmann، نویسنده و موسیقیدان آلمانی (۱۷۷۶-۱۸۲۲) که داستانهای هراس‌آور و خیال انگیزی نوشته است.

کفشهایش رسید بـه این کار نیاز نداشت. مـانـده بـود نیمتنه که به سبب یراقهایش بسیار ضروری بود. به بهانهٔ گرما می‌شد یخه‌اش را باز بگذارد. با این همه، آستینها ده سانتیمتر کـوتاه بـود. و ایـن هیأت، به جـای یك صاحب منصب جمهوری، دریانورد منگوله‌دار مضحك‌قلمیها را مجسم می کرد: چارلی چاپلین والی. دبیرکل با خوشرویی در این فیلم بازی مـی‌کرد. به بنای یادبود رفتیم. اتومبیل زیبا ناپدید شده بود.

هنوز از آنجا بیرون نیامـده بودیـم که دریافتم مـاجرای شب پیش چقدر وابسته به شب بوده است. مردم ما را با محبت نگاه می‌کردند. اینها مردم خرده‌پا بـودند نـه میخ انداز. بنای یـادبود در میدان کوچکی قـرار داشت و کسی نمی‌توانست بـه من تیراندازی کند مگـر از فاصلهٔ ده متری و بنابراین به طور علنی. وانگهی مردم محتاط بودند و جمعیت بـه انبوهی دیشب نبود. هنگام نواختن شیپور عزا، در کنار سایهٔ من سایـهٔ دیگری، با آستینهای بسیار کوتاه، تا پای مجسمه دراز شده بود...

در پایان مراسم، به کاخ شهرداری رفتیم. آنجـا جمعیت خیابـان را انباشته بـود و بلندگـوها کار می‌کرد. اعضای انجمن شهر بـه افتخار من جـامهایشان را بالا بردند. شهردار سخنرانـی پرشوری آغـاز کرد و سخن خود را با فـریاد «زنـده بـاد فرانسه!» بپایان بـرد. من طبق رسوم ۱۸۴۸ جواب او را از روی بالکن دادم (و این بـار صدایم به گوش همه رسید). همان مطالب دیشب را، که کم و بیش در مارتینیك هم گفته بودم، تکرار کـردم و سخنم را بـارها هلهلهٔ مردم قطـع کـرد ـ گویی جمعیت روز می خواست تظاهرات شب را انکار کند. بـی‌آنکه آهنگ صدایـم را بالا ببرم، گفتگویم را با ژنرال دوگل نقل کردم: «او دربارهٔ شما بـه من گفت: باید به گویان رفت، زیر فـرانسه باید گویان را یـاری کند. و دربارهٔ خودم به من گفت: باید به آنجـا رفت زیرا دلخـراش است.» هلهله‌ای چـون هلهلهٔ مارتینیك خیابان را برداشت. شهردار همراه من پایین آمـد و بازو در بازو بسوی استانـداری رفتیم. والـی جدید و کاتایه دنبال مـا می‌آمدند. پشت سرمان «ویده» برپا می‌شد، چنانکه در فـوردوفرانس برپا شده بود: هزاران مرد و چند زن، بازو در بازو، رقص عظیمی را بی‌مقدمه آغاز کردند. چون به استانداری رسیدیم، مدت چند دقیقه، ولـولهٔ «آری» عمارت را لرزاند و

دبیرکل سرانجام به لباسهای سابق خود دست یافت.

با لباس شخصی مـا را تـا فرودگاه بدرقه کرد. دیگر نـه از دختران خبری بـود و نه از ارابـهٔ گل، به شکل طاق نصرت یـا حتـی دستهٔ سبد. «یادت بخیر دستمال، یـادت بخیر لچك...» چند درخت نارگیل و پرندگان غمگین و گرد و خاکی که بـرگرد فرودگاه مـی‌چرخید و بیننده تعجب می کرد که اینجا جای انتظار هواپیما باشد...

در فـرودگاه مـارتینیك، دوستانمـان که خبـرهای شب را شنیده و خبرهای صبح را نشنیده‌بودند بـا نگرانی انتظار می‌کشیدند. جای نگرانی نبـود: چند روز بعـد، گویان و جـزایر آنتیل با هشتاد درصـد آراء پاسخ «آری» دادند؛ کاتایه نماینده شد و دبیرکل، والی. فرصت نشد که بـروم و فروشندهٔ طلای خام و حتی خیابـانی را که در آن دکان داشت ببینم. آیـا او همان سقطفروشی بود که تابلو دکانش را دیده بودم؟

۵

۱۹۶۵/۱۹۵۸

پس از این سیاحت بدیع بود که ژنرال دوگل مرا مأمور کرد تا به دیدن سران بعضی ازکشورهای آسیایی بروم‌که روابطشان با فرانسه از حد تشریفات فراتر نمی‌رفت؛ و پیش از همه نهرو.

من از وضعیت هند خبر داشتم، زیرا بتازگی جایا پراکاش‌نارایان[۱]، رهبر حزب سوسیالیست بمبئی را دیده‌بودم و نیز دوست نویسنده‌ام راجا رائو[۲]، بهترین فرانسه‌شناس هندی، چندی پیش در ضمن سفرش، به پاریس آمده بود. سفیر کبیر ما به اندازهٔ والیان جزایر آنتیل بدبین نبود.

او در محوطهٔ فرودگاه، ساعت دو بعد از نیمه شب، به اتفاق وزیر امور خارجهٔ هند ـ خانمی با لباس «ساری» سفید در زیر نورافکنها ـ انتظار مرا می‌کشید. نام وزیر لاکشمی[۳] بود. در کشورهای غرب نیز نام وزیر امور خارجه ممکن است، به تبع نام مریم عذرا، «ماری» باشد، اما نام ایزد‌بانوی ادیان دیگر شنونده را بیشتر به عالم رؤیا فرومی‌برد. کنت استروروگ[۴]، از اعقاب فاتحان مغول و ـ بنا بر شایعات کارمندان

---

۱. Jayaprakash Narayan، رهبر و نظریه‌پرداز حزب سوسیالیست هند و راهنمای فکری جناح مخالف خانم گاندی در دوران «حالت فوق‌العاده» (چند سال پیش درگذشت).

۲. Raja Rao، نویسندهٔ انگلیسی‌زبان هندی (متولد ۱۹۰۹) که در آثارش مسألهٔ برخورد فرهنگ هند را با تمدنهای غرب مطرح می‌کند. صاحب رمان معروفی به نام «مار و ریسمان» که ماجرایش در جنوب فرانسه اتفاق می‌افتد.

3. Lakshmi

4. Ostrorog

وزارتخانه ـ فرزند نامشروع پیر لوتی[۱]، براستی در خور احترامی بود که شاعران هندی برای عنوان سفیر قایلند (و نظایر او فراوان نیستند). نگاهم چون دوربین فیلمبرداری از انگشتان گره‌دار اما ظریفش که هند مهربان و پذیرا را ورز می‌داد، تا چهره‌اش که به چهرهٔ دزد دریایی متشخصی می‌مانست بالا رفت. این خلف فرمانروایان بیابانها، این نجیب‌زادهٔ اسپانیایی و اسقف رومی و نمونهٔ مجسم فرانسوی، سفیر مدیترانهٔ کهنسال در هند سراپا جوان بود و این برای کسی که هند را می‌شناخت مایهٔ خیالپردازی می‌شد. در ضمن یکی از ضیافتهای شام در کاپیتول[۲] ـ نام جدید کاخ سابق نایب‌السلطنه‌ها که اکنون کاخ هیأت دولت بود ـ هنگام سخنرانی یك نخست وزیر عبوس، دستهای اوستوروگ گویی چکمهٔ معروف ایتالیا را نوازش می‌داد، چنانکه ساق رقاصه‌ای را...

به کاپیتول رسیدیم (من مهمان هند بودم) و در دل شب فقط توانستم هیکل تیرهٔ کاخ و راهروها و تصویر بزرگی از گاندی لنگ‌پوش را ببینم. در آپارتمانم رئیس تشریفات را دیدم، در میان گروهی از خدمتکاران دورهٔ نیابت سلطنت: هرکدام برای گشودن یك در. پس از مرخص‌کردن این آدمکهای قصهٔ علی‌بابا، برنامه‌ای برای مأموریتم تنظیم کردیم. فردا ساعت هشت صبح نوبت دیدار با وزیر فرهنگ بود.

پیش از بیدار شدنم روزنامه‌ها را آورده بودند. هفتهٔ افریقایی ـ آسیایی آغاز می‌شد!... پذیرایی وزیران همان بود که همیشه هست: محتاطانه و ظریف. همه منتظر گفتگوی من با نهرو بودند.

سرانجام کاپیتول را دیدم، و اکنون دهلی‌نو را می‌دیدم. هیچ خاطره‌ای از آن نداشتم، زیرا در سال ۱۹۲۹، هند برای من جالب‌توجهتر از انگلستان بود. امارفتن انگلیسیها به معماری این شهر روحی می‌داد که قبلاً نداشت.

---

۱. Pierre Loti، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۰-۱۹۲۳) که شیفتهٔ زندگی و فرهنگ کشورهای شرق، خاصه ترکیه و ایران بود. صاحب رمان «ماهیگیران ایسلند» و سفرنامهٔ داستانگونه‌ای به نام «بسوی اصفهان».

۲. Capitole، نام یکی از هفت تپهٔ شهر رم و بناهای تاریخی آن، بازمانده از دوران باستان. کاپیتول در عین‌حال نامی است که بعداً به مراکز عمدهٔ بعضی از شهرهای بزرگ ـ معمولاً محل شهرداری یا مجلس ـ اطلاق شده است.

این سخن را به گاندی و به کلمانسو نسبت داده‌اند: «ویرانهٔ بسیار زیبایی خواهد شد!» اینجا نه ویرانه شده بود و نه کاخ فتح شده‌ای مانند کرملین. دهلی‌نو شهر نیست، بلکه «پایتخت اداری» است، اما دورنمای بناهای عظیم سنگ سرخ، با پاسداران «سیك[1]» که در تنهایی پیش‌فنگ می‌کردند، نشان از تشکیلات اداری، حتی پارلمانی، نداشت، بلکه از امپراتوری رفته خبر می‌داد.

کاخها، وزارتخانه‌ها، رواقها. امپراتوری بریتانیا همه جا نقش عظمت انگلیس را بر جبین دارد، همراه صبغه‌ای که معماری گوتیك دورهٔ ویکتوریا به رود تایمز می‌بخشد. عظمت در اینجا، چنانکه در تنگهٔ خیبر، عظمت رومی بود و آرزوی سزار در اسکندریه: ساختن بناهایی پرقدرت به شیوهٔ تماشاخانه‌های یونانی؛ همراه آرزویی دیگر: در آمیختن سبك انگلیسی و هندی به رقابت با سبك هندی و اسلامی. کاپیتول آشکارا رقیب مسجد بزرگ دهلی شد ـ که یکی از بزرگترین مساجد اسلام است ـ و رقیب فتح پورسیکری[2] و «لعل‌قلعه[3]»ها و همهٔ آن معماری مغولی که امریکای ایران بوده است. اسلام همچنان حضور داشت. و انگلستان چه؟ آیا بیشتر از آنچه به ظاهر می‌نمود؟ اما حضور انگلستان نبود که به این خیابانهای دورهٔ امپراتوری و سنگهای سرخ آنها جان می‌بخشید ـ و من از همین خیابانها به پارلمان رفتم ـ بلکه تصمیم انگلستان به رها کردن آنها بود. در این کشور با آن همه مقبره‌های مشهور، یگانه بنائی که با مقابر جانشینان اسکندر لاف برابری می‌زند با وجود معماری بی‌ارزشش

---

۱. Sikhs، نام طایفه‌ای از هندیان که در منطقهٔ هاریانا زندگی می‌کنند و در حدود شش میلیون‌نفرند و از قدیم به دلاوری و جنگجویی شهرت داشته‌اند.

۲. نام قدیم این شهر اوتارپرادش است و در چهل کیلومتری غرب اکرا واقع است و کاخها و مساجد عظیمی به سبك هندومغولی دارد. این شهر را اکبرشاه در سال ۱۵۶۹ میلادی بنا کرد.

۳. به انگلیسی Red-Forts و به فرانسه Forts Rouges، نام چند قلعه در دهلی و جاهای دیگر که در قرن یازدهم هجری به دستور شاه جهان ساخته شده است. دیوارها و دروازه‌های این قلاع از سنگ سرخ است و به همین سبب آنها را «لعل قلعه» می‌نامند.

از زمانی که به صورت گور امپراتوری درآمده ستایش‌انگیز شده است.

برای دیدن نهرو به دفترش در پارلمان می‌رفتم. و این یعنی گذشتن از شکوه کاپیتول و رسیدن بـه راهروهای اداری و اتاقهای انتظار بـرای متقاضیان معمولی. اما اینجا نیز مانند کاپیتول تصاویر متعددی از گاندی زینت‌بخش دیوارها بود.

گاندی بـا کارهـا و سرمشقها و تصویـرهایش هنـوز در سرتاسر هند حضور داشت. اما در نظـر اروپاییان، اکنون دیگـر هیچ نبـود مگر رهایی دهنده‌ای با دستهای پاك. نمونه‌ای از تقدس که، مانند بسیاری از قدیسان، جاذبه‌هایی مخصوص به خود داشت: تاریک دنیایی رو به دنیا، سخت‌کوش و ستیهنده، خـوش خنده و بـی‌دندان، پـوشیده بـه تکه پـارچه‌ای ساده و فقیرانه به مثابهٔ جامهٔ آزادی. گرچه هند رفته‌رفته او را بـه صورت آخرین تجلی ویشنو[1] می‌دید ولی پاره‌ای از رویدادهـای بزرگ زنـدگیش خالی از ابهام بـود، از جمله: مـوعظهٔ سال ۱۹۲۰ در زیـر درخـت تنـاور انجیر هندی، سپس ازدحام مردم در کرانه‌هـای سابـارماتی[2]؛ کشتار امـرتسر[3]؛ انگشتان برافراشتهٔ دست چپ به نشانهٔ یـادآوری چهار تکلیف بـزرگ هند بـه مردم؛ خـرمن آتش بـی‌سابقه‌ای از لبـاسهای اروپایی و یخه‌هـا و بند شلوارهـای کسانـی که از آن پس مـی‌خواستند فقـط «کـدی[4]» بپوشند و

---

۱. Vishnu، دومین ایزد از ایزدان سه‌گانهٔ برهمایی، مظهر نیروهای بالنده و نگهدارندهٔ جهان که گاهی به صورتهای انسانی در می‌آید. این صورتها را به سنسکریت اواتره (avatara و به زبانهای غربی avatar) مـی‌گوینـد، یعنی «فرود از آسمان برزمین» که مفهومی نزدیك به مفهوم «تجلی» یـا «حلول» دارد.

۲. Sabarmati، رودی در غرب هندوستان.

۳. Amritsar، شهر مقدس سیکها در پنجاب، مرکز صنایـع‌دستـی مشهور هند. در این شهر در تاریخ ۱۳ آوریل ۱۹۱۹ شورشی درگرفت که انگلیسیان، به فرماندهی ژنرال دایر (Dyer)، آن را بشدت سرکـوب کردنـد و بسیـاری را کشتند و از پا درآوردند.

۴. khadi، لباس محلی ناحیهٔ بنگـال که، بـه تقلید از گانـدی، نمونـهٔ لباس سنتی هند شد.

کلاههای فرنگی آنها بر سر خرمن شعله می‌کشید ـ پیش درآمد آیین مرده سوزان که در برابر آن می‌بایست دعای «بهاگاوادگیتا[1]» خوانده شود. آن گاه نافرمانی همگانی و سپس عدم همکاری که در روز مرگ تیلاك[2] آغاز شد. و مهمتر از همه: راه‌پیمایی برای نمك.

روز دوم مارس ۱۹۳۰، گاندی به نایب‌السلطنه خبر داد که نافرمانی همگانی نه روز دیگر آغاز می‌شود. روز دوازدهم، به اتفاق هفتاد تن از مریدانش بسوی دریا راه افتاد. روستاییان آذین بستند و بر جاده‌ها شاخه گستردند و بر سر راه زائران به زانو نشستند. سیصد کدخدا از وظایف خود سرباز زدند. در برابر آن هفتاد تن، که اکنون چند هزار تن شده بودند، گاندی به نشانهٔ سرپیچی از قانون مالیات نمك خم شد و از نمکی که امواج به ساحل آورده‌بود مشتی برگرفت. گرمای مناطق گرمسیر خوردن نمك را برای آدمیان و جانورانی که کار می‌کنند ضروری می‌سازد ـ اما همه می‌دانستند که خود گاندی به سبب بیماری شش سال است که نمك نمی‌خورد. با همین حرکت، هند را یکسره برانگیخت.

در سرتاسر ساحل، ماهیگیران نمك بر می‌داشتند و روستاییان به آنها می‌پیوستند و پلیس مردم را گروه گروه دستگیر می‌کرد. سرکشان تسلیم می‌شدند، اما نمك را باز پس نمی‌دادند. در بمبئی ۶۰،۰۰۰ تن در برابر کاخ کنگره گردآمدند. روی ایوان ماسهٔ نمکدار خرید و فروش می‌شد. نمکی که گاندی برداشته بود، به ۱۶۰۰ روپیه فروش رفت. هنگامی که نهرو به شش ماه زندان محکوم شد، هند جواب آن را با «هارتال[3]»ها داد. در پاتنا[4]، مردم در برابر سواره نظام دولتی خود را به

---

۱. Bhagvad Gîtâ (= سرود خداوند)، منظومهٔ فلسفی به زبان سنسکریت و یکی از متون اساسی فلسفهٔ هندویی که جزو منظومهٔ حماسی بزرگ «مهابهاراتا»ست و در آن کریشنا (نام صورت انسانی ویشنو) روش «عمل» را برای شاگرد خود شرح می‌دهد.

۲. Tilak نویسندهٔ هندی (۱۸۶۵-۱۹۲۰) که در نوشته‌هایش از سلطهٔ انگلیس بر هند بشدت انتقاد کرده است.

۳. hartal = اعتصاب عمومی

۴. Patna، شهری در ناحیهٔ بهار، کنار رود گنگ

خاك افکندند و مانع پیشروی آن شدند. در کراچی، پنجاه هزار هندی بـه تماشای گردآوری نمك رفتند و پلیس، ناتـوان ایستاده بود. با ایـن همه، دیری نپایید که صدهزار تن به زندان افتادنـد. شب پنجم ماه مـه، گاندی در دهکده‌ای میان مریدانش دستگیر شد.

در دهاراسنا[1]، در شمال بمبئی، هندیان بسوی کارخانـهٔ نمك دولتی که چهارصد مأمور پلیس از آن حفاظت مـی‌کردند هجوم بـردند. همچنانکه نزدیکتر مـی‌رفتند یك یك تیـر می‌خوردند و بر زمین می‌افتادند. دیگـران خاموش جای آنها را می‌گرفتند و باز از پا درمی‌آمدند. اجساد خون آلود را با تخت‌روان مـی‌بردند. کارخانه به کار ادامـه داد، امـا یك بیمارستان موقت آنجا دایـر شد و سراسر هند بـه بردگی خـود پـی‌برد. اندکـی بعد، چرچیل مجبور به گفتن این سخنان شد: «این جوکی فتنه‌گر، نیم برهنه در کاخ نایب‌السلطنه.»

نایب‌السلطنه اکنون از آنجا رفته بود و افسانهٔ گاندی، که در غرب به «مقاومت منفی» معـروف است، در هند شعار مبارزه شد. و نخست بـا کلام. گاندی اعلام کرده بود که تا برای جماعت «نجسها» حقوق انسانی قایل نشوند لب به غذا نخواهد زد و همه می‌دانستند که منظورش «گرفتن روزه» نیست بلکه «مردن از گرسنگی» است. ایـن شکنجه کـه می‌خواست در برابر محکمترین محرمات هند بایستد بخردانـه‌تر از خود ایـن محرمات نبـود و پیـروان آیین هندویی آن را به مثابهٔ مـرگ تدریجی بـر صلیـب می‌نگریستند. این انبوه مـردمانی که نود و پنج درصدشان رادیـو نداشتند همه خبر یافتند که گاندی به مرگ نزدیك می‌شود. و همه مـی‌دانستند که هدف نهایی او تزکیهٔ هند است و استقلال یکی از شرایط اساسی آن است. گاندی می‌خواست موعظه‌اش افتاده‌تـرین مـردمان را دریـابد، حتی اگـر بگوید: «سواراج[2] با پیروزی چند تن بـدست نمی‌آید بلکه هنگامـی حاصل می‌شود که همه در برابر بیدادگری ایستادگی کنند.» هنگامـی کـه پوکهٔ

1. Dharasena

۲. swaraj، مرکب از swa «خود» و raj «حکومت» و مجمـوعـاً بـه معنای «استقلال».

فشنگ را دیدند که از لای تن پوش گاندی بیرون افتاد و دریافتند که سرانجام او را کشته‌اند همه با هم لب به دعا گشودند و همه چیز با یك گلولهٔ سرخ تیره بر روی خاکستر سفیدش بپایان رسید.

با این همه، گاندی در این پارلمان، مانند کاپیتول، هنوز حضور داشت. وینوبا بهاوه[1] بتازگی توانسته بود، فقط با سلاح موعظه، دو میلیون هکتار زمین (البته نه از بهترین زمینها) برای دهقانان بگیرد. به جهانی که هنوز شبح استالین و هیتلر از آن محو نشده بود، هند رهایی خود را از استعمار انگلیس، بدون کشتن یك انگلیسی، عرضه می‌کرد. لفظ «دموکراسی» در اینجا، با همهٔ فقر موجود، تقریباً معنایی مذهبی داشت. باندونگ[2] قدرت نهرو را نشان داده بود (چنانکه نگرانی ناشی از سکوتش در برابر اقدام شورویها در بوداپست نیز[3]). ولی سیاست هند در کنگره یا در پارلمان تعیین نمی‌شد، چنانکه سیاست آلمان هیتلری را نیز رایشستاگ تعیین نمی‌کرد: سیاست هند میراث مرد ریزه اندام لنگ پوشی بود که بر آن شد تا میلیونها هندی را برای برداشتن نمك بسوی اقیانوس هند ببرد تا با قیام در برابر قانون انگلیسی مالیات بر نمك آزادی را بیابند.

در دفتری که مرا به آن وارد کردند نمایندگان مطبوعات و قریب پنجاه عکاس بی‌قرار منتظر مأمور تشریفات نهرو بودند که به سراغ من بیاید. اما ناگهان همه سر برگرداندند: در دیگری باز شد و، به جای مأمور تشریفات، خود نهرو به درون آمد.

نهرو می‌دانست که مطبوعات دهلی او را به سبب دعوت از من

---

۱. Vinoba Bhave، یکی از نمایندگان پارلمان هند (متولد ۱۸۹۵) و از پیروان راه گاندی که کوشید تا جانشین او شود و مریدانی نیز بدست آورد. کوششهای او برای تقسیم اراضی تا اندازه‌ای توفیق آمیز بود اما به نتیجهٔ مطلوب نرسید.

۲. Bandoung، شهری در جاوهٔ غربی در اندونزی که نخستین کنفرانس کشورهای غیر متعهد (کنفرانس آسیا و افریقا) در سال ۱۹۵۵ در آنجا تشکیل شد.

۳. اشاره به شورش مردم مجارستان در اکتبر ۱۹۵۶ و مداخلهٔ مسلحانهٔ شوروی در آن کشور.

سرزنش می‌کنند. بنا به دلایل قوی: یکی مسألهٔ هندوچین و دیگری مسألهٔ الجزایر؛ و بنا به دلایل کودکانه: بسیاری از روزنامه‌نگاران، به تبع بعضی از مجله‌های لندن، ژنرال دوگل را زیرکانه نوعی جانشین هیتلر می‌دانستند. و نیز بنا به دلیل دیگری که من نمی‌دانستم و او می‌دانست: اکثر این مطبوعات، به هر صورت، با او دشمنی می‌کردند. نمایندگان مطبوعات در حالی که نام کوچك او را زیر لب می‌گفتند ـ چنانکه مردم، طبق قول شایع، هنگام رسیدن او بالای سر گاندی مقتول همین کار را کرده بودند ـ از برابر او کنار رفتند. نهرو مرا در آغوش کشید (تلویزیون ضبط می‌کرد) و چنانکه گویی یك ماه پیش با همدیگر آشنا شده‌ایم ـ و حال آنکه بیست سال بود که همدیگر را ندیده بودیم ـ گفت:

ـ خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم. آخرین دیدار ما بعد از زخمی شدن شما در اسپانیا بود: شما از بیمارستان درآمده بودید و من از زندان...

استعداد او را در آرام‌کردن موقت این گلهٔ گوسفند در دل ستودم و نیز انسانیت او را که به استعداد تنها وابسته نبود. بازوی مرا گرفت و به دفترش رفتیم.

فقط میز را بیادمی‌آورم که از چوب نفیس بود و پس از اینکه آخرین درخششهای تلویزیون را منعکس کرد اکنون فقط گل سرخی را که در میان ما بود منعکس می‌کرد ـ از همان گل سرخی که نهرو همیشه به سینه می‌زد ـ و نیز چهرهٔ او را. هنگامی که این نوشته را خواهند خواند شاید این چهره مانند امروز آشنا نباشد[1]: تاریخ فقط نقابی از آن حفظ خواهد کرد. این چهره‌ای رومی بود که لب پایین اندکی آن را سنگین می‌کرد و به لبخند «رسمی» آشکارش جلوه‌ای می‌بخشید که نجابت پنهان به چهرهٔ مرد تاریخ می‌بخشد. و همه این را درمی‌یافتند، چنانکه خودش نیز. ولی در زیر این نقاب عکسها لبخندی بود حاکی از رؤیایی باطنی که، به تناسب رنگ تقریباً خاکستری چهره‌اش، چشمهای آبی را تداعی می‌کرد (چشمهای او

۱. نهرو در سال ۱۹۶۴، یك سال پیش از نوشته شدن سطور فوق، درگذشته بود.

میشی بود).

من در او حالت فرمانده پـارتیزانها را دیـده بـودم و ایـن حالت را شبکلاه پلیسی‌وارش در سالهـای پیش از ۱۹۴۰ تشدیـد مـی‌کرد. اکنـون طنزی از روی نیکخواهی و اندکی از روی خستگی نسبت به جهان داشت و این پرده‌ای بر سرسختـی او مـی‌کشید اما آن را نمـی‌پوشاند (چـون به مادرش که غذا برای زندانیان مـی‌برده توهین شده بود، نهـرو مدت هفت ماه در زندان دهرادون[۱] از هر ملاقاتی چشم پوشید. گاندی می‌گفت: «او عین شجاعت است.») گذشت زمان بیش از آنکه چهرهٔ سابق او را پیر کند روی‌هم‌رفته چهرهٔ دیگـری بـرایش ساخته بود (مـانند بسیار کسان که بـه مادرشان شباهت داشته‌اند و در پیری شبیه پدرشان مـی‌شوند). و در لحن صدا و رفتارش، از زیر ظاهر یك رئیس مقتدر و روشنفکر، تصویـری از یك نجیب زادهٔ آرام و متین آشکار می‌شد ساختهٔ تصوری کـه چه بسا خـود او در جوانی از مرد «جنتلمن» داشته است.

نامهٔ ژنرال دوگل را کـه معرفینامه بود خوانـد، آن را روی میـز گذاشت و با لبخند آشکارتری پرسید:

ـ پس شما وزیر شده‌اید؟

جمله ابدا به این معنی نبـود کـه «شما عضو هیـأت دولـت فرانسه شده‌اید» بلکه با تعبیری بالزاکی و خصوصاً هندی چنین معنی می‌داد: «پس این آخرین تجسد[۲] شماست...» پاسخ دادم:

ـ مالارمه[۳] ایـن را نقـل می‌کرد: شبی صدای گـربه‌ها را کـه روی ناودان صحبت می‌کردند شنیدم. یك گربهٔ سیاه کنجکاو از گربهٔ نـازنین من رامی ناگروبیس پرسید:

ـ و تو چه‌کاره‌ای؟

ـ فعلاً وانمود می‌کنم که گربهٔ خانهٔ مالارمه‌ام...

---

۱. Dehra Dun، شهری در ایالت اوتارپرادش، در دامنهٔ هیمالیا.

۲. incarnation، اشاره به تناسخ و حلـول روح، پس از مـرگ جسم، در قالبهای مختلف دیگر.

۳. Mallarmé، شاعـر فـرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸)، از پیشروان و پـایه‌گذاران «شعر نو».

نهرو لبخند آشکارتری زد و سری به تصدیق تکان داد. دستهایش که سابقاً در فضا حرکتهای تند می‌کرد اکنون کمتر از تنش دور می‌شد، و انگشتها تقریباً خمیده بود. این حرکتهای ریز جاذبه‌ای به اقتدارش می‌بخشید که از کس دیگر ندیده‌ام و یگانه تفاوت نهروی سابق با مخاطب کنونیم در همین بود. زیرا اقتدار یعنی رسیدن به دورهٔ معین و چون حاصل شد کمتر تغییر می‌کند. در چند جملهٔ کوتاه نظرم را در بارهٔ نمایشگاه هنر هندی که می‌خواستیم در پاریس برپا کنیم شرح دادم. موافقت خود را اعلام کرد و پرسید که متقابلاً در هند چه کاری می‌تواند برای ما انجام دهد. من نمایشگاهی از مجسمه‌های دورهٔ رومیایی، و نیز نمایشگاهی تاریخی دربارهٔ انقلاب کبیر فرانسه را پیشنهاد کردم. جواب داد:

ـ برای ما فرانسه یعنی انقلاب... وقتی که ویوه‌کاناندا[1] به این نکته پی برد یك روز تمام همراه دوستانش فریاد زد: «زنده باد جمهوری!» آیا می‌دانید که «بینوایان» ویکتور هوگو یکی از معروفترین کتابهای خارجی در هند است؟

این حضور فرانسه را قبلاً دیده بودم و بعداً نیز بارها دیدم. روسیهٔ شوروی آن را محو نکرده است. ماشین، برای کشورهای توسعه نیافته، کارگر متخصص بیشتر از طبقهٔ کارگر به ارمغان می‌برد. و هر جا که انقلاب نه به دست طبقهٔ کارگر بلکه به دست مردم صورت گرفته باشد پیام انقلاب فرانسه، یعنی ستایش پیکار در راه عدالت که متفکران فرانسوی، از سن‌ژوست گرفته تا ژورس و از جمله میشله و خصوصاً ویکتور هوگو، مبلغ آن بوده‌اند، شأن و منزلتی لااقل در حد مارکسیسم دارد. در افریقا، در امریکای مرکزی و جنوبی، حتی اگر شیوهٔ انقلاب شیوهٔ روسی باشد، زبانش زبان فرانسه است. من مجلدات روی هم انباشتهٔ «بینوایان» را میان آثار باکونین[2]، و کتابهای تحقیقی تالستوی، کنار خیابانهای شهر بارسلونا،

---

۱. Vivekananda، فیلسوف هندی (۱۸۶۲-۱۹۰۳) و مرید راماکریشنا که فلسفهٔ ودانتا را به زبان ساده بیان کرد. بر اثر کوششهای او بود که دین هندویی در جهان شناخته شد.

۲. Bakounine، از مردان انقلابی و متفکران روسیه (۱۸۱۴-۱۸۷۶) و یکی از بزرگترین نظریه پردازان آنارشیسم. باکونین معتقد بود که پس از ←

هنگام جنگ داخلی اسپانیا، دیده بودم. نهرو دنبالهٔ سخن را گرفت:

ـ مجسمه‌های دورهٔ رومیایی؟ اینجا تقریباً هیچ کس به دیدن مجسمه‌های دورهٔ اعتلای هنر خودمان نیز نمی‌رود. اینها در روح مردم روی‌هم‌رفته تأثیر جادویی می‌کنند؛ همچنین بتهای کنار جاده‌ها... اعضای پارلمان به الورا[1] احترام می‌گذارند، ولی آنجا نمی‌روند...

ـ رابطهٔ میان وکلای مجلس و هنر همیشه پیچیده است. ولی وکلای شما دست کم با «بهاگاوادگیتا[2]» آشنایی دارند.

ـ همان قدر که وکلای انگلیسی با تورات و انجیل...

نهرو با گروهی از سیاستمداران مخالف که چون حلقهٔ زحل پیرامونش را گرفته بودند هند را می‌ساخت. چون من تعجبم را در باب تصور غریبی که مطبوعات دهلی از دولت فرانسه داشتند ابراز کردم پاسخ داد: «از دولت هند نیز چنین تصوری دارند!» و این جمله را با حرکتی از روی امید و رضا و با یك «انشاءالله» طنز آمیز همراه کرد.

به اشاره گفتم که وضع ژنرال دوگل از این بابت با وضع او تفاوت چندانی ندارد. این نکته کنجکاویش را برانگیخت، اما مشکوکم که آن را باور کرده باشد.

خاطرهٔ ـ یا حضور ـ احزاب مطلق‌طلب به قدری قوی بود که نهرو، در نظر فرانسویان، به استالین بیشتر شباهت داشت تا به روزولت. اما در نظر او، گرچه بر زبان نمی‌آورد، ژنرال دوگل شاید به موسولینی بیشتر می‌مانست تا به چرچیل. با این همه هوشمندتر و مطلعتر از آن بود که ژنرال را یك رهبر فاشیست بداند یا بپذیرد که حزب آقای سوستل[3] بزودی او را در خود غرق خواهد کرد. وقایع فرانسه را با دقت زیر نظر

← انقلاب سوسیالیستی، هر نوع حکومتی باید برچیده شود و ملتها بدون «آقابالاسر» زندگی کنند.

۱. Ellora یا Elûru، مرکز آثار باستانی در هند غربی، نزدیك اورنگ‌آباد و جایگاه معابد متعددی (از همهٔ مذاهب باستانی هند) که از سنگ تراشیده شده‌اند و نقوش برجستهٔ آنها در جهان بی‌نظیر است.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۳۰

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۶

داشت. در ماجرای هندوچین و الجزایر مداخله نکرده بود، زیرا عقیده داشت که استقلال ملی باید بدون کمك خارجی بدست آید. جمهوری چهارم فرانسه را بجد نمی‌گرفت: نخست وزیر آن از روی احتیاط ـ و به بهانهٔ فصل بهار ـ او را به رستورانی بیرون پاریس برده بود. اما افول امپراتوری انگلیس را، که مدتها در نظرش بزرگترین قدرت جهان بود، از نزدیك زیر نظر داشت. افول اروپا را نیز می‌دید، اما فراموش نمی‌کرد که شاهد رستاخیز آلمان و روسیه بوده است. وانگهی، با توجهی که به افریقا داشت، بدشواری می‌توانست تأسیس کشورهای متحد فرانسه را با جنگ الجزایر سازگار بداند. کلمهٔ «الجزایر» در اثنای سخن به زبان آمد و من از روی اندك حرکت دستش که عقب رفت فهمیدم که چون میزبان من است از گفتن آن خود را شماتت می‌کند. فقط این را گفتم:

ـ تنها ژنرال دوگل می‌تواند صلح را در الجزایر برقرار کند.

با دودلی یا ناباوری به من نگریست.

به یاد آنچه در آن زمان «صلح شجاعان» می‌نامیدند افتاده‌بودم و نیز به یاد «عهد برادری» که حتی امروز هم نمی‌دانم تا چه اندازه صادقانه یا دروغین بوده است. اما هم در نظر مَن و هم در نظر او، حفظ جامعهٔ متحد فرانسوی یا استقلال مستعمرات سابق افریقایی ما (اگر قرار می‌بود که این جانشین آن شود) با ادامهٔ بی‌پایان جنگ الجزایر منافات داشت. پرسید:

ـ به نظر شما کمونیستها در این ماجرا چه نقشی دارند؟

ـ نقش مهم در پاریس و نقش جزئی در الجزیره. ولی به نظر شما آیا هنوز سیاست کمونیستی وجود دارد؟

نگاه استفهام‌آمیزی به من کرد. گفتم:

ـ مقصودم این است: بریتانیا در گذشته یك سیاست جهانی با روش خاص خودش داشت. ولی امریکا ندارد. امریکا بی‌آنکه خود خواسته باشد مقتدرترین کشور جهان شده است. و این با وضع اسکندر یا سزار یا تیمور یا ناپلئون تفاوت دارد: برتری آنها نتیجهٔ پیروزیهای جنگی بود. شاید به همین سبب باشد که امریکا خوب می‌جنگد و بد صلح می‌کند.

من اتومبیل تنومند جان فوستردالس[۱]، وزیر امور خارجهٔ امریکا را دیده بودم که با یك جهش از کریاس هتل ماتینیون[۲] مـی‌گذشت و احساس کرده بـودم که گویی حـاکم فـرستادهٔ روم از دروازهٔ شهری شرقـی وارد می‌شود... فردای آن روز ژنـرال دوگل بـه من گفت: «یـا غرب وجـود دارد و در این صورت بایـد سیاست مشترکی نسبت به بقیـهٔ جهان در پیش گیرد. یا... ولی غرب وجود نخواهد داشت.» چنانکه در زمانهای گذشته هم وجود نداشته است.

دنبالهٔ سخنم را گرفتم:

ـ سیاست جهانی امروز امریکا سیاست ضد کمونیستی است و بنابراین تابع سیاست شوروی است، حتی در بزرگترین اقدامش که «طرح مارشال[۳]» باشد. در سمت مقابـل آن، سیاست جهانـی شوروی را دیده‌ایم، همان که نیروهـای برخاسته از «کمـونیسم بین‌الملل» را به خدمت روسیه گـرفته است. اما پس از مرگ استالین، این سیاست گویی برای ادامهٔ بقـای خود دست و پـا می‌زنـد. دست کم از وضع الجزایـر و حتـی افریقا ـ و حتـی باندونگ ـ چنین بـرمـی‌آیـد. امـروز بخصوص روشنفکرانند که مسائـل سیاسی را با توجه به کمونیسم مطرح می‌کنند.

ـ در این زمینه به کجا رسیده‌اند؟

ـ در فرانسه، کمونیسم یعنی حـزب کمونیست، همـان که خودتان

---

۱. J. Foster Dulles، سرمایه‌دار و سیاستمدار امریکایی (۱۸۸۸-۱۹۵۹) که از سال ۱۹۵۲ تا پایان عمر وزیر امورخارجه امریکا بوده است.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۶۸.

۳. طرح بازسازی اروپـا بـا عنوان European Recovery Program، که در ۱۹۴۷ در زمان ریاست جمهوری ترومن از طرف ژنرال جرج مارشال به دولت امـریکـا پیشنـهـاد شد. دولتهـای اروپـای غـربـی، از جـملـه انگلستان و اسکاندیناویا و ایتالیا، از این طرح استقبـال کردند، امـا احزاب کمـونیست بشدت با آن به مخالفت برخاستند. از مواد این طرح، یکی کمك مالی امریکا به کشورهای دیگر برای مدت چهار سال بود و از هـر مبلغی که بـه کشوری داده‌مـی‌شد ۸۵ درصـد کمـك بـلاعـوض و ۱۵ درصد وام درازمـدت بـحساب می‌آمد. طرح مارشال بـاعث تسلط اقتصادی امـریکا بـربسیاری از کشورهـای جهان گردید.

خوب و بدش را مـی‌دانید. بسیاری از روشنفکران میـان انتخاب عـدالت اجتماعـی و ملیـت ـ و نـه چنـدان میـان کمـونیسم و سرمایـه‌داری ـ درمانده‌اند. در نهضت مقاومت، من جانب فرانسه را گـرفتم. و البته من تنها نیستم. در امریکا ظاهراً وضع فرق می‌کند. در نظـر دوستان امریکاییم، پس از محاکمهٔ هیس[۱]، پس از ماجرای اوپنهایمر[۲]، کمونیسم نوعی «توطئه» جلوه کرد، یعنی کمونیستها مأمـور مخفی روسها بـودنـد که بـرای طبقهٔ کارگـر مبارزه مـی‌کردند؛ امـا طبقـهٔ کارگـر عبارت بـود از سندیکاها، و سندیکاها کمونیست نبودند.

دوباره لبخند زد و گفت:

ـ هر کسی کمونیستهای دیگران را باور دارد... اما هـر انسانی از راه خدایان خودش به خدا می‌رسد: این عقیدهٔ هندیان است.

آیا مزاح می‌کرد؟ ادامه داد:

ـ از گفتهٔ من تعجب می‌کنید؟ با آنچه من در اولین سفرم بـه اروپا دیدم، حالا از تعجب شما تعجب می‌کنم. رسیدن بـه خدا از راه خـدایان خود، مگر همان کاری نیست که غرب در قلمرو اندیشه می‌کند و افلاطون و اسپینوزا و هگل و اسپنسر را با هم می‌ستاید؟ بگذریم از کسانی که نیچه (یا مارکس) و عیسی را با هم ستایش می‌کنند.

سپس به مسألهٔ کمونیسم پرداخت. او هـم مانند ژنـرال دوگل این را مسألهٔ اساسی نمی‌دانست. گفت:

---

۱. Alger Hiss، یکی از صاحب‌منصبان وزارت کشور امـریکا که در سال ۱۹۴۸ از طرف نیکسون (که عضـو کمیتهٔ تحقیقات دربـارهٔ فعالیتهای ضـد امریکایـی بود) متـهم شد که جاسوس شوروی است. محاکمه و محکـومیت او سرآغاز دوره‌ای بود که به «مك کارتیـسم» معروف است.

۲. Oppenheimer، فیـزیکدان امریکایـی (۱۹۰۴-۱۹۶۷) و از مخترعان بمبهای هسته‌ای که در سال ۱۹۵۳ با طرح تهیهٔ بمب هیدروژنی مخالفت کرد و به همین سبب به اتهام همدستی با احزاب کمونیست و جاسوسی برای شوروی مـورد محاکمه قـرارگرفت و بـا اینکه تبرئه شد ازکار بـرکنار گـردید. این محاکمه که سروصدای بسیاری در جهـان بپاکـرد بـه «ماجرای اوپنهـایمر» معروف است.

ـ اینجا کمونیستها بیشتر به بحث و جدل می‌پردازند.

و بعد این را گفت:

ـ یکی از ایالات ما به نام کرالا[1] کمونیست است، اما اعضای کمیتهٔ مرکزی همه برهمنند.

می‌دانستم که نهرو عقیدهٔ ضد کمونیستی گاندی را نـدارد که گفته بود: «روسیه دارای دیکتاتوری است آرزومند صلح که می‌خواهد از روی دریای خون به آن بـرسد.» امـا این را هـم گفته بود: «روشنفکـران از اندیشه‌ها و روشهـای من وحشت دارنـد.» نهـرو در انقلاب روسیه پیکار برای رهایی از نظام تزاری را که بی‌شباهت به نظام استعماری نمی‌دانست می‌ستود. چون خود را در معرض تهدید حزب کمونیست هند یا ارتش سرخ نمی‌دید از دور دربارهٔ شوروی داوری می‌کرد و چون درگیری مسلحانـه میان شوروی و امریکا را باور نداشت شاید از جنگ سرد که باعث می‌شد تا هر دوطرف دست یاری بسوی هند دراز کنند بـدش نمی‌آمد. تاریخ این قرن از چهـل سال پیش به نظـر من عبارت بـود از پیش رفتـن کمونیسم و نشستن امریکا بر جای اروپا، و به نظر او عبارت بود از عقب رفتن استعمار و، در وهلـهٔ نخست، آزاد شدن آسیـا. سوسیالیسم دولتـی او نـه با نظام شوراها نسبتی داشت و نه با نظام سرمایـه‌داری «که آن هم به شیوهٔ خـود خالی از خشونت نبود». غـرب (و چـه بسا روسیه) دربارهٔ هند به اعتبـار جنگ سرد داوری می‌کرد و از «جهان سوم» و «بیطرفی» سخن مـی‌گفت. اما برای نهرو مهم «جهان خـود او» بـود که به اعتبار دو جهـان دیگـر مشخص نمی‌شد: جهـان کشورهایـی که هـم آزاد شده و هـم واپس مانده بودند و، مقدم بر هر کار دیگر، می‌بایست تمدن خود را تغییر دهند. یعنـی فـرنگی مآب شوند؟ «از یك نظر، بلی. اما علـوم و ماشینها در عـرض دو قرن تمدنی ساخته‌اند متفاوت با تمدنی که انقلاب فرانسه و جنگ استقلال امریکا می‌شناختند. هندی که دانش و ماشین تا صد سال دیگر خواهد ساخت تقریباً شباهتـی به هند امروز نخـواهد داشت، اما شاید شبیه اروپـا هـم نباشد...» اتحاد جماهیر شوروی به نظر غرب مظهر انقلاب گذشته و گاهی

1. Kerala.

هم انقلاب آینده بود و به نظر نهرو نخست مظهر برنامه‌ریزی. «پس از مقاومت منفی، هیچ چیز به نظر من جالبتر از برنامه‌ریزی شوروی برای آسیای مرکزی نبوده است. و شاید اروپاییان نتوانند بفهمند که امروز در آسیا صنعتی شدن در حکم اسطوره‌ای است به قوت اسطورهٔ استقلال طلبی...»

به موقع خود می‌بایست از روشهای شوروی و سرمایه‌های امریکایی استفاده کرد؛ البته برکنار از امیدهای واهی، زیرا گرچه کمك خارجی برای توسعهٔ هند ضروری بود ولی توسعهٔ هند می‌بایست با کار خود هندیان صورت گیرد «وگرنه استعمار فکری ببار خواهد آمد؛ از این گذشته، من گمان نمی‌کنم که هر فرد هندی حتماً بخواهد مالك یك یخچال و یك اتومبیل باشد.» چه یخچالی؟ مصیبتی که گلوی هند را می‌فشرد گرسنگی بود. برای چاره‌کردن قحطی آیا برنامه‌ریزی کمونیستی می‌توانست کارآمدتر از لیبرالیسم سرمایه‌داری باشد؟

اکنون در می‌یافتم که چرا سخنانش آنچه را ما «جهان سوم» می نامیدیم تکان داده است. در این زمینه، او هم مثل گاندی امر بدیهی را آشکار می‌کرد. از قضا اشاره‌ای هم به کنفرانس «میزگرد» کرد: در میان رجال زربفت پوش چون فرشتگان منقوش بر سقف تالار، گاندی از سرما به درون تن پوشش خزیده بود، آن هم «در زمانی که آقاخان خود را وکیل مدافع استقلال هند قلمداد می‌کرد و سوسیالیستهای مجلسی، در لندن و در هند، گاندی را مرتجع دوآتشه می‌خواندند.» در کنار این سایهٔ نحیف، استالین چون غولی جلوه می‌کرد، اما مهمان ناخوانده می‌نمود. خروشچف و بولگانین نیز جزو سران دول به کاپیتول آمده بودند. تربیت انگلیسی نهرو مارکسیستی نبود و تربیت هندیش او را وا می‌داشت تا با کاستها[1] بیش از طبقه‌ها مبارزه کند و، مقدم بر دفاع از طبقهٔ کارگر، به دفاع از نجسها برخیزد که، به خلاف نص صریح قانون اساسی، روی

---

۱. Castes، نام گروههای «بستهٔ» سنتی در هند که عبارت‌اند از: برهمنان، جنگجویان، کاسبان، صنعتگران. طایفهٔ «نجس» یا «پاریا» حق ورود به هیچ یك از این گروهها را ندارد.

چمنهای کاپیتول از گرسنگی می‌مردند.

اما حفظ استقلال واقعی و اقدام برای صنعتی‌کردن هند تحقق‌پذیر نبود مگر با ایجاد یك حکومت. و نهرو به نااستواری حکومتی که خود فراهم می‌آورد آگاهی داشت. ضمناً هیچ انقلابی را از ارادهٔ اخلاقی، از ارادهٔ به عدالت، جدا نمی‌دانست. این اراده در غرب ارادهٔ افراد بود بر پایهٔ عقل و مساوات در برابر قانون، که والاترین ارزشها بشمار می‌رفت. در هند چنین نبود. توجه به فرد و خود فرد در آنجا مقام کوچکی داشت.

در هند واقعیت اساسی عبارت از کاست است. فرد هندی فردی نیست که متعلق به یك کاست باشد به معنایی که فرد اروپایی متعلق به یك ملت است: هندی عضو کاست خودش است، چنانکه فرد مسیحی واقعی پیش از آنکه فرد باشد غسل تعمید می‌بیند. اصول اخلاقی هند را سابقاً نه غیر روحانیان تغییر اساسی دادند و نه برهمنان، بلکه فقط مرتاضان از عهدهٔ این کار برآمدند: از آن رو که مرتاض بیرون از کاست است و از آن رو که وجود خود را وقف خدایان کرده است. سوای ترك نفس، اخلاق اساسی هند عبارت از تعهد تکالیف کاست است و جزء لاینفك مذهب: هند به اخلاق غیر مذهبی قایل نیست. گاندی که در نظر اروپاییان رهبر سیاسی هند شمرده می‌شد در نظر هندیان، و چه بسا در نظر خودش، یك «تارك نفس» بزرگ برطبق سنت بود.

مبارزه برای استقلال دست به ترکیب جامعهٔ هندی نزده بود. کمونیستها به حزب کنگره خرده می‌گرفتند که حزب بورژوایی است. ولی این حزب کی دعوی پرولتاریایی کرده بود؟ هدفش که استقلال بود جنبهٔ ملی داشت، نه اجتماعی. حزب برای همه مبارزه کرده بود. اما چون به هدفش رسید عدالت اجتماعی مسألهٔ اصلی شد. منتها «شعور کاستی» در هند قویتر از «شعور طبقاتی» بود. دستگاه سیاسی نمی‌توانست اتحادیه‌ای از نوع حزب کمونیست باشد و نمایندگان نمی‌توانستند یکسره از قیود کاست خودشان شانه خالی کنند. نمونهٔ اعلای نمایندگی پارلمان تصویر اعلایی از پارلمان بریتانیا بود و لابد جز در میراث انگلستان یافته نمی‌شد. نهروی ملحد بیهوده به دنبال نمونهٔ هندی آن می‌گشت. برای ایجاد هند جدید ناچار بود که مستقیماً به ملت خود تکیه کند و افتاده‌ترین فرد هندی را

شریك حماسه‌ای بزرگ سازد (خـودش فقط گفت: یك اقدام بزرگ.) «باید هند بسیج شود، اما به خواست خود و نه به دستور دولت...» جز اینکه هند کهنسال بیعدالتی اجتماعی را جزئی از نظام عالم می‌دید و نظام عالم‌لزوماً عدالت بود. گاندی که بر آن شد تا «نجس بودن» را از میان بردارد آیـا نظام کاستها را نیز می‌خواست برافکند؟ مبارزه‌اش بـا این اندیشه به کشته‌شدنش انجامید، نه به دست یك کمونیست، بلکه به دست یکی از افراد این جماعت سنت‌پرست که عکس قاتل را به دیوار خانه‌هایشان مـی‌آویختند و هنوز در ارتش اعتباری داشتند که وزیـر جنگ نمی‌توانست آن را سرسری بگیرد. زنده باد نظام ازلی بـا لشکرهای زرهی و خلبانان «کچاتریا[1]»یی و کارمندان اداری برهمن و نعش نهرو پس از نعش گاندی!

و این همان بود که حتی رقبای سوسیالیست نهرو «فـاجعهٔ دوم هند» می‌نامیدند.

ـ مـن مسلماً در آرزوی کنگـره‌ای نبـوده‌ام که نمایندگانش مرتاض باشند.

و با لحن اندوهزده‌ای افزود:

ـ ولی سیاستمداران ما در قبـال سیاستمداران یکی از احزاب مطلق‌طلب یا سیاستمداران دولت بریتانیا چه وزنی دارند؟ بنابرایـن بایـد دولت را تقویت کنم. مردان بزرگ تاریخی زمان ما پرورش یافتهٔ نبرد بوده‌اند یا غالباً بـا تسخیر حکومت بـه یاری حزب فـاتح بـر سر کار آمده‌انـد. حتی گاندی دست پروردهٔ آزادی و استقلال هند است.

این نبـرد هنگامی که نبرد بـرای استقلال یا انقلاب باشد ـ و ایـن استقلال یا انقلاب از هر سنخی که باشد ـ در ذات خود تناسخی دارد. به یاد سخنانی افتـادم که تروتسکـی در بارهٔ «تـرمیدور[2]» به من گفته بـود. اما در این اتاق کار معمولی، که از افتخار و قحطی احاطه شده بود، ایـن حقیقت را عمیقاً حس می‌کردم که آن نیروی مـرموز که کمیسرهـای چرم‌پوش خلق را به صورت مارشالهای زربفت‌پوش در مـی‌آورد از حـد منافع

---

۱. Kchatrya، کاست جنگجویان هند.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۵۸

حقیر فاتحان بسیار بالاتر است و فاتحانی را که بر سر راه خود می‌یابد همراه خود می‌برد، چنانکه رود گنگ تخته پاره‌ها را. لنین در پایان عمر همان کلاه کاسکتی را بر سر داشت که در عکسهایش در سفارتخانه‌های شوروی دیده می‌شود ـ اما خود او چنین نوشته است: «هیچ انقلابی دیده نشده است که مآلاً قدرت حکومت را افزایش نداده باشد.» و کاسکت استالین کاسکت مارشالها بوده است. ترمیدور را انقلابیان در ذهن طبقهٔ بورژوا بررسی کرده و آن را نوعی «بازگشت» بشمار آورده‌اند. هیچ یك از مشکلات موجود در راه دولت هند باعث نمی‌شدکه قدرت انگلیس به هند بازگردد. آنچه در برابر انقلاب پیگیر و زمان مساوات ایستادگی می‌کرد گذشته نبود، آینده بود، یعنی نطفه‌هایی که استقلال و انقلاب در بطن خود می‌پرورند.

ـ من باید احساساتی را که برانگیخته‌ایم حفظ کنم تا موفق به ایجاد حکومت در کشوری شوم که شعور ملیش نخست مذهبی است و لفظ حکومت، چه در مورد امپراتوری مغول و چه در مورد نیابت سلطنت بریتانیا، اینجا همیشه به معنای تشکیلات اداری بوده است... من سابقاً نوشته‌ام: سازمان ما که ساختهٔ استقلال بود تدریجاً به صورت سازمان انتخابات درمی‌آید...

بیچاره انتخابات! آنچه من در زیر این سخنان دوستانه و هشیارانه احساس می‌کردم تقدیر محتومی بود که بر سر لنین و مائو و موسولینی هم آمده بود و این نه فقط قدرت حزب بلکه امر حکومت بود، تنها امری که ادامهٔ حیات و آیندهٔ هند به آن بستگی داشت و سودای دائمی بسیاری از مردان تاریخ بوده است، از جمله شاید اسکندر و یقیناً سزار و شارلمانی و ناپلئون... ولی هند، قبل از ورود اسلام (و حتی بعد) آیا هرگز حکومتی داشته است؟

ـ فراموش نکنید که اروپا آنچه را ما «مقاومت غیر خشن» می‌نامیم همیشه «عدم خشونت» نامیده است. می‌گویید هند قبل از ورود اسلام دارای حکومت نبوده است؟ لابد در دورهٔ گوپتا[1]ها هم؟

---

۱. Guptas، سلسلهٔ شاهان هند که از حدود سال ۳۲۰ تا ۴۸۰ میلادی ←

و سپس با لحن اندوهزده‌ای افزود:

ـ و حکومت تا کجا می‌تواند بر عمل غیر خشن متکی باشد؟ ولی آنچه ما خواسته‌ایم انجام دهیم آیا اصلاً تشکیل حکومت بوده است؟

بر هند دل می‌سوخت و از فقرش آگاه بود. اما می‌خواست که سرنوشتش نمونه باشد و به صورت «وجدان جهان» درآید. و شاید چون می‌دانست که من این هند را دوست دارم دیدارهای سابقمان را فراموش نکرده بود. گفتم:

ـ به عقیدهٔ ژنرال دوگل، حکومتی که دیر یا زود حقانیت خود را بر دفاع از ملت استوار نکند محکوم به فناست...

ـ بلی... اگر آنها می‌خواهند هند را بمباران کنند، بسیار خوب، بیایند بکنند!... ارتش و دولت و شاید شیوهٔ حکومت یك‌کشور را می‌توان نابود کرد، اما مردمش را نمی‌توان.

«آنها» که بودند؟ کشورهای غرب؟ اما او افزود:

ـ هربار که چین دوباره چین می‌شود امپریالیست از آب در می آید...

در بسیاری از سخنرانیهایش یادآوری کرده بود که اقوام هند هرچند دعوی برتری بر اقوام دیگر ندارند ولی خود را متفاوت می‌دانند. تفاوتی که نهرو زندگیش را وقف آن کرده بود و ارزش والایی که هند به جهان هدیه می‌کرد «عمل غیر خشن» بود، همان که آزادی هند از استعمار را همتای انقلابهای بزرگ تاریخ می‌ساخت. او بهتر از من می‌دانست که چرا گاندی «بهاگاوادگیتا» را ترجمه کرده است. او بهتر از من می‌دانست که چرا خودش بودا را «بزرگترین فرزند هند» نامیده است. با وجود فاجعهٔ جدایی هند و پاکستان، با وجود مسألهٔ کشمیر، عدم خشونت درخشش خود را حفظ کرده بود. اینجا هنوز کسی از شنیدن کلمهٔ «دموکراسی» لبخند نمی‌زد. اروپا اعتقاد شورانگیز بازمانده از گاندی را عدم تحرك می‌شمرد، اما نهرو به آنچه در گذشته نوشته بود همچنان ایمان داشت: «می گویند

← بر شمال هند حکومت می‌کرده و نام خود را به یکی از زیباترین سبکهای مجسمه‌سازی هندی بخشیده است.

که عمل غیر خشن خیال خام است، غافل از آنکه در اینجا یگانه وسیلهٔ واقعی برای عمل سیاسی است. حتی در سیاست، هر عمل بد نتیجهٔ بد دارد. و این، به نظر من، مانند همهٔ قوانین فیزیکی و شیمیایی، قانون طبیعت است.»

سخن راماکریشنا[1] را بیاد می‌آوردم: «آنجا که کینه و شرم و ترس باشد خدا نمی‌تواند ظاهر شود.» و نیز سخن گاندی را: «جنگیدن از ترسیدن بهتر است.»

استالین می‌گفت که اتحاد جماهیر شوروی را باید چنان ساخت که لنین انقلاب را ساخت. و اکنون نهرو ناچار به این تظاهر بود که باید هند را چنان ساخت که گاندی استقلال را بدست آورد. همه چیز، و در درجهٔ نخست وحدت این ایالتهای مختلف، متکی بر وعظ و تبلیغ بود، اما نه چندان بر اساس فلسفهٔ خردمدار انگلیسی (که نهرو غالباً از آن مدد می گرفت)، بلکه بر مبنای بیان ریشه‌دارترین احساسات هند. و این چنان کارگر می‌افتاد که غرب را به حیرت می‌انداخت. هنگامی که من نخستین‌بار نهرو را در پاریس، حدود سال ۱۹۳۵، دیدم از او پرسیدم: «چه پیوندی میان عدم خشونت و تناسخ می‌بینید؟» به فکر فرو رفت. آن زمان بر اثر زندان، نوعی کندی ذهن و تأمل در بیان داشت که با بشاشت محسوس در زیر حالت موقر و متبسم رئیس دولت کنونی بسیار متفاوت بود. خوب می دانست که «آهیمسا[2]» ـ عدم خشونت هندی ـ اگر فقط روشی برای کسب استقلال باشد بیم آن هست که به یك «تناسخ بد[3]» بینجامد. آن را یك اسطورهٔ نیرومند می‌دید و نه نظریه‌ای برای مبارزه. گفتگویمان را بیاد

---

۱. Ramakrishna، عارف هندی (۱۸۳۴-۱۸۸۶) و مبلغ ودانتیسم که در زمان خود در اندیشهٔ هند تأثیر بسیار بخشید و افکار او را مریدش ویوه کاناندا (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۳۵) در جهان رواج داد. انجمنی که راماکریشنا در هند تأسیس کرد اکنون شعبه‌هایی در اغلب کشورهای جهان دارد.

2. ahimsa.

۳. تناسخ بد تناسخ کسی است که روحش، هنگام زندگی مجدد، در قالب کاستی پستتر از کاست زندگی گذشته‌اش حلول کند.

آورد:

ـ می‌گویند که تالستوی همین سؤال را از گاندی کرده بود.

ـ گاندی چه جواب داد؟ همان جوابی که شما به من دادید؟

ـ چه جوابی به شما دادم؟

ـ تقریباً این: تناسخ در حکم کودی بوده که زمین را برای عدم خشونت بارور کرده است...

مبارزه با فقر در عین بی‌اعتنایی به سطح زندگی، پرهیز از انتخاب میان ملتهای کمونیست و ملتهای سرمایه‌دار، اجتناب از توجیه وسائل به اعتبار هدف، اینها همه از اندیشهٔ هزاران سالهٔ هند سرچشمه می‌گرفت و نه از لیبرالیسم قرن نوزدهم. مگر نه گاندی در حکم مرشد نهرو بوده است؟ باندونگ برای هند بیش از اقتدار سیاسی، اقتدار اخلاقی فراهم آورد.

نیمه متبسم و نیمه‌جدی از من پرسید:

ـ آیا از این جملهٔ «بهاگاوادگیتا» تعجب نکرده‌اید: «آن‌که واقعاً کاری را می‌کند که باید بکند به آنچه آرزو دارد می‌رسد...»؟

بشدت علاقه‌مند شده بودم، زیرا طنزش ظاهری بود. هر رئیس مملکت یا رئیس دولت مجبور است که دیر یا زود مصلحت سیاسی را در نظر بگیرد، و سپس سرپوشی از ارزشهای مخاطبش یا از کهنترین ارزشهای مردم کشورش (که غالبا ارزشهای خود او هم هست) بر آن بگذارد... من دیده‌ام که کمونیستهای روسی به ارزشهای کلیسای ارتدوکس استناد می‌کردند و کمونیستهای چینی به ارزشهای حکمت کنفوسیوس؛ و فقط نام آنها عوض شده بود و بس. و نیز دیده‌ام که واژگان دموکراسی را همه بکارمی‌برند. اما اکنون اصول اخلاقی مورد استناد واقعاً مبنایی بود. پرسیدم:

ـ پس از استقلال، دشوارترین کار چه بوده است؟

همان دم جوابم را داد و حال آنکه تا این لحظه هنگام سخن گفتن از هند گویی تمجمج می‌کرد:

ـ گمان می‌کنم ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه...

و پس از لحظه‌ای افزود:

ـ شاید هم ساختن حکومتی غیر مذهبی از کشوری مذهبی، خاصه وقتی که مذهبش متکی بر کتابی آسمانی نباشد.

خودم را در برابر هند جاودان می‌دیدم، هندی شبیه آنچه خود ما از فرانسهٔ سربازان سال دوم انقلاب و امریکای زمان واشینگتن بخاطر داریم، یعنی پایان یك دورهٔ عبرت‌انگیز از تاریخ. «انسانها روزی به دلخواه خود زندگی خواهند کرد...» تاریخ از برابر چشمم می‌گذشت و آنچه برگشتنی نبود با خود می‌برد. در این لحظه، روشنفکران غرب، در آن سوی کرهٔ زمین، هند را بر طبق نسخهٔ مارکسیسم یا دموکراسی در قوطیهای کوچك خود جا می‌دادند. و نهرو یکی از ریشه‌دارترین تناسخهای تاریخ را می‌آزمود، آن هم در کشوری از ایالات سست پیوند ـ که در برابر آن پاکستان آجرهای خود را روی هم می‌چید ـ و در پایتختی که نجسها روی چمنهای انگلیسی آن بیتوته می‌کردند و اتومبیلها، در شب، گاوهای پوست و استخوانی و مقدس لمیده بر آسفالت خیابانهای مجلل را دور می‌زدند. استالین را در حال شنیدن این جمله مجسم کردم: «ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه» و نیز جانشینان کوچك و بزرگش را و درگذشته هیتلر را، و بخصوص مائوتسه‌تونگ را، که مانند نهرو آسیایی و مانند نهرو رهایی‌دهنده است و اگر آن را می‌شنید با خود می‌اندیشید که یگانه واقعیت موجود فقر دهقانان هندی است و کاستها را می‌توان در هم شکست چنانکه خود او رباخوار و ملاك را در هم شکست و یك ارتش کمونیستی ده میلیون نفره خواهد توانست املاك شاهزاده سیدهارتا[1] و آخرین مهاراجه‌ها را پاکوبان و دست‌افشان به «کمونهای خلقی» تبدیل کند ـ و سرانجام روزی خیل خدایان چوبی همراه خاکستر مردگان بنارس به دست امواج رود گنگ سپرده خواهند شد.

نهرو دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

ـ از لحاظی، چطور می‌توان دشوارترین کار را مشخص کرد؟ از دید گاندی، دشوارترین کار غلبه بر سنگدلی مردم روشنفکر و مهذب بود. رهبران مبارزه در راه استقلال برای خود رسالتی داشتند... و حالا هند

---

۱. Siddharta، نام اصلی بودا.

باید با خودش مبارزه کند. اما هر سال اندکی بهتر از سال پیش است... آیا تا چند سال دیگر چنین خواهد بود؟... و من دیگر کایلاسا[1] را نخواهم دید...

کایلاسا کوه متون مقدس و طور سینای هند است. و نیز یکی از زیباترین کوههای هیمالیاست. نهرو در جوانی به کشمیر علیا عشق می ورزید و در آرزوی سفر اکتشافی به‌آنجا بود. در زندان نقشهٔ سفر را بدقت کشید: زمین خاکی حیاط زندان مناسبترین جا برای طرح زیباترین دریاچهٔ تبت و زیباترین کوه کشمیر بود. سپس وظایف سنگین حکومت دوباره آن را به صورت رؤیا درآورد و نهرو چنین نوشت: «شاید بار ادارهٔ هند بر دوش من چنان سنگین باشد که به پیری برسم و نتوانم دریاچه و کوه آرزوهایم را ببینم.»

بی‌خیال، بر روی میز، به جلد یك مجلهٔ مخصوص کودکان می نگریست. من آن را در کاپیتول با مطبوعات دیگر که طبق معمول همراه صبحانه می‌آورند ورق زده و مصاحبه‌ای از او خوانده بودم که در آن می‌گفت: «گاهی فراموش می‌کنم که از زمان کودکیم سالیان درازی گذشته است...» سر برداشت و گفت:

ـ شما هم در زندان بوده‌اید، گمانم موقع جنگ؟ ما دیگر نمی‌توانیم کسی را ببینیم که به زندان نیفتاده باشد...

سیزده سال در آنجا گذرانده بود. به یاد جمله‌هایی از کتاب خاطراتش افتادم (که آن هم اتفاقاً در طی یك دورهٔ زندان نوشته شده است). در آنجا کشف خود را دربارهٔ رنگ ابرها و شادیش را از شنیدن پارس سگ برای اولین بار پس از هفت ماه و علاقه‌اش را به سفرنامه‌ها و نیز به نقشه‌های جغرافیا در موقع شدت گرما (برای تماشای یخچالهای طبیعی) شرح می‌دهد. به او گفتم:

ـ به یاد سنجابی افتادم که می‌آمد و روی زانویتان می‌نشست و هر وقت که نگاه شما در چشم او می‌افتاد فرار می‌کرد. گویا در دهرادون بود؟

ـ در لکنهو بود... بچه سنجابها هم بودند که از شاخه‌ها می‌افتادند.

---

۱. Kailasa، نام کوهی از سلسه جبال هیمالیا و مقر شیوا.

مادرشان بسرعت پایین می‌پرید و آنها را گلوله می‌کرد و با خود می‌برد.

من نمی‌دانستم که سنجاب را بشود گلوله کرد، اما سنجابهای هند دم چتری سنجابهای ما را ندارند. دنبالهٔ سخن خود را گرفت.

ـ گاندی می‌گفت: اگر طنز نبود نمی‌توانستم به زندگی ادامه دهم...

من می‌دانستم که نهرو بارها همراهان خود را در وسط مراسم رها کرده و به میان جمعیت مردم رفته و به عهدهٔ دیگران گذاشته است تا هر طور که صلاح می‌دانند توضیح بدهند. لحن صدایش شبههٔ تظاهر را رفع می‌کرد: آنچه در دل داشت بر زبان می‌آورد و از این لحاظ به آن چند مرد تاریخ که من دیده‌ام و نیز به اغلب نقاشان شباهت داشت. به خاطرات زندان بازگشت:

ـ پس از این همه سال، آیا می‌دانید کلمهٔ «زندان» چه به یاد من می آورد؟ یك ساختمان با پنجره‌های شبیه به هم و مبارزه که در بیرون ادامه دارد و پهلوی حصار زندان، یك شاخهٔ گیاه که از خاك سر برآورده و گویی تعجب کرده است... شما چطور؟

ـ شکنجه شده‌هایی که آنها را از زیر طاقنماهای بلند می‌برند و افراد گشتاپو همانجا جفتك چارکش بازی می‌کنند...

و مشغول گفتگو دربارهٔ زندان شدیم. زندانهای او (در این قسمت از گفتگو لبخند از لبش دور نمی‌شد) مرا به یاد عمارتهای زردرنگ کیریکو[1] می‌انداخت که سایه‌های بلند خود را در کوچه‌های خلوت می گسترند. در این زندانهای انگلیسی (زندانهای «اداری») زندانی حق داشت که برای دیدن مرگ پدرش بیرون برود و با قطارهای مخصوص، رهبران مبارزه برای استقلال را ـ که آنها هم زندانی بودند ـ نزد گاندی و نهرو می‌آوردند. و با این همه نوعی نیستی بود، گسیخته از زندگی، اما محصور در زمان. شکنجه در کار نبود. و در میان این سنگهای هندسی و لحظه‌های خالی، عبور یك جانور و رویش آهستهٔ یك شاخه بر دیوار...

خاطرات من کنجکاویش را برانگیخت: زندانهای ما این شباهت را

---

۱. Chirico، نقاش و نویسندهٔ معاصر ایتالیایی.

با هم داشتند که ما را از مبارزه‌ای که در بیرون ادامه می‌یافت جدا می کردند «و با این همه، چه تفاوتی!...»

سفیر کبیر رفته رفته احساس شرمساری می‌کرد که حتی او را به کلانتری جلب نکرده‌اند، اما از دیدن اینکه مأمور تشریفات لحظه به لحظه بیهوده سرك می‌کشید بدش نمی‌آمد. نهرو گفت:

ـ فردا در روزنامه‌ها حرفهایی را که اینجا زدیم خواهیم خواند...

ـ شما لابد می‌دانید که به رسم کاتولیکها عروس و داماد باید پیش از ازدواج (روز پیش از عروسی) به گناهان خود اعتراف کنند. مادرم نزد کشیش می‌رود و چند دقیقه بعد برمی‌گردد. نوبت به پدرم می‌رسد. پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه! چه گناههایی کرده است که شمارش آنها این قدر طول می‌کشد؟ پدرم برمی‌گردد و بیرون کلیسا مادرم محجوبانه سؤالی می‌کند. پدرم می‌گوید: «اعتراف، نه بابا! ولی کشیش، قاضی عسکر سابق هنگ ما بود و با هم اختلاط می‌کردیم...»

نهرو جواب داد:

ـ ولی روزنامه‌ها حتی اگر بدانند که ما «با هم اختلاط می‌کردیم» گناهانمان را شمارش خواهند کرد.

برخاست و به من گفت:

ـ خدا حافظ، شب همدیگر را می‌بینیم.

سفیرکبیر دعوتنامهٔ او را برای شام رسمی امشب قبلاً به من داده بود.

بر مجلسهای شام کاپیتول نیز مانند دهلی نو سایهٔ امپراتوری سنگینی می‌کرد. در باغ، خیابانهای هندسی پوشیده از سنگ سرخ گویی گلهای باغچه را به حال خبردار وا می‌داشت. نهرو با همان لباس خاکستری دودی که همه می‌شناسند و با شبکلاه پلیسی سفیدش در تالار بزرگی، زیر سقفی با نقش و نگارهای سادهٔ قصه‌های ایرانی، از صد و اندی مهمان پذیرایی می‌کرد. به من گفت:

ـ آیا دلتان نمی‌خواهد به تماشای غارهای مقدس هند بروید؟ مشتاقم که بدانم نظرتان دربارهٔ کار ادارهٔ باستانشناسی ما چیست...

آیا می‌خواست خوش‌آمدی به من بگوید؟ با قدمهای کوتاه و سریع از میان مهمانان زیورپوشیده دور شد و من سخنرانیش را در روز استقلال، خطاب به جمع کثیری در برابر «لعل قلعه» بیاد آوردم: «سالها بود که ما با سرنوشت وعدهٔ دیداری داشتیم و اینك سرنوشت!»

گفتگوی بعد از ظهرمان را بیاد می‌آوردم و شاخهٔ گیاه را که با تعجب در زندگی زمینی سر برمی‌آورد و جانوران تقریباً دست‌آموز را. برای او نیز مانند من، زندان دیواری بود که زندانی را از حوادث جدا می‌کند و برای او در پشت این دیوار ـ و مدت سیزده سال ـ سرنوشت هند جریان داشت. امشب او در صحنهٔ زندگی و حتی در صحنهٔ نمایش بود. و در میان حلقهٔ احترام: نه مانند رؤسای دولتهای پارلمانی، بلکه مانند دیکتاتورها ـ و البته بنا به دلایل متفاوت. می‌دانستم که زمانی این سؤال را پیش خود مطرح کرده بود که اگر مادرش را پلیس کتك بزند آیا می تواند به عدم خشونت خود وفادار بماند؛ و می‌دانستم که پدرش یك شب روی سیمان خوابیده بود تا بداند که در زندان چگونه می‌خوابند؛ و می دانستم که زنش در دم مرگ به او گفته بود: «هرگز قول نده که دست از مبارزه برداری.» به یاد نامهٔ پدرش افتادم که بر گرد جهان به دنبال او رفته بود تا عاقبت پنج سال پس از مرگ پدر به دستش رسید. این زندگی خصوصی البته شخصیت او را نشان می‌داد اما بمراتب کمتر از نفوذ غیر مستقیمش در جهان و نفوذ مستقیمش در هند. بیشتر از سخنرانی «لعل قلعه» به یاد دفاعش در دادگاه گوراخ‌پور[1] می‌افتادم (۳ نوامبر ۱۹۴۰، روز نخستین فرار من از اردوگاه آلمانیها): «آن‌که شما می‌خواهید محاکمه و محکوم کنید من نیستم، بلکه صدها میلیون مردم هندند، و این کاری است نه آسان، حتی برای امپراتوری مغروری چون شما...» همان احساسی که در پارلمان به من دست داده بود این بار قویتر بروز کرد: نهرو مانند گاندی «مرشد» ملت بود.

انتظار شام نمایندگان کشورهای خارجی یادآور تصاویر بزرگ تاریخ نیست. و تازه هند هم این تصاویر را در به‌خود راه نمی‌دهد، زیرا

---

۱. Gorakhpur، شهری در اوتارپرادش.

حماسه‌اش غیر از حماسهٔ آنهاست. از مراسم تقدیس ناپلئون به دست پاپ و از توپهای رزمناو «اورورا[۱]» که با انگشتهای بزرگشان «کاخ زمستانی» تزار را برای هدف‌گیری جستجو می‌کنند در جهان «بهاگاوادگیتا» اثری نیست. تصاویر زندگی نهرو چندان به کار نگارخانه نمی‌آمد. گویی افسانه از آن گاندی بود، از زمان راهپیمایی برای نمك تا لحظهٔ کشته شدن. و تازه آن هم دور می‌نمود و در کندی و خیال پروری و گستردگی هند محو می‌شد. انبوه مردم در صحنه بودند، نه مانند افواج جمعیت در انقلاب اکتبر، بلکه مانند ستاره‌ها در آسمان شب هند. من همه جا تصویر گاندی را دیده بودم و نهرو از نزد این گروه به نزد آن گروه می‌رفت، اما از همهٔ آنچه کرده بودند تنها حماسهٔ عمیق و مبهمی برجا مانده بود. پانصد میلیون تن زیر قانون بیگانه زندگی می‌کردند و به فاصلهٔ یك نسل، نفوذ اخلاقی چند مرد آنها را رهایی بخشید، اما نه با یك رشته نبرد، بلکه با یك مجموعه سرمشق که از هم اکنون در افسانهٔ استقلال ناپدید می‌شد. با این همه، آگاهی و استقامتی که به این انبوه مردم داده شده بود نهرو را چنان در میان می‌گرفت که گورستان پهناوری آرامگاه فاتحان را.

وانگهی، گفتگوی نمایندگان کشورهای بیگانه نشان می‌داد که کار هنوز بپایان نرسیده است. هنگامی که از نهرو پرسیدم: «دشوارترین کار چه بوده است؟» بسرعت جواب مرا داد تاگویی جواب دیگری ندهد ـ که بی شك این بود: پاکستان. نه به این معنی که نگران حملهٔ پاکستان باشد ـ چنانکه روزنامه‌های اروپایی آن را القا می‌کردند ـ بلکه از آن رو که می‌دانست تجزیهٔ هند، بیش از مبارزه با انگلستان، اصل عدم خشونت را در معرض تردید قرار داده است. گاندی در گذشته گفته بود: «من با سه دشمن می‌جنگم: انگلیسیان و هندیان و خودم.» او پیروزی نهایی را در تزکیهٔ نفس مردم هند می‌دید. از یك سو آن موعظهٔ بی‌پایان و از دیگر سو این شکار مرگ از دهکده به دهکده و خانه‌های سوختهٔ هندومذهبان و

---

۱. Aurora، رزمناوی که در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، روز ۲۵ اکتبر، کاخ زمستانی تزار را در پتروگراد بمباران کرد و در نتیجه کاخ سقوط کرد و بدست بلشویکها افتاد.

خانه‌های غارت شدهٔ مسلمانان و این سیکها که بـا شمشیر آختـه بر زانو، در ایستگاه امرتسر، منتظر رسیدن قطار پناهندگان مسلمان بودند، چنانکه مسلمانـان نیز در ایستگاههـای بنگال انتظـار پنـاهندگان هندومذهب را می‌کشیدند؛ از آن موعظهٔ پایان‌ناپذیر در کـوه[۱]، خطاب بـه آن همه جان باختگان، تا این تل آتش که جسدش در آن سوخته شد.

نهرو چند ساعت پیش ـ و پیش از آنکه دم از «سالهای بهتر» بزند ـ به من گفت: «اکنون هند باید با خودش بجنگد...» جانشین آن پیر پیامبر خندان، پشت کرده بر اهریمنان خون ـ چنانکه هم اکنون بـر بخاری سرخ دیوار تالار ـ هند را مـی‌ساخت. پس از فاجعه‌ای که گانـدی آن را «رقص مرگ هند» نامیده بود، اکنون این ماجرای بزرگ تاریخ بشری لرز لرزان می‌کوشید تا یك ملت چهارصد میلیون نفری را با ایمان به پیـروزی مسلم بخشایش برپا دارد.

از میان دو ردیف نیزه‌داران بنگالی بسوی میـز شام می‌رفتیم. و در این تالار غذاخوری، که تصاویر بزرگ نواب انگلیسی هنوز دیوارهـایش را می‌پوشاند، صفی از خدمتکاران بـا نیمتنه‌های سفید و عمامه‌های سرخ، به عدد مهمانان، تـا در ورودی دوردست ـ آنجـا که دورنمای نیـزه‌های خمیده از نظر ناپدید می‌شد ـ ادامه می‌یافت. هنگامی که از آپارتمانم بیرون آمده و سوار آسانسور شده بودم، متصدی جـوان آسانسور از من خواست که دفتر یادبود او را امضا کنم. به تقلید استادان بزرگ، قلمی روی کاغذ چرخ دادم و نـاگهان حیرت زده در کنار ده دوازده امضای شاهـان، دست بازداشتم. آیا شاهان هنوز این همه بودند؟ این حدیث پروست‌وار به صورت قصه‌های ولتر ادامه داشت.

کی و کجا این احساس به من دست داده بـود که گـویی در مجلسی حضور یافته‌ام که مهمانانش با سپیدهٔ سحر ناپدید خواهند شد؟ ایـن فضای

---

۱. اشاره و تشبیه به موعظهٔ معروف عیسی در کوه که در ضمن آن می‌گوید: «با شریر مقاومت مکنید، بلکه هرکه به رخسارهٔ راست تو تپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان... دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن‌کنندگان خود برکت بطلبید.» (در فصلهای آینده، به مناسبت، توضیح بیشتر خواهد آمد.)

حکومتهای موقت و فضای بازیهای سرنوشت بود. ولی نه از نوع تصرف کاخهای مشهور به دست انقلابیان بورژوا شده یا از نوع حکومتی چون حکومت هند. حتی اگر سپیده دیر می‌دمید سرانجام روزی می‌دمید، همراه مردانی اندوده به خاکستر سفید یا همراه جماعات نجس با مشعلهای افراشته ـ یا همراه اسلام جاودانه که می‌گوید: «ذلت با گاو آهن به خانه در می‌آید.[۱]»

نهرو به نطق متعارف وزیر امور خارجهٔ یکی از کشورهای اسکاندیناوی جواب متعارفی داد و من در دل تکرار می‌کردم: «کی و کجا این احساس حضور در یك مجلس محکوم به فنا همراه این احساس که گویی قبلاً آن را دیده‌ام به من دست داد؟» در هتل دوبوآرنه[۲] بود که اکنون محل وزارت همکاری است و سر در آن را پیکرهٔ زنانی بر ستونهای دورهٔ بوناپارت روی سر خود نگه داشته‌اند. سران و بزرگان کشورهای افریقای مرکزی که برای استرداد پرچم فرانسه آمده بودند[۳] از یك یك پله‌های در ورودی عمارت بالا می‌آمدند. نمایندگان مجلس از برابر جامه‌های افریقایی آنها خود را واپس می‌کشیدند و خنیاگران جادوگر شعر شکوه نژاد خود را به آواز می‌خواندند و به قهقرا می‌رفتند.

---

۱. روایت شده است که چون ابوامامهٔ باهلی، از صحابهٔ پیامبر، گاوآهن یا یکی دیگر از آلات کشاورزی را دید گفت: «سمعت‌النبی یقول: لایدخل هذا بیت قوم الا ادخله‌الذل.» (از پیامبر شنیدم که فرمود: این به خانهٔ هیچ قومی داخل نمی‌شود مگراینکه بدان داخل کند ذلت را.) رجوع شود به: الدکتور جواد علی، «المفصل فی‌تاریخ‌العرب قبل‌الاسلام»، جلد ۷، ص ۲۶. (از دوستمان آقای عبدالمحمد آیتی که این اطلاع را در اختیار ما گذاشتند سپاسگزاریم).

۲. Hôtel de Beauharnais، نام ساختمانی در پاریس که در سال ۱۷۱۴ بنا شده است. در سال ۱۸۰۳ پرنس‌اوژن دوبوآرنه آن را در اختیار گرفت و به دستور او معماری به نام باتای نمای سردری به سبك مصری برای آن ساخت (درمورد اوژن دوبوآرنه و نسبت او با ناپلئون بوناپارت رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۰۳).

۳. هنگامی که مستعمره‌ای به استقلال می‌رسد، رسم است که پرچم کشور استعمارگر را طی مراسمی به آن کشور بازگرداند.

پس از شام، نهرو من و چند تن از مهمانان خاص‌را از پلکانی مارپیچ بسوی یك صحنهٔ نمایش زیرزمینی برد که در آن رقصهای سنتی اجرا می شد و نوازندگان آهنگی می‌نواختند «که باید در شب نواخته شود». هنگامی که همه نشستند سرش را بسوی من خم کرد و گفت:

ـ زندان برای شما اتفاق بوده است و برای ما هدف. هنگامی که یکی از یاران ما دستگیر می‌شد گاندی برایش تلگراف تبریك می‌فرستاد. در آن زمان می‌گفت: «آزادی را غالباً میان دیوارهای زندان باید جست و گاهی بر سر دار، ولی هرگز در انجمنها و دادگاهها و مدرسه‌ها یافته نمی‌شود.»

پیچ و تاب اندامهای اثیری بر نغمه‌های حسرت‌بار قرون گسترده می‌شد.

پس از پایان رقص، همهٔ ما را در کاپیتول گذاشت و به خانه بازگشت.

٦

۱۹۶۵/۱۹۴۴

«آزادی را میان دیوارهای زندان باید جست.» این را، هم گاندی گفته است و هم نهرو. زندانهای من به تمام معنی زندان نبود و زمان آنها هم طولانی نبود. در ۱۹۴۰ به بازداشتگاهی افتادم که، با وجود کفشهای بسیار تنگم، بآسانی از آن گریختم: مرغزار پهناوری بود به صورت منطقهٔ نظامی درآمده، با تابش گلگون فلق و گاریهای روی جاده پشت سیمهای خاردار و قوطیهای خون‌آلود کنسرو و کلبه‌های بابلی مرکب از الوارهای کلفت و تنبوشه‌ها و شاخه‌های درخت که در آنها سربازان، به خود خزیده چون مومیاییهای پرو، نامه‌هایی می‌نوشتند که فرستاده نمی‌شد.

در ۱۹۴۴ قضیه جدیتر[1] بود. رفقای من که نیروهای امنیتی آلمان و معمولا گشتاپو[2] آنها را دستگیر می‌کردند با طی مراحلی که همه می دانند بسوی مرگ می‌رفتند و حال آنکه من با لباس نظامی به چنگ نیروی زرهی لشکر داس رایش[3] افتادم.

زندانهای من در یك کشتزار آغار می‌شود. در تخت روانی که روی علفها نهاده بودند به هوش آمدم و دو سرباز آلمانی آن را بلند کردند. زیرپایم خیس خون بود. از روی شلوار، با چیزهای دم دستی، زخمهایم را

---

۱. مالرو در آن زمان در نهضت مقاومت فرانسه فعالیت می‌کرد و در اواخر جنگ فرمانده «بریگاد آلزاس ـ لورن» شد. نام مستعار او «سرهنگ برژه» از نام قهرمان کتابش «گردوبنهای آلتنبورگ» گرفته شده بود.

۲. Gestapo، نام پلیس سیاسی آلمان نازی.

3. Das Reich

بسته بودند. جسد افسر انگلیسی ناپدید شده بود. در اتومبیل، تـن بیجان دو رفیقم را دیدم. یك آلمانی پرچم کوچك را از روی اتومبیل بازمی‌کرد. سربازانی که تخت روانم را می‌بردنـد بسوی گراما[1] راه افتادند. فاصله تا شهر به نظرم طولانی آمد. کنار تخت روان، یك درجه‌دار راه می‌رفت.

من رفته بودم تا دربارهٔ اختلاف میان دو گروه از پارتیزانها داوری کنم. در راه بازگشت ـ بیست دقیقه پیش ـ نرسیده بـه شهر گـراما چـرت می‌زدیم و پرچم کوچك «فرانسهٔ آزاد» بالای سپر اتومبیل در باد گرم تکان می‌خورد. صدای رگبار گلوله درست شنیده نشد. شیشهٔ عقب به هوا پرید. اتومبیل یك دور چرخید و درگودالی افتاد. مرگ راننده ـ بر اثر گلوله‌ای به سرش ـ باعث شده بود کـه پایش بـه شدت روی تـرمـز فشار بیاورد. مستحفظ من روی سلاحها فـرو غلتید. افسر انگلیسی از سمت راست روی جاده پرید و در حالی که دو دست خون آلودش را روی شکم می‌فشرد بـر زمین افتاد. مـن از سمت چپ پریدم و دویـدم. پاهایم بـر اثر سـه ساعت نشستن در اتوموبیل کرخ شده بود. صدای شلیك مسلسل این بار بـوضوح بگوشم رسید. اتـومبیل از شلیك مسلسل دوم حفظم کـرد. یـك گلوله‌بندِ زانوی مچ پیچ راستم را بریدکه باز شد و پایین افتاد و به بندکف‌پا آویزان مانـد. ناچار شدم که بایستم تا آن را از پایم جدا کنم. یك گلوله به پای راستم خورد. درد بسیار خفیف بود. فقط جریان خون نشان می‌داد که تیر خورده‌ام. اما پای چپم بشدت پیچید.

دو نفری که مرا مثل یك بقچه می‌بردند موذی بنظر نمی‌آمدند. تـا دیگران از چه قماش باشند. همه چیز سخت نامفهوم می‌نمود. مگـر ممکن بود که آلمانیها در گراما باشند؟

پس از این جاده که آسمان درخشان تابستانیش گویی در ابدیت پابر جا بود و این دهقانان که با دستهای تکیه داده بـر بیلهایشان بـه عبور مـا می‌نگریستند و این زنان روستایی که گویی به نشانهٔ بدرقهٔ اموات بر خود علامت صلیب مـی‌کشیدنـد همه چیز همین جـا بپایان می‌رسید و خـدا می

---

۱. Gramat، شهرکی در ایالت‌لو (Lot) در جنوب قسمت مرکزی فرانسه.

دانست چگونه. من پیروزیمان را نخواهم دید. زندگیم چه معنایی داشت، چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ در عین حال با کنجکاوی دردناکی بسوی آنچه در انتظارم بود کشیده می‌شدم.

با آغاز نخستین خانه‌ها صفی از تانك در سر تا سر خیابان کشیده شده بود. عبور ما را فرانسویها با اضطراب و آلمانیها با تعجب می نگریستند. تخت روانم را به یك دفتر گاراژ بردند. یك درجه‌دار از درجه‌دار همراه من پرس و جو کرد و سپس به من گفت:

ـ برگ شناسایی!

مدارکم در جیب نیمتنه‌ام بود و بی‌دشواری به آنها دست یافتم. کیفم را بسوی او پیش بردم و گفتم:

ـ اوراق جعلی است!

کیف را نگرفت و ترجمه کرد. دو درجه‌دار حالت ابلهانهٔ مرغی در برابر گرامافون را داشتند. تخت روان دوباره براه افتاد. این بار وارد انبار کوچکی شدیم. تخت روان روی پاهای تاشونده‌اش گذاشته شد. آلمانیها بیرون رفتند. کلید در قفل چرخید. در برابر پنجرهٔ باریك، نگهبانی کشیك می‌داد. سعی کردم که روی تخت روان بنشینم. پای چپم درد خفیفی داشت. گیج و منگ بودم. لابد خیلی خون از تنم رفته بود زیرا، با وجود دستمالهای بسته به رانهایم، هنوز جریان داشت.

نگهبان پیش‌فنگ کرد. کلید چرخید. افسری شبیه باستر کیتون[1] وارد شد.

ـ حیف از خانوادهٔ بیچاره‌تان! شما کاتولیك هستید، نه؟

ـ بله.

ساعت مناسب بحث لاادریگری نبود.

ـ من قاضی عسکر کاتولیکم.

نگاهی به دستمالهای خون‌آلود کرد.

---

۱. Buster Keaton، هنرپیشه و کارگردان امریکایی (۱۸۹۵ ـ ۱۹۶۶) که پس از چارلی چاپلین بزرگترین هنرپیشهٔ فیلمهای سینمای صامت بشمار می‌رود.

ـ حیف از خانوادهٔ بیچاره‌تان!

ـ پدر مقدس، مصائب مسیح هم برای خانواده‌اش چندان خوش‌آیند نبوده است. و من هم البته مسیح نیستم.

گیجتر از من به من نگاه کرد، اما گیجی او ذاتی بود. پرسید:

ـ بچه هم دارید!

ـ متأسفانه بله. مرا محاکمه می‌کنند یا نمی‌کنند؟

ـ نمی‌دانم. ولی اگر احتیاج به تسلای مذهبی داشته باشید می‌توانید دنبال من بفرستید.

در را باز کرد: هیکل سراپا سیاهش برزمینهٔ آسمان درخشان نقش بست. سپس گویی برای خداحافظی گفت:

ـ راستی که حیف از خانوادهٔ بیچاره‌تان...

چه قاضی عسکر مضحکی یا چه مذهب مضحکی! اگر کشیش قلابی بود دست کم سؤالهایی می‌کرد.

یك درجه‌دار به من اشاره‌کرد که خارج شوم. حیاط پر از سرباز بود. چند قدمی می‌توانستم راه بروم. مرا رو به دیوار چرخاند. دستهایم روی سنگهای بالای سرم بود. صدای یك فرمان نظامی به گوشم خورد: «آختونگ![1]» سربرگرداندم: در برابر جوخهٔ آتش بودم.

ـ دوش‌فنگ!

و سپس:

ـ پیش‌فنگ!

پیش‌فنگ برای کسی می‌کنند که باید تیرباران شود. خوابی که تازه دیده بودم به سراغم آمد: در اتاق یك کشتی هستم که پنجره‌اش کنده شده است و آب سیل‌آسا از آن به درون می‌ریزد و من در برابر این امر چاره ناپذیر که زندگیم بپایان رسیده‌است و جز آنچه بود نمی‌توانست چیز دیگری باشد دچار خندهٔ بی‌پایان می‌شوم (برادرم رولان[2] چندی بعد در

---

۱. Achtung (لفظ آلمانی) = خبردار!

۲. Roland، برادر کوچك مالرو (۱۹۱۰ ـ ۱۹۴۵) که در ۲۱ مارس ۱۹۴۴ به دست آلمانیها افتاد و پس از شکنجه به یکی از اردوگاههای ←

ماجرای غرق کشتی «کاپ آرکونا[1]» کشته شد). چندبار دیگر نیز از کنار مرگ فجیع گذشته بودم.

ـ رو به هدف!

سرهای خم شده برقنداق تفنگها را می‌نگریستم.

ـ آزاد!

سربازها تفنگها را زیر بغل گذاشتند و با خندهٔ دماغ سوختگی پی کارشان رفتند.

راستی چرا به دوروبر من شلیک نکردند؟ هیچ خطری برای دیگران نداشت، چون من در برابر دیوار بودم. و چرا در آن لحظه مرگ را واقعاً باور نکردم؟ در جادهٔ گراما آن را به خودم نزدیکتر دیده بودم. نه آن احساسی که برایم سابقه داشت، احساس اینکه بسویم تیراندازی می‌شود، به سراغم آمد و نه احساس جدایی قریب‌الوقوع از زندگی. زمانی سنت اگزوپری عقیده‌ام را دربارهٔ شجاعت پرسیده بود و من جواب داده‌بودم که شجاعت به نظرم نتیجهٔ عجیب و طبیعی احساس کسی است که خود را آسیب‌ناپذیر می‌انگارد. و «سنت‌اگز»، البته با تعجب، حرف مرا تصدیق کرده بود. نمایش مسخره‌ای که شاهد آن شدم به این احساس من لطمه‌ای نزد. ولی مگر فضایش، مگر آدابش فضا و آداب مرگ نبود؟ شاید

← آلمان فرستاده شد. یك سال بعد، در روزهای پایان جنگ، بعضی از سران نازی به فکر افتادند که اسیران جنگی را وسیلهٔ معامله با متفقین قراردهند تا امتیازی به نفع خود بگیرند یا دست کم بتوانند فرار کنند. قریب بیست هزار تن اسیر و از جمله رولان را از بازداشتگاهها به بند لوبك (Lübeck) در شمال آلمان کوچ دادند و در انبار سوخت سه‌کشتی باری، در دریای بالتیك، محبوس کردند تا اگر مذاکرات به نتیجه رسید آنها را به سوئد بفرستند. روز ۴ مهٔ ۱۹۴۵ هواپیماهای امریکایی که از فراز بالتیك می گذشتند سه‌کشتی با پرچم صلیب شکسته دیدند و با بی‌سیم به آنها دستور دادند که تسلیم شوند. افسران نازی به جای اینکه پرچم سفید بالا ببرند احمقانه سوار قایقهای نجات شدند تا بگریزند. آن‌گاه هواپیماهای امریکایی کشتی را بمباران کردند و تقریباً همهٔ اسیران به فجیعترین وضع در انبارهای کشتی سوخته یا خفه شدند. چهار روز بعد، جنگ جهانی دوم بپایان رسید.

1. Cap-Arcona

انسان فقط وقتی مرگ را باور می‌کند که رفیقش در کنارش بـرزمین بیفتد. به انبار که دیگر برایم مأنوس شده بود برگشتم. دوبـاره دراز کشیدم. یك افسر وارد شد، با دوسرباز که تخت روان را بلند کـردنـد. بیرون رفتیم. افسر که ستوان دوم بود جوان نمی‌نمود: چهل ساله، بلندقد، راست قامت، سرخ مو، زبرپوست بود. با صورت تراشیده. چند لحظه بعد، از تخت‌روان پیش افتاد و من فقط پشتش را می‌دیدم.

به درمانگاه رفتیم. زن پرستاری با نفرت نگاهم‌کرد. افسر پـزشك و پرستاران که نظیر مرا بازهم دیده بـودند پایم را بدقت زخم‌بندی کـردند. تخت‌روان دوباره بـراه افتـاد. از پله‌های یك زیـرزمین پایین رفتیـم. می دانستـم کـه زیـرزمیـن بـرای چـه کاری است. دامین[1] مـی‌گفت: «روز سختی در پیش است.» نه، خبری نشد. از پله‌ها بالا رفتیم. نـزدیك بـه یك کیلومتر راه پیمودیم. وگراما شهر بـزرگی نیست. همه جا تانك بود. مردم شهر از برابر تخت روان می‌گریختند. بـه مـزرعـه‌ای رسیدیـم، کمی دور افتاده، و وارد انبار آن شدیـم. یك کلوخ کـوب، چند شن‌کش، چنگکهای چوبـی. در اثنای نبرد ۱۹۴۱، از ایـن انبارهای قدیمی بسیار دیـده امـا متوجه نشده بـودم که ایـن آلات و ادوات (بخصـوص کلـوخ کوب) چه شباهتی به ابزار شکنجه دارند. دار و دستهٔ مـا بـاز هم راه افتـاد و در دو محل مشابه دوباره ایستاد. احساس مـی‌کردم که گویـی بـه دنبال جـای مناسب شکنجه می‌گردم. گویا سربازان را جایی بـرده‌بودند، زیرا دیگر به آنها برنمی‌خوردم. خلوت تنهایی بود و شهری که ساکنانش تانکهای خفته بودند با خانه‌هایی پـر از چنگك و کلـوخ‌کوب بـرای آویختن نعشها. پنج دقیقه بعد، حمل‌کنندگان من ایستادند. ستوان گفت:

---

۱. Damiens، سربـاز و سپس خدمتکار دربـار فـرانسه (۱۷۱۵-۱۷۵۷) که پس از مشاهدهٔ زندگی دربار بـه این نتیجه رسید که لوئی پـانزدهـم بـه وظایف و مسؤولیتی که در برابر ملت دارد عمل نمـی‌کند و در سال ۱۷۵۷ با چاقوی جیبی به او حمله کرد. شاه فرانسه از این سوءقصد جان سالـم بدربرد و دامین را در یکی از میدانهای پاریس شقه کردند. ماجرای او تا مـدتها بر سر زبانها بود.

ـ «کوماندانتور[1].»

اینجا «هتل دوفرانس[2]» بود و محل اصلی صندوق پست پارتیزانها... آلمانیها دفتر هتل را تازه در اختیار گرفته بودند. خانم صاحب هتل پشت صندوقش نشسته بود، با موهای سفید و چهرهٔ خوش‌ترکیب و یقهٔ برجسته، عین یك خانم مدیر پانسیون. قبلاً دو بار او را دیده بودم. افسر آلمانی فرصت را مناسب دید و سرسری پرسید:

ـ او را می‌شناسید؟

خانم صاحب هتل نیم نگاهی به من کرد و بی‌اعتنا جواب داد:

ـ من؟ نه.

افسر از من پرسید:

ـ شما چطور؟

ـ پارتیزانها با هتل سروکار ندارند، متأسفانه!

دفتر هتل با یك نیم در به سرسرا وصل می‌شد. ستوان دوم پشت میز تحریر نشست. بی‌آنکه پایه‌های تخت روان را بازکنند مرا روی آجر فرش سیاه و سفید گذاشتند. سربازی وارد شد که یك دفتر یادداشت بدست داشت. با نگاهی که کنجکاوی در آن بیشتر از خصومت بود مرا برانداز کرد و در سمت چپ افسر نشست. کوچه تنگ بود و از چند لحظه پیش چراغهای برق را روشن کرده بودند. منشی با پیشانی و چانهٔ برآمده‌اش شباهت به لوبیا داشت و بازپرس به گنجشك: دماغش برگشته و دهانش کوچك و گرد بود و فقط موهای سرخ راست ایستاده و تراشیده تا بالای گوشهای برجسته‌اش به آلمانیها می‌رفت. هر دو راحت لم داده بودند.

ـ اوراق شناسایی!

برخاستم، قدمی پیش گذاشتم و کیف بغلیم را به او دادم. برگشتم و دوباره دراز کشیدم: بیهوشی نزدیك می‌شد. با این همه، حضور ذهن داشتم، زیرا بازی درگرفته بود.

ـ به همکارتان گفته‌ام که این اوراق تقلبی است...

---

۱. Kommandantur (لفظ آلمانی) = دفتر فرمانده نظامی ستاد.

2. Hôtel de France.

گنجشك پیر آنها را با دقت نگاه مـی‌کرد: شناسنامـه و گـواهینامهٔ رانندگی و کاغذپاره‌های دیگر با نام برژه؛ حدود هـزار فرانك بـه صورت اسکناس؛ یك عکس از زن و از پسرم. آنها را توده‌کرد وکنار کیفم گذاشت.

ـ آلمانی می‌دانید؟

ـ نه.

ـ نام خانوادگی، نام کوچك، سمت؟

ـ سرهنگ دوم مالرو، آندره، معروف بـه سرهنگ برژه. من فرمانده نظامی این منطقه‌ام.

مـردد بـه نیمتنهٔ افسری بـی درجه‌ام نگـریست. انتظار شنیدن چه داستان دیگری را داشت؟ مـرا در اتومبیلی بـا پرچم فـرانسهٔ آزاد دستگیر کرده بودند.

ـ کدام تشکیلات؟

ـ تشکیلات دوگل.

ـ شما یك عده... اسیر هم با خودتان دارید، نه؟

ـ لهجهٔ خشن آلمانیهای شمال را داشت. پرسشها تهدیدآمیز بـود، ولی پرخاشگرانه نبود.

ـ در واحد تحت فرماندهی من، قریب صدنفر.

سرنوشت بازی عجیبی می‌کرد! اسرایی را کـه پارتیزانها مـی‌گرفتند رسم بر این بود ـ نمی‌دانم چرا ـ که در دادگاه زمان جنگ محاکمه کنند. من در یك گروه از پارتیزانهای کمونیست، به اتفاق چند رهبر پارتیزان‌که خود را از قضات عالی‌مقام بشمارمی‌آوردند، در محاکمه‌ای از ایـن نـوع شرکت کرده بودم. کیفرخواست، محکمه‌پسند بود ـ زیرا نفرت همیشه بـه نفرت شباهت دارد ـ و با تقلیدی از مدافعات رایج دادگستری صورت مـی گرفت، آن هم از طرف مرد منشی‌صفتی که از ده سال پیش آرزو داشت تـا در نقش وکیل مدافع بازی کند. در تالار کوتاه و خنك یکـی از قصرهـای منطقهٔ لو[1] بودیم و بیرون، در گـرمای شـدید، گلهای زرد بود و صـدای بزها... روز پیش، در مقام رئیس یکی از همین دادگاهها لباسی را که‌اکنون

---

۱. Lot، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۵۸

بتن داشتم از نو پوشیده بودم. تا آن زمان، قریب بیست تن از اسیران آلزاسی را آزاد کرده بودیم، زیرا هم در میان گروههایی که با ما می جنگیدند و هم در میان گروههای پارتیزانی ما آلزاسیها فراوان بودند[۱] (و چندی بعد بریگاد آلزاس-لورن از همینها بوجود آمد.) یکی از افسران ما، که در ناحیهٔ کولمار[۲] معلم مدرسه بود، پیشنهاد کرد که وکیل مدافع آلمانیها شود و به زبان فرانسه و سپس به زبان آلمانی گفت: «این افراد هیچ‌کدام جزو اس‌اس[۳]ها یا گشتاپو نیستند. اینها سربازند و نمی‌توان سرباز را تیرباران کرد به جرم اینکه وارد خدمت نظام شده یا دستورهایی را که به او رسیده اجرا کرده است.» یاران ما در ته تالار بسیار بودند و در میان آنها اضطراب آلزاسیها را حس می‌کردم. دادگاه تصمیم گرفت که اسیران را به نخستین واحدهای متفقین که با آنها برخورد کنیم تحویل دهد.

ـ با آنها چطور رفتار می‌شود؟

منشی که تندنویسی می‌کرد مدادش را روی میز گذاشت.

ـ وقتشان را به بازی در هوای آزاد می‌گذرانند و از غذای خود ما می‌خورند. برای آنها جنگ تمام شده است.

گنجشک پیر مردد بود که مبادا دستش انداخته باشم، ولی حس می

---

۱. دو ایالت آلزاس و لورن، در مرز آلمان و فرانسه، سالها مورد نزاع این دو کشور بوده است. آلمان پس از پیروزی در جنگ ۱۸۷۰ این دو ایالت را ضمیمهٔ خاک خود کرد و پس از شکست ۱۹۱۸ آنها را به فرانسه برگرداند و در ۱۹۴۰ دوباره بازپس‌گرفت. مردم آنها طبعاً گرایشهایی به هر دو طرف نشان می‌دادند.(و نیز رجوع شود به صفحهٔ ۳۸ متن کتاب حاضر.)

۲. Colmar، شهری در آلزاس در جنوب استراسبورگ.

۳. S.S. (مخفف Schutz-Staffel=واحد محافظت)، پلیس نظامی آلمان نازی که در سال ۱۹۲۵ نخست به عنوان گارد محافظ شخصی هیتلر بوجود آمد و هنگام جنگ مأمور نظارت برارد‌وگاههای مرگ و اردوگاههای اسیران جنگی گردید. این تشکیلات از سال ۱۹۴۰ به بعد به صورت واحدهای رسمی نظامی درآمد.

کرد که چنین چیزی نیست. گفتم:

ـ سربازهای شما منتظر دیدن وحشیهای ژنده‌پوش بودند، ولی با سربازهای اونیفورم‌پوش روبرو شدند.

ـ آنهایی که با چتر نجات فرود آمده‌اند؟

ـ نه، پارتیزانهای فرانسوی.

ـ کجا هستند؟

ـ کی؟ اسیرها؟

ـ فرق نمی‌کند!

ـ به هر حال پارتیزانها از اسیرها بیشترند.

ـ کجا هستند؟

ـ خوشبختانه هیچ نمی‌دانم. صریح بگویم: آنها در جنگلهای سیوراك[1] بودند، اما دست‌کم از دو ساعت پیش افراد من می‌دانند که من در دست شما هستم و از یك ساعت و نیم پیش جانشین من فرماندهی را به‌عهده گرفته است و او یك افسر ارتش است. در این لحظه، در اردوگاه نه یك نفر از سربازهای ما هست و نه یك نفر از سربازهای شما.

به فکر فرو رفت:

ـ شغل غیر نظامی شما چیست؟

ـ استاد و نویسنده. من در دانشگاههای شما سخنرانی کرده‌ام: در ماربورگ، در لایپزیگ، در برلین.

استاد از نظر آنها مهم بود.

ـ شما حتماً آلمانی می‌دانید، ولی مهم نیست.

ـ اولین کتاب من «فاتحان» را ماکس کلاوس[2] به آلمانی ترجمه کرده است.

معروف بود (ولی به اشتباه) که ماکس کلاوس نازی شده است و مقامی در حد معاونت وزارتخانهٔ گوبلز را دارد. مخاطب من هر لحظه بیشتر دچار تردید می‌شد. بازی موش و گربه را آغاز کرد. ده دقیقه بعد گفتم:

1. Siorac 2. Max Claus

ـ جناب سروان، به گمانم داریم وقتمان را هدر می‌دهیم. معمولاً شما از اسرایی بازپرسی می‌کنید که خودشان را بیگناه جلوه می‌دهند یا واقعاً هم بیگناهند و شما باید آنها را به اقرار بیاورید. من هیچ چیز ندارم که اقرار کنم: من از روز اعلام متارکهٔ جنگ آلمان و فرانسه با شما دشمنم.

ـ ولی مارشال پتن خودتان بود که قرارداد متارکه را امضا کرد!

ـ به هر حال من نبودم. پس من نظامی نیستم و بنابراین شما می توانید اعدامم بکنید ـ البته به شرط سنجیدن عواقب امر. از اینکه بگذریم، معاون من فرمانده «لژیون مراکش» بوده است و من فرمانده... جای دیگر و بنابراین پارتیزان بازی درنیاورده‌ایم. قرارگاه ما در یك نقطه نیست و هرگز تشکیل جلسه نمی‌دهیم مگر در جاده‌های آزاد شده، آن هم با مراقبت چهار دیده‌ور. نیروهای آلمانی تا حالا حتی یك نفر از سربازهای مرا اسیر نکرده‌اند و من برای این اینجا هستم که شما اخیراً یك حرکت جنگی بسیار ماهرانه کرده‌اید و من ابلهانه خودم را به مقابل مسلسلهای شما انداختم. ولی شما با دستگیرکردن من زنگ خطر را بصدا در آورده‌اید و تا شعاع صد کیلومتر رو به شمال همهٔ مراکز فرماندهی تخلیه شده است. برای اطلاع از وسعت نیروهای ما ـ و همچنین برای اطلاع از طرز سلوك ما با اسرا ـ بهتر است از «چریکهای دولتی[1]» پرسشی بکنید. این را هم بدانید که اگر احیاناً از سربازهای من کسی را دستگیر کردید هرقدر شکنجه بدهید چیزی بدست نمی‌آورید، برای اینکه آنها چیزی نمی‌دانند. همهٔ تشکیلات ما مبتنی بر این اصل است که هیچ موجود بشری نمی‌تواند بداند که زیر شکنجه چه خواهد کرد.

ـ ورماخت[2] شکنجه نمی‌کند.

ـ وانگهی واحدی مثل واحد شما، وقتی که همهٔ لشکر یکجا جمع شوند، طبعاً کارهای دیگری دارد که انجام دهد.

از من پرسید که مراکز سابق فرماندهی کجا بوده است و من

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۴۲

۲. Wehrmacht، ارتش آلمان نازی.

قصرهایی را که دیگر کسی در آنها نبود یا میدانگاههای میان جنگل را که درآنها راهروهای زیرزمینی و آثار آتش خاموش پیدا می‌شد برشمردم. البته از بیشه‌های بلوط کوتاه که به نظر آلمانیها قابل استفاده نبود حرفی نزدم. اما دربارهٔ هویت فرماندهان دیگر گروههای پارتیزانی، هم گشتاپو و هم چریکهای دولتی اسم مستعارشان را می‌دانستند و اسم حقیقیشان را من هم مثل آنها نمی‌دانستم (جز چندتایی...). گنجشك پیر مسلماً دستور داشت که با من مثل اسیر جنگی رفتار کند. اما معلوم بود که همهٔ اینها مقدمه‌ای بیش نیست. در بارهٔ پارتیزانها سخن گفتیم. من عدهٔ خودمان را بیشتر از آنچه بود جلوه دادم. جلسه رنگ گفتگوی عادی به خود می گرفت.

دو آلمانی، شاید برای شام خوردن، رفتند. یك نگهبان، در آن سوی نیم در، مراقب من بود: فقط تا زانوهایش را می‌دیدم. گاهی حرف می‌زد: آلمانیهای بسیاری از سرسرای کوچك رد می‌شدند. کاش می‌توانستم فکر کنم، اما ذهنم را فقط بازجویی بکار انداخته بود: در خستگی خود غرق شدم.

ساعت نه شب شد (بالای میز تحریر یك ساعت دیواری بزرگ تیره رنگ بود). دو آلمانی دیگر با کاغذهایی که لابد خلاصهٔ بازپرسی من بود به درون آمدند. همان سؤالهایی را که قبلاً شده بود تکرار کردند و من هم همان جوابها را دادم. می‌خواستند امتحان کنند؟ مهم نبود. دو آلمانی رفتند.

سه ربع ساعت بعد، صدای پاشنه‌های پا نزدیك شد. نیم‌درکه معمولاً با شدت باز می‌شد این بار آهسته کنار رفت. یك سرهنگ آمد و پشت میز نشست. منشی نداشت. شبیه آلمانیهای قبلی بود. نه، در حقیقت من عادت نداشتم که آدمها را از پایین به بالا ببینم. اما موهایش سفید بود. پرسید:

ـ چه امیدی دارید؟

ـ از فعالیتمان یا از... سرنوشتم؟

ـ از فعالیتتان.

ـ معلوم است: کار شما را به عقب بیندازیم.

سرش را خم کرد، گویی حرف مرا تصدیق می‌کرد یا می‌خواست

بگوید: همان که خودم حدس می‌زدم.

ـ چرا دست به خرابکاریهایی می‌زنید که ما می‌توانیم بسرعت ترمیم کنیم؟

ـ نقشه این است.

(گاهی هم برای این بودکه کار بهتری نمی‌توانستیم بکنیم.)

ـ شما در جنگ اول شرکت نکرده‌اید؟

ـ خیلی جوان بودم. شناسنامه‌ام جعلی است، اما تاریخ تولدم درست است: ۱۹۰۱

ـ در این یکی جنگ شرکت کرده‌اید؟

ـ بله.

ـ کدام رسته؟

ـ تانك.

(آن هم چه تانکهایی! اما این به او مربوط نبود. همین دیروز به تانکهای آنها رشك می‌بردم.) سرسری به اوراق هویت من نگریست، گویی می‌خواست دستهایش را به کاری مشغول کند.

ـ پارتیزانهای شما اسلحهٔ ضد تانك دارند؟

ـ بله.

گشتاپو ممکن نبود بی‌خبر باشد که از یك ماه پیش لندن با چترنجات برای ما بازوکا پایین می‌فرستد. پس او هم از آن خبر داشت یا، درستتر بگویم، از آن بیم داشت. در جنگل، فقط پیاده‌نظام می‌تواند از تانك محافظت کند. البته لشکرهای زرهی آلمان همیشه پیاده نظام همراه داشتند، اما افراد پیاده نظام اگر در کامیونها می‌ماندند نمی‌توانستند از تانکها در برابربازوکا دفاع کنند و اگر در دو سوی جاده از تانکها محافظت می‌کردند تانکها نمی‌توانستند سرعتی بیش از سرعت قدم داشته باشند. مخاطب من نه متعجب می‌نمود و نه حتی علاقه‌مند. فقط کنجکاو بود. آیا آرزو داشت که با یکی از افسران این پارتیزانهای مرموز که محاصره‌اش کرده بودند دیدار کند؟ آیا می‌خواست یك بار دیگر آن ارتش‌کذایی فرانسه، آن باصطلاح «کله خرها»ی جنگ اول را ببیند؟

دوباره کاغذها را کنار کیف روی هم چید. برخاست و میز را دور

زد. هنگامی که از کنار من می‌گذشت کیف خالی را از روی میز برداشت و به من پس داد. به محض اینکه به آن دست زدم فهمیدم کـه خـالی نیست. سرهنگ بیرون رفت. نگهبان، در بیرون، پاشنه‌ها را به هم‌کوبید. آلمانی، در یکی از خانه‌های کیف، عکس زن و بچه‌ام را گذاشته بود.

بعد از او کسی نیامد. آیا برای آن شب همین کافی بـود؟ هتل بـه خواب می‌رفت. چراغ برق دفتر همچنان روشن بـود. بـاور نمی‌کردم کـه خوابم ببرد. اشتباه می‌کردم. خواب بر من فرود آمد: عین زمـان گـذشته در اسپانیا که چون پس از نبردهای هوایی غـذا می‌خوردیـم مثل مرده می افتادیم.

سپیده زد. روز شد. درهـای طبقه‌های بالا بهم می‌خورد و نیم‌درهای طبقهٔ همکف پیش و پس می‌رفت. صـدای ریزش آب. گنجشك سرخ‌مو بـاز گشت و بی‌آنکه چیزی بگوید پشت میز نشست. صدای چکمه‌ها در پلکان، صدای همهمهٔ هتل از اتاقها، و بخصوص صدای بیرون رفتن پـاها از هتل. چرا زبان آلمانی چون به صدای بلند ادا شود گویی همیشه بیان خشم می کند؟ صداها به هم آمیخته می‌شد:

ـ خانم، کره دارید؟

ـ نه!

ـ شیر کاکائو دارید؟

ـ نه!

ـ خانم، نان دارید؟

ـ فقط با کوپن!

دیگر چیزی نمی‌خواستند. لابـد خانم مـدیـر هتل از پشت صندوقش رفته بود. چند لحظه سکوت. صـدای بـالا رفتن چکمه‌هـا از پلکان، همراه صدای به هـم خـوردن یقلاویهـا. سپس از طبقه‌هـای بـالا همهمهٔ عجیبی برخاست که هرچه نزدیکتر می‌آمد بیشتر می‌شد: همهمهٔ کودکانی که ناگهان درخت شب عید میلاد را در برابـر خـود می‌بینند. دو لنگهٔ نیم در از هـم باز شد: یك سینی و روی آن یك پیاله شیر قهوهٔ داغ کـه بخار از آن بـر

می‌خاست با چند تکه درشت نان سفید کره مالیده بـه درون آمد و، پشت سینی، خانم مدیر هتل. موهای سفیدش به دقت مـرتب شده بود. پیراهـن سیاهی، گویی برای رفتن به کلیسا، بتن داشت، ولی روی آن یـك پیشبند سفید بسته بود، چون از آشپزخانه می‌آمد. به آجر فرش خـون‌آلـود نگاه کرد (شب پیش، از زخمهای من باز هم خون رفته بود)، بسوی مـن آمد، زانو زد: اول با یك پا، بعد با پای دیگر. برای زن مسن آسان نیست کـه سینی به دست زانو بزند. سینی را روی سینهٔ من گذاشت، از جا برخاست، بسوی در رفت، واپس چرخید ـ دو لکهٔ بزرگ سـرخ روی پیشبند سفیدش در محل زانوها بود ـ و با لحنی که لابد چهل سال پیش هنگام گفتن ایـن جمله بکار می‌برد: «نبینم که نان کره‌ایهای برادرهاتـان را کش بـروید آ!» ولی با حالتی که به طور نامحسوس رسمی بود گفت:

ـ این هم برای افسر فرانسوی زخمی.

و در میان صدای چکمه‌هایی که خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند از پله‌ها بالا رفت.

گنجشکم با منقار گشوده به من مـی‌نگریست. حتمـاً دون شأن خود می‌دانست که نان یك مرد زخمی را بـزور از او بگیرد، اما ممکن بود بـه وسوسه بیفتد! به او گفتم:

ـ بیایید قسمت کنیم.

برخاست، بیرون رفت. با یك لیوان برگشت. یکی از تکه‌هـای نان را برداشت، روی میز گذاشت. پیاله را برداشت تا نصف شیر قهـوه را در آن بریزد. دستش سوخت. لیوان را روی میز گذاشت، پیاله را با دستمالش گرفت، بدقت سنجید و ریخت. پیالـه به جای خود بـرگشت. روی آجـر فرش سفید، اکنون آثـاری از تخت‌کفشهای بـزرگ خون‌آلـود تـا دم میز کشیده شده بود ـ و نیز از تخت کفشهای کوچك.

حدود ساعت هشت از آنجا رفتیم. خانم مدیر سرجایش برگشته بود.

ـ خانـم، از شما متشکرم. شما نمـونـهٔ صفا و جمـال بـودید: مثل فرانسه.

دست از نوشتن برداشت. چهره‌اش بیحرکت ماند و نگاهش مرا تا دم در هتل بدرقه کرد.

مرا به درمانگاه بردند و نوار زخمهایم را عوض کردند. اکنون می توانستم سرپا بایستم و شاید چند قدم بردارم. لازم نبود. مرا در یك ارابهٔ زره‌پوش انداختند ـ شاید آمبولانس بود. در عقب، یك جفت در داشت که از بیرون قفل می‌شد و در داخل، چهار قسمت مجزا. تنها بودم. دراز کشیدم. از یك پنجرهٔ مشبك کوچك که روی در تعبیه شده بود کامیونها و منظرهٔ واپس‌رونده را می‌دیدم. آیا ممکن بود پارتیزانها حمله کنند؟ بعید می‌نمود، زیرا منطقه روی هم رفته کوهستانی و بی درخت بود. می‌دانستم که تا رسیدن به رود گارون گروه پارتیزانی مهمی وجود ندارد. حتماً لشکر زرهی مشغول عملیات تنبیهی بود: در بالای جاده و در پیچ و خم رودخانه، از دهکده‌های ما رشتهٔ دود دراز و موزّبی برمی‌خاست.

هنگامی که ستون می‌ایستاد، حق پیاده شدن داشتم.

در فیژاك[1] (محل اقامت روژه مارتن دوگار[2]...) یك دهقان عصایی به من داد و ناپدید شد.

نگاه هر فرانسوی به من می‌گفت که کارم ساخته است. باور نمی کردم ـ دست کم هنوز. با خود می‌اندیشیدم که مرا به یك بازجویی دیگر یا به دادگاه می‌فرستند. اما حتماً اتفاقی می‌افتاد.

در ویل فرانش دو روئرگ[3] که کلیسای نیمه اسپانیاییش را می شناختم ـ زیرا چند صحنه از فیلم «امید[4]» را در آن تهیه کرده بودم ـ ستون ایستاد تا بیتوته کند. مرا در دیر جا دادند. به محض اینکه دراز کشیدم، رئیسهٔ دیر برایم قهوه آورد. چهل سالی بیشتر نداشت و زیبا بود.

---

۱. Figeac ، شهرك دیگری از ایالت لو.

۲. Roger Martin du Gard، نویسندهٔ معاصر فرانسوی (۱۸۸۱-۱۹۵۸) و صاحب رمان معروف «خانوادهٔ تیبو» که درسال ۱۹۳۷ جایزهٔ نوبل ادبیات به آن تعلق گرفت.

۳. Villefranche-de-Rouergue، شهرکی در ایالت روئرگ در جنوب ایالت لو.

۴. اشاره به فیلمی که خود مالرو، در گرماگرم جنگهای داخلی اسپانیا (سال ۱۹۳۸) از روی رمان معروفش «امید» کارگردانی کرده و از فیلمهای مشهور تاریخ سینماست.

هنگام عبور، به سرباز نگهبان من لبخند زد ـ لبخندی دور از دسترس.

گاهی این سؤال برایم مطرح شده بود که در دم مرگ کتاب انجیل چه معنایی پیدا می‌کند.

ـ مادر مقدس، ممکن است انجیل یوحنا را به من امانت بدهید؟

ـ البته! البته!

یك جلد کتاب مقدس برایم آورد و رفت. دنبال متن یوحنا گشتم، اما کتاب در جایی که مسلماً خود او تازه علامت گذاشته بود باز شد. بارها ممکن بود که من در آسیا یا اسپانیا یا فرانسه کشته شوم. فکراینکه به جای انتظار دادگاه نظامی یا اعدام در کنار خندق، ممکن بود اکنون در خانه‌ام باشم به نظرم مضحك می‌آمد. حتی امشب، مردن برایم عادی و مبتذل می‌نمود. آنچه برایم اهمیت داشت خود مرگ بود.

اما هنگامی که من با یوحنا روبرو شدم در برابر مرگ نبود. در افه‌سوس[1] بود و بویژه در جهان بیزانس و اسلاو ـ آنجا که گور او را به مثابهٔ گور مسیح محترم می‌شمارند. تصویر عیسی، از خلال نوشتهٔ او، در ذهن من تصویر نسبتاً پیچیده‌ای بود: تصویری مجاب کننده و آشنا چون تصویر سن فرانسوا داسیز، ولی وابسته به متنی که یوحنا در آن خود را چنین می‌نامد: «آن‌که عیسی دوستش می‌داشت.» کبوترفروشان را به یاد می‌آوردم که از هیکل (= معبد) رانده شدند و نیز بعضی از جمله‌های انجیل را که در حد مزامیر تورات است: «... زیرا که ساعت او هنوز نرسیده بود...»، «آیا دیو می‌تواند چشم‌کوران را بازکند؟» و همچنین این لحن نالهٔ شبگیر را: «پدر، مرا از این ساعت رهایی ده...» و سخنان عیسی را خطاب به یهودا: «آنچه می‌کنی زود بکن...»

---

۱. Ephèse یا اِفِسْس، شهر قدیم یونانی در مغرب آسیای صغیر، نزدیك ساحل دریای اژه و اکنون در ازمیر ترکیه. معبد آن به نام معبد ارتمیس یکی از عجایب هفتگانه است. افه‌سوس از نخستین مراکز دین مسیح بود و کلیسایی در سال ۵۴ میلادی به دست پولس حواری در آن پایه‌گذاری شد. شهر که در دورهٔ بیزانس رو به انحطاط گذاشته بود در سال ۷۹۴ هجری قمری به تصرف عثمانیها درآمد و بکلی ویران شد. اکنون فقط ویرانه‌ها و معبد آن باقی است.

به یاد سرگذشت زن زناکار می‌افتادم که غالباً آن را به صورت نوعی داوری نقل می‌کنند و حال آنکه عیسی نه بسوی مدعیان رومی‌کند و نه بسوی زن و می‌گوید: «هرکه از شما گناه ندارد بر او سنگ اندازد» و در همان حال نقشهایی بر روی ماسه‌ها می‌کشد. این جمله را یافتم: «زیرا خدا جهان را آن قدر دوست دارد که پسر یگانهٔ خود را داد تا هر که به او ایمان آورد هلاك نشود بلکه زندگی جاوید یابد. خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا بر جهان داوری کند بلکه تا به وسیلهٔ او جهان نجات یابد.»

من آن جوخهٔ آتش مضحك را در گراما باور نکرده بودم، اما چه بسا جوخهٔ دیگری ببینم که مضحك نباشد. روی جاده، ممکن بود مانند راننده گلوله به‌سرم بخورد و نه به پایم. عمیقاً حس می‌کردم که هر ایمانی زندگی را در ابدیت مستحیل می‌کند، و من از ابدیت منقطع بودم. زندگیم یکی از آن ماجراهای بشری بود که شکسپیر آنها را رؤیا می‌نامد تا توجیهشان کند، ولی آنها رؤیا نیستند. سرنوشتی است که در برابر ده دوازده تفنگ بپایان می‌رسد، در جزو سرنوشتهای بسیار دیگر، به کم دوامی زمین. آنچه می‌خواست بر سرم بیاید فقط با بخش بی‌ارزشی از وجودم شدیداً پیوند داشت، مانند ارادهٔ گریختن از آب هنگام غرق شدن. اما من نمی‌خواستم معنای جهان را از لرزه‌های تنم بپرسم. عظمت دین مسیح در این بود که می‌گفت راه رسیدن به ژرفترین راز، راه عشق است، عشقی که به احساسات بشری محدود نمی‌شود، بلکه از این احساسات به مرتبهٔ جان جهان تعالی می‌یابد، نیرومندتر از مرگ و نیرومندتر از عدالت: «زیرا خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا برجهان داوری کند بلکه تا جهان را نجات بخشد.» اکنون تنها و بی‌کس در برابر مرگ، آن یاری هزاران ساله را می‌یافتم که بسی نومیدیها را در میان گرفته بود چنانکه «داوری» بسی گورها را در میان خواهد گرفت، «خداوندا در سکرات موت ما را یاری کن...»

اما ایمان داشتن یعنی باورکردن. من بر آن زمزمهٔ مسیحی که زمین را پوشانده بود آفرین می‌فرستادم و بیگمان خود من بزودی روی این زمین خواهم خفت ـ هر چند آن را باور نداشتم. خاطرهٔ یوحنا در برابر

بدبختی قویتر از حضور او در برابر مرگ است. در کدام نوشتهٔ شرقی خوانده بودم: «معنای جهان برای انسان دست نیافتنیتر است از عبور گردونهٔ شاهان برای عقربهایی که زیر چرخهای آن هلاك می‌شوند؟» همه چیز گواه بر این بود که گویی والاترین ارزش من «حقیقت» بوده است ـ و با این همه آن شب، «حقیقت» برای من چه اهمیت داشت؟

گذشته‌ام، شرح زندگیم هیچ اهمیتی نداشت. به یاد کودکیم نبودم. به یاد بستگانم نبودم. به یاد زنان روستایی بی‌دینی بودم که زخمهایم را با علامت صلیب درود می‌گفتند و به یاد عصایی که آن دهقان ترسنده برایم آورد و قهوهٔ هتل دوفرانس و قهوهٔ رئیسهٔ دیر. در یاد من جز نشان برادری نمانده بود. در سکوت این صومعه‌ای که ساکنانش بی‌شك برایم دعا می‌خواندند ـ سکوتی که صدای خفهٔ حرکت تانکی از دور آن را می‌آشفت ـ حتی هنگامی که دربارهٔ عقربهای بابل می‌اندیشیدم آنچه در من به اندازهٔ اندیشهٔ مرگ نزدیك قوت داشت نوازش نومیدانه‌ای بود که چشمهای مردگان را می‌بندد.

در آلبی[۱] (ما همچنان رو به جنوب می‌رفتیم و همچنان دهکده‌ها می‌سوختند) روی نیمکت یك تالار بزرگ که گویا تالار شهرداری بود خوابیدم. نگهبان که نه از لشکر زرهی بلکه از گردانی می‌آمد که در شهر اطراق کرده بود کنار من نشست و از جیبش دو عکس در آورد: یکی عکس مارشال پتن و دیگری ـ در عین تعجب من ـ عکس ژنرال دوگل. انگشتش را روی عکس پتن گذاشت و گفت: «خیلی خوب!» و با انکار روی عکس دوگل: «تروریست!» و به من نگریست. منتظر دنباله‌اش بودم. انگشتش را به نشانهٔ جلب توجه بالا برد و گفت: «فردا» و روی دوگل پایین آورد: «شاید خیلی خوب» و سپس روی پتن: «شاید تروریست» و اشاره‌ای کرد که معنایش این بود: «از کجا معلوم؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و به سرکار نگهبانیش برگشت.

در رول[۲]، در طبقهٔ همکف خانه‌ای متروك، باغ کوچکی در اختیارم

---

۱. Albi، کرسی ایالت تارن (Tarn، در جنوب ایالت روئرگ). ←

بود. بر عصا تکیه دادم و اندکی راه رفتم. سرشام (من از همان غذای سربازان می‌خوردم، چنانکه افسران نیز) در کنار بشقابم یك سیگار و یك دانه کبریت بود.

روز بعد، یك افسر و دو سرباز به سراغم آمدند. روی صندلی عقب اتومبیلی در کنار افسر نشستم. هنگام بیرون‌رفتن از شهر، چشمهایم را بست. خودم را در معرض تهدید نمی‌دیدم و وجود این چشم‌بند را حفاظ خود حس می‌کردم. همینکه افسر آن را برداشت وارد باغ یك قصر نسبتاً زشت می‌شدیم. در برابر پلکان عمارت، ده پانزده اتومبیل متعلق به افسران دیده می‌شد: دادگاه نظامی بود.

آن نمایش اعدام متقاعدم نکرده بود، اما این صف اتومبیل متقاعدم می‌کرد. این قصر ابلهانه ـ آخرین قصری که می‌دیدم؟ ـ هیبت چیزهایی را داشت که رقم سرنوشت بر آنها می‌خورد. پدرم، چند روز پیش ازخودکشی، به من گفته بود که مرگ کنجکاوی شدیدی در او برمی‌انگیزد. من این کنجکاوی را نه نسبت به مرگ بلکه نسبت به این دادگاه احساس می‌کردم ـ زیرا شاید این دادگاه تنها فاصلهٔ میان من و مرگ بود. نگهبانان با تعجب از شتاب من به دنبالم می‌آمدند. درهای بالای پلکان به سرسرایی باز می شد که در پشت آن، در تالار بزرگی، ده بیست افسر با زنان نظامی می رقصیدند.

پس دادگاه نظامی نبود، مجلس رقص بود...

به طبقهٔ اول رفتیم. یك راهرو دراز و یك درِ مُجفتی. افسر مرا به درون برد، پاشنه‌هایش را به هم کوبید، سلام هیتلری داد و بیرون رفت. کنار در، که پشت سرم بسته شد، ایستاده بودم. اتاق پهناوری بود که از سه پنجرهٔ گشوده بر یك باغ و یك دریاچهٔ کوچك نور می‌گرفت. پشت میز دورهٔ لوئی پانزدهم، که برنزهای زراندودش برق می‌زد، یك ژنرال نشسته بود. نشان صلیب آهنی با نقش برگ بلوط. چهرهٔ او را که پشت به نور داشت درست تشخیص نمی‌دادم. عینك سیاه زده‌بود و موهای سفیدش در نور

← ۲. Revel، شهری در نزدیکی شهر تولوز، در ایالت گارون علیا در جنوب ایالت تارن.

می‌درخشید. بسوی میزکوتاهی محصور از صندلی رفت، نشست، اشاره‌کرد که بنشینم. روی میز یک جعبهٔ سیگار نقره‌ای بود. آن را بسوی من دراز کرد.

ـ متشکرم. دیگر نمی‌کشم.

سیگاری آتش زد. نور ناگهانی کبریت نقاب عجیبی را آشکار کردکه دوباره در نور پشت سر محو شد.

ـ می‌خواهم از شما بپرسم که چرا قرارداد صلح را به رسمیت نمی شناسید. مارشال پتن سرباز بزرگی است و، به قول خودتان، فاتح وردن[1] است. فرانسه خود را متعهد کرده است. و ما نبودیم که به شما اعلام جنگ دادیم.

ـ هیچ ملتی خود را متعهد به مردن نمی‌کند، آن هم با وکالت. اجازه بدهید فرضی مطرح بکنم: مارشال فون هیندنبورگ[2] رئیس جمهور آلمان است، جنگ جهانی در می‌گیرد. آلمان شکست می‌خورد، چنانکه ما شکست خوردیم، مارشال تسلیم می‌شود، هیتلر ـ که مسلماً صدراعظم نیست ـ از شهر رم برای جنگجویان آلمانی پیام می‌فرستد که جنگ را ادامه دهند. آن که آلمان را متعهد می‌کند کیست؟ و شما جانب که را می‌گیرید؟

ـ بگویید ببینم چرا دوگل در لندن است؟

ـ رؤسای دولت همه در لندنند، بجز یکی‌که در ویشی است. ژنرال دوگل فرمانده یک‌گروه نظامی فرانسوی نیست که در خدمت متفقین باشند.

ـ کاری که می‌کنید چه فایده دارد؟ خودتان می‌دانید که در مقابل هر سرباز آلمانی که شما می‌کشید ما سه نفر از گروگانها را تیرباران می کنیم.

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۸۹

۲. Hindenburg، مارشال آلمانی (۱۸۴۷ ـ ۱۹۳۴) و فاتح نبرد تاننبرگ در جنگ جهانی اول. هیندنبورگ از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ رئیس ستاد ارتش آلمان بود و در ۱۹۲۵ رئیس جمهور آلمان شد. در سال ۱۹۳۳ هیتلر را با مقام صدراعظمی به کار دعوت کرد. پس از مرگ او در سال بعد، هیتلر همهٔ اختیارات حکومت را در دست گرفت.

ـ در مقابل هر گروگان که تیرباران می‌شود سه سرباز به پاراتیزانها می‌پیوندند. ولی به نظر من مسئله این نیست. حال که می‌خواهید بدانید، عقیده‌ام را به شما می‌گویم. در میان پارتیزانها همه نوع آدمی هست...

ـ بخصوص کسانی که از «وظیفهٔ کار اجباری[1]» می‌ترسند.

ـ بله، حتی کسانی که از خدمت به آلمان سرباز می‌زنند. خودتان می‌دانید که هر مبارزه باید روحی داشته باشد. روح مبارزهٔ ما را شما نمی شناسید. خیال می‌کنید که ما برای شکست‌دادن می‌جنگیم.

سرش را بلند کرد. چشمهای ظاهراً متعجبش پشت عینك سیاه پنهان بود. ادامه دادم:

ـ داوطلبان «نیروهای فرانسهٔ آزاد» و «نهضت مقاومت» در مقام مقایسه با ورماخت مشتی بیش نیستند. دقیقاً برای همین است که وجود دارند. فرانسه در سال ۱۹۴۰ یکی از وحشتناکترین شکستهای تاریخ خود را متحمل شد. کسانی که با شما می‌جنگند می‌خواهند به زنده بودن فرانسه شهادت دهند، چه پیروز شوند و چه شکست بخورند، چه تیرباران شوند و چه شکنجه ببینند.

ـ ورماخت شکنجه نمی‌دهد. اما گمان می‌کنم که منظور شما را می فهمم و تا اندازه‌ای هم دلم به حالتان می‌سوزد. شما پیروان دوگل کم و بیش در حکم «اس اس»های فرانسوی هستید. یعنی بدبختتر از همه خواهید شد. اگر ما در این جنگ شکست بخوریم شما دولتی خواهید داشت مرکب از جهودها و فراماسونها، یعنی خدمتگزار انگلستان. و کمونیستها آن را خواهند بلعید.

ـ اگر شما در جنگ شکست بخورید به نظر من هیچ‌کدام از چیزهایی که من و شما می‌توانیم حدس بزنیم پیش نخواهد آمد. در سال ۱۹۲۰ همه گمان می‌کردند که مهمترین واقعهٔ ناشی از جنگ ۱۹۱۴ انهدام قدرت نظامی

---

۱. Service du Travail Obligatoire، اشاره به قانون زمان جنگ که به موجب آن افراد ملت موظفند تعدادی از ساعات روز را مجاناً برای دولت کار کنند. به استناد این قانون، کارگران فرانسوی را گروه گروه به آلمان اعزام می‌کردند تا در کارخانه‌ها کار کنند.

آلمان است. اکنون می‌دانیم که مهمترین واقعه انقلاب روسیه بوده است. این‌بار مهمترین واقعه شاید پایان‌کار اروپا در مقام سرور جهان باشد. مدت بیست سال، پنجاه سال، برای فرانسه، برای آلمان، وضع وخیم خواهد شد. و بعد باز فرانسه‌ای خواهد بود و باز آلمانی ـ و شاید دوباره جنگ دیگری...

از جا برخاست. گمان می‌کردم که می‌خواهد به پشت میز تحریرش برگردد. اما بی‌هدف راه می‌رفت و به فرش نگاه می‌کرد. در برابر پنجرهٔ وسط، چهره‌اش در روشنی قرار گرفت. فهمیدم که چرا در نور کبریت از دیدن آن منقلب شده بودم: زیر لکه‌های سیاه دوشیشهٔ عینك، استخوانهای برجسته و بسیار بالا رفتهٔ گونه‌هایش حالت سر عروسکهای خیمه شب‌بازی به این نقاب می‌بخشید.

ـ واقعاً به آنچه دربارهٔ آلمان گفتید معتقدید؟

ـ ما سرانجام دوباره دشمن شما خواهیم شد. ولی سرنوشت جنگ هر چه باشد و هر حکومتی با هر مرامی که بر سر کار بیاید من کمتر روشنفکر فرانسوی می‌شناسم که بخواهد هولدرلین[۱] و نیچه و باخ و حتی واگنر را نادیده بگیرد...

ـ شما روسیهٔ شوروی را می‌شناسید؟

ـ بله. آلمان از اروپا جدایی‌ناپذیر است.

ـ چی گفتید؟

ـ آلمان را نمی‌توان از اروپا یا از جهان جدا کرد.

ـ ولی سعی خواهند کرد... از این طرف، کله خرهای زبان نفهم شرق، از آن طرف، موتور فروشها و کنسرو فروشهایی که هرگز جنگیدن را یاد نگرفته‌اند و از طرف دیگر، انگلیس که دنباله‌رو بدمستهای شکسپیری است!...

بسوی من برگشته بود. شیشه‌های دودی نگاهش را پوشیده می داشت. ژنرالهای دیگر آلمانی در همان زمان نقشهٔ قتل هیتلر را می

---

۶. Hölderlin، شاعر بزرگ آلمانی (۱۷۷۰ ـ ۱۸۴۹) که آثارش در پیدایش شعر امروز اروپا تأثیر بسیار داشته است.

کشیدند[۱]. من این را نمی‌دانستم. چه بسا او می‌دانست.

زنگ زد.

همهمهٔ آهنگ رقص به درون اتاق هجوم آورد و مارپیچ‌وار بر گرد این نقش اجل مردد که لباس ژنرال آلمانی به تن داشت چرخیدن گرفت. از پنجره، یك دریاچهٔ کوچك برای قایقرانی با کابینهای متروکش پیدا بود. همان افسری که مرا همراهی می‌کرد وارد شد و اشاره کرد که به دنبالش بروم.

در رول، باغچهٔ گلهای میخکم را، سیگار و دانهٔ کبریتم را باز یافتم.

روز بعد، اتومبیل زره‌پوش دیگری برای بردنم آمد. روی صندلی عقب، یك سرباز با مسلسل دستی در کنارم نشست. این بار نه بسوی جنوب که بسوی شرق می‌رفتیم. پس از چند ساعت، وارد شهر تولوز شدیم. شب می‌شد. میدان ویلسون و کافه لافایت را ـ که در زمان جنگ اسپانیا بارها در آن نشسته بودم ـ دیدم. روزی در یکی از میدانگاههای کوچك این شهر، در جیب پالتوم با تپانچه‌ای که لوله‌اش رو به زمین بود بازی می‌کردم. دستم سهواً ماشه را چکاند. صدا توجه کسی را جلب نکرد و فقط سوراخ سوخته‌ای در جیبم باقی ماند. از شادی سوت می‌زدم، زیرا پشت شیشهٔ کتابفروشیها «خانوادهٔ تیبو[۲]» را با نوار «برندهٔ جایزهٔ نوبل» دیده بودم...

مرا به یکی از خانه‌های میدان بردند. به طبقهٔ زیرین رفتیم. اتاق‌

---

۱. اشاره به توطئهٔ معروف به «توطئهٔ ژنرالها» برضد هیتلر در تاریخ ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۴۴. در این توطئهٔ سرهنگ اشتوفن‌برگ، رئیس ستاد داخلی، بمبی در کیف دستی خود به جلسه‌ای که هیتلر در آن شرکت داشت برد. بمب منفجر شد، ولی هیتلر معجزآسا نجات یافت و فقط چند زخم سطحی برداشت. به دنبال این توطئه، گروه کثیری از ژنرالهای آلمانی به وحشیانه‌ترین صورت محاکمه و اعدام شدند. آخرین نفر آنها مارشال رومل معروف بود که او را مجبور به خودکشی کردند.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۷۲

یك تالار پذیرایی اعیانی ـ به جای پنجره یـك روزن نیـم‌دایره بـالای در داشت.

همهٔ درها با میله‌های آهنـی پوشیده بود. در بیـرون، زنها و مردها دو بدو گرد میدان می‌گشتند، در ایـوان کافه‌ها می‌نشستند: زندگی شبانه آغاز می‌شد، گویی سربازان آلمانی در میانـه نبـودند. زن بـرادرم (خود بـرادرم یـك مـاه پیش دستگیر شده بـود) در کوچهٔ آلزاس ـ لـورن، در صد متـری میدان، زندگی مـی‌کرد... یك سرگرد آلمانـی دستور داد که برایم تخم مرغ و ژامبون با یك بطری شراب بـوردو بیاورنـد. آیا مرا از اسیران صاحب نام می‌شمردند؟ حکومت ویشی در این کار مداخله نداشت، زیرا هیچ فرانسوی از من بازجویی نکـرده بـود. به یاد نصیحتی افتـادم: هرگز بطری را خالی نکن، زیـرا گشتاپو آن را بـرای ضربـه زدن‌بکار می برد، و بطری خالـی دردآورترین گرزهاست. کارم بـه اینجا نرسیده بـود. گفتگـو بازهـم چندان رنگ بـازجویی نـداشت و دوباره طبـق معمـول: «مـارشال پتن قـرارداد صلح را امضا کـرده است» و: «ورمـاخت شکنجه نمی‌دهد.» سخن از وردن به میان آمد و سرگرد گفت: «در آن زمان مـن اسیر فرانسویها بودم.»

اتومبیل زره‌پوش ما را به محله‌ای بـا خیابانهای پهن بـرد، بنـای بزرگ یادبود شهدا را دور زد، در برابر هتل مجللی ایستاد. یـك سرسرای خالی با یك میز تحریـر که پشت آن دو درجه‌دار کار مـی‌کـردند. سرگرد اوراق مـرا که زنـدانبانانم دست بـدست گـردانده بودند به آنهـا داد. درجه‌دار گفت: «سی و چهار.» (آیا شمارهٔ اتاق بود؟) همکار او و سرگـرد در دو سوی مـن راه افتادنـد. آسانسوری آنجا بود. از پلکانـی که قـالی ضخیمی با میله‌های مسی سرخ بر آن کوبیده شده بود بالا رفتیم. با دشواری بالا مـی‌رفتم، اما دو آلمانـی گامهایشان را با گامهـای من هماهنگ می کردند. در راهرو طبقهٔ اول، نگهبانان نظامـی جز تپانچه‌هـای توی غلاف اسلحهٔ دیگری نداشتند. به طبقهٔ دوم رفتیم. اتـاق شمارهٔ ۳۴. یك نگهبان در را بـاز کـرد، پشت سر من بست، و قـالی راهـرو صدای گامهـای سه آلمانی را که دور می‌شدند در خود خفه کرد.

اینجا حمام بـزرگی بود که به اتـاق تبدیل شده بود. در گـوشه‌ای

یك تختخواب با پتو و ملافه‌های سفید. در گوشهٔ دیگر، گنجه‌ای مخصوص لباس. زنگ نبود و در دستگیره نداشت. با مشت به در کوفتم. نگهبان آمد و نگاه نفرت‌باری به من کرد.

ـ توالت؟

راهنماییم کرد. به اتاقی که دست کم ده جایگاه عمودی ادرار از جنس چینی داشت، مانند ادرارگاه کافه‌ها. پشت سرم ایستاد. برگشتیم. شروع به نعره‌زدن کرد. لابد فحش می‌داد که چرا مشت به در زده‌ام. تا کی می‌خواست ادامه بدهد؟ نگاهش کردم و با همان شدت فریاد زدم:

ـ من شاید برای این اینجا هستم که تیرباران شوم، اما نه برای اینکه از شما فحش بشنوم! کافی است!

چنان حیرت کرد که گویی من پیش چشمهایش به خرگوش بدل شده باشم. خاموش شد و در اتاقم را با دقت تهدیدآمیزی بست.

اینجا به آسایشگاه می‌مانست و با این همه نگهبان عربده کشیده بود. گنجه را بازکردم. روی یکی از طبقه‌ها مقداری خرده‌ریز و چند مداد با خط‌کشی که یك سرش را بدقت تراشیده بودند. نگهبان در را نه باکلید، بلکه با یك دستگیرهٔ یدکی بازکرده بود. قفل را وارسی کردم: زبانه داخل مادگی بود و در فقط به این سبب باز نمی‌شد که دستگیره را از جا درآورده بودند. از سوراخ چهارگوشی که نگهبان دستگیرهٔ یدکی را در آن می‌انداخت نگاه کردم و روشنایی راهرو را عیناً گویی از پشت سوراخ کلید دیدم.

سر خط‌کش داخل گنجه دراین سوراخ جا می‌افتاد و پیچاندن آن برای بازکردن در کافی بود. من نرم نرم این کار را انجام دادم. نگهبان در راهرو بود، کمی دورتر، پشت به در. بیصدا در را دوباره بستم و خط‌کش را در گنجه گذاشتم.

نمی‌توانستم بدوم یا پاورچین راه بروم؛ اما می‌توانستم کفشهایم را در آورم. فرار هرگز به نتیجهٔ مطلوب نمی‌رسد مگر با خطر کردنی که حریف را به حیرت وادارد. مورد کنونی نیز همین کیفیت را داشت. ولی جای شگفتی بود که چنین خط‌کشی در گنجه باشد. آیا زندانی قبلی آن را تراشیده و پیش از استفاده از آن احضار شده بود؟ زندانی مجاز نیست که

چاقو داشته باشد. البته (چنانکه معروف است) می‌تواند تیغ مانندی از اشیای موجود درست کند، اما این خط‌کش بسیار خوش‌تراش بود. مگر گنجه‌ها را بازبینی نمی‌کردند؟ آیا طبق گزارش مرسوم «در حین اقدام به فرار با شلیك گلوله از پا درآمد»؟ این چه نوع زندان بود که گویی فقط به ثبت‌نام زندانیان اکتفا می‌کرد؟

پیش خود فکر می‌کردم که سرگرد نمایندهٔ مقاماتی است که لشکر زرهی مرا تسلیم آنها کرده است و حالا این مقامات مرا شایستهٔ یك پانسیون خانوادگی دانسته‌اند که البته عجیب و غریب است، اما به اتاق انتظار جوخهٔ آتش نمی‌ماند. اتاق پنجره نداشت. اگر تصمیم بر این نبود که مرا تیرباران کنند ـ یا دست‌کم به این زودی ـ لابد می‌خواستند برای بازپرسی به پاریس بفرستند. لازم بود بدانم که آیا می‌توان از خط‌کش استفاده کرد و آیا روز در این خانهٔ آبرومندانه شبیه شب است. مشغول کندن لباسهایم شدم. در باز شد. سربازی که سرگرد را همراهی می‌کرد این بار همراه یك درجه‌دار بود. دوباره لباسهایم را پوشیدم. در طبقهٔ همکف، درجه‌دار اوراق مرا تحویل گرفت. بازهم اتومبیل زره‌پوش.

یك محلهٔ دور افتاده، یك برج، یك دیوار بسیار دراز. اتومبیل با سروصدای ترمزهایش به دست چپ پیچید و زیر طاق گنبدمانندی رفت. اینجا زندان بود. مراسم معمول ثبت نام. فقط ساعتم را گرفتند و یك رسید به من دادند! مرا در تالار بزرگی انداختند، نزد بیست زندانی دیگر که همه را همان روز آورده بودند. هرکس به دیگری بدگمان بود، اما شایعه سازی بر همه چیز غلبه داشت (این همان حالتی بود که قبلاً در بازداشتگاه سانس[1] هم دیده بودم: «پتن در وسط جلسهٔ هیأت وزیران به دست ویگان[2]

---

۱. Sens، کرسی ایالت ایون (Yonne)، در جنوب پاریس. اشاره است به اسیر شدن مالرو در ۱۶ ژوئن ۱۹۴۰ و زندانی شدن او در اردوگاهی نزدیك شهر سانس (رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۵۷.)

۲. Weygand، ژنرال فرانسوی (۱۸۶۷-۱۹۶۵) که در جنگ جهانی اول و پس از آن (تا ۱۹۲۳) رئیس ستاد مارشال فوش بود. در حکومت ویشی، وزیر دفاع ملی شد (۱۹۴۰) و سپس به نمایندگی از طرف مارشال پتن به الجزایر رفت (۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱)، ولی در سال ۱۹۴۲ آلمانیها او را معزول ←

کشته شده است! ـ برو بابا! هم پتن و هم ویگان را ماندل[1] دستگیر کرده است!») امشب شایعات از این قرار بود: «جبههٔ نرماندی شکافته شده و چتربازها شارتر[2] را گرفته‌اند.»

روز بعد، حدود ساعت ده، ما را تقسیم کردند. جای راهروهای مفروش را دالانهای زندان با درهای روزنه‌دار گرفت. منتظر دیدن دخمه بودم، ولی مرا به اتاقی انداختند با دو پنجرهٔ بزرگ میله‌دار و در بیرون آنها جعبه‌هایی که فقط به نور عمودی راه عبور می‌داد. ده دوازده زندانی با لباس غیرنظامی بی‌آنکه از روی تشکهای حصیریشان تکان بخورند ورود مرا تماشا کردند. فقط یکی از آنها که سرخ موی خنده‌رویی بود بگرمی دستم را فشرد:

ـ من رئیس این اتاقم. از طرف رفقا به شما خیر مقدم می‌گویم. اسمم آندره است.

ـ اسم من هم همین‌طور. متشکرم.

ـ کی دستگیر شدید؟

ـ هفتهٔ پیش.

لباس نظامی بی‌یراقم را نگاه کرد:

ـ شما از رؤسای پارتیزانها هستید؟

ـ بله.

ـ شانس آورده‌اید که شکنجه‌تان نکرده‌اند!

ـ هنوز نکرده‌اند. شاید به علت لباسم. بعلاوه ما هم از آنها خیلی اسیر گرفته‌ایم.

ـ نه بابا!

از یك یك تشکهای حصیری، زندانیان برخاستند و مانند صحنهٔ

← و تا پایان جنگ زندانی کردند. پس از پایان جنگ محاکمه و تبرئه شد.

۱. Mandel، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۴۴) که در حکومت ویشی به وزارت کشور منصوب شد (۱۹۴۰) و به دست چریکهای دولتی طرفدار آلمان بقتل رسید.

۲. Chartres، شهری در ۹۶ کیلومتری جنوب غربی پاریس، دارای کلیساها و آثار تاریخی پرارزش.

نمایش آهسته آهسته جمع شدند.

ـ از «جبههٔ دوم[۱]» چه خبر؟ تازه‌ترین زندانی اینجا مال سه هفته پیش است. البته تلفن هست، اما همه‌اش دروغهای شاخدار تحویل می‌دهند.

ـ شما با اتاقهای دیگر ارتباط دارید؟

ـ چه جور هم! حالا می‌بینی. صبر کن تا آلمانیها غذامان را بدهند، بعد.

غذا آمد. چه غذایی! اما نه بدتر از زندانهای دیگر. همان یك تکه نان برای زنده ماندن کافی بود.

سروصدای حلبیها در دالان تمام شد. آندره دم پنجره رفت و با صدای نسبتاً بلند بی‌آنکه فریاد بزند گفت:

ـ الو، الو، الو.

سکوت مطلق. اتاق مجاور جواب داد:

ـ الو.

آندره به گوشهٔ اتاق رفت، روی زمین نشست، با دست به دیوار حایل سه بار کوبید. همان صدا از طرف دیگر دیوار آمد. زندانیان میان او و روزنهٔ در ایستاده بودند، آندره با همان صدا گفت:

ـ اوضاع رو به راه است؟

دو نفر از زندانیان که گوش به دیوار چسبانده بودند جوابها را بازگو می‌کردند:

ـ آره، شما چطور؟

ـ رو به راه. یکی از سرهنگهای دوگل الآن پیش ماست. ۲۳ ژوئیه دستگیر شده. می‌گوید کان[۲] و سن‌لو[۳] را گرفته‌اند و هواپیماهای متفقین در روز روشن چترباز پایین می‌فرستند. از آن به بعد، دیگر چیزی نمی‌داند.

ـ خبرها موثق است؟

ـ آره.

---

۱. اشاره به واقعهٔ مهم جنگ جهانی دوم و پیاده شدن نیروهای متفقین در خاك فرانسه (ایالت نرماندی) در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴.

۲ و ۳ Caen و Saint-Lô، دو شهر از شهرهای ایالت نرماندی درشمال فرانسه.

(آندره به من گفت: «ناراحت نشو: اینجا همهٔ خبرها موثق است!»)

ـ خوب، الآن مخابره می‌کنیم.

همان کار را با دیوار سمت چپ کردند. پشت سرم دالان بود و پیش رویم پنجره‌ها. تشك حصیری پهلوی آندره خالی شد و ما بعد از «تلفن» توانستیم آهسته با هم حرف بزنیم. دیگران چرت می‌زدند. دیگر چیزی نداشتند که برای هم تعریف کنند.

ـ به نظر تو اینجا خبرچین نیست؟

ـ فقط راجع به خودت خیلی حرف نزن، همین.

فهمیدم. جاسوسها فقط می‌توانستند مقدمات نامحتمل فرار یا لافزنیها را گزارش بدهند. زندان سن میشل منزلگاه موقت بود. مدت اقامت قدیمترین زندانی از سه ماه تجاوز نمی‌کرد. هر ماه عده‌ای را به آلمان می فرستادند. از این‌رو حالت نگرانی انتظار در ایستگاه راه آهن، حالت بخت‌آزمایی، حالت اقامت در حصار حکمفرما بود و نه حالت بازداشتگاه. ما را به هیچ کاری مجبور نمی‌کردند. نگهبانان یك مشت سرباز معمولی بودند و با وجود فریادهایی که می‌کشیدند کاری به کار ما نداشتند. آندره می‌گفت: «پا توی کفشمان نمی‌کنند.» از انتقال اخبار بی‌اطلاع نبودند، زیرا هر اتاقی شایعات را همان‌طور «می‌گرفت» که رادیو امواج را می گیرد. حتی در زندان فرن[1] از این کار دست برنداشته بودند. ولی هیچ چیز اهمیت نداشت به شرط اینکه «محموله» کامل باشد و زندانی کم نیاید. رفتن به آلمان، از نظر ما، فقط محتمل این خطر بود که خیلی دیرتر آزاد شویم. اما ساعت شش در دالان صدای پای دو سرباز و یك کارمند را می شنیدیم. اغلب یکی دو در را باز می‌کردند و یکی دو زندانی را با خود می‌بردند.

آنها را برای گشتاپو می‌بردند.

همینکه کلیساها زنگ ساعت شش را می‌نواختند، سکوت مرگ بر سراسر دالان چیره می‌شد.

---

۱. Fresnes، نام زندانی در حومهٔ پاریس که آلمانیها آن را به اردوگاه زندانیان سیاسی تبدیل کرده بودند.

بعضی از این زندانیان برگشته بودند. یکی از آنها در اتاق ما بود. شکنجهٔ «وان حمام» را با همان طنز تلخ رایج در زندانها شرح داد:

ـ خیلی درد نمی‌آورد، ولی هی تکرار می‌شود و آخرش آدم دیگرهیچ چیز نمی‌فهمد. آن وقت چون هی فحش می‌دهند و هی کتك می‌زنند اگر خیلی مواظب خودت نباشی ممکن است جوابشان را بدهی. باید خیلی مواظب باشی، بخصوص دفعهٔ چهارم خیلی سخت است. و وان هم نفرت می‌آورد: قی و این حرفها. خیال می‌کردم که می‌خواهند مثل موش توی آب خفه‌ام کنند!

قهقههٔ تشنج‌آمیزی سرداد و روی رانهایش کوبید:

ـ مثل موش! گفتم «موش» بیاد زنی با لباس نظامی افتادم[1] که او هم آنجا بود، اما برای ماشین‌نویسی. می‌دانید در دور سوم، سلیطه درآمد به من چی گفت؟ گفت: «اه، بس است دیگر، تمامش کن، از کثافتکاریهات چندشم شد!» زنکهٔ لکاته خیال می‌کرد من ادا درآورده‌ام. چندشش شده بود! اگر از اینجا جستم باید دعا کند که به چنگم نیفتد...

اما این ماجراها «داستان نامهٔ» زندان سن میشل را تشکیل می‌داد. پیش از رسیدن من، یك افسر آمده بود تا به اتاقها سرکشی کند و از هرکس اسمش را می‌پرسید، لابد برای وارسی. زندانیان همه سرپا ایستاده بودند، جز مرد شکنجه دیده که نمی‌توانست بلند شود. نوبتش که رسید اسمش را گفت. افسر به صورت اسامی نگاه کرد و گفت: «تروریست». یکی از میان جمع، که بعداً اسمش را «استاد» گذاشتند (و مدتی پیش به آلمان فرستاده شد)، قدم پیش گذاشت و انگشتش را به نشانهٔ ایراد لفظی بالا برد و محترمانه تذکر داد: «تروریست نه، توریست.» و به جای خود برگشت. افسر وارسی خود را ادامه داد و هنگامی که خواست بیرون برود نگاهش را دایره‌وار روی جمع چرخ داد و با تحقیر خشم‌آلودی فریاد زد: «همه‌تان توریست!»

در با صدای محکم بسته شد و مسخرگی درگرفت...

---

۱. زنان نظامی آلمانی را فرانسویان به طعنه «موش خاکستری» (souris grise) لقب داده بودند.

مسألهٔ عمده این بودکه جزو «محمولهٔ» آینده نباشی. آنهایی‌که قرار بود با آخرین‌کاروان رفته باشند دوباره با «بار و بندیلشان» به سر جای خود برگشته بودند. اما زندانیان هیچ تأثیری در این انتخاب نداشتند. فقط سعی می‌کردند که جلب توجه نکنند، زیرا ممکن بود خارج از نوبت انتخاب شوند. برای همین بود که آندره به من گفت: راجع به خودت حرف نزن. با این وصف، همه ـ جز چندتایی که به مناسبت بازار سیاه بازداشت شده بودند ـ وضع دستگیری خود را شرح می‌دادند. موضوع عادی و اصلی و تمام نشدنی همهٔ گفتگوها همین بود و من پس از مدتی گوش دادن فهمیدم که هتل نزدیك بنای یادبود شهدا ـ که پیش از انتقال به زندان چند ساعتی در آن بسر برده بودم ـ مرکز گشتاپوی تولوز بوده است و وان حمام را در آنجا برای بازجویی بکار می‌برده‌اند. اما معمولاً آنجا تختخواب برای زندانی نداشت. نگهبان عربده جویی که حقش را کف دستش گذاشتم و آن طور بهتش زد بی‌شك از مأموران شکنجه بوده است. این دیدار هم، مانند دیدار مجلس رقص در قصر، طنز شومی داشت. و نیز احساس می‌کردم که از کنار سرنوشت گذشته‌ام. آنچه بر شدت این احساس می‌افزود این بود که پس از تعویق حرکت آخرین کاروان، روح این زندان گویی انتظار عاجزانهٔ سرنوشت بود: رفتن به آلمان یا شکنجه شدن به دست گشتاپو.

روزها می‌گذشت، یکنواخت چون روزهای همهٔ زندانها. فقط گاهی تقسیم هدیه‌هایی ازطرف صلیب سرخ یا از طرف مارشال و هر شب، ساعت شش، صدای چکمهٔ مأموران شکنجه تغییری در این یکنواختی می‌داد. تا اینکه یك روز صبح لرزه‌ای طولانی با صدای خفه، که از دور می‌آمد، از دیوارها بالا رفت. دیگر هیچ کس تکان نمی‌خورد. چند زندانی گوش بر زمین چسباندند: صداهای زمین را سنگ بهتر از هوا منتقل می‌کند. یك ساعت گذشت. دو ساعت. شبه بازیها، خیالبافیها، هیچی از سر گرفته شد.

یك لرزهٔ دیگر، ضعیفتر از قبل. این صدای توپخانه نبود. آیا پارتیزانها جاهایی را منفجر می‌کردند؟ اما صدای پلی که منفجر می‌شود شبیه صدای انفجار بمب هواپیماست. آیا حملهٔ هوایی متفقین بود بی‌آنکه توپهای ضد هوایی به آن جواب بدهند؟ به آنچه در سال ۱۹۴۰ شنیده بودیم هیچ شباهت نداشت: لحظه‌ای از آن نبردهای طولانی و ساکن بود

که از راه زمین منتقل می‌شد، غرش نبرد وردن[1] بود که هیچ کدام نشنیده بودیم.

این لرزهٔ نامفهوم که به دینامیت‌گذاریهای ما شباهت نداشت نشانهٔ پیشروی متفقین بود ـ گو اینکه غرش دوم دورتر از غرش اول مـی‌نمود. هیچ فریادی از کوچه برنخاست. هیچ گلوله‌ای شلیك نشد. آنچه می‌گذشت دور از ما می‌گذشت. زندگی زندان تغییری نکرده بود.

اما طولی نکشید که تغییر کرد.

ساعت دو، یك گروه گشت بـه چند اتاق سرزد. سپس در اتاق ما باز شد. یك آلمانی با لباس شخصی گفت:

ـ مالرو، ساعت شش.

بازجویی گشتاپو بود.

متوجه شدم که خیال کرده‌بودم گشتاپو فراموشم کرده است.

کوشیدم تا از رفقا اطلاعات دقیقتری در بارهٔ آنچه می‌دانستند بدست آورم. برادری آنها که پس از بسته شدن در مـرا در میان گـرفتـه بود به شب‌زنده‌داری بر سر مرده مـی‌مانست، حتی از جانب دلالان بـازار سیاه. بیشتر رفقایم پلیس نظامی را که کتکشان زده‌بـود گشتاپو می‌نـامیدند. فقط آن‌که با وان شکنجه شده بود می‌دانست مـوضوع از چـه قرار است. ولـی آلمانیها از او بازجویی کرده بودند تا وادارش کنند کـه محل دستگاههای فرستندهٔ گروهش را به آنها نشان دهد. دوبار به فاصلهٔ سـه روز شکنجه‌اش کرده بودند. هنگامـی کـه یکـی از اعضای گـروه دستگیر مـی‌شد محـل دستگاههای فرستنده تغییر می‌کرد. بار اول مقاومت کرده و بار دوم نشانی یك آپارتمان خالی شده را داده بود.

بیهوده می‌کوشیدم تا بدانم‌که دقیقاً در چه زمینه‌ای باید مبارزه‌کنم. آندره گفت:

ـ آنچه رفقا تعریف می‌کنند به هیچ درد نمی‌خورد: وضع همیشه یك جور نیست.

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۸۹.

آیا بازجویی دربارهٔ پارتیزانها بود؟ ولی من از مدتها پیش دستگیر شده بودم. آیا می‌خواستند مرا با کسی روبرو کنند؟ یا به عنوان طعمه بکار ببرند؟ ولی اینها همه پیش‌بینی شده بود. پارتیزانهای مونتیاك[1] غارهایی در اختیار داشتند که آلمانیها نمی‌توانستند آنها را در آنجا تعقیب کنند. قرار براین بود که اگر یکی از یاران در حال خاراندن بینی نزدیك شود بدین معنی است که آلمانیها پشت سرش هستند. آن وقت دوستان پیش از اینکه فرارکنند سر او را هدف گلوله قرار می‌دادند تا دوباره به زیر شکنجه نیفتد. و من دو رفیق اسپانیایی آنجا داشتم.

اما گشتاپو ظاهراً پروندهٔ کامل مرا در دست داشت و چون اطلاعاتش دقیقتر از مطبوعات بود می‌دانست که من هرگز عضو حزب کمونیست یا بریگادهای بین‌المللی نبوده‌ام، اما می‌دانست که یکی از سران کمیتهٔ جهانی ضد فاشیسم و جبههٔ مبارزه با ضد یهودم و نیز در زمانی که احزاب کمونیست هنوز نمی‌دانستند چه باید بکنند فرماندهی نیروی هوایی خارجی اسپانیا را بر عهده داشته‌ام. مدارکی در اختیار داشت که به استناد آنها می توانست ده بار تیربارانم کند. پس بازجویی برای چه بود؟ هیچ کس نمی تواند شکنجهٔ خود را با سرخوشی مجسم کند. با خود می‌اندیشیدم که من در بارهٔ شکنجه بسیار نوشته‌ام و این گویی احساس پیش از وقوع بوده است.

ساعت شش شد. زندانیان نزدیك در رفتند و در دو سوی آن ایستادند. هنگامی که در باز شد یك یك دست خود را بسوی من پیش آوردند.

همان مرد بعد از ظهری، که لباس شخصی پوشیده بود آمد. با همان دو نگهبان. پایین رفتیم. گمان کردم که به هتل بر می گردیم. ولی به سمت مخالف کوچه پیچیدیم. وارد حیاطی شدیم که اطرافش طاقنما بود. نگهبانان آلمانی جفتك چارکش بازی می کردند. یکی از آنها هنگام جستن لغزید و افتاد و به من که می گذشتم فحش داد. مقابل یك در نسبتاً کوتاه

---

۱. Montignac، قصبه‌ای در ایالت دوردونی (Dordogne، در شمال غربی ایالت لو) و محل غارهای معروف باستانی لاسکو.

مانند در اتاقهای سربازخانه‌هایمان ایستادیم. پیش از آنکه نگهبانان بر آن انگشت بزنند باز شد. دو سرباز بیرون آمدند. مرد بدبختی را که قیافهٔ یهودی داشت حمل می‌کردند: چهرهٔ باد کرده، باریکهٔ خون در گوشهٔ دهان، جنبشهای ریز بازوهای کوتاه که گویی هنوز می‌خواست ضربه‌ها را از خود دفع کند.

وارد نوعی پاسدارخانه شدیم. هیاهوی غریب: سربازی با چکش بر صفحه‌ای آهنی که با زنجیر به دست چپش آویزان بود می‌کوبید تا صدای نعره‌ها شنیده نشود.

یك زن زندانی با حرکات تشنج‌آمیزی سراسیمه می‌کوشید تا قاشق چایخوری را لای دندانهای مردی که خطوط چهرهٔ در هم شکسته‌اش تشخیص داده نمی‌شد و ظاهراً بیهوش بود، فرو کند. چای را چنانکه گویی بخواهد دور بریزد به اطراف می‌پاشید و دوباره از سر می‌گرفت. دستهایم را پشت سرم دستبند زدند.

وارد اتاق مجاور شدیم. در سمت چپ وسمت راست، دو درگشوده. کنار درها دو مرد، دستها به پاها بسته. آنها را با ضربه‌های لگد چکمه و نوعی چماق که درست نمی‌دیدم می‌کوبیدند. با وجود هیاهوی اتاق مجاور، احساس می‌کردم که صدای خفهٔ برخورد ضربه‌ها را به تن لخت می‌شنوم. نگاهم را برگرداندم، شاید بیشتر از روی شرم و نه از سرترس. مردکی با موهای بور مجعد، از پشت یك میز، با نگاه بیحالت برانداز می‌کرد. نخست منتظر بازجویی از هویتم بودم:

ـ جوابهای احمقانه بیفایده است: گالیتزینا[1] حالا برای ما کار می‌کند.

منظور چه بود؟ اگر خود بیراهه می‌رفت چه بسا می‌توانست به سود من باشد. مهم این بودکه، با وجود این فضا و سر و صدا و احساس بی‌دستی، حضور ذهنم را حفظ کنم.

ـ پس شما هجده ماه در روسیهٔ شوروی بوده‌اید؟

ـ من از ده سال پیش هرگز از سه ماه بیشتر در خارج از فرانسه

1. Galitzina

نبوده‌ام. می‌توانید از ادارهٔ گذرنامه بپرسید، خیلی ساده است.

ـ یك سال هم در کشور ما بوده‌اید؟

مجبور بود که فریاد بزند و من نیز.

ـ هرگز از پانزده روز بیشتر نشده است. من تاریخ و محل سخنرانیهایم را به پلیس نظامی که بازجوییم کرد داده‌ام.

چنانکه گویی دچار حملهٔ عصبی شده باشد (حملهٔ ساختگی) از جا برخاست و نعره زد:

ـ پس شما بیگناهید؟

ـ چه گناهی؟ من بدون هیچ فشاری از همان اول اعلام کردم که فرمانده نظامی این منطقه‌ام.

نشست و پایهٔ آهنی آب خشك کن را با شدت به صورت من پرتاب کرد. ضربهٔ به هدف نخورد و او هم پی آن را نگرفت. چیزی باعث تعجبش می‌شد. لباس نظامی بی‌یراق و نشان و یکتا مسچ پیچم را برانداز می‌کرد.

ـ گفتید: از ده سال پیش؟

ـ بله.

ـ و خودتان سی و سه سال دارید؟

ـ چهل و دو.

سلمانی زندان، روز پیش به اتاقمان آمده بود. ریش بلند ژولیده مانع تشخیص سن است، ولی با ریش دیروز تراشیده پیدابود که بیش از سی و سه سال دارم.

زنگ زد. آهن‌کوب دست نگه داشت. فریادها که به صورت ضجه در آمده بود دور شد. آیا نمایش بسر رسیده بود؟ با این همه، بیش از موقعی که در برابر مسلسلهای جادهٔ گراما یا شبه جوخهٔ آتش بودم خودم را در معرض خطر می‌دیدم. آلمانی با صدای عادی خود که دیگر تقریباً لهجهٔ خارجی هم نداشت گفت:

ـ شما ادعا می‌کنید که پسر فرنان مالرو و برت لامی که مرده‌اند نیستید؟

ـ چرا، هستم.

ـ پدرتان به چه بیماری مرد؟

ـ خودکشی کرد.
پرونده را ورق می‌زد.
ـ در چه تاریخی؟
ـ ۱۹۳۰ یا ۱۹۳۱. اما ممکن نیست اشتباه شده باشد: در خانوادهٔ ما فقط اسم او فرنان بود.

نگاهی به من کرد تا انگار پرخاشگرانه بگوید: پس توضیح بدهید که قضیه از چه قرار است! به فکر حرکت دستهایم افتادم که می‌توانست چنین نشان دهد: من هم مثل شما سر در نمی‌آورم. ولی دستهایم در پشتم بسته بود. با این همه، رفته رفته حدس می‌زدم که چه شده است.

برادرم رولان بودکه سی و سه سال داشت و یك سال در آلمان (پیش از زمان هیتلر) و هجده ماه در شوروی بسر برده بود و معشوقه‌ای به نام گالیتزین داشت که خودش را «شاهدخت» می‌دانست. پاریس پروندهٔ او را به جای پروندهٔ من فرستاده بود. رولان در اسارت آنها بود. و اینکه آنها هنوز نتوانسته بودند پروندهٔ مرا پیدا کنند به این سبب بود که من همیشه فراموش می‌کنم که نام اصلیم «آندره» نیست. البته هرگز مرا به نام دیگری نخوانده‌اند، ولی در شناسنامه و ادارهٔ ثبت احوال نامم «ژرژ» است. از قرار معلوم، لشکر زرهی همهٔ صورت جلسات بازجویی را نفرستاده است، بلکه فقط پروندهٔ آندره مالرو را مطالبه کرده و ادارهٔ ثبت احوال هم نتوانسته است آن را پیدا کند، زیرا چنین پرونده‌ای وجود ندارد، و از میان پرونده‌های خانوادهٔ مالرو (در منطقهٔ دنکرك[1] من پنجاه و دو خویشاوند نزدیك دارم که حدود سی نفرشان همنام منند) پروندهٔ کسی را که بیشتر از همه مظنون بوده بیرون کشیده است.

اما در پرونده چیز دیگری هم وجود داشت، زیرا بازجویی را با کتك شروع نکرده بودند و بازجو به من «تو» نمی‌گفت:

ـ شما ادعا کرده‌اید که با اسرای ما خوشرفتاری می‌شود؟

پس صورت جلسه‌های بازجویی لشکر زرهی کاملتر از آن بود که من تصور می‌کردم.

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۷۷

ـ تا حالا خودتان توانسته‌اید صحت گفتهٔ مرا از روی گزارش پلیس تأیید بکنید.

ـ لازم نبود، چون اسرا را پس گرفته‌ایم.

من شك داشتم.

ـ پس اسم شما همان برژه است؟

ـ بله.

ـ پس تصدیق می‌کنید که مقصرید؟

ـ از نظر شما جای تردید نیست.

پشت سرم، منشی غیرنظامی یادداشت می‌کرد. بازجو همچنان پرونده را ورق می‌زد:

ـ باید همهٔ اینها را از نو شروع کرد!...

سپس، مانند سگ گم‌کرده شکار، به من نگریست و با لحن برآشفته‌ای در برابر این همه حماقت فریاد برآورد:

ـ لعنت بر شیطان! آخر به شما چه که خودتان را آلودهٔ ایـن کارها می‌کنید؟

پس از لحظه‌ای تردید گفتم:

ـ معتقداتم.

چنانکه گویی تف بیندازد جواب داد:

ـ معتقداتتان! حالا خواهیم دید!

از پشت میزش برخاست، به اتاق مجاور رفت. اکنون هر اتفاقی می افتاد به هر حال من اینجا مانند بسیاری دیگر شاید یکی از دلیرانـه‌تریـن کارهایی را کرده بودم که می‌توانستم بکنم.

دست کم مدت پنج دقیقه.

اکنون همه چیز آغاز می‌شد، یا بپایان می‌رسید.

صدای زنگ احضار.

منشی غیرنظامی به اتاق مجاور نزد همکارش رفت، بیدرنگ برگشت، به نگهبانان گفت که مرا ببرند، دوباره رفت.

از همان راهی که آمده بودیم بازگشتیم. زیر طاقنماهـا، نگهبانـان

همچنان بازی می‌کردند.

در ذهنم شروع کردم به «دیدن» اتاقی که در آن از من بازجویی شده بود و گمان می‌کردم که به آن نگاه نکرده‌ام. روی دیوار، بالای یکی از پرونده‌ها، آگهی تبلیغاتی مشروب «پرنو پونتارلیه»[1] بود که سابقاً بر دیوار همهٔ کافه‌ها دیده می‌شد. حشراتی حرکت می‌کردند. مرد دست و پا بسته‌ای که مأمور شکنجهٔ سمت راست به ضرب چکمه از زمین بلندش می‌کرد، موبور و خون‌آلود بود. خطوط قیافهٔ بازجوی مو فرفری من ـ چشمهای نزدیك به هم، بینی کوچك، دهان کوچك ـ در دایره‌ای بسیار کوچکتر از دایرهٔ صورتش جا گرفته بود.

پلکان. اتاق زندان. دست فشردنها. بهت همگانی. گفتم:

ـ به بعد موکول شد: پرونده عوضی بود[2].

تلفن دیواری به صدا درآمد. تبریك از اتاقهای مجاور. خبر دادند که شهرهای نانت[3] و اورلئان[4] به دست ما افتاده است و واحدهای آلمانی کورز[5] تسلیم شده‌اند. اگر این خبر صحت داشته‌باشد حتماً تسلیم جانشین من

---

1. Pernod Pontarlier

۲. باید دانست که اگر مالرو را اعدام و حتی شکنجه نکردند دلیل دیگری نیز داشته که او طبعاً در آن زمان از آن بی‌اطلاع بوده است. ماجرا از این قرار است که دوستان مالرو، به محض شنیدن خبر دستگیری او، شروع به اقدام می‌کنند و از طریق رئیس فرانسوی یکی از بیمارستانهای نظامی به سرهنگ بومر (Böhmer)، فرمانده پادگان شهر بریو، اطلاع می‌دهند که اگر مالرو تیرباران شود چهل و هشت تن اسیر آلمانی در منطقهٔ کورز که در دست فرانسویان بودند متقابلا به همین سرنوشت گرفتار خواهند شد و برای اتمام حجت حتی صورت اسامی و مشخصات اسیران را هم برایش می‌فرستند. سبب توجه سه تن از بازجویان مالرو به سرنوشت اسیران آلمانی نیز همین نکته بوده است. رجوع شود به مأخذ ذیل:
Jean Lacouture, *André Malraux, une vie dans le siècle*, Paris, 1973, p. 294

۳. Nantes، کرسی ایالت لوار آتلانتیك (Loire-Atlantique) در ۳۹۴ کیلومتری جنوب غربی پاریس.

۴. Orléans، کرسی ایالت لواره (Loiret) در ۱۱۶ کیلومتری جنوب پاریس.

۵. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۲

شده بودند و همین خیلی از مسایل را توضیح می‌داد... رفیقان زندانیم امید داشتند که در بارهٔ آنچه «بمباران» می‌نامیدند اطلاعاتی بدست آورند. یك صدای انفجار دیگر، نزدیکتر از دو انفجار سابق، شنیده بودند. در طی شب، صدای سه انفجار دیگر هم شنیدیم ـ شاید به سبب سکوت شب.

صبح روز بعد، انفجارها چنان نزدیك و چنان شدید بود که گمان کردیم تولوز را بمباران می‌کنند. اما هیچ صدای هواپیما شنیده نمی‌شد. آندره در زیر یکی از سایبانهای معکوسی که پنجره‌های زندانمان را می پوشاند سوراخی باز کرد: فقط گوشه‌ای از آسمان را دیدیم که دود از روی آن می‌گذشت. آیا از توپهای دورزن بود؟ جبهه کجا می‌توانست باشد؟ بعضی از انفجارها انفجار گلولهٔ توپ نبود. «الو! الو! آلمانیها دارند چیزهایشان را منفجر می‌کنند!» چه چیزهایی؟ انبارهای آلمانی یا ساختمانهای فرانسوی را بر طبق نقشهٔ آلمانی و نه به ترتیب پیشرفت متفقین. و به همین سبب بودکه صدای انفجارگاهی دور و گاهی نزدیك می‌شد. گوش دادن، انتظارکشیدن، حدس زدن، این بود زندگی زندان...

آنچه روی می‌داد بی‌شك همان بودکه ما از زمانی که اینجا بسر می بردیم انتظارش را داشتیم: جبهه شکافته شده بود و سپاه غاصب از جنوب بسوی پاریس عقب می‌نشست.

صدای همهٔ درها را که یك یك باز می‌شد شنیدیم. نگهبانی در حال عبور فریاد زد: «همه با وسایلتان بروید پایین!» و بسوی اتاق بعدی دوید. «با وسایلتان» قاعدتاً به معنای رفتن به آلمان بود. هنگامی که من دستگیر شدم اغلب راههای عمدهٔ خط‌آهن قطع شده بود. آیا می‌خواستند ما را با کامیون از میان بیشه‌زارهای ماسیف سانترال[1] عبور دهند؟ ما را به تالار بزرگی بردند که من شب اول را در آن گذرانده بودم. آیا همهٔ زندانیان را جمع کرده بودند؟ بیش از پانصد نفر بودیم، با بقچه‌های مندرس و گونه‌های گودافتادهٔ محکومان به اعمال شاقه. تقریباً همه روی زمین

۱. Massif Central، مجموعهٔ ارتفاعات مرکزی فرانسه که تا جنوب کشیده شده است.

نشسته بودیم. اردوی همیشگی شکست خوردگان. شایعات دهان به دهان می‌گشت و در میان جمع ناپدید می‌شد و دوباره از گوشه‌ای سر بر می‌کشید. پس از سه ساعت انتظار، ما را به اتاقهایمان برگرداندند.

آیا رفتن به آلمان منتفی شده بود؟ اکنون می‌بایست یا دست از ما بردارند یا تیربارانمان کنند. کشتن هزار نفر خیلی مسلسل نمی‌خواهد.

از غذا خبری نبود. چند تن از زندانیان با خشم مشت به درها کوبیدند. نگهبانان به میان دالان شلیك کردند. سکوت.

سراسر شب، دسته‌های سربازان عبور می‌کردند. یکی از جاده‌های اصلی از برابر در زندان می‌گذشت. صبح هم غذا نرسید. نزدیك ساعت ده، تاپ تاپ شتابزدهٔ تانکها جانشین صدای کامیونها شد. یا جنگ در شمال تولوز در گرفته بود (ولی ما نه صدای توپ می‌شنیدیم و نه صدای هواپیمای بمب‌افکن) یا آلمانیها شهر را ترك می‌گفتند.

و ناگهان از جنبش بازماندیم و به یکدیگر نگریستیم: از حیاط زندان صدای چند زن که فریادکشان «مارسیز» می‌خواندند برخاست. اما این آن سرود پر شکوهی نبود که زنان اسیر هنگام رفتن به اردوگاههای مرگ می‌خواندند، نعره‌ای بود که شاید زنان پاریس هنگام هجوم به زندان‌باستیل از حنجره برکشیده بودند. مسلماً آلمانیها رفته بودند. آیا زنها کلیدهایی با خود داشتند؟ چند مرد در دالان می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «بیایید بیرون، بیایید بیرون!» در طبقهٔ همکف، صدای ضربه‌های بلندی که برتختهٔ عظیم سنج مانندی فرود می‌آمد برخاست و به صورت تام تام طبل ادامه یافت.

دیگر فهمیده بودیم. در هر اتاق، تنها ابزار موجود یك میز بود: همان میز زندانهای قدیمی، شاید بازمانده از دوران ناپلئون دوم، ستبر و سنگین. همه با هم آن را از جاکندیم و راست در برابر در گذاشتیم و تا دم پنجره‌ها عقب رفتیم. آندره شمرد: «یك، دو، سه!» ضربهٔ مهیب ناقوس‌واری اتاق را لرزاند. با اینکه تلاشهایمان کاملاً هماهنگ نبود، درگویی مانند چوب کمان کشیده شد. تکه‌های گچ فرو ریخت. آندره تکه‌ای برداشت و زوی در، در ارتفاع مناسب، یك علامت صلیب کشید و گفت: «همه اینجا را نشانه بگیرید!» از طبقهٔ همکف نیز صدای کوبش برخاست.

تا دم پنجره‌ها عقب رفتیم. «یک، دو، سه!» در چنان خم برداشت که گویی می‌خواست در هم بشکند. دوباره عقب رفتیم. با همهٔ ضعف تن، چون جن زدگان جست و خیز می‌کردیم. از همه سو بانگ ضربه‌ها می‌آمد و صدای شکستن چند در را شنیدیم.

هفته‌ها بودکه ما با صدا و تهدیدگذران می‌کردیم: مخابره از خلال دیوار و گامهای شکنجه‌گران. این بنای سکوت، مانند الواری که موریانه‌ها آن را بجوند، همواره گویی با اصوات خفیف سوده می‌شد و ما پیوسته گوش فرامی‌دادیم. اکنون نیز، در میان این غلغلهٔ فریادها و لرزهای عمیق کوبش درها، همچنان با گوشمان زندگی می‌کردیم. سرتاسر زندان از طنین ولوله می‌لرزید. بر فراز این تام تام مرگ (زیرا آلمانیها ممکن بود برگردند) سرود مارسیز پیام پیشگویانهٔ خود را بازگو می‌کرد: «روز افتخار» همین روز آزادی بود و «ستم» را دیگر می‌شناختیم و «آیا می‌شنوید در دشتهای ما...» صدای تانکهایی را که شاید نزدیک می‌شدند و ندای «اسلحه برگیرید» گویی میزها را بر درها می‌کوبید. در اتاقها جمله‌های مارسیز بی‌ثمر می‌ماند، زیرا در را نمی‌توان به آهنگ سرود شکست. اما ضربه‌هاکه بر اثر تعددشان گویی تندترشده بودند مانند خروش طبلهای عظیم زیرزمینی فریادی را که از بیرون برمی‌خاست همراهی می کردند. در پنجمین حمله، در اتاقمان شکست.

می‌بایست میز را از در شکسته جداکنیم. در دالان، سمت راست، زندانیان چند اتاق از لای درهای کنده یا شکسته بیرون می‌ریختند. سمت چپ، از درون پلکان، با مشتهای افراشته، جمعیت شورشیان از پیر وجوان بیرون آمدند و به آهن‌کوبی زندانیان با سرود پاسخ دادند. این جمعیت رنگی از مجله‌های زنانه داشت، زیرا زنانی که همراه این مردان ژنده‌پوش می‌آمدند خوش‌پوش بودند یا سعی کرده بودند که خوش‌پوش باشند. پیشاپیش آنها مردی که دسته کلیدی در دست داشت شروع به گشودن درهایی کرد که هنوز نشکسته بود. اکنون در طبقه‌های بالا آواز می خواندند، اما ضربه‌های آهن‌کوب آزادی همه جا طنین می‌افکند. از لابلای جمعیتی که بالا می‌آمد پایین رفتیم و چون به حیاط رسیدیم فریادهای دردآلودی شنیدیم و دیدیم که در بزرگ زندان با شدت تمام و با بانگ

مهیب به روی غرش تانکها و مسلسلهایی که دور مـی‌شدند بسته شد. ده دوازده زندانی به درون مـی‌دویدند: همه خون‌آلـود یا دست بر شکم بـه روی زمین در غلتیدند. در بالا، صدای دور مارسیز و آهن‌کوبی؛ در پایین، سکوت مرگ؛ در بیرون، فریادها. بجز زخمیان افتاده، همه به تالار بزرگ پناه برده بودند: سیصد یا چهارصد نفر.

ـ فرمانده ما برژه! برژه! برژه!

این فریاد گویا از اتاقهای مجاور اتاق ما می‌آمد. همه مـی‌خواستند از این آزادی بی‌شکل رهایـی یـابند و متحداً عمل کنند: آنهـا بـی‌سلاح بودند و تانکهای آلمانـی در آن سوی در. من تنهـا کسی بـودم که لباس نظامی به تن داشتم و این به من اقتدار غریبی می‌بخشید.

آندره گفت:

ـ زودباش، معطلش نکن!

روی یك صندوق جستم:

ـ به ستون سه! از جلو نظام!

همه صف کشیدند.

ـ پزشکها به پیش.

چهار نفر.

ـ آیا پرستار هم هست؟

یك نفر قدم پیش گذاشت. ناچار می‌بایست از میان زنـدانیان عادی انتخاب کرد.

ـ ده نفر اول به فـرمان دکتر بـرای رسیدن به زخمیهای فعلـی یـا زخمیهای بعدی!

یك پزشك پرسید:

ـ من با اینها چه کنم؟

ـ هر کاری می‌دانید. نایستید! هشت نفر بعدی!

آنها در کنار من بودند و من همچنان فـریاد مـی‌کشیدم که چه باید بکنیم. در چهار گوشهٔ حصار زندان، برجهای نگهبانی بود.

ـ در هر برج دو نفر. یکی در برج می‌ماند و دیگری بیدرنگ برای دادن گزارش می‌آید و در حکم مأمور ارتباط است!

آندره آدمها و برجها را تعیین کرد. من خود او را هم روی یکی از برجهای مشرف بر جاده فرستادم.

هیچ صدایی جز فریاد زخمیان شنیده نمی‌شد. اگر سربازان آلمانی آنجا بودند حتماً سعی می‌کردند که در زندان را بشکنند؛ اگر حتی یك تانك آنجا بود در را می‌شکست. دست کم تا چند دقیقهٔ دیگر، اتفاقی نمی‌افتاد. در انتهای زندان عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند.

ـ افسران و مسؤولان گروههای پارتیزانی!

سه نفر.

ـ آنهایی که این منطقه را کم وبیش می‌شناسند!

چند هفته پیش، عده‌ای از زندانیان را به بیگاری گرفته‌بودند. حدود بیست نفر پیش آمدند.

ـ آنهایی که جای سلاحها را می‌دانند!

دو سبیلو.

ـ حتماً اسلحه‌ای نمانده است، اما زود بروید نگاه بکنید!

سپس:

ـ آنهایی که جای نردبانها را می‌دانند!

هیچ کس.

ـ آنهایی که جای کلنگها یا چکشها را می‌دانند!

پنج نفر. بد نبود.

ـ زود بروید ببینید!

یکی راکه بازویش زخم برداشته بود به اتفاق رفیقی‌که رگ او را با تسمه می‌بست صدا زدم:

ـ چه اتفاقی افتاد؟

ـ همه با هم دویدیم بیرون، تانکهای آلمانی آنجا بودند، ما را بستند به گلوله.

ـ بعد؟

ـ هرکس توانست، برگشت تو.

ـ تانکها چه شدند؟

ـ نمی‌دانم...

می‌بایست دوباره فریاد بزنم:

ـ زخمیهایی که می‌توانند حرکت کنند بیایند اینجا!

آمدند. پزشك دوم به آنها رسیدگی می‌کرد.

ـ تانکهایی که به شما تیراندازی کردند همانجا ماندند یا رفتند؟

بسیاری نمی‌دانستند. چهار پنج نفر گفتند رفتند. یکی گفت ماندند. من دورشدن صداها را بیادآوردم...

یکی از زنها راکه تقریباً آرام بود پیش خواندم:

ـ شما چطور وارد اینجا شدید؟

ـ از وقتی‌که اولین آلمانیها راه افتادندکه بروند، خیلی از زنها آنها را می‌پاییدند چونکه شوهرهاشان این تو بودند. همین‌که دیدند سربازهای زندان دارند می‌روند بعضی از زنها با قیافه‌هایی که انگار از هیچ چیز خبر ندارند و با بهانه‌هایی که از پیش آماده کرده‌بودند داخل شدند. در حتی بسته نبود. دیدند هیچ کس نیست. فریاد زدند و همه آمدیم تو.

ـ حتماً تانك هم نبود؟

ـ هیچ. برای همین بود که دستهٔ اول بی‌هوا رفتند بیرون.

یکی از سبیلوها برگشت:

ـ اسلحه پیدا نکردیم. فقط نارنجك پیدا کردیم.

ـ چند تا؟

ـ حدود پنجاه تا.

ـ یکی از آنها را هرجا که می‌توانید، امتحان‌کنید. چهار نفر را با خودتان بردارید و بقیهٔ نارنجکها را از دو طرف در ورودی گنبد بیاورید.

آندره برگشت.

ـ پاریس آزاد شد! از روی برج با یك همسایه که همه چیز را دیده بود حرف زدم. به عقیدهٔ او آلمانیها از زندان رفته‌اند و دیگر یك نفر هم این دور و بر نیست. اما هنوز تخلیهٔ تولوز را تمام نکرده‌اند و یکی از راههای عبور آنها از مقابل در زندان است. تانکهایی که رد می‌شدند زندان را شناختند و چیزی را که فهمیدنش مشکل نبود فهمیدند و به میان جمع شلیك کردند.

ـ دو مأمور ارتباط دیگر هم بفرست.

مأمور برج دیگر جاده نیز رسید و خبرهای آندره را تأیید کرد.

کارهایی را که می‌بایست بکنیم باز هم به صدای بلند اعلام کردم، به دم در زندان رفتم، گفتم آن را باز کنند. جاده خالی بود. تانکها سه نفر را له کرده و ملقمهٔ خونینی بجا گذاشته بودند. به یکی از افسران همراهم گفتم:

ـ توی حیاط ماسه هست. روی خونها را با ماسه بپوشانید. هیچ چیز که توجه آلمانیها را جلب کند باقی نگذارید. از روی برج اگر آمدنِ آنها را خبر دادند بدون عجله طوری برگردید که انگار دارید طبق دستور مقامات زندان کار می‌کنید.

روبرو، خانه‌های فقیرانه و دکه‌های کوچکی بود که تا همین اواخر از آنجا سبد برای زندانیان می‌خریدند. و پشت آنها، چند باغچه.

بیست نفر از اطرافیانم را فرستادم که بروند همهٔ درها را بازکنند.

ـ بعد، از پشت خانه‌ها فرار کنید و هر چند تا در را که می‌توانید، پشت‌سرتان باز بگذارید!

به آن سوی جاده رفتند. کسانی هم که ماسه می‌ریختند همراه آنها دویدند. همهٔ زندانیان به دسته‌های بیست نفری تقسیم شدند. از برج نگهبانی صدای سوت برخاست. بیهوده بود: خودمان صدای تانکها را شنیده بودیم. میله‌های عظیم در زندان را به پشت آن استوار کردیم.

از دوحال خارج نبود: یا تانکها به زندان اعتنا نمی‌کردند و پس از عبور آنها ما دسته دسته بیرون می‌رفتیم، یا می‌آمدند که در را بشکنند. اما صحن زیر گنبد کوچکتر از آن بود که تانکها بتوانند به طور مورب وارد آن شوند. پس می‌بایست پس و پیش بروند و پشت سر خود فضای باز نداشتند، حتی اگر یکی دو دکان را روی هم می‌کوبیدند. و آن وقت ما چند دقیقه فرصت می‌یافتیم. همین‌که به زیر گنبد می‌آمدند در تیررس نارنجك قرار می‌گرفتند، و حال آنکه ما در پناه زاویهٔ قائم دیوار بودیم. اگر از این تنگنا درمی‌آمدند مهلتمان نمی‌دادند، اما نخست می‌بایست از آن دربیایند. کافی بود که نارنجکهای ما نخستین تانك را آتش بزند و آن وقت گذرگاه بسته می‌شد و تانکهای دیگر وقت خود را برای محاصرهٔ

زندان بهدر نمی‌دادند.

دو درجه‌دار از واحدهای ضدتانك و دو مرد زورمندِ آشنا به نارنجك با من همراه شدند. نارنجکهای دسته‌دار آلمانی، که مرد سبیلودر دو طرف دهنهٔ تاریك گنبد چیده بود، خوش دست‌تر از نارنجکهای ما بودند.

فقط صدای زنجیر تانك (تانك نسبتاً سبك) که نزدیك می‌شد بگوش رسید. یك بار دیگر، در این زندان، زندگی‌کردن عبارت از گوش دادن بود. تانك نمی‌توانست به چپ و راست بپیچد مگر اینکه سرعت خود را کم کند. و سرعت خود را کم نمی‌کرد. شاید نجات یافته بودیم. در برجها نگهبانان با پشت خمیده چشم به راه داشتند. چون رشته‌ای از مورچگان خشمگین، گلوله‌ها بالای در را نقطه‌چین کردند و گذشتند. تانك از زندان دور شده بود.

با دو تانك بعدی نیز همین ماجرا تکرار شد. هر دو، بنوبت، یك رگباربدرود بسوی ما فرستادند. برای خوشمزگی. اما غائله به همین‌جا ختم شد، از سر بی‌اعتنایی یا طبق دستور. نُه تانك دیگر از برابر زندان همان طور گذشتند که از برابر همهٔ خانه‌ها می‌گذرند... آخرین تانك صداها را با خود برد.

به برج سمت چپ دویدم. تانك وارد خم جاده می‌شد. زنجیرها ماسه و خون را به هم آمیخته بودند. دیگر لکه‌ای در برابر زندان نبود. «در را باز کنید!» نخستین گروه گویی تفرج‌کنان بیرون رفت. اما شور آزادی دیگران را از آستانهٔ زندان، چون شاگردان دلگرفته از درگاه مدرسه، بیرون جهاند. اگر تانکها سر می‌رسیدند کشتار دیگری آغاز می‌شد.

قرار نبود که دیگر تانکی سر برسد.

وسوسة غرب

۱

۱۹۶۵/۱۹۵۸

پیش از دیدن غارهای مقدس، می‌خواستم شهر بنارس را دیگربار و معابد بزرگ جنوب را نخستین‌بار ببینم. اما برای رسیدن به شهر مقدس شیوا می‌بایست از سارناته[۱] که بودا آنجا، در «باغ غزالان»، موعظه کرد بگذرم. در کنار جاده‌ای شبیه شاهراههایی که در آنها آشوکا[۲] بیست و سه قرن پیش اعلام‌کرده بود: «من این درختان را کاشتم تا مردمان و جانوران را از آفتاب حفظ‌کند»، دوباره معبدهای متروك را دیدم وکلبه‌های بوریایی را که زیر بامهای چوبیشان تنها ویرانه‌ای از آنها مانده بود و روستاییان را که زیر سایهٔ درختان انجیر هندی آکنده از حلقه‌های گل نذری دایره‌وار نشسته بودند. شترانی که گویی حسرت جهان اسلام را می‌خوردند از برابر یکی از قربانگاههای شیوا می‌گذشتند.

پس از سال ۱۹۲۹، من بارها آثار بودایی را از سیلان تا ژاپن دیده‌ام. کلمبو[۳] یکی از آرامترین جاهای جهان است. مردم کاهل آن زیر رنگ ارغوانی گلهای بونسیانیس و رنگ بنفش گلهای کاغذی و میان

---

۱. Sarnath، یکی از مکانهای باستانی هند در شمال بنارس‌که ویرانه‌های معابد بسیاری در آن باقی است.

۲. Ašoka، نام یکی از امپراتوران بزرگ هند که از سال ۲۵۵ تا حدود ۲۳۷ قبل از میلاد بر قسمت اعظم هندوستان و افغانستان کنونی حکومت می کرد. آشوکا در سال ۲۵۷ قبل از میلاد به دین بودایی گروید و سبب شهرت او کوششی است که در ترویج این دین کرد. کتیبه‌هایی متضمن فرمانها و سخنان او در بسیاری از نقاط هندوستان و پاکستان محفوظ مانده است.

۳. Colombo، پایتخت جزیرهٔ سیلان (سریلانکای امروزی).

بوته‌هایی که درختان ابریشم صورتی رنگ بر آنها سایه افکنده است پرسه می‌زنند. خیابانهای اسفالت شده، با اتومبیلهای انگشت‌شمار، عصرها گذرگاه صفی از زنان ساری‌پوش است که ساریهایشان به رنگ همان نقاشیهای دوشیزگان انگلیسی است که در گورستانهای مجاور آرمیده‌اند. در کنار بناهای یادبود دوران ویکتوریا، صف کشیده و مجلل چون زره‌پوشهایی در میان گلهای ثعلب، یك نوازندهٔ سیلانی مشغول نواختن ساز است و تماشا می‌کند که آنچه زمانی امپراتوری بریتانیا بود چگونه در زیر خارها زنگار می‌بندد...

در بیرمانی (ولی آیا کسی جادهٔ ماندلای[1] را بیاد می‌آورد؟) هزاران گلایول را دیدم که با دعای زنان، مانند گندمهایی که باد بر آنها می‌وزد، در برابر بودا کرنش می‌کردند. در ژاپن معبد نارا[2] را هنگامی که دیوارهایش هنوز از مشهورترین نقاشیهای آسیا پوشیده بود ـ بودای گلناری، شاهزادگان تاجدار با دستهای نیلوفری شکل ـ دیدم و سالها بعد آن دیوارها را دوباره دیدم: سفید چون چشم کوران برگرد ستونهای سوخته. همهٔ اینها هنوز هند بود.

«آنگاه، در مرز نپال، شاهزاده سیدهارتا[3] در کاپیلاواستو[4] زاده شد...» هند، سرزمین این شاهزاده که چنین نرم و آرام از کنار تاریخ می گذرد و رؤیاهای بسیار برمی‌انگیزد، برای من گردنبندهایی از گل مریم نمناك بر روی گوهرهای شاهانه است. باری آن تاجها را و آن گردنبندها را من هرگز ندیده‌ام؛ این گلهای مریم را که بوی حوضهای بهشت می

---

۱. Mandalay، پایتخت قدیم بیرمانی (از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵) که هنوز هم مرکز فرهنگی آن کشور شمرده می‌شود. این شهر در جنگ جهانی دوم دوبار (در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵) بر اثر بمباران هواپیماهای متفقین ویران شد.

۲. Nara، یکی از شهرهای ژاپن در جزیرهٔ هونشو، دارای معابد و بناهای متعدد بودایی.

۳. نام اصلی بودا

۴. Kapilavastu، شهر قدیمی در شمال هند (امروزه در جنوب نپال)، پایتخت قبیلهٔ شاکیا و زادگاه بودا. ویرانه‌های آن در سال ۱۸۹۵ میلادی از زیر خاك بیرون آورده شد.

دهند فقط برگردن دیدار کنندگان دیده‌ام: اینها گلهای حلقه‌هایی است که برای خیرمقدم برگردن مهمانان می‌آویزند. اما تاجهای آجانتا[1] و پیکره‌های یونانی-بودایی پیوسته زندگی عظیم افسانه‌ای آن روزگار را به ذهن من می‌آورند. و در سارناته همه چیز، در وهلهٔ نخست، یادآور جمله‌ای است همتای جمله‌های فخیم منقوش بر رواق ادیان بزرگ: «در ابتدا کلمه بود»، این نخستین جملهٔ انجیل یوحناست و شاگردان بودا می‌گویند: «اندوهبار است تمامی زندگی.» در سارناته بود که شاهزاده سیدهارتا را شاکیامونی[2] نامیدند. در آن ساعت که به مراقبه می‌پردازد، «شاه ماران کبرا» که کفچهٔ خود را گشوده است تا او را از تابش آفتاب در امان بدارد به او می‌گوید: «بر فراز سرت، دسته‌ای سبزه‌قبا از چپ به راست در آسمان می‌چرخند...» و این پیش درآمد اشراق است. آنگاه اهریمن (و قصه‌ها همواره با اساطیر به هم می‌آمیزند) با پیکانهای گل-آذینش و سپاه شیاطینش با پوستهای خاکستری پر لك و پیس از راه می رسد. «و در ساعتی که سپیده می‌دمد و تبیره می‌زنند و هنگامی‌که ستارگان چهارمین شبگیر را اعلام کردند، او به اشراق واصل شد.» بودا دیگر جز تبلیغ «حقیقت» فکر و ذکری ندارد تا مرگ فرامی‌رسد. «میان این دو درخت، بستری رو به شمال قرار دهید...» درختان شکوفه می‌کنند و شکوفه‌ها می‌ریزند و جسد او را در میان می‌گیرند.

و خرمن آتش مرده‌سوزان خود بخود افروخته خواهد شد.

زبانه‌های نازك این آتش را، که از خلال قرون گذشته‌اند، من در

---

۱. دهکده‌ای در ناحیهٔ اورنگ آباد هند (شمال غربی حیدرآباد)، دارای غارها و مقبره‌هایی مزین به هنر بودایی از سالهای ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلادی که تأثیر هنر دورهٔ پادشاهی سلسلهٔ گوپتا و مکتب گندهاره در آن مشهود است (از جمله تصویری از شرفیابی یکی از سفیران دربار ساسانی به حضور یکی از پادشاهان هند در غار شمارهٔ یك).

۲. شاکیا (Šakya) نام یکی از قبایل آریایی شمال هند (مرز نپال) در سدهٔ ششم قبل از میلاد است. بودا را که از این قبیله بوده است شاکیامونی (Šakyamuni) لقب داده‌اند، یعنی «حکیم شاکیایی.»

بنارس دیده بودم. باغهایی که بر جاده‌های آنها شاهزاده با زندگی آشنا شد، خواب زنهای پراکنده بر بستر گلها با گلبرگهای گوشتالود، پریزاده‌ای که دروازهٔ شهر را می‌گشاید، «خانهٔ بی جادهٔ زاهدِ بی‌بازگشت»، درختان دوست، پرندگان پیشگو، طاوسانی که چتر می‌زنند و سلام می دهند، شاهزادهٔ زاهد شده و اسب «زاری کننده» که تنها به قصر باز می‌گردد، همهٔ اینها هند است. جامهٔ خاکی‌رنگ، جامهٔ جنایتکارانی بود که به شکنجه‌گاه می‌رفتند و جامه‌ای بود که اصیلزادگان راجپوتی[1] می پوشیدند تا به پیشباز مرگ محتوم بروند. «رهایی» یکی از ذروه‌های اندیشهٔ هندی است و بوداهای پیاپی تجسدهایی از بودای ازلی هستندکه با «حکمت‌بالغه» یکی شده است.

اما باغ غزالان اکنون نمایشگاه ویرانه‌های جارو شده‌ای است که، مانند ابوالهول و مانند همهٔ آن گذشته‌ای که قرن ما از تباهی نجات داده است، به باستان‌شناسی تعلق دارد. در سوی دیگر آن، باغ مبتذل و ناسازی، با چمنهایش برای مهمانیهای نایب‌السلطنه، گسترده است. جانوران خرمایی‌رنگ از دور می‌گذشتند. جاده نمی‌گذاشت به آنها نزدیك بشویم. من غزالان سارناته را هرگز نخواهم دید...

مهربانی فرانسیسکن‌وار[2] راهبان بودایی، در این سرزمین برهمنها؛ دسته‌های فشردهٔ گل، درخشنده از قطره‌های خنك، در کورهٔ حدادی نیمروز... اما در برابر این معبد محقر با معماری اسپرانتو و نقاشیهای مضحك دیواری به سبك ژاپنی، راهب عالیمقام نحیفی که مرا به زبان مقدس پالی[3] تقدیس می‌کرد به زاهدانی می‌مانست که شاهزاده سیدهارتا را تقدیس کردند.

---

۱. راجپوتها نام گروهی از هندیان (ساکن راجپوتانا در شمال غربی هند) است که به دلاوری و جنگجویی مشهورند و خود را از اشراف کهن می شمارند، از مشاغل غیرنظامی می‌پرهیزند و پیشه‌وری را دون شأن خود می‌دانند.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۶۵.

۳. یکی از زبانهای کهن هند، نزدیك به زبان سنسکریت، که امروزه راهبان بودایی در جنوب هند و جزیرهٔ سیلان آن را بکارمی‌برند. کتابهای دینی بودایی اغلب به این زبان است.

با این همه، بـودا در بنـارس بیش از هرجای دیگـر حضور داشت، گرچه هنگامی که در دوهزار و پانصد سال پیش قـدم به آنجـا گذاشت این شهر وقف شیـوا[۱] شده بـود. از سال ۱۹۲۹، مسجد اورنگ‌زیب دو منارهٔ عظیم خـود را، که چون دو بـازوی هول‌انگیز بر سر شهر گـرفته بود، از دست داده است. اما گنگ همچنان «ترعهٔ بزرگ[۲]» شومـی است که ارواح در آن گذر می‌کنند. معابـدی که تـا نیمه در آبهای رود فـرورفته‌اند اندکی بیشتر در میان زورقها فـرومی‌نشستند، وکودکان مانند گذشته از فراز آنها شیرجه می‌رفتند. میمونها هنوز در رواق کاخها می‌دویدند. شهر بـا وجود لکهٔ سفید بیمـارستان و اعلانهـای بزرگ، همچنان بـه رنگ کنف هندی و خاک‌رس بود. در زیرطاقها، همان پلکانهای بابلی بسوی معبدهایی بالا می رفت که ابرهای حماسه آنها را تـرك کرده بـود: فصل بـارانهـای موسمی سپری شده بود.

در این ساعت، بنـارس همان گنگ است. از میـان آتشهایـی که هر لحظه تجدید می‌شد و از میان تلهای هیـزم مرده‌سوزان، کشتی مـا را یك شاهین دنبال مـی‌کرد. در جنب و جوش رود، که مانند شهر به رنگ کنف بود، صدایی در من می‌خواند:

اینك آبهـای مقدس گنگ که دهـان نیم‌گشودهٔ مـردگان را تطهیر می‌کند...

نیایش بزرگ هند که شاید غرب هنگام بیدارشدن مـؤمنان با نخستین طنین ناقوسها در آغـاز سلسلهٔ مروونـژینها[۳] با آن آشنا شده‌بـاشد از ایـن

---

۱. از خدایان عمدهٔ آیین هندویی که بـا ویشنو و برهما تثلیث هندویی یا تریمورتی (trimurti) را تشکیل می‌دهد. برهما آفرینشگر است و ویشنو نگهدار و شیوا ویرانگـر. در نظر شیوا پـرستان، شیـوا، هم مظهر نابـودی است و هم مظهر زایش دوباره. مقر او در کوه کایلاسا است و معمولاً او را به شکل مرد عبوسی تصویر می‌کنند که بر پوست ببر یا نره‌گاو سفیدی نشسته و مـارهایی بر گرد تن و گردنش حلقه زده‌اند.

۲. اشاره به ترعهٔ بزرگ شهر ونیز. ←

جماعتی برمی‌خاست که از سالیان پیش به همین رود و همین آفتاب با همین سرود درود می‌فرستادند ـ و با همین آتش که آنچه را غرب زندگی می‌نامد بی‌اعتنا می‌سوزاند...

همچنان که تن جامه‌های فرسوده را بدور می‌افکند
جان نیز که به جامهٔ تن آراسته است
تن فرسوده را بدور می‌افکند...

صدای مؤمنانی که در آب مقدس غسل‌کرده بودند بی‌معبد و بی‌قصر و بی‌طلسم و بی‌شهر نیز ـ در خم آتشناك یك رود پهناور و کندرو افریقایی ـ از قدرت نفوذش کاسته نمی‌شد...

در سال ۱۹۱۴ من و شاگردان همکلاسم را، چند روز پس از پایان نبرد مارن[1]، به میدان این نبرد بردند. ظهر میان ما نان تقسیم کردند که ما وحشت‌زده بدور افکندیم، زیرا باد آن را با لایهٔ نازکی از خاکستر مردگان ـ که کمی دورتر آنها را سوزانده بودند ـ پوشانده بود. در اینجا زن کدبانویی در میان دود جسدها سر از پنجره بیرون می‌کرد، و مردم عبور این دود را همان‌طور می‌نگریستند که نخستین ساکنان بنارس عبور آرام پرندگان مهاجر را. «جامه‌ای که بدور می‌افکنی...» پسر ارشد هیزم مرده سوزان پدرش را روشن می‌کرد، خویشان سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند، سگهای لاغر، پوزه بر زمین، از برابر صف لاشخورهای شکیبا ـ و از برابر آتشهای بزرگ توانگران و آتشهای کوچك تهیدستان و از برابر مرتاضان که مانند گذشته فراوان بودند ـ می‌گذشتند. شیب تودهٔ هیزم چنان تند بود که مردگان گویی ایستاده از آن فرودمی‌آمدند. شهر مقدس، با تسلیم و رضایی از سر غفلت، به زندگی که می‌گذشت تن می‌داد. این توده‌های هیزم که از صلیبهای گورستانهای ما بیشتر بود و این جمعیت که با تلاوت نامهای باریتعالی آهسته کناره‌های رود را رو به بالا می‌پیمود یادآور صفهایی بود که آهسته آهسته از جادهٔ مقدس

← ۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۹۷.
۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۵۶.

وردن[۱] و از جادهٔ استالینگراد بسوی بمبارانها پیش می‌رفتند. این تسلیم به سرنوشت، در اروپا، به صورت جنگ است.

در اینجا به صورت وارستگی از زندگی است و مرتاض و مرده‌سوزان بیان کنندهٔ آن. برای همین است که بودا اینجا در زادبوم خویش است: «رهایی از چرخ‌زایش و مرگ!» شهرهای همتای بنارس شهرهای زندگی دیگرند و حال‌آنکه بنارس شهر مرگ دیگر است. یعنی پایتخت تناسخ؟ اما آنچه تناسخ می‌پذیرد تناسخ از روح به روح است و نیز از جسم به جسم. این سنت، محکم و مستمر، در «میلینداپانهه[۲]» منعکس است که شرح گفتگوی ناگاسنای[۳] بودایی است با شاه مناندر[۴] در یکی از کاخهای گندهاره[۵] که شاهبازان از پامیر به آنجا می‌آمدند، چنانکه مرغان نورس[۶] از اقیانوس می‌آیند، و در آنجا «هرآنچه خورده یا خاییده یا مکیده یا نوشیده یا چشیده می‌شود به وفور فراهم می‌آید.»

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۸۹.

۲. Milindapanha، (=پرسشهای میلیندا)، از کتابهای کهن بودایی به زبان پالی، به صورت مکالمه‌ای میان ناگاسنا، راهب بودایی، و شاه یونانی بلخ به نام میلیندا (یا مناندر). شاه یونانی از مبلغان ادیان گوناگون که به کشورش رفت و آمد داشتند به شیوهٔ سقراط (در «مکالمات» افلاطون) پرسشهایی می‌کند و همه را در بحث شکست می‌دهد تا سرانجام با ناگاسنا روبرو می‌شود و پس از مغلوب شدن در بحث به حقانیت مذهب او ایمان می آورد و از سلطنت و لذائذ جهان چشم می‌پوشد. این کتاب از شاهکارهای نثر پالی است.

3. Nagasena.

۴. Ménandre = میلیندا.

۵. Gandhara، از نواحی تاریخی هند که اکنون در پاکستان غربی در کنارهٔ رود سند قرار دارد و پیشاور از شهرهای آن است. در زمان هخامنشیان از ایالات تابع شاهنشاهی ایران بود و اسکندر مقدونی در ۳۲۷ قبل از میلاد آنجا را مسخر کرد و مردمش در اواسط قرن سوم قبل از میلاد به آیین بودا گرویدند. آثار هنری آن، به سبك مختلط یونانی و رومی و بودایی، هنوز باقی است.

۶. مرغ نورس یا مرغ نوروزی (به فرانسه goéland، به انگلیسی gull) از مرغان دریایی و از نوع مرغان کاکایی است.

مردی با مشعلی به طبقهٔ بالای خانـهٔ خود می‌رود و آنجا غـذا می خورد. مشعل پوشال سقف را آتش می‌زند و پوشال خانه را و خانه دهکده را. مردم ده آن مرد را می گیرند و می گویند:

ـ چرا ده را آتش زدی؟

ـ من ده را آتش نزدم. آتشی که در روشنایـی آن غذا خـوردم غیر از آتشی است که ده را سوزاند.

ـ آتشی که ده را سوزاند از همان آتش اول برخاسته است.

بی‌شك آن‌که از نو زاییده می‌شود غیر از همان کسی است که مرده است، امـا از آن بـرمی‌آیـد. پس نمـی‌تـوان گفت که از گناهـان پیشین مبـرّاست.

بی‌شك هر تمدنی، به‌طور آشکار یا نهان، درگیر انـدیشه‌ای است که دربارهٔ مرگ دارد. حقیقت مرگ، این قلمـرو تحقیق‌ناپذیر، فقط مـی‌تواند موضوع وحی قرار گیرد. امـا وحی در اینجا رابطهٔ هند و جهـان است در کلیت آن. آیین بودایـی می گوید: «شعله همـان شعله است و شمع هنگام سوختن پیوسته تغییر می کند...» و آیین برهمایی می گوید: «امواج پیوسته تغییر می کنند و رود گنگ همواره همان رود است...» جاینی‌ها[1] در میدانها شکر می‌ریزند تا مورچگان بخورند و افسانه‌هـا یك کودك بـرهمن را (که همان ویشنوست[2]) به ما نشان می‌دهند که به حضور اینـدرا[3] می‌رسد و به دیدن صفی از مورچگان خنده سر می‌دهد.

ـ ای ذات رازگونه‌که به قالب کودکان درآمده‌ای، چرا می‌خندی؟

ـ هر یك از این مورچگان درگـذشته یك ایندرا بـوده است و بایـد

---

۱. Jain، یکی از مذاهب متعدد هندی که مـانند آیین بودا، در قـرن ششم قبل از میلاد، در تقابل با آیین برهمایی پدید آمد. پیروان آن خدایان ودایی را منکرند و کشتن هر جانوری حتی جانوران موذی را گناه می‌دانند.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱، ذیل صفحهٔ ۳۱۱.

۳. Indra، خدای آسمان و طوفان در آیین ودایی و آیین هندویی. ایندرا، که بر طبق سرودهای «ریگ ودا» از عمده‌تـرین خدایان آریایی بود، با تحول آیین برهمایـی مقام والای خـود را در بـرابـر تثلیث بـرهمـا-ویشنـو-شیوا از دست می‌دهد.

بیست و هشت دورهٔ پادشاهی ایندرا بگذرد تا یك شبانروز برهمایی کامل شود.

و ایـن سخن البتـه اشاره است بـه یك زمـان مقدس، نظیـر ابـدیت مسیحی، اما متضاد با ابدیت، چنانکه تناسخ نیز با رستاخیـز متضاد است. یك دور کیهانی بیش از چهـارمیلیـون سال است و یك روز برهمایـی چهار میلیـارد سال و یك دور برهمایی بیش از سیصد هزارمیلیارد سال. عدد هرچه بزرگتر باشد آیین هندویی آماده است تا رقمی بر آن بیفزاید. اما این زمان که بـا زایش و زندگی و مـرگ دوره‌هـا «جـان می‌گیرد» رابطـهٔ بـی‌پایان دیالکتیکی با ذات جهان دارد که هرگز مشابه آنچـه هست زاده نخواهـد شد (با وجود بازگشت جبری به مبدأ ازلی). دورهای کیهانی ما را به یاد سالهای نوری می‌اندازد، جز اینکه مـا در سالهای نوری زندگی نمی‌کنیم و حال آنکه هندو در دورهای کیهانی زندگی می‌کند. نه شیوا بلکه ویشنو ـ خدای زندگی ـ است که مـی‌گوید: «اعصار جهان جلوه‌های مـایا[1]ی من است. نام من مرگ جهان است.» استادان دانشگاه زبان سنسکریت بـه من گفته‌اند که سرگذشت نـارادا[2]ی مرتاض را در دانشگـاه آنهـا (درختـان مقدس، تالارهـا بـه سبك گـوتیك انگلیسی، استادان با ردا‌هـای زرد) در کتاب «مـاتسیا پورانـا[3]» درس مـی‌دهند، امـا دایـه‌هـا نیـز آن را نقـل

---

۱. maya، مـادهٔ نخستین (یا مـادةالمواد) جهـان است. مایـا، در آیین شیوا، قـدرت آفرینشگر ذات الهی و بنابـراین ازلـی و حقیقی است و، در آیین بودا و در فلسفهٔ ودانتـا، وهمـی است که هستی از آن پدیـد مـی‌آید و بنابـراین عالم محسوس حقیقت ذاتـی ندارد و پنـداری بیش نیست. مایـا در حقیقت همان قدرت خلاق ذات مطلق است که به صورت عالم محسوس جلوه‌گر می‌شود.

۲. Nârada، حکیـم اساطیری هند، شاعر خنیـاگـر و پیك خدایـان آیین هندویی، که کتابهای مذهبی و علمی بسیاری را به او نسبت می‌دهند.

۳. «پورانا» (Purana)، مجموعه‌ای از کتابهای کهـن هندی است به زبان سنسکریت دربارهٔ الهیات و جهان‌شناسی و نیز مسائل دنیـوی آیین هندویی، بویژه بـرای استفادهٔ کاستهایـی که حق خـواندن «ودا» را نـداشته‌اند. ایـن مجموعه که در آغـاز یك کتاب بـوده بعدهـا بـه هجده کتاب افـزایش یـافته است. «ماتسیا» (Matsya = ماهی) نام پـورانای هجدهـم است که در عین حال مکمل و ملخص همهٔ پوراناهای قبلی است.

می‌کنند...

در خلوت جنگل، نارادا به برگ کوچك درخشانی خیره شده و در اندیشه فرورفته است. برگ شروع به لرزیدن می‌کند و زمانی نمی‌گذرد که درخت بزرگ، در جنگل ساکن و در میان خواب طاووسها، چنانکه گویی در گذر بادهای موسمی قرار گرفته باشد، سراپا به لرزه می‌افتد: ویشنوست.

زمزمهٔ برگها در میان خاموشی می‌گوید:

ـ از آرزوهایت یکی را انتخاب کن.

ـ چه آرزویی می‌توانم داشت جز شناختن راز مایای تو؟

ـ باشد. اول برو و برای من آب بیاور.

و در گرمای هوا، درخت شعله می‌کشد.

مرتاض به نخستین کلبه می‌رسد و صدا می‌زند. جانوران در خوابند. دختر جوانی در را باز می‌کند. «آوازش چون کمند زرینی بر گردن مرد بیگانه می‌پیچد»، و با این همه، ساکنان کلبه با او چون آشنایی که مدتها منتظر بازگشتش بوده‌اند رفتار می‌کنند. مرتاض همیشه از خود آنها بوده است. آب را از یاد می‌برد. با دختر ازدواج می‌کند و همه منتظر این وصلت بوده‌اند.

با زمین نیز ازدواج می‌کند و با خورشید تابنده برجادهٔ خاکی که ماده‌گاوی از آن می‌گذرد و با شالیزار نیمگرم و با چاهی که چون روی الوار افقیش پا بگذارند جان می‌گیرد و با روشنایی شفق روی بامهای پوشیده از نخل و با شعلهٔ گلگون آتش تپاله‌ها در شب. با شهری آشنا می‌شود که جادهٔ بی‌پایان از آن می‌گذرد و جایگاه بندبازان و رباخوار و معبد کوچکی با خدایان کودك‌وار است. جانوران و گیاهان یاری دهنده را می‌بیند و فرود شامگاه را بر روی تن خسته و ژرفای آرامش را پس از درو و بازگشت فصلها را مانند بازگشت گاومیشی از آبشخور در پایان روز. و نیز لبخند کودکان لاغر را و خشك سالیها را. پدر زنش می‌میرد و او سرور خانواده می‌شود.

در یکی از شبهای سال دوازدهم، سیل موسمی چهارپایان را غرق

می‌کند و خانه‌ها را می‌برد. او دست زنش را می‌گیرد و دو کودکش را در پیش می‌کند و کودك سوم را بر دوش می‌نشاند و در سیل پیچان و زمین‌کن پا به گریز می‌گذارد. کودك از دوشش فرومی‌افتد. زن و دو کودك دیگر را می‌گذارد تا او را بگیرد: سیل همهٔ آنها را می‌برد. در میان تاریکی آکنده از هیاهوی مداوم، تازه‌کمر راست کرده است که یك کندهٔ درخت بر او فرود می‌آید. سیلاب تن بیهوش او را بر تخته سنگی می‌افکند و چون اندکی به هوش می‌آید خود را در میان لجنزاری می‌بیند که لاشه‌های درختانِ پُر میمون بر سطح آن سرگردانند...

در باد گریزنده زاری می‌کند: «بچه‌هایم... بچه‌هایم...»

صدای باد که ناگهان پرشکوه شده است به او پاسخ می‌دهد:

ـ فرزندم، آب چه شد؟ نیم ساعت بیشتر است که من منتظرم...

در جنگل با درخششهای آرام و در برابر درخت بلند لرزان، ویشنو منتظر اوست.

همین افسانه به شکل دیگری در دین مسیح نیز هست. در یکی از صومعه‌های دورافتادهٔ جنگل در قرون وسطی، راهبی می‌پرسد که اولیا در بهشت به چه کار مشغولند.

ـ هیچ، خدا را تماشا می‌کنند.

ـ تا ابد؟ اینکه خیلی طولانی است...

راهب بزرگ پاسخ نمی‌دهد. راهب برای زراعت به جنگل بر می گردد. بالای سرش پرندهٔ شگفتی بر درخت می‌نشیند. سپس می‌گریزد، اما به درختی نه چندان دورتر؛ زیرا نمی‌تواند خوب پرواز کند. راهب به دنبال او می‌رود. پرنده دوباره می‌پرد و راهب چنان شیفتهٔ زیبایی و شگفتی او شده است که نمی‌تواند به دنبالش نرود. این تعقیب تا شامگاه به درازا می‌کشد. پرنده ناپدید می‌شود و راهب شتاب می‌کند تا پیش از رسیدن شب به صومعه باز گردد. صومعه را بدشواری باز می‌شناسد: ساختمان خیلی بزرگ شده است، برادران سالمند مرده‌اند و راهب بزرگ اکنون پیرمردی است:

ـ حال که یك پرنده کافی است تا بیست سال در نظرت چند ساعت

جلوه کند ابدیت برای اولیا چه مقدار است؟

در پس این تمثیل عارفانه، جهان دیگر را می‌یابیم و زمان خدای ابدیت مسیحی را. اما زمانی که در وهم بر راهب گذشته است زمانی جادویی است، مانند آن پرنده. این زمان متعرض زندگی آدمیان نمی‌شود. راهب شاهد افسونی بوده است و مرتاض نیز. اما افسون مرتاض زندگی او را به هم می‌زند، زیرا زندگی زمینیش، حتی در چشم خود او، از همان جنس زندگی مایایی است. از کتاب «پورانا» تا قصه‌های دایه‌ها، بازگشت به «واقعیت» نیز وابسته به یك دور پندار است ـ و حتی خود ویشنو وابسته به یك دور متعالی است... زندگی دوم نارادا نه بدین سبب که رؤیایی بیش نیست بحساب نمی‌آید، بلکه بدین سبب که مانند زندگی نخستینش واقعی است. البته مایا به سیطرهٔ زمان محدود نمی‌شود، اما هر آنچه معروض زمان است مایاست.

همان مایای پنهان و زوال ناپذیر که چندان در بند این جشنوارهٔ مرگ و این چترهای حصیری آویخته چون سپر بر دیوارهای قصور نیست، بلکه روحبخش این جنب و جوشی است که مرده‌سوزان و غسلهای سنتی را بر پا می‌دارد. شهر مقدس، با همهٔ هزار و پانصد معبدش، هیچ یادی از هیچ مجسمه‌ای در ذهن من نگذاشته بود. مایای اعظمش جسدی بود که در قرن انحطاط اروپا ـ قرنی از آن همه قرنهای دیگر و آن همه انحطاطهای دیگر ـ در برابر چشم یك مرتاض می‌سوخت و این شعله‌های ناپایدار او را متوجه حقیقت برتر می‌ساخت و او «ریگ‌ودا[1]» را تلاوت می‌کرد:

ای شراره‌ها، این تن را آرام در آغوش گیرید
او را کامل و نورانی کنید و به جایی ببرید

---

۱. Rig Veda، کهنترین سندی که از اقوام هند و اروپایی بجا مانده است و در میان «وداها»، یعنی سرودهای مذهبی که به عقیدهٔ هندویان از منبع فیض الهی سرچشمه گرفته و به حکیمان باستانی هند وحی شده، از همه قدیمتراست. تاریخ پیدایش آن را ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌دانند.

که نیاگان در آنجا دیگر با اندوه و مرگ آشنایی ندارند.

و آن روز مایای اعظم در نظر من تنها چیزی بود کـه برای هند از مرگ رهایی می‌یابد و باقی می‌ماند: همان حقیقت برتر، همان روح لایزال ـ یعنی آیین هندو.

دو مظهر نیرومند تناسخ ـ روح هند مذهبی ـ احتضار و شفق است، و جلوهٔ شب از همین جاست. از میان تاریکی تنگ کوچه‌هـا بـه خاموشی کدر بازگشتم. پـلکانها دیگر حالت بابلی خود را نـداشتند. رواقها مطلقاً و پله‌ها تقریباً دیده نمی‌شدند. بر زمینهٔ شب که کمتر از کوچه‌ها تاریك بـود پرندگان به ردیف خـوابیده بـودند. کسی از دور ابیات «گیتا» را کـه در وصف خدا بود ترنم می‌کرد:

من آغاز و پایان همهٔ موجوداتم
و در زندگان، شعورم
و برای کسانی که فرزند می‌آورند عشقم
و از رودها رود گنگم
و از پاك‌کننده‌ها بادم
من زمان لایزالم، زیبایی و شوکتم.

صدا اوج گرفت:

... و من مرگم...

درّ دهانهٔ معابد، در برابر حفره‌هایی که در دیوارها برای بتها ساخته بودند و روی شعله‌های مصنوعی زرینی که در سر مرتاضهای سنگی گذاشته بودند، سوسوی سرخی بچشم می‌خورد. یك فروشندهٔ فقیر خدایـان کوچك، دکهٔ خود را می‌بست. این همان کوچه‌های کاپیلاواستو بود در زمـانی کـه شاهـزاده سیدهارتـا قصر خـود را ترك می‌کـرد. جماعت جـذامیان ایـن

گذرگاهها را که چون آشیانه‌های بی‌پرنده خالی بود ترك کرده بودند. اما آتشهای مرده‌سوزان همچنان می‌سوخت و مردان چوب به دست مردمها را که انگشتهای پایشان از هم گشوده می‌شد به درون آتش می‌راندند و پچ پچ آهسته‌ای با جز جز نامحسوس شعله‌ها به هم می‌آمیخت. پلکان پیچید و زیر رواقی ادامه یافت. زیر پای من، جسدی که در میان حلقهٔ مردان ساکن و ساکت جز جز می‌کرد سایه‌های آنها را مانند «چرخ زایش و مرگ» بجنبش در می‌آورد. هنوز صدای مرد مترنم بگوش می‌رسید:

... و من مرگ هر چیزم و زایش هر چیزم
کلام و خاطره‌ام، دوام و رحمتم
و سکوت چیزهای پنهان...

حلقهٔ گردوهای خشکیده در آلزاس برگرد تنهٔ گره‌خوردهٔ درخت به یادم آمد[1] ـ مانند این حلقهٔ زندگان برگرد تنی که گویی ناخواسته می سوزد. «و از رودها رود گنگم...» امواج ناپیدا چند بازتاب آبی و سرخ را در دل شب با خود می‌بردند.

در طی صدها کیلومتر با هنری برخورد نکردم جز با هنر خدایان کوچك پارچه‌ای و چوبی منقوش که درهم و برهم روی برجهای معابد جدید ریخته‌اند. این برجها با رنگهای فراوانشان بر رامایانا[2]ی سبیلوی میلیونها انسان بیشتر اثر گذاشته است تا بر خدای مطلق غارهای مقدس. اما در میان این وفور خدایان، جلال درختان بود و الفت جانوران و برهنگی کودکان که غمگنانه می‌خندیدند و پیرمردان موقر و جشن ساریها در نخستین پرتو آفتاب طالع. از ورای این هندی که زندگی را باور ندارد

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۶۲-۶۳ کتاب حاضر.

۲. از منظومه‌های کهن هند که با «مهابهاراتا» و «پورانا»ها ادبیات حماسی هند را تشکیل می‌دهد. تاریخ نگارش آن از قرن پنجم قبل از میلاد تا قرن پانزدهم میلادی است و سرگذشت راما شاه را، که یکی از تجسدهای ویشنوست، شرح می‌دهد.

آنچه مقدس بود همان زندگی بود با نجابت نومیدانه‌اش و آنچه مقدس نبود همین جلوه‌گاه خدایان بود. اما این جلوه‌گاه، به نحو بیان‌ناپذیر، با بارانهای موسمی که آن را می‌روبد هماهنگ است و نیز با نمادهای جنسی که انگلستان دورهٔ ویکتوریا آن را خلاف عفت می‌شمرد و ما می‌دانیم که آنها برادران پیکره‌های افریقای سیاهند، چنانکه حرکات سنگی خدایان نخستین معبدی که در گذشته دیده بودم با بوی گیاهان معطری که بخار هوا را از باران استوایی می‌آغشت هماهنگ بود...

پل والری می‌گفت: «خرافات ریشه‌دارتر از مذهب است.» قدرت لطیفهٔ او در این است که خرافات را از نوع جادو می‌شمارد. البته جادو در همه جا بوده است، چنانکه در سر تا سر دورهٔ قرون وسطای ما. مگر هم‌اکنون در لورد[۱] یا فاتیما[۲] نیست؟ این گیاه پیچان خود را به همهٔ عبادتگاههای کنار جاده می‌آویخت، چنانکه ساقهٔ پیچان حنظل برپوششهای چوبی بامهای آنها. و این اسبهای سفالی نزدیک برکه‌های مقدس، با گل ختمی میان دو گوش، اتباع فقیر و وفادار اسبهای ایزدی بودندکه در طول ستونهای معبد مادورا[۳]، بر دوپا ایستاده‌اند. نهرو به من گفته بود: «حماسه‌های ملی را حتی زنهای بیسواد می‌دانند و آنها را مثل قصه برای بچه‌ها نقل می‌کنند.» رامایانای خاك کوزه‌گران حکایت از «افسانهٔ طلایی» عظیمی می‌کرد که سر تا سر هند را می‌پوشاند و من می دانستم که در این سرزمین کودکان را با لالاییهایی که از «بهاگاواد گیتا» الهام گرفته است می‌خوابانند: «کودکم، تو خود، خود خویشتنی هنگامی

---

۱. Lourdes، زیارتگاه معروفی در جنوب فرانسه، در دامنهٔ کوههای پیرنه. نزدیك آن غاری است که می‌گویند در آنجا، در سال ۱۸۵۸، مریم عذرا بر دختری به نام برنادت ظاهر شده است. از آن زمان همه ساله قریب یك میلیون مسیحی برای طلب شفا آنجا به زیارت می‌روند.

۲. Fatima، نام دهکده و زیارتگاهی در کشور پرتغال، در صد کیلومتری شمال لیسبون، که می‌گویند در سال ۱۹۱۷ مریم عذرا در آنجا بر سه بچهٔ چوپان ظاهر شده است. (ظاهراً همان فاطمهٔ عربی است)

۳. Madura، شهری در هند، در جنوب غربی مدرس. معبد برهمایی معروف آن متعلق به قرن هفدهم میلادی است.

که در خوابی و هنگامی که خواب می‌بینی و حتی هنگامی که بیداری؛ پس جهان‌گذران را بنگر...» ساده‌ترین دعا که همردیف «آوه‌ماریا»ی ماست به یادم می‌آمد: «مرا از پندار به حقیقت، از شب به‌روشنایی، از مرگ به جاودانگی راهنمایی کن...»

معبد مادورا بسیار بزرگتر از کلیساهای جامع مسیحی است. برجهای آن با درخششهای آبی در زمینهٔ آسمان آبی بر شهر مسلط است، از خم کوچه‌ها سر برمی‌آورد. عظمت آن، مانند عظمت دریا در شهرهای ساحلی، همواره جلوه‌گر است، گویی ایمان روستایی است که برجهایی به شکل برجهای بابل را، پوشیده از نقش خدایان، برافراشته است، چنانکه برجهای کلیسای شارتر[1] را. به محض ورود به این آنگکور[2] ناموزون، برهمنی با بالاتنهٔ برهنه پیشانیم را با گرد سرخ‌رنگی نشانه گذاشت و در دهلیزی آکنده از ریزش دسته‌های گل مانند گلهای گورستانهای ما در روز مردگان، رطوبت نیمگرم آغاز شد. زعفران هندی برای نشانه‌های کاست، نظرقربانی، ریحان، صندل، کافور که در برابر محرابها می‌سوزانند و عطر سوختهٔ آن به عطر گلها می‌آمیزد، گلهای قرنفل (اینجا، در این فصل!)، حلقه‌هایی از گل یاسمن که بر گردن خروشچف دیده بودم و عطر آن تا عمر دارم هند را به یادم خواهد آورد، آن دختر جذامی که یکی از این حلقه‌های گل را با لبخند جگرسوزی بسوی من پیش‌آورد... هنگامی که باز می‌گشتم، در زیر رواق، همهٔ ارابه‌های بلند با سقفهایی از نخل خشکیده و مالبندهای برافراشته در نور لرزان، گویی در اردوگاه مهاجرتهای بزرگ، صف بسته بودند.

مادورا آسمانی بود منعکس در حفره‌های سیاه آب در حوضهای آیینی پوشیده از کف سبز، سه گل سفید در برابر خدایی ناپیدا، یک‌کالی[3] سیاه پوشیده از رختهای کم و بیش خون‌آلود، بوی تعفن محو شده در بوی گل مریم، درخشش چرب و سیاه راهروهای صیقلی شده با عرق آدمها و

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۸۴

۲. Angkor، پایتخت امپراتوری خمر در کامبوج. ویرانه‌هایی از معابد و کاخ سلطنتی و برج بزرگ بایون در آن باقی است.

۳. Kâli، نام همسر شیوا.

عبور جانوران، زائرانی با طرح اندامشان بر منفذهای نـور یا گمگشته در اعماق ظلمت. و ناگهان در می‌یافتم که کلیساهای ما انباشته از مسیحیان «بیحرکت» است. در دهلیزهای بی‌پایان یك‌کلیسای بی صحن راه می‌رفتم که نُه برج آن ناگهان سر بر می‌کشید و چلچله‌ها زیر پرواز پـر شکوه عقابها در آنها آشیانه داشتند. این معماری که بـا دقت بسیار صـورت پذیرفته و نقشه‌های آن را رمالان کشیده بودند به‌آشوبی حماسی می‌مانست: روی‌برجها و در زیـر زمین راهروهای آن، مجسمه‌هـا ابهتی بیشتر از زائران نداشتند. میمونهای جهنده به دنبال ما می‌آمدنـد و نـاگهان از مـا دور می‌شدنـد. هنگامی که از برابـر دورگا[1]ی خـون آلودی‌می‌گـذشتم گـربهٔ سیاهی از شانه‌اش پایین آمـد و آهسته بسوی تاریکـی روان شد و زیـر صف اسبان ایزدی که بر سر دو پا ایستاده بودند فرو رفت، گویی راز جهان بود...

آنچه در سایه روشن قرارداشت متعلق به سرود ظلمت بود و حـال آنکه خدایان درهم و برهم برجها گویی متعلق به زهد نومیدانه‌ای بودند که از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر ادامه داشت. اگـر دقیق مـی‌شدی، روی برج که حالت فوق طبیعیش برفراز درختان ساکـن نـارگیل در تلالؤ بود، ظهور کریشنا[2] و گاوش را، راما و میمونش را، پانداوا[3]ها و فیلهایشان را می‌دیدی، و حتی فیلهای مقدس راکه بال دارند و با ابرها سخن می‌گویند و ایندرا را در برابر درخت مراد و نیز ابرها راکه زیر دریا درکاخهای مرجانی نـورافشان سکونت دارند و همچنین شاهدخت‌ـمارهایی راکه «رقص و هوش و افسونشان معـروف است» و چندین سلسله از شاهـان دودمـان جنوبـی نسب از آنهـا می‌برند. در جهان معنوی هند، مـار مـانند آنچه بـه قلمرو چیزهای بزرگ تعلق دارد گاهی با ساده‌لوحی وظیفه‌ای حماسی برعهده می گیرد، اما هم اوست که بودا را در لحظهٔ وصول بـه اشراق حمایت می‌کند و کفچهٔ قتال خود را برای محافظت از او می‌گسترد. یکی از متون مقدسی

---

۱. Dourga، یکی از نامهای متعدد همسر شیوا.

۲. Krishna، یکی از خدایان بزرگ آیین برهمایی و هشتمین تجلی ویشنو.

۳. Pandava، نام قبیله‌ای از سران طـوایف هند در دوران اساطیری. پنج برادران منظومهٔ «مهابهاراتا» از همین قبیله‌اند.

که بیش از هر متن دیگر آکنده از شب است چه بسا همان متنی باشد که برادر ناتنی کریشنا را وصف می‌کند و شرح می‌دهد که روح او با پیچ و تابهای غول‌آسا پیش می‌آید و «ماران در ستایش او نغمه می‌سرایند...»

نهرو حق داشت که از قصه سخن می‌گفت. رؤیای آهنگین افسانه، فضای پندارآمیز زندگی را می‌انباشت. در این دینی که تصاویرش اغلب از قهرمانان و خدایان است و بندرت از شاهان، کریشنا و راما نه تنها واقعیتر از اکبر شاه[1] بلکه به اندازهٔ گاندی واقعی بودند. دنیای رومی ما نیز فقط چیزی را تصویر می‌کند که بازتابی از افسانهٔ الهی باشد. فیلهای کوچك گلی که در آستانهٔ معبد فروخته می‌شد تصویری بود از گانشا[2]ی شکوهمند مادورا، خدای حکمت با سر فیل، که پا روی موشش گذاشته است؛ اما دختر فروشنده به آواز چنین می‌خواند: «و چون گانشا بر موش خود سوار می‌شد/ماه در میان ابرها می‌خندید...» و چند میلیون سال دیگر، گانشا دوباره بر روی موشش گردش خواهد کرد و دوباره ماه، هنگامی که در شب بی‌ستاره از اقیانوس سربرآورد، خواهد خندید. ویشنو با سرگرازکه حامل الههٔ زمین است، در برابر دور بی‌پایان زایشها، با صدای اندوهبار جاودانه‌اش می‌گوید: «هر بار که تو را چنین بر دوش می‌برم...»

تنها برهمنان اذن ورود به عبادتگاهی را داشتند که از درون تیرگی آن صاحب معبد، الههٔ ماهی چشم، می‌درخشید ـ پوشیده از پولکهای یاقوتی و حامل بادبزنی از موی دم و یال گاومیش، با چشمان ماهی‌وار الماس‌گون. و این مجسمه به بتهای روستایی پوشیده از گوهرهای ایزدی بیشتر می‌مانست تا به عجایب این بازار فوق طبیعی.

گروهی آهسته آهسته از تاریکی بیرون می‌آمد. مردان و زنان لباس رسمی در بر داشتند و ابهت جامه‌ها رفتارشان را ناشیانه کرده بود.

---

۱. سومین پادشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری قمری) از سلسلهٔ تیموری هند، فرزند همایون، نوادهٔ بابر.

۲. Ganesha، از خدایان هندو، پسر شیوا و همسرش پارواتی، سرور بازرگانان و مسافران و راهزنان. او را با سر فیل، مظهر خرد و حکمت، نشان می‌دهند و جانور حامل او موش است.

اما زن و مردی که پیشاپیش می‌آمدند اصالت رقاصان حماسه‌ها را داشتند و ساری شاید زیباترین جامهٔ جهان باشد. جمعیت، دوکف بر هم نهاده، در حالت سلام هیجان‌انگیزی که در آثار هنری هندویی کمتر آشکار و در آثار هنری بودایی بسیار جلوه‌گر است بسوی من می‌آمد. گروه محافظی همراه من بود. راجا رائو[1] به من گفت: «مراسم عروسی است.» بسوی عروس و داماد پیش رفتم و چون حتی یك کلمه از زبان تامیل[2] نمی‌دانستم شادباشی به زبان سنسکریت گفتم (زبانـدانـی مستشرقها در حـد «مبارك بـاشد»). ناگهان هر دو در برابرم به خاك افتادند. درمانده و دست و پا گـم‌کـرده خواستم زن را از زمین بلند کنم که دوست هندیم مرا از این کار بازداشت و پس از گفتن تهنیت دوباره براه افتـادیم و بسوی جماعت خدایان که در تاریکی در هم می‌لولیدند روان شدیم. راجا رائو به مـن گفت: «آنها شما را تجلی ویشنو می‌بینند و حق هم دارند.»

مدتی بعد برایم توضیح داد. پدرها و مادرها، پس از نـامـزدکـردن پسر و دختر، سالها پس‌انداز کرده‌اند که بتوانند آنها را در روز عروسی به معبد بزرگ ببرند تا عاقبت به خیر شوند. در راه به وزیـری از یك کشور دورکه هرگز وزیری به مادورا نفرستاده بوده‌است برمی‌خورند: این‌عجیب است. وزیر بسوی آنها پیش می‌رود: این عجیبتر است. تا به آنها شادباش بگوید: وزیران‌هرگز به‌دهقانان شادباش نمی‌گویند،آنهم به‌زبان سنسکریت (عروس و داماد سنسکریت نمی‌دانند، اما یکی از برهمنها گفته است‌که ... الخ): این دیگر پندار است. پس‌اصلاً وزیری درکارنبوده است. این‌شادباش ازجانب خدایان بوده است: وآنها به‌خاك می‌افتند.

وانگهی‌آیا من واقعاً وزیر[3] بودم؟ این‌حالت پندارآمیز تأثیری مسری داشت. نخست ازآن روکه‌کارش هنرمندانه نبود. این غلغلهٔ اسبان بالدار و

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ صفحهٔ ۲۲۶.

۲. tamoul، مهمترین شاخهٔ زبانهای دراویدی، رایج در جنوب شرقی هند.

۳. مالرو در این سفر واقعاً وزیر بـود، ولـی در اینجـا کلمهٔ ministre را که به معنای «وزیر» به مفهوم امروزی است بکار نمی‌برد، بلکه لفظ vizir را می‌آورد که همان کلمهٔ «وزیر» فارسی است و یادآور وزیر شاهـان قدیم مشرق زمین است و شاهان گورکانی هند.

خدایـان به جنبهٔ پندارآمیز جشن تعلق داشت. جانوران عجیب و غریب کاغذی‌که برای‌آخرین‌مراسم ساخته شده بودند درگوشه و کنار می‌پوسیدند. اروپا گمان می‌کند که آنچه از واقعیتهای او تقلید نکند، پندار و رؤیاست. این‌نقشها تقلید پندار و رؤیا نبود، چنانکه نقشهای سردرکلیسای شارتر نیز تقلیدی از شاهان فرانسه نیست. معبد در زیر برجهای آکنده از صحنه‌های شهادت وافسانهٔ طلاییش سراسرلبریز ازمجسمه‌هاست: اسبهای قد برافراشته و جـانوران و خدایـان از قرنها پیش، مـانند نقشهای روی برجها، رقص سرسام‌آور و سنگی خود را ادامه می‌دهند. مؤمنان، ازلحاظ مایای آدمیان، مظهر جهان بودنـد و معبد، از لحاظ مایای خدایان، مظهر جهان بـود. و یوگا یعنی اتحاد و یگانگی.

من این نوع معابد را در بنارس در ذهن مجسم کردم: هیچ‌کـدام از آنها به این خوبی نقشهای حیوانی و انسانی و الهی را در رقص بیحرکتش بهم نمی‌آمیزد. این رقص، رقص‌کائنات است، و روح معبد، رقص‌شیواست. اما آنچه کلمهٔ «رقص» به ما القا می‌کند عکس مفهوم آن در هند است کـه با رقص «بال» آشنایی ندارد. رقص خدایانْ جـلالِ حـرکت است، چنانکـه موسیقیِ مذهبی جلالِ سخن. در آغـاز، شیوا روی جسد دشمنانی کـه بـر آنها پیروز شده بود می‌رقصید؛ اما رقص او رقص مـرگ نیز هست، همان رقصی که هندویان در شعله‌های آتش مـرده‌سـوزان می‌بینند، همان رقصی که شیوا در تاریکیهای متعاقب هر دوره از تاریخ بشر تکرار می‌کند. جهان بار دیگر ناپدید گشته است، آتشهای مـرده‌سوزان رود گنگ تـا هـزاران سال دیگر خاموش شده‌اند و، در شب کیهانی، شیوا بـازوهای چهارگانـهٔ خود را شکوهمندانه بالا می‌برد تا رقص بازگشت به مبدأ ازلـی را از سـر گیرد. از طریق همین صورت منقوش، هندو می‌کوشد تـا میان روح، کـه زندگانیهایی پیاپی او را تعالـی می‌بخشد، و وجود لایزال کـه تعالی‌بخش خدایان و اعصار جهان است، اتحاد برقرار کند:

چون تو، ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری
من دل خود را جایگاه آتش ساخته‌ام

تا تو در آن به رقص جاودانه‌ات بپردازی

مانند بنارس اینجا هم شبانگاه برگشتم. مردم حالتی مذهبیتر از بعداز ظهر نداشتند، ولی آرامتر می‌نمودند ـ خسته چون گاوان خفته که بر روی آنها قمریان آواز می‌خواندند. معبد در روشنایی چراغها، بی‌حوض و بی‌برج، خیال‌انگیزتر شده بود، اما تقدس کمتری داشت. در برابر معززترین مجسمهٔ شیوا گروهی از زائران، با صدای بلند دعا می‌خواندند:

من در برابرت ایستاده‌ام تا بپرستمت،
ای خدایی که جز خود من نیستی...

باز هم ـ در جهت عکس ـ همان یگانگی خدا و انسان و کیهان بود که در نیایش بعد از ظهر بیان شده بود. حالت جدی آن نیایش اکنون گویی (بر اثر وهم شب؟) مبدل به خواب مصنوعی می‌شد. اما برهمنان همهٔ این مردم خوابگرد را کنارزدند: اکنون ساعت وصلت شیوا و پارواتی[1] بود. زمزمهٔ گنگ مناجات در زیر غریو شیپورهای بلند قرون وسطایی ناپدید شد. سپس، چنانکه گویی موسیقی هنوز در دل زمان نفوذ می‌کرد، ضربه‌های بریده بریدهٔ دهلها که حرکت پدیده‌های فلکی را موزون می‌سازد به نوای نی‌لبك انجامید. برهمنان شیوا را در هودجی سیاه و سیمین حرکت دادند و جانوران بازیگوش و نحیف به میان جماعت پراکندهٔ خفتگان گریختند. موکب در برابر مجسمهٔ پارواتی ایستاد. انبوه خفاشان با فریاد-های موش آسایشان در فضا پیچ و تاب می‌خوردند. در زیر نور پیه‌سوزها، رشتهٔ بی‌پایان لینگام[2]ها تا انتهای تاریکی پیش می‌رفت. نوای سوزناك نی، نالهٔ هجرانی را که بر باروهای بابل می‌سرود دوباره سرداد و سپس خاموش شد: وصلت شیوا و پارواتی سکوت و ستاره می‌خواست. بر روی

---

۱. Parvâti، یکی از نامهای همسر شیوا (و نیز رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲، ذیل صفحهٔ ۳۲۴)

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۳۵.

برجهای سیاه، شب ودایی آرام آرام فرود می‌آمد.

خیلی زود فرصت این را یافتم که فرود آن را بر روی الورا[۱] نیز ببینم. (گویی از جانب شیوا به زیارت دعوت شده بودم: بنارس، مادورا، الورا و اندکی بعد الفانتا[۲]...) مانند مصر، مانند آنگکور[۳]، رفت و روب سبب زدودن گیاهانی شده بود که در گذشته هماهنگی کاملی با خدایان ویرانی داشتند. اما این غارها کارکوه و کار سردابه‌های دفن اموات کلیسا را به هم آمیخته‌اند. معابد کایلاسا[۴] را نساخته‌اند: کوه را کنده و اینها را از آن بیرون کشیده‌اند. این معابد در دل کوه فرو رفته‌اند، و ما هرگز مجموعه‌ای از کلیساها را ندیده‌ایم که بی‌ایوان و بی‌برج در شکاف کوه فرو رفته باشد، و گنبدهای دانه‌دار آنها مرا به یاد قفسهٔ سینهٔ غولان افسانه‌ای می‌انداخت. پس این خاطرهٔ سمج کلیساهای جامع مسیحی از کجا ناشی می‌شد؟ از فضای بی‌پایان. آشکوبها که از سمت کایلاسا در شکاف کوه فرورفته‌اند از سمت دیگر بر دشت گسترده مشرفند. هر چند که نقشهٔ معابد کار رمالان است، مجتمع الورا راز غارهای ابتدایی را با خود دارد، گویی پاره‌ای از زمین، در طوفان آغاز خلقت، سر بر کشیده‌و روزنه‌هایی در آن تعبیه شده باشد. تاریکترین قسمتها مرا به یاد لاسکو[۵] می‌انداخت. در آن سوی دالانی که در سایه روشن آن جنگلی از پیکره‌ها به درون خلأ فرو می‌رود، نور آفتاب چون آبشار بر روی نبرد غولان و

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۳۶

۲. Eléphanta (واژهٔ پرتغالی به معنای «فیل»)، جزیره‌ای در بندرگاه بمبئی که به سبب معابد و بویژه غارهایش معروف است. این غارها که در قرن هشتم میلادی در دل کوه کنده شده دارای مجسمه‌های بسیار بزرگی است که از زیباترین آثار هنری هند بشمار می‌رود.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۲۲.

۴. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۴۹ و نیز توضیح شمارهٔ ۱ ذیل همان صفحه.

۵. Lascaux، غارهایی در ایالت دوردونی فرانسه که نقاشیهای متعددی از دورهٔ ماقبل تاریخ (آخرین دورهٔ پارینه سنگی) در آنها هست.

خدایان تاجدار که بازوان متعددشان را با طلاکاریهای فروریخته در هم آویخته‌اند می‌ریخت. خاطرهٔ آشفتگی مجسمه‌های مادورا نشان می‌داد که مجسمه‌سازی اینجا چقدر دقیق و سنجیده است. پیکره‌های رودهای مقدس، یعنی پیکرهٔ «گنگ» و «جومنا[1]»، گویی به دست کوزه‌گران حماسه‌های ایزدی ساخته شده‌اند. فرشته‌های پروازکنندهٔ تک افتاده را با قلم شعله نگاشته‌اند. و این شعله، علی‌رغم حضور شیوا و ایزدمادران ترسناک، همان شعلهٔ جسدها نیست. دیوان و پهلوانان الورا بر روی خرمن گلایولهای سرخ شعله می‌کشند...

بزرگترین پیکرتراشان این غارها خواسته‌اندکه دست نیافتنی را بهتر از اسلافشان یا به گونهٔ دیگر، بدست آورند. «پروردگارا، تو به صوری که بندگانت انگاشته‌اند در می‌آیی...» اما صور خدایان را بندگان ابداع نمی‌کنند: آنها را باز می‌شناسند. نیایش زیبندهٔ این مکان پیچیده‌تر بود و از خامهٔ یك پیکرتراش تراوش می‌کرد: «ای خداوندگار همهٔ خدایان، در رؤیاهایم به من بیاموزکه چگونه آثاری راکه در ذهن دارم بوجود بیاورم!» نمی‌گویم که الورا رؤیاییتر از همهٔ این معابد است، ولی آنچه بر آن حاکم است و نیایش هندو همان را می‌طلبد قلمرو جاودانهٔ صور ازلی و تمثیلهای باستانی است که زندگی شبانهٔ خود را از میان نسلهای خفتگان ادامه می‌دهد، چنانکه روح در نظر کسانی که به درگاه این خدایان دعا می‌خوانند بقای خود را در میان خود آنها ادامه می‌دهد.

معبدها، مجسمه‌ها، سنگ‌نگاره‌ها، به مثابهٔ ظهور و تجلی ذات‌الهی، جزئی از کوه است. هندوها، بوداییها، جاینی‌ها[2] یك وجود ناپیدا را می طلبند بی‌آنکه از او تقلید کنند، زیرا تجلیات پیاپی آن همگی به طور یکسان مطلوب و پذیرفتنی است. رابطهٔ نیروانا[3]ی بی‌زوال و بی‌تغییر با

---

۱. Jumna یا جمنا، رودی به طول ۱۳۷۰ کیلومتر در هند مرکزی که ازکوههای هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و از دهلی و آگره می‌گذرد و در الله‌آباد به رود گنگ می‌ریزد.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۱۴

۳. nirvâna، در آیین بودا آخرین مرحلهٔ «مراقبه» است که هدف غایی سیر و سلوك بشمارمی‌رود و به سکوت و سکون و آرامش محض و فنای کامل ←

رقصهای خدایان بدیهی است. رقص شیوا را ـ که من اکنون نظاره می‌کنم ـ می‌گویند رقص جوهر وجود است در لحظه‌ای که مرگ آن را از جسم و عقل و نفس آزاد می‌سازد. و این رقص، حتی اگر در موزه باشد، تنها به جهان هنر تعلق ندارد. کمال آن، در اینجا، از مقولهٔ هنر نیست، بلکه مایه‌ای از اسطوره و عالم وحش و گل ثعلب دارد که به صورت معما-گونه‌ای قانع‌کننده است. اثر خدایان. در هیچ کجا تا این درجه احساس نکرده بودم که چگونه هر هنر مقدسی مبتنی بر این حقیقت است که مخاطبانش به وجود رازی در جهان معتقدند و هنر، این راز را بی‌آنکه بر ملاکند منتقل می‌سازد و آنها را در آن شرکت می‌دهد. من در باغ شبانهٔ رؤیاهای بزرگ هند بودم.

شب حقیقی از راه می‌رسید. سایه‌ای به رنگ سبز مرده دره‌های کایلاسا را می‌انباشت. به یاد نهرو و سخنش دربارهٔ کوه تبت افتادم: «و من دیگر کایلاسا را نخواهم دید[1]...» از شکافی که مدخل معبد است خورشید هنوز روی گلهای ابریشم خودرو و خاکهای پهناور دشت، سرخی می‌زد، گویی بر دریا می‌تابید. به غارهای بودایی رسیدیم با صفهای مرتاضانشان «چون شعله‌های ساکن بر کنار از دسترس باد»؛ و سپس به غارهای جاینی‌ها و هیکل رومی‌وارشان. اما الورا خود همه شیوا بود.

بسوی معبد ماهالینگا[2] ـ مظهر شیوا و یکی از هشت لینگام مقدس هند ـ می‌رفتیم. دیگر شب شده بود. معبدی در کار نبود، ایوان وسیعی بود که راه ورود به آن از پلکانهای قصر ویران است. لینگام در گوشه‌ای میان تاریکی بود. آوای خفهٔ شیپور سنتی برخاست و به دنبال آن زمزمهٔ سرودها و موسیقی دوری بگوش رسید. معبد حتماً اندکی دورتر بود و اینجا نیز، مانند مادورا، ساعت وصلت شیوا و پارواتی فرامی‌رسید. جایگاه

← رابطهٔ عامل و معمول و شاهد و مشهود می‌انجامد. نیروانا مقامی است که در آن کلیهٔ تجربه‌ها و دریافتها که نتیجهٔ دوگانگیهای عالم ادراکند محو یا به اصطلاح «خاموش» می‌شوند. فلاسفهٔ بودایی این حالت یا مقام را بیان نشدنی و وصف‌ناپذیر می‌دانند.

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۴۹.

2. Mahalinga

حقیقی پرستش همین فضای خالی بود، این سنگفرشهای رامایانا که در روشنی فانوس و در خاموشی جنگل بی‌جانور پدیدار می‌شد.

با این همه، در این شب آکنده از افسانه‌های پیدایش شاهان و خدایان، هرگز آفرینشی نبوده است. از لحاظ «گناه نخستین» و «شفاعت گناهان» و «روز جزا» که مسیحیت عرضه می‌دارد، جهان عرصهٔ گذر است. از نظر دین برهمایی، انسان واقعه‌ای فرعی است. و این فقط به سبب تناسخ نیست؛ بیشتر بدین سبب است که قهرمانان دوره‌های افسانه‌ای ـ که بازگشتهای پیاپی را از تاریکیها جدا می‌کنند ـ خدایان و عناصر طبیعتند. لایتناهی را هند همان‌گونه درمی‌یابد که جلال یهوه را ایوب. و کایلاسا و این ایوان خالی که در آن از دیرباز دربارهٔ خدایان سخن گفته‌اند و این سرودهای شبانه از خلال لایتناهی با هستی ازلی رابطه می یافتند، چنانکه گویی لایتناهی را بپرستند ـ که در راه خود لحظه‌ای به انسان برخورده است... در معبد چیدام بارام[1]، در جایگاهی که خدای عبادتگاه می‌بایست نشسته باشد، برهمنان یك فضای دایره‌ای شکل خالی را نشان می‌دهند و می‌گویند: «این شیواست که می‌رقصد...» در میان آن کافور می‌سوزد که از خود خاکستر بجا نمی‌گذارد.

مایا در الورا اصیلترین جلوهٔ خود را می‌یابد، زیرا در اینجا قدیمتر از ادیان است، چنانکه سنگ قدیمتر از نقشهایی است که هرکدام از این ادیان، به نوبت، از آن برانگیخته‌اند. و در نظر گاندی، مانند زاهدانی که شاهزاده سیدهارتا را در جنگل پذیره می‌شدند یا مانند شاعران ودایی که سرودهای خود را به نام خدایان تخلص می‌کردند، والاترین وسیلهٔ رهایی، وارستگی از قید تعلق بوده است. جلوهٔ بیهودهٔ اشیاء نیست که مانع رهایی می‌شود، بلکه وابستگی ما به آنهاست. خواهش نفس، در بسیاری از ادیان، همان شیطان است. و در نظر مسیحیت، شیطان از زمان گناه آدم ابوالبشر در درون انسان جاگرفته‌است. در نظر هند، وابستگی به قید تعلق به شیوهٔ یك شیطان ماوراء طبیعی در درون انسان است و

---

۱. Chidambaram، شهری در جنوب هند، در ۲۵۵ کیلومتری جنوب غربی مدرس.

بیش ازآنکه شهوت باشد خود زندگی است، اسارت انسان کور است عاجز از دیدن جوهر وجـود که او را تعالـی می‌بخشد و بـه سبب همین کوری دستخوش جهان وهمی قـرارمی‌گیرد. اگر همهٔ خـدایان بمیرند مایا باز هم باقی خواهد ماند، زیرا هندو آن را در خویشتن دارد، چنانکه مسیحی گناه را. عامل شکست‌ناپذیر مایا حکم الهی نیست، جبر زندگی بشری است.

سرودها خاموش شده بود. موسیقی شبانه آغاز شد.

قرنهاست که هند بـا موسیقیهای بامدادی و موسیقیهای شبانگاهـی آشناست، چنانکه ما با موسیقیهای رقص و موسیقیهای عزا آشناییم. مانند دوران زیارتهای بزرگ و مـانند زمانـی که کایلاسا در زیر جنگل مـدفون بـود، در ساعت مقرر، انسان فـانی سرود ستـارگان فـانی را می‌خـواند. نوری نزدیك شد. برهمنان، حامل کافـوری که برای پیشکش مـی‌سوزد، گلهای پیشباز را می‌آوردند.

شهری که از آن به الورا می‌روند اورنگ‌آباد است: شهری مسلمان‌نشین در پـایین مقبرهٔ همسر اورنگ زیب، تـاج محلـی ناهموار در بـالای بوتـه‌های خـودرو شدهٔ گل سرخ. مـرا به یاد مـوزهٔ باستانشناسی اوتـن[1] انداخت که یك باغ سبزیکاری است و در آن ستونهای سلتی و مجسمه‌های رومیایی در میان بوته‌های کنگر رسته‌اند.

شهری که از آن به الفانتا می‌روند بمبئی است.

بمبئی که در قرن نوزدهم بوجود آمده مـانند کلکته ابـداً یك شهر هندی امـروزی شده نیست: شهـری هنـدی‌ـانگلیسی است، چنانکه آگـره یـا لاهور یـا اورنگ آبـاد هندی‌ـاسلامـی است. لعل‌قلعه[2] که از دروازهٔ کوه پیکـرش شتر غمزده‌ای بیـرون مـی‌آمد؛ گنبدهای مرمرین بـه شکل نانهای شیرینـی و محصور از بیشه‌های پر از سنجاب، ساختمانهـای تقلید

۱. Autun، شهری در فرانسه در کنـار رود لـوار، دارای آثار باستانـی فراوان از دورهٔ رومیایی و یك کلیسای جامع با شکوه.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۲۸

شده از معماری دورهٔ ویکتوریا (از روی گرتهٔ کدام کلیسای جامع؟) که آگهیهای بی‌تناسب دندانسازی با طرحهایی به شکل دعاهای سنسکریت از آنها بیرون می‌زد، درختان گردآلود نارگیل که لاستیکهای کهنهٔ اتومبیل روی آنها در هم و بر هم سبز شده بود، همهٔ اینها هنگام ورود به غارهای مقدس در صحنهٔ مضحکی بهم می‌آمیخت.

پیوند این غارها با اعماق زمین تصور یك هند زیرزمینی را به ذهن القا می‌کرد که در خفا محافظ هند دهکده‌ها و جانوران و صف زنان حامل خاکستر مردگان و درختان مجلل بود و در همان حال شهرهای خیالی و نمایشی آماده می‌شدند تا به خاك بازگردند. غارهای الورا مشرف و مسلط بر یك دشت پهناور بایر و نفرین زده است و حال‌آنکه غارهای الفانتا گویی در جزیرهٔ خود، در کنار خلیجی که با شادی یونانی‌وار در زیر پرواز مرغان نورس بحر عمان می‌درخشید، پنهان شده است. اما همهٔ آنها در ظلمت مقدسی فرورفته‌اند. به محض ورود به الفانتا، اقیانوس درخشنده ناپدید می‌شد، مانند شهرها، مانند هند انگلیسیان، مانند هند مغولان، مانند هند نهرو ـ که همه در حکم هدایای ناچیزی بودند برای تقدیم به «جبروت[1]» نامور، همان سر سه‌گانهٔ کوه‌پیکر شیوا.

نه عکسها می‌تواند مقیاسی از آن بدست دهد و نه حتی سینما. این سرهای پنج تا شش متری کوچکتر از سرهای بایون[2] در آنگکور است، اما به نسبت پیکره‌ها و نقشهایی که آن را در میان گرفته‌اند هیبت‌آور است و فضای غار را چنان پرمی‌کند که پانتوکراتور[3] فضای کلیساهای بیزانسی

---

۱. Majesté، نام مجسمهٔ نیمتنهٔ بزرگی از شیوا در یکی از غارهای الفانتا. این مجسمه سه چهره دارد که نمایشگر تثلیث هندویی یا تریمورتی است (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۱۱).

۲. Bayon، معبد بزرگ مرکزی شهر آنگکور در کامبوج که در قرن دوازدهم میلادی بنا شده و دارای برجهای متعدد صخره مانندی است که یکپارچه به صورت سر انسانی تراشیده شده است.

۳. Pantocrator، از اسامی زئوس، خدای خدایان یونان باستان، به معنای «قدر قدرت» و «قادر مطلق» و نیز از عناوین باریتعالی در نزد مسیحیان. اکنون به پیکره‌هایی اطلاق می‌شود که مسیح را با تمامی شکوه و قدرتش نشان می‌دهد و معمولاً بر محرابها و گنبدهای کلیسا نقش شده است.

سیسیل را. ایـن شیوا نیز مانند پانتوکراتـور در زیر شانه‌هـا تمام می‌شود بی‌آنکه به صورت پیکرهٔ نیمتنه درآیـد. و از همین‌جـاست حالت آشوبندهٔ سر بریده و تجلـی ربانـی. پس فقـط «یکی از زیباترین مجسمه‌هـای هند» نیست (به هر معنایی که لفظ «زیبا» را بکاربریم).

در نخستین نگاه، یکـی از شاهکارهـای هنر مجسمه‌سازی بچشم می خورد: یك چهرهٔ کامل و دو نیمرخ عظیم، بـا وجود حـالت خیره‌کننده‌ای که بیشتر زاییدهٔ زیورهاست و نه چهره‌ها. سطوح چندگانـهٔ آن (مخصوصاً تراش چشمها) در خور والاترین آثار هنری است.

سپس نوبت به شیوا و غار و حضور در برابر مقدس می‌رسد. این نقش نیز، مانند نقوش مواساك[1]، از مقولهٔ تمثیلهای بـزرگ است و آنچه تمثیل بیان می‌کند تنها بـا همان تمثیل قابـل بیان است. نسبت میان ایـن چهرهٔ چشم بسته برگذشت زمان (چنانکه گویی بر سرود عزا) با شیوای رقصنده که در الورا شعلهٔ پرشکوهش را نوسان می‌دهد همان نسبت میـان شیواست بـا «رقصهای مـرگ» در منـاطق جنـوب و حتـی بـا نقشهـای افسانه‌ای مادورا.

سرانجام ـ چنانکه در مـورد آثـار بسیاری که گنجینهٔ موزهٔ خیالـی بشری را تشکیل می‌دهد ـ رابطه‌ای هست میـان تأثیر هنری اثـر و تأثیر مذهبی آن و نیز یك تأثیر از پیش نامعلوم. تـأثیر پیکرهٔ «فرعـون زوسر[2]» از آن است که بر اثر فرسایش سنگ به صورت چهرهٔ مرگ درآمده است و تأثیر پیکرهٔ «پیروزی ساموتراس[3]» از آن است که تقدیر مـوفق بـه ابداع موجود اسطوره‌ای کاملی شده است که مردمان بیهوده در میان فـرشتگان می‌جسته‌اند: بالها در حکم دستهای پـرندگان است و حال‌آنکه «پیروزی» هنگامی کامـل مـی‌شود که دست در میان نباشد. خط مشهوری که از میان

---

۱. Moissac، از شهـرهـای فـرانسه، دارای کلیسایـی قـدیمـی از دورهٔ رومیایی.

۲. Zoser یا Djoser، از فراعنهٔ مصر در هزارهٔ سوم قبل از میلاد و مؤسس سلسلهٔ سوم. هرم معروفی از او باقی است. پیکره‌ای از او در موزهٔ قاهره هست که چهره‌اش به چهرهٔ استخوانی مرده می‌ماند.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ صفحهٔ ۸۲.

سینه تا انتهای بال کشیده شده زاییدهٔ شکستگی و ریختگی مجسمه است. کمال شیوا (کمال به مفهومی که گفته شد) تاریکی مقدس را لازم داشت و نبودن تن را، حتی تن رقصنده، و این دو نیمرخ راکه هنوز در کوه فرورفته‌اند و چهرهٔ چشم بسته را ـ اما مهمتر از همه آن آفرینش بی‌نظیر را که سبب شده است تا شیوای الفانتا در عین حال «مظهر هند» باشد.

در غار مجاور، اشعار «بهاگاوادگیتا» را تلاوت می‌کردند. «گیتا» برای همهٔ هندو مذهبان آشناست. آن را در شب مرگ گاندی و در طی چهارده‌ساعتی که جسدش سوخته شد تلاوت کرده‌اند. «گیتا» که هماهنگی مرموزی با این معبد زیرزمینی و شیوای کوه‌پیکر داشت گویی به صورت سرود این معبد، که دینی به آن ندارد، درآمده بود.

آنگاه، ایستاده در گردونهٔ بزرگی با اسبان سفید
کریشنا وآرجونا[1] در شیپورهای ایزدی خود دمیدند
و آرجونا که سخت به رحم آمده بود نومیدانه سخن گفت...

دو سپاه افسانه‌ای هند در برابر یکدیگر صف کشیده‌اند. سلطان پیری که آرجونا با او می‌جنگد کور است. ارابه‌ران او به نیروی جادو می‌تواند از آنچه در میدان جنگ رخ می‌دهد آگاه شود. در قلب سپاه دشمن، در میان گردونه‌ای با اسبان سفید، به گفتگوی شاهزاده آرجونا و ارابه‌رانش ـ که همان کریشناست و در آینده تجسّم خدای اعظم خواهد شد ـ گوش فرامی‌دهد. «گیتا» سخنهای ایزدی است که بر اثر جادو به

۱. Arjunā (واژهٔ سنسکریت به معنای «تابناك»)، یکی از قهرمانان «مهابهاراتا»، سومین پسر از پنج پسر پانداوا (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۳۲۳) و سردار آنها که به یاری کریشنا دشمنان خانوادهٔ خود را شکست می‌دهد، اما حاصل پیروزی را به برادر بزرگش می‌بخشد وخود که از زندگی زمینی خسته شده است به بهشت ایندرا صعود می‌کند. منظومهٔ «بهاگاوادگیتا»، که بخشی از حماسهٔ «مهابهاراتا» را تشکیل می‌دهد، گفتگویی است میان او و کریشنا و بیان روشنی است از عقاید ویشنو پرستی.

گوش یك پریام[1] کور، غرقه در تاریکی نابینایی، رسیده است.

آرجونا به کسانی که خواهند مرد می‌نگرد و کریشنا به او تذکر می‌دهد که گرچه بزرگی انسان در این است که از سرنوشت رهایی جوید، بزرگی جنگجو در این نیست که ازدلاوری بپرهیزد. این همان پیکار برادران در حماسه‌هاست و برای ما اندوه «تروایی[2]» آرجونا گویی پژواك اندوهبار آوای آنتیگونه است:

دلم گواهی بد می‌دهد، ای کریشنا،
و کشتن خویشان را در نبرد، خوش نمی‌دارم...
مرا با پیروزی و فرمانروایی و شادیهای این جهان چه کار؟
و چه سود از فرمانروایی، چه سود از شادی، چه سود از زندگی؟

آوای دیگر به سرودخوان پاسخی داد که، در منظومه، کریشنا به آرجونا می‌دهد:

تو بر کسانی می‌گریی که نباید بگریی
و بیهوده سخنهای حکمیانه می‌گویی
حکیم نه بر زندگان می‌گرید و نه بر مردگان
زیرا هرگز نبوده‌است زمانی که من و تو و این شاهان نبوده‌باشیم
و از این پس نیز هرگز نخواهد بود زمانی که ما نباشیم.

این سرود که طنین دوردست اقیانوس از درون تاریکی به آن وزن می‌داد و فریاد مرغان نورس بر آن خط می‌انداخت سرآغاز وحی بود و همراهان من آن را از بر داشتند: همان سرود الوهیتی که جهانها را تعالی

---

۱ و ۲. اشاره به جنگ معروف تروا در «ایلیاد» هومر. پریام (Priam)، آخرین پادشاه پیر شهر تروا است که با آشیل می‌جنگد و پس از سقوط شهر به دست پسر او کشته می‌شود.

می‌بخشد و جان می‌دهد و نابود می‌کند و سرود روحی که اجسام ونفوس را در می‌نوردد و در منظومه فقط «آن» نامیده می‌شود:

آن همواره خواهد بود: لم یولد، ازلی، ابدی، قدیم است.
چون تن تباه شود آن تباه نمی‌شود.
همچنانکه تن جامه‌های فرسوده را بدور می‌افکند
و جامه‌های دیگر می‌پوشد.
جان نیز که به جامهٔ تن آراسته است.
تن فرسوده را بدور می‌افکند...

بند آخر را در بنارس شنیده بودم. در اینجا جلوهٔ مراسم مرده‌سوزان را نداشت، اما دنبالهٔ آن، در میان این خدایان بی‌نگاه، جلال بیشتری می‌یافت:

کسانی که روز برهما را می‌شناسند که هزار دوره به درازا می‌کشد
و شبش را که پس از هزار دوره بپایان می‌رسد
ایشان روز و شب را می‌شناسند...
... و این رشتهٔ بی‌پایان آفریدگانی که همواره هستی می‌پذیرند با فرارسیدن شب‌می‌میرد و با برآمدن روز دوباره زنده می‌شود...
... و همهٔ آفریدگان در منند
چنانکه در باد پیوسته جنبنده‌ای در فضا...
... من بود و نبودم، جاودانگی و مرگم...

یکی از همراهانم با یکی از مشهورترین مصراعهای منظومه به نغمهٔ دوردست پاسخ داد و آوازش در لابلای ستونهای ستبر پیچید. سقف کوتاه غارها آن را خفه می‌کرد، اما پیوسته دورتر و دورتر می‌برد:

که می‌تواند جاودانگی را بکشد؟

برای نغمه‌سرایان، این پاسخ که از دل خاموشی برمی‌خاست آیا به اندازهٔ تهنیت من برای عروس و داماد فقیر مادورایی طبیعی بود؟ آنها خاموش ماندند. در بنارس، «گیتا» را دوباره خوانده‌بودم. از تاریکی‌خفی آن و از آنچه به آیین برهمایی پیشین مدیون است، اندك اندك مانند نقشها از این غارها معنایی پدیدار می‌شد و آن موعظهٔ الهی عشق بود (که آیین برهمایی آن را خوار می‌شمرد) و مهمتر از آن، تحمل مصائب کیهانی بود (که شهرت منظومه مرهون آن است). درگردش قهار کواکب که همان بازگشت به اصل است، انسان با آفریدگار یگانه می‌شود، مشروط بر اینکه همانندی خود را با او دریابد و قانونی ازلی را که همان تکالیف کاست است به‌جا آورد. عمل هم واجب است، زیرا مقاصد ربانی باید عملی شود: کریشنا به آرجونا می‌گوید: «تو خویشانت را نخواهی کشت، این کار را من به گردن می‌گیرم.» و عمل از آلایش حیات پالوده می‌شود به شرط آنکه انسان با آفریدگار چنان یگانه گردد که آن را چون قربانی پیشکش او کند.

... و پیشینیان، در طلب رهایی، این را می‌دانستند
و عمل کردند.
... برای من، ای شاهزاده، در هر سه جهان چیزی نیست
که در خور داشتن باشد و من آن را نداشته باشم
و با این همه دست از عمل باز نداشته‌ام.
خوشی و رنج، سود و زیان، پیروزی و شکست را
از یك زمره بدان، و از برای نبرد کمر ببند...

برای همراهان من، این لحظهٔ مشهور لحظهٔ جاودانه‌ای بود. با این همه، مجسمه‌های پیرامون من در تاریکی و خود «گیتا»، بیش از بیان حالت تسلیم و رضای آخرین ابیات، مبین حالت یگانگی و اتحادی بودند که خشونت ماوراء طبیعی در آن دیگرگونه شده است: همان عرفانی که

آیین برهما، چنانکه آیین بودا و دین مسیح و دین اسلام، به آن رسید. حتی اگر، در غار دیگر، ابیات این یگانگی را نمی‌خواندند استحالهٔ ایمان در اینجا چنان حضور داشت که در سن‌پیر[۱] رم‌هنگام یادآوری کلیساهای جامع مسیحی. هند مفتون امواج پیوسته متفاوت رودهاست که پیوسته مشابهند[۲]، و جانهای پیاپی ادیانش از برابر شیوا می‌گذشتند، چنانکه سپاهیان قدیمش از برابر آتش قربانیها. عهد عتیق «اوپانیشاد[۳]» به عهد جدید «گیتا» بدل شده بود. در اعماق زمان، سرودی برای کالی[۴] بود:

تو را ای مام برکتها
تو را ای شب هول، شب فریب، شب مرگ،
درود می‌فرستیم!

و اینك، پس از الفانتا، تمثیل دعا:

دختر مرید به استاد گفت: «من بیهوده دعا می‌کنم.» «عزیزترین چیز در جهان برای تو چیست؟» «پسر کوچك برادرم.» «در خود فرو شو و جز دربارهٔ او نیندیش تا ببینی که او کریشناست. تنها عشق می‌تواند کوران را شفا دهد.»

تفکر سرهای کوه‌پیکر «جبروت» دربارهٔ ابدیت و زمان ـ این زندانیان توأمان تقدس ـ نیز گویی تفکر در بارهٔ تقدیری بود که ادیان

۱. Saint-Pierre، بزرگترین کلیسای جامع واتیکان، در شهر رم.
۲. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۱۴.
۳. Upanishad، کهنترین نوشته‌های فلسفی و عرفانی هند، که از آثار ودایی به شمار می‌روند ولی از وداها جدیدترند. «اوپانیشاد» اصلی و قدیمی دوازده تا هجده رساله بوده است، ولی امروز بیش از صد رساله به این نام موجود است.
۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۳۲۲.

را از پرستش به عشق رهبری می‌کند، چنانکه آدمیان را از تولد به مرگ، اما در زیر این تقدیر، استمرار شکست ناپذیری وجود داشت. اگر «بهاگاوادگیتا» در بسیاری از مکانهای مقدس حضور دارد برای این است که همین نکته را بیان می‌کند. مانند «جبروت»، «بهاگاوادگیتا» نیز مظهر هند است. گاندی کوششی برای ترجمهٔ آن کرده بود. بزرگترین زاهد و مرتاض جهان امروز، عمل را که با روح تسلیم مطلق به خداوند صورت پذیرد والاترین شکل توکل می‌دانست. «فداکاری من در راه ملت هند یکی از جنبه‌های ریاضتی است که بر خود هموار کرده‌ام تا روحم را رهایی دهم. من نیاز ندارم که به غار پناه ببرم: من غارم را در خود دارم.»

مقرر است مرگ بر همهٔ کسانی که زاده خواهند شد
و مقرر است زندگی بر همهٔ کسانی که مرده‌اند...

پس از رزم هفده روزه، شب بر روی مردگان آخرین نبرد فرود می آید. تنی چند که زنده مانده‌اند به جنگل پناه برده‌اند تا آنجا مرتاضانه بمیرند. لاشخواران شکیبا منتظرند و در کنار شمشیرهای افتاده‌که ماه را منعکس می‌سازد چند میمون، مانند همانهایی که در مادورا همراه من آمدند، انگشت کنجکاو خود را بر چشم مردگان می‌زنند.

در بیرون، دختران با گل سرخی در دست می‌گذشتند. مرغان نورس دریای عمان همچنان برفراز خلیج درخشنده می‌چرخیدند. قایقی موتوری ما را برگرداند. بمبئی ـ این بازار شام که خود را شهر می‌پندارد ـ اندك اندك از روی آب سر برمی‌کشید و ما بسوی سر در عظیم «دروازهٔ شرق» روان بودیم. زمانی این دروازه بر کشتیهای تجاری انگلیسی، مانند معبدی دریایی بر ناوگان جنگی، نظارت می‌کرد. امروز فقط قایق ما که از هند جاوید می‌آمد در کنار آن پهلو می‌گرفت. مماس بر سطح اقیانوس، رآکتورهای اتمی می‌درخشید...

می‌بایست وقت سحر به دهلی برگردیم. برای شب، بنگلو[۱]ی سابق فرماندار انگلیسی را، در نوك شبه جزیره، در اختیار من گذاشتند. این خانه، مانند همهٔ خانه‌های متروك کنار خلیج، دلگیر بود. باغ، که با وجود چند باغبان ساکت از آن خانه‌ها متروکتر می‌نمود، به گورستان افسران ارتش هندوستان می‌مانست. و ارتش هندوستان همان‌قدر دور بود که سواران اکبرشاه[۲]...

شوری که سابقاً مشاهدهٔ آسیا و تمدنهای نابود شده و قبایل دورافتاده در من برمی‌انگیخت، زادهٔ حیرت ذاتی من بود در برابر شکلهایی که انسان می‌توانست به خود بگیرد و نیز از پرتوی که هریك از تمدنهای بیگانه بر تمدن محیط خودم می‌افکند و از ویژگی یا یکتایی بعضی جنبه‌های آن. اینجا یکی از ژرفترین و پیچیده‌ترین برخوردهای دورهٔ جوانیم را بازیافته بودم. و این عمیقتر از برخوردم با امریکای پیش از کریستف‌کلمب بود، زیرا انگلستان نه روحانیان هند را از میان برده است و نه جنگاورانش را و در اینجا هنوز هم معابدی برای خدایان قدیم‌می‌سازند. و عمیقتر از برخوردم با جهان اسلام و ژاپن بود، زیرا هندکمتر فرنگی مآب شده است و نیز بالهای شبانگاهی انسان را گسترده‌تر می‌گشاید. و عمیقتر از برخوردم با افریقا بود، به سبب پروردگی هنر و پایداری فرهنگش.

هند که در قلمرو خیال و زمان دور از ماست متعلق به «شرق کهن» روح ماست. آخرین مهاراجه‌ها از شمار فراعنه نیستند، بلکه برهمنان یادآور راهبان ایزیس[۳]اند و همین جوکیان بودند که کنجکاوی اسکندر را برانگیختند، و وجود طاووسها در کاخهای خالی عنبر[۴] مرا به یاد مردم‌کلده

---

۱. bungalow (واژهٔ هندی)، خانهٔ کوچك بی طبقه و محاط به ایوان.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۲۴.

۳. Isis، نام ایزدبانوی زناشویی و خانواده و مادری در اساطیر مصری. پرستش ایزیس، که یکی از شایعترین کیشهای مصر کهن بود، تدریجاً در کشورهای مجاور، خاصه یونان و روم، نیز گسترش یافت و فقط پس از تثبیت مسیحیت رو به زوال گذاشت.

۴. Amber، شهر کوچکی در راجستان، نزدیك جیپور. دارای کاخهای قدیمی بسیار زیبا.

انداخت که از دیدن سفیران خطهٔ هند «که پرندگانش می‌توانستند چتر بزنند» غرق در حیرت شده بودند. و این مصرِ دیگر، که مردم و معتقداتش از زمان رامسس به بعد چندان تغییری نکرده بودند، شاید آخرین تمدن دینی و بیگمان آخرین سرزمین بزرگ چند خدایی بود. زئوس در قبال شیوا چه می‌ارزد؟ یگانه خدای باستان که زبانش در خور هند باشد خدای بی‌معبد «تقدیر» است.

از این تمدن بدرستی چه می‌دانستم؟ هنرها و اندیشه و تاریخش را، مانند تمدنهای بزرگ مرده ـ با این تفاوت که موسیقیش را شنیده و چند «مرشد»ش را دیده بودم و این البته بی‌اهمیت نبود، آن هم در کشوری که اندیشهٔ دینیش بیان کنندهٔ «حقیقتی» است که نباید فهمیده شود، بلکه باید به تجربه در آید: «چیزی را که نخست خود نیازموده‌ای باور نکن.» من ادعای «شناخت» ـ آن‌هم شناختی گذرا ـ نسبت به اندیشه‌ای را نداشتم که در برابر هفده کشورگشایی و دوهزاره پایداری کرده بود؛ فقط می‌کوشیدم تا پیام بلند آن را که وسوسه‌ام می‌کرد درك کنم.

انسان می‌تواند حضور وجودکلی را در همهٔ موجودات و حضور همهٔ موجودات را در وجودکلی دریابد. آنگاه به یگانگی همهٔ نمودها (چه خوشی باشد و چه رنج، چه زندگی باشد و چه مرگ) در خود و در وجودکلی پی‌می برد و می‌تواند در خود به آن ذاتی که از تناسخهای پیاپی او فراتر می‌رود دست یابد و یگانگی آن را با ذات جهانی که ناگزیر از بازگشت پی در پی و ابدی است دریابد تا با اتحاد وصف‌ناپذیر خود با ذات جهان از این زایش و مرگ رهایی جوید. اما چیز افسون‌کننده و افسون شده‌ای در اندیشهٔ هندی هست که احساس می‌کنیم ما را از کوه مقدسی که قله‌اش همواره واپس می‌رود بالا می‌برد و به عبور از تاریکی در نور مشعلی که خود بدست گرفته است وامی‌دارد. ما با این احساس نزد برخی از قدیسان و فیلسوفان خودمان آشناییم. اما فقط در هند است که وجود مطلق و حقیقی پس از آنکه از نمودها و تناسخها متمایز گردید نه تنها از آنها جدا نیست بلکه گاهی «مانند دو روی یك سکه» جدایی‌ناپذیر هم می‌شود تا راه «مطلق» بی‌پایان را، که از جمیع مراتب «وجود» فراتر خواهد رفت، نشان دهد...

البته کلمهٔ «وجود» مفهوم برهمن ازلی یا الوهیت برتر را که حکیم

در ژرفترین ژرفای روح خود ـ و نه در ذهن خود ـ به آن واصل می‌شود نمی‌رساند. خدایان فقط وسایل مختلف وصولند و «هر انسانی از راه خدایان خودش به خدا می‌رسد[۱].» هم اوست که بودا در نخستین موعظه‌هایش می‌کوشد تا نابود کند و آن هنگامی است که غایت قصوای جذبه را، با بزرگواری، «آرامش مغاك» می‌نامد.

خرافه‌ها، مانند پرواز انبوهی از پشه‌های افسون شده، برگرد این اندیشهٔ بلند می‌چرخیدند. این اندیشه به همهٔ معبدهایی که دیده بودم و نیز به بنارس جان می‌بخشید. اما بر این مردم بیشماری که در پیرامونم بودند چه پرتو ضعیفی می‌افکند! من کسانی از کاست برهمنی را دیده بودم، نه روحانیانش را، بلکه چند روشنفکر و هنرمند و سفیر و همسرانشان را و چند شخصیت معروف و جمعی از سیاستمداران را (این نژاد ناپیدا در آغاز قرن حاضر). اما نه تاجری و نه دهقانی را. تنها در این باغ غم‌گرفتهٔ یك شهر پهناور مشرف بر مذهبیترین و شاید مهربانترین کشور جهان، فقط جمعیت انبوه و گنگی مانند جانوران مأنوسش را بیاد می‌آورم؛ جمعیتی که هندو بودنش بر هندی بودنش غلبه داشت: کشتزارهایش به کشتزارهای فرانسه می‌مانست، رؤیاهایش به رؤیاهای فرانسه نمی‌مانست. اما آنچه بیاد می‌آوردم (یا دقیقتر بگویم: به یادم آورده می‌شد)، نه از راه مشابهت بلکه از راه تباین، جمعیت مسیحیان نبود، بلکه جمعیت مترو بود و خاصه جمعیتی که من بهتر می‌شناختم: جمعیت جنگ. معنویت هند مرا دمی به یاد قاضی عسکر گلی‌یر[۲] می‌انداخت، اما جماعات هندو مذهب که برایشان مرگ به زندگی معنی می‌دهد مرا به تلخی به یاد مردم خودمان می‌انداختند که مرگ برایشان هیچ معنایی ندارد. جماعات سایه‌واری که از قرنها پیش گل ختمی ارغوانی رنگی در پای یك بت سیاه یا یك درخت شبیه به برکت الهی نهاده بودند، برادر روستاییانی که من فقط لبخند اندوهگینشان را می شناختم (که شاید سمیرامیس[۳] را سلام گفته بود)، و خرده کاسبانی برادرِ

۱. گفتهٔ نهرو (رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۳۹ کتاب حاضر).
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۹-۲۰.
۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۱۱.

آن همه خرده کاسبان دیگر برای من یادآور همهٔ مردمِ بی‌کاست خودمان بودند که در برابر مرگ دیده بودم.

در آن سوی باغ که صدای امواج از آنجا شنیده نمی‌شد، خلیج هنوز می‌درخشید. مرغان نورس عمان تا شب خواهند چرخید. به بنگلوی خالی آخرین فرماندار بمبئی برگشتم تا آنچه در سال ۱۹۴۰ در بارهٔ دوستانم که بیهوده می‌جنگیدند و بیهوده می‌مردند نوشته بودم یک بار دیگر بخوانم...

۲

۱۹۴۰

جاده‌ای پیوسته یکسان و در کنار آن درختانی پیوسته یکسان و سنگهای فلاندر[۱] پیوسته با سختی یکسان در زیر زنجیر تانکهای ما. ملال حرکت کاروانها بر جاده‌های دشت. آخرین جادهٔ ملال ما. از این پس، یا هیجان خواهد بود یا ترس: ما بسوی خطوط جبهه می‌رفتیم. از فشار منگی و گرما و همهمهٔ موتورها و تاپ تاپ زنجیر تانکها که انگار مغ ما را هم مثل جاده می‌کوبید، دقتمان با شعلهٔ چراغ نیم‌مرده‌ای کورسو می‌زد. با چهره‌هایمان که پس از طی مسافتی طولانی از تانکها بیرون می‌آمد آشنا بودم: چهره‌های وارفته و چشمهای کلاپیسهٔ کتك خورده‌ها، چهره‌های دلقك وار در زیر کلاهخودهای قزاقی...

شب فلاندر در دشت بیکران. پشت سرمان، نه ماه زندگی در سربازخانه و خانه‌های مردم. مدت زمان لازم برای مرد شدن.

نه ماه پیش، من در یکی از هتلهای کرسی[۲] بودم. خدمتکارها از پای رادیو دور نمی‌شدند. اینها زنهای پیری بودند. یك روز صبح در پلکان به دو نفر از آنها برخوردم: با گامهای ریز عجولانه به اتاقشان می‌رفتند و اشك برچهره‌های صبورشان روان بود. از اینجا فهمیدم که ارتش آلمان وارد لهستان شده است[۳].

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۰.
۲. Quercy، ناحیه‌ای در فرانسه، در ارتفاعات ماسیف سانترال.
۳. اشاره به آغاز جنگ جهانی دوم (اول سپتامبر ۱۹۳۹).

بعد از ظهر در بولیو[1] آگهیهای بسیج همگانی را دیدم. کلیسای بولیو یکی از زیباترین سردرهای رومیایی را دارد، یگانه سردری که مجسمه‌اش، پشت بازوان مسیح که بسوی جهان گشوده است، بازوان صلیب را چون سایهٔ پیمبرانه‌ای نشان می‌دهد. رگباری استوایی دهکده را در خود غرق کرده بود. در مقابل کلیسا مجسمه‌ای از مریم عذرا هست. مانند هر سال ـ از پانصد سال پیش ـ موکاران برای جشن انگورچینی یکی از زیباترین خوشه‌های انگور را به دست طفل مریم آویخته بودند. در میدان خلوت، آگهیهای کنده شده بتدریج آویزان می‌شد. قطره‌های باران از روی یك یك دانه‌های انگور فروغلتیده و در میان سکوت با صدایی نازك به میان گودال آب افتاده بود.

تانکهای ما بسوی خطوط آلمانیها پیش می‌رفت. چهار نفر بودیم در یك تانك. چاره‌ای نبود جز اینکه این جادهٔ شبانگاهی را ادامه دهیم و به جنگ نزدیك شویم. آیا قرار بود که امشب بمیریم؟

حرکت هزاران هزار نفر از آنها را در آغاز سپتامبر دیده بودم: مردانی گمنام مانند سه رفیق من. پنج میلیون تن بی‌آنکه سخنی بگویند در سربازخانه‌ها حاضر شده بودند.

در میدان مولن[2]، بلندگو نخستین درگیریها را اعلام می‌کرد. شب می‌شد. دو سه هزار نفر بسیجی ـ دست و پا گم کرده در لباسهای نو خود چون نو بود یا در لباسهای کهنهٔ خود چون کثیف بود ـ گوش می‌دادند: هیچ‌کس سخنی نمی‌گفت. در همهٔ جاده‌ها مردها خود را برای خدمت آماده کرده بودند و زنهای افسرده اسبها را برای مصادره می‌بردند. با همان سرسختی روستایی‌وار در مبارزه با سیل. به مقابلهٔ بلا می‌رفتند.

سه رفیق من نیز امشب از این جادهٔ ملال بسوی تانکها و توپهای آلمانی پیش می‌تاختند.

بونو[3]، مکانیسین، مسلماً در دالان تانك بود. (در همهٔ این تانکها که

---

۱. Beaulieu، یکی از شهرهای کوچك فرانسه در منطقهٔ فلاندر.

2. Moulins 3. Bonnaeu

پشت سر هم راه شبانه را می‌پیمود حتی یك مکانیسین نبود که در محل کار خود نشسته باشد: گور پدر آیین‌نامه!) چون هیچ‌کدام نمی‌توانستیم صدای او را بشنویم لابد تنها با خودش حرف می‌زد و صدایش زیر تاپ تاپ زنجیرهای تانك گم می‌شد.

هنگامی‌که بونو با کت چرمی و ریش نتراشیده پشت سرژاندارمها به گروهان رسیده بود چنان قیافه‌ای داشت که سروان فوراً او را زیر دست یك مشت زن حرفه‌ای فرستاد و مشت زن او را با ترس و لرز تحویل گرفت. من شهامت واقعی را در میان مشت زنهای حرفه‌ای کم دیده‌ام.

البته کار به مشت زدن نکشید. فقط، در آغاز، دردسرهایی ببار آمد. بونو با لباس پااندازها از راه رسیده بود. عادت داشت که تحقیر یا ترس دیگران را برانگیزد و هر چه بیشتر با تحقیر روبرو می‌شد بیشتر می خواست بترساند. اما سربازها با تحقیر سر و کار ندارند و وقتی که بونو چانه‌اش را پیش می‌داد و می‌پرسید: «چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟» تنها جوابی که می‌شنید یك جواب سرسری بود: «من که به تو نگاه نمی کردم!»

ادعا می‌کرد که مردی را در دعوا کشته است و این مسلماً دروغ بود، زیرا در این صورت او را به گردان انضباطی می‌فرستادند. اما خبرچینها خیلی زود به افراد خبر دادند که در پرونده‌اش سه محکومیت به جرم ضرب و شتم هست. عامهٔ مردم‌کمتر از طبقهٔ اعیان در برابر افسانهٔ آدمکشی حساسیت نشان می‌دهند: در نظر آنها قاتل فقط از نوع خاصی است، مانند گرگ. مهم فقط این بود که بدانند آیا بونو واقعاً از این نوع است یا نه وآیا «اینها راست است یا قپی می‌آید.»

تنها کسی که این افسانه را باورمی‌کرد خود او بود. داستانهای زندان و داستانهای باجگیری از زنهای بدکاره و ادعای اینکه «می‌خواهد ریش بزی بگذارد» تا بهانه داشته باشد که صورتش را نتراشد و دیگر حسابی قیافهٔ قاتل بهم بزند، و لهجهٔ محله‌های ته شهر و تصنیفهای مونتئوس[1] در ضمن بیگاری نظافت که دائماً به گردنش می‌افتاد. خلاصه،

۱. گاستون برونشویگ (Gaston Brunschwig) معروف به مونتئوس ←

فرزند رنج و بدبختی بود... وقتی کـه همهٔ افـراد گـروهان در پلکان بهم فشار می‌آوردند و منتظر تقسیم کفش بـودند ناگهان صدای او کـه تصنیف «سرباز مستعمراتی» را می‌خواند بلند می‌شد و بعد شروع می‌کرد با خودش به حرف زدن: «آخ که چه تکه‌ای به تور زده بودم، از آن مامانیهاش! نفسم براش در می‌رفت. اما آنها کشتندش، آن الـدنگها...» از لابلای حرفهایش معلوم مـی‌شد که ماجـرا در یك بیمارستان بوده است و مقصود از «آنها» دکترها بودند و نیز کسانی که نـوکر قـانونند، و هـم اتاقیهای محتاط او، گرچه مثل شاگرد مدرسه‌ایها برای تماشای لودهٔ کلاس بـه هـم سقلمه می زدند در عین حال دوز و کلکهای جـورواجـوری سوار مـی‌کردند که هیچ وقت نوبت سرپرستی افـراد بـه او نیفتد. آنها با فرهنگ کافه‌هـای ساز و ضربی آشنا می‌شدند: قربانی جامعه و در عین حال مطرود از جامعه به‌جرم مستی و شهوتـرانـی؛ قلتشن گـردانهای انضباطـی؛ قـانون‌شکنی که در فورشابرول[1] یك تنه با افراد پلیس مـی‌جنگد؛ بونو[2]ی دیگری (و بـونوی ما البته شباهت اسمی خود را بـا او فراموش نمـی‌کرد) که از زیر آستینش بـه رئیس پلـیس شلـیـك مـی‌کنـد؛ مخصـوصاً قـوادی پهلـوان صفت و احساساتی، الدنگ اما وظیفه‌شناس، یکـرنگ بـا دوستان و آدمکش در راه عشق که زندگی مالیخولیایی خود را، پس از فرار از زندان اعمال شاقه،

← (Monthéus) ترانه‌سرای فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۲) که بـا تصنیفهـای شهر-آشوب خود در آغاز قرن بیستم شورشها برانگیخت.

۱. Fort-Chabrol (= قلعهٔ شابـرول)، نام مـرکز فـرماندهـی یك گروه افراطی دست راستی (در خیابان شابرول پاریس) که رهبر آنهـا مـوسوم به ژول‌گـرن (Jules Guérin) در سال ۱۸۹۹ مـدت یـك مـاه در بـرابـر حملـهٔ نیروهای پلیس مقاومت کرد.

۲. Joseph Bonnot (دقـت کنید که املای این نام با املای نـام «بونو»ی همـرزم مـالرو متفـاوت امـا تلفـظ هـر دو یکسان است)، رئیس یـك گـروه آنارشیست که در دههٔ اول ایـن قرن عملیات هراس‌انگیـز و هیجـان‌آوری (از قبیـل دستبرد بـه بانکها و تیرانـدازی و ایجـاد وحشت در شهر) انجـام مـی دادند. در فرانسه «گروه بونو» شهرتـی نظیر «بانی و کلاید» در امـریکا داشته است.

در کام تمساحهای رود مارونی[1] بپایان می‌رساند. زیرا دوزخ بونو، اعم از اینکه ساکنانش قهرمان یا بخت برگشته باشند، یك بخش بیشتر نداشت و آن بخش قربانیها بود.

هنگامی که یك مرغ قهقههٔ زخمی را با خود آورد و ادعا کرد که می‌خواهد تربیتش‌کند احساس ترس بیشتر شد: در نظر رفقای من، هر قاتلی در درجهٔ اول دیوانه بود.

شبها دستور خاموشی هرچه سختتر می‌شد هر خوابگاهی راههای ماهرانه‌تری برای گریز از آن ابداع می‌کرد. گروهبانها لامپها را باز می‌کردند، اما در ساعت معین، لامپهای دیگر از توی پشتیها در می‌آمد. یك شب دو تا از پریزها کار نمی‌کرد. بونو مدعی شد که کارگر ادارهٔ برق بوده است و مخفیانه به سراغ کنترهای ساختمان رفت و چنان کرد که آن شب همهٔ پریزهای خوابگاه خودش و چهار خوابگاه دیگر از کار افتاد. از توی‌تاریکی صدای غرغر بچه‌ها شنیده می‌شد: «بیشعورهایی مثل این را کی اینجا فرستاده! ـ عجب گیری کرده‌ایم، با این کله خر نفهم! ـ من که خودم برقی هستم جرأت نمی‌کنم سر خود دست به این کار بزنم، آن وقت این مردکه!» از طرز به هم خوردن در اتاق فهمیدند که بونو برگشته است و همه ساکت شدند. بعد بگومگوی خفه‌ای درگرفت و صدای واضحی، آرام و خشن، بلند شد که صدای سرجوخهٔ مشت زن نبود:

ـ گوش‌کن، بونو، دیگر داری حوصله‌مان را سر می‌بری. من برای قلدرها تره هم خرد نمی‌کنم. اگر با گردن‌کلفتی بخواهند لامپم را انگولك کنند آن روی سگم بالا می‌آید. بیا روی سگ مرا ببین تا خیالت تخت بشود. (چهره‌ای سراسر روشن از نور چراغ‌قوه آشکار شد.) خوب دیدی؟ حالا اگر فردا صبح خواستی پیدایش کنی کاری ندارد!

نخستین‌بار بود که صدای پراده[2] را می‌شنیدم.

و بونو در تاریکی توضیح می‌داد که «تقصیر من نبود، آخر جریان

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۲۲.

2. Pradé.

برق... آخر فیوزها...» من منتظر بودم که همه بگویند او ترسیده است، اما احساس همگی این بود که «او به این زودیها هم جا نمی‌زند، آدم روراستی است و وقتی که ببیند اشتباه کرده کوتاه می‌آید...» پس آن‌قدرها هم دیوانه نبود. گروهان آماده می‌شد که او را بپذیرد، اما خوابگاه بی‌برق مانده بود.

یك رانندهٔ تانك ـ که سابقاً رانندهٔ اتوبوس بود ـ شروع به خواندن «پتی کن‌کن[1]» کرد. بسیاری از سربازان اهل فلاندر آنجا بودند، اما یاد گذشته نبود که به آواز این همه نیرو می‌داد، بلکه کندی آن بود. خواننده آن را به صورت سرود عزا می‌خواند و همچنانکه آهنگ نوحه از آن در می‌آورد طنین تودماغی نوحه‌ها را هم به آن می‌آمیخت، گویی در دل این تاریکی، تنها یك صدای محنت‌آلود کافی بود تا به یك آوازِ محنت، کمالِ معنی را ببخشد. و سربازان بند به بند تکرار آن را می‌خواستند، چنانکه در ناهار خوری پیاله پشت پیاله می‌طلبیدند تا در این جنگ زندان‌وار به مستی پناه برند.

آوازه‌خوان که از این ترانهٔ بی‌منزلت خسته شده بود آهنگ مجلل «لاتوسکا[2]» را آغاز کرد. سکوتی همراه با ناراحتی جانشین آخرین فریادهای او شد. راننده از سر خشم لندید: «خوب، اگر آقایان خوششان نمی‌آید!» و برگشت که بخوابد. به اندوه آواز اول، ناراحتی به هم خوردن محفل انس نیز افزوده شد. دیگر کسی به یاد بونو نبود. هرکسی در غم خاص خود فرو رفت.

معلوم نشد کدام یك از آنها بود که اول عکس زنش را از کیف پولش درآورد تا درنور مخفی چراغ جیبی تماشاکند. پنج دقیقه بعد، درمیان گروههای کوچك، عکسها دست بدست می‌گشت: حلقه‌زدن سرها برگرد یك نور مخفی و افتادن عکسهای فوری از لای انگشتهای زمخت میان

---

۱. Le P'tit Qninquin، نام یك ترانهٔ سوزناك سنتی، رایج در نواحی شمال فرانسه.

۲. La Tosca، نام نمایشنامه‌ای از ساردو (Sardou)، نمایشنامه‌نویس فرانسوی در قرن نوزدهم، که پوچینی (Puccini)، آهنگساز ایتالیایی، در سال ۱۹۰۰ اپرای آن را تنظیم کرده است.

کاهها همراه با بد و بیراه. وانگهی هرکسی به زن دیگری بی‌اعتنا بود، او را لحظه‌ای تماشا می‌کرد تا بتواند زن خودش را نشان بدهد. با این همه، در این روشنایی انس، زنها مانند راز پنهان جلوه می‌کردند و پیراهنشان ناگهان زندگی شوهرها را بهتر از عکس خود آنها در لباس شخصی نشان می‌داد. زن پراده کدبانوی کت و کلفتی بود با دو رشته موی افتادهٔ صاف. و لئونار[1] فسقلی با دماغ چغندری ـ مأمور بی‌سیم تانك ما ـ که خودش را کنار کشیده بود و ناز می‌کرد سرانجام کارت‌پستالی درآورد که تصویر دختر بسیار زیبایی بود با لباس خیره‌کننده و پردار رقاصه‌ها. پایین آن چند سطر نوشته شده بود. و رفقا، با سرهای چسبیده به هم، زیر دماغ لئونار که از پایین به صورت وهم‌انگیزی روشن شده بود، چراغ را نزدیك بردند و به کشف رمزخط پرداختند: «به‌پیشی کوچولوی خودم لوئی.» و امضای یکی از ستارگان مشهور عشرتگاههای شبانه.

لئونار در کازینودوپاری[2] مأمور آتش‌نشانی بود. هر روز صبح با یك دنیا حسرت، ستارهٔ مشهور را نگاه می‌کرد که برافروخته از هلهلهٔ تماشاگران از تالار نمایش بیرون می‌آمد. هرگز با او حرف نزده بود. چهرهٔ لئونار با وجود دماغ گنده‌اش نامطبوع نبود: چشمهای مهربان سگهای کوچك و حالت تأثرانگیز قیافه‌ای بیگانه با هرگونه غرور. آیا این حسرت و تحسین خستگی‌ناپذیر در دل رقاصه اثر کرد یا فکر یك بلهوسی بسرش زد؟ باری در یك شب پر هلهله که «حتی از توی پلکان هنوز صدای آفرینها شنیده می‌شد» لئونار را به اتاق اختصاصی خودش برد و با او خوابید.

ـ عجیب‌تر اینکه، معرکه‌تر اینکه... آره دیگر، وقتی بغل هم خوابیده بودیم یکهو چشمش به کت من روی صندلی افتاد و انگار که بخواهد از جاش بپرد گفت: «ببینم، نکند تو پلیس باشی! ـ نه بابا، من مأمور آتش‌نشانیم... ـ پس که این طور...!» معرکه است، نه؟ هر شبِ خدا مرا می‌دید و هنوز لباس آتش‌نشانها را نمی‌شناخت!... خوب، ما هم

1. Léonard.

۲. Casino de Paris، یکی از کاباره‌های معروف پاریس، نظیر فولی برژر و مولن‌روژ.

سرباز بودیم دیگر... با آتش سر و کار داشتیم!... راستش آن وقتها هم جوانتر بودم...

همهٔ آنها رؤیایی برای خود داشتند: مارلن دیتریش[۱] یا میستنگت[۲] یا دوشس ویندسور[۳]؛ اما به هرحال رؤیا بود. آنها خوشبختی این رفیقی را که به عالم پریان راه یافته بود ـ این پخمهٔ گروهان را ـ از مقولهٔ تصادف و اقبال نمی‌دانستند، بلکه تقدیر آسمانی می‌دیدند: سر کوچك، مو فرفری و بینی سرخش در نظر آنها برهان جنبهٔ اسرارآمیز عشق بود و در هوسبازی ستاره آنچه آنها را ندانسته مجذوب می‌کرد مهر داروی ایزوت بود[۴].

همه به یك صدا پرسیدند:

ـ خوب بعد، بعدش چی‌شد؟

و انگشتها همچنانکه عکس را دوباره زیر و رو می‌کردند می‌لرزیدند.

ـ روزهای بعد، دیگر هیچ به روی خودش نیاورد. آن وقت من فهمیدم.

این را بدون بغض، حتی بدون تسلیم به سرنوشت گفت. با کار او موافق بود. و همه تأیید کردند. سنت نیاگان باعث نشده بود که رفقای من خوشبختی را دست کم بگیرند.

پس از عکس لئونار، بیشترین توفیق طبعاً نصیب چهار عکس بونو شد. دیگر او را در جمع رفقا پذیرفته بودند. و رفته رفته، از دیدن او که در ضمن راهپیمایی خم می‌شد تا چاقوی کهنه‌ای را بردارد و در کوله‌پشتی خود بگذارد و خطابهٔ تازه‌ای را این طور آغاز کند: «این ابزارها بی‌خطر

---

۱. Marlène Dietrich و Mistinguett نام دوتن از ستارگان بسیار مشهور سینما و تئاتر در سالهای میان دو جنگ جهانی.

۲. Duchess of Windsor، همسر امریکایی ادوارد هشتم، شاه انگلستان (از ژانویه تا دسامبر ۱۹۳۶). ادوارد برای ازدواج با او مجبور شد از سلطنت کناره بگیرد.

۳. اشاره به داستان «تریستان و ایزوت»، بازمانده از قرن دوازدهم میلادی. تریستان و ایزوت بر اثر خوردن شربتی جادویی (مهردارو) به حکم سرنوشت عاشق یکدیگر می‌شوند و جان بر سر این کار می‌گذارند.

نیست!» و همیشه هم این طور بپایان برساند: «ممکن است روزی بـه درد بخورد!» همه فهمیدند که در زیر جلد این قلتشن‌آقا یـك کهنه‌چین خود را پنهان کـرده است. کهنه‌چین، می‌فهمید که یعنی چه؟ سپس، گذشت زمـان شخصیت دیگر او را هم ظاهر کـرد: مخلص کشیشها. «ننـه‌ام چیز زیـادی یادم نداده، اما یادم داده که بـه ایـن آدمها احترام بگذارم! چـرا هـر چه داشته‌اند دولت ازشان گرفته؟ من می‌گویم که ایـن دزدی است! روچیلدها و بانکدارهـا و امثال اینها مـال مـردم را خـورده‌اند: همیشه فقیرهـا را می‌چاپند!» مدال تصرف ایالت رور[1] را که همراه خـود داشت بـه رخ می کشید، سروان مـورتمار[2] را مـی‌ستود («در سواره نظام، در استراسبورگ، فرمانده ما بود، نه مثل چلمنهای اینجا، بلکه یك فرمانده درست و حسابی؛ عرضهٔ این را داشت که براقها و درجه‌هایش را باز کند و به طرف بگـوید: اگر مردی بیا بـرویم بیرون!») و اگر سر جوخه‌اش می‌کردند کاملاً مستعد بود که یك سرباز نمونه بشود، خوش قلب و بی‌کله، اما دست از اعتراض برنمی‌داشت. عضو اتحادیـهٔ کارفـرمایان بـود و به محترمان احتـرام می گذاشت. ستوان به او گفته بود: «رویت را کم کن، بونو، تـو آن قدر هم که دلت می‌خواهـد بـدجنس باشی بـدجنس نیستی! ـ بنده را مـی‌فرمایید، جناب سروان؟ بنده بدجنس نیستم، دیگران بدجنسم کرده‌اند!...» آن وقت لبهای کلفتش را پیش می‌داد و ابروهای سیاهش را بالامی‌بـرد، انگار همینکه نقاب «بدجنسی» را از چهره برمی‌داشت نـاگهان عمق روحش که بـه طور درمان‌ناپذیری کودك مانده بود آشکار می‌شد.

حرفهای آن شب پراده را به دل نگـرفت. مـا سرنشینان یك تـانك بودیم و اغلب با هم به ناهارخوری می‌رفتیم. همینکه بونـو به پرت و پلا گفتن می‌افتاد، پراده شانه‌هـایش را بالا مـی‌انداخت، نگاهش را بـه او می دوخت و ساکت می‌ماند. بونو به لکنت می‌افتاد و خود را در برابر مـردی

---

۱. اشاره به اعزام سه لشکر نظامی در ژانویهٔ سال ۱۹۲۳ از طـرف دولت فرانسه به ناحیهٔ رور در جنوب آلمان برای سرکوبـی کارگـران معـادن زغال سنگ، به بهانهٔ تخطی دولت آلمان از مواد عهدنامهٔ ورسای.

1. Mortemart.

از نژاد دیگر حس می‌کرد ـ نژادی که هرگز خیالبافی نمی‌کند.

روزی به همین ترتیب مقابل یك بغلی شراب قرمز نشستیم، و این بعد از جلسه‌ای بود که ما را بـه ستون چهار بـه آن فـرستاده بودند تا از سخنرانـی یك ستوان جـوان خـوش برخورد، ضرورتِ تکه‌تکه‌کردنِ آلمان را بیاموزیم. پراده، تودار مثل مردم خاور دور ـ که چهرهٔ پهن و چشمهای موربش به آنها می‌رفت ـ بی‌آنکه به من نگاه کند با لهجهٔ‌آلزاسی و آهنگ کند کلامش گفت:

ـ در جواب آنچه شما از بچه‌هـا پـرسیدیـد ـ که نظـرشان دربـارهٔ سخنرانی جوانك یراقدار چیست ـ نظر پراده ایـن است که حـرف‌زدن بـا سربازها یك چیز است و حرف‌زدن با اتباع فـرانسوی یك چیز دیگر. من به عنوان سرباز حاضرم که هر چیزی را گوش کنم و دیگـر بیشتر از آنچه تـا حالا شنیده‌ام نمـی‌خواهم بشنوم! اما اگر با من بـه عنوان فردی از افـراد ملت فرانسه حرف بزنند آن وقت مسأله فرق می‌کند، خیلـی هم فـرق می کند!

هر سخنی که می‌گفت گویی پـاسخ خشم‌آلودی بـه یك دروغگوی نامرئی بود:

ـ در این صورت دیگر خوشم نمی‌آید که بخواهند مرا به زور وادار به فکر کردن بکنند. یا یك مشت چرت و پرت تحویلم بدهند. مـن آلمانیها را می‌شناسم، خـوب هـم مـی‌شناسم! وقتی‌که آنهـا در ۱۹۱۵ به ولایت ما رسیدند همهٔ مردم تپیده بودنـد تـو زیـرزمینها. آنها با قنداق تفنگ به در خانه‌ها می‌کوبیدند. من بچه بودم، فـرستادند که بروم در را باز کنم. مثل بید می‌لرزیدم... بعضیهاشان ما را زدند، بعضیهاشان هم به ما نان دادند. مثل هرجای دیگر.

در حـالـی که آروارهٔ بـی‌دنـدانش را پیش داده‌بـود و همـچنان بر دروغگوی خیالی می‌توپید تکرار کرد:

ـ مثل هر جای دیگر!

و با همان لحن ادامه داد:

ـ و آنها این زحمت را به خودشان نمی‌دهند که از افراد ملت حرف بزنند!

سربازانی که با آنها زندگی می‌کردم اغلب گویی از عصر دیگری بودند. با شنیدن سخنهای پراده احساس می‌کردم که انگار صدای کهن دفاع از حیثیت جمهوری را می‌شنوم، صدایی که از یك قرن پیش تغییر چندانی نکرده است. او مرا به دوستی برگزیده‌بود و یك روز پیش من درد دل کرد که یکی از برادرانش که سر پرشوری دارد و از سربازان بریگاد بین‌المللی اسپانیا بوده به فرانسه برگشته است. «و وقتی که از آنجا برمی‌گردی ـ حرف پراده را باور کنید ـ دیگر فایده ندارد که دنبال کار بگردی!....» یك روز دیگر هم به سراغم آمد و با همان لحن کند و به آهنگی که گویی همه چیز را با مشت می‌کوبید گفت:

ـ مصدر سروان فلنگ را بسته. کار مصدری در ارتش کار بدی نیست...

من منتظر ماندم. هنگامی که این طور به سراغم می‌آمد و سخنش را با چند حکم کلی آغاز می‌کرد برای این بود که کمکی یا نصیحتی از من بخواهد. ادامه داد:

ـ از افسر بدتر هیچ چیز نیست...

ـ پس چرا خودت را زیر دست او می‌اندازی، آن هم با شغل نوکری؟

ـ نوکری؟ اولا کیست که اینجا نوکر نباشد؟ ثانیاً من می‌گویم آدم وقتی که مصدر باشد لااقل به جای خود یارو با زنش سر و کار دارد. هر آدم جدی که وظیفهٔ خودش را انجام بدهد ـ می‌گویم: وظیفهٔ خودش را انجام بدهد ـ می‌تواند آرامش داشته باشد. با افسر و این همه آدمهایی که میان او و ما هستند هیچ وقت آرامش بدست نمی‌آید. اما زن زن است، لااقل درجه ندارد!

نمی‌خواستم کلمهٔ «شخصیت» را بکار ببرم و حاشیه می‌رفتم، اما خودش بیدرنگ آن را بکار برد:

ـ اگر آدم شخصیت داشته باشد همه جا آن را دارد، و اگر نداشته باشد من می‌گویم که در هیچ جا ندارد!

تنها سهم مثبت او از این ماجرای خفت‌آور و محنت‌بار که نامش زندگی است پسرش بود. هنگامی که از من پرسید که آیا جنگ طول خواهد کشید، قصدش این نبود که بداند چند وقت دیگر باید در ارتش بماند.

ـ پسر کم یازده‌ساله است، کمی بیشتر از سن من در آن جنگ. همان جنگ نگذاشت من درس بخوانم. با این همه مرا به کلاسهای کلیسا می فرستادند، اما نتوانستند به مدرسه بفرستند... طفلك با هوش است، خیلی هم با هوش است... حتی می‌توانست کمك هزینهٔ تحصیلی بگیرد... اما با این جنگ، دیگر کمك هزینه کجا گیرمی‌آید؟ برای اینکه بتواند درسش را بخواند من باید کار بکنم، آن هم چه کاری، ول‌گشتن با تفنگ! وانگهی اگر دو سال ترك تحصیل بکند دیگر فایده ندارد، کار از کار می‌گذرد... تو خانوادهٔما اولین کسی است که شاید می‌توانست درس بخواند!... در این سن و سال هرجور هست باید زیر بال بچه را گرفت... من هنوز هم می‌توانستم کمکش باشم. اگر تصدیقش را می‌گرفت دیگر نمی‌توانستم، اما حالا باز هم کاری از دستم برمی‌آید، البته غیر از املاء! حساب را خودم رفتم یاد گرفتم... می‌توانم کمکش کنم. اما ضعیفه چه کاری از دستش برمی‌آید؟ دختر یك خانوادهٔ عیالوار است.

و با لحن بُرّنده‌ای که غالباً داشت و این‌بار غم‌آلود شده بود گفت:

ـ کله‌اش کار نمی‌کند...

تانك ما را او می‌راند. و در تانکهای فرانسوی که تازه‌ساز هم بود چون دستگاه راهنمایی میان فرمانده و رانندهٔ تانك درست عمل نمی‌کرد، رشتهٔ رابط ما دو ریسمان بود که یك سرشان به بازوهای او وصل می‌شد و سر دیگرشان در دست من قرار داشت.

با وجود سر و صدای زنجیرها، ناگهان به نظرمان رسید که همه جا ساکت شد: تانکها از جاده بیرون رفته بودند. مانند قایقی که از شن رها می‌شود، مانند هواپیمایی که از زمین بلند می‌شود، ما هم وارد جولانگاه خود می‌شدیم. عضلاتمان که بر اثر لرزش زره‌تانك و تاپ تاپ بی‌پایان زنجیرها بر روی جاده منقبض شده بود اکنون آزاد می‌شد و با آرامش مهتاب هماهنگی می‌کرد...

لحظه‌ای همچنان با تن آسوده از میان جالیزهای پر گُل و توده‌های مه پیش رفتیم. در بوی روغن کرچك و لاستیك سوخته، ریسمانها را با دستهای عصبی خود می‌فشردم و آماده بودم که تانك را برای تیراندازی

متوقف کنم: لرزش تانك حتی دراین کشتزارهای ظاهراً هموار به اندازه‌ای بود که نمی‌شد در حال حرکت نشانه گرفت. از وقتی که جاده را ترك کرده بودیم و اشکال معدود و مبهم می‌توانست هدف احتمالی تیر باشد نوسان سفینه‌های صحرایی خود را بیشتر حس می‌کردیم. ابرها ماه را می‌پوشاندند. ما وارد گندمزارها می‌شدیم.

این لحظه‌ای بود که جنگ آغاز می‌شود.

احساس پیشروی بسوی دشمن را با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان بیان کرد. اما این احساس همان قدر مشخص و همان‌قدر زورآور است که میل جنسی یا اضطراب. جهان به صورت تهدیدی یکپارچه درمی‌آید. به مدد قطب نما پیش می‌رفتیم و فقط چیزهایی را که بر زمینهٔ آسمان بود تشخیص می‌دادیم: تیرهای تلگراف، بامها، نوك درختها. جالیزها را که اندکی روشنتر از مه بود دیگر نمی‌دیدیم. تاریکی گویی برسطح کشتزارها که ما را تاب می‌دادند یا می‌لرزاندند متراکم می‌شد. شکستن یك زنجیر کافی بود تا بمیریم یا اسیر شویم. می‌دانستم که چشمهای مورب پراده با چه دقتی عقربه‌ها را می‌نگرد و ریسمان را حس می‌کردم که هر لحظه کف دستم را قلقلك می‌داد، گویی یکی از تکانها قراربود زنگ خطر باشد... و ما هنوز رو در روی دشمن نبودیم. جنگ کمی دورتر انتظار ما را می‌کشید، شاید پشت ناهمواریهای دشت که تیرهای تلگراف، با پتون درخشنده در روشنایی ماه تازه پیدا، از آن بیرون جسته بود.

خطوط دراز و مبهم دشت شبانگاهی و توده‌های مه که با همهٔ سفیدیش سر برمی‌کشید هماهنگ با حرکات تانك بالا و پایین می‌رفتند. بر اثر تکانهای خشك و بسیار شدید، و بر اثر لرزه‌های سرسام‌انگیز تانك هنگام برخورد به زمین سخت در میان گندمزارها، همهٔ تن ما، مانند لحظهٔ تصادم اتومبیل، در خود جمع می‌شد. من بیش از آنکه با دستهایم برجك را بگیرم با عضلات پشتم به آن چسبیده بودم. اگر بر اثر این لرزه‌های خشم‌آلود، یکی از لوله‌های بنزین ترك برمی‌داشت تانك مانند گربهٔ مصروع به‌دور خود می‌چرخید و در انتظار گلوله‌های دشمن باقی می‌ماند. اما زنجیرها همچنان کشتزارها و سنگها را می‌کوبید و من از شکافهای دیده‌بانی برجك،

در پشت آن مقدار از ساقه‌های کوتاه گندم و مه و جالیزها که به چشمم می‌خورد، بالا و پایین رفتن افق را می‌دیدم که هنوز هیچ شعلهٔ توپی برآن خط نمی‌انداخت.

مواضع آلمانیها در برابر ما بود. از روبرو، تانکهای ما را فقط با دوربین تیراندازی و زیر پوشش توپ می‌توانستند به طور مؤثر هدف بگیرند. به زره تانکهایمان اعتماد داشتیم. دشمن ما سرباز آلمانی نبود، شکستگی زنجیر بود و مین یا گودال.

مخصوصاً گودال. دربارهٔ مین، چنانکه دربارهٔ مرگ، کسی حرف نمی‌زد: یا تانك منفجر می‌شد یا نمی‌شد، این موضوع گفتگو نبود. اما گودال چرا: ما داستانهایی از جنگ گذشته شنیده بودیم ـ و در ضمن تمرین، گودالهای جدید و کف مورب آنها را برای اینکه تانك نتواند از آن بالا بیاید و چهار توپ ضد تانك آنها را که به مجرد سقوط شلیك می کردند دیده بودیم. در جمع ما حتی یك نفر نبود که خود را در میان چهار توپ ضد تانك با آتش متقاطع در لحظهٔ شلیك مجسم نکرده باشد. و جهان گودالها فراخ بود: از این آتش صاعقه‌وار گرفته تا چاله‌ای که بسرعت پوشیده شده بود و سقوط در آن فقط علامتی برای یك توپ سنگین دورزن می‌فرستاد ـ و حتی یك دست‌انداز ساده.

از دوستی کهن انسان و زمین هیچ نمانده بود: این خوشه‌ها که در تاریکی بر روی آنها نوسان می‌کردیم دیگر نه خوشهٔ گندم که وسیلهٔ استتار بود، زمین نه زمین درو که زمین گودالها و مینها بود و گویی تانك با حرکتی خود خواسته بسوی دامی خودگسترده می‌خزید و نژادهای دیگری امشب پیکار خود را جدا از ماجرای انسانی آغاز می‌کردند...

سرانجام بر روی تپهٔ کوتاهی، شعله‌های بنفش سریع‌السیری پدیدار شد: توپخانهٔ سنگین آلمان. آیا برق زودگذر آنها در نور ماه پنهان مانده بود یا تیراندازی تازه آغاز می‌شد؟ تا جایی که برجکهای دیده‌بانی لرزندهٔ ما می‌توانست ببیند، شعله‌ها اغلب از سمت راست به سمت چپ حرکت می‌کرد، گویی کبریتی بر افق کشیده می‌شد. اما در نزدیکی ما هیچ انفجاری نبود. صدای موتورهای ما هر صدای دیگری را خفه می‌کرد: حتماً از گندمزارها بیرون رفته بودیم، زیرا پتك خشم‌آلود زنجیرها دوباره

برتنمان می‌کوبید. دستور یك لحظه توقف دادم.

از بالای مغاك خاموشی درونم، صدای شلیك تـوپ که طنین آن را باد با خود می‌برد برخاست. و در گوشم که هنـوز همهمهٔ خفـه‌ای داشت همان باد، زیـر غرش انفجار چند خمپاره در پشت سرمان و آهن‌کوبی پیاپی زنجیرها، آوای ژرف جنگل را و زمزمهٔ پرده‌های پهناور سپیدار را با خود می‌آورد: تانکهای ناپیدای فرانسوی در دل شب پیش می‌رفتند...

تیراندازی قطع شد. پشت سر و پیش روی مـا، باز هـم چند خمپاره منفجر شد و چون تشعشع ارغوانی آنها بپایان رسید، خامـوشی انتظار که مالامال از صدای عبور تانکهایمان بود دوباره اوج گرفت.

باز براه افتادیم و بر سرعتمان افزودیم تا زودتر به تانکهای نـاپیدا برسیم. تاپ تاپ زنجیرهـا دوبـاره برخاست و مـا دوباره کر شدیـم و من و پراده به‌زره تانك و دستگاه فرمان چسبیدیم و چشمهای دردآلودمان برای دیدن فوران سنگ و خاك انفجار سرخی که صدایش را نمی‌توانستیم بشنویم مترصد ماند. باد حوضچه‌ای از ستارگان را از میان ابرهای پهنـاور بسوی خطوط آلمانی واپس می‌راند.

هیچ چیز کندتـر از پیشروی بسوی نبـرد نیست. در سمت چـپ، از میان مه‌بهـاری، دو تانك دیگـر گروه ما پیش مـی‌رفت. انـدکی دورتـر، گروههای دیگر؛ در فاصلهٔ دورتر و پشت‌سرمان، همهٔ واحدها زیر نـور ماه در حرکت بودند. لئونار و بـونـو، نـابینا در پشت زره تانك، ایـن را می دانستند، چنانکه پراده، چسبیده به لولهٔ آینه‌اش، چنانکه خود من، چسبیده به شکاف دیده‌بانیم. من با همهٔ بندبند تنم حرکت موازی تانکها را از میان شب حس مـی‌کردم، همـان طور که کشش زنجیرهـا را روی خـاك چرب. تانکهای دیگری، از روبرو، و در همیـن شب روشن، بسوی مـا پیش می آمدنـد، با مردانـی مثل ما متشنج و مثـل مـا دل‌نگـران. در سمت چپ، تانکهایمان، پیدا و ناپیدا، بـر زمینهٔ روشنتر گنـدمزارها، بـالا و پایین می رفتند. از پشت آنها تانکهای سبك و توده‌های فشردهٔ پیاده نظام فرانسوی در حرکت بودند... روستاییانی که در آغـاز سپتامبر دیده‌بـودم که از همهٔ جاده‌های فرانسه بی‌صدا بسوی ارتش می‌رفتند اکنون بسوی حرکت مشئوم گروهان ما از روی دشت فلاندر پیش می‌آمدند. آری، پیروزی بـا کسانی

باد که می‌جنگند و جنگ را دوست ندارند!

ناگهان همهٔ هیاکل نزدیک ناپدید شد، مگر نوک درختها. دیگر هیچ چیز در سطح زمین پیدا نبود. تاریکی بر تانکهایی که همراه ما بودند هجوم آورد. لابد ماه راکه اکنون خیلی بالا بود و من از شکافهای دیده‌بانی نمی‌توانستم ببینم پاره ابری پوشانیده بود. و دوباره به یاد مینهایی افتادیم که این حرکت چرخ و دندهٔ روغن‌آلود، از روی ساقه‌های نرم گندم، ما را بسوی آنها می‌برد، و سایه‌های آشنایی که ما را در میان می‌گرفت ناپدید شد. از هرچه که غیر از من و پراده و لئونار و بونو بود جدا ماندیم: سرنشینانی تنها.

دست لئونار ـ مأمور بی‌سیم ـ از میان کمر من و برجك گذشت و کاغذی پهلوی قطب‌نما گذاشت. چراغ را روشن کردم و چشمهایم، خیره از نور، بسختی توانست از لابلای خورشیدهای سرخ، این کلمه‌ها را حرف به حرف کشف کند: «تانك ب-۲۱ در گودال افتاد.»

پراده چراغ را خاموش کرد. از خلال شکافهای ابر، نور ماه برپهنهٔ دشت، خاموش و روشن می‌شد... تانکهای ما از کمی عقبتر سر برآوردند: از آنها پیش افتاده بودیم. سپس صدمتر جلوتر، فوران سینمایی انفجار گلوله‌های توپ، تا درون لرزه‌های زره‌تانکمان، آغاز شد. دود که لحظه‌ای سرخی زده بود در باد پیچ می‌خورد، سیاه و کدر زیر مهتاب...

انفجارهای دیگری درگرفت. انگشت‌شمار. این تیراندازی حتی برای ایجاد دیوار آتش نبود. گروهان ما سریعتر حرکت کرد، اما نه با آخرین سرعت. هدف از این تیراندازی پراکنده چه بود؟ آیا آلمانیها آتشبار کافی نداشتند؟ نگاهم بسوی قطب‌نمای نیم‌روشن برگشت. یکی از ریسمانها را کشیدم و مسیر پراده را اندك تغییری دادم: روی زمین سخت و ناهموار، تانك منحرف شد... ناگهان به صورت خوفناکی لغزیدیم و زمین ما را در خود کشید.

حقیقت ندارد که سراسر زندگی در لحظهٔ مرگ از برابر چشم انسان می‌گذرد!

از زیر تن من، کسی جیغ کشید:

ـ بونو؟

لئونار که پاهایم را بغل کرده بود فریاد زد:

ـ پراده! پراده!

پس از اینکه پراده، به مجرد احساس سقوط، پاهایش را روی ترمزها فشرده بود، از لای رانهایم صدای نعره‌های تیز لئونار را مانند فریاد پرندگان در سکوت مرگباری که ناگهان ما را در میان گرفت می‌شنیدم.

گودال!

غرش موتور که دوباره بکارافتاده بود هر صدایی را می‌پوشاند.

پراده تانك کج شده را به پیش می‌راند.

ـ بزن عقب! بزن عقب!

ریسمان سمت راست را با همهٔ نیرویم کشیدم: پاره شد. انفجارهای متناوبی که چند لحظه پیش دیده بودم از گلوله‌هایی بود که گودالهای کشف شده را منفجر می‌کرد. صدای تانکهای آزاد که از پیرامون مرگ ما می‌گذشتند در زمین می‌پیچید...

پراده فقط خواسته بود دورخیز کند و اکنون داشت به عقب می راند. آیا چند ثانیه به شلیك گلولهٔ توپ مانده بود؟ تا سرحد توانایی، سرهایمان را به میان شانه‌ها فرو برده بودیم. تانك که غرش‌کنان روی دماغهٔ خود تکیه داشت در حالی که دمش را مانند ماهی ژاپنی بالا گرفته بود عقب زد و پشتش در کنج دیوارهٔ خندق فرو رفت و با همهٔ هیکلش چون تبری که در تنهٔ درختی فرو رود به خود لرزید، سپس لغزید و پایین افتاد. آیا خون بود یا عرق که از کنار بینیم سرازیر می‌شد؟ تانك تقریباً چپه شده بود. بونو که همچنان نعره می‌کشید سعی کرد تا در کناری را باز کند. موفق شد، اما فوراً آن را بست: در تقریباً زیر تانك باز می‌شد.

یکی از زنجیرها در هوا دور می‌زد. پراده، روی زنجیر دیگر، تانك را از جا کند و تانك چنانکه گویی در گودال دیگری سقوط کرده باشد روی دو زنجیر خود فروافتاد. کلاهخودم به برجك خورد و صدای زنگ در سرم پیچید. اگر کف گودال نرم بوده‌باشد چه بسا اکنون در خاك فرورفته‌بودیم و دیگر امید رهایی از گلوله نبود... نه، تانك جلو رفت و عقب زد و باز از نو. کف گودالهای جدید، تانك را میخکوب می‌کند و

در این صورت، گلوله‌های ضدتانك حتماً تاکنون از چهارطرف شلیك شده بود. پس لابد توپهای این گودال را قبلاً آتشبارها منفجر کرده بودند. اگر دیوارهٔ روبرو قائم یا مایل بود شاید می‌توانستیم بیرون برویم (منتها پیش از اینکه بیرون برویم، گلوله‌ها...)؛ اما اگر در یك گودال قیفی شکل بودیم هرگز بیرون نمی‌رفتیم، نمی‌رفتیم، نمی‌رفتیم. دیوارهٔ ناپیدا مسلماً خیلی نزدیك بود. بونو دیوانه‌وار در را با همهٔ نیرویش پی در پی باز می‌کرد و می‌بست و از برخورد در به زره تانك، با وجود غریو موتور در تنگنای این سوراخ، بانگ ناقوس برمی‌خاست.

پس چرا گلولهٔ ضد تانك نمی‌آمد؟ لئونار پاهای مرا رها کرد و آنها را به باد لگد گرفت: می‌خواست در برجك را باز کند. گلولهٔ ضد تانك در گودال منفجر خواهد شد، از گودالهای تانك نمی‌توان گریخت، بیرون دویدن از تانك ابلهانه‌تر از فلج ماندن در آن است، حتی میان دو دیوانه که یکی دارد پاهایت را خرد می‌کند و دیگری، ترسنده از رفتن و ترسنده از ماندن، با ضربه‌های پیاپی در، تام تام شوم هذیان خود را سر داده است. برجك را رها کردم و خم شدم تا بسوی پراده بروم که ناگهان او چراغها را روشن کرد. گلوله نخواهد آمد: کسی در روشنایی کشته نمی‌شود، فقط در تاریکی کشته می‌شود...

لئونار، در حین حرکتی که من برای پایین رفتن می‌کردم، خود را در جای من به درون برجك کشانده بود. سرانجام در آن را باز کرد وبا دهان باز خشکش زد. بیرون نپرید. ناگهان در خود خزید و بی‌آنکه چیزی بگوید بسوی من نگریست. سرش از وحشت بیحرکت مانده بود، اما شانه‌هایش در برابر در گشوده بر گودال و زمینهٔ سیاه پشت آن می‌لرزید. زنجیرها به زمین نمی‌چسبید. ما در یك گودال قیفی شکل بودیم. روی زانو و کف دست بسوی پراده خیز برداشتم، بونو را که همچنان فریادکشان مشغول به هم کوبیدن در بود عقب راندم و در حین عبور نعره زدم:

ـ خفقان بگیر!

با صدایی که ناگهان عادی شده بود و من آن را، با وجود غرش موتور، بازشناختم جواب داد:

ـ من؟ من چیزی نمی‌گویم!...

با چشمهایی که در حدقه می‌چرخید و با چهرهٔ لرزان کودکانی که منتظر یک جفت کشیده‌اند به من نگاه می‌کرد. از جا برخاست و کلاهخودش محکم به سقف بالای سرش خورد و به زانو افتاد. چهرهٔ وحشت‌زده‌اش در برابر مرگ حالت معصومانه‌ای پیدا کرده بود. تکرار کرد (و درعین حال، مانند من، مانند ما، او هم گوش می‌داد و در انتظار فرارسیدن گلوله بود):

ـ من چیزی نمی‌گویم...

در را دوباره به هم کوبید و سرانجام نگاهش را به نگاه من دوخت و با دستهای گشوده و با کلاهخودی که بر اثر ضربه مثل کلاه‌نمدی تا روی پیشانیش پایین آمده‌بود و لرزنده از تکان زنجیرها که لیز می‌خوردند نعره می‌کشید، نعره می‌کشید و چشم از من برنمی‌داشت.

خودم را به پراده رساندم و توانستم اندکی کمرم را راست کنم. ما در قسمت جلو تانك بودیم که داشت بالا می‌رفت و همراه آن، رفته رفته اندام من هم بالا رفت، گویی این تانك نورانی در این گودال، تن مرا چون قربانی به پیشگاه مرگ عرضه می‌داشت. آیا قراربود که دوباره پایین بیفتیم؟ سرانجام خودم را درگوشه‌ای جا دادم. زنجیرها همان‌طور لیز می‌خوردند. دستهای روغنی خون‌آلودم به شیوهٔ جانورانی که زمین را می‌شکافند هوا را می‌خراشید، گویی خودم تانك بودم...

زنجیرها زمین را گرفتند!

آیا اینجا یك چالهٔ سرپوشیده بود؟ در گودال، دنده‌های زنجیر هرگز زمین را نمی‌گیرند. آیا پیش از رسیدن گلوله بیرون خواهیم رفت؟ سه همکارم قدیمترین دوستانم شده بودند. دوباره صدای به هم خوردن در، مانند صدای انفجاری، برخاست. احتمال داشت که توپچیهای آلمانی، در حین تحویل کشیك، علامت سقوط تانك را ندیده باشند، احتمال داشت که نگهبان خوابش برده‌باشد، احتمال داشت که... احمقانه بود! و از آن احمقانه‌تر امید به وجود گودالی که توپی بسوی آن نشانه نرفته باشد! زنجیرها همان‌طور در زمین چنگ انداخته بودند.

پراده چراغها را خاموش کرد.

ـ چه غلطی می‌کنی؟

باوجود ولعی که برای بیرون رفتن داشتم، سکوت پیرامونمان را چون زره محافظی حس می‌کردم: تا صدای صفیر گلوله را نشنیده‌ایم چند ثانیه‌ای زنده خواهیم ماند. آیا ممکن بود که این در دیگر به هم نخورد؟ با همان جنونی که تا آن لحظه نگاه کرده بودم اکنون گوش می‌دادم و از پشت صدای کوبش در، فقط همهمهٔ خیل تانکهایمان را می‌شنیدم که می گذشتند و دور می‌شدند و صدایشان در گودال و در زره تانکمان می‌پیچید. در حالی که کلاهخودم به کلاهخود پراده چسبیده بود در سوراخ گوش‌بند او فریاد زدم:

ـ برو بالا!

پراده که با پاهای آویزان، در تانك بیحرکت و سربالا، روی نشیمنش محکم جا گرفته بود بسوی من برگشت: مانند چهرهٔ بونو، چهرهٔ پیرنمای او نیز، باوجودکلاهخودش، حالت معصومانه‌ای داشت. برق لبخند بردبار محتضران از روی چشمهای مورب و سه دندانش گذشت:

ـ پسرکم این دفعه کارش زار است... زنجیرها بازهم دارند لیز می‌خورند...

می‌کوشیدم تا از پشت کلمات او صفیر نامحسوس گلولهٔ توپ را که آغاز حرکت کرده بود بشنوم.

ـ اگر همین طور ادامه بدهیم وارونه می‌شویم...

صفیر گلوله... دیگر گردن نداشتیم. پاهای پراده با حرکتی قورباغه‌ای بالا آمد تا شکمش را حفظ کند. گلوله در برابر تانك، همان نزدیکی، منفجر شد.

دیگر نوری نبود. مچاله شده در انتظار گلولهٔ بعدی بودیم ـ نه انتظار صفیر گلوله یا صدای انفجار، بلکه صدای شلیك از دوردست ـ صدای خود مرگ. و چهرهٔ چینی پراده بفهمی نفهمی از تاریکی درآمد و با وقار سربی چهرهٔ کشتگان آشکار شد. نور مرموز وکدر و بسیار ضعیفی فضای تانك را انباشت. گویی اجل به پای خود آمده بود و با انگشت به ما اشاره می‌کرد. آهسته آهسته چهرهٔ بیحرکت پراده، گمگشته از هراس و تهی از حیات، از تاریکی جدا می‌شد... دیگر حتی گوش نمی‌دادم:

مرگ اکنون در درون تانك بود. پراده سرش را بسوی من برگرداند، مرا دید و گردن فرورفته‌اش، که بر اثر این وحشت ماورای طبیعی ناگهان از زیر وحشت گلوله رها شده بود، به عقب پرید و سرش محکم به زره دیوارهٔ تانك خورد. صدای ناقوس کلاهخودش توهّم هولناك را زایل کرد و سبب شد که سرانجام آینهٔ دوربین تانك را ببینم: تانك که سربالا ایستاده بود رو به آسمان داشت که در آن ماه از زیر ابر بیرون می‌آمد و نوری که بر چهره‌های نیم مردهٔ ما می‌تابید از آینهٔ دوربین بود که آسمان مهتابی و پهناور و دوباره پرستاره را منعکس می‌ساخت...

در دوباره بهم خورد. دستی پشت مرا چسبید. خواستم آن را پس بزنم، اما در فضا معلق بودم. صدای کودکانهٔ لئونار بلند شد:

ـ بچه‌ها، می‌توانیم برویم بیرون، می‌توانیم برویم بیرون!

هم او بود که پشت مرا تکان می‌داد. در گیرودار تلاش تانك، از آن خارج شده بود. از دالان تانك ـ که اکنون به وضع عمودی بود ـ بالا رفت، چنانکه گویی از داربستی بالا برود.

ـ تا دلت بخواهد، خاك و آوار هست! مثل خندق می‌ماند! دست‌کم بیست‌متر، سی‌متر ارتفاع دارد! با یك کوه خاك و آوار!

پراده بیدرنگ تانك را به عقب راند، من و لئونار روی شکم واژگون شدیم. تانك دوباره به وضع افقی قرار گرفته بود. از جا برخاستم و از در کناری که لئونار باز گذاشته بود بیرون پریدم و در همان هنگام، تانك که همچنان واپس می‌رفت در سمت چپ من ایستاد. در تاریکی شب که تانك و گودال را به هم می‌آمیخت، این دهانهٔ گشودهٔ در، تنها نقطهٔ روشن بود: پراده موفق شده بود که دوباره چراغها را روشن کند.

آن بالا، بر سطح زمین، واحد زرهی فرانسه، با صدایی کمتر ازآنچه از درون زره تانکمان می‌شنیدیم، همچنان می‌گذشت... گلوله‌های توپ گویی حرکت خود را آهسته آغاز می‌کردند و سپس بر شتاب خود می افزودند تا زودتر به ما برسند، و جهت هر صفیری انگار بسوی گودال ما بود. یك گلوله در برابر ما، در فاصلهٔ بسیار نزدیك، در همان محل گلولهٔ اول منفجر شد. در شعلهٔ انفجار، کج شدن دیوارهٔ گودال را که بر آن تاخته بودیم دیدم... پیش از بیرون رفتن نمیریم! جرأت نداشتم که چراغ

قـوه‌ام را روشن کنم. وانگهی، آن را در تانك گذاشته بودم. از نـزدیکی من، صدای پراده در تاریکی گفت:

ـ می‌شود امتحان کرد...

او هم به دیوارهٔ گودال چسبیده بود. بیرون از زره تـانکمان، خود را برهنه حس می‌کـردیم. از دیوارهٔ خاکی، بوی قارچ می‌تراوید، یـادآور کودکی... پـراده کبـریتی کشید؛ فقط تا فـاصلهٔ دومتری را روشن کـرد. دوباره صفیر گلوله‌ای، از زیر به بم، به ما نزدیك می‌شد و بـر شتاب خود می‌افزود. با شانه‌های فرورفته در خاك دیواره و خیـره بر روزن آسمان که بزودی تشعشع سرخ انفجار آن را می‌پوشاند یك بار دیگر منتظر مانـدیم. کسی به مردن خو نمی‌گیرد. کبریت به شکل حیرت‌آوری بیحرکت بـود و شعله‌اش نفس نفس می‌زد. تن آدمی چه نرم و آسیب پذیر است! به دیـوار گور مشترکمان چسبیده بودیم: من، لئونار، بونو، پراده ـ یك گـور و یك صلیب. روزن آسمانمان پـرید، خـاموش شد، کلوخه‌هـا بـر کلاهخـود و شانه‌هایمان باریدن گرفت.

تانکها، در بالا، همچنان می‌گذشتند، اما در جهت عکس. آیـا عقب نشینی می‌کردند؟ بیرون رفتن و گرفتار ستونهای زرهی آلمان شدن؟

مرا ببین که گمان می‌کردم از آنجا می‌توانیم بیرون برویم!...

بونو با چراغ قوه‌اش پدیدار شد. دیگر نعره نمی‌کشید. هرچهار نفر، چسبیده به دیوارهٔ خاکی، پیش می‌رفتیم. کنج دلـم از اندیشهٔ گلوله فـارغ نمی‌شد، فـارغ نخواهد شد. پوشش استتارِ گـودال از دهانهٔ سوراخـی که تانك هنگام سقوط بازکرده بود بسیار فراتـر مـی‌رفت. یکی از دیـواره‌های نیمه‌ویـران شیب مـلایمی پیدا کـرده بـود. از آن بـالا رفتیم و بـه تنهٔ درختهایـی که دهانـهٔ گودال را می‌پوشاند برخوردیم.

هرگز نخواهیم توانست به سوراخ برسیم: هیچ زندانی از سقف فرار نمی‌کند. می‌بایست دو تیر چوبی نزدیك به خـود را بلند کنیم. زیـر آنهـا چمباتمه زدیـم و بـا شانـه‌هایمان فشار آوردیم و بـا هـر انفجـاری مثل مومیاییهای پرو در خود می‌خزیـدیم، امـا از زمانـی که تـوانسته بودیم دست به کار بزنیم ترس مبدل به عمل شده بود. حال که از عهدهٔ تیـرهای چوبی برنمی‌آمدیـم چه بسا تانك مـی‌توانست آنها را از جـا بکند. تـانك

آنجا، ساکت، پشت‌سرمان بود، سیاهتر از گودال. از در نیم گشوده‌اش خط نوری بیرون می‌آمد که یك حشرهٔ شبانگاهی در آن پرواز می‌کرد...

بی‌حفاظ بسوی تانك شتافتیم و آن را چون دژ محافظی بازیافتیم. پراده آن را بحرکت درآورد تا به دیوارهٔ نیمه‌ویران برساند. آنجا تلی از خاك نرم روی هم انباشته بود. بالای سرمان، موج تانکها بسوی خطوط فرانسه فرو می‌نشست... و ما اینجا در ماسه فرومی‌رفتیم. پراده تیرك کمکی را زیر زنجیرها گذاشت. تانك خود را بالا کشید و تکان تکان خورد: زنجیرها پنجه‌وار بر زمین چنگ زدند. تانك بازهم بالاتر رفت، گیر کرد، زنجیرها دوباره می‌سریدند: تانك لای تیرهای سقف متوقف مانده بود. اگر سقف نمی‌شکست، فشاری که می‌آوردیم ما را بیشتر و بیشتر در خاك فرو می‌برد. تا دو دقیقهٔ دیگر، بدنهٔ تانك به زمین می‌چسبید و زنجیرها در خلأ می‌چرخیدند.

دیگر از تیرك کمکی کاری ساخته نبود.

ـ برویم سنگ بیاوریم!

پراده جوابی نداد.

جثهٔ فولادین، تمام گاز، در تنه‌های درخت فرو رفت. تانك با آخرین تقلای خشم آگین گاوهای وحشی، و در میان غریو ناقوس‌وارِ ریزشِ کنده‌های درخت بر روی زره آن، مرا به برجك کوبید. از پشت سرم صدای فریاد و زنگِ برخوردِ کلاهخودی برخاست، و اکنون چون زورقی بر سطح آب می‌لغزیدیم... از جا برخاستم و با یك تکان، سر پراده را که به دوربین چسبیده بود کنار زدم و چراغها را خاموش کردم: در آیینهٔ دوربین، دشت باز تا بینهایت گسترده بود.

با آخرین سرعت از میان انفجارها پیش می‌رفتیم و هر کدام، نشسته بر سرکار خود، فقط در اندیشهٔ گودالهای بعدی بودیم. و با این همه، شب که دیگر گودال گور نبود، شب که اکنون زنده بود در نظرم بخشندگی معجزآسا، زایندگی بیکران جلوه می‌کرد...

هنگامی که به دهکده رسیدیم آلمانیها آن را تخلیه کرده بودند. پیاده شدیم. همه جا در هم ریخته بود. تنمان در حین حرکت افت و خیز

غریبی داشت که من تازه سبب آن را در می‌یافتم: بروز اوج خستگی در سربازانی که با سرهای خمیده و لبهای آویزان پیش می‌روند و چشمشان جایی را نمی‌بیند.

پس از استتار ناقص تانکمان (مثل همهٔ تانکهای دیگر)، توی کاههای یك انبار غله یله شدیم. در نور چراغ قوه‌ام که یك لحظه روشن کردم پراده را دیدم که دراز کشیده بود و کاهها را مشت می‌کرد و چنان می‌فشرد که گویی زندگی را می‌فشارد. گفتم:

ـ این بار مقدر نبود...

لابد داشت فکر می‌کرد که پسرکش از خطر جسته است.

با لبخند بغض آلودش پاسخ داد:

ـ جنگ هنوز تمام نشده!

کاهها را از مشتش بیرون ریخت و چشمهایش را بست.

صبح چنان زلال می‌نمود که گویی اصلاً جنگ نبود. سحر رو به پایان داشت. پراده به محض بیدارشدن مرا هم بیدار کرده بود. همیشه از همهٔ ما زودتر بیدار می‌شد.

ـ وقتی که مردم فرصت خوابیدن دارم!

به جستجوی تلمبه‌ای رفتم. آب سرد نه تنها از خواب شب که از گودال هم نجاتم داد. چند متر دورتر، پراده به مقابل خود می‌نگریست. سرش را تکان داد:

ـ اگر به من می‌گفتند که ممکن است روزی مرغها را نگاه کنم و به نظرم غیر طبیعی بیایند باور نمی‌کردم!...

مرغهای ندزدیده، ظاهراً بی‌خبر از جنگ، این سو وآن سو می‌گشتند، اما چشم گرد و کوچکشان با احتیاط زیرکانه‌ای ما را می‌پایید. نگاه پراده متوجه آنها بود. من هم دانه چیدن ماشینی آنها را ـ این حرکت خشك سر که گویی از فنر رها می‌شد ـ تماشا می‌کردم و گرمای تنشان را چنانکه گویی گرفته باشمشان در دستهایم حس می‌کردم: گرمای تخم مرغ تازه، گرمای زندگی. بر روی این زمین عجیب، جانوران زنده بودند...

در صبحِ خالی از دهقان راه می‌رفتیم. اردکها، زاغچه‌ها، پشه‌ها...

روبروی من دو آبپاش بود، با سرهای قارچ مانندشان که در بچگی دوست داشتم با آنها بازی کنم، و ناگهان بنظرم رسید که انسان از اعماق زمان آمده است تا فقط آبپاش را اختراع کند. در آن سوی عبورِ آرام یا دزدانهٔ ماکیانهای رها شده، یك خرگوش خانگی با کپل بسیار سنگین سعی می‌کرد که مثل خرگوش صحرایی بدود. خرمنها در روشنی صبح برق می‌زدند و تارهای عنکبوت از شبنم می‌درخشیدند. با اندکی سرگشتگی، غرق تماشای گُل مضحکی شدم که زادهٔ دست بشر بود، چنانکه گُلهای پامال شدهٔ پیرامون آن زادهٔ زمین بود: یك جارو... از دیدن گریز ناگهانی و نرم گربه‌ای، احساس حیرت کردم که چنین پوست پر پشم لرزنده‌ای وجود دارد. (وانگهی همهٔ گربه‌ها می‌گریختند و حال آنکه سگهای کوچك همانجا می‌ایستادند، چنانکه شاید هنگام رسیدن تانکهای ما سر جایشان ایستاده بودند.) پس در من چه بود که حیرت می‌کرد از اینکه، روی این زمینِ چنین سامان یافته، سگها هنوز رفتاری مانند سگ دارند و گربه‌ها رفتاری مانند گربه؟ چند کبوتر چاهی پرواز کردند و گربه را ـ چنگ انداخته بر انتهای جستِ بیهوده‌اش ـ زیر پرواز خود به جا گذاشتند. در آسمان روشن آبی، نیم دایره‌ای خاموش زدند و آن را از میان بریدند و، ناگهان سراپا سفید، در جهت دیگری حرکت کردند. آماده بودم که ببینم باز می‌گردند تا گربه را که پرواز کرده است بتارانند. عصر جانوران سخنگو را، شعر ناسفتهٔ کهنترین قصه‌ها را انسان با خود از آن سوی زندگی آورده است...

مانند هنگامی که نخستین بار آسیا را دیدم، طنین قرنها را می‌شنیدم که ژرفایشان تقریباً به ژرفای تاریکیهای شبی بود که بر ما گذشت: این انبارهای مالامال از غله و کاه، این انبارها با الوارهای پنهان در پوست حبوبات و انباشته از کلوخ کوب و شن کش و مالبند و چرخ دستی، این انبارهای چوب و کاه و چرم (ابزارهای فلزی را مصادره کرده بودند)، این انبارهای محصور از آتش خاموش پناهندگان و سربازان، اینها انبارهای قرون وسطی بودند و تانکهایمان که در ته کوچه آبگیری می‌کردند دیوهای زانوزده بر سر چاههای «عهد عتیق». ای زندگی، چه سالخورده‌ای!.

و چه سرسخت! در حیاط هر خانه، هیزم برای زمستان انباشته بود. سربازان، نخستین آتشهایشان را با این هیزمها می‌افروختند. همه‌جا، کرتهای سبزیکاری، بسیار منظم... اینجا هیچ چیز نبود که نشان از انسان نداشته باشد. گیره‌های چوبی، روی بندهای رخت، مانند پرستوها در باد می‌رقصیدند. رختهای آویخته هنوز نخشکیده بود: جورابهای لاغر، دستکشهای نظافت، لباسهای مخصوص کار. در میان این جلای وطن، در میان این آفت‌زدگی، دستمالها، حروف اول اسم صاحبشان را با خود داشتند...

ما و آلمانیهای مقابل فقط به درد آلتهای قتاله‌مان می‌خوردیم، اما نژاد کهن آدمیان که به دست ما از اینجا رانده شده و ابزارها و رختها و دستمالهای سفرهٔ خود را با حروف اول اسمش به جا گذاشته بود در نظر من گویی، پس از پیمودن هزاره‌ها، از درون تاریکیهای شب پیش آرام آرام برمی‌خاست و همهٔ خرده‌ریزهایی راکه اکنون در برابر ما رها کرده و رفته بود حریصانه بر دوش داشت: چرخهای دستی و کلوخ کوبها، گاوآهنهای «عهد عتیق»، لانه‌های سگ و خرگوش، تنورهای خاموش...

پاهایم به یاد بازوهای لئونار بود که آنها را در بغل می‌فشرد. آیا می‌توانستم همیشه آن قیافهٔ کودکانهٔ پراده را بیاد داشته‌باشم و آن چهرهٔ بهت زدهٔ بونو را که در فاصلهٔ کوتاهی میان نعره‌هایش به من می‌گفت: «من؟ من داد نمی‌زنم!»؟ این اشباح از برابر انبارها، از برابر آفتابِ لرزنده بر نوك شاخه‌های جوان، درآمد و رفت بودند تا فقط بر درخشش آنها بیفزایند.

شاید اضطراب نیرومندتر از همه چیز باشد. شاید شادی ـ این موهبت تنها جانوری که می‌داند جاودانه نیست ـ از همان آغاز آلوده به تلخی باشد. اما در آن بامداد، من ولادت محض بودم. هجوم شب زمینی را به هنگامی که از گودال در آمدیم و آن زایندگی را در تاریکی ژرف که با روزنه‌های ستاره نشانِ ابرِ شناور ژرفتر شده بود هنوز در تن خود داشتم. و مانند برآمدنِ آن شبِ غرنده و متراکم از درون گودال، اینك ظهور معجزآسای روز بود که از دل شب برمی‌خاست.

جهان می‌توانست مانند آسمان و دریا ساده باشد. و با مشاهدهٔ این

شکلها در برابر خودم، که چیزی جز شکلهای یك دهکدهٔ متروك و مغضوب نبود، با مشاهدهٔ این انبارهـای بهشت عـدن و این گیـره‌های رخت، ایـن آتشهای خاموش و این چاهها، این نسترنهـای پـراکنده، ایـن خـاربنهای حریص که چه بسا تا یك سال دیگر همه جا را می‌پوشاندند، با مشاهدهٔ این جانوران، این درختها، این خانه‌ها خود را در برابر بخششی وصف ناپذیر، در برابر نوعی تجلی حس می‌کردم. همهٔ اینها مـی‌توانست نباشد یـا چنین نباشد. این شکلهای بی‌همتا، با زمین چه دمساز بودند! جهانهـای دیگـری نیز وجود داشت: جهان بلورها، جهان اعماق دریـاها... با ایـن درختـانِ پیچ پیچ چـون رگ و پی، گیتی چنـان سرشار و اسرارآمیز بـود کـه تنی جوان.

دروازهٔ قلعهٔ ده را که اکنون از کنارش می‌گذشتم روستاییانِ گریخته بـازگذاشته بودند. اتاق نیمه تـاراج شده‌ای به چشمم خورد. آه! شبـانان بنی‌اسرائیل برای «طفل»[1] ارمغانی نیاورده‌اند، فقط به او گفته‌انـد کـه در شب ولادتش درها به هم می‌خورند، درهای نیم‌گشوده بـه روی زنـدگـی شگفتی‌که، نخستین‌بار در این بامداد، برمن تجلی‌کرد، به نیرومندی ظلمت و به نیرومندی مرگ...

روی نیمکتـی، دو دهقـان بسیـار سالخورده نشسته بـودند. نیمتنهٔ مرد هنوز لکه‌های تارعنکبوت سردابه‌اش را با خود داشت. پراده نـزدیـك آنها رفت و با لبخندی که سه دندانش را آشکار کرد:

ـ خوب، بابابزرگ، داری آفتاب می‌خوری؟

از لهجه‌اش پیرمرد فهمید کـه او هم دهقان دیگری است. بـا محبتی آمیخته به گیجی او را نگاه کرد، اما چنان بود که‌گویی در عین حال نقطهٔ دورتری را نگاه می‌کند. موهای خاکستری زن به شکل بافهٔ کوچـك حقیر

---

۱. اشاره به عیسی بن مریم‌که در شب تولدش چون در خانه جایی نبود او را در آخور خواباندند. در آن نواحی، شبانان بنی‌اسرائیل پاسبانـی گله‌های خود می‌کردند. فرشته‌ای آمد و به آنها بشارت داد کـه «امروز بـرای شما در شهر داوود نجات دهنده‌ای که مسیح خداوند بـاشد متولد شد و علامت برای شما این است که طفلی در قنداقـه پیچیده و در آخـور خـوابیده خواهید یافت... شبانان به شتابه رفتند و مریم و یوسف و آن طفل را در آخور خوابیده یافتند.»

و بسیار فشرده‌ای آویزان بود. به جای پیرمرد، او جواب داد:

ـ چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ شماها جوانید. کسی که پیر می شود فقط فرسودگی برایش می‌ماند...

چون سنگی هماهنگ با کیهان... و با این همه لبخند زد، لبخندی آهسته و دیر آمده و اندیشیده: در آن سوی تانکهای درخشنده از شبنم (مانند شاخ و برگی که آنها را می‌پوشاند) گویی مرگ را از دور تماشا می‌کرد، با حالتی آمیخته به مهربانی و حتی ـ ای چشمك رازآمیز، ای سایهٔ باریك گوشهٔ پلکها ـ آمیخته به طنز...

درهای نیم گشوده، رختهای شسته، انبارهای غله، نشانه‌های انسان، سپیده دم توراتی که سده‌ها به درون آن هجوم می‌بردند، تمامی راز خیره‌کنندهٔ صبحدم در رازی که بر روی این لبهای فرتوت نقش می بست چه ژرفایی می‌یافت! و همین قدرکه راز انسان در لبخند مبهمی آشکار می‌شد، رستاخیز زمین هیچ نبود مگر پردهٔ لرزنده‌ای برای آرایش صحنه.

اکنون به معنای افسانه‌های کهن در بارهٔ کسانی که از دیار مردگان بازآمده بودند پی‌می‌بردم. چندان به یاد مرگ نبودم: آنچه در من می گذشت کشف‌رازی بسیار ساده و ناگفتنی و مقدس بود.

و شاید آفریدگار برنخستین انسان چنین نگاهی کرده باشد...

آن بامداد سال ۱۹۴۰ با گلهای کوکب خرد شده‌اش در زیر تانکها چرا؟

این بازگشت دیگری به زمین بود، مانند بازگشتی که پس ازکشاکش هواپیمای سبا با توفان دیده‌بودم[1] ـ اما آن شب حتی لحظه‌ای به یاد آن ماجرا نیفتادم. حالت غریب شهرها و دکانهایشان با سگ خفته‌ای روی پوستهای یك مغازهٔ پالتو پوست فروشی و آن تابلو بزرگ و سرخ دستکش فروشی برفراز شهر بونا مانند دست یك خدای ناشناس[2] هرگز ژرفای زندگی روستایی را نداشت که با مرگ چنان دمساز بود که روز با شب.

---

۱. رجوع شود به صفحهٔ ۱۱۴ به بعد کتاب حاضر.

۲. رجوع شود به صفحهٔ ۱۱۸-۱۱۹ کتاب حاضر.

و خاطرهٔ من آیا با صبح پیونـد داشت یا با شب؟ و از همهٔ پیکارهـا این یکی چرا؟ زیرا این تنها پیکار مـن بـود کـه داوطلبان در آن شرکـت نداشتند. پیکار داوطلبان گویی بیان‌کنندهٔ معنای زنـدگی آنهاست و حـال آنکه انتظار گلولهٔ توپ در درون گودال تـانك‌گویی بـه صدای بلند مـی می‌گویدکه زندگی هیچ معنایی ندارد.

مگر اینکه شومی جنگ به برادری همرزمان بدل شود.

فردای آن روز فهمیدیم که چگونه نجات یافته‌ایم: تـانکهای ما بـه یك رشته از گودالهای کشف شده برخورده بودند که توپخانـهٔ آلمان، از فاصلهٔ نسبتاً دور، نشانه‌گیری دقیق روی آنها نداشت و گلولـه‌هایی کـه بسوی ما شلیك می‌شد بیرون گودال افتاده و یکـی از دیـواره‌های آن را ویران کرده بود.

همهمهٔ بلند رها شده‌ای که بـا فرارسیدن شب از شهرهای گرمسیری برمی‌خیزد از بمبئی، از روی خلیج، می‌آمد. آن مقدار اطلاعی که دربارهٔ زندگی پراده وبونو و لئونار بدست‌آورده یا به حـدس دریـافته‌بودم اکنون دربارهٔ زندگی اطرافیانـم در هند نـداشتم. آن وزیر بیگانه کـه عروس و داماد مادورا او را در راه خود دیدند آیا اهمیت همان رقـاصهٔ کاباره را در زندگی لئونار داشت؟ توالی آن شب شوم و آن صبح پر از شبنم (مـن در سرزمین فلاندر، زادبوم خانواده‌ام، می‌بایست بمیرم...) و، انـدك زمانـی بعد، دنکرك شعله‌ور[1] ـ توالی خون و زنـدگـی دوبـاره و مرگ ـ همان توالی ویشنو و شیوا بود. اما پرادهٔ هندو که می‌توانست باشد؟ اگـر هـم چنین کسی وجود نمی‌داشت و اگـر هم رؤیاهای «رامایانا» تنها چیزی بود

۱. اشاره به یکی از مهمترین وقایع جنگ جهانی دوم‌کـه ده دوازده روز پس از وقایع فـوق روی داده است. سپاهیان شکست خوردهٔ فرانسه و انگلیس در حال عقب‌نشینی به بندر دنکـرك در کنار دریـای مـانش مـی‌رسند و آنجا نیروی هـوایی و توپخانهٔ آلمان شهر را به آتش می‌کشند. (با ایـن همه، در فرصت کوتاهی، بیشتر سپاهیان انگلیسی تـوانستند از راه دریـا خود را بـه انگلستان برسانند.)

که می‌توانست با تخیلات پـراده و همهٔ فیلمهای سینما و نیز بـا عکسهای زنانی که در حلقه‌های کوچك نور چـراغهای جیبی دست بـدست می‌گشت تطبیق کند، بـاز هم گفت و شنود واقعی میان «بهاگاوادگیتا» و «انجیل» یـا میان الفانتا و شارتر برقرار نمی‌شد: گفت و شنود واقعی میان مجسمهٔ «جبروت[1]» در تاریکی غار و چهرهٔ پراده بود، همان چهرهٔ آبی‌وش و شب‌تاب و دگرگون شده از اثر مهتابی کـه مانند نور مـرگ در آیینهٔ دوربین تانك می‌تافت ـ گفت و شنود میان تمدنهایی که مرگ برایشان معنی دارد و آدمیانی که زندگی برایشان معنی ندارد.

و با وجود همهٔ آن احساسات ابتدائی...

پراده می‌گفت: «پسرك با هـوش است، می‌توانـد کاره‌ای بشود»، و فردای آن شب گفت: «این دفعه،پسرك از خطر جست...» وناراحتی مرتاض در بادی‌که دور می‌شد فریاد می‌زد: «بچه‌هایم!» پیش از آنکه ویشنو به او بگوید: «نیم ساعت بیشتر است که من منتظرم...[2]»

اما این احساسات در برابر وحدت جهان، پس از بازگشت از دوزخ، بسیار ضعیف بود: در برابر این یقین کـه جهان ـ بسیار بیشتر از آدمیان ـ چیز دیگری نمی‌توانست باشد. و در اینجا نیز ایـن مذهب شیفتهٔ خیال بـر همین یقین بـود، گـرچـه مـایای زنـدانیش همیشه همان آدمیان و همان رؤیاها و همان خدایان را در دورهای ابدی بازمی‌آورد.

ترانه‌ای که در مـادورا شنیدم[3] مـی‌گفت که گانشا، آن فیل‌خدای برازنده «باز می‌گردد تا دوباره برروی مـوشش گـردش کند و ماه از میان ابرها خواهد خندید»، چنانکه بر هواپیمایم در اسپانیا و بر تانکم در ۱۹۴۰ و بربرفهای آلزاس در ۱۹۴۴ و بـرآسمانهای زلال از عهد ازل... «اینك آبهای مقدس گنگ که دهان نیم‌گشودهٔ مردگان را تطهیر خواهد کرد...» و اینك ماه در بالای دشت فلاندر، در بالای استالینگراد، در بالای وردن، در بالای آوردگاههای کوچك بی‌نام و نشان با پراده‌های فرسوده و سیاه چون

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۳۴-۳۳۵

۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۱۷

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۲۴

هیزم نیم‌سوخته، ماه در بالای دشتهای قحطی‌زده یا روی درختان شناور در بیکرانگی رودهای طغیان کرده. باز هم قرنها و قرنها نیایش هند خواهد گفت: «ما را از پندار به حقیقت، از شب به روز، از مرگ به جاودانگی راهنمایی کن[1].» و همزمان با آن، غرب که بخشایش مسیحیش به کینه یا فراموشی بدل شده‌است دعا خواهد کرد: «خداوندا، اهانتهای ما را ببخش، چنانکه ما کسانی را که به ما اهانت کرده‌اند می‌بخشیم.» دعای هند این را نیز خواهد گفت:

چون تو، ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری
من دل خود را جایگاه آتش ساخته‌ام
تا تو در آن به رقص جاودانه‌ات بپردازی.

اما در دل همراهان من در تانك، هیچ خدایی نمی‌رقصید.

به یاد پیکارهای دیگر و همرزمان دیگرم بودم و به یاد آن راهب جمهوریخواه اسپانیایی که در کتاب «امید» از او سخن گفته‌ام. در شبی تاریك، صدای اورا شنیدم که با فصاحت بدوی آوازه‌خوانهای دوره‌گرد، برای چریکها و سربازهای بریگادهای بین‌المللی، آخرین تولد مسیح را در اوردس[2]، فقیرنشین‌ترین منطقهٔ اسپانیا، حکایت می‌کرد:

فرشته بهترین زن ناحیه را انتخاب کرد و بر او ظاهر شد. زن گفت: بیخود زحمت نکش؛ بچه را سقط می‌کنم، چون چیزی ندارم‌بخورم. توی کوچه‌مان فقط یك دهاتی هست که چهار ماه پیش لبش به گوشت رسید، آن هم گربه‌اش را کشته بود. آن وقت فرشته رفت به خانهٔ یك زن دیگر. وقتی‌که مسیح بدنیاآمد، دور و برگهواره‌اش غیر از موشها هیچ‌کس نبود.

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۲۲. (تفاوت مختصری که، چه در اینجا و چه در بعضی جاهای دیگر، میان دو متن دیده می‌شود ناشی از تسامح مترجمان نیست، بلکه مربوط به اصل کتاب است و لابد نویسنده عمدی در این کار داشته است.)

2. Hurdes

این‌برای گرم کردن بچه‌کم بود و برای همدم شدن غم‌انگیز.
نوه و نتیجهٔ کاهنهای مجوس[1] پیداشان نشد، چون کارمند اداره شده بودند. آن وقت برای اولین بار در دنیا، از همهٔ شهرها و دیارها، آنهایی که نزدیك نزدیك بودند و آنهایی که دور دور بودند، آنهایی‌که سرزمینشان گرم بود و آنهایی که سرزمینشان یخبندان بود، همهٔ آنهایی که شجاع و فقیر بودند تفنگ به دست راه افتادند.
و آنها با دلشان فهمیدند که مسیح میان فقیر بیچاره‌های سرزمین ما زنده است .و از همهٔ کشورها اگر تفنگ داشتند با تفنگهاشان و اگر تفنگ نداشتند با دستهای بی‌تفنگشان آمدند و پشت‌سر هم روی زمین اسپانیا خوابیدند...
به همهٔ زبانها حرف می‌زدند، چون میانشان بندکفش فروش چینی هم بود.
و وقتی که همه‌شان حسابی کشتند ـ و وقتی که آخرین صف فقرا راه افتاد...
یك ستاره که تا حالا هیچ‌کس ندیده بود بالای سرشان طلوع کرد.

---

۱. «چون عیسی در ایام هیرودیس پادشاه در بیت‌لحم یهودیه تولد یافت ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند: کجاست آن مولود که پادشاه یهود است، زیرا که ستارهٔ او را در مشرق دیده‌ایم و برای پرستش او آمده‌ایم... آن‌گاه هیرودیس مجوسان را در خلوت خواند و وقت ظهور ستاره را از ایشان تحقیق کرد. پس ایشان را به بیت‌لحم روانه کرد و گفت: بروید و از احوال آن طفل به تدقیق تفحص کنید و چون یافتید مرا خبر دهید... چون سخن پادشاه را شنیدند روانه شدند که ناگاه آن ستاره که در مشرق دیده بودند پیش روی ایشان می‌رفت تا فوق آن جایی که طفل بود رسید و بایستاد. و چون ستاره را دیدند بینهایت شاد شدند. و به خانه درآمدند و طفل را با مادرش مریم یافتند و به روی در افتادند و او را پرستش کردند و ذخایر خود راگشودند و هدایای طلا و کندر و مُرّ به وی گذرانیدند.» (انجیل متی، باب دوم).

و نیز به یاد سپیده دمی در کورز[1] افتادم، در گورستانی محصور از جنگلهای سفید از شبنم یخزده. آلمانیها عده‌ای از پارتیزانها را تیرباران کرده‌بودند و مردم می‌خواستند آنها را صبح به خاك بسپارند. یك گروهان، مسلسل به دست، گورستان را محاصره کرده بود. در این ناحیه زنها دنبال تابوت نمی‌روند، بلکه روی گور خویشان خودشان منتظر رسیدن آن می‌مانند. وقتی که روز شد، روی هریك از گورهای پراکنده بر دامنهٔ تپه (مانند سنگهای ناپیوستهٔ آمفی تئاترهای یونان باستان) یك زن سیاهپوش ایستاده بود که دعا نمی‌خواند.

لئونار ریزه‌اندام آیا ممکن است به این گورستان رفته باشد؟ آری. آیا ممکن است به پارتیزانها پیوسته باشد؟ شاید. و پراده چطور؟ جز به پسرکش، به چه چیز پابند بود؟ شاید به هوسهایش، اما تقریباً هوسی‌نداشت. چه بسیار پراده‌ها می‌شناختم که به دخمهٔ پوچی خود پناه برده بودند! بی‌اعتقاد به همه‌چیز و شاید به خودشان. وجماعت سنگوار آنها با سکوتش جوابگوی مجسمهٔ کوه‌پیکر «جبروت» بود. پس استحالهٔ مرموز امر مقدس به عشق عارفانه که عمیقاً در غار حس کرده بودم[2] در قیاس استحالهٔ امر مقدس به پوچی چه می‌شد؟ این جماعت خشن که زندگی برایش معنی نداشت ـ زیرا به علم یا به حقیقت یا به بازیچه‌های دیگر، به این نانِ هرگز نخورده، اعتنا نمی‌کرد ـ از دوران امپراتوری روم از صفحهٔ زمین ناپدید شده بود... روسیهٔ برخاسته از شب ماقبل تاریخیش، و کمونیسم ابتدائی و سرسختی که به سنگینیِ گاومیش از پشت مرزهای تبت سر بر می داشت وارثان برادریِ هزاران سالهٔ بودند و هیچ سنخیتی با این تنهایی شوم نداشتند. نیمرخ عظیم نهفته در سنگ خارا زمزمه می‌کرد:

و همهٔ آفریدگان در منند
چنانکه در بادِ پیوسته جنبنده‌ای در فضا
من بود و نبودم، جاودانگی و مرگم...

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۲
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۳۸-۳۴۰

و روستایی پیر فلاندر با گیسوان بافتهٔ خاکستری جواب داده‌بود:

کسی که پیر می‌شود فقط فرسودگی برایش می‌ماند...

و در زیر مهتابی که تانکمان را چون چراغ عزا روشن می‌کرد، چهرهٔ چینی پراده با سه دندان هیچ جوابی نداده بود ـ در زیر همان نوری که میمونها را در میدان جنگ «بهاگاوادگیتا»، به گرد جسد شاه پیر کور هدایت کرده بود[1].

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۴۵.

۳

۱۹۶۵/۱۹۴۸

نهرو در کاپیتول زندگی نمی‌کرد. خانه‌اش را که به یك خانهٔ بزرگ ییلاقی در سواحل جنوب فرانسه شباهت داشت به گمانم تازه در اختیارش گذاشته بودند. در گوشه و کنار هدیه‌هایی به چشم می‌خورد، از جمله دو دندان بزرگ کنده‌کاری شدهٔ فیل و یك تندیس مریم از دورهٔ رومیایی که فرانسه به او تقدیم کرده‌بود. جاذبهٔ خانه از دخترش و از خودش سرچشمه می‌گرفت. نهرو از لابلای این اثاث موقت مانند گربهٔ سیامی می گذشت. و نیز مانند تاریخ از میان روزنامه‌ها، زیرا نهرو آن قدر به تاریخ تعلق داشت که گویی جای حقیقیش در کاپیتول بود، نه در این خانه.

پیش از ناهار، با او دربارهٔ خطابه‌ای که روز پیش در برابر چهارپنج هزار نفر شنونده ایراد کرده‌بود سخن گفتم. با استناد به روش گاندی جواب مرا داد. اما اروپا، پس از پایان دورهٔ خطبای حکومتهای خودکامه، دیگر از درك این مطلب عاجز بود که چگونه گاندی توانسته است جماعات عظیم را متقاعد کند بی‌آنکه آهنگ صدایش را بالا ببرد. کار او به نظر من بیشتر از کار سخنرانان سیاسی به کار واعظان مذهبی می‌مانست: بیشتر کسانی که بر روی تپهٔ وزله به سخنان سن برنار گوش می‌دادند مسلم است که صدای او را نشنیده بودند، و با وجود این صلیب را برداشتند[1].

---

۱. اشاره به آغاز جنگ دوم صلیبی. در سال ۱۱۴۶ میلادی، یکی از پیشوایان مذهبی به نام سن‌برنار (S. Bernard) به توصیهٔ پاپ اوژن سوم در وزله (Vézelay، زیارتگاهی بر بالای تپه‌ای در ناحیهٔ ایون فرانسه) موعظه‌ای کرد و مردم را به جهاد خواند.

نهرو به من جواب داد:

ـ اینجا مردم به زیارت مرشد می‌روند ولواینکه مرشد حرف نزند؛ از او انتظار تبرك مبهمی دارند. به زیارت گاندی می‌آمدند و کم و بیش می‌دانستند که چه می‌خواهد بگوید: مردم غالباً می‌دانند که سخنران چه خواهد گفت. اما گاندی آنچه در وجود خودشان بود برایشان آشکار می کرد و بخصوص آنچه می‌توانستند بکنند. شما به یکی از جنگهای صلیبی اشاره کردید. مبارزه برای آزادی، به شیوه‌ای که گاندی آن را می اندیشید و پیش می‌برد، کم و بیش به جنگ مذهبی شباهت داشت. «راه پیمایی بسوی اقیانوس»، در دورهٔ مبارزه با مالیات نمك، برای او کاملاً شبیه چنین جنگی بود. گاندی برای ساختن آینده از احساسات بسیار کهن مدد می گرفت. نبوغ او در استفاده از تمثیلها نیز مؤثر بود: دوك نخ‌ریسی، نمك و جز اینها. آنچه بیان می‌کرد از فرط بداهت همه را به حیرت می‌انداخت.

ـ بیان بدیهیات یکی از نشانه‌های پیامبری است...

ـ مدتها پیش از اینکه مشهور شود گوکهاله[1] در باره‌اش گفته بود: «از حقیرترین مردم می‌تواند قهرمان بسازد.» گاندی به همه کس اعتماد به نفس می‌داد و می گفت: «شما همان می‌شوید که تحسینش می کنید...» شنوندگان او البته داوطلب کسب استقلال می‌شدند و نیز... یك چیز دیگر... «نافرمانی همگانی» و «مبارزه با نجس‌بودن» از یك اصل سرچشمه می گرفت. آن را اصل مذهبی می‌نامید. از این رو عمل سیاسیش مردم را سرگشته می‌کرد... این جملهٔ او را فراموش نکنید: «کار پارلمانی باید آخرین مرحلهٔ فعالیت هر ملتی باشد.» این را هم بدانید که گرچه برای مردم آنچه را در وجود خودشان بود آشکار می کرد در عین حال به آنها همان چیزی را می گفت که از او انتظار داشتند. درست است که شهروند ناسازگاری بود، اما در مقام هندو یا ناسیونالیست یا صلح‌طلب یا انقلابی

---

۱. Gopal Krishna Gokhale، از پیشوایان سیاسی و ملی کنگرهٔ هند و رهبر جناح میانه‌رو (۱۸۶۶-۱۹۱۵) که پیش از آغاز فعالیت گاندی بسیار مشهور بود.

نیز با دیگران سازگار نبود.

ـ به دست یك دشمن کشته شد، ولی گویا همه برایش گریه کردند؟

ـ هنوز هم در خیلی از خانه‌ها عکس قاتل او را می‌توان دید. ما هنوز از دست افراد مرتجع خلاص نشده‌ایم...

در پارلمان به من گفته بود: «تانکها و هواپیماها در اختیار کچاتریا[۱]ها، وضع قوانین و ادارهٔ مملکت در اختیار برهمنها.»

ادامه داد:

ـ و ضمناً از دست خیلیهای دیگر...

کتابی از پشت سرش برداشت و به دست من داد. «گاندی» نوشتهٔ برادرزادهٔ کمونیست تاگور[۲] بود:

ـ تقدیم نامهٔ کتاب را ببینید.

آن را قبلاً دیده بودم: «تقدیم به توده‌های هند تا راه و رسم گاندی را برندازند که آنها را اسیر توطئهٔ روحانیان و استبداد فئودالها و سرمایه‌داران داخلی می‌سازد و مزورانه در زیر یوغ امپریالیسم بریتانیا نگه می‌دارد.»

با لحن اندوهگین جملهٔ ویوه‌کاناندا[۳] را دربارهٔ استادش نقل کرد: «او از این زندگی بزرگ به زیستن اکتفا می‌کرد و توضیحش را به دیگران وامی‌گذاشت...»

برخی از سخنرانیهای نهرو، خاصه سخنرانیهای رزمی، از نظر ساخت استدلالی و فصاحت کلام، سخن خطیبانه به مفهوم سنتی کلمه بود، اما پاره‌ای از سخنرانیهایش برای توده‌های مردم به حدیث نفس طولانی می‌مانست و آنها را تقریباً با لحن محاوره ادا می‌کرد. گفت:

ـ همینکه نگاهم به آن هزاران نگاه می‌افتد احساس می‌کنم که همدیگر را می‌شناسیم... گاهی دست روی احساساتی می‌گذارم که این مردم خیلی

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۴۳.

۲. رابیندرانات تاگور، شاعر و نویسندهٔ هندی (۱۸۶۱-۱۹۴۱)، سراینده اشعار عرفانی و وطنی، و صاحب چندین رمان و نمایشنامه. برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۱۳.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۲۵.

به آنها پای‌بندند. و مرا می‌پذیرند. اما آن شخصیتی که زیر نام من یا عکس من یا هیکل من می‌پذیرند کدام است؟... و با این همه باید به هر کوششی دست بزنم تا مردم را همراه خود کنم...

جملهٔ آخر را لبخندزنان با خستگی اداکرد. اندیشیدم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد ـ و واقعاً هنوز هم آن اتاق پذیرایی معمولی را با تندیس رومیایی مریم روی یك میز کوتاه به خاطر دارم.

گفت:

ـ مبارزه در راه استقلال چقدر از ما دور شده است!

هنگامی که در زندان بسر می‌برد، یك پسر پانزده‌ساله به نام «آزاد» به کیفر شلاق محکوم شده و با هر ضربهٔ خون فشان فریاد زده بود: «زنده باد گاندی!» تا از هوش رفته بود. (نفهمیدم که نهرو خود شاهد این شکنجه بوده یا آن را از دیگران شنیده است.) چند سال بعد، آزادکه یکی از سران تروریسم در ایالتهای شمالی شده‌بود نزد نهرو آمد و از او پرسید که اگر با انگلیسیها به توافق برسند آیا کنگره از حمایت تروریستها سر بازخواهد زد. دیگر به کارآیی تروریسم اعتقاد نداشت، اما پیکار را در هر حال ناگزیر می‌دانست. پانزده روز بعد، همزمان با مذاکرات گاندی و نایب‌السلطنه، در یکی از پارکهای الله‌آباد ـ شهر نهرو ـ در حلقهٔ محاصرهٔ پلیس افتاد و آن قدر جنگید تا کشته شد.

ـ تخریب، آشوبگری، عدم همکاری، فعالیتهای طبیعی نیستند؛ حتی اگر با تروریسم همراه نباشند... سابقاً گمان می‌کردم که فقط فرزندانمان می‌توانند سازنده باشند. حالا شاید نوه‌هایمان...

گویا فراموش می‌کرد که تروریسم تغییر هدف داده و از زمان مرگ گاندی خود او هدف قرار گرفته است. گفتم:

ـ نهضت مقاومت فرانسه هم یك فعالیت طبیعی نبود و بسیاری از جوانترین بازماندگان آن نهضت اکنون دارند بهای سنگینی می‌پردازند.

یکی از عکسهای روی میز کوتاه، در کنار تندیس مریم، عکس بودای سیلان بود ـ شاید همان بودایی که، بنابرنوشتهٔ خود نهرو، در زندان به او دل و جرأت می‌داد. به یاد خطابه‌اش افتادم که در آن بودا را «بزرگترین فرزند هند» نامید بود.

بر سر میز غذا رفتیم.

ـ خطابه‌ای که شما به مناسبت جشنهای بزرگداشت بودا ایرادکردید به نظر من با آنچه دربارهٔ دین نوشته بودید خیلی تفاوت داشت.

ـ من همیشهٔ شگفت‌زدهٔ شخصیت بودا بوده‌ام. و نیز شخصیت مسیح. اما بخصوص شخصیت بودا. آیا احساسات دینی من تغییر کرده است؟ در واقع به نیاز مبهم طبیعت بشری که دین به آن پاسخ می‌دهد حساستر شده‌ام... آنچه سابقاً در این باره نوشته‌ام بیان عقاید رایج بود...

در کتاب «زندگی من» نوشته بود که دین تقریباً همیشه او را دستخوش وحشت کرده است. کلمهٔ دین برای او یادآور ایمان کور و خرافات و زمینه‌ای برای دفاع از منافع حکومت مستقر بوده است. مسیحیت با بردگی مبارزه نکرده است. و سپس این نکته را افزوده بود که دین تقریباً معنویت خود را از دست داده است، چه در هند و چه در غرب و چه حتی در مذهب پروتستان که شاید یگانه دین زندهٔ امروز باشد. این سخنان مرا مبهوت کرده بود.

اما نهرو دنبال سخن خود را گرفت:

ـ رابطهٔ ما را با حیوانات در نظر بگیرید. شما می‌دانید که گاو مقدس وجود ندارد: همهٔ گاوها مقدسند. و دیده‌اید که با آنها چطور رفتار می‌کنند!... و میمونها!... آخ که اگر می‌شد همه‌شان یك شب به چین بروند[1]! بار آنها بر دوش هند سنگینتر از بار فقرا بر دوش انگلستان است... شما معبد میمونها را در بنارس دیده‌اید؟

آن را سابقاً دیده و فراموش نکرده بودم. میمونهای زنده، بر گرد برهمنی گوشه‌نشین که گویی برای آنها نماز جماعت می‌خواند، بر میمونهای سنگی تکیه داده بودند. هرگز زندگی آنها در حاشیهٔ زندگی انسان برای من نگران کننده‌تر از آنچه در این معبد دیدم جلوه نکرده بود. حضور میمونها بر همهٔ دیوارها دیده می‌شد ـ چنانکه گویی خود نقش خود را بر آنجا رسم کرده باشند ـ و اگر ورود من مراسم نیایششان را بر هم نمی‌زد انگار آماده بودند تا به یمن خدای میمونها با ابدیت درآمیزند.

---

۱. خوردن میمون، چنانکه سگ، جزو رسوم غذایی چینیهاست.

نهرو ادامه داد:

ـ عدهٔ آنها از حد گذشته بود. برهمنها تصمیم گرفتند که از شرشان خلاص شوند. شنیده بودند که میمونهای ما از میمونهای سیاه مصر می‌ترسند. دوباره به معبد بروید. زیر رواقها فقط ده دوازده میمون سیاه می‌بینید. بقیه به جنگل برگشته‌اند...

شرح ماجرا شنونده را به یاد قصه می‌انداخت، اما لحن طنز نداشت. دربارهٔ میمونهای سیاه می‌اندیشیدم که مالك الرقاب معبد بودند، مانند ابلیس-میمونها در میان ایزدمیمونهای سنگی. داستانی را که مورخان دورهٔ اسکندر نقل کرده‌اند به یادش آوردم.

سپاه مقدونی، فاتح شرق، فاتح جهان، به تنگهٔ خیبر، این معبر تکوین عالم که درختان مورد و توت بر آن رسته‌اند، می‌رسد. اینك چهار فرمانده با شنل سفید و اسکندر با شنل ارغوانی. آنجا هنوز نه درفشهای رومی افراشته بر خدایان هست، نه گرازهای برنجی بربرها، نه بیرقهای اسلام، سر برکشیده از گردنه‌ها در میان گریز موشهای صحرایی و بی‌اعتنایی عقابها: سپاهی که من فقط این چهار سوارش را می‌شناسم و این تك‌سوار ارغوانی پوش را در برابر یك راهنمای به خاك افتاده. سربازها وارد این کوههای عمودی شده‌اندکه یکی ازکوهها می‌لرزد و نزدیك است که بر سر آنها فرو بریزد. اسکندر به راهنما اشاره می‌کند که برخیزد، و کوه لرزان را با انگشت به او نشان می‌دهد. بومی اندوهگین جواب می دهد: «چیزی نیست، میمونها هستند...» اسکندر به بالا، به این قلهٔ ترسناك مرتعش از جستهای کوتاه می‌نگرد و سپاه به راه خود ادامه می‌دهد.

نهرو گفت:

ـ در جنگل بزرگ صدای افتادن آنها را به روی شاخه‌ها می‌شنیدم و گاهی می‌دیدم که به دمشان آویزان شده‌اند. وقت سحر، فریادی دره به دره طنین می‌انداخت و در تمام جنگل می‌پیچید، مثل فریاد نومیدی سپاه میمونها در مرگ پادشاهشان هانومان[1]. بوداییها توضیح می‌دادند: «بودا

---

۱. Hanuman، نام میمون افسانه‌ای در «رامایانا» که شاه‌راما (تجلی ←

به آنها وعده داده است که اگر رفتارشان شایسته باشد یك روز صبح انسان می‌شوند. از این‌رو شب امید می‌بندند ـ و صبح گریه می‌کنند...»

سخنرانی اخیر نهرو دربارهٔ بودا مرا به یاد عبارتی از کتابش انداخت که در آن به یکی از گفتگوهای سابقمان اشاره کرده است:

> هشت یا نه سال پیش که من در پاریس بودم، آندره مالرو سؤال عجیبی از من کرد: «آیین هندو چگونه در هزار و اندی سال پیش توانست آیین بودایی سازمان یافته را، بدون درگیریهای شدید، از هند بیرون براند؟ چگونه آیین هندو موفق شد که یك دین بزرگ ملی بسیار شایع را بدون جنگهای معمول مذهبی، به اصطلاح، در خود جذب کند؟...» مسلماً برای مالرو این یك پرسش صوری فاضل مآبانه نبود، بلکه در همان لحظهٔ دیدارمان به ذهنش راه یافت. این پرسشی باب دل من بود یا بهتر بگویم از نوع پرسشهایی بود که من بارها پیش خود مطرح کرده بودم. اما نمی‌توانستم به او یا به خودم جواب قانع کننده‌ای بدهم. زیرا جوابها و توضیحهای فراوانی برای آن هست، ولی هیچ‌کدام نمی‌تواند جان مطلب را بیان کند.

در خطابه‌اش به‌طور غیر مستقیم به همین مسأله جواب داده بود.

این نوعی سخنرانی آمیخته به گفتگوی خودمانی بود، با لحنی بسیار ساده که چنین آغاز می‌شد: «چنانکه می‌دانید من در سیاست کار می کنم...» اما خیلی زود سخن را به اینجا رساند که بهترین سیاست می‌کوشد تا با تخریبی که علم همراه خود می‌آورد و با خشونتی که بشر در خود دارد مبارزه کند. و اما در این زمینه «ما در طی سالهای پیاپی و نسلهای پیاپی شکست خورده‌ایم! پس حتماً راه دیگری هست جز راهی که مردانی از نوع من و با شغل من در پیش گرفته‌اند.»

← ویشنو) را در جنگ یاری می‌دهد تا همسفر خود سیتارا که به دست شیطان راوانا پادشاه لانکا (سیلان) ربوده شده است رهایی دهد. هانومان اغلب به مثابهٔ یکی از خدایان پرستیده می‌شود.

ـ... مردم خوش نیت همدیگر را می‌بینند و دربارهٔ جهانی تازه و خوب، دربارهٔ جهانی خوب و متحد، یا دربارهٔ یگانگی همهٔ ملتها، یا دربارهٔ همکاری و دوستی بحث می‌کنند. این حسن‌نیت بیهوده است، زیرا از عمل واقعی که باید مسائل واقعی را حل کند به دور است. ما نمی‌توانیم سوار بر بالهای باد بیندیشیم. وانگهی گرچه مسلماً پاهایمان باید روی زمین باشد، اما سرهایمان نباید همسطح زمین بماند.

این سخن از زبان پیشوای آرمان‌طلبی سیاسی، کارآمدترین پیشوایی که جهان تاکنون در این زمینه به خود دیده است، شایان توجه بود.

ـ بشر از یك چیز اساسی محروم است. چه چیز؟ نوعی عامل معنوی که بتواند مهار قدرت علمی بشر امروز را در دست بگیرد. اکنون روشن است که علم نمی‌تواند به زندگی نظام دهد. زندگی از ارزشهای معنوی نظام می‌گیرد، هم زندگی ما و هم زندگی ملتها ـ و شاید زندگی همهٔ افراد بشر در طول تاریخ. شما لابد سخنرانی ژنرال برادلی[1] را در سال ۱۹۴۸ به یاد دارید: «ما راز اتم را به چنگ آورده‌ایم و موعظه را به کوه افکنده‌ایم[2]: ما فن کشتن را می‌شناسیم، نه فن زیستن را...» اینجاست که من دوباره هندو می‌شوم. من در جوانی دربارهٔ اینکه سیاست را باید معنویت بخشید سخن می‌گفتم... به نظر شما امروز بالاترین ارزش برای غرب کدام است؟

---

۱. Omar Bradley، ژنرال امریکایی در جنگ دوم جهانی (متولد ۱۸۹۳) و صاحب کتاب خاطراتی با عنوان «داستان یك سرباز».

۲. اشاره به موعظهٔ معروف عیسی در کوه که در ضمن آن می‌گوید: «شنیده‌اید که گفته شده است چشمی به چشمی و دندانی به دندانی. لیکن من به شما می‌گویم با شریر مقاومت مکنید، بلکه هر که به رخسارهٔ راست تو تپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان. واگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد عبای خود را نیز بدو واگذار... هرکس از تو سؤال کند بدو ببخش و از کسی که قرض از تو خواهد روی مگردان. شنیده‌اید که گفته شده است همسایهٔ خود را محبت نما و با دشمن خود عداوت کن. اما من به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن‌کنندگان خود برکت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید.» (انجیل متی، باب پنجم)

ـ به گمانم باید کلمهٔ «ارزش» را بـه صیغهٔ جمع بکاربـرد. ارزشهای غرب همواره بیشتر و بیشتر ناظر به حفظ زندگی است و کمتـر و کمتر در فکر ادارهٔ زندگی. جمهوریهای کمونیستی را نمی‌دانم، اما در کشورهـای سرمایه‌دار یا به قول معروف جهان آزاد، ارزش متعالی را در آزادی فردی می‌دانند.

ـ ولی اگر در یکی از کوچه‌های پـاریس از رهگذری که بتوانـد به شما جواب بدهد بپرسید که بالاترین آرزویش چیست چه خواهد گفت؟

سفیر فرانسه گفت:

ـ قدرت؟

من گفتم:

ـ خوشبختی؟ ولی اینها مطلوبهای آرزوست، نه ارزشهای متعالی. به نظـر من، تمدن مـاشینی نخستین تمدن عـاری از ارزش متعالی بـرای اکثریت مـردم است. بـازمانده‌هایـی از ارزشهـای گذشته هـم هست که تعدادشان کم نیست. اما خصلت «تمدن عمل» بـی‌شك این است که درآن هر کسی دست و پـا بسته زیـر سلطهٔ عمـل قـرارمی‌گیـرد. عمل در مقابل سیر و سلوك؛ زندگی فردی و حتی گاهی لحظه در مقـابل ابدیت... منتها باید دید که آیا هیچ تمدنی مـی‌تواند فقط تمدن سؤال یا لحظه باشد و آیا می‌تواند برای مدت طولانی ارزشهای خود را بر چیز دیگری جـز مذهب بنا کند...

نهرو گفت:

ـ هنوز نمی‌دانـم که آیین بودایـی چگونه مرد، اما به گمانـم می توانم حدس بزنم که چرا مرد. نبوغ بودا در انسان بـودن اوست. یکی از ژرفترین اندیشه‌های تاریخ بشر و یك ذهن ستیهنده که والاتـرین شفقت را آورد و جماعت خدایان را مـورد عتاب قرار داد. همینکه به مقام خدایـی رسید در میان همین جماعت که احاطه‌اش کرده‌بودند ناپدید شد.

اما این نکته در سخنرانی نبـود... نهرو زندگی افسانه‌ای بـودا را نیز که برای شنوندگان بـدیهی مـی‌انگاشت شرح نداده بـود. کوششهای

دردناك پادشاه[۱] را بـرای تـأمین خـوشبختی پسرش (که تقریبـاً همیشه در متون غربی حذف شده است) به یاد آوردم. پادشاه هر یك از چهار «دیدار» او را بـه محبتی همراه مـی‌کند که هر بار بیشتر قرین نـومیدی مـی‌شود. «پادشاه که مـی‌خواست شاهزاده را از انـدیشهٔ درد و بیماری دور بـدارد فرمود تا بر گرد کاخ او دیواری برآورند که تنها روزن آن دری باشد بـا میله‌های بسیار سنگین...» هنگامـی که نخستین‌بار شاهزاده سیدهـارتـا می خـواهد از میان شهر بگذرد تـا باغهـا را ببیند پادشاه «دستور می‌دهد تـا بر زمین آبهای خوشبو بیفشانند: بر دو سوی خیابانها چراغهای رنگارنگ بیاویزید و بر سر هرگذر پیمانه‌های آب زلال بگـذارید!...» با ایـن همه، شاهزاده به پیری پی مـی‌برد و سپس، در گـردش دومش، به بیماری. امـا پادشاه کاخ او را طلسم می‌کند «و بـزم شادی و خرمی روز و شب آنجـا گسترده مـی‌شود و زیبـاترین زن آوازه‌خوان بـرای او آواز جنگل را می خواند...» پس شاهزاده بـار سوم از کاخ بیرون می‌رود و به تن بی‌حرکتی بر می‌خورد و ستوربانش به او پاسخ می‌دهد:

ـ شاهزاده، این همان است که به آن مرده می‌گویند.

جمله را نقل کردم و نهـرو جملهٔ پادشاه را هنگام شنیدن ایـن خبر که سیدهـارتـا پس از دیدار بـا مرتاض می‌خواهد از جهان کناره بگیـرد به من جواب داد:

ـ پسرم، از این کار دست بدار، زیرا من باید بزودی تاج و تخت را بگذارم و در جنگلها گوشه بگیرم و تو باید بر جای من بنشینی...

دنبالهٔ آن را به یاد داشتم و نهرو نیز مسلماً آن را فـراموش نکرده بود: شاهزاده جامهٔ خاکی رنگ را بـه تن می‌کند و به جنگل می‌رود و به فرستادهٔ پدرش پاسخ می‌دهد: «سرای زرنگـار در میان شراره‌های آتش، این است پادشاهی.»

نهرو بازگو کرده بود: «... و تو باید برجای من بنشینی.» و روزی نیز لابـد بـا همـان لحن بـه استروروگ[۲] گفتـه بود: «گانـدی جـانشین

---

۱. اشاره به پدر بودا.

۲. Ostrorog، نام سفیر کبیر فرانسه در هند (رجـوع شود بـه متن صفحهٔ ۲۲۶-۲۲۷.)

داشت...»

گفتم:

ـ ما هر دو بودا را تحسین می‌کنیم، ولی برای او دعا نمی‌خوانیم. ما به خدایی او اعتقاد نداریم. روی‌هم‌رفته می‌توان گفت که گویی ارزش متعالی ما حقیقت است. اما...

و ماجرای ویل فرانش دو روئرگ و خواندن بیحاصل انجیل یوحنا را برایش شرح دادم[۱]. در جوابم گفت:

ـ چه بسا حقیقت ارزش متعالی من باشد. نمی‌دانم، اما نمی‌توانم از حقیقت چشم بپوشم. لابد این جملهٔ گاندی را به یاد دارید: «من گفته‌ام که خدا حقیقت است و اکنون می‌گویم که حقیقت خداست.»

ـ در اینجا منظورش از خدا چه بود؟ همان «ریتا[۲]»ی ودایی؟

ـ تقریباً چنین جمله‌ای گفته است: «خدا شخص نیست، خدا قانون است.» و گفته است: «قانون تغییر ناپذیر.»

ـ این همان عقیدهٔ آینشتاین است که می‌گفت: «شگفتر از همه این است که جهان مسلماً معنایی دارد.»... فقط باید دید که این معنی چرا پروای آدمیان کند...

ـ مسلماً. منتها گاندی این را هم می‌گفت: «من خدا را نمی‌یابم مگر در دل انسانها.» و نیز می‌گفت: «من جویندهٔ حقیقتم.» نزد ما، یگانگی معنای جهان با معنای انسان ـ همان که شما روح جهان و روح انسان می‌نامید ـ به صورت امر بدیهی حس می‌شود. به گمانم مسیحیت نیز، به همین درجه، وجود روح و بقای آن را حس می‌کند... ولی آیا می‌دانید نارایانا[۳]، که در سال ۱۹۲۹ درگذشت، تصاویر خدایان را از روی قربانگاههای معابد برداشت و به جای آنها آیینه گذاشت؟

من نمی‌دانستم و آن را تمثیلی یافتم به عظمت «رقص مرگ» و

---

۱ رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۷۳-۲۷۵.

۲. rta، نظام عالم در آیین ودایی.

۳. Narayana یا Shiva Narayana Agnihotri (۱۸۵۰-۱۹۲۹) بنیانگذار فرقه‌ای دینی و اجتماعی به نام دوا سماج Deva samaj.

راه‌پیمایی گاندی بسوی اقیانوس. قربانگاههای فرورفته در دیوار، با بتهای پنهان شده در زیر گلهای مریم، هنوز در خاطرم زنده بود. جنبهٔ ربانی مجسمه‌های مادورا، مانند مجسمه‌های کلیساهای جامع ما، مسلماً ناشی از ادغام آنها در معبدی بود که موج انسانهای فانی به آن سرازیر می‌شد. عروس و دامادی را که دیده بودم[1] در برابر قربانگاه شیوا مجسم می‌کردم که از مشاهدهٔ تصویر یگانه شدهٔ خود با رقص خدایان، در عمق تاریکی مقدس و بر روی انبوه گلها، غرق حیرت شده‌اند. «تو را می‌پرستم، ای خدایی که جز خود من نیستی...»

این رئیس دولت با لبخند اندوهگینش، این مرد جنتلمن اما نه انگلیسی، گرچه مانند گاندی خود را با هند یکی نمی‌شمرد، اما سراپا هند بود. با اینکه فاصلهٔ مرموزی میان او و هند وجود داشت و با اینکه به الوهیت گنگ اعتقاد نداشت ولی گنگ را در دل خود داشت. شهرت داشت که روشنفکر است (و بود)، زیرا بسیار نوشته بود، اما سخنرانیهایش به عمل مربوط می‌شد و خاطراتش، جز چند خاطرهٔ خانوادگی، از عمل و اقدام سرسختانه حکایت می‌کرد. ابداع در قلمرو اندیشه را دوست داشت و در ضمن نوشته‌هایش با لبخندی به آن درود می‌فرستاد، مانند دوستدار نقاشی که به یك تابلو زیبا لبخند بزند. اما روشنفکران ابداع را برای خود ابداع دوست دارند و حال آنکه نهرو به نظر من آن را برای نتیجهٔ عملیش دوست داشت.

ـ گمان نمی‌کنم که به‌طور اساسی به مسألهٔ دین علاقه‌مند باشم. علاقهٔ من بیشتر به رابطهٔ آن با اخلاق است.

با اشاره به مطلبی که آن روزها بر سر زبانها بود گفتم:

ـ فقط هند فلسفهٔ مذهبی را پایهٔ اصلی و قابل درك فرهنگ مردمی و حکومت ملی خود قرارداده‌است.

ـ هند گاندی عملاً بر فلسفهٔ اخلاق متکی است و شاید، از بعضی جهات، بیشتر از اتکای غرب بر اخلاق مسیحی. اما آن گفتهٔ عجیب گاندی را به یاد بیاورید: «هند باید سرانجام یك دین راستین داشته

---

۱. رجوع شود به متن، صفحهٔ ۳۲۵.

باشد...»

غرب عبارت بود از اصالت فرد، و این اصالت فرد در عین حال هم عیسای مصلوب بود و هم رآکتور اتمی. من در گذشته ناراحتی بوداییها را در برابر تصویر عیسی دیده بودم («چرا آنها یك مرد شکنجه شده را می‌پرستند؟») و دوگانگی اندیشهٔ هند را در برابر ماشین: دوکهای نخ‌ریسی گاندی در خانه‌ها می‌چرخید و روبروی آنها رآکتورهای هول‌انگیز مانند آخرین تجسد شیوا قد می‌افراشت.

هند مسیح را نیز مانند خدایان دیگر می‌پذیرد و بآسانی او را یك «اواتره[۱]» می‌بیند (اواتره به معنای فرود و حلول است). در اینجا مسیح نبودکه جلوهٔ گیرایی داشت. می‌توان «گناه نخستین» را سرچشمهٔ یك مایای جهانی دید و وراثت را نوعی «کارما[۲]» که در آن فرد غربی بیماریهای اجدادش را به ارث می‌برد چنانکه هندو نتایج اعمال زندگیهای پیشین خود را بر دوش می‌کشد. اما تناسخ در عین حال حکمی با تعلیق است و حال آنکه غربی، چه مسیحی باشد و چه بی‌دین، سرنوشت خود را فقط یك بار تجربه می‌کند. اروپا تناسخ هندی را همان چیزی می‌شمارد که فرد مسیحی را رستگار یا لعنت شدهٔ ابدی می‌سازد، اما لعنت شده حتی نمی‌داند که زمانی انسان بوده است. باوجود گناه، با وجود اهریمن، باوجود پوچی، با وجود ضمیر ناهشیار، اروپایی خود را عمل کننده می‌بیند، آنهم درجهانی که در آن تغییر در حکم ارزش است و پیشرفت علمی در حکم فتح و سرنوشت در حکم تاریخ. اما هندو خود را در معرض عمل می‌بیند، آنهم در جهانی‌که در حکم یك سلسله یادبودهاست. آنچه را هندو نمود می‌شمارد اروپایی حقیقت می‌انگارد (زیرا حیات آدمی با اینکه در صدر مسیحیت چه بسا آزمون بود، بی‌شك حقیقت هم بود و نه خیال)، و غربی شناخت قوانین آفاق را ارزش متعالی می‌داند و حال آنکه ارزش متعالی هندو وصول به مطلق الهی است. اما عمیقترین تفاوت در این است که غربی، اعم از

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۲۹.

۲. Karma (= کردار)، یکی از فرضیه‌هایی که کلیهٔ مکاتب ششگانهٔ هندو آن را پذیرفته‌اند: هرکردار و گفتار و اندیشه، واکنشی در بر دارد که در زندگی آیندهٔ پدیدار می‌شود.

مسیحی یا بی دین، اصل مسلم را در مرگ می‌بیند ـ به هر معنایی که برای آن قایل شود ـ و حال آنکه اصل مسلم هند زندگی نامتناهی در زمان نامتناهی است: «که می‌تواند جاودانگی را بکشد؟»

روی یکی از قفسه‌های کتاب، طرح بزرگی از لوکوربوزیه[۱] بود: کاخ دادگستری چاندیگار[۲] و در بالای آن «دست صلح» بسیار بزرگی به مثابهٔ شعار و بادنما؛ و نیز یك نمونه از همان دست از برنز، تقریباً به اندازهٔ پنجاه سانتیمتر. لوکوربوزیه به این طرح بسیار علاقه داشت و نهرو کمتر. لوکوربوزیه روزی مرا در کوچه‌های چاندیگار و از برابر ساختمانهای ناتمامی که حتی پرده‌های دیوارکوب آنها را خودش تعیین کرده بود گرداند. در میدان، صفهای مردان و زنان مانند کماندارانِ تخت جمشید، با سبدهای پر از سیمان بر سر، ازشیبها بالا می‌رفتند. با انگشت به جبال پامیر که یك بز تنها از برابرش می‌گذشت اشاره کرد و با لحنی محکم گفت: «اینجا مجلس شورا!» و سپس بام کاخ دادگستری را نشان داد: «و اینجا دست صلح!»

به یاد تابلو دستکش فروشی بونا افتادم[۳]، همان دست بزرگ سرخی که گویی به مثابهٔ زندگی بازیافته بر بالای شهر نظارت می‌کرد، و به این دست برنزی می‌نگریستم با خطوط سرنوشتش که شاید خطوط سرنوشت هند بود.

به مناسبت عزیمت من از هند، نهرو برای شام به سفارتخانهٔ ما آمد. فرانسه درصدد تأسیس یك وزارت امور فرهنگی بود و نهرو نیز تأسیس چنین سازمانی را بررسی می‌کرد و می‌خواست دربارهٔ آنچه ما آماده

---

۱. Le Corbusier، معمار و شهرساز و نقاش فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۵) و یکی از استادان بیمانند معماری جدید که شهرسازی را به صورت هنری نظیر پیکرتراشی درآورد و بناهای متعددی ساخت که از نمونه‌های جدید هنر در قرن بیستم است، از جمله کاخ دادگستری چاندیگار که در سال ۱۹۵۸ به پایان رسید.

۲. Chandigarh، کرسی جدید ایالت پنجاب در هند.

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۱۸-۱۱۹.

می‌کردیم اطلاعی بدست آورد ـ و بخصوص دربارهٔ برداشت ما از مسایلی که زیر عنوان مبهم «فرهنگ» قرار می‌گرفت، زیرا این مسایل «برحسب اینکه به آثار شکسپیر یا به رامایانا توجه می‌کرد» به نظرش بسیار متفاوت می‌آمد. اوستروروگ تنها سفیری بود که می‌توانست در دهلی شام مطبوع ترتیب بدهد. یك خوراك «پاته» را با گلهای ختمی برگرد آن به یاد می‌آورم و نیز گفتگویی را دربارهٔ ژاپن و نهرو را که می‌گفت: «ژاپن حق دارد که غمگین باشد، چون با فیل چندان آشنایی ندارد و نمی‌دانم چرا. من برای اینکه لبخندهای ایام گذشته را دوباره ببینم قصد داشتم که یك فیل همراه خود ببرم. ولی نگذاشتند...»

پس از شام، من و نهرو و سفیرکبیر زیر قالیچهٔ اصفهان که به دیوار آویخته بود نشستیم. مقداری حرفهای عادی زدیم. من گفتم که در هیأت وزیران توفیق کوچکی بدست آورده‌ام، زیرا اعتراف کرده‌ام که یگانه وزیر آگاه از نادانی خود دربارهٔ معنای کلمهٔ «فرهنگ» منم. گفتم که اکبرشاه و حتی یکی از فراعنه می‌توانستند دربارهٔ دولت با ناپلئون بحث کنند، ولی نه با آیزنهاور: شاهان دورهٔ ناپلئون هنوز در تمدن بزرگ عصر کشاورزی حکومت می‌کردند. نهرو گفت:

ـ از بعضی جهات، استعمار وقتی بوجودآمد که گروههای کوچکی از نظامیان اروپایی به مدد سلاحهای جدید توانستند قشون پرجمعیت‌ترین امپراتوریهای جهان را از هم بپاشند ـ و وقتی از میان رفت که این امپراتوریها سلاحهای خودشان را یافتند که فقط توپ نبود.

ـ در این مدت (مدت زندگی ما...)، غرب از «ماشین دودیها»ی دوران کودکی من به مرحلهٔ هواپیماهای جت رسیده است. در این مدت، سیاست ـ غرضم سیاست حقیقی است ـ نقش مهمی داشته که هرگز قبل از آن نداشته یا حدس نمی‌زده است مگر در طی چند سال انقلاب فرانسه: کمونیسم چیزی است مهمتر از تغییر سلسله‌های پادشاهی. گویی هدف آرزوی عدالت تسلیم انسان به ماشین بوده است، چنانکه هدف آرزوی قدرت، و پس از کمونیسم نوبت فاشیسم رسید...

نهرو گفت:

ـ می‌ترسم که دوك نخ‌ریسی قویتر از ماشین نباشد.

ـ ولی به نظر شما تضاد میان تمدن ماشین و تمدنهای کشاورزی آیا عبارت است از تضاد میان مادیّت و معنّویت یا میان عمل و تعالی روح؟ آنچه غرب و بخصوص امریکا عمل می‌نامد عبارت است از نیروی تولید کننده و در عین‌حال، تقسیم زندگی به شعب مختلف که شاید هرگز به این شدت وجود نداشته است. «انعکاس شرطی» امریکاییها و به کار واداشتن انسان به انگیزهٔ آنچه تولید می‌کند.

سفیرکبیر گفت:

ـ نظیر به کارواداشتن خر به طمع هویجی که هیچ وقت هم نمی‌گذارند بخورد.

جواب دادم:

ـ انسان البته هویج را می‌خورد، اما هویج بیشتر گرسنه‌اش می‌کند.

ـ خر یا سیزیف[1]... عجیب است که امریکا و روسیه هر دو در قرن هجدهم وارد تاریخ شده‌اند... وانگهی، آقای نخست‌وزیر، شما در سخنرانیتان دربارهٔ بودا مسأله را از همین دید مطرح کردید.

نهرو، با لبخندی درخور حال و مقام، پرسید:

ـ من؟

سفیرکبیر فرستاد متن سخنرانی را بیاورند. نهرو گفت:

ـ درست است.

متن را به سفیرکبیر برگرداند و عبارت را نشان داد: «در حقیقت ما دو نوع زندگی می‌کنیم: یکی همان است که مردم زندگی عملی می‌نامند و مربوط به کارهای روزمره می‌شود و دیگری همان است که صرف لحظه‌های تنهایی با خودمان می‌کنیم. بنابراین ما دو شخصیت داریم، در مقام فرد و در مقام جامعه یا ملت.»

من دنبالهٔ سخنم را گرفتم:

ـ زندگی بیگانه با مذهب به نظر من با عصر ماشین همزمان است. در قرن هفدهم پیری یعنی آمادگی برای زندگی ابدی. سن‌سیمون[2] هرسال

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۵۹.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحه ۲۵

به تراپ[۱] می‌رفت و آنجا گوشه می‌گرفت. امر تازه روی‌هم‌رفته عبارت است از اثبات حقانیت زندگی از راه عمل ـ یا بهتر بگویم نوعی اعتیاد که باعث می‌شود تا عمل هر حقانیتی را از زندگی سلب کند. جواب تغییر نکرده، بلکه سؤال منتفی شده است...

نهرو گفت:

ـ برای چه مدتی؟

ـ اصل دیگری هم هست که غرب از آن سخن نمی‌گوید چون آن را فراموش کرده است: یگانگی با جهان. مسیحی به فصلها، به درختها، به جانوران وابسته بود، زیرا با همهٔ آفریده‌های خدا یکدلی داشت. انسان تمدنهای شهری جدا افتاده و تنهاست و شاید به همین سبب باشد که سؤال «تو در روی زمین چه می‌کنی؟» این همه معنی پیدا کرده‌است.

نهرو گفت:

ـ این سؤال در آغاز ظهور آیین بودا نیز، در مقام خاص خودش، بسیار معنی داشت.

ـ بااینکه بارها تغییر معنی داده است می‌توان گفت که قدمتش به قدمت پیدایش شعور و خودآگاهی در انسان است... اما کمتر از آنچه می‌نماید عقلانی است، زیرا لحن قاطع خود را بی شك در مرگ و پیری و سرنوشت می‌یابد... و نیز در درد، در «شر» به عمیقترین معنای کلمه. بنابراین باید دید که آیا اعتیاد به عمل می‌تواند سؤالی را که مرگ از انسان می‌کند مسکوت بگذارد.

ـ اگر عمل نتواند، به نظر شما آیا هنر می‌تواند؟

ـ متأسفانه نه! اما برای اینکه هنر بتواند نقشی را که امروز برایش قایلیم ایفا کند باید که این سؤال بی‌جواب بماند... فراموش نکنیم که فرهنگ در درجهٔ اول رستاخیز بسیار وسیعی است. می‌توان مقام بتهوون را در تاریخ موسیقی تعلیم داد، ولی نمی‌توان دوست داشتن یا زنده‌کردن

---

۱. Trappe، اشاره به صومعهٔ نوتردام دولاتراپ، در ناحیه‌ای به نام سولینیی (Soligny) در فرانسه، که ورود به آن مستلزم رعایت مقررات بسیار سختی بود، از جمله: دعا، کار یدی دشوار، ریاضت، سکوت.

موسیقی او را به مردم آموخت. برای اینکه شاهکاری را محبوب مردم کنیم باید صدای اصلیش را به آن بازگردانیم و آن را وارد زمان حال کنیم. گاهی با تفسیر و گاهی با وسایل دیگر.

سفیر کبیر گفت:

ـ من تفسیر موسیقی موتسارت و نمایش آثار مولیر را می‌توانم تصور کنم، ولی مگر تفسیر الورا[1] در حکم تعلیم نیست؟

ـ به نظر من تفسیر الورا عبارت از فهماندن این نکته است که مجسمه‌های الورا تقلید مخلوقات نیستند و آنها نه به جهان مخلوقات بلکه به‌جهان دیگری رجوع می‌دهند: این جهان برای ما جهان پیکرتراشی است و برای هند بی‌شك جهان الهی ـ و برای همه کس شاید هر دو جهان با هم. و این را نمی‌توان ملموس کرد مگر از راه مواجههٔ مجسمه‌ها یا عکسهای الورا با مجسمه‌ها و عکسهای دیگر هنرهای مقدس، مثلاً هنر رومیایی، سومری، مصری و جز اینها... جان بخشیدن به مجسمه‌های الورا مسلماً این نیست که آنها را مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی به حرکت درآوریم، بلکه باید آنها را از جهان تقلید، که جهان نمود است، برهانیم و وارد جهان هنر کنیم یا به جهان تقدس بازگردانیم.

به یاد مصر نیز بودم که، از دیدگاه الورا، نوعی هند عبوس و هندسی جلوه می‌کرد.

ـ و اگر برای اروپا هنر در طی قرنهای متمادی مترادف با زیبایی نمی‌بود این نکته امروز کاملاً بدیهی جلوه می‌کرد. زیبایی مفهوم ساده‌ای می‌نماید، شاید از این‌رو که برای بیان زیبایی مجسمه‌ها و زیبایی زنان لفظ واحدی بکار می‌رود. جهان هنر با خود ما همراه مجموعه تمدنهایی که کشف کرده‌ایم بوجود آمده است. و همین امر حالت معمایی و پیچیده‌ای به آن می‌بخشد. از این گذشته، در آغاز چنین بنظر می‌رسید که قدرت بقای زیبایی در خود زیبایی است. و حتی گویی جاودانگی را توجیه می‌کرد. اما این زیبایی از هزار سال پیش دستخوش فرسودگی و بی رنگی شده است.

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۲۶.

نهرو جواب داد:

ـ در اینجا زیبایی همیشه جزو کالاهای وارداتی بوده است، شاید به استثنای آثار ادبی. ولی آیا این هر دو یکی است؟...

ـ سخن از زیبایی آثار شکسپیر گفتن دست کم همان قدر حق است که از زیبایی آثار فیدیاس[۱]، اما به آن روشنی نیست. در نتیجه اگر بگویم که امروزه زیبایی تنها چیزی است که از گذشته بازمانده است شاید چندان تناقض‌گویی نکرده باشم. گذشتهٔ بسیار ژرفی پیوسته هند را در بر می‌گیرد و تداومی نظیر تداوم جنگل به آن می‌بخشد. اما تقریباً همهٔ چیزهایی که در غرب از گذشته بازمانده‌اند به قلمرو شناخت تعلق دارند. ابزارهای سنگی تراشیده به ما آموزش علمی می‌دهند، ولی ما را به هیجان نمی‌آورند مگر به عنوان نمونه‌هایی از هوش انسانی. باری، مجسمه‌های رومیایی ما و مجسمه‌های غارهای مقدس شما فقط به قلمرو شناخت تعلق ندارند. شك نیست که بر زمانهٔ خود دلالت می‌کنند و ما می‌توانیم تاریخشان را مشخص کنیم، اما آنها به حیات خود ادامه داده‌اند. بر همین منوال، قدیسی که مورد نیایش مردم است، هم به زمان زندگیش در گذشته تعلق دارد و هم به زمان حالِ کسی که برایش دعا می‌خواند. به همین دلیل است که من نوشته‌ام: «قلمرو فرهنگ عبارت است از ادامهٔ زندگی آنچه می‌بایست متعلق به مرگ باشد.»

من نمی‌دانستم که نهرو تا چه اندازه هنرمند است. ادبیات هند و انگلستان را خوب می‌شناخت، اما کمتر به آنها استناد می‌کرد. به گمانم فقط به سخنان گاندی و به چند متن مقدس اشاره کرده بود. آیا هنرهای تجسمی را دوست می‌داشت؟ آثار نفیسی که ما را احاطه می‌کرد (اوستوروگ گرد آورندهٔ آثار هنری بود) به یادم می‌آورد که آثار هنری واقعی را در خانهٔ نخست‌وزیر ندیده‌ام. در الورا آیا مجسمه‌ها را می‌ستود یا تجلی اندیشهٔ هند را؟ با موسیقی آشنایی داشت، زیرا فرهنگ هند با موسیقی

---

۱. Phidias، پیکرتراش آتنی (۴۹۰-۴۳۰ قبل از میلاد) و نامورترین نمایندهٔ هنر کلاسیك یونان که زیبایی و عظمت معماری آتن مرهون اوست. مجسمه‌ها و سنگهای حجاری شدهٔ بسیار معروفی از او باقی است.

آمیخته است چنانکه فرهنگ ما با ادبیات. رقص را نیز دوست می‌داشت. شب‌نشینی در کاپیتول[1] را به یادش آوردم و اضافه کردم که استالین به من گفته بود:

ـ در هنر، من فقط نمایشنامه‌های شکسپیر و رقص را دوست می دارم...

نهرو لبخند زد:

ـ شاید منظورش رقص دیگری بود... به هر حال، رقص دوران گذشته، در اروپا، همیشه تاریخی جلوه می‌کند: رقصهای قدیمی باله با دامن کوتاه همیشه توجه مرا جلب کرده است. حال آنکه رقص ما گویی تا اندازه‌ای خارج از زمان است. از بعضی جهات، هیچ‌چیز در اینجا کاملاً متعلق به قلمرو مرگ نیست... اما نظر انتقادی شما دربارهٔ هنرهای تجسمی در مورد ما نیز صدق می‌کند. هنرهای تجسمی آسیا را هنر اروپا مورد تردید و تزلزل قرار داده است. ولی ما هرگز هنر شما را به‌طور مطلق نپذیرفته‌ایم. پس از پایان دورهٔ استعمار، این هنر هم یکی دیگر از هنرها شده است. اما اروپا موزه را اختراع کرد و موزه‌ها آسیا را فراگرفته‌اند...

گربهٔ سفیرکبیر با پاهای بلندش از تالار گذشت و نهرو دستش را با اشارهٔ دوستانه‌ای حرکت داد، گویی از دور پشتش را نوازش می‌کرد. با حالتی غرق در رؤیا گفت:

ـ در مصر که بودم این سؤال برایم مطرح شد که چرا هنر یونان گربه‌ها را نشان نداده است... به نظر شما حیوان محبوب یونان چیست؟

به نقل از همر گفتم:

ـ «اسبان بزرگ دل.»

ـ و حیوان هند؟

سفیرکبیر گفت:

ـ فیل.

من اندیشیدم: میمون یا گاو. اما نهرو به مطلب گذشته برگشت:

ـ وقتی‌که به انگلستان رسیدم تصور غرب از زیبایی توجهم را بسیار

---

۱. رجوع شود به متن کتاب حاضر از صفحهٔ ۲۵۱ به بعد.

جلب کرد. به نظرم آمد که زیبایی می‌خواهد جهان را تسخیر کند و حال آنکه زیبایی در اینجا می‌خواهد ما را از آن برهاند. بعدها با هنری آشنا شدم که مانند موسیقی ما می‌خواهد با جهان دمساز شود و آن نقاشی چینی بود. اما بگویید ببینم آن رستاخیزی که شما مطرح کردید اگر دیگر دعوی زیبایی ندارد پس دعوی چه دارد؟

ـ به نظر من دعوی هیچ‌چیز. فقط هست. هنر عبارت است از آثار احیا شدهٔ گذشته. یکی از زمینه‌های فرهنگ، مجموعهٔ زنده شده‌هاست. البته یك نکتهٔ اساسی را نباید از نظر دور داشت: آنچه زنده می‌شود همان نیست که زمانی زنده بوده است. به آن شباهت دارد. برادر آن است. مجسمه‌های غارهای شما یا کلیساهای ما همان نیستند که برای سازندگانشان بوده‌اند. یونان برای ما همان نیست که برای خودش بوده است. و این بدیهی است. اما نکتهٔ مهم دیگری هم هست که کمتر بدیهی می‌نماید: استحاله‌ای که براثر آن آثار هنر و ذوق تمدنهای مرده به ما می‌رسد اتفاق عارضی نیست، بلکه عین قانون تمدنی است که با ما شروع شده است. گذشتهٔ جهان یعنی فرهنگهای متفاوت با فرهنگ ما که در عین حال با یکدیگر هم متفاوت بوده‌اند. این فرهنگها، برای نخستین بار در تاریخ، بر اثر استحاله‌ای که شرح دادم، در فرهنگ ما به هم می‌آمیزند و یگانه می‌شوند.

ـ در اتحاد شوروی من شاهد تشکیل یك گذشتهٔ کمونیستی و سپس ملی بوده‌ام... آیا غرب تا چه اندازه گذشتهٔ سرمایه‌داری را می‌پذیرد؟

ـ بهتر است بگوییم گذشتهٔ مذهبی. تقریباً همهٔ آثار احیا شدهٔ غرب آثار مذهبی است، اما این آثار به سود یك مذهب معین زنده نشده است... ما شاهدان وسیعترین رستاخیزی هستیم که جهان به خود دیده است. و این رستاخیز را سینما و تلویزیون و همهٔ انواع وسایل پخش محصولات خیال همراهی می‌کنند. غرب خردمداری و ماشین را به هم درآمیخت و آنها را با هم در تقابل با آنچه خیال و رؤیا می‌نامید قرارداد. و حال آنکه در در مسکو، چنانکه در شیکاگو یا ریودوژانیرو یا پاریس، عصر ما دقیقاً عصر صنعتی کردن خیال است.

سفیر کبیر گفت:

ـ تا یك قرن پیش، مجموع تماشاگران تئاترهای پاریس به سه هزار

نفر در یك شب نمی‌رسید. اما تماشاگران تلویزیون، فقط در منطقهٔ پاریس، شاید به سه میلیون نفر برسند.

ـ تمدن ما به اندازهٔ ماشینهایی که در سال تولید می‌کند در هفته خیال می‌آفریند. این تمدن چند هنر از دست نیافتنی‌ترین هنرهایی را که تاریخ بشر به خود دیده آفریده است، اما در عین حال تمدنی است که در آن چاپلین و گاربو[1] نشان داده‌اند که هنرمند می‌تواند مردم جهان را بخنداند یا بگریاند.

نهرو پرسید:

ـ به نظر شما آیا این جهان خیالی غرب پیشرفته‌تر از جهان خیالی «رامایانا» در اینجاست؟

ـ اتفاقاً من هم می‌خواستم این را بدانم... وانگهی، اجتماع خانواده در برابر تلویزیون جانشین شب زنده‌داری شده است... اما به نظر من جهان خیالی رامایانا، مانند جهان خیالی «افسانهٔ طلایی[2]» جهت دارد: ارزشهایش بالاترین ارزشهای هند است. این نکته در مورد «هزار و یك شب»، با وجود توجه مداومش به الله، کمتر صدق می‌کند. ولی شاید در مورد جهانِ خیالیِ امروزِ توده‌های غرب اصلاً صدق نکند... اشتباه نشود که در اینجا سخن از یك نوع داستان‌پردازی در تقابل با نوع دیگر نیست، چنانکه «افسانهٔ طلایی» را می‌توان در تقابل با حکایت از زبان جانوران دانست. بنظر می‌آید که یك دور زمانیِ خون و میل جنسی و احساسات و سیاست و مرگ جانشین دور زمانیِ «دلاوران میزگرد[3]» یا

---

۱. Greta Garbo، ستارهٔ سینما، اهل سوئد (متولد ۱۹۰۵) که به تابعیت امریکا درآمد و در میان دو جنگ جهانی در چند فیلم بسیار معروف هالیوود بازی کرد و پس از جنگ دوم از سینما بکلی کناره گرفت.

۲. Légende dorée (عنوان اصلی: Legenda Aurea)، مشهورترین مجموعهٔ شرح حال قدیسان قرون وسطی که در قرن سیزدهم میلادی به قلم سراسقف شهر جنوا به زبان لاتین نوشته‌شده و پر از ماجراهای تخیلی و شگرف در بارهٔ این قدیسان است.

۳. نام مجموعه داستانهایی به نظم و نثر متعلق به قرنهای دوازدهم تا چهاردهم میلادی که ماجراهای شاه آرتور و دلاورانش را شرح می‌دهد. این ←

«هزار و یك شب» شده باشد. (قلمرو جهان خیال روی‌هم‌رفته محدود است.) اما خیال‌پردازی غربی که مورد نظر ماست دور زمانی ندارد، بلکه با غرایز سر و کار دارد. صاحبان کارخانه‌های رؤیاسازی از این نکته بی‌خبر نیستند. آنها نیامده‌اند تا به مردم کمك کنند، بلکه آمده‌اند تا پول درآورند.

اوستروروگ گفت:

ـ شیطان بازنشسته مدیرعامل می‌شود. و محصولات او همیشه خوب به فروش می‌رود...

نهرو با صدای آهسته، گویی که نکته‌ای را در حاشیه تذکر بدهد، گفت:

ـ و با وجود این، ما مدیران بزرگترین کارخانهٔ رؤیاسازی جهان هستیم.

و من اندیشیدم که حقیقتاً نقش او در مقام مرشد تمامی ملت از رادیو جدایی‌ناپذیر است. اما نگاهی به من کرد که گویی می‌خواست تا بی‌توجه به آنچه گفته بود سخنم را ادامه دهم. پس گفتم:

ـ حال اگر این تمدن که غرایز را به طور بی‌سابقه در تاریخ بشر ارضا می‌کند در عین‌حال تمدن رستاخیزها نیز هست شاید بر اثر تصادف نباشد. زیرا آثار احیا شده، که سابقاً ممکن بود آنها را «تصاویر جاودانی» بنامند، ظاهراً آن‌قدر قدرت دارند که بتنهایی بتوانند با قدرتهای میل جنسی و مرگ مقابله کنند. اگر ملتها این آثار را، نه فقط از راه شناخت بلکه از راه عواطف، به یاری نطلبند چه خواهد شد؟ در عرض پنجاه سال، تمدن ما که خود را تمدن دانش می‌شمارد و می‌خواهد چنین باشد ـ و هست ـ یکی از سر سپرده‌ترین تمدنهای تاریخ بشر به غرایز و رؤیاهای ابتدایی خواهد شد. به گمان من، از این دیدگاه است که مسألهٔ فرهنگ برای ما مطرح می‌شود.

نهرو گفت:

← تسمیه از آنجاست که آرتور، شاه برتانی، هر سال دلاوران خود را برای مشاوره دور میز گردی می‌نشاند و بر سر آن میز هیچ‌کس ادعای بالانشینی نداشت.

ـ گمان می‌کنم این طور است. یا دست کم این طـور است... ولی دولتهای غربی آیا مسألهٔ فرهنگ را تابع مسألهٔ فراغت نمی‌دانند؟

ـ در کشور ما اولین وزارت «ورزش و فراغت» را «جبههٔ خلق[1]» در حدود بیست سال پیش تأسیس کرد. ولی گرچه فرهنگ بدون فراغت وجود ندارد مسلماً فراغت بدون فرهنگ وجود دارد. مثلاً همین ورزش. بـا این همه، اگر ورزش و بـازی را استثنا کنیم، گذراندن ساعات فـراغت به چه معنـای دیگـری جز زیستن در جهـان خیال مـی‌توانـد بـاشد؟... اینجا خدایانمان مرده‌اند و اهریمنانمان زنده. فرهنگ مسلماً نمـی‌تواند جانشین خدایان شود، اما می‌تواند میراث نجابت جهان را به همراه بیاورد...

آلن[2] فیلسوف را، با سر محکم چوبین‌وار و موهای سفیدش در سی‌سال پیش به یاد می‌آوردم. در اتومبیلی که به سبب بیماری نمی‌توانست از آن پیاده شود با نـوعی تعجب بـه من می‌گفت: «روی‌هم‌رفته این نـابترین و زیباترین وجه انسان است که از راه عشق و شیفتگی فرمانروایـی می‌کند. و چنین چیزی هرگز سابقه نداشته است.»

سفیر کبیر پرسید:

ـ در این باره نظرتان چیست؟

نهرو دستهایش را روی هم گـذاشته بود. از درهـای گشوده، شب باغ زیبا که چند گل درشت بر زمینهٔ آن لك می‌انداخت به درون می‌آمد: همان شبِ ایوان خالی بود که از آنجا موسیقی برای خـدایان شبانگاهـی را شنیده بودم[3] ـ شب کاخها وفقیران و خدایان.

ـ من کمی متحیرم. مسایـل مـا طور دیگـری مطـرح است... اول مسألهٔ بیسوادی است و، از اینهـا گذشته، وقتـی که در هند سفر مـی‌کنم بیشترین چیزی که مایهٔ شادیم می‌شود دیدن مـدرسه‌های تازه و پـر از بچه است در همه جا...

به یاد گفتهٔ ژنرال دوگل افتادم: «اگر پیش از مـردن بتوانم دوباره

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۵.
۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۴.
۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۳۰-۳۳۱.

در فرانسه نسل جوانی ببینم[1]...» در راه بازگشت به دهلی، رژهٔ نامنظم جوانان «حزب کنگره» را دیده بودم (با همان اضطرابی که در طی سفرم به روایان[2] برای ملاقات با تروتسکی، در جاده‌های فرانسه رژهٔ جوانان «جبههٔ خلق» را می‌دیدم). از نهرو نظرش را دربارهٔ جوانان هند پرسیده و با تعجب این جمله را از او شنیده بودم: «فقط در حکومتهای خودکامه است که می‌توان جوانان را از لحاظ سیاسی متشکل کرد...» بریتانیا و امریکا هیچ‌کدام گروه جوانان تشکیل نداده‌اند. و سپس با لحن نسبتاً تحقیرآمیزی گفته بود: «وانگهی، اسطورهٔ غربی نسل جوان برای ما ناآشناست...»

ـ هند فقط در بعضی از زمینه‌ها کشور توسعه نیافته است، چونکه دارد رآکتورهای اتمی می‌سازد... برای اینکه بهترین آینده را داشته باشد، باید از گذشته‌اش چه چیز را نگه دارد یا زنده کند؟ پیروزیهای ما بیش از پیروزیهای شمشیر، پیروزیهای اندیشه بوده است؛ و نزد ما حتی محقق همیشه احترامی بیش از ثروتمند داشته است. دربارهٔ اختلاف میان فرهنگ ما و مسیحیت خیلی چیزها نوشته‌اند. در حقیقت، کشمکش اصلی، پس از کسب استقلال، میان آیین هند و سلطهٔ ماشین درگرفته است. در این ستیزه، پیروزی با غرب است، زیرا علم سرانجام گرسنگی را شکست خواهد داد. اروپایی با قحطی آشنا نیست ـ یا خیلی‌کم آشناست... علاوه‌بر این، اندیشهٔ سوسیالیسم و تعاون برای خدمت به جامعه نیز مرهون غرب است و این از مفهوم «خدمت» که آرمان قدیم آیین برهمایی است چندان دور نیست... بنابر این ما بسوی نوعی وصلت با غرب پیش می‌رویم. استقلال هند این کار را آسانتر از دورهٔ تسلط انگلیس می‌کند. علم شاید با دید ماوراء طبیعی مذهب مخالفت نکند و دانشمندان اغلب زاهد و مرتاضند. اما تمدن ماشین را چگونه می‌توان با تمدن روحانیت آشتی

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۸۴.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۴۳. ناگفته نماند که تروتسکی در دوران تبعید از شوروی، چند ماهی در فرانسه بسر برد. محل اقامت او خانه‌ای ییلاقی نزدیك شهر روایان بود و مالرو در ژوئیهٔ ۱۹۳۳ چند بار با او ملاقات کرد و مقاله‌هایی در این باره نوشت.

داد؟ چیست که اروپا را بسوی این سرسام ماشین می‌راند؟ در این «زمان بی‌پایان» که زمان این سرزمین است عجله برای رسیدن چرا؟ ضمناً وقتی که به حرفهای شما گوش می‌دادم با خودم می‌گفتم: همهٔ اینها از خود انسان است، حتی اهریمنان و خدایانی که به آنها اشاره کردید. حدّت و خشونت تمدن غرب از مرگ سرچشمه می‌گیرد. در این ماجرای کیهانی که جهان اندیشهٔ ما را تشکیل می‌دهد، مرگ ابداً باعث خشونت زندگی نمی‌شود. از این رو برای ما دشوار است که مردم را نگذاریم تا خود را تسلیم مرگ کنند. به نظر مردم هند ـ و حتی گاهی به نظر خود من ـ خدا در انسان است، اما انسان نیز می‌بایست در خدا باشد... یکی از مرشدهای ما گفته است: «خدا در همهٔ انسانهاست، اما همهٔ انسانها در خدا نیستند» و برای همین است که رنج می‌کشند...

سفیر پرسید:

ـ آیا راما کریشنا[1] هم نگفته‌است که: اگر خدا را می‌جویید او را در انسان بجویید؟

من گفتم:

ـ هر بار که من واقعاً در انسان جستجو کرده‌ام بدبختی را یافته‌ام...

نهرو دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و با دقت به من نگریست و گفت:

ـ یکی از مریدان راما کریشنا گفته است: نیمی از انسانها برای این خلق شده‌اند که به جستجوی درد بروند...

بوی هند همراه شب به درون می‌آمد. ما خاموش بودیم. نهرو چنانکه گویی می‌خواهد به آغاز بحث بازگردد سخن از سر گرفت:

ـ در اینجا بحث در بارهٔ هنر به مفهوم عام دشوار است. ملت ما به شیوهٔ خاص خود عمیقاً هنرمند مانده است بی‌آنکه خود بداند. البته جز طبقهٔ اعیان و شهریها. شما آنها را دیده‌اید. گاندی می‌گفت: هند حقیقی را در روستاها باید دید، همان هندی که من برایش زنده‌ام...

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۴۶.

سفیر گفت:

ـ آقای نخست‌وزیر، شهرهای شما از حاشیهٔ شهرهای توکیو و پاریس بدتر نیست. با این همه، ژاپنیها و هموطنهای من از ملتهای هنرمند بشمار می‌روند...

ـ وقتی که در زندان بودم به خودم وعده می‌دادم که هند آزاد می‌شود و روزی پوسترها و پیانوهای مکانیکی را نابود می‌کند. بسیار خوب! هند آزاد شده است و من پیانوهای مکانیکی را نابود نکرده‌ام... پیونددادن عمل فرهنگی با آنچه شما «کارخانه‌های رؤیا سازی» می‌نامید به نظر من درست است. و ضمناً نباید فراموش کردکه در اینجا قرن دوازدهم و قرن بیستم شما در کنار هم زندگی می‌کنند. روی‌هم‌رفته مسأله این است که چگونه گذشتهٔ هند را به اصیلترین وجه ممکن برای بیشترین تعداد ممکن هندیان به زمان حال باز آوریم. این کار آسان نیست، ناممکن هم نیست. شاید بخواهم همراه هند به گذشتهٔ جهان هم بروم، اما می‌خواهم مطمئن باشم که هند را در راه گم نخواهم کرد. و شهرهای هند به من دلگرمی نمی‌دهند.

ـ اتحاد شوروی گذشتهٔ جهان را به شیوهٔ خاص خود آفریده است. و با تعصب خاص خود. سرتاسر اروپا، برای اینکه به صورت یک جامعهٔ مسیحی درآید، گذشتهٔ خود را تغییر داده‌است.

ـ چه بسا این طور باشد. و کشور ما نیروی جذب فوق‌العاده‌ای دارد... گفتهٔ تاگور را به یاد دارید: «افسوس که هند نامی بیش نیست، نامی پرستیدنی، اما خودش وجود ندارد.» برای من بسیار هم وجود دارد. ولی ما از هند مانند یکی از ملکه‌های رامایانا سخن می‌گوییم و حال آنکه زن فلکزده‌ای بیش نیست، مثل همهٔ آن مادرهایی که شما در کنار جاده‌ها دیده‌اید...

چرا بی‌اعتقادی به خدا باعث جدایی او از شانکارا[1] شده باشد و حال

---

۱. Shankara یا Çankara از عرفای هند (۷۸۸-۸۲۰). به عقیدهٔ او، احکام شرع برای کسانی وضع شده است که در چنگ نادانی و لذایذ جسمانی اسیرند و رهایی می‌جویند، اما کسانی که در راه معرفت و تزکیهٔ نفس به مراتب عالی دست یافته‌اند باید از اجرای این احکام بپرهیزند.

آنکه این بی‌اعتقادی مرا از سنت اوگوستین[1] جدا نکرده است؟ اما زنان کنار جاده‌ها آیا هند بودند یا «پی‌یتا»[2]ی جاودانه ـ خواهران همان زنان سیاهپوش در سپیده دم گورستان کورز[3] یا زنان روستایی بی‌دینی که با علامت صلیب بر قطره‌های خون من روی جاده درود می‌فرستادند...[4] نهرو با همان لبخند سابق بر سر میز شام ـ هنگام سخن گفتن از فیلی که می‌خواست همراه خود به ژاپن ببرد ـ دوباره گفت:

ـ شاید همهٔ وزرا باید اروپایی‌وار رفتار کنند و هندووار بمیرند... از این گذشته، سازش میان دین و هنر به نظر من تا اندازه‌ای... فهمش دشوار است و در این مورد خاطره‌ای دارم که سالهاست مرا رها نمی‌کند. شما می‌دانید که گاندی همهٔ کسانی را که می‌آمدند تا از او کمك بخواهند نزد خود می‌پذیرفت و این باعث می‌شد که گاهی با آدمهائی عجیب و غریب برخورد کند. روزی مردی کوه‌نشین از راه رسید و به ما گفت (ولی خطابش به گاندی بود): «ـ خدایان دارند می‌میرند. ـ چرا؟ ـ خدایان تا وقتی زنده‌اند که زیبا باشند و برای اینکه زیبا باشند به پر طوطی سرخ احتیاج دارند.» از زیر لُنگش یك بت محقر درآورد که هاله‌ای از پرهای ریز داشت و روی سرش یك پر سرخ بود. «ـ مدتهاست که دیگر از این پرنده‌ها توی جنگلهای ما پیدا نمی‌شود. آنها را از برزیل می‌خریدند. برزیل فروش آنها را به خارج قدغن کرده است... خدایان دارند می‌میرند.» ما منتظر ماندیم تا ادامه بدهد: «ـ ولی به ما گفته‌اند که اگر شخص شما از سفیرمان بخواهید پرهای سرخ را برایتان می‌فرستد...»

اوستروروگ گفت:

ـ از فواید چمدان سیاسی. گاندی چه کرد؟

ـ گفت که پرها را بفرستند...

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۵.

۲. Pietà، نقش مریم عذرا در پای صلیب که تن بی‌جان عیسی را روی زانوهایش گذاشته است و بر آن می‌گرید.

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۷۷.

۴. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۵۸.

نهرو دیر وقت رفت. از خیابانهای بزرگ خلوت که چراغهای اتومبیل گاوهای خفته‌اش را بیدار نمی‌کرد به کاپیتول باز می‌گشتم و دوباره به یاد ژنرال دوگل بودم: «در همهٔ عمرم، تصویر خاصی از فرانسه برای خودم ساخته‌ام...» از هیتلر تا مائوتسه تونگ و این همه رسالتهای ملی، آن‌هم در قرنی که می‌بایست قرن انترناسیونال باشد! سفیر کبیر همراهم بود. می‌خواست سری به دو عتیقه فروش بزند، زیرا دهلی شهری است که در آن، پس از نیمه شب به دیدن مجسمه‌های «محرمانه» می‌روند. از من پرسید:

ـ نهرو خیلی عوض شده‌است؟

ـ تا حدی.

ـ به علت سن؟

ـ نه: مدارا.

ـ موقعی که من به اینجا آمدم، هنوز مردی انقلابی و رهایی دهنده بود. شما در جایی نوشته‌اید که عمل بر ثنویت مانوی‌وار متکی است. نهرو یا به سبب مقام داوریش یا با فشار نیروهای متقابل، به چیزی پی برد، که قانون حرفهٔ ماست: به رسمیت شناختن آراء مخالف. نهرو امروز می‌تواند یك سفیر کامل عیار بشود... اما فراموش نکنید که شمشیری در این غلاف پنهان است: در بارهٔ کشمیر هیچ گذشتی نخواهد کرد... سالهاست که من در بارهٔ رابطهٔ او با آیین هندو کنجکاوم. گاندی واقعاً هندو بود و ابداً مثل نهرو جنتلمن نبود. مردان تارك نفس حتماً چنین چهره‌های پیر مهربانی داشته‌اند که آدم می‌خواهد سر آنها را روی شانه‌اش تکیه دهد و نوازش کند... یك روز گاندی به من گفت: «نتیجه مهم نیست، مبارزه مهم است...» اما نه همراهانش متوجه بودند و نه خودش که این جمله از مضامین «گیتا» گرفته شده است.

ـ با اینکه خود او «گیتا» را ترجمه کرده‌بود.

ـ گاندی احساسات تودهٔ مردم را می‌شناخت، چونکه خودش شریك این احساسات بود. به من می‌گفت: «اگر فداکاری نمی‌بود دنیا به هم می ریخت.» از نجسها دفاع می‌کرد، اما سنت هندو آنها را مطرود می‌شمرد.

اتومبیل وارد خیابانهای بزرگ محلهٔ سفارتخانه‌ها می‌شد.

ـ اندیشه‌های ژرف گاندی و تاگور با رنگی ازکودکی آمیخته بود، با نوعی تلقین به نفس حیرت‌آور. شما نوشتهٔ گاندی را در مرگ زنش خوانده‌اید: «او روی زانوهای من چشم از جهان بست. من بیش از حد تصور خوشحال بودم.» راست نمی‌گفت! هرکس که همهٔ این نوشته را بخواند یقین حاصل می‌کند که نومید شده‌بود! به نظر آسیب‌ناپذیر می‌رسید، یکی به دلیل آنکه هنگام ضعیف‌شدن، خود را مخفی می‌کرد، همان طور که جانوران برای مردن خود را مخفی می‌کنند، و دیگر آنکه ضعفش لطمه‌ای به عمل اجتماعیش نمی‌زد. آینشتاین به من گفته بود: «گاندی انبوه عظیمی از مردم را می‌تواند همراه خودکند، زیرا شیوهٔ مقاومت‌ناپذیر زندگی و اخلاق والای خودش را سرمشق آنها ساخته است.» اما این سرمشق همیشه شکست‌ناپذیر نخواهد بود، این را گاندی دانست و نهرو هم می‌داند. در واقع، سرسختی آنها راکه شبیه سماجت انگلیسیهاست در هرج و مرج دائمی این قبیل کشورها باید به حساب آورد. موقعی که می‌خواستند آپاندیسیت حاد گاندی را عمل کنند فوریت عمل به اندازه‌ای بود که پزشك انگلیسی نمی‌توانست تا فردا صبر کند و همان نیمه‌شب دست بکار شد. در زندان پونا[1] بودند. توفان سیم برق را قطع کرد. عمل را با چراغ جیبی پرستار ادامه دادند. باطری کهنه بود و چراغ خاموش شد. با یك چراغ بادی کار را تمام کردند... نهرو به شما گفت که همه چیز به یك کلام او بستگی دارد، این درست است. به شما گفت که دولتی در کار نیست، این هم تا اندازه‌ای درست است. نهرو به‌گرمی از شما پذیرایی کرد، چون می‌داندکه شما هند را ستایش می‌کنید و همچنین برای اینکه خیلی هم به پیروزی خود مطمئن نیست. می‌خواهد نیروهای برخاسته از استقلال هند را در جهت توسعهٔ این کشورِ تیره‌روزِ گرسنگان بکار اندازد. روی‌هم‌رفته به این هدف می‌رسد. اما اگر گاندی و نهرو تقسیم مملکت را پذیرفتند فقط برای این بود که می‌بایست بهای استقلال را بپردازند. می‌دانستند که این در

---

۱. Poona، شهر هندی، مرکز اداری و نظامی ایالت ماهاراسترا و پایتخت ییلاقی انگلیسیان در دوران استعمار، واقع در دویست کیلومتری جنوب بمبئی. گاندی در سال ۱۹۴۲ در آنجا زندانی شد.

حکم سرطان است. گاندی روزی پیش نهرو اعتراف کرد: «حتی در زمان کشتارهای چوری[1] من هرگز واقعاً دچار نومیدی نشده بودم. اما حالا می‌دانم که نتوانسته‌ام هند را قانع کنم. اطراف ما را خشونت گرفته است. من به یك گلولهٔ سرگردان می‌مانم...» هند کنونی با پنجاه میلیون مسلمان زندگی می‌کند. هند متحد ممکن بود که با همهٔ مسلمانهایش زندگی کند. می‌توان در این‌باره شك کرد، اما آنها شکی ندارند. و نهرو مشروعترین جنگ را شروع نخواهد کرد مگر با بدترین عذاب وجدان. قدرت مقاومت منفی، در مقابله با یك امپراتوری استعمارگر بود. اما معلوم نیست که اگر بخواهد با یك دشمن آسیایی مقابله کند چه خواهد شد. و دشمن آسیایی منتظر است.

به یاد عکسهای فاجعه‌ای افتادم که نامش را از سر عفت کلام «مبادلهٔ جمعیت» گذاشته بودند، آن زمان که نعشها را در گاریهای دستی می‌ریختند: زنهای آبستن بر پشت مردها، بچه‌های کوچك در بغل بچه‌های بزرگتر، تشکها روی سرها، آن رشتهٔ دراز کج و معوج به طول هشتاد کیلومتر، از گاوها و ارابه‌های بزرگ گرفته تا گاریهای دستی در افق؛ موکب سرگردان مرگ که قحطی و مالاریا و فرسودگی بر آن راه می‌زد. اردوهای فرومانده در سیلاب، بیمارستانهای مخصوص وبا انباشته از مردگان، مانند ویرانه‌های بمباران، جماعت نجسها درکشمکش با کرکسها برای ربودن رخت پاره‌های مردگان، افت و خیز بی‌پایان صفهای بی‌پایان، گورهای کودکان و چهره‌های غرقه در رؤیا ـ رؤیای هیچ، مانند همهٔ گرسنگان ـ محتضران بسیار خردسال یا بسیار پیر، موکبی بی‌پایان زیر درختان انجیر و زیرآسمان.

اوستروروگ دوباره گفت:

---

۱. Chowri، دهکدهٔ کوچك دورافتاده‌ای در شرق هند. در سال ۱۹۲۲ که گاندی مقاومت منفی را اعلام کرد ناگهان گروهی از مردم یك مرکز پلیس را در چوری آتش زدند و عده‌ای از افراد پلیس را کشتند. بسیاری از دوستان گاندی، از جمله رومن رولان، به او هشدار دادند که این گونه تحریك مردم عواقب خطرناکی دارد. به دنبال این ماجرا، انگلیسیها گاندی را دستگیر و به شش سال زندان محکوم کردند.

ـ شما حتماً به یاد دارید که در ژاپن، در دهکده‌هایی که پس از زلزله بازسازی شده‌اند و گویی انتظار زلزلهٔ دیگری را دارند، دچار چه احساسی می‌شدیم. حالا هم هر چه در اینجا می‌بینید و هر چه نهرو روز اول به شما گفت ـ امشب در مرخصی بود! ـ همه حاکی از انتظار است، انتظار اولین آثار فاجعه.

ـ جنگ؟

ـ تردید دربارهٔ مقاومت منفی، خودش یك فاجعهٔ بی‌صداست. نهرو آسیب‌پذیرتر از گاندی است، چون این «پاندیت[1]» لامذهب است...

ـ رابطه‌اش با آیین هندو به نظر شما پیچیده‌تر از رابطهٔ مردی مثل رنان[2] با مسیحیت است؟

ـ هر وقت به فکر می‌افتم که او هندی است از روح انگلیسیش تعجب می‌کنم، مثلاً از همین سوسیالیسمش! که ابداً مجموعه‌ای از معلومات اکتسابی یا جامهٔ عاریت نیست. یك نهروی انگلیسی هست و یك نهروی دیگر.

ـ آیا این مسأله در مورد اغلب رؤسای «کشورهای متحد» فرانسه صدق نمی‌کند؟

---

۱. Pandit (مأخوذ از کلمه‌ای سنسکریت به معنای «دانشمند»)، عنوان محترمانه‌ای که در هند به پایه‌گذاران فرقه‌های مذهبی و پیشوایان دین و دانشمندان و برهمنها داده‌می‌شود.

۲. Ernest Renan، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲) که در آغاز طلبه و کشیش بود، اما در بیست و دو سالگی بر اثر مطالعهٔ آثار هگل بحرانی در روح او پدید آمد، از کلیسا برید و به مطالعهٔ ادیان و زبانها، خاصه زبانهای سامی، پرداخت. نخست معتقد بود که دین باید جای خود را به «شعر والای واقعیت» بسپارد و اکنون زمان بعثت علم است. سپس با نوشتن کتاب «تاریخ ریشه‌های مسیحیت» در صدد تأسیس «مسیحیت عقلانی و انتقادی» برآمد. کتاب دیگرش به نام «زندگی عیسی» که در آن مسیح را نه پسر خدا بلکه «مردی بی‌مانند» نامیده‌است تأثیر عظیمی در سرتاسر اروپا بخشید. در یکی از نخستین کتابهایش به نام «خاطرات کودکی و جوانی» به شرح عواملی می‌پردازد که باعث سلب ایمان او از مسیحیت شده است، اما در آخرین کتابهایش می‌کوشد تا احساس مذهبی را با تحلیل علمی آشتی دهد.

(یکی از آنها به من گفته بود: «فراموش نکنید که بسیاری از همکاران من، خواه پروتستان یا فراماسون یا کاتولیك باشند، بت‌پرست هم هستند و اگر جز این بود در رأس حکومت قرار نمی‌گرفتند...»)

ـ و نیز در مورد اغلب سران کشورهای اسلامی. یونان قدیم چه بسا با همین وضع روبرو بوده‌است.

من گفتم:

ـ حتی دورتر بروید تا به کلئوپاترا برسید که هم یونانی بود و هم ایزیس[1]، با عشاق رومیش!... اما به نظر من هرگز پیش از زمان ما سران نیمی از کشورهای جهان روح دو زبانه نداشته‌اند...

ـ استعمارزدایی، احساس اروپاییها و حتی امریکاییها را خیلی کمتر از آنچه تصور می‌شود تغییر داده است: غرب نژادهای رنگین پوست را متمدن می‌کند، برای آنها دموکراسی و ماشین و دارو می‌برد. آنها هم قرون وسطای خود را که دیگر چیزی از آن نمانده است کنار می‌گذارند و شبیه ما می‌شوند، اما یك درجه پایین‌تر. یعنی غربیهای دست دوم. فقط یك تمدن هست. در واقع همهٔ گذشتهٔ جهان بسوی آن گرایش داشت بی‌آنکه خود بداند. روزنامه‌های امریکایی را بخوانید.

ـ این اعتقاد روسها هم هست، منتها با اصطلاحات دیگر... اما حتی اگر نهرو روحاً دو زبانه باشد آیا هند هم می‌تواند چنین شود؟

ـ این سؤال از وقتی که اینجا به مأموریت آمده‌ام برای خود من هم مطرح است. چنانکه برای مشاورم‌که تازگی سفیر کابل شده است نیز مطرح بود. در حقیقت از زمان کودکیم این سؤال را جهان اسلام برایم مطرح کرده است.

به یادم آمد که خانوادهٔ استرورو گ کاخی در کنار بغاز بسفر دارند. ادامه داد:

ـ کلودل[2] که از اندیشهٔ هندویی نفرت داشت وقتی که به این شغل

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۳۴۱.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۳۱. ضمناً پل کلودل در وزارت خارجهٔ فرانسه خدمت می‌کرد و مدت چهارده سال (از ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۹) کنسول و سفیر فرانسه در کشورهای خاور دور بود. ناگفته نماند که کلودل ←

منصوب شدم به من گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد! آدمها همه جا و همیشه همین بوده‌اند!»

ـ به من هم این را گفته است.

ـ ولی به ژاپن قدیم و حتی به چین کهن علاقه‌مند بود.

ـ تفریحش سرودن «های‌کای[1]»های فرانسوی بود. اما تفریح دیگرش هدیه‌دادن تخم‌مرغهایی به دوستانش بود که روی آنها می‌نوشت: با احترامات فائقهٔ سازنده؛ امضا: مرغه.

ـ مشغولیات اعضای سفارتخانه‌ها همین چیزهاست. ولی به نظر من عقاید او، یا دست‌کم مقداری از آنها، از جایی سرچشمه می‌گرفت که می‌توان آن را «دیدگاه وزارت خارجهٔ فرانسه» نامید. شغل ما ایجاب می‌کند که دور دنیا بگردیم. و ما می‌توانیم میان نقاشیهای آبرنگ ژاپنی و تابلوهای سزان[2] کاملاً فرق بگذاریم، اما نه میان همکارانمان. اعضای سفارتخانه‌های امور خارجهٔ همهٔ کشورها برای خود یك «بین‌الملل» تشکیل داده‌اند. شما مهمانیهای کوکتل آنها را دیده‌اید. به استثنای چند مورد جزئی، دیپلماتها در همه جا به یك شکلند. و اگر من سفیر فرانسه در دربار استالین یا هیتلر می‌بودم ملزم به رعایت تشریفاتی بیشتر از تشریفات اینجا می‌شدم. و اما تجربهٔ ما شاید قابل تعمیم به همهٔ شکلهای عمل باشد. انگلیسیها بسادگی توانستند ارتش هند را راه بیندازند. وقتی‌که تجار اروپایی شعبه‌های خود را در شهرهای اروپایی‌نشین چین دایر کردند چینیها را مردم مرموزی به حساب می‌آوردند و حال آنکه بانکهای اروپایی هونگ‌کنگ، مانند بانکهای کازابلانکا، به طور طبیعی به کار خودشان ادامه می‌دهند.

اما در خیابان بزرگی که اتومبیل ما وارد آن شد روی چمنها

← بااینکه یکی از بزرگترین شاعران و نمایشنامه‌نویسان و متفکران معاصر فرانسه شمرده می‌شود در مذهب کاتولیك تعصب کورکورانه داشت و همهٔ شعائر کلیسا و اساطیر مسیحی، از جمله الوهیت عیسی را عین حقیقت می‌شمرد.

۱. haikai یا های‌کو (haiku)، شعر سنتی ژاپنی، دارای سه مصراع که مصراعهای اول و سوم آن پنج هجایی و مصراع دوم هفت هجایی است.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۸۰.

گروهی از نجسهای بی‌خانمان به‌گرد آتشهای محقر درازکشیده یا چمباتمه نشسته بودند.

گفتم:

ـ کلودل با وجود عقاید پتك‌وارش (به قول ژول رنار[۱]) هرگز باور نمی‌کرد که خودش «عین» یك بت‌پرست باشد. و مسیحیان در اوج مسیحیت نیز همین طور فکر می‌کردند: سن‌لوئی[۲] خودش را «عین» صلاح‌الدین ایوبی نمی‌پنداشت. فقط در دورهٔ رنسانس بـه ایـن نتیجه رسیدنـد که متفکـران بزرگ یونان و روم با متفکران بزرگ مسیحی برادرند. غرب باور نداردکه انسانها همیشه مثل هـم بوده‌انـد، بلکه گمان مـی‌کند که در آینـده چنین خواهند شد. زیرا تمدنش را با وسایل عملش، که در تـاریخ جهان بی‌سابقه بوده است، یکسان می‌پندارد... وجه مشترك انسانها در دورانهای تاریخی چیست؟ غرایز، خصوصیات جسمی... عشق؟ نه. گناهان کبیره...

ـ شاید تمدنها در رذایـل با یکدیگـر مشابه باشند و در فضایـل بـا یکدیگر متفاوت؟

ـ یا در علم به یکدیگر نـزدیکند و در اعتقاد از یکدیگر جدا. اعتقاد فقط جنبهٔ مذهبی ندارد... چیز دیگری هم هست که من نامی بـرایش پیدا نمی‌کنم. فـاتحان بـزرگتریـن شخصیتهای تـاریخند و نیـز از بـزرگترین خیالپردازان. آنها در همه جا هستند، وسایل عملشان نسبتاً مشابـه است و سهم مشارکتشان در پیـدایش اعتقاد بـه ثبات طبیعت بشری، اندك نبـوده است. در برابر «شرح موازی[۳]» شاید بسیار جالب تـوجه بـاشد که کسی تاریخی بنویسد دربارهٔ آنچه بشر از دست داده است، البته در مواردی که

---

۱. Jules Renard، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۱۰)، صاحب چند رمان و داستان کـوتاه و نمـایشنامه و خـاصه یك دفتـر یـادداشتهای روزانـه که انعکاسی است از وضع ادبی دوران او.

۲- رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۶.

۳. اشاره بـه کتاب «شرح مـوازی احوال مشاهیـر» از پلـوتارك، مـورخ یونانی در قرن اول و دوم میلادی. مـؤلف در این کتاب زندگـی چهل و شش تن از بزرگان تـاریخ را دو به دو، یکی یونانی و دیگـر رومی، با یکدیگـر مقایسه می‌کند (مثلاً زندگی اسکندر را با زندگی قیصر).

نشانه‌هایی از آن مانده باشد.

ـ در این صورت، کتاب را با تاریخ خدایان شروع کنید...

ـ من به نظریاتی که تمدن ما را پایان یك تمدن از تمدنهای دیگر می‌بینند چندان اعتقاد ندارم. آینشتاین می‌گفت و به گمانم اوپنهایمر[1] هم می‌گوید: عدهٔ پژوهشگران زنده بیشتر از همهٔ پژوهشگران در طول تاریخ بشر است. حتی اگر بپذیریم که ما در پایان یك فرهنگ رومی-مسیحی یا، به قول اشپنگلر[2]، یك فرهنگ «فاوستی» بسر می‌بریم باید این را هم بپذیریم که ما در آغاز بزرگترین ماجرای بشر، از زمان پیدایش فرهنگهای تاریخی، زندگی می‌کنیم. و سابقهٔ این فرهنگها تقریباً به شش‌هزار سال پیش می‌رسد که، در مقایسه با دوران پیش از تاریخ، زمان کوتاهی است. و همهٔ آنها تمدنهای دینی بوده‌اند به شرطی که دین را به معنای رابطه با خدایان و نیز رابطه با مردگان بگیریم، به استثنای تمدن ما که حتی سیصدسال قدمت ندارد ـ به اضافهٔ مدت نامعلومی که دوران تمدن رومی است. (بت‌پرستی سزار ظاهراً به مسیحیت ناپلئون شباهت داشت.) و اینها البته تمدنهای کفر نیست: آیزنهاور مسلماً خود را پروتستان می‌داند؛ قیصر ظاهراً به غیبگویان و یقیناً به نیاگانش اعتقاد داشته است. اما تمدن ما بر پایهٔ دین بنا نشده و حتی بر اساس اندیشهٔ تعالی روح سازمان نیافته است. رؤسای دو کشور قدرتمند جهان نه از برگزیدگان خداوندند و نه از پیشوایان بزرگ، و نه فرزندان آسمان.

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۳۹.

۲. Spengler، فیلسوف آلمانی و یکی از مهمترین نمایندگان مکتب اصالت تاریخ (۱۸۸۰-۱۹۳۶) که اسطورهٔ پیشرفت تمدن غربی را مردود می‌دانست و به‌نوعی پیشرفت دوره‌ای برطبق قواعد زیست‌شناسی موجود زنده (رشد، بلوغ، انحطاط، مرگ) قایل بود و مرگ تمدن اروپایی را پیش‌بینی می‌کرد. اثر عمدهٔ او «انحطاط غرب» است. «فرهنگ فاوستی» اشاره است به توانایی‌های اهریمنی فاوست (Faust، یکی از شخصیتهای افسانه‌ای آلمان و قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام از گوته) که روح خود را در قبال کسب لذت و قدرت به شیطان می‌فروشد و علوم خفیه را از او می‌آموزد و دست به معجزه می‌زند.

گنبدها و مناره‌های مسجد جامع از روی آسمان شبانگاهی می‌گذشتند.

ـ اسلام شهری است بر گرد یك مسجد، مسیحیت شهری بر گرد یك کلیسای جامع، بنارس شهری بر ساحل یك رود تطهیرکننده. اما بمبئی برگرد یك بندرگاه ساخته شده‌است نه یك کلیسا. کلیساهای نیویورك را باید لابلای آسمانخراشها جستجو کرد، چنانکه خرچنگها را لابلای صخره‌ها. چیزی که من در اینجا به شدت احساس می‌کنم این است که در سرتاسر کرهٔ زمین آنچه «روح» نامیده می‌شد در حال مردن است، حتی نزد کسانی که ایمان دارند، مگر اینکه در صومعه‌ها یا در جنگلها زندگی کنند ـ در جاهایی‌که از تمدن جدید برکنار است. کاش ساعتی پیش به نهرو گفته بودم که کلمهٔ «ماتریالیسم» از آخر قرن بیستم دیگر به معنای این نیست‌که ماده جانشین روح شده، بلکه عقل جانشین آن شده است. این‌بار «عصر روشنگری» نیست‌که به مخالفت با معابد برخاسته، بلکه رآکتورهای اتمی است.

ـ با نظر شما موافقت می‌کرد، چه بسا به اکراه. و با این همه هند، اگر او می‌خواست، دارای بمب اتمی می‌شد،اما او نمی‌خواهد.

ـ مائو خواهد خواست. هر یك از فرهنگهای بزرگ آسیایی یا افریقایی که با اندیشهٔ غربی آشنا شده‌است دیر یا زود شکل تازه‌ای به آن خواهد داد که مسلماً شکلی نیست که اندیشهٔ غربی آن را از میان برده است، اما به شکلی هم نخواهد بود که ما اکنون می‌بینیم. میان مائو تا استالین فاصلهٔ بسیار است، چنانکه میان استالین تا مارکس.

ـ وقتی که من مأمور مسکو بودم عین همین احساس را داشتم. اینجا، چه برای مسلمانها و چه برای هندوها، اندیشه فقط یك هدف متعالی دارد و آن خداست. ملاحظه کنید که بدترین دشمنان مسلمانها، یعنی سیکها، اسلام را خیلی خوب می‌فهمند. اما غرب برایشان نامفهوم است. آنها همان‌طور به ما نگاه می‌کنند که دهقانهای نواحی مرکزی فرانسه به امریکاییهای فیلمهای گانگستری: آدمهایی دستخوش حرص و جنون. حتی نهرو به من گفت که موقع ورود به انگلستان تعجب کرده بود از اینکه می‌دید هند را به سبب قربانی کردن حیوانات در راه خدایان سرزنش می

کنند چون خودشان هر روز حیوانات را می‌کشند تا بخورند. دوستان هندو مذهب من می‌گویند که ما مسیحیها، بی‌آنکه خودمان بدانیم، خدا را در راههای بن‌بست جستجو می‌کنیم. برهمنهای شما در دانشگاه سنسکریت بنارس هم به گمانم همین‌طور فکر می‌کنند...

ـ پژوهشهای ما برای یافتن قوانین طبیعت به نظرشان بیهوده می‌آید. برای آنها قانون حقیقی از نوع دیگری است. حماسهٔ پژوهشهای غرب، حماسهٔ مبارزهٔ انسان با زمین، که هم اتحاد شوروی و هم امریکا را به حرکت وامی‌دارد، برای آنها نامفهوم است. حتی آن را دشمن می‌دارند. می‌گویند که هیچ‌یك از پیشرفتهای «عقل» به پرسشهای روح پاسخ نمی‌دهد.

ـ غرب نمی‌خواهد به این پرسشها پاسخ دهد، بلکه می‌خواهد آنها را از میان ببرد.

ـ نه رنج را از میان خواهد برد و نه پیری و احتضار را. لابد متون بودایی را به خاطر دارید: «شاهزاده: این همان است که به آن مرده می‌گویند[1].»

ـ به نظر من هر تمدنی را می‌توان در عین حال هم برحسب پرسشهایی که مطرح می‌کند و هم برحسب پرسشهایی که مطرح نمی‌کند تعریف کرد...

ـ درست است که هند از قدیم با مرگ پیوند دارد و تمدنش همواره تمدن روح بوده است، ولی همینکه روح کنار برود چه ظاهر می‌شود: عمل، یا تردید در ارزش زندگی به سبب وجود مرگ؟

اتومبیل در زیر درختان مجلل از سرعت خود کاست.

ـ شاید در وهلهٔ اول عمل و بعد مرگ...

اوستروروگ را در مستطیلی نورانی پیاده کردم که در انتهای آن یك خدای تبتی به قامت انسانی گویی چشم به راه او داشت. عتیقه‌فروش جایی در دل شب خفته بود. دوباره بسوی کاپیتول حرکت کردم. تعداد گاوهای مقدس کمتر بود و راننده چراغها را خاموش کرد. اتومبیل

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۸۸.

در میان سکوت پیش می‌رفت و به نظرم می‌آمد که در دل قرنها فرومی‌روم ـ نه از میان کوچه‌های مغولی دهلی، بلکه از میان کوچه‌های کاپیلاواستو[1] در دویست سال پیش از ورود اسکندر. شب «هجرت بزرگ» بر تمامی آیین بودا سایه افکنده است، چنانکه شب میلاد بر آیین مسیح: ترك کاخ، ترك زنان، «سازهای پراکنده و گلهای پژمردهٔ مریم»، ترك عشق (و بوسه‌ای بر پای شاهدخت، چنان نرم که بیدار نشود)، ترك فرزند. فرشتگانی که از آسمان فرود می‌آیند و سمهای اسبی را که شاهزاده آخرین بار برآن سوار می‌شود نمدپیچ می‌کنند تا کسی از رفتن او در میان خاموشی بیکران خبردار نشود. گدای خسته‌ای به کلبه بازمی‌گردد. زیر دیوارهای بلند بی‌پنجره، شمعی در میان چند شاخهٔ گل در برابر خدایی می‌سوزد. اسب از میان گاوهای خفته، شهر را می‌پیماید. «فرشتهٔ شهر چشم به راه او داشت و به جادو دروازهٔ خاور را بر او گشود. شاهزاده سر به آسمان ستاره‌نشان برداشت: هنگام با هم برآمدن ستارهٔ کوی[2] و ماه بود. فرشتگان همه فرود می‌آمدند تا با رفتن او همگام شوند و بر جاده گلهای ناپیدا می‌گستردند...»

مانند او من هم در میان سکوت، پای دیوارهای بلند، از میان گاوهای لاغر خفته و از برابر خدایان سرخ و سیاه که به نور پیه‌سوزها روشن بودند گذشتم. سایه‌هایی جست‌زنان به درون تاریکی می‌گریختند. پاسگاههای کاپیتول، فرورفته در صخره‌ها، به غارهای مقدس می‌مانستند و سربازان دستار بر سر که هنگام عبور ما پیش‌فنگ می‌کردند در برابر این حفره‌های نیم‌روشن گویی منتظر بودند تا فرشتهٔ شهر در بارویی که منجمان از آن ستارگان را رصد می‌کردند دروازه‌ای بگشاید.

هنگامی که وارد آپارتمانم شدم دیدم که پنجره‌های اتاق باز است. در آن سوی باغها دایره‌ای از چراغها، مانند رشتهٔ چراغ میدانهای فرودگاه، خطی نورانی بر گرد شهر می‌کشید. از روشنایی و همهمه‌ای که از شهرهای اروپایی برمی‌خیزد در اینجا خبری نبود. دهلی خفته اتاق را با

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۳۰۸.

2. Kvei.

آرامش ژرفی می‌انباشت. گویی این شب بر عصر یخبندان و بر باغهای قصور بابل، شبیه باغهایی که در برابر چشمانم گسترده بود، فرمان می راند. و نیز بر آن شب مظلم که سربازان کورتس[۱] فریاد همراهان خود را می‌شنیدند که قلبشان به آهنگ سنجهای آزتکها از سینه بیرون کشیده می‌شد؛ و بر شب هزاران سالهٔ چین با پایتختهای نابودشده‌اش ـ نیلوفرهای هانگ‌چو[۲] که در زیر نور ماه، هنگامی‌که آخرین امپراتوران آخرین شاهینهایشان را رنگ می‌کردند، به رنگ آبی درآمده بودند و دروازه‌های تاتاری که رنگ سرخ تیره‌شان مانند آتشی رو به خاموشی می‌پژمرد ـ و بر سوارانی‌که در شب نبرد آربلا[۳] یا شب نبرد اوسترلیتز[۴] کنار اسبهایشان درازکشیده بودند و بر شب ناآرام انقلاب کبیر فرانسه و شب قطبی انقلاب روسیه. جوامع بشری مدت پنجاه قرن به هنگام روز بر اثر تکانهای جنگ لرزیده بودند، اما شهر مستطیلی‌شکل پکن در پای نقاره‌خانه‌اش که طلوع روز را و برج ناقوسش که فرود شب را اعلام می‌کرد به خواب رفته بود، مانند دهلی در برابر من. آتشهای مرده‌سوزان بنارس در آبهای رود منعکس می‌شد، مانند مشعلهای بابل و مانند روشنیهای مربعی‌شکل نیویورك عمودی زیر بوران در رود یخزدهٔ هودسن[۵]. در بالای جنگل

---

۱. Cortez، جهانگشای اسپانیایی (۱۴۸۵-۱۵۴۷) که در سال ۱۵۱۸ به امریکای مرکزی لشکر کشید و در محل مکزیك کنونی امپراتوری آزتك را برانداخت و از جانب شاه اسپانیا به فرمانروایی کل سرزمینهایی که فتح کرده بود منصوب شد.

۲. Hang-tchéou (به انگلیسی Hangchow)، شهر چینی، کرسی ایالت چه چیانگ که در سال ۶۰۰ میلادی بنا شده و همواره مرکز تجاری بسیار مهمی بوده است.

۳. Arbèles، شهر آسور قدیم که در نزدیکی آن اسکندر، در سال ۳۳۱ قبل از میلاد، داریوش سوم را شکست داد. (شهر کنونی اربیل، واقع در شمال شرقی عراق، بر ویرانه‌های آربلا بنا شده است.)

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۹۳.

۵. Hudson، رودی در امریکا که از دریاچه‌های کوچك و متعدد در ایالت نیویورك سرچشمه می‌گیرد و از شهر نیویورك می‌گذرد.

کازامانس، درخت غول‌پیکر ملکه سر به ستارگان می‌کشید[۱]. از پنجاه قرن پیش، همان سکوتی که فریادهای گم‌شده در آن فرومی‌مرد اکنون مردمانی را در برمی‌گرفت که در خواب با شب زمین دمساز شده بودند ـ خفته چون مردگان.

در خط افق، روشنی دراز خاکستری‌رنگی گسترده می‌شد: سپیده، با انعکاس نور ماه در ابرهای بسیار بلند سمت‌الرأس، گویی می‌خواست در میان آسمان طلوع کند. نخستین سپیده‌ای که دیده بودم سپیدهٔ چهارم اوت ۱۹۱۴ بود[۲]: در میدانهای جنگ آردن[۳]، ظاهر شدن چهارپایانی که سرپا خوابیده بودند و ناگهان از گردباد سواران نیزه‌دار پراکنده شدند. سپس صفحه‌های روشن ساعتهای راه‌آهن چون حلقه‌های بریدهٔ بزرگ لیموترش بر زمینهٔ آسمان خاکستری. پس از آن، چه بسیار فرودگاهها با علفهای خم‌شده در باد صبحگاهی! و چند سال بعد، در زمان فعالیتم در نیروی هوایی اسپانیا، پس از پرواز شوم شبانگاهی بر فراز میدانهایی که با نورهای آبی‌رنگ آتش پوست پرتقال خشکیده نقطه‌چین شده بود، دوربینهایمان متوجه زمینی می‌شدکه از آن خطوط جبههٔ دشمن در روشنایی سپیده سر برمی‌کشید... حتی در اینجا، روز با کثرت بی‌پایانش در تقابل با وحدت فراگیر شب بود. و با این همه، روز روز هند بود، روزی که با هر سپیده‌دم ظهور می‌کرد، چنانکه یک‌بار از بالای تانکهای ما در یکی از دهکده‌های فلاندر بر من ظهور کرده بود...

بزودی مشعلها را در حیاط معبدها تکان خواهند داد و راهبان گلهای شب را برای پیشکش به خدایان خواهند چید و بانگ نخستین ناقوسها برخواهد خاست. به یاد گفتگویم با نهرو افتادم دربارهٔ سرنوشتی که در حکم حرکت زندگی بسوی مرگ بود. طراوت نامحسوس صبح استوایی بر روی چهره‌ام با رستاخیز جاودانهٔ هندویی درمی‌آمیخت،

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۹۵-۹۶.

۲. اشاره به آغاز جنگ جهانی اول.

۳. Ardennes، نام منطقه‌ای مشترک میان بلژیک و فرانسه و لوگزامبورگ که در جنگ جهانی اول (و نیز دوم) صحنهٔ نبردهای شدیدی میان نیروهای فرانسه و آلمان قرار گرفت.

رستاخیزی که در آن زندگی و مرگ چون روز و شب با هم یگانه‌اند و نهرو به من گفت: «هرآنچه شما گفتید از خود انسان است...» اما برای انسان، مرگ شبی بی‌سپیده است.

روابط میان هند و فرانسه در شرف تغییر بود. بانو پاندیت، خواهر نهرو و سفیرکبیر هند در لندن، از راه پاریس به هند بازمی‌گشت. همراه سردار پانیکار[1]، سفیرکبیر هند در فرانسه ـ یك هندی ضداروپایی، با ریش بزی و عینك تك‌چشم، پر از افکار زیرکانه یا سودایی که بیننده را به یاد لنین و تارتارن[2] می‌انداخت ـ به کاخ الیزه[3] آمد. ژنرال دوگل، پس از خوش‌آمد گویی، از بانو پاندیت پرسید که عقیده‌اش دربارهٔ سیاست خارجی چین چیست. پانیکار قبلاً به عنوان نمایندهٔ هند به پکن رفته بود و بانو پاندیت که نمونهٔ ادب است (و شاید بدش نمی‌آمد که چند لحظه‌ای تماشاگر باشد) بسوی او نگریست. پانیکار دربارهٔ چین خطابه‌ای آغاز کرد که هیچ حرف تازه‌ای نداشت. وقت می‌گذشت. بحث دربارهٔ چین رفته رفته او را به مقایسه میان شورشیان ایرلند و پارتیزانهای الجزایر کشاند. وقت می‌گذشت. هنگامی که آجودان ژنرال آمد و ورود سفیرکبیر امریکا را اعلام کرد، نه بانو پاندیت یك کلمه گفته بود و نه ژنرال دوگل.

پانیکار در اتاق آجودانها به حرف‌زدن ایستاد و من همراه بانو پاندیت پایین رفتم. با لبخند جذابی به من گفت:

ـ ملاحظه کردید!...

چندی بعد، پانیکار به هند برگشت. گویا نهرو بدش نمی‌آمد که او را از سر خود بازکند. اما چون سفارت پاریس دوباره برایش اهمیت پیدا کرده بود این‌بار یکی از دوستداران فرانسه را مأمور این مقام کرد.

---

1. Pannikar.

۲. Tartarin، قهرمان داستانی به نام «تارتارن دوتاراسکون»، اثر معروف آلفونس دوده (A. Daudet)، نویسندهٔ فرانسوی در قرن نوزدهم. تارتارن مرد لافزن و پرمدعا و مضحك و نمونهٔ واقعی کسانی است که در فارسی عامیانه به آنها «رستم صولت و افندی پیزی» می‌گویند.

۳. رجوع به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۹۶.

(سفیر جدید، چند سال بعد شغل سیاسی را ترک گفت و با شجاعت بسیار ریاست خطرناکترین دانشگاه هند را پذیرفت و آنجا به شدت زخمی شد و پیش از بهبود کامل، وظایفش را دوباره به عهده گرفت.) زنش که چشمهای خاکستری روشن داشت به قهرمانان افسانه‌های هندی می‌مانست و با اندام کشیده‌اش چون اندام غزالان کشمیر گویی منشأ الهام بناهای تاج‌محل بود. نهرو در سال ۱۹۶۰ به پاریس آمد و ما با هم در پتی‌پاله[1] نمایشگاه «گنجینه‌های هند» را افتتاح کردیم. مردم در عین عبور او برایش کف می‌زدند و او تعجب می‌کرد. درسال ۱۹۶۲ باز به پاریس آمد و این‌بار مهمان رسمی فرانسه بود. هربار که برای شرکت در جلسات کشورهای مشترک‌المنافع به لندن می‌رفت در فرودگاه اورلی پاریس با هم ناهار می‌خوردیم. می‌گفت: «هر چه پیرتر می‌شوم مردم را بیشتر از روی اخلاقشان می‌سنجم و نه افکارشان...» اما پس از بروز کشمکش با چین، دیگر به فرانسه نیامد.

بازهم در دهلی هستم. حملهٔ چین به وقوع پیوسته و تهدید پاکستان جدی شده است. امروز صبح رفتم تا چنانکه رسم است دسته گلی بر گور گاندی بگذارم. در نظر مردم هند، گاندی تجلی ویشنو شده است. کاش می‌توانستم دسته گلی هم روی قبر نهرو بگذارم. سنگ قبر او را هنوز نگذاشته‌اند: جای خالی آن باکرت علفی مشخص است. سنگ قبر جنبهٔ تمثیلی دارد، چون در زیر آن جسدی نیست. مردی که در آخرین سفرم به دهلی سرنوشت هند را در دستهای لرزان خود داشت اکنون کرت علفی است که بر روی آن باد گرم ساقه‌های کوتاه گیاه را در میان گلهای تازه‌چیده‌ای می‌لرزاند، گلهائی که دستهای به دعا بهم پیوسته بر آن افشانده‌اند.

برای صرف ناهار با راداکریشنان[2]، که اکنون رئیس‌جمهور است، از تالار بزرگی که سقفش نقش و نگار قصه‌های ایرانی دارد می‌گذرم. اینجا مانند همهٔ تالارهای پذیرایی کاپیتول در این ساعت خالی است.

---

۱. Petit-Palais، نام کاخی در پاریس.

2. Radakrishnan.

و هند نیز.

خانهٔ نهرو که به صورت خانـهٔ یادبود درآمده جـزو «موزهٔ بزرگ» است که هنوز ندیده بودم و در آن با موزه‌دار آشنا مـی‌شوم. زن انگلیسی سالخورده‌ای است که دربارهٔ مجموعه‌هایش بـا اهلیت و دربـارهٔ نهـرو با محبت سخن می‌گوید. قرار می‌گذاریم که پس از ساعت بسته شدن موزه به خانهٔ نهرو برویم تا در آنجا تنها باشیم.

تماشای موزه با مجمـوعه‌های هنـر عامیانه آغاز مـی‌شود. بـه یاد آکواریوم سنگاپور می‌افتم که در آن انـواع ماهیهای خـاردار و اکلیلی یا رنگارنگ درهم می‌لولند. در بیشتر تصویرهای عامیانه از خارپشت دریایی و گراز دریایی نشانـی هست: رامشگـران الهـی فلس‌دار و انـواع پریان دریـایی بـا خطـوط انـدام اسب آبـی. در گـرمـای سنگین بعد از ظهر هند، به یـاد هوای مـه‌آلود سواحـل فـلاندر می‌افتـم که صـدای سوت کشتی مـرتبـاً در آن مـی‌پیچید. و اتفاقـاً همیـن کلمهٔ «پـری دریـایـی» خاطره‌ای در مـن بیدار می‌کند که خاطرهٔ سوت کشتی در هـوای مـه‌آلود نیست[1]. به دفترکار انسور[2] در شهر اوستاند[3] رفته بودم. بالای پیانو، تابلو «ورود مسیح به بروکسل» سرتاسر دیوار را پوشانده بود. روی پیانو، یك عروسك کاه‌آگن پری دریایی دیده می‌شد. نگاه انسور خط نگاه مـرا دنبال کرد. گفتم:

ـ من اینها را در چین دیده‌ام.

با طنز خاصی که در حکاکیهایش هست پرسید:

ـ زنده؟

ـ آنها را بـه شکـل بـالا تنـهٔ میمون کـوچك و پـایین تنهٔ ماهی

---

۱. کلمهٔ sirène، هم به معنای «پری دریایی» (حیوانی افـسانه‌ای بـا سر و تنهٔ زن و دم ماهی که با آواز دلنوازش دریانوردان را می‌فریبد و کشتیها را به گردابها می‌کشاند) و هم به معنای «سوت کشتی» است.

۲. James Ensor، نقاش و طـراح و حکاك بلژیکـی (۱۸۶۰-۱۹۴۹)، از پیشروان اکسپرسیونیسم و سوررئالیسم در نقاشی که یکی از معروفترین آثارش «ورود مسیح به بروکـسل» (سال ۱۸۸۸) است.

۳. Ostende، شهری در بلژیك، در کنار دریای شمال و زادگاه انسور.

می‌سازند.

ـ به هر حال، پریهای دریایی وجود دارند...

انگشت سبابه‌اش را بالا برد و با تأسف متانت آمیزی گفت:

ـ... ولی به این شکل نیستند...

سی‌سال بعد، تابلو را که رنگ باخته بود در نمایشگاه «منابع قرن بیستم» دیدم. رنگهای آن به طور درمان ناپذیری پوسته پوسته می‌شد و خدمتکاران هر روز صبح خاکهٔ شاهکار جارو می‌کردند.

خدایان پرداری که گاندی با استفاده از چمدان سیاسی زندگیشان را حفظ می‌کرد[1] چه شده‌اند؟ پریان دریایی زلف‌آشفتهٔ دهلی نیز رنگهای درخشانشان را از دست داده‌اند، مانند جماعت عروسکهای زبر و بی‌پیرایهٔ رامایانای خیمه شب بازی که آنها را احاطه کرده است و با هنرمند همان نسبتی دارد که خرافات با ایمان.

ایمان را در طبقهٔ پایین باید دید، در مجسمه‌های بزرگ سنگی که بعضی از آنها شاهکار است. پس از الفانتا، نخستین بار است که یك موزهٔ هندی می‌بینم. مجسمه‌ای که زمانی زنده بوده اکنون نمرده است، بلکه به صورت تازه‌ای تجدید حیات کرده است. به یاد قاهره می‌افتم، اما «شیوا»ی الفانتا به صرف اینکه پرستشش می‌کنند با همهٔ پیکره‌های عظیم طیوه[2] تفاوت دارد. می‌پرسم که آیا اینجا هم مثل کامبوج یا مکزیك مردم می‌آیند که دسته گل در برابر خدایان بگذارند. نه. اما در معابد، از انبوه مجسمه‌های مادورا برگرد ایزدبانوی ماهی چشم گرفته تا مجسمه‌های «مادران» و «بوسه» و «رقص مرگ» الورا و «جبروت» الفانتا، حتی یك پیکره ندیده‌ام که آدمی را بسوی معمای الهی رهنمون نباشد.

در برابر نقش خدایانی که به صورت آثار هنری در آمده‌اند دوباره آن احساس غربی به من دست می‌دهد. تناسخی برعکس تناسخ آدمی: جسم این مجسمه‌ها، مانند انبوه خدایان کوچك عوام، ثابت مانده و روحشان تغییر کرده است.

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۰۶.

۲. رجوع بشود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۶۷.

ساعت رفتن فرامی‌رسد. هنوز شب نشده ولی پایان روز است. اتومبیل از میان رایحهٔ آسیای جدید پیش می‌رود: بخورهای هندی، شترها و غبارهای کشورهای اسلامی، بنزین غربی. به یاد فیلمهای تشییع جنازهٔ نهرو می‌افتم: درختان پر از انسان و جمعیتی به وسعت هند با چترهای گشوده در برابر آفتاب، همان جمعیتی که نهرو در لعل قلعه به آنها گفته بود: «سالها بود که ما با سرنوشت وعدهٔ دیداری داشتیم...»[1] موکب فیلان و نیزه‌داران در زیر پلی با یك آگهی بزرگ کوکاکولا بر بالای آن و سپس تل آتش کوچك و عمودی که دود شفاف و سیاهش با انبوه غبار معلق در گرمای دهلی درمی‌آمیخت و صفهای مقدم زنان روستایی گریان. «هند یکی از ملکه‌های رامایانا نیست، زن فلکزده‌ای است مثل همهٔ این مادرهایی که در کنار جاده‌ها می‌بینید...»

اکنون در خانهٔ نهرو هستیم. ظاهراً این همان خانه‌ای نیست که مرا به آن دعوت کرده بود، اما شبیه آن است، بخصوص آنکه همان اثاث را دوباره می‌بینم: دندان بزرگ فیلی که به او هدیه شده بود، تندیس رومیایی مریم عذرا که فرانسه برایش فرستاده بود... اما نه طرح بزرگ چاندیگار را می‌بینم و نه «دست صلح» برنزی را[2].

امروز عکسهای متعددی به نمایش گذاشته‌اند. آلبوم خانوادگی است، و مثل همهٔ آلبومها مهمل، مگر چند تصویر، از جمله نهروی کودك (که انگار نوهٔ خودش است...) و عکسی که پس از اولین حملهٔ قلبی از او گرفته‌اند: نگاهی گمشده در صورتکی صاعقه‌زده، تصویر نجیبانهٔ مرگ، با چهره‌ای بسیار سفید که مرگ راماکریشنا[3] را به یادم می‌آورد: «ما همه گمان می‌کردیم که حالت جذبه است... و مریدانش فریاد می‌زدند: پیروزی!» خانه نه خانهٔ آدم زنده‌ای است و نه خانه‌ای متروك، صحنه‌ای است برای سینمای تاریخ. با این همه، باغ خانه که من گویا هرگز آن را ندیده بودم محل ارواح است. از هیچ حضور آشنایی حکایت نمی‌کند. اینجا

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۵۲.
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۹۲.
۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱، ذیل صفحهٔ ۲۴۶.

باغ مرگ است. اما این درختها درختهای او و این گلها گلهای او بوده‌اند و چنین پرندگانی نغمه‌سرایی کرده‌اند، چنانکه در این آغاز شب نغمه سرایی می‌کنند. به یاد شاله‌مار[1] می‌افتم با روزنهای بزرگش که ناگهان در وسعت درختان گشوده می‌شود. و نیز به یاد یکی از کهنترین تصویرهای هند: امواج پیوسته متغیر رود گنگ که خود همیشه تغییرناپذیر است[2] و نهرو در بسیاری از سخنرانیهایش به آن اشاره کرده بود و نیز در وصیتنامه‌اش:

اگر آرزو دارم که مشتی از خاکسترم به رود گنگ در الله‌آباد ریخته‌شود نباید آن را بر هیچ مفهوم مذهبی حمل کرد. من از کودکی همواره گنگ و جومنا[3] را که از الله‌آباد می‌گذرند دوست داشته‌ام و این دوستی با گذشت سالها افزون شده است.
گنگ رود محبوب ملت هند است که رشته‌های تاریخ و امیدها و بیمها و فتحنامه‌ها و پیروزیها و شکستهای خود را بر گرد آن تنیده است. گنگ با امواج پیوسته متغیر و غلتانش که جاودانه یکسانند مظهر فرهنگ و تمدن هزاران سالهٔ هند بوده است. این رود برای من یادآور قله‌های پر برف و دره‌های ژرف هیمالیاست که من آنهمه دوستش داشته‌ام و یادآور دشتهای پهناوری است که در پای آن گسترده است و زندگی و کار من از آنجا مایه گرفته است.
من نمی‌خواهم که پیوند خود را بکلی با گذشته بگسلم. من به این میراث شریفی که میراث ما بوده و هست می‌بالم و آگاهم که من هم مانند همه حلقه‌ای از حلقه‌های

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۳۲.
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۱۴.
۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱، ذیل صفحهٔ ۳۲۹.

این زنجیر به هم پیوسته‌ام که سرآغازش، در سپیده دم تاریخ، به گذشتهٔ ناپیداکرانهٔ ما می‌رسد. من نمی‌خواهم این زنجیر را بگسلم، زیرا عزیزش می‌دارم و سرچشمهٔ الهام خود را در آن یافته‌ام. به پاس این خواست و به سپاس این میراث است که می‌خواهم مشتی از خاکسترم به رود گنگ در الله‌آباد ریخته شود تا بسوی اقیانوس پهناوری که امواجش سر بر سواحل هند می‌سایند راه سپارد...
و باقی خاکسترم را هواپیما بر فراز کشتزارهایی که روستاییان هندی در آنها رنج می‌کشند بپاشد تا با غبار و خاك ما یکسان شود...

و اینك تپش شامگاه سرخ، همان شامگاهی که هنگام بیرون آمدن ما از غارهای الورا تا فراخنای دشت گسترده بود. بزودی پرندگان خاموش می‌شوند و گلهای شبانگاهی می‌شکفند، مانند گلهای باغهای کاپیتول با فانوسی بالای سرشان و نگهبانی خفته و فریادهایی گمگشته. اینجا نگهبانِ بیدار، در کنار یك سنگ کوچك یادبود، نزدیك انجیربنی که نهرو در سایه‌اش کار می‌کرد، در این باغ خاطره، باغ بی مرده و بی گور، ایستاده است. از زندگی خصوصی او آنچه فراموش نمی‌شود مِهری است که به خویشانش می‌ورزید، و اکنون این مهر با مهری که نثار هند می کرد درهم آمیخته است. شب فرود می‌آید. به یاد سخنانی می‌افتم که در بارهٔ جانوران و گیاهان به من گفته بود: حیاط کوچك زندان که روزی در آن مورچه‌ها را دید، و اتاقش که در آن با صدها زنبور زرد و سرخ «در محیطی سرشار از احترام متقابل» بسر می‌برد، و مارمولکهایی که شبها از میان تیرهای سقف بیرون می‌آمدند و در حالی که دم خود را به شکل خنده‌آوری تکان می‌دادند همدیگر را دنبال می‌کردند، و خفاشها و، بالاتر در نور شفق، «روباههای پرنده[1]» و «پرندهٔ تب مغزی[2]» با فریاد آزارنده‌اش بر فراز زندانی

---

۱ و ۲. flying foxes، روباه پرنده یك نوع خفاش بسیار بزرگ است که در ←

که یکنواختیش را چند مار به هم می‌زدند، و چند موش فرعون[1] که زندانیان پرورش می‌دادند، و میمون بزرگی که برای پس گرفتن بچه‌اش به حیاط زندان آمد و به پانزده نگهبان مسلح که شاید با تحسین تماشایش می‌کردند حمله برد، و میمونهای سیاهی که میمونهای خاکستری را از معبد بنارس رانده بودند، و فیلی که می‌خواست همراه خود ببرد تا ژاپنیها را شاد کند. به یاد صدایش می‌افتم که با لحن محکمی می‌گفت: «ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه» و لحن طنز آلودش: «گمان می‌کنم که هرگز کایلاسا را نخواهم دید...»

شفق تابستانی، مانند شفق آکروپلیس[2]، از سرخی به سبزی گراییده است و با رنگ برگها یگانه می‌شود. در زندان هیمالیا، بهار از شاخه‌های برهنه جوانه می‌رویاند... «در آنجا من کشف کردم که رنگ برگهای تازهٔ انبه عین رنگ کوههای کشمیر در پاییز است...» زنبورها به خواب رفته‌اند. خفاشی از انتهای باغ می‌گذرد. دیگر نه موش فرعون خواهد بود و نه سنجابهایی که بچه‌هایشان را گلوله می‌کردند[3] و نه میمون و نه روباه پرنده. شب مانند موسیقی عزا بر سنگنبشتهٔ تقریباً ناپیدا فرود می‌آید: «این مرد با همهٔ جان و دلش هند و ملت هند را دوست می‌داشت و ملت هند نیز با او مهربان بود و بالاتر از حد هر تصور و تعقلی او را دوست

← بعضی نواحی از جمله در شمال هند زندگی می‌کند. و پرنده تب مغزی brain-fever، نوعی پرندهٔ هندی است که نهرو در کتاب خاطراتش آن را چنین شرح می‌دهد: «پیش از شروع بارانهای موسمی، پرندهٔ عجیبی به سراغمان آمد که آن را پرندهٔ تب مغزی می‌نامند. اندکی بعد فهمیدم که چرا چنین نامی دارد: واقعاً تعجب‌آور بود که این پرنده در همهٔ ساعات روز و شب، چه در آفتاب و چه در باران با حوصله و سماجتی بساور نکردنی دائماً یك صدای یکنواخت را تکرار می‌کرد.»

۱. به فرانسه mangouste و به انگلیسی mongoose «موش فرعون» یا «نمس هندی»، نوعی حیوان کوچك گوشتخوار شبیه راسو که دشمن مار است.

۲. Acropolis، در یونان قدیم، بلندترین نقطه و محل استحکامات نظامی شهر که در فارسی به آن کهندژ می‌گفتند. آکروپلیس آتن مشهورترین آنهاست.

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۴۹-۲۵۰.

می‌داشت.»

بوقهای اتـومبیلهای دهلی خاموش شده‌انـد. هنگامـی کـه خانه را ترك می‌گویم، پاهای برهنهٔ کودکان گدایی که می‌گذرند آهسته بر سکوت نهاده می‌شود. فریاد کلاغها از اعماق هند برمی‌خیزد. در فاصلهٔ میـان دو اقیانوس، برگرد درختان مقدسی که مؤمنان را دیگر از آفتاب حفظ نمی‌کند، مردمانی بیحرکت حلقه‌هایی بزرگ تشکیل می‌دهند، مانند مردمان بیحرکت دیگری برگـرد پرتو آتش مـرده‌سوزان بنارس و مـانند نهالهای جـوان و گردوهای خشکیدهٔ زمستان، سالیانی پیش، بر فراز استراسبورگ[1]...

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۶۲-۶۳.

جادۂ شاهی

۱

سنگاپور

آیا گمان می‌کردم که کشتیها دیگر غرق نمی‌شوند؟... وقت سحر، یك ضربهٔ نامعلوم کشتی «کامبوج» را مانند گوی بیلیارد بر لب سوراخش می‌لرزاند. هرچه در جایی گذاشته شده افتاده است. کشتی نمی‌ایستد. دم پنجرهٔ اتاقم می‌روم. یك کشتی نفت‌کش، با پوزهٔ لهیده، خود را آهسته از پهلوی کشتی ما بیرون می‌کشد. خطری اگر باشد فرورفتن ناگهانی کشتی است: در تنگه هستیم و من ساحل را می‌بینم. در بدنهٔ کشتی، یك سوراخ سی‌متری باز شده است، اما مسافران عرشه که تازه بیدار شده بودند آمدن نفت‌کش را دیده و به سمت عقب کشتی گریخته‌اند.

به همت مردان قورباغه‌ای و تلمبه‌ها، به یك اسکلهٔ اضطراری دست می‌یابیم. تلگرافی از سفیرمان در ویتنام می‌آورند که در آن به من توصیه کرده است که در سایگون پیاده نشوم. (مهم نیست، چون کشتی راهش را ادامه نخواهد داد.) و تلگراف دیگری از پاریس که رفتن به ژاپن را لغو کرده است تا به سراغ مأموریتی که نزد مائوتسه تونگ داشتم بروم.

فعلاً در کنسولگریمان اقامت کرده‌ام.

سنگاپور با وجود دومیلیون جمعیتش دیگر مانند گذشته یك شهر چینی نیست. اما آنچه متعلق به چین محتضر بوده به آنجا پناه آورده است. بزودی مجتمعهای بزرگ مسکونی با رختهای شستهٔ آویخته بر میله‌های چوبی (نه بر بالکونها)، جانشین کوچه‌هایی خواهند شد که در دوران فرمانداری رافلز[1] ساخته شده است و آن زمانی بود که انبوه

---

۱. Raffles، صاحب‌منصب مستعمراتی انگلیس (۱۷۸۱-۱۸۲۶) که مدتی ...

جنکه[1]ها بندرهای گِل‌گرفتهٔ امروزی را می‌پوشاند و صدای سکه‌های طلای قمارخانه‌ها در شهر ماکائو[2] طنین می‌افکند و، از فاصلهٔ دور، صدای مهره‌های دومینو با نقش شکوفه‌ها و بادها در چین...

امروز ۱۴ ژوئیه[3] است و ضیافت سنتی با مهمانان فرانسوی و دوستان مالایایی و چینی ما و بلژیکیها و سوئیسیها و فرانسوی‌زبانها و چند هندی از پوندیچری[4]. مردی وارد می‌شود و پیش از آنکه نامش را اعلام کنند آناً او را می‌شناسم گرچه سی سال است که ندیده‌امش: بارون کلاپیك[5]. دیگر روی چشمش را با پارچه نبسته، اما عینك تك چشم زده است. با وجود سر بی‌مو، نیمرخ دوست‌داشتنی و کنجکاوش تغییری نکرده است. اگر ایام سابق بود، دوبازویش را مثل بالهای آسیاب بادی از هم می‌گشود و پیش می‌دوید و می‌گفت: «شما کجا اینجا کجا؟ بی‌حرف! خجالت دارد!» گذشت زمان آرامش کرده است. بعد از سلام و علیك، به من می‌گوید:

ـ من اینجا آمدم چون روزنامه‌ها ورود شما را خبر داده‌بودند. مشتاقم که با شما حرف بزنم، هم به خاطر سوابق دوستی و هم بخصوص برای اینکه دارم یك فیلم کوچك تهیه می‌کنم دربارهٔ کسی که

← حکمران جاوه و سپس فرماندار سوماترا بود و در سال ۱۸۱۹ پرچم انگلیس را در سنگاپور که فقط ۱۵۰ نفر جمعیت داشت برافراشت و آنجا را بندر آزاد اعلام کرد و در نتیجه جمع کثیری از چین به آن بندر مهاجرت کردند.

۱. Jonque، کشتی بادبانی چینی که در فارسی به آن جُنگ می‌گویند.

۲. Macao، مستعمرهٔ پرتغالی در ساحل جنوبی چین که قمارخانه‌های بخش چینی‌نشین آن شهرت جهانی دارد.

۳. عید ملی فرانسه، مصادف با روز تسخیر زندان باستیل پاریس در سال ۱۷۸۹ و آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۴. Pondichéry، یا پوندی‌شری، شهر تجارتی هند در ساحل جنوب شرقی هندوستان، حاکم‌نشین سابق هند فرانسه.

۵. baron de Clappique، یکی از قهرمانهای رمان «سرنوشت بشر»، اثر آندره مالرو. بارون کلاپیك مرد لافزن و زرنگ و همه‌کاره اما ساده‌دل و گشاده‌دستی است که غالباً قربانی خیالبافیها و بلندپروازیهای خود می‌شود. تکیه کلامش «بی‌حرف» و «خجالت دارد» است.

شما در زمان نوشتن «جادهٔ شاهی» به او علاقه داشتید: داوید دو مایرنا[1]، سلطان قبایل سدانگ[2]. من از زیر گلهای ختمی، کلی اسناد و مدارك پیدا کرده‌ام که برای شما جالب توجه است!

دیدن خود او برای جلب توجه من کفایت می‌کرد.

ـ لابد تمبرهای سلطان‌نشین سدانگ به دستتان رسیده است؟ بله، من شما را فراموش نکرده‌ام!

من متعجب بودم که این تمبرهای بسیار کمیاب را، چند سال پیش، که برایم فرستاده است. اکنون درهتل رافلز، همان جایی که سابقاً اقامتگاه من بود، سکونت دارد و قرارمی‌گذاریم که بعد از شام آنجا به دیدنش بروم. عتیقه‌فروش شده است، اما پس از جنگ، باز هم در هالیوود کار کرده و اکنون ادارهٔ اغلب گروههای فیلمساز که برای فیلمبرداری مناظر طبیعی به مالزی می‌آیند به عهدهٔ اوست. همان محبت ملاطفت‌آمیز را که سابقاً در دل همه برمی‌انگیخت اکنون در دل کنسول و زنش برانگیخته است. پس از پایان مراسم، برای شام می‌ماند. می‌نشیند و مانند سی‌سال پیش گیلاس ویسکیش را در دست چپ دارد و با اینکه خیلی مشروب خورده است مانند سی سال پیش هشیار است.

شکوه می‌کند که سیل اشیای هنری تقلبی بیچاره‌اش کرده است. اینها را چینیها می‌سازند و «فارفلو[3]های دست دوم آنها را مثل موز در بازار می‌فروشند: دیگر ماجراجوی واقعی وجود ندارد!»

هند از چپ و سیام از شمال و چین و اندونزی از راست...

ـ همهٔ فارفلوهای واقعی حالا در هنگ‌کنگ هستند، اما نسل آنها رو به انقراض است...

کنسول می‌گوید:

ـ در واقع نسل اروپایی... البته پهلوی اتاق شما، در هتل رافلز، چند خبرنگار هستند که در جنگهای چریکی بورنئو[4] زخمی شده‌اند. اما

---

1. David de Mayrena.

۲. Sedang، نام قبایل شمالی هندوچین.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۳.

۴. Bornéo، بزرگترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر مالزی و سومین جزیرهٔ بزرگ ←

فارفلوها، به اصطلاح شما، حتماً میان کمونیستها که بالی[1] را تقریباً فتح کرده بودند یا میان ضدکمونیستهاکه آنها را تیرباران کردند هم کم نیستند. سنگاپور دیر یا زود اعلام استقلال خواهد کرد. سوکارنو هنوز از عهدهٔ دشمنانش برنیامده‌است و تایلند از عهدهٔ چین. ویتنام خیلی آرام نیست و در سوماترا جنگهای چریکی درگرفته است... دیگر بیشتر از این چه می‌خواهید؟

سخن ما به ماجراجوها می‌کشد.

سفیرکبیر ما در مالزی که کمیسر عالی سابق در نیوهیبریدز[2] بود و برای مراسم ۱۴ ژوئیه آمده است می‌گوید:

ـ برای بومیهایی که جنگ امریکاییها را با ژاپنیها دیده‌اند و با پیت حلبی رادیوهای خیالی می‌سازند و بر آنها می‌کوبند تا هواپیماهای جادویی فرابرسند، خواب غفلت آسیا به صورتی که کنراد[3] و کیپلینگ[4] و دیگران دیده‌اند چه معنایی دارد؟

پیر آنتونیوز[5]، سفیرکبیر، کاخ مهاراجه بروک[6] را در ساراواک[7] دیده

← جهان، واقع در شرق سوماترا و شمال جاوه. از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۶ بر سر تصاحب این جزیره کشمکشهایی میان اندونزی و مالزی درگرفت. اکنون قسمتی از آن جزو اندونزی و قسمت دیگر در اختیار مالزی است.

۱. Bali، جزیره‌ای در شرق جاوه و از ایالات اندونزی.

۲. Nouvelles-Hébrides، مجمع‌الجزایری در جنوب غربی اقیانوس آرام که نزدیك به هشتاد جزیره است و انگلیس و فرانسه مشترکاً برآن حکومت می‌کنند.

۳. Conrad، رمان نویس لهستانی نژاد انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴) که چند رمان او شرح سفرهای دریایی در آبهای جنوب آسیاست.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۱

5. Pierre Anthonioz

۶. Sir James Rajah Brooke، افسر انگلیسی (۱۸۰۳-۱۸۶۸). در آغاز در خدمت کمپانی هند شرقی بود. میراث بزرگی به او رسید و با ثروت شخصی یك کشتی جنگی آماده‌کرد و برای نبرد با دزدان دریایی به دریاهای جنوب رفت. در آنجا برای خواباندن شورش قبایل سرکش به یاری سلطان بورنئو شتافت و پس از سرکوب آنها با عنوان «راجه» فرمانروای جزیرهٔ ساراواك شد و مستقل از سلطان بورنئو به نبردهای خود با دزدان دریایی ادامه داد. ←

است: فقط یك كلاه فرنگی صورتـی از آن باقی مـانده است. ماجراجو یك پدیدهٔ قرن نـوزدهم است كـه در قرن هجدهم نیز در هنـد دیـده می‌شود و اندكی هم در قرن بیستم. افسانهٔ رمبو[1] دیگـر رنگ بـاخته است. كلاپیك می‌گوید:

ـ رمبو نفرت آور است. خجالت دارد! چهل هزار فرانك طلا تـوی كمربندش! به وطن برمی‌گردد تا عروسی كند! اولاً ماجراجو هیچ وقت زن نمی‌گیرد! ثانیاً برای برگشتن به اروپا پول پس‌انداز نمی‌كند. ماجـراجوی پولكی خل است!

كلمات ایام سابق فراموش نشده است.

ـ اما ماجراجوی آسمان جل می‌تواند به كمك شما به وطن برگردد. هنوز دور و برتان از آنها دارید؟

آنتونیوز پرسید:

ـ وقتی كه رمبو سیركش را ول كـرد و به وطن برگشت می‌دانید در سوئد چه كسی سفیر بود؟ گوبینو![2]

كلاپیك گفت:

ـ سیرك چیز خوبی است! كاش همـانجـا می‌ماند. امـا گفتم كه: او تاجر بود.

برای دسر «گولا مالاكا[3]» مـی‌آورند: تركیبی از برنج بـا كارامل و شیر نارگیل. من از این دسر در حدود سال ۱۹۲۲ در هتل رافلز خورده‌ام... می‌كوشم تا كلاپیك را به موضوع مایرنا برگردانم، اما لابد مـی‌خواهد در بارهٔ او تنها با خود من حـرف بزند: دنبالهٔ مطلب را نمی‌گیرد. گفتگـو به حرفهای عادی می‌كشد. به قصد رفتن به «كوچهٔ مرگ» كه كنسول در بارهٔ

ـ حكومت او را بیشتر كشورهـای قـدرتمند بـه رسمیت شنـاختنـد. پس از او، برادرزاده‌اش، با عنوان دومین راجهٔ ساراواك، به قدرت رسید و قلمرو خود را تحت‌الحمایهٔ دولت انگلستان قرارداد.

۷. Sarawak، قسمت شمالی جزیرهٔ بورنئو كه در اختیار مالزی است.

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۲

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۷۴

3. gula malacca

آن چیزهایی به من گفته است و من هرگز آن را ندیده‌ام راه می‌افتیم. با کلاپیك قرار می‌گذارم که او را در هتل ببینم.

وقتی که به مقصد می‌رسیم، کوچهٔ مرگ زندگی شبح‌وار خود را آغاز کرده است. مانند همهٔ شهرهای آسیای جنوبی، چراغ نئون در دور و بر سردر دکانها روشن است. و بسوی این کوچهٔ دراز که پرتوی از روزگار گذشته بر آن می‌تابد و در کوچه‌های عمود بر آن سه فتیله از اعماق چین جاودان کورسو می‌زند، گروهی از اشباح در حرکتند. آخرین دکاندار، خیزران بر دوش، همگام با صدای تق‌تق دور شوندهٔ نعلینهایش، در تاریکی فرومی‌رود. بازار با تمامی صفحه‌هایش فریاد برداشته است، اما موسیقی اینجا موسیقی آوازهای حقیقی و سازهای حقیقی است، زیرا موسیقی مرگ است. تاجهای گل سفید اگر این همه بزرگ نبودند حلقه گلهای شادباش هند را، گلهای مریم و یاسمن هندی را به یاد می‌آوردند. دربرابر ردیف تابوتهای منحنی شکل چون زورق و در کنار یك صنعتگر که ابزار کمانچه‌وارش گویی بر روی چرخ خراطی صداداری مشغول نواختن است تا حلقه‌های شگفتی برای دستمال سفره از آن به در آورد، خانواده‌ها به صرف شام عزا مشغولند. کمی دورتر، در هتلهایی شبیه شیره کشخانه‌ها یا کشتیهای قدیمی، از تختخوابهای طبقه طبقه چند بازو، مانند اردوگاههای زمان جنگ، آویزان است. دور میزهای گرد کافه‌های نسبتاً خالی چینی، چند خمار انتظار می‌کشند. دور میزهای چهار گوش کوچه، پیر مردانی نشسته‌اند که بزودی به رختخوابهای شوم خود خواهند رفت. جماعتی تیمارستانی، با شکیبایی در زیر نوری که گویی بر تن آنها چسبیده است و در دل شبی پر از ستاره چون چراغ عزا ودر میان موسیقی اموات ـ برخاسته از پایتختهایی که امروز شکم خاکشان را دریده‌اند، نظیر لو-یانگ[1] یا سینگانفو[2] در

---

۱. Lo-yang، نام قدیم شهر چینی چنگ‌چو (Cheng - chou)، مرکز ایالت هونان که در سال ۷۰۰ قبل از میلاد بنا شده و دارای اهمیت باستانشناسی است.

۲. Si-ngan-fou یا Sian، شهری درشمال شرقی چین، مرکز ایالت شان‌سی. این شهر که در سال ۲۵۰۰ قبل از میلاد بنا شده سابقاً چانگ‌آن نام داشت و پایتخت سلسلهٔ تانگ بوده است. جمعیت آن در قرن هفتم میلادی به سه ←

روزگاری که امپراتور نخستین بذرها را می‌کاشت ـ در انبوهی از هـزاران احتضار گرد آمده‌اند... اژدهای پیر، در میان قـوم ظلمت گرفته‌اش، عاری از درخشش امپراتـوریهایش، بـرای مـردن درازکشیده و در زیـر آخریـن فلسهایش ـ حشیش و کوله پشتی و ژنده پاره ـ به خواب رفته است.

هتل رافلز خیلی تغییر کـرده است، اما حیاط آن کـه از اتاقهایی بـا درهای فنری دولنگه احاطه شده هنوز بـاقی است. میـزهای مشروب را در میان باغ کوچك چیده‌انـد. کـلاپیك در بـرابـر لیوان ویسکی زیر نخـلی بالابلند منتظر است. پشت میز مجاور، یکی از روزنامه‌نگاران امریکایی که در بورنئو زخمی شده‌اند با دست شکستهٔ آویخته به گـردن نشسته است و مشروب می‌خورد.

ـ بفرمایید بنشینید. «قاب دستمال»، بیا اینجا!

یك گربهٔ ملوس سیاه ژولیده مو از روی صندلی خیزرانی برمی‌خیزد و می‌آید روی زانوی کلاپیك می‌نشیند.

ـ خلاصه، من و قاب دستمال یك شاهکار کوچك ساخته‌ایم که دوست داریم نظر شما را در بـاره‌اش بـدانیم. اسمش «سلطنـت ابلیس» است. هیچ مزاحمی بدتر از فضولباشیهای ادبیات نیست، اما خودتان خواهید دید.

البته من مایرنا را فـراموش نکـرده‌ام. افسانهٔ او کـه در حدود سال ۱۹۲۰ هنوز در هندوچین زنده بود تا اندازه‌ای مورد استفادهٔ من در نوشتن «جادهٔ شاهی» قرار گرفت. اما این فقط زمینهٔ رمان را برای من فراهم آورده است. پرکن[1]، این نمونهٔ یـاغی قانون شکـن که در زمـان نگارش کتـابم نظایر فراوان داشت، تجسم قهرمان منفی بود. هجوم او به قبیلهٔ استینگ[2] و استقبال خودسرانه‌اش از شکنجه، همه زاییدهٔ تصوری است که از خـود دارد، زاییدهٔ خشونت‌بارترین رویارویی با مرگ. اطلاعـم در بارهٔ مـایرنا

← میلیون نفر می‌رسید. دارای آثار باستانی فراوان و یك مـوزهٔ بـاستانشناسی بسیار مهم است.

۱. Perken، نام یکی از دو شخصیت اصلی رمان «جادهٔ شاهی»، نامی که در این رمان به مایرنای واقعی داده شده است.

2. Stieng

بسیار اندك بود و آرزو داشتم که او را بهتر بشناسم، اما پیران هندوچینی افسانهٔ او را با رؤیاهای خود درآمیخته‌بودند و با ساده لوحی خود به آن شکل می‌دادند.

ـ آیا هنوز هم در هندوچین در بارهٔ او حرف می‌زنند؟

ـ اصلاً هندوچینی وجود ندارد! نه، دیگر حرفی از او نمی‌زنند. جنگ و مبارزه برای استقلال حیثیتی برای ماجراجویی نگذاشته است. شهرت او سه دوره بیشتر نداشت: یکی موقع ورودش به پاریس و یکی بلافاصله بعد از مرگش در سال ۱۸۹۰ و یکی هم بعد از سال ۱۹۱۸.

ـ بله، بعد از جنگ... اما علتش چه بود؟

ـ علتش وجود یك افسانهٔ دیگر بود: افسانهٔ سرهنگ لارنس[۱]. بی‌حرف!

اما افسانهٔ لارنس، مخصوصاً به صورتی که لوول تامس[۲] در آغاز آن را بر سر زبانها انداخت، افسانهٔ درخشان سپاه ملکهٔ سباست متشکل از چریکهای عرب صف بسته در زیر درفشها در میان همهٔ موشهای صحرایی و پیکارهای رؤیایی در گردنه‌های سرخ و گل‌آذین بطراء[۳]... و حال آنکه مایرنا ملال کوشن‌شین[۴] است و کلاههای مستعمراتی و ساعت میکساری در ایوان هتل کنتینانتال به هنگام فرودآمدن شامگاه بر درختان خرنوب و بر درشکه‌هایی که با صدای زنگوله‌هایشان از کوچهٔ کاتینا[۵] می‌گذشتند و خاموش شدن آتشها در سربازخانه‌های تفنگداران سنگالی...

افسانهٔ سلطان سدانگ دو منبع برای تحقیق دارد. نخست منبع هندوچینی: افسری از نوع افسران لژیون خارجی، بسیار بی‌باك، که در

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۵

۲. Lowell Thomas، نویسنده و خبرنگار امریکایی و گویندهٔ رادیو (متولد ۱۸۹۲) که از طرف ویلسون، رئیس‌جمهور امریکا، مأمور سفر به اروپا و آسیا شد تا گزارش تاریخی کاملی از جنگ جهانی اول فراهم کند.

۳. Pétra، پایتخت قدیم نبطیان که ویرانه‌های آن در وادی موسی در کشور اردن باقی است.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۴۴

5. Catina

یك کشور نافرمان برای خود حکومتی تشکیل می‌دهد؛ مهاراجه‌ای از نوع بروك[۱] که در پایان کار، بی‌آنکه کسی دلیلش را بداند، ناکام می‌شود. منبع دیگر منبع پاریسی است: یك قهرمان نااهل، برانگیزندهٔ این احساس ـ و همین احساس او را از گمنامی می‌رهاند ـ که بیشتر از پادشاهی به درد تبهکاری می‌خورد. هر دو شخصیت یك خصلت مشترك دارند: طلاقتِ لسانِ مستان یا نقالان مشرق زمین.

ماجرا از یك سفر اکتشافی آغاز می‌شود که سرگذشت برازا[۲] را به یاد می‌آورد. مایرنا به همراه یك دسته چریك که فرماندار در اختیارش گذاشته است و به مدد مبلغان مسیحی، قبیله به قبیله به مذاکره می‌پردازد و آنها را با شخص خود متحد می‌سازد، ظاهراً به قصد اینکه بعداً اختیارات را به دولت فرانسه واگذار کند.

پس از نبرد شمشیر با سادت آتشین[۳]، سرکردهٔ شاهان جادوگر، و پس از یافتن و وانهادن طلایی که به جستجوی آن آمده بود، تقریباً سر تا سر قلمرو قبایل موئی[۴] را مسحور یا منکوب می‌کند و برای جنگجویان خود که با نیزه به جنگ فیلان وحشی می‌روند درجات نظامی ترتیب می‌دهد و این همان زمانی است که «شورش اهل قلم[۵]» تازه به پایان خود رسیده است.

من از ماجرای رقاصه‌های مولن‌روژ که برایش گل پرتاب می‌کردند و ماجرای تبعیدش از هندوچین، و پایان عمرش در مالزی که به شکار مرغان بهشتی سپری شد نیز خبر داشتم.

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۶ ذیل صفحهٔ ۴۳۴

۲. Brazza، کاشف و استعمارگر ایتالیایی‌نژاد فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۰۵) که نواحی استوایی افریقا را کشف کرد و کنگو را تحت حمایت فرانسه در آورد و شهر برازاویل را بنانهاد و از سال ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۷ کمیسر عالی حکومت فرانسه در کنگو بود. برازا چون به برابری همهٔ مردم و همهٔ نژادها اعتقاد داشت محبوب مردم مستعمرات قرارگرفت.

3. Sadet du Feu

۴. Moï (کلمهٔ ویتنامی به معنای «وحشی»)، عنوانی که ویتنامیها به قبایل کوه‌نشین جنوب هندوچین داده‌بودند.

5. Révolte des Lettrés

مختصری از همهٔ اینها را برای کلاپیك نقل کردم. گفت:

ـ خجالت دارد! قاب دستمال، ببین وزیرها چه چیزهایی را باور می کنند! بگذریم... ماجرا کاملاً این طور نیست. یعنی اصلاً این طور نیست! من کلی اطلاعات حقیقی به دست آورده‌ام و کوششم این است که بقیه را هم نزدیك به حقیقت در ذهن مجسم کنم. شما می‌دانید که من به حقیقت و این حرفها هیچ اهمیت نمی‌دهم. اما برای ساختن فیلم، این حقیقت مهم است. خیلی جزئیات هست که به آنچه الآن برایتان می‌خوانم باید اضافه کرد. ترتیبش را خواهم داد.

همه‌چیز با یك صدای زنگ شروع می‌شود: درینگ! درینگ! بی حرف! نمای بزرگ از یك چراغ نفتی آویزان به یك سقف اکبیری. از اطراف، یك مشت مارمولك به این ور و آن ور فرار می‌کنند. دوربین باغ و خانه را نشان می‌دهد و وارد می‌شود. ولی فعلاً کاری به حرکت دوربین نداریم.

باری، دو طرف یك میز اکبیری مثل سقف، چند تا گیلاس شراب «پرنو» و چیزهای مناسب دیگر. مایرنا و دوستش مرکورول[1]، با بالا تنهٔ برهنه، سر میز نشسته‌اند و به صدای زنگ گوش می‌دهند.

مرکورول: یك مرد ژولیدهٔ فزرتی، با ریش و سبیل یك تفنگدار قراضه.

مایرنا: یك ژوپیتر دندان‌نما، فرق سر از وسط، موها موجدار، دماغ کشیده، ریش چهارگوش، خوب مجسم کنید، دندانهای خوش ترکیب و کمی نمایان: لبخندی مثل آگیهای خمیر دندان. گفتم که: یك ژوپیتر، اما ژوپیتر از خود راضی. از همان لحظهٔ اول، پیداست که او رئیس است.

دو باره صدای زنگ. مردی در سایه روشن، با لباس پلیس.

مایرنا: آنها جرأت ندارند که یکی از برجسته‌ترین روزنامه‌نویسهای سایگون را توقیف کنند...

مرکورول: مدرکی ندارند.

مایرنا کتش را به تن می‌کند، یك تپانچه از روی میز برمی‌دارد و در

1. Mercurol

جیب می‌گذارد.

از خانه خارج می‌شود و به‌طرف در می‌رود. آن مرد فانوسی را که دردست دارد بالا می‌برد و نور فانوس صورت و علامت روی یقه‌اش را روشن می‌کند: او مأمور پلیس نیست، پیك فرمانداری کل است.

فانوس خاموش می‌شود. درختهای بلند برزمینهٔ آسمان. سر و صدای مشاجره به زبان آنامی از دل شب.

پیك: آقای مایرنا.

مایرنا: بارون دو مایرنا، پسرجان!

پیك دوباره فانوسش را روشن می‌کند و نامه‌ای به دست مایرنا می دهد که او باز می‌کند.

مایرنا: امشب؟

پیك: سرکار ستوان، باید عرض کنم: همین الآن فوراً.

کلاپیك هنوز هم از آن استعداد حیرت‌آور تقلید، که در گذشته مرا مفتون می‌کرد، بهره‌مند است. بی‌آنکه نام اشخاص ماجرا را ببرد، متن را می‌خواند. برای مایرنا لحن خاصی شبیه لحن خودش بکارمی‌برد ـ چه بسا لحن آخرین رمانتیکها ـ که گویا دنبالهٔ لحن دون سزار دو بازان[1] و طمطراق هیجان زدهٔ فردریك لومتر در نمایش «روبرماکر[2]» باشد. وانگهی در مایرنای او نوعی «روبرماکر در آسیا» هست و نیز القای نوعی حس برادری. توضیحات صحنه را با صدای عادی می‌خواند:

صحنه عوض می‌شود و مایرنا در حضور فرماندار است. یك اتاق بزرگ اداری، سفیدکاری شده، تقریباً بدون اثاث. بر دیوارها چند نقشه. روی میز دوکلاه مستعمراتی.

---

1. Don César de Bazan

۲. فردریك لومتر (F. Lemaitre)، بازیگر معروف فرانسوی در قرن نوزدهم که در نقش راهزن شیادی به نام روبر ماکر (R. Macaire) بازی کرده‌است. «روبرماکر» در عین حال نام نمایشنامه‌ای نیز هست که با همکاری خود فردریك لومتر نوشته شده است.

پنجره بر تاریکی شب گشوده است. همهمه از بیرون: یک ویولن تك سیمه، صدای ریختن مهره‌های دومینوی چینی، تاپ تاپ پاهای برهنهٔ کارگران کالسکه‌کش، جرینگ جرینگ زنگوله‌ها از دور.

فرماندار ـ که دو رگه است ـ در طول و عرض اتاق قدم می‌زند. شال گردن سفید آنامی ابریشمی به دور گردن.

ـ خوب، مایرنا، اوضاع و احوال چطور است؟ خیلی خوب نیست؟ بگذریم: رسیدگی به پرونده‌ها از وظایف من نیست. حرف دیگر بزنیم. کی خبردار شدید که هیأت آلمانی به مکونگ[1] رفته‌است؟

ـ پریروز، آقای فرماندار.

ـ از که؟

ـ با وسایل اطلاعاتی معمولی خودم.

پاسخ قاطع است. فرماندار به او نگاه می‌کند:

ـ گمانم از طریق شهرزاد...

ـ شما اسم او را می‌دانید؟

ـ تقریباً. آیا شما ازدواج کرده‌اید؟

ـ می‌دانید که اینجا...

ـ متأسفم. اگر ازدواج کرده‌بودید بهتر بود. مگر شما متدین‌نیستید؟

ـ البته هستم.

ـ خوب، خوب. فرض کنید که خودتان مأمور همان کاری بشویدکه در مقاله‌تان پیشنهاد کرده‌اید. آن وقت چه می‌کنید؟ بگویید!

و نوك شال گردن آنامی را که فرومی‌افتد به عقب می‌افکند.

ـ اگر ترتیب استخراج طلا در منطقهٔ آتوپو[2] داده شود و اگر حمل و نقل آن به مقصد آنام باشد بلافاصله با چهار قبیلهٔ متمرد سر وکار پیدا

---

۱. Mékong، از طولانیترین رودهای آسیا (۴۲۰۰ کیلومتر)که از کوههای شمال تبت سرچشمه می‌گیرد و از یون‌نان و مرز میان بیرمانی و لائوس و تایلند می‌گذرد وکامبوج را مشروب می‌کند و دریاچهٔ بزرگی در کامبوج و دلتای وسیعی در ویتنام بوجودمی‌آورد و در جنوب چین به دریا می‌ریزد.

2. Attopeu

می‌کنیم: باهنار[1]، رونگائو[2]، سدانگ، جارائی[3]. اما ارتش فرانسه و حتی خود شرکت استخراج طلا می‌توانند این قبایل را آرام کنند.

ـ ارتش را کنار بگذارید. سیاست دولت این نیست که در کار این منطقه مداخله کند. و اما در بارهٔ طلا، گمان نمی‌کنم آن‌قدر باشد که شرکت شما خرج و دخل کند. البته به من مربوط نیست...

ـ ولی، آقای فرماندار، اگر بهره‌برداری منظور نباشد چرا اصلاً دست به این کار بزنیم؟

ـ محض ارا!

و ضربهٔ دیگری به شال گردن:

ـ شما در مقاله‌تان نوشته‌اید: «اگر کسی مرد کار باشد می‌تواند نواحی دورافتاده را سر و سامان بدهد و حمل و نقل را برقرار کند فقط به شرط اینکه از عدم مداخلهٔ حکومت مطمئن باشد.» شما مرد کارید. چه می کنید؟

ـ فقط به سراغ یکی از رؤسای دهکده‌های بزرگ می‌روم. پیدا کردن یك رئیس کار دشواری نیست. او را غرق هدیه‌های ارزان می‌کنم. آنجا یك دسته جنگجوی مسلح به تفنگ تشکیل می‌دهم، چه با نگهبانهای آنامی که همراه خودم برده‌ام و چه با...

ـ من در آن طرف مرزهای کونگ‌توم[4] نمی‌خواهم هیچ اقدامی که رسماً جنبهٔ فرانسوی داشته‌باشد صورت بگیرد. این را خوب در مغزتان فرو کنید.

ـ می‌شود از نگهبانهای سابق استفاده‌کرد، یا به جنگجوهای محلی تیراندازی یاد داد: وحشیها خیلی زود یادمی‌گیرند و خوب هدف‌گیری می کنند. اما به تفنگ و مهمات احتیاج هست. بعد باید ترتیب اتحاد با دهکدهٔ مجاور را داد که از این کار نفع می‌برد و هیچ ضرر نمی‌بیند، چون تفنگ ندارد. بعد باید به سراغ ده دوازده دهکدهٔ کوچك رفت. همهٔ دهکده‌های کوچك از خدا می‌خواهند که حمایت بشوند.

ـ سیامیها هنوز خیلی دورند!

---

1. Bahnar 2. Rongao 3. Djarai 4. Kong-Toum

ـ از کجا معلوم که سیامیها اصلاً در این فکر باشند؟ اما جارائیها دم بدم دهکده‌ها را غارت می‌کنند و آتش می‌زنند و اسرا را برای بردگی با خودشان می‌برند. تا وقتی که به سرزمین جارائی برسیم به سودمان است که اتحادیه‌ای از این دهکده‌ها برضد جارائیها تشکیل بدهیم. من ماجرای لشکرکشیهای دوپلکس[۱] وکورتس[۲] و سرگذشت اسقف آدران[۳] را مطالعه کرده‌ام. مگر آنها چه کار دیگری کرده‌اند جز اینکه یک قبیله را برضد قبیلهٔ دیگر، یا دو قبیله را برضد قبیلهٔ سوم متحد کنند؟ البته به اضافهٔ پشتکار و اطلاع از چند لهجهٔ محلی ـ و مدد الهی! به گمانم هنوز قبایل چام[۴] آن طرفها هستند ومعشو... ببخشید، دوست من از تبار شاهان می‌سون[۵] است و شما لابد خودتان این را می‌دانید چون از وجودش خبر دارید. من همان‌کاری را که دهکده به دهکده می‌کنم قبیله به قبیله هم خواهم کرد. و این ماجرای بزرگ که در آن از صرف هزینه‌های کلان کاری ساخته نیست ـ و بعلاوه هر وقت‌که بخواهید بآسانی می‌توانید مأموریت مرا انکار کنید ـ چه خطری برای دولت دارد؟

ـ از این بابت خاطر جمع باشید.

ـ پنجاه تفنگ فرانسوی که حتی ممکن است از چین بخرم...

ـ سوئیسی یا بلژیکی و شاید هم آلمانی، ولی فرانسوی ابدا! راستی اگر هم فعلاً از آنها تو زیرزمینتان دارید بگذارید همانجا بماند. فهمیدید!

فرماندار به نقشه نگاه می‌کند.

ـ ممکن است کار طول بکشد...

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۰۱.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۱۸.

3. Adran

۴. Chame، نام قومی از ساکنان هندو مذهب آنام که سابقاً دارای کشوری سلطنتی به نام چامپا بوده‌اند و اکنون در مناطق کوهستانی میان ویتنام جنوبی و کامبوج زندگی می‌کنند.

5. My-Son

ـ آقای فرماندار، وقتی که فرانسیسکو پیسارو[۱] عازم پـرو شد پنجاه وسه ساله بود!... ـــ یك راه هست برای اینکه سریعتر پیش برویم... همهٔ افراد قبایل موئی بت‌پرست نیستند و عده‌ای از افراد قبایل بـاهنار مسیحی شده‌اند.

ـ بعد از اینکه نمایندهٔ ما در کـی‌نهون[۲] دستورهای نهایی مـرا به شما ابلاغ کرد فوراً با مقامات کلیسا ارتباط برقرار کنید.

ـ اسقف، خیلی محبوبیت دارد... او یکی از قدیسهای قرون وسطایی است و صاحب کرامت. آیا این همکاری را قبول خواهد کـرد؟ اما هیأتهای مذهبی خیلی فقیرند: شاید بتوانم نظرشان را با طلا جلب کنم...

ـ دوست عـزیـز، ایـن نکته را خـوب بخاطـر بسپاریـد: نیمی از کشیشها به همه چیز ایمان دارند و آلت دست عده‌ای شده‌انـد که بـه هیچ چیز ایمان ندارند و نیمی دیگر به هیچ چیز ایمان ندارند و آلت دست عده‌ای شده‌اند که به همه چیز ایمان دارند. اما چه در اینجا و چه در بهشت و چه در دوزخ، حتی یك مبلغ مذهبی دیـده نشده است که از فرماندارها اطاعت نکند. پس از این بابت مسأله‌ای نیست. فقط بایـد دید که بـا چه شرایطی اطاعت می‌کنند. بروید اسقف را ببینید و جریان ملاقاتتان را به من گزارش بدهید. می‌خواهم بدانم که این حضرات مبلغ مـذهبی آیا سیاست فرانسه را در سرزمین فرانسه حاضرند اجـرا کنند یا نـه! من بـه دانستن ایـن مسأله علاقه‌مندم! تا در کی‌نهون هستید می‌توانید بـه من متکـی باشید. امـا از سرزمین باهنار به‌بعد، تحت هیچ عنوانی نبایـد به نام دولت فـرانسه اقدام کنید. بعد به‌طرف رود مکونگ سرازیر می‌شوید...

ـ رسوبهای طلا در همین سواحل مکونگ است...

ـ هـر کاری که خودتان مـی‌دانید بکنید! اما جانب احتیاط را نگـه

---

۱. F. Pizzarro، فـاتح اسپانیایـی (۱۴۷۵-۱۵۴۱) که پس از شرکت در چند لشکرکشی در دریاهای جنوب متوجه امریکای مرکزی و جنوبی شد و پرو را برای سلطان اسپانیا فتح کرد و امپراتوری اینکا را برانداخت و سرانجام به دست هواخواهان همکار و رقیبش آلماگرو (Almagro)، که قبلاً بـه دستور خود او کشته شده بود، از پا درآمد.

۲. Qui Nhon، بندری در ویتنام جنوبی.

دارید: آنجا چه بسا با مأمورهای دولتی سیام برخورد کنید. مواظب باشید که قانوناً حق به جانب شما باشد. برای اجیرکردن آدمهایی که لازم دارید من یك مترجم از ادارهٔ امنیت در اختیارتان می‌گذارم و در کی‌نهون، یك گروه باربر به اضافهٔ یك دسته نگهبان آنامی که تا کونگ‌توم همراهتان خواهد آمد و مقداری پول. چیز دیگری هم می‌خواهید؟

ـ امتیاز معادن طلای سرزمین جارائی و سرزمین سدانگ.

فرماندار شانه‌اش را کمی بالا می‌اندازد:

ـ اگر نمی‌خواستید جای تعجب بود! قبول. تمام شد؟

مایرنا پس از لحظه‌ای سکوت با صدای آرامتر:

ـ شما به من اعتماد می‌کنید و من ارادتمند شما خواهم بود.

فرماندار دست به شانهٔ او می‌زند، به سرفه می‌افتد، شال گردن آنامی را به دور گردنش محکمتر می‌پیچد، مایرنا را تا دم در مشایعت می‌کند.

مایرنا در برابر یك مغازهٔ کوچك نیم روشن، از درشکهٔ دستی پیاده می‌شود. روی در نوشته‌اند: «مرکورول و شرکا». داخل می‌شود.

مرکورول و خانه شاگرد بومی به پیشبازش می‌آیند.

مایرنا: ما با اولین کشتی به‌طرف طلا حرکت می‌کنیم. مأموریت اصلی من برقرارکردن ارتباطات است. بلیت مجانی و باربر.

ـ نه بابا! پس معلوم می‌شود دولت به فکر ماست!

ـ به فکر من.

ـ گفتی حرکت می‌کنیم...

ـ ترتیب کارها را دادم.

ـ پس خوب شد، خیلی هم خوب شد، هیچ فرق نمی‌کند. حتماً مقالهٔ تو باعث شد... یادت باشد که من این را به‌ات گفته بودم... پول هم می‌دهند؟

ـ مختصری. باربر، نگهبان نظامی، معرفی نامه به نمایندگان رسمی دولت و مقامات مذهبی، امتیاز معادن طلا. همه با مهرو امضا.

یك چراغ نفتی بزرگ، که تنها منبع روشنایی مغازه است، در میان مقداری اشیای ساخت چین، چند «عروسك نشانه‌گیری» همقد آدم را روشن

می‌کند. مرکورول افسرده روی پیشخوان می‌نشیند:

ـ حالا باید دست بکار شویم، یك کار بسیار سخت. بعد، رفیق عزیز، وقتی‌که به نتیجه رسیدیم آنها نارو می‌زنند و معادن طلا را بـا دوز و کلك از چنگمان در می‌آورند...

از لای دندانهایش سوت می‌زند. یك مـوش فرعون از تاریکی بیرون می‌آید و در کنار او دراز می‌کشد.

ـ خیلی دلم مـی‌خواست این کار را خـودمان با صرفه‌جویـی انجام بدهیم. من قدری کف‌بینی می‌کردم یا عکس می‌انداختم و بومیها غذامان را می‌دادند. اگر هم خوشت نمی‌آمد می‌توانستیم به سبك آنامی غذا بخوریم، مفت تمام می‌شد و من یك راهی پیدامی‌کـردم که از بومیها پـول مولی در بیاوریم تـا گاهگداری یك جعبه توتون یـا یك شیشه شراب بخـریم... و بعدش هم، می‌فهمی، دیگر نمی‌توانستند به‌ما نارو بزنند. به ریش خودشان و دوزوکلکشان می‌خندیدیم. باروبندیلمان را می‌بستیم و می‌زدیم به چاك: شتر دیدی ندیدی...

ـ این هم از تو و فطرت بشری!

ـ من نگفتم که نمی‌خواهم بیایـم، رفیق، مـن هیچ حرفی نـدارم که بیایم. الآن هم ریز اولین چیزهایی را که بایـد با خودمان ببریـم تهیه می کنم.

می‌رود و پشت دخل می‌نشیند:

ـ شراب پرنو، گنه‌گنه، لباس زیر، کفش، تختخواب سفری، کنسرو باشد برای بعد، پشه‌بند، دوربین عکاسی؟ نـه، آنجـا عکسها را نمی‌توانیم ظاهر کنیم، حیف. آبجو، نه. عـرق، آره. کاغـذ، کیسهٔ آبجوش، چـاقوی پیشاهنگی... راستی بگو ببینم، شاید دوربین عکاسی را بشود با خـودمان ببریم؟

ـ فقط چیزهای ضروری.

ـ باشد، اصراری ندارم که حتماً آن را ببرم... خـوب، داشتیم می گفتیم: بندکفش، صابون، دگمه... کتاب. راستی ببین، اگر بـرات زحمت نباشد خواهش دارم کتابهای مرا مچاله نکنی و بـه من بـرگردانی. راستش می‌خواهم «سرگذشت ماجراجویان هند» را با خـودم بیاورم؛ اگـر تا حالا

مجاله نشده باشد... باروت، گلوله، روغن تفنگ...

ـ پرچمها را بگذار به عهدهٔ خود من. برای تپانچه‌ها هر چه گلوله بیشتر برداریم بهتر است.

ـ تا پولمان چقدر باشد... راستی ببین، چطور است نقداً یك معامله کوچك صورت بدهیم؟... مقداری زلم زیمبو می‌بریم برای موئیها، باشد؟ همینهایی که اینجا داریم خوب به درد می‌خورد...

ـ چیزهای کوچك و آدمکهای خیمه‌شب‌بازی کافی است. اول باید مواظب باشیم که بارمان سنگین نشود.

ـ برای طلا آیا باید وسایل ببریم؟ من یك ماه پیش به واردکننده‌ها مراجعه کردم: باید به سنگاپور سفارش بدهند...

ـ نه: همینکه معدنها را پیداکردیم، نقشهٔ من این است که فوراً کارها را صنعتی کنم...

کشتی کوچکی که میان کوشن‌شین و تونکن[1] رفت و آمد می‌کند. مسافران روی عرشه قدم می‌زنند. کمی دورتر از جمع مسافران، مایرنا و یك مرد دیگر روی صندلیهای راحتی خیزرانی لمیده‌اند. گیلاسهای شراب پرنو.

فرماندار کل و یکی از همکارانش.

ـ برای چه خودتان را گرفتار این کله‌خر کرده‌اید؟

ـ برای اینکه مسألهٔ قبایل سرکش را نه با بچه‌های آوازه‌خوان کلیسا می‌شود حل‌کرد و نه با کشیشهای مسأله‌گو. و همچنین برای اینکه او مثل دیگران خسته‌ام نمی‌کند...

---

۱. Tonkin، منطقه‌ای از ویتنام که تقریباً شامل سرتاسر ویتنام شمالی و نواحی‌کوهستانی مجاور آن، واقع در میان لائوس و چین (یون‌نان) ودریای چین (خلیج تونکن) می‌شود. تونکن از دو قسمت تونکن علیا (کوهستانی وکم جمعیت) و تونکن سفلا (دره‌های حاصلخیز و شهرهای عمده، از جمله هانوی) تشکیل شده است.

دوربین به دنبال مرکورول بسوی مـایرنا مـی‌رود که به نرده تکیه داده است و کسانـی که در تالار بـزرگ، با پنجره‌هـای گشوده در سمت راست، ورق‌بازی نمی‌کنند دور او را گرفته‌اند. زن و مـرد لباسهای سفید پوشیده‌اند: دلقکهای شبانـه. در میان همهمه، صدای زنانـه‌ای شنیده می شود:

ـ آقای بارون، مرا آلفونسین[1] صدا کنید!

چهار نفـر چینی برگـرد چراغ کـوچك مخصوص افیـون چمباتمه نشسته‌اند و «ماه‌جونگ[2]» بازی می‌کنند.

مایرنا: شما دربارهٔ جارائیها چه می‌دانید؟ فقط اسم آدمهایـی را که به دست آنها کشته شده‌اند! آنجا چه سرنوشتی در انتظار کاشفهاست؟ وقتی که کورتس[3] دراولین جنگ پیروز شد (کورتس فاتح مکزیك بود، خانمها!) نزدیك بود از گرسنگی بمیرد، چون به محض‌اینکه سرخپوستها باور کردند که افراد او رویین‌تن هستند و تصمیم گرفتند از آنها پذیرایی بکنند غـذای مخصوصی مرکب از قلب بچه‌هـا و صمـغ درخت و پـر طوطی بـرایشان آماده کردند تا به آنها بخورانند...

ـ قلب بچه‌ها! نه، آقای بارون، هرچه می‌خواهید بگویید، اما قلب بچه را نگویید!

ـ اولین هدیهٔ امپراتور آزتك یك چرخ ارابه بود تماماً از طلا و بـه قدری زمرد نتراشیده به او داد که ناچار شد ارابهٔ کوچکی برای حمل آنها درست کند...

مرکورول زیر لب زمزمه می‌کند:

ـ خوب دستشان انداخته!

و بعد با صدای بلند:

ـ زمردها رگه‌دار بود. پیسارو[4] کاروبارش روبراه‌تر بـود: آنجا بـه

---

1. Alphonsine.

۲. mah-jongg، نوعی دومینو چینی.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۱۸.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۴۵.

هر سربازی دست‌کم دویست هزار فرانك رسید. یك پول حسابی...

ـ اما، آقای بارون، همه‌اش صحبت از مردهاست. این چیزها بـرای خانمها هم جالب‌توجه است. شما لابد دربارهٔ زنها هم داستانهایی می‌دانید.

ـ خانم، این سرزمینها پر از ماجرای زنهاست. مثلاً، آقایان، عروس نوهٔ تیمور لنگ را درنظر بگیرید... بله، عروس نوه‌اش بود ـ مثل لاوالیر[1] هـرزهٔ جـذاب که عـروس نـوهٔ هانـری چهـارم بود ـ امـا دست کم بـا شوهرش ازدواج کرد، البته بـه آیین اسلام. لشکریان امیر تیمور همراه یك کاروان ایرانی او را اسیر کرده‌بودند و به کنیزی فروختند تا وقتی که به دست نوهٔ امپراتور افتاد. مردی با سلیقه‌های بیمارگونه... مقصودم را که می‌فهمید، آقایـان! وقتی که اسبهای امپراتـور «در بند» آهنیـن را درهـم می‌شکستند، او سرگرم شعر و شاعری بود! اما ولیعهد کـه در نبـرد آنقره سواره نظام امیر را فرماندهی مـی‌کرد به زخم شمشیر مردان بایزیـد از پا درآمد. آن وقت، این شاهزاده ولیعهد امپراتوری شد. من از اینجـا تیمور سالخورده را مجسم می‌کنم که دل شکسته از اندوه از گوشهٔ چشم بـه آن شانه‌های لرزان که عرضهٔ نگهداشتن یـك نیـزه را نـداشت نگاه می‌کـرد و می‌دید که باید بار بزرگترین امپراتوری جهان را روی آنها بگـذارد! آن وقت تنها چاره‌ای که اندیشید این بـود که فوراً دختـرك را زنـدانی کند. لابد، آقایان، خیال می‌کرد که امپراتوریها گاهی می‌توانند با حماقت مردها باقی بمانند، اما با رذالت زنها هرگز!

ـ شما هم مخالف زنهای بیچاره هستید، آقای بارون!...

ـ خانم، من فقط از آن زن صحبت می‌کنم! باری تیمور بـا آن سپاه بزرگ که در تقدیرش عقب‌نشینی از روسیه نبود[2] به جانب مـرزهای چین رهسپار شد...

اشارهٔ مبهمی بسوی ساحـل: سوسوی چـراغها و آتشهـا در سلسله

---

۱. Lavallière، معشوقـهٔ لوئـی چهاردهم (لوئـی چهاردهـم نـوهٔ هانـری چهارم بود).

۲. اشاره به شکست مفتضحانهٔ ناپلئون در لشکرکشی بـه روسیـه در سال ۱۸۱۵ و عقب‌نشینی دیوانه‌وار سربازان او در برابر زمین سوختـه و سرمای زمستان.

کوههای آنام و، در اعماق شب، مرزهایی که پانصد سال پیش سپاه سمرقند بسوی آنها روان شده بود. صدای ضربه‌های منظم و طبل‌وار موتورهای کشتی.

مرکوریو (از لای دندانهایش): پس دختره چی شد؟

مایرنا: می‌دانید که احتضار تیمور وقتی شروع شد که سپاهش به مرزهای چین رسیده بود. چند روز بعد تمرد و سرداران فرمان عقب‌نشینی دادند. و آقایان، هیبت تیمور در دلها چنان بود که هیچ کس جرأت نداشت مرگش را اعلام کند. نیزه‌داران امپراتور که دم روباه بر نیزه‌هاشان آویخته بودند، بازمی‌گشتند و افراد گارد امپراتوری همراه عماری امپراتور می‌رفتند که در آن کالبد وحشت انگیز او، با بویی که روز به روز ترسناکتر می‌شد، در حال گندیدن بود ـ گویی، آقایان، با وجود این بو امیر توانایی داشت که ناگهان از جا برخیزد و دستورِ بریدنِ سرِ چند بلفضول را صادر کند.

یك صدای زنانه: آن زن چی شد؟

مایرنا: او ملکه بود، خانم؛ چنان ملکه‌ای که هیچ زنی به خواب ندیده است ـ ملکهٔ ثروتمندترین امپراتوری جهان، که بازیچهٔ دست او شد. وقتی که به دستور تیمور دستگیر شد و فهمید که مرگش حتمی است رفت و خودش را روی دست و پای ملکه انداخت و خبر داد که آبستن شده است. آقایان، این جنس لطیف و بیچاره چه اقبالی دارد! کدام مرد اگر به جای او بود با چه تدبیری می‌توانست هفت ماه امان بگیرد؟ تیمور می‌میرد، و اگر کف دست من مو می‌بینید آن زن هم توی شکمش بچه داشت! اما شاهزاده امپراتور می‌شود. عرضه ندارد که زمام امپراتوری را در دست بگیرد! پیکهای امپراتور را به همهٔ ایالات فرستادند تا در پایتختها فرمان دهند که گنجینه‌ها را به سمرقند بفرستند. گنجینه‌ها را گردآوردند و همچنین رامشگران ایرانی را با کمانچه‌ها و سازهای دسته‌بلندشان...

از بالای سر جمعیت، بازوی بلند مایرنا بسوی چراغهای عرشه بالا می‌رود.

ـ هر شب، کنیز سابق روی یکی از تختهای سلطنتی در برابر حوض بزرگ سمرقند می‌نشست، حوضی از فیروزه که در آن ماهیهای مقدس

تیمور شنا می‌کردند. آقایان، در زیر همین ستاره‌های آسیا که بالای سرماست، رامشگران ساز می‌زدند. خدمتکاران در سینیهای بزرگ زرین، برای شاهبانو که بی حرکت نشسته بود، گنجینه‌های امپراتوری را می‌آوردند. و شاهبانو آنها را برمی‌داشت و برای ماهیها می‌انداخت. مرواریدها که مشت مشت پرتاب می‌شد از لای انگشتهایش می‌ریخت، مثل خدمتکارهای بومی ما که برنج را از توی کیسه‌ها با مشت برمی‌دارند و دانه‌های برنج از لای انگشتهایشان می‌ریزد...

ـ جواهرات را هم همین طور؟

ـ هم جواهرات را، خانم، و هم سنگهای قیمتی همهٔ شهرها را، از کاشغر تا وین، و از روستوف تا اصفهان.

یکی از دو درجه‌دار روی عرشه قهقههٔ خندهٔ خود را می‌خورد. رفیقش با صدای آهسته می‌گوید:

ـ به چی‌می‌خندی، احمق؟ این حرفها علمی است...

ـ برو بابا، با آن روستوف و کاشار[1] و تیمور و پایتخت سامری! اینها به نظر من مسخره است!

مایرنا ریشش را به‌طرف کسی‌که جرأت‌کرده است بخندد برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد:

ـ سپاه بسرعت برگشت. سرداران قدرت را بدست‌گرفتند. شاهزاده معزول شد و آشوبگر زیبایش را به دیرك چوبی بستند و دو روز تمام در معرض تماشای عموم گذاشتند: مردم می‌آمدند و به چشمهای فتنه‌انگیزش که به گنجینه‌ها نگاه تحقیرآمیز کرده بود تف می‌انداختند!... این زن بیست سال بعد، در یکی از خانه‌های حومهٔ شهر که آنجا به شغل رختشویی مشغول بود، دار فانی را وداع گفت...

سکوت. صدای موتورهای کشتی.

سرانجام آلفونسین با صدای آهسته می‌گوید:

ـ پس باید قبول کنیم که این زن بیچاره خیلی هم خوش اقبال نبوده است، چون شوهرش، گیریم که از عهدهٔ جنگ‌کردن برنمی آمد، چرا یك

1. Cachart

سردار خوب برای خودش پیدا نکرد؟ در هر جنگی به هر حال یکی غالب می‌شود و یکی مغلوب: پس برای هر کسی پنجاه درصد امید پیروزی هست...

همهمه.

مایرنا همچنان حرف می‌زند:

ـ از گنج خبری ندارم، اما در دوره‌های تاریخی گذشته اینجا طلا فراوان بوده‌است. چهارصد کیلومتر از سواحل رود مکونگ در نواحی مرکزی لائوس پوشیده از سنگ کوارتز است. به دلایل بسیار قوی در این کوارتز طلا پیدا می‌شود، و فرانسه چه بسا در اینجا کالیفرنیایی دارد که خودش نمی‌داند، آقایان!

صدای محجوبانه‌ای می‌گوید:

ـ در این صورت تا حالا معلوم شده بود...

ـ چه جور، آقا؟

ـ تا حالا آن را پیدا کرده بودند... طلا را...

ـ که نکرده‌اند؟ بسیار خوب، به من نگاه کنید: الآن نشانتان می‌دهم. مرکورول، برو قلم را بیار. جناب آقای معاون بانك، وقتی هم که روی کشتیها در سواحل کالیفرنیا می‌گفتند: «در درهٔ ساکرامنتو[1] طلا پیدا کرده‌اند» چه بسا عین همین وضع پیش آمده باشد...

مرکورول برمی‌گردد، فانوس سنگینی در دست چپ و قلمی از پر قو در دست راست. قلم را به مایرنا می‌دهد که او هم به دست خانم معلم می‌سپارد. قلم دست بدست می‌گردد.

مایرنا: موئیها خاکهٔ طلا را در لولهٔ این قلمهای بزرگ نگه می‌دارند. می‌بینید، سر آن را با یك چوب پنبهٔ کوچك می‌بندند.

قلم را پس می‌گیرد، از جیبش دفتر بزرگی درمی‌آورد، یك ورق آن را می‌کند، کاغذ را تا می‌کند، روی عرشه می‌گذارد. همه روی چهار دست و پا دولا افتاده‌اند. فانوس روی گوشهٔ کاغذ گذاشته شده و آن را

---

۱. Sacramento، رودی در کالیفرنیای شمالی که از میان درهٔ بسیار حاصلخیزی می‌گذرد.

نگه داشته است. مایرنا آهسته چوب‌پنبه را بیرون می‌کشد و قلم را وارونه می‌کند. صدایی می‌گوید:

ـ مواظب باشید، باد!

ـ نترسید، طلا سنگین است.

دانه‌های ریز و درشت طلا زیر شعاع نور در ده سانتیمتری فانوس بیرون می‌ریزد.

(دوربین آهسته می‌چرخد و چهره‌های افسون شده را یکی پس از دیگری نشان می‌دهد.)

مرکورول طلا را در کاغذ تا شده با قلم و فانوس برمی‌دارد و می‌برد.

یك گروهبان: پس اگر این طور باشد کارمندهای دولت دچار دردسر بزرگی خواهند شد.

مایرنا: دردسرشان فقط تأمین راه عبور است، آنهم نه برای امروز و فردا. طلا در سرزمین قبایل سدانگ و جارائی است که هنوز مطیع دولت نشده‌اند. البته، آقایان، تا وقتی‌که ما سرزمینهای طلاخیز را در دست وحشیها باقی بگذاریم اینجا رنگ طلا را نخواهیم دید مگر به مقدار ناچیز. کمپانی هندوچین ترتیبات لازم را خواهد داد تا ترسی از این مصیبتها نباشد. آقایان، گروههای ماجراجو که در سرتاسر دنیا پراکنده‌اند گروههای جالب‌توجهی هستند، اما کارشان بی‌خطر نیست!

یك جنکهٔ[1] بی‌چراغ از کنار کشتی کوچك می‌گذرد. آلفونسین با صدای آهسته می‌گوید:

ـ مرا باش! یك لحظه فکر کردم که این کشتی توی بادبانهایش طلا دارد!

ـ این ثروت باید ثروت فرانسه شود! طلای مکزیك و پرو اسپانیا را ساخت و طلای اقیانوس آرام ایالات متحد امریکا را! آیا طلای سدانگ

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۳۲.

تحقیر بزرگ هفده سال پیش ما را[۱] جبران خواهد کرد؟

مایرنا در اتاق کشتی طلا را به درون قلم برمی‌گرداند. دوربین تصویر بزرگ چهرهٔ اندیشناك او را نشان می‌دهد.

مجسمهٔ بزرگی از عیسای مصلوب تا سقف اتاق. دوربین همان طور که واپس می‌آید اتاق سفید پذیرایی اسقف شهر کی‌نهون و مایرنا را که در برابر اسقف نشسته است نشان می‌دهد. میز و صندلیهای سیاه.

ـ آقا، ما به شما کمك خواهیم کرد، چون شایسته است که ما به هر کاشف فرانسوی کمك کنیم، بخصوص که توصیه‌نامه هم داشته باشد...

ـ عالیجناب، هیأتهای مذهبی شما در مناطق دورافتاده قدرتی بالاتر از قدرت دولت فرانسه دارند: واضح است که همیشه این طور نخواهد ماند. حتی اگر فرض دست‌اندازی آلمانیها را هم نادیده بگیریم ـ و حال آنکه دلایل قاطعی وجود داردکه نادیده‌گرفتن این فرض اشتباه است! ـ تازه دست اندازی حکومت فرانسه تابع زیر و بم سیاستش خواهدبود. من از فرماندار کل اختیار تام گرفته‌ام. و او از احساسات من خبر دارد: من طلبهٔ مدارس دینی بوده‌ام و ایمان دارم. هدف هیأتهای مذهبی چیست؟ هدایت روح مردم به پیشگاه خداوند. هر کمکی که آنها به من بکنند، چه کوچك باشد و چه بزرگ، به هر حال روح من پروردهٔ ارادت به آنهاست. جمهوری با هر وزارت جدیدی ممکن است تغییر ایمان بدهد، اما ایمان مرد اصیلزاده تغییر نمی‌کند. عالیجناب، من جانم را به خطر انداخته‌ام. می‌خواهید دست مرا بگیرید می‌خواهید نگیرید، تا مشیت خداوند به شما چه حکم کند. تنها درخواست من از شما...

دوربین تصویر بزرگ چهرهٔ اسقف را که به او گوش می‌کند نشان می‌دهد: ریش و موهای خاکستری مجعد، بینی کوچك، اندام بی‌حرکت.

---

۱. اشاره به جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ که به شکست و تسلیم فرانسه انجامید.

ـ... فرستادن دستور به مقامات کلیساست؛ اما اول التماس دعا برای همه دارم.

ـ به شما گفتم فرزندم: شایسته است که ما بـه هر کاشف فـرانسوی کمك کنیم... من الآن نامه‌ای برای هیأت به شما می‌دهم. کاری کـه شما به عهده گرفته‌اید کار سنگینـی است. آیا ایـن مـوانع را کـه حتـی برای کشیشهای بیچارهٔ وحشیها، ترساننده و نگران کننده است بآسانی از پیش پا برخواهید داشت؟...

ـ عالیجناب، دوست من حضرت اوژه[1] برای من در بارهٔ حضرت ژرژ صحبت کرده و گفته است که او کشیشی است با قدرت کشیشهای قرون وسطی!

ـ درست است. حضرت ژرژ یك کشیش سرباز است. وقتی که او را ببینید خودتان ملاحظه خواهید کرد: مشیت الهی چون می‌دانسته که او با مـردم ساده‌دل سر و کار خواهد داشت روح او را در چهره‌اش یـا بهتر بگویم در ابروهایش متجلی کرده است...

از پنجره بـه بیـرون نگاه می‌کند: دریای چین، ماهیگیرانـی که به ساحل برمی‌گردند، کشتی مایرنا که دور می‌شود.

ـ مردم قبایل سدانگ و بخصوص جـارائـی کـه شما بسوی آنهـا می‌روید مسلماً از همهٔ این بت پرستها ظالمترند. قتل برای آنها مایهٔ افتخار است: شرط مرد شدن نوجوانها این است که بتوانند مدرکی بـرای اولیـن آدمکشی ارائه دهند. قبل از اینکه خانه‌های اشتراکی خودشان را بسازنـد یك برده را زنده زنده زیر تیرك اصلی بنا دفن می‌کنند...

ـ اگر اتحاد قبایل عملـی شود بـاورکنید که جارائیها دیگـر جرأت برده‌کردن مسیحیها را نخواهند داشت!

ـ آنها از راه برده‌فروشی و چپاول زندگی می‌کنند. بلی، مبارزه‌ای که کشیشهای ما در پیش گرفته‌اند گویـی مبارزه بـا خود شیطـان است و شیطان سلطان حقیقی این قبایل است. با وجود این...

دریای بی‌موج که درخشنـدگی ژرف خـود را از دست داده‌است کدر و شیری رنگ می‌شود. شامگاه فرامی‌رسد.

---

1. Père Auger

ـ... در داخل دهکده‌ها و در میان خودشان، وقتی که جنون خونخواری دست از سرشان برمی‌دارد، شریف و درستکار می‌شوند. با همدیگر نزاع نمی‌کنند مگر به خاطر بتهاشان. با دزدی آشنا نیستند و از این لحاظ خیلی از نژاد ما ـ که عذر نادانی هم ندارد ـ متمدنترند! به طور غریزی به همدیگر کمك می‌کنند و گرچه زنهاشان بویی از تواضع نبرده‌اند از زنا هم مطلقاً بی‌خبرند... چقدر عجیب است و من وقتی که گزارش کشیشهامان را در بارهٔ وحشیها می‌شنوم چقدر متأثر و متألم می‌شوم که می‌بینم فطرت آنها به شیوهٔ خاص خودشان شبیه فطرت همهٔ ابنای بشر است!... گویی گناه آدم ابوالبشر را با دستهای خودم لمس می‌کنم و همچنین آن کوشش جانانه و هیجان انگیز ـ و متأسفانه گاهی هم بسیار دشوار ـ را می‌بینم که از زمان ظهور منجی ما تا امروز در روی زمین ادامه دارد... شاید شما واقعاً بتوانید درهای این مناطق تیره روز را به روی رحمت خداوندگار ما باز کنید و من نمی‌خواهم از حکومت این کشور بدگویی کنم که چرا باید کوشش شما را با تفقدی بیشتر از کوشش ما مورد عنایت قرار دهد...

ـ کار من شاید بدون خشونت عملی نباشد.

اسقف جواب نمی‌دهد.

ـ عالیجناب، کار بسیار بزرگی است کار کسی که می‌خواهد آدمکشی و بدبختی را از سر راه بردارد. من امشب به درگاه خداوند دعا خواهم کرد تا از افتخاری که به من بخشیده و من هرگز بر خود گمان نمی‌برده‌ام سپاسگزاری کنم.

آقای شامیناد[1]، نمایندهٔ دولت فرانسه در بین‌دین[2]، تصمیم گرفته است که پس‌فردا ضیافت شامی ترتیب دهد و فقط اشخاص معینی را دعوت کند: بهتر است هرکسی را به حضور مأمور ویژه‌ای که از سایگون و با

1. Chaminade

۲. Binh-Dinh، شهری در ویتنام جنوبی و کرسی ایالتی به همین نام که بندر کی‌ـنهون نیز در آن ایالت است.

فرمان فرماندارکل آمده است راه ندهد. آقای شامیناد ـ مردی کوچك اندام با موهای جو گندمی و بسیار خوش خدمت ـ نوعی مرکورول معقول است. بانو ناتالی شامیناد در نوشته‌هایش نام مستعاری دارد: تالی دوسومبروز[1]. و مایرنا با دو دلی قیافه‌ای می گیرد که یعنی از این نکته بی‌خبر نیست. اشیای اتاق را برآورد می کند! نقاشیهای آنامی، مجسمه‌های چامی[2]، مجموعه‌هایی از حشرات و پروانه‌ها، مقداری کتاب. بانو شامیناد پیراهنی با گل و بوته‌های درشت به تن دارد و موهایش را لوله کرده است: نوعی سرس[3] جاافتاده که بر اثر یائسگی و زندگی در مناطق استوایی و تنهایی پژمرده شده است. در این شهر خالی از زنهای سفید پوست، سال به سال لباس و آرایشش او را به رؤیاهایش نزدیکتر کرده و حتی قیافهٔ عادیش را بکلی تغییر داده است. مایرنا چون حس کرده است که صاحبخانه او را در مقام بالاتر از خود به حساب می‌آورد، رفتاری از سر لطف و محبت دارد. دربارهٔ اسقف با رعایت احتیاط و در بارهٔ فرماندار کل با لحنی حاکی از روابط صمیمانه سخن گفته است، چنانکه مأموریتش نیز شاهد این مدعاست، و اکنون می‌خواهد بداند که نزد مقامات بالا چه خدمتی می‌تواند برای آقای شامیناد انجام دهد، زیرا:

ـ فقط با اقدام مشترك همهٔ فرانسویها و با همکاری دوستانه است که می‌توانیم وظیفهٔ شریفی را که هرکدام از ما در اینجا بر عهده داریم انجام دهیم. با نظر من موافقید، خانم؟

و سخن به اینجا رسیده است که دو سال پیش، شورشیان قریب بیست و پنج هزار نفر از آنامیهای مسیحی را کشته‌اند... شامیناد می گوید:

ـ پدر روحانی شما ژرژ چند تفنگ و دو توپ کوچك داشت که صدا بیشتر از خسارت به بار آوردند... فقط پانصد نفر موئی با تیر وکمان... البته به همهٔ کشیشهای فراری که به کوهستان رسیدند پناه داد و مدت دو

1. Thalie de Sombreuse

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۴۴۴

۳. Cérès، الههٔ قدیم باروری در نزد اقوام و قبایل روم.

سال که در کونگ‌توم، بالای کوه، در محاصره بود مقاومت کرد... بدون نمك، بدون گنه‌گنه، بدون هیچ‌چیز. دوسال!... می‌دانید، او مرد بسیار شجاعی است، بله، بسیار شجاع... منتها هرقدر هم که با این کشیشها نزدیك باشید هرگز نمی‌توانید «از خود آنها» بشوید...

ـ به نظر شما آیا در میان رؤسای قبایل آن‌قدر نفوذ دارند که بتوانند آنها را به ورود در اتحادی که من باید تشکیل دهم وادار کنند؟

ـ در هر جا که مستقر شده باشند همه کاری می‌توانند بکنند... جاهای دیگر کار مهمی ازشان برنمی‌آید...

ـ مقصودتان از «مستقر» چیست؟

ـ خیلی ساده است: اگر در دهکده‌ای یك‌کومه به کلیسا تبدیل شود آنها در آنجا قدرت کامل پیدا می‌کنند. فعلاً منطقهٔ قبایل باهنار را در دست دارند... اما مشکل قبایل سدانگ و جارائی هنوز باقی است. هیأتهای مذهبی می‌توانند در مقابل آنها تاب بیاورند، اما نمی‌توانند آنها را وادار به تسلیم کنند.

پایگاه دیگری برای عملیات نیز هست، اما آقای شامیناد ترجیح می دهد که از آن حرفی نزند. سه‌سال پیش هنگامی که قرارداد حق قیمومت فرانسه برآنام به امضا رسید محرمانه به مأموران مقیم دستور داده شدکه از هیچ فرصتی برای دست یافتن به‌کوهستانهای قبایل نافرمان فروگذار نکنند. و اما پهیم[1]، رئیس کونگ‌ژری[2]، از مدتها پیش زمینه‌ای برای اتحاد رؤسای قبایل شرق فراهم می‌کرد، یعنی آنهایی که زمینهایشان تا مرز آنام ادامه دارد، و نزدیك بود که به نتیجه برسد. به بانگکوك رفته بود و یك روز که درکی‌نهون‌بود ناوگان فرانسه را دید و احترام بی حدی نسبت به نیروی نظامی فرانسه در خود حس کرد. اتحاد مورد نظر او ممکن است نیمی از منطقهٔ واقع در میان مرز آنام و قلمرو هیأتهای مذهبی را در بر بگیرد. و این را نمی‌توان بی‌اهمیت دانست. علت اینکه آقای شامیناد تا این لحظه سخنی در این خصوص نگفته این است‌که توفیق در این‌کار ممکن است به وجه‌کاملاً مؤثری موجبات ترفیع مقام او را فراهم آورد. از این

1. Phim 2. Kong-Jeri

قرار بهیم رفیق راه مایرنا نیست.

حضرت ژرژ «چیز می‌نویسد». ایـن مطلب، بحث را بـه ادبیات می کشاند. مایرنا از بانو شامیناد خواهش می‌کند که چیزی بخواند. اما تالـی دوسومبروز شعرهـای خود را از بردارد. بلند می‌شود. عنوان شعر «نفرین» است: آسیاییها محکوم به بدبختیند و شکست خواهند خورد، چون از عشق بی‌خبرند:

شاهزادگان آنام که فرزندان آتشند
از تو غافلند، ای تاریکی سوزان...

مایرنا با چشمهای بسته گوش مـی‌دهد و ریش مـی‌جنباند. شراب، کنیاك، اظهارنظر... شعرهای بدتر از این را هم حاضر است تأیید کند. اما شعرهـای تالی هنگامی که از زبـان خدایان سخن می‌گویـد بـدك نیست، مضافاً براینکه سینه‌های برجسته‌ای دارد و سفیدپوست هم هست...

ای عشق، ای شادمانی! ای عشقی که در پشت پرده‌هایت
بسی دلهای سرگشته را در زیر ستارگان پاك نهفته‌ای!...

مایرنا می‌گوید:

ـ سر تا سر قطعه تغزل زیبایـی است. بخصوص «سرگشته». «دلهای سرگشته»... چقدر عجیب است که در اعماق این خاوردور دوبـاره بتوان صدای شعر را شنید!

مانند صومعه‌ها، فـریادهای دراز آهنگ مـاهیگیران از پنجره‌ها بـه درون می‌آید.

ـ حیف که ویکتورهوگو مرده است! والا می‌توانستم این شب‌نشینی را برایش شرح دهم و بخصوص شعرهای شما را برایش بفرستم...

ـ چاپ یك دفترکوچك شعر در اینجا چقدر قشنگ بود... فکـرش را بکنید، آقای مایرنا، اگر آلفره دو موسه توانسته بود اولین شعرهایش را در ونیز چاپ کند!...

ـ قشنگ بود ولی خواننده نداشت، خانم. و ارزش شعرهای شما خیلی بیشتر از این گورستان پر گُل است.

ـ حیف که در اینجا رسم ادب و دلنوازی را فراموش کرده‌ایم... پس شما با ویکتورهوگو آشنا بوده‌اید، چه سعادتی! بگویید ببینیم، آیا ویکتورهوگو به آنچه ازش تعریف می‌کنند شباهت داشت؟

ـ خیلی چیزها تعریف می‌کنند، خانم... مثل پدر بزرگ من که به او شباهت داشت، مردی از دورهٔ دیگر بود: مؤدب و ظریف، خوش تعارف در شامهای بزرگی که می‌داد، و بسیار ساده در زندگی خصوصی. آخرین خاطره‌ای که از او دارم مایهٔ تفریح است و شاید کمی هم خلاف انتظار شما باشد...

ـ نه، نه. بگویید، بگویید!

ـ اتفاقاً بعد از یکی همان ضیافتهای بزرگ شام بود. استاد صبر کرد تا اول، مهمانها از اتاق بزرگ ناهارخوری خانه‌اش در خیابان الو[1] بیرون بروند. تازه وارد اتاق‌پذیرایی شده بودیم که من متوجه شدم دستمالم افتاده است. به آن دستمال خیلی علاقه داشتم، چون... یادگاری بود. پس به اتاق ناهارخوری برگشتم، چشمم به زمین بود، آن را پیدا کردم و برداشتم. همینکه سرم را بلند کردم استاد را دیدم که سرجایش ایستاده است و پشتش به‌طرف من یعنی به‌طرف در است. (استاد خیلی شکم پرست بود.) در این حال، از پشت سراو، احساس می‌کردم که انگار همهٔ آن صندلیهای خالی و به هم‌ریخته را مثل صندلیهای ضیافت اشباح تماشا می‌کند! از جایش حرکت کرد و باز هم بدون اینکه مرا ببیند چند قدم پیش رفت و با حالتی افسرده کاسهٔ شیرینی را مثل جام هملت برداشت. بعد آن را سرجایش گذاشت و با صدای بلند، همان صدای زیبای گیرنده و کمی شکسته، گفت: «بیشرفها! همهٔ شیرینیها را خورده‌اند!...» این آخرین کلماتی است که از او شنیدم.

ـ و بانو دروئه[2] چطور؟ بگویید، بگویید!

---

1. Eylau

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ صفحهٔ ۳۱.

ـ یك پیرزن سر تا پا سفید، بیحرکت در کنار آتش. سرطان داشت و رو به مرگ بود. همهٔ ما او را با احترام نگاه می‌کردیم. در نظر مـا مظهر پنجاه سال عشق بود، خانم! و شبح زیباییش هنوز بـه اندازه‌ای بـود کـه بتواند این پنجاه سال را به شایستگی نشان دهد.

پاسخ دهید، ای درهٔپاك؛ پاسخ دهید، ای تنهایی،
ای طبیعت پناهنده در بیابانی چنین زیبا:
هنگامی که ما هر دو در هیأتی بیارامیم
که شکل گور به مردگان اندیشناك می‌بخشد،

آیا شما این همه بی‌اعتنا خواهید بود
که بدانید ما خفته‌ایم و با عشقهایمان مرده‌ایم،
و آیا جشن آرام خود را همچنان ادامه خواهید داد
و همچنان لبخند خواهید زد و آواز خواهید خواند؟

هنگامی که مایـرنـا مشغول خـوانـدن شعر ویـکتورهـوگـوست، تصویرهایی از فـرانسهٔ پـوشیده از گل سرخ وگاریهای بلند در زیـربـار خـوشه‌هـای غلـه در غـروب آفتاب. اسبهای درشت، طـراوت شامگـاه، دهکده‌های سنگی...

تا لب دریا و تا پای سلسله‌کوههای آنام، آواز پرشکوه قورباغه‌ها در شب گرم.

تصویر نسبتاً بزرگ از تالی‌که بی‌حـرکت و انـدوهگین است. هنوز حالت «دیوانهٔ شایو[1]» را دارد، اما به هنگام مـرگ. دنبالهٔ شعر را او می خواند:

---

۱. Folle de Chaillot، یکی از نمایشنامه‌های ژان‌ژیرودو (Giraudoux)، نویسندهٔ معاصر فرانسوی و لقب قهرمان اصلی این نمایشنامه که نامش اورلـی (Aurélie) است.

هیچ نمی‌خواهم بدانم که آیا گشتزاران گل خواهند داد
و بر سر کالبد آدمی چه خواهد آمد
و آیا فردا این آسمانهای پهناور
آنچه را پوشانده‌اند باز خواهند نمود...

ـ یك روز که «یادبود[۱]» را از نو می‌خواندم ـ آخر نمی‌دانید که اینجا آدم چقدر کسل می‌شود! ـ متوجه شدم که این شعر به خلاف آنچه خود آلفره دوموسه ادعا کرده پاسخی است به «المپیو[۲]» و نه به منظومهٔ دانته.

ـ نکتهٔ بسیار جالبی است! و تا حالا هیچ‌کس متوجه آن نشده! چرا یك مقاله نمی‌نویسید؟

زن حرکتی از روی نومیدی می‌کند و برمی‌خیزد:

ـ اجازه می‌دهید؟ من باید بروم چند دستور بدهم...

دو مرد نیز به ایوان می‌روند و مشغول کشیدن سیگار برگ می‌شوند. شاخ و برگ بلند درختان، گیاهان خزندهٔ عمودی، قورباغه‌ها، زنجره‌ها، موج دریا.

شامیناد: در ارتش لوار[۳]، من با زنی آشنا شدم که... می‌دانید، آن تنها زمانی بود که من خوشبخت بودم. ممکن بود عشق بزرگ زندگیم شود... حالا تقریباً بیست‌سال می‌گذرد... ولی زن داشتم.

مارمولکی جیغ می‌کشد. شامیناد صدایش را پایین می‌آورد:

ـ دیگر دیر شده بود... در این سن و سال، خیلی آرزوها را پشت سر گذاشته‌ایم. اما شما آرزویی در پیش‌رو دارید... خوشا به حالتان...

---

۱. Souvenir، از آثار آلفره دوموسه، شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۸۸.

۳. Loire، نام طولانی‌ترین رود فرانسه و نیز نام ایالتی در ماسیف سانترال که رود لوار از میان آن می‌گذرد. پس از شکست ناپلئون سوم در جنگ با آلمان (سال ۱۹۷۰) از طرف جمهوری نوپایی که پیش ازکمون پاریس بوجودآمد چند ارتش برای ادامهٔ جنگ با آلمان تشکیل شد که یکی از آنها ارتش لوار بود.

ـ ولی شما این سرزمین را اداره می‌کنید! من وقتی که مبارزهٔ مطبوعاتیم را شروع کردم در فکر طلا بودم. اما بعد از آن، و بعد از ملاقاتم با اسقف شما، با خودم گفتم که برانداختن بردگی در این سرزمین که به اندازهٔ نصف فرانسه است برای من شایسته‌تر است از سرنوشتی که از ده سال پیش مثل لبهٔ شمشیر روی آن راه می‌روم؛ و ما این کار را با هم انجام خواهیم داد!

قورباغه‌های نزدیک خاموش می‌شوند: مایرنا صدایش را در تاریکی شب بلند کرده است. هیجان او همراه سکوت صدای منظم قورباغه‌ها فرو می‌نشیند.

ـ گاهی من هم این را به خودم می‌گویم. بله، من این سرزمین را تا آنجا که بتوانم اداره می‌کنم. اما حقیقت دردناك که شما هم می‌دانید این است که من در حکم کلانتر پلیس هستم... در اوایل، یك چیز خیلی مورد علاقه‌ام بود: اکتشاف سرزمینهای تازه. ولی حالا اختیار آن در دست هوئه[1] و هانوی[2] است... من پریروز از آمدن شما خبردار شدم. با وجود این، اگر فرصت پیدامی‌کردم می‌توانستم به شما کمك‌کنم... و نمی‌دانیدکه من و زنم از این آب و هوا چقدر خسته شده‌ایم! شما هم مواظب باشید که اسهال خونی نگیرید...

سکوت. صدای زنجره‌ها.

شامیناد: پس همین‌جا مستقر شوید. باعث خوشوقتی ما خواهد شد. با هم زمینهٔ کار را فراهم می‌کنیم: وقتی که شما آن بالا باشید خیلی کارها را می‌توانیم با هم انجام بدهیم. در خیلی چیزها می‌توانید به من کمك کنید، کمی برای مجموعهٔ خودم و بیشتر برای نمایشگاهی که می‌خواهم

---

۱. Hué، از شهرهای ویتنام در ساحل آنام که در سال ۱۸۰۲ بنا شد. پایتخت امیران نگوین از امرای آنام. در سال ۱۸۸۳ به تصرف فرانسه در آمد. این شهر در سال ۱۹۶۸ در جریان جنگهای استقلال ویتنام بکلی ویران شد.

۲. Hanoï، پایتخت قدیم سلاطین تونکن. در سال ۱۸۷۳ به تصرف فرانسه درآمد و مرکز هندوچین فرانسه شد. قبل از استقلال و اتحاد ویتنام، مرکز ویتنام شمالی بود.

در سال ۱۸۸۹ ترتیب بدهم، البته اگر عملی شود.

به انتهای باغ رسیده‌اند. صدایی پشت سرشان فریاد می‌زند:

ـ آقای مایرنا! آیا شما با آلفره دو موسه هم آشنا بوده‌اید؟

تالی از عمارت بیرون می‌آید و طرح اندامش لحظه‌ای روی ایوان روشن پیدا و سپس در تاریکی شب ناپدید می‌شود. صدای پاشنه‌های کفشش بسوی آنها می‌آید. عاقبت به آنها ملحق می‌شود. غرق در رؤیاست، اما نفس نفس می‌زند.

ـ آه، موسه! او را بیشتر از هرکس دیگر دلم می‌خواست می‌دیدم...

ـ چقدر آرزو داشتم که من‌هم شاعر بودم تا زنهایی مثل شما، خانم، به یاد شبح من باشند که لعنت شدهٔ ابدی است!... نه، از او هیچ چیز نمی‌دانم. اما می‌دانم که اگر شعرهای شما را می‌دید چقدر دوست می داشت! «دلهای سرگشته...»

ـ آیا شما شارپانتیه[1] را می‌شناسید؟

ـ ناشر؟

ـ بله، ناشر آثار موسه.

ـ کمی. اگر مایل باشید، می‌توانم چند کلمه‌ای برایش بنویسم.

ـ آه، خیلی لطف می‌کنید!

ـ عطر فرانسوی شما با عطر درختها رقابت می‌کند...

شامیناد بازوی تالی را می‌گیرد. به عمارت برمی‌گردند.

اتاق کار شامیناد. مایرنا یک برگ از اوراق رسمی اداری را برمی‌دارد و همچنان که می‌نویسد با صدای بلند می‌خواند:

آقای عزیز،

چنانکه ملاحظه می‌فرمایید، من از آخرین گفتگویی که با هم داشتیم بسیار دور افتاده‌ام! اما فقط از نظرمکان، زیرا امشب درمیان مجسمه‌های ملتی نابود شده، بازهم صدای ادبیات فرانسه را شنیدم، فرانسه‌ای که در همه جا حضور

1. Charpentier.

دارد، آنهم از زبان بهترین شاعرهٔ فرانسوی در این سوی جهان، یعنی بانو تالی دوسومبروز. من اشعار او را که آرزو دارد به زیور انتشارات شما آراسته شود برایتان می‌فرستم. او به تسلطی که در قالب کلام دارد الهام هندوچینی را که جایش هنوز در شعر ما خالی است آمیخته است. اما در این باره سخن کوتاه می‌کنم: غرض از تصدیع فقط این بود که خواندن...

از شامیناد می‌پرسد:

ـ ببخشید، عنوان دفتر اشعار بانو سومبروز چیست؟

ـ «نیلوفرهای سحرانگیز». من «نیلوفرهای فرانسوی» را ترجیح می دادم. مدتی تردید داشتیم...

... که خواندن «نیلوفرهای سحرانگیز» را به عهدهٔ زیر دستانتان نگذارید. بخوانید و بسنجید و از من تشکر کنید.

ماری‌داوید دو مایرنا

شامیناد می‌گوید:

ـ ما از لطف شما بسیار سپاسگزاریم.

ـ اختیار دارید. وظیفه‌ام بود.

شامیناد می‌گوید:

ـ گوش کنید. کار دیگری هم هست که شاید بتوانید انجام دهید. یکی از رؤسای عمدهٔ قبایل ناحیهٔ سفلا به اسم پهیم مشغول تشکیل اتحاد سران قبایل است. او رهین منت من است، چون ادارهٔ ما کمکهایی به او کرده است... پهیم سواد خواندن ندارد، اما مهرها را می‌تواند تشخیص دهد و مهر مرا می‌شناسد. او را ببیند و وقتی که به مقامات بالا گزارش می‌دهید لطفاً بگویید که من به شما کمك کرده‌ام. اتحاد مورد نظر او را به نتیجهٔ قطعی برسانید: همه‌چیز آماده است. این اولین قدم است و در عین‌حال یك پایگاه محکم. باریکهٔ سرزمین جارائی میان سرزمین موئیهای پهیم و موئیهای هیأتهای مذهبی قرار دارد...

مایرنا روی دیوار به نقشهٔ ایالت نگاه می‌کند:

ـ بی‌اندازه جالب‌توجه است!

ـ باید همهٔ اینها را با دقت بیشتری بررسی کنیم. و همچنین سازماندهی کاروان شما را. گمان می‌کنم که...

تالی وارد می‌شود. نامه را که به پایان رسیده است روی میز می بیند. دستهای مایرنا را در دست می‌گیرد:

ـ بله، بله! او حق دارد. می‌دانید چه کار باید بکنید، آقای مایرنا؟ باید همین‌جا مستقر شوید. اینجا برای شما راحت‌تر است از خانهٔ رئیس حمل و نقل که البته مرد بسیار شریفی است، اما خوب!... این برای مقام و مأموریت شما مناسبتر است. ما با هم دربارهٔ شعر صحبت می‌کنیم... پس معطل نکنید، بیایید، بیایید!

کلاپیك دستهایش را روی نوشته‌اش می‌گذارد. در شب گرم، ده دوازده نفر از مشتریان هتل که از مهمانی یا سینما برگشته‌اند بی‌آنکه عبورشان مزاحم پرواز پشه‌ها در اطراف چراغها شود به اتاقهای خود می روند. کلاپیك می‌گوید:

ـ اینجا قسمت دوم شروع می‌شود. دیگر نمی‌خوانم، چون نمی‌رسیم تمام کنیم.

ـ من کاری ندارم.

ـ ضمناً بعضی از صحنه‌ها هنوز کامل نشده. من خلاصهٔ این صحنه‌ها و بعضی قسمتها را برایتان نقل می‌کنم. فضا بکلی عوض می‌شود. تا اینجا سروکار ما با مستعمره‌نشینهای قدیمی و ملال مناطق گرمسیر و کوشن‌شین سفیدپوستها در آخر قرن نوزدهم بود. از اینجا به‌بعد همه‌چیز بی‌زمان است... خدا می‌داند که من چقدر جنگل در سینما دیده‌ام! ظاهراً دوربین مثل پیش درجنگل چرخ می‌زند. باید احساس فرورفتن در عمق جنگل را ایجاد کرد. برگهای بی‌پایان از میان درختهای بی‌پایان، اما نماها تدریجاً به هم نزدیك می‌شوند، چون بعد از سه روز آدم باید حس کند که در قعر جنگل است. گاهی روزنه‌های کوچکی از میان شاخ و برگها و گاهی هم کوهها و دره‌ها برق می‌زنند. هزارمتر پایین‌تر، آنام قرار دارد. پیشروی در جنگل مثل پیشروی در درون زمین است. همیشه کوره راه است و هرگز جاده

نیست. داخل جنگل، همه‌چیز در هم می‌لولد! با شیوه‌های عادی فیلمبرداری باید این احساس را به تماشاگر داد که روزها می‌گذرند. اما از همان اول، حشرات باید همه‌جا باشند. دهکده‌های کاهگلی به یك کپه شتهٔ درخت شباهت دارند. دوربین که پایین می‌آید باید زالوها و قورباغه‌های بیحال تقریباً شفاف را نشان دهد. وقتی‌که کاروان پیش می‌رود، تماشاگر باید احساس خفقان کند. ببر یك بچه را که همراه راهنماها آمده است می‌رباید. اما باربرها قبلاً از حضور ببر خبردار می‌شوند، چون استخوانهای یك گاومیش راکه بکلی از گوشت پاك شده است پیداکرده‌اند: قفسهٔ سینهٔ سفید، شاخهای سیاه بلند به هم پیچیده در بالای جمجمه‌ای که حشرات روی آن وول می‌خورند. ببر خدای حشرات است. و کاروان در عین ورود به جنگل وارد دنیای موئیها نیز شده است. من اسم آن را «دنیای موئیها» می‌گذارم، زیرا مسأله فقط توحش نیست. خواهید دید.

مایرنا پیشاپیش کاروان حرکت می‌کند. در کنار او، آقای مینه[1]، مترجم‌آنامی، با قیافهٔ کودك‌درشت چهل‌ساله و با عینك دسته صدفی، و راهنمای باهنار. شب نزدیك است. گاه‌بگاه، یك وحشی تقریباً برهنه، تکیه داده بر نیزه، روی یك تخته سنگ سرخ. بالای سر کاروان، انبوه شاخه‌های خیزران. بالا برگهای سوزنی شفاف و بالاتر، شاخه‌های گره‌دار و بازهم بالاتر، مانند بلورهایی دراعماق اقیانوس، پنج‌ضلعیهای تارعنکبوت به بلندی دوطبقه ساختمان. از روی بلندترین رشته‌ها، که تارها چون پرده‌ای برآنها آویزان است، روشنایی سرخ شفق می‌پرد. با آوای نازك شاخه‌ها که به همدیگر می‌سایند تنه‌های درختان انجمن هر شبهٔ خود را آغاز می‌کنند. همه چیز از جنگل می‌آید و همه چیز به رویش زیر دریایی آن برمی‌گردد که، اینجا و آنجا، تنه‌های درختان پیر و خشکیده از آن سر برکشیده‌اند.

اینجا، چه هوچ باشد و چه نباشد، جادو زنده است. گاهی یك طاووس وحشی جیغ‌زنان می‌گذرد. راهنما می‌گوید «ما می‌ترسیم...»، زیرا طاووس

1. Minh.

همیشه همراه ببر است. مایرنا در پشت سر این وحشی که بوی سگ خیس می‌دهد جوانی خود را سرانجام بازمی‌یابد. چه سالها که در انتظار آن بوده است! این‌بار، باوجود آن همه سالهای مهملی که می‌بایست فراموششان کند، جوانی در دسترس اوست.

جنگل بپایان می‌رسد و مزارع آغاز می‌شود، مزارع کوچکی که با بیل شخم زده‌اند. زمینها بر اثر بی‌آبی ترك خورده‌اند. راهنما آنها را با نیزه‌اش نشان می‌دهد.

ـ آقای مایرنا، او می‌گوید که عنکبوت حتماً خیلی بوده است. این را از روی خشکی زمینها حدس می‌زند.

ـ عنکبوتها اینجا لانه می‌کنند؟

راهنمای باهنار به تفصیل جواب می‌دهد.

ـ نه؛ می‌گوید که ترکهای زمین از بی‌آبی است. بی‌آبی در اطراف هر دهکده وقتی است که زنا در آنجا فراوان باشد. و زنا وقتی می‌شود که عنکبوت روی رختخواب بیفتد.

ـ حضرت اسقف به من گفت که موئیها زنا نمی‌کنند.

ـ فقط در بعضی از قبیله‌ها.

ـ آیا راهنما واقعاً به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد یا همین‌طور حرفی می‌زند؟

ـ می‌گوید: مگر در ولایت شما ارواح دیگری خشکسالی می‌آورند؟

ـ ارواح این کار را نمی‌کنند: وقتی که مدتی ابر نیاید خشکسالی می‌شود.

ـ می‌گوید: معلوم است، اما چرا ابر نمی‌آید؟

ـ چون تبخیر کافی نیست.

توضیح «تبخیر» به زبان باهناری مدتی طول می‌کشد.

ـ می‌گوید: خوب می‌فهمم. اما می‌گوید: چرا تبخیر کافی نیست؟

ـ من وقتی این را توضیح می‌دهم که بتوانم به زبان خودش حرف بزنم.

ـ می‌گوید: متشکرم. می‌گوید: در ولایت شما ممکن است همین‌طور باشد که شما می‌گویید، اما اینجا باعث زنا عنکبوت است.

مرد آنامی ترجمه را کنار می‌گذارد:

ـ این مرد عاقل نیست، آقای مایرنا. او خیلی حیوان است... شاید این حرفها خرافات باشد، اما شاید هم نه...

مایرنا با دندانهای زیبایش لبخند می‌زند:

ـ آقای مینه، شما هم خیال می‌کنیدکه زنا باعث خشکسالی می‌شود؟

درختها دوباره پیدا شده‌اند: دیگر اثری از مزارع نیست. مرد آنامی با دستش حرکت مبهمی می‌کند و رنجیده بنظر می‌رسد.

ـ وحشیها خیلی از قصه‌ها را باور می‌کنند، آقای مایرنا. اما خیلی چیزها را هم دربارهٔ کشورشان باور دارندکه درست است. مثلاً حیوانات را خیلی بهتر از ما می‌شناسند و حتی در شهر سایگون، که مروارید خاوردور است، فرانسویها هم افسانه‌ها را باور کرده‌اند...

ـ آیا مقصودتان دین مقدس ماست؟

تصویر جمعی از روبرو: دون‌کیشوت و سانکوپانزا.

ـ اما، آقای مایرنا، من به دین مسیح مشرف شده‌ام!

ـ پس چه می‌گویید؟ فرانسویها در امور قابل بررسی، مهملات را باور نمی‌کنند.

ـ آقای مایرنا، آیا قبول دارید که تقریباً همهٔ اروپاییها بعد از اینکه مدت کمی در مستعمرات ماندند تریاك می‌کشند؟

ـ ای... خیلیها.

ـ همهٔ اروپاییها می‌گویند که تریاك آدم را به عوالم دیگر می‌برد. تریاك هیچ وقت آدم را به عوالم دیگر نمی‌برد. با وجود این خیلی از اروپاییها تریاك می‌کشند و همه‌شان این حرف را می‌زنند.

مایرنا به فکر فرومی‌رود. آقای مینه ادامه می‌دهد:

ـ می‌گوید: خشکسالی همیشه از عنکبوتها نیست، گاهی هم از عقربهاست... از این بگذریم، قورباغه‌ها... چی به‌شان می‌گویید؟ قورباغه‌های درختی، بله، مگر وقتی می‌خواهد باران بیاید از نردبانشان بالا نمی‌روند؟

مایرنا و مرکورول و راهنما و آقای مینه برگرد آتش اردوگاه حلقه

زده‌اند. سگها با موهای راست شده و دمهای فروافتاده آهسته آهسته می می‌غرند. مرکورول می‌گوید:

ـ یك لحظه پیش، حتماً بچه را ببرگرفت...

راهنما چند کلمه می‌گوید. آقای مینه ترجمه می‌کند:

ـ دور و بر ما پرسه می‌زند. گوش خوابانده...

صدایش را که بر اثر سوختن چوبها شنیده نمی‌شود بلندتر می‌کند:

ـ این بچه از اول محکوم بود. مرگ در چنگال «سرور» ارثی است.

مایرنا شانه بالا می‌اندازد. آقای مینه ادامه می‌دهد:

ـ من در کتابخانهٔ سایگون در یك کتاب معتبر فرانسوی خوانده‌ام که خودکشی ارثی است... چرا مرگ به دست «سرور» ارثی نباشد، آقای مایرنا؟ همهٔ موئیها این را می‌گویند. آنها البته خیلی حیوانند، اما میان ما آنامیها هم در مزارع این را می‌گویند...

پارس خفهٔ سگها بلند و کوتاه و سپس خاموش می‌شود.

ـ آقای مایرنا، عاقلانه نیست که بگوییم او هم حیوانی مثل حیوانهای دیگر است... وقتی که آدم نمی‌داند مرده‌ها کجا می‌روند، چرا آدمهایی که او کشته است جزو خود او نشوند؟

غرغر سگها خفه‌تر و آهسته‌تر می‌شود و پیداست که تا صبح ادامه خواهد یافت. آنها با آتش حرف می‌زنند: سرهایشان خم شده است و گوشهایشان در جستجوی چیزی است.

ـ می‌دانید چرا همهٔ موئیها می‌گویند «سرور» حیوان نیست؟ و تا حدی هم ما آنامیها؟ چون او می‌تواند برای آدمها دام بگذارد.

تنوها را به درختها می‌بندند. سربازان مزدور در برابر آتشها پاس می‌دهند.

هنگامی که بیدار می‌شوند، چهل‌وسه باربر و یك سرباز مزدور فرارکرده‌اند.

صبح است. کاروان (که کوتاهتر شده است) در جنگل پیش می‌رود. استخوانهای دیگری از جانوران. آقای مینه می‌گوید: «زبان سرور از

سوهـان است.» حشره‌هـا. یك دام بـرای انسان: درخت واژگـون شده و جاده‌ای به گرد آن مثل سنجاق سر و کنام ببر در بالای سنجاق.

فریاد، آشفتگی، درنگ. باربران و سربازان از جا برمی‌خیـزند. یك سرباز روی زمین می‌ماند. کشته شده است: یك تیر خدنگ در چشمش. بـا شتاب، تخت‌روانـی درست می‌کنند و مـرده را روی آن مـی‌برند. از هم اکنون یکی از بازوهایش مثل چوب خشك شده است. آقای مینه می‌گوید:

ـ تیرهای جارائیها همیشه زهرآلود است.

تیر را بیرون نکشیده‌اند. کاروان دوباره بـراه می‌افتد. تصویرهـای سریع زودگـذر از سفر. تـوقف. در جنگل، همهمهٔ همـهٔ افـراد یك قبیله. سربازها نشانه می‌روند. فرستاده‌هایی مـی‌رسند. اینهـا جـارائـی نیستند، بـاهنارهای سردار پهیمند. نیزه‌های بلند، سپرهای گرد، دشنه‌ها اریب روی شکم، تُنگهای کوتاه گلناری، دستارهای دوطبقهٔ به هم نشرده. تیـر و کمان ندارند.

به دهکده وارد می‌شوند. کلبه‌ها روی چـوبهای عمودی، پستانهای زیبای زنان. همه‌چیز، جز اسلحه، حکایت از زندگی آرام دهقانی مـی‌کند. خانهٔ مهمانان بر دهکـده مشرف است. مـایرنا و مـرکورول و مینـه روی بـالکن. مایرنا می‌رود و وقتی که برمی‌گردد یك نیمتنهٔ نظامی آبـی‌روشن پریراق و یك شلوار سفید با نوار طلایی پوشیده است. آنها روی کنده‌های چوب در برابر یك کندهٔ خالی می‌نشینند. در اطراف آنهـا، مـردم دهکده. جمعیت به یك پیرمرد ناتوان که مثل دیگر جنگجویان لباس پـوشیده است با احترام کوچه می‌دهد. پیرمرد روی کندهٔ خالی می‌نشیند. پهیم است.

سلام وعلیك. نامهٔ شامیناد. ترجمه.

مایرنا: بیگانه‌ها بـا سیامیها متحد شده‌اند. بـزودی از رود مکونگ می‌گذرند و سعی می‌کنند که آبادیهای باهنارها را بگیرنـد. مـن از جانب فرماندار فرانسوی که‌رئیس بزرگ نمایندهٔ فرانسه در بین‌دین است پیشنهاد می‌کنم که از این آبادیها حمایت کنیم. اول به آنها یك تفنگ می‌دهیم که تمرین تیراندازی کنند. بعد طرز جنگ‌کردن اروپایی را به آنها یاد می‌دهیم و مسلحشان می‌کنیم.

ترجمه.

پیرمرد چمباتمه نشسته و خود را در پتویی پیچیده است که نقشهای هندسی دارد و از آن فقط سر بوزینه‌وار دوست داشتنیش و زانویی که بر روی آن تکیه کرده بیرون آمده است.

ـ من، سردار پهیم، رئیس ندارم. من حاضرم که با رئیس فرانسوی بین‌دین یا رئیس حاضر مذاکره کنم. اما فقط با آنها، نه با رئیسهای دیگر فرانسوی که نمی‌شناسم.

هیچ اشکالی در کار نیست!

ـ آیا کار ما موافق نظر مقامات کلیساست؟

البته، البته! مینه توضیح می‌دهد که هم خودش مسیحی است و هم مایرنا. ظاهراً مدتی است که سردار پهیم نیز به دین مسیح مشرف شده است. اما اتفاقاً این‌طور نیست! کشیشها نپذیرفته‌اند.

ـ آقای مایرنا، سردار می‌گوید: «من به خدا و به پسر یگانه‌اش خداوندگار ما عیسی مسیح ایمان دارم. اما کشیشها می‌خواهند که من بتهایم را دور بیندازم.» آن وقت می‌گوید: «من می‌خواهم که به خداوندگارمان ایمان بیاورم، اما نمی‌خواهم که بتهایم را دور بیندازم.» این شرك است. پس کشیشها نمی‌خواهند او را غسل تعمید بدهند و او می‌گوید که آنها عاقل نیستند، ولی یك روز خواهند فهمید.

کمی سکوت. سپس گفتار پیرمرد به اینجا می‌رسد:

ـ آیا رئیس فرانسوی از اینها بیگاری هم می‌خواهد؟

ـ نه.

ـ خراج چطور؟

ـ فقط چهار دندان فیل در سال. اما سردار مایرنا از همین حالا به هر نفری یك گردنبند می‌دهد و برای دهکده یك کیلو گنه‌گنه. بله، یك کیلو. و سردار پهیم بازهم هر وقت‌که لازم باشد می‌تواند از بیمارستان بین‌دین گنه‌گنه بگیرد. اما حق ندارد که آن را بفروشد.

ـ آیا در بین‌دین دوای رماتیسم هم داریم؟

ـ بله.

مقدار خراج ناچیز است، اما باهنارها هرگز به سیام خراج نداده‌اند. هنگام ادای کلمهٔ «گنه‌گنه»، دوربین روی حلقهٔ سرها که با دقت

گوش می‌دهند می‌چرخد: از هر دو سر یکی حالت تب و لرز دارد.

ـ ما باهنارها را وادار نمی‌کنیم که برایمان فیل شکار کنند؟

ـ نه.

ـ یا دخترهاشان را بدهند؟

ـ نه.

ـ آیا حاضرید به عرق برنج قسم بخوریم؟

ـ بله.

ـ اگر اهل دهکده حاضر به اتحاد شوند آیا می‌توانیم آنها را از تجارت برده خلاص کنیم؟

جارائیها هرچند وقت یك بار باهنارها را می‌دزدند و در لائوس می فروشند.

ـ یا با جارائیها سازش می‌کنیم و آنها از حمله به باهنارها دست برمی‌دارند یا با آنها جنگ می‌کنیم: برده‌فروشی میان متحدهای فرانسه قدغن است.

پیرمرد، دودل، دوباره به ابرهای درشت سفید در بالای درختان خشکیدهٔ جنگل نگاه می‌کند.

ـ برای تعلیمات نظامی، فرانسوی می‌فرستیم نه آنامی؟

ـ بله.

مایرنا در فکر تفنگداران الجزایری است.

ـ تفنگها را با گلوله به آنها می‌دهیم؟

لابد تفنگهایی دزدیده‌اند و به سبب نداشتن گلوله نتوانسته‌اند از آنها استفاده کنند.

ـ بله.

ـ قسم می‌خورید که ما را واندارید تا به بتها بی‌احترامی کنیم و ارواح را به رودخانه بیندازیم؟

ـ بله.

ـ دست به ترکیب آداب و رسوم (یعنی ظاهراً همان بتها) نمی‌زنیم حتی اگر کشیشها بخواهند؟

ـ کشیشها چنین چیزی نخواهند خواست.

ـ آقای مایرنا، سردار می‌گوید: باید با ریش سفیدها مذاکره کنم. و با ریش سفیدهای دهکده‌های مجاور. و با رؤسای بزرگ مرده.

مایرنا می‌گوید:

ـ اگر مرده‌ها موافقت کردند، وقتی‌که اسلحه برسد پهیم یك هفت‌تیر برای آنها می‌برد. من هفت‌تیر را مثل گنه‌گنه به خود او می‌دهم.

کلاپیك می‌گوید:

ـ اینجا باید دقت کنیم که صحنه‌های جادو بسیار عادی و طبیعی باشد. پهیم می‌رود که دوکلمه با مرده‌ها حرف بزند همان طور که ما به تشییع جنازه می‌رویم.

بازهم دوازده باربر فرار کرده‌اند. مرکورول شناسنامه و مدارك سربازها را می‌گیرد و پیش خود نگه‌می‌دارد.

خبر می‌آورند که پهیم برگشته است.

مایرنا به مارانژ[1]، رئیس هیأت مذهبی، نامه می‌نویسد و از او تعدادی مسیحی و چند فیل تقاضا می‌کند.

بازگشت پهیم، شستهای پا در هوا و پاشنه‌ها در میان خاك، روی یك اسب کوتاه باهناری. کاغذی را که مینه برایش ترجمه کرده بود باز می‌آورد.

همه امضا کرده‌اند: پهیم با یك لوزی، رئیس بزرگ با یك مربع، دیگران با علامتهای کوچك دیگر. چهارده دهکده با قریب چهارهزار نفر جمعیت. مایرنا در زیر نور ضعیف یك‌مشعل صمغی به امضاها نگاه می‌کند.

مایرنا به مرکورول: باید چندکلمه به شامیناد بنویسیم تا هرچه زودتر یك گروه سرباز الجزایری به اینجا بفرستد. یك پزشك هم بفرستد!

متن قرارداد از پرده بالاتر می‌رود و فقط شکلهای امضا باقی می‌ماند. بلافاصله به دنبال آن، یك صفحه از دفتر یادداشت ناپلئون در

1. Maranges

بری‌ین[1] با این عبارت: «سنت‌هلن[2]، جزیرهٔ کوچك.»

چند ساعت بعد، همهمهٔ شبانگاهی. رئیس هیأت مذهبی نیست، حضرت ژرژ است.

ـ متشکرم که آمدید، پدر مقدس. جناب اسقف نامه‌های هیأت را به وسیلهٔ من فرستاده.

ـ امیدوارم که لااقل باروبنه‌تان را از دست نداده باشید؟ نامهٔ شما ما را سخت نگران کرد و همه برایتان دعا کردیم...

ـ بیشتر از نصف باربرهام را از دست دادم، اما توانستم وضع را روبراه کنم. این شامیناد ابله این‌قدر عرضه نداشت که آدمهای مطمئنی همراه من کند!

ـ آقای عزیز، تا حالا دیده نشده است که کاروانی به طور کامل به اینجا برسد...

با وجود شیوهٔ بیان کلیسایی، تند حرف می‌زند.

ـ پدر مقدس، اول بفرمایید آیا هیأت مذهبی مأمور سیام خاك سیام را ترك گفته است؟

ـ بله، بی‌شك!

ـ با چه مقدار نیرو و نفر؟

ـ طبق اطلاعاتی که بدست آورده‌ایم، شانزده فیل و دویست سرباز مزدور و، مطابق معمول، یك‌گروه باربر... به اضافهٔ دوسه نفرنژاد شناس اروپایی...

ـ آنها نژادشناس اروپایی نیستند، افسرهای آلمانی هستند.

ـ حتی اینجا هم!... من در چهارده سالگی در جنگ شرکت کرده‌ام

---

۱. Brienne، شهر کوچکی در شمال شرقی فرانسه. ناپلئون از سال ۱۷۷۹ تا سال ۱۷۸۴ درمدرسهٔ نظام این شهر تحصیل می‌کرد. موزهٔ ناپلئون درآنجا قرار دارد.

۲. جزیرهٔ کوچکی در اقیانوس اطلس که ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۵ به آنجا تبعید شد و همانجا در سال ۱۸۲۱ درگذشت.

و بعد وارد مدرسهٔ طلاب شدم. من اهل مس[1] هستم.

چند شعلهٔ سرخ مشعل در کلبه‌های ناپیدا، زیرستارگان برجستهٔ سفید، سوسو می‌زند.

ـ هیأتهای مذهبی حق دارند که همه‌جا «خدا و میهن» را شعار خود بدانند...

ـ شعار مایرنا این است: «تسلیم هرگز، تعاون همیشه.» این دو شعار مکمل همدیگرند، پدر مقدس! و بدا به حال ما اگر با همهٔ شعارهایمان نتوانیم راه این پروسیهای لعنتی را سد کنیم.

ـ آب و هوای این کشور زیبا بسیار ناسالم است. کشیشهایی که قبل از ما به اینجا آمده‌اند همه از تب جنگلی مرده‌اند، به استثنای حضرت مارانژ... چه پروسیها باشند و چه نباشند، گمان نمی‌کنم تا حالا هیچ گروهی به اهمیت گروه شما توانسته باشد خود را به اینجا برساند. و همین‌قدر که شما اینجا هستید خدای بزرگ به ما نظر لطف دارد. شاید وقت موعود رسیده باشد.

به خانهٔ مهمانان می‌رسند. در روشنایی مشعل صمغی می‌توان چهره‌ها را تشخیص داد: چهرهٔ پدر مقدس گشاده است و چشمهای آبی روشن و ریش زردکم‌پشتی دارد. قامتش به بلندی قامت مایرناست و ابروهای کلمانسو[2] وارش، چنانکه اسقف گفته بود، پرپشت است.

ـ پدر مقدس، می‌خواهم از شما خواهش کنم که همین الآن نامه‌هایی را که برای شخص شما فرستاده شده است بخوانید: ممکن است در آنها سوای اطلاعات من اطلاعات دیگری باشد که اگر بخواهیم همکاری کنیم به دردمان بخورد.

کشیش بستهٔ کوچکی به او می‌دهد:

ـ این هم عوض آن! شما برای من و برای همکارانم یك خبر بد

---

۱. Metz، شهری در شمال شرقی فرانسه. در جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰-۱۸۷۱) نبردهای متعدد در اطراف این شهر رخ داد. پس از شکست فرانسه و خاتمهٔ جنگ، این شهر ضمیمهٔ آلمان شد، ولی در پایان جنگ جهانی اول (سال ۱۹۱۸) دوباره به وضع نخست خود برگشت.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۷

آوردید و در عین حال چندخبر خوب. به ازای این خبرهای خوب، خدای کریم به شما سوسیس مرحمت می‌کند! پروردگار گناه کوچك شکمبارگی را گاه‌گاه به پدران روحانی وحشیان می‌بخشد... مریدان ما خوك می چرانند...

شام. مایرنا مطالبی را که از پهیم دستگیرش شده است به اطلاع کشیش می‌رساند.

ـ فلیکس‌فور[1] در زمانی که هنوز هیچ‌کدام از این مسائل عملاً مطرح نبود روزی به من گفت: «دوست جوان، ما باید در آسیا دست به عمل بزنیم، اما این‌کار را فقط با احتیاط بسیار می‌توانیم انجام دهیم...» خوب، پدر! بیایید تا برای فرانسه کاری بکنیم، با رعایت احتیاط اما با همت استوار، مانند شهسواران واقعی! راستی یادم آمد، عجالتاً صحت امضای رؤسا را رسماً باید تصدیق کنید... تعهدات پهیم چه اندازه معتبر است؟

مرکورول می‌گوید:

ـ پهیم ادعا می‌کند که شما در موضوع مذهب نتوانسته‌اید با هم کنار بیایید.

ـ تنها خداست که ایمان می‌بخشد... البته پهیم هیچ‌نظر مخالفی با احکام الهی ندارد، اما مثل اغلب مردم اینجا می‌خواهد هم مسیحی باشد و هم مشرك، و دست از بتهایش بر ندارد. البته ما بسیار کسان را دیده‌ایم که در راه رسیدن به خدا از او هم دورتر بوده‌اند...

و لبخند زنان به دنبال سخن خود می‌گوید:

ـ خداوند چنین صلاح دیده است که به کار بردن وسایل مناسب برای ارشاد خلق در راه کسب فیض بر عهدهٔ همت و پشتکار خادمانش باشد...

---

۱. Félix Faure، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۴۱-۱۸۹۹) که مدتی وزیر مستعمرات و نیز وزیر دریاداری بود و در سال ۱۸۹۵ به ریاست جمهوری سوم فرانسه انتخاب شد. مرگ ناگهانی او آشوبهایی برانگیخت.

در زیر کف اتاق که از چوب خیزران است، یك خوك سیاه بیدار می‌شود و آسایش ماکیانها را برهم می‌زند و بعد در میان غوغای بال و پر زدن آنها به خواب می‌رود.

درختان بسیار بلند. شبی ساده و بی‌پیرایه، شبی از شبهای دریای گسترده یا مزارع شخم زده. کشیش می‌گوید:

ـ زیر همین آسمان، از یکی از جاده‌های روم، پطرس حواری پابرهنه به شهر رم رسید... فکرش را بکنید که در اینجا هیچ کلمه‌ای ندارند که به معنای «خدا» باشد. وقتی‌که وحشیها معنای کلمات «قادر مطلق» را فهمیدند ما قدری کمتر از سابق پیشرفت کردیم: آخر خدای مسیحیها قادر مطلق بود، اما همه می‌دیدند آنهایی که به دین مسیح مشرف شده‌اند مثل دیگران فقیر و بدبختند... اما وحشیها بچه‌های خودشان را دوست دارند، بخصوص وقتی که این بچه‌ها کوچکند. حال اگر به آنها بگویید: «مسیح آدمها را دوست دارد همان طور که تو بچه‌ات را دوست داری» متوجه مطلب می‌شوند. و از همین در می‌توانید خوشه‌های فراوان وارد انبار کنید. اما این وحشیهای بیچاره از جن خیلی می‌ترسند. بعضی از جنها خوبند و بعضی هم بد. اگر خوب باشند وحشیها می‌گویند: چه کار به کارشان داریم، آنها که به کسی آزار نمی‌رسانند. و اگر بد باشند، می‌گویند: باید آنها را تسخیر کرد... اما یك چیز را همهٔ آنها فوراً فهمیدند: دوزخ. آخر شیطان هر جا که حاکم باشد ترس را هم با خودش می‌آورد... با کاروان شما هیچ کاری نمی‌شود کرد. همین فردا راه می‌افتیم و در کونك ژری، در جایی‌که مثلاً خانهٔ ماست بار می‌اندازیم و از باهنارهای مسیحی یك‌کاروان ترتیب می‌دهیم. آن وقت شما می‌توانید دست به کار بشوید و از کاروان خودتان فقط سربازها را نگه دارید. هیأت مذهبی ما سرمایهٔ مختصری از اشیای قابل مبادله دارد که با آنها می‌توانیم مزد باربرهای جدید شما را بپردازیم.

ـ ما هم داریم.

ـ البته نماز خانهٔ من باز هم تا سال‌آینده ساخته نخواهد شد! خوب، من برای فرانسه خدمت می‌کنم! آیا می‌دانید که بودجهٔ هیأت چقدر است؟ همه‌اش ششصد و چهل پیاستر! البته درآمد مختصری هم از کشاورزی

داریم و همهٔ کارها را به امیدخدا پیش می‌بریم...

مایرنا می‌پرسد:

ـ پدر مقدس، ساختمان نمازخانهٔ شما چقدر خرج برمی‌دارد؟

ـ آه، خیلی!... می‌دانید، من نمازخانه‌ای می‌خواهم که یک کومه نباشد. از گفتنش متأسفم، اما وحشیها وقتی خدا را بهتر می‌شناسد که ببینند جای خوبی دارد... دست کم سیصد پیاستر...

ـ یعنی سی سکهٔ طلا؟ به قول خودتان، خدا مرا فرستاده است: اجازه بدهید که نمازخانه‌ای به او پیشکش کنم.

مایرنا بستهٔ کوچکی از جیبش بیرون می‌کشد و به کشیش تقدیم می‌کند.

کشیش تشکر می‌کند و به اتفاق مایرنا برمی‌خیزد. هنگامی که کشیش از نردبان خانه پایین می‌رود، مرکورول بازوی مایرنا را می‌گیرد:

ـ چقدر برایمان مانده بود؟

ـ چهارصد پیاستر...

ـ و تو سیصد پیاستر به او می‌دهی، انگار نمی‌تواند از همین نمازخانه‌ای که دارد استفاده کند!

ـ خدا و اقبال با ماست، توهم فضولی نکن!

ـ مگر من می‌خواهم نمازخانه بسازم؟

کشیش و مایرنا در میدانی که کلبه‌ها بر گرد آن است قدم می‌زنند.

ـ تا حالا هیچ اروپایی از جلگه‌های بلند موئیها که میان سیام و دریاست رد نشده است... می‌شود وارد سرزمین موئیها شد بشرطی که بومیها دچار وحشت نشوند؛ یعنی با یک گروه کوچک و نه با یک ستون نظامی. همهٔ موئیها دهکده‌هاشان را در برابر پیشروی سیامیها ترک خواهند کرد. راهنماهای موئی شما را فقط از یک دهکده به دهکدهٔ مجاور می‌رسانند. بنابراین به مجردی که هیأت مذهبی منطقه‌ای را در سر راه شکارچیهای سیامی ترک می‌کند دیگر راهنما ندارد و در جنگلهای پر از خیزران خاردار به کمک قطب نما آسان نمی‌توان پیش رفت. علاوه‌بر این، تیرهای جارائیهای نامرئی هست و مخصوصاً تب جنگلی.

تصویرهایی از باربر کشته شده و باربران فراری و دیوار جنگل.

ـ و فراموش نکنید، آقای عزیز، که شما فقط گذارتان بـه سرزمین جارائیها افتاده است و حال آنکه سیامیهـا سرتاسر آن را طـی مـی‌کنند... هیأت مذهبی مأمور سیام با جهل مطلق آمادهٔ سفـر شده است، چون از قدم اول به میان خطرناکترین و قویترین وحشیها می‌رود.

ـ از آخرین نامهٔ فور ـ مقصودم رئیس جمهور است ـ برمی‌آیـد که آلمان به فکر اقدام استعماری آشکار نیست...

ـ آلمانیها هر نقشه‌ای که در سر داشته باشند به هـر حال هـدف ما باید این باشد که از سدانگها سدی درست کنیم...

مایرنا فقط و فقط همان پانزده سرباز آنامی را با خود دارد که تازه اگر هم بخواهد از آنها بر ضد سیامیها استفاده کند بـی‌درنگ بـا اعتراض مقامات فرانسوی روبرو خـواهد شد، زیـرا مـأموریت ندارد که با سیـام بجنگد.

ـ خلاصه، پدر مقدس، من تعدادی سرباز دارم ولی اجازه نـدارم که از آنها استفاده کنم. برای تجهیز قبایل سدانگ تا چه میزان مـی‌توانیم به باهنارها متکی باشیم؟

ـ بدبختانه، آقای بسیار عزیز، اصلاً قبیله‌ای وجود ندارد. مخصوصاً میان سدانگهـا. در اینجـا لهجه‌هـای مختلف هست و شایـد هم نژادهـای مختلف، نه قبیله. حتی رئیس واقعی هم نیست جز پهیم و افـرادی از نوع سادت جادوگر. و این وحشیهای بیچاره قول و قراری را که امضا کرده‌اند فراموش می‌کنند یا پشت گوش می‌اندازند مگر اینکه آن قول و قرار فوراً عملی شود. همهٔ کارها را باید دهکده به دهکده انجام داد و تـازه نمازخانه باید ساخت و یك پیشنماز هم در آن گذاشت وگرنه...

ـ آیا نمی‌توانیم مسیحیها را تعلیم بدهیم و مسلح کنیم، اول بـرای اینکه شر بردگی را بکنیم و بعد برای اینکه کار تعلیم و ارشاد را به دست آنها بسپاریم؟

ـ چارهٔ دیگری نداریم. ولـی همینکـه مسلح شدنـد اشکالات بزرگ بسرعت پیش خواهد آمد! در هر حال، خداوند کارساز است... اما خواهید دید که چقدر طولانی خواهد بود!

ـ با یك هنگ الجزایری یا یك گردان از سربازهای خـارجی خیلـی

طول نخواهد کشید...

ـ چون شما با بعضی از اعضای دولت آشنا هستید باید مصراً توجه آنها را به این نکته جلب کنید که هر گونه اقدام نظامی برای تصرف این نواحی با چه مشکلاتی روبرو خواهد شد. آنام در اوج قدرتش خواست این نواحی را فتح کند. همچنین سیام. اما بیهوده بود. فتح بسرعت عملی خواهد شد، چون شجاعترین اقوام دهکده‌هاشان را خالی خواهند کرد. اما فوراً جنگهای چریکی در می‌گیرد و در این جنگها فقط موئیها می‌توانند موئیهای دیگر را شکست بدهند. حال اگر سربازهای کشور فاتح نتوانند از اردوگاهها پا بیرون بگذارند به چه درد می‌خورند؟ و اگر پا بیرون بگذارند بلافاصله تیرهای کوچك سمی بر سر آنها می‌بارد. اقدام برای استخراج طلا به سبك جدید؟ شاید عملی باشد. اما ساختن جاده به قیمت جان عدهٔ بسیاری تمام خواهد شد... اقدام برای کشت زمینها با روشهایی که کمتر از روشهای آنها کهنه و ابتدایی باشد چطور؟ البته در آنام و لائوس، در مناطق آرام، زمین کم نیست... فقط بدانید که اگر به ما حمله شود باید کتاب دعایمان را به یك دست و تفنگمان را به دست دیگر بگیریم. این راه مناسبی است. و بعد از آن: احتیاط...

در نور نارنجی مشعل که هنوز در خانهٔ مهمانان می‌سوزد می‌توان جسم سیاه خانه را مانند قبر بزرگی بفهمی نفهمی تشخیص داد. از این سرتا آن سر کوهستان، همه به خواب رفته‌اند.

کلاپیك می‌گوید:

ـ در این قسمتها من بخصوص می‌خواهم وضع محیط و موانع موجود را به‌طور محسوس نشان دهم. سال ۱۸۸۸ است، چهار سال بعد از شکست لانگ‌سون[۱]. مسألهٔ اصلی در قدم اول اتحاد باهنارها، اعم از مسیحی و غیر مسیحی است.

مسیحیها موافقند و غیرمسیحیها از خدا می‌خواهند که از دستبرد

---

۱. Lang Son، شهری در ویتنام، نزدیك مرز چین. فرانسویها در سال ۱۸۸۵ در آنجا با چینیها جنگیدند و شکست خوردند.

جارائیها خلاص شوند. کندی کار ناشی از طول جلسات مذاکره است ـ اما این جلسات بی‌نتیجه نیست. وانگهی تعداد افرادی که به اتحاد می‌پیوندند روبه فزونی است: کمی به این سبب که مرکورول در لباس قرمز افسران انگلیسی ـ که معلوم نیست پیش از آمدنش از کجا بدست آورده است ـ شروع به جلب‌نظر مسیحیها کرده است و بیشتر به این سبب که خبر پیشروی ستون سیامیها به این منطقه رسیده است. این ستون در سرزمین جارائیها که ساکنانش دهکده‌ها را ترك کرده‌اندکم و بیش گم شده است و، به نظر پدر روحانی، بزودی گرفتار تب جنگلی خواهد شد. مایرنا یك دخترك سدانگ را که به بردگی افتاده است می‌بیند و می‌خرد تا بلکه او را به پدر و مادرش برگرداند. یك پرچم برای باهنارها طرح می‌کند تا سپس نوبت به پرچمهای دیگر برسد. خود را به کونگ‌توم، مرکز هیأت، می‌رساند و مارانژ را که بسیار سالخورده است می‌بیند. مارانژ که در آرزوی تشکیل کشوری مسیحی است به مایرنا یاری خواهد کرد. اتباع مسیحی او با گاوآهن شخم می‌زنند و او دهکده‌ها را یك‌یك پایه‌گذاری می کند، اما با اصرار تذکر می‌دهد که اگر مایرنا بخواهد موئیها را به کار وادارد چقدر دشوار است. زیرا روستاییان فقط به فرمان زمین گوش می دهند. حتی پیشه‌وران (آهنگران از سدانگها هستند) فقط در وقت احساس ضرورت کار می‌کنند. محرماتی که‌کارکردن را منع می‌کند فراوان است و حتی مسیحیان نیمه مسیحیند.

رفت و آمد مایرنا طولانی است و فیلم باید با چند تصویر پیاپی احساس کندی ملال‌آور و تکرار بی‌پایان مراسم را در جنگل ایجاد کند.

مایرنا در «دهکده‌های مرزی» اولین سدانگها را می‌بیندکه از موئیهای دیگر بلندترند و سپرهایی به شکل سکه دارند و منتظرند تا مسیح ظهورکند و فرمانروایی همهٔ موئیها را به دست آنها بدهد. مایرنا متواضعانه به یاد پیشگویی ظهور کورتس[1] می‌افتد.

مراسم رولانگ[2] ـ یعنی کشتن گاو وحشی برطبق سنت ـ برگذار

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۱۸

2. Rolang

می‌شود. این آیین ظالمانه‌ای است که طی آن، در بعضی از دهکده‌ها، به جای گاو هنوز برده قربانی می‌کنند. کلاپیك مردد است که آیا از چنین صحنه‌ای که البته خوی درندگی سدانگها را بخوبی نشان خواهد داد فیلمبرداری بکند یا نه.

ـ چیزی که ناراحتم می‌کند این است‌که با این حساب باید گاوبازی اسپانیاییها را هم احمقانه بدانیم. حالا باشد تا بعد.

مجمع بزرگی از رؤسای عمده، یا کسانی که چنین شمرده می‌شوند، در پایان ماه باید در کونگ‌ـ‌گونگ[1] تشکیل شود. مایرنا و کشیش بسوی این دهکده‌ها حرکت می‌کنند.

از دالـ‌ـهنوی[2]، نهر «طلادار»، می‌گذرند. اکنون در سرزمین سدانگ هستند. در هر دهکده، مادرانی که کودکانشان را جاراییها دزدیده‌اند برای دیدن دخترك می‌آیند. دخترك برپتویی که باربر در هر منزلگاه او را روی آن می‌نشاند بیحرکت مانند بودای کوچکی پاها را روی هم انداخته است و هیچ نمی‌گوید.

سدانگها به گردن‌بندهایشان که از دندان ببر است طلای طبیعی آویخته‌اند، اما برای آن اهمیتی بیشتر از دندانها قایل نیستند. کاروان کوچك به کونگ‌ـ‌گونگ نزدیك می‌شود. کلبه‌ای پر از استخوانهای توده شدهٔ بسیار سفید: استخوانهای حیواناتی که قربانی شده‌اند. مرغان شگون در سمت فال‌نیك پرواز می‌کنند. با این همه، راهنمایی نیست، و درکوره‌راه رفته رفته تیرهای جنگی کاشته شده است. افراد کشیش پیشاپیش خود نوعی شن‌کش را آهسته روی زمین می‌کشند.

حصاری از تنه‌های بزرگ درخت‌که با نیهای خیزران به یکدیگر بسته شده است و دنبالهٔ آن از چپ و راست در جنگل ناپدید می‌شود. پشت حصار، فریاد بچه‌ها و غرغر خوکهای سیاه و صدای منظم پتك‌ها ازسندانها: آهنگرها. آسمان گرفته است. دروازه‌ای نیست، اما سوراخ مثلثی شکلی هست که از درون آن حصار دیگری از چوبهای خیزران دیده می‌شود.

1. Kong-Gung 2. Dak-Henui

روی صفه‌ای، در طرف راست سوراخ، دو مرد نیزه‌دار، مانند دیده‌بانهایی در پشت درهای مخفی قلعه‌های جنگی، با هیکلهای سیاه بر زمینهٔ آسمان خاکستری، فریاد می‌کشند که ورود به دهکده «حرام» است.

کشیش به راهنمای سدانگ اهل کونگ‌ـژری، دستور می‌دهد که بگوید:

ـ او می‌گوید که پرنده‌های ما فال نیك زده‌اند، خودش آنها را دیده است.

نیزه‌داران دوباره فریاد می‌کشند. کشیش می‌گوید:

ـ به من گوش کنید: فال‌نیك.

آنها تکرار می‌کنند:

ـ فال‌نیك؟ خیلی عجیب است!... ولی ما در روز حرام هستیم، و خیلی هم حرام: گذشته از اینکه شما نمی‌توانید داخل شوید ما نمی‌توانیم به شما حتی برنج هم بدهیم! و بعلاوه راهنما هم نمی‌توانیم بدهیم! و بعلاوه تا دو روز دیگر هم حرام است...

چاره‌ای جز برگشتن نیست. اما کشیش باز هم گفتگو با فریاد را ادامه می‌دهد. بله، منتظرند تا به محض تمام شدن ایام حرام مجمع رؤسای سدانگ منطقه تشکیل شود. و نیز منتظرند تا رئیس بزرگ قبیلهٔ کنیونگ[1] برسد (کشیش می‌گوید: «در آنجا رؤسای واقعی وجود دارند») که ازسالها پیش لائوسیها او را فرماندار کرده‌اند.

راهنما راه دهکدهٔ مجاور را می‌شناسد: کونگ‌ـ به[2].

بیست دقیقه پس از ورود کاروان، اهل دهکده می‌دانند که دخترك با کاروان است. دخترك چهارزانو روی پتو نشسته و منتظر رسیدن سهم برنجش است.

طبق معمول، زنانی که کودکانشان را جارائیها ربوده‌اند یکی پس از دیگری می‌آیند تا او را ببینند. بعضی از آنها به او دست می‌مالند، حرف می‌زنند، می‌مانند.

1. Keniong 2. Kong-ye

نعره‌ها، فریادهای شادی باربران: سرانجام مادر آمده‌است!

پدر را جارائیها کشته و بچه را دو سال پیش ربوده‌اند. نخست مادر او را نشناخته است، اما حلقهٔ عجیبی از نخهای رنگی که دخترك در گوش دارد باعث شناسایی می‌شود (صلیب مادرم!). باربران آرام می‌گیرند. مادر در تمام این مدت پشت به مایرنا دارد. اما دخترك را در بغل گرفته است و رها نمی‌کند.

سرانجام برمی‌گردد. یك زن روستایی است با لپهای گوشتالود و موهای زبر و بینی‌پهن: چاقتر از وحشیهای دیگر. گریه می‌کند. اشکها در همه‌جا چقدر به هم شبیه‌اند!

کشیش سخن او را ترجمه می‌کند:

ـ کی می‌خواهید از اینجا بروید؟

مایرنا می‌گوید:

ـ می‌توانست دست‌کم تشکری از من بکند!

ـ شما بابت بچه پول داده‌اید و مادر خیال می‌کند که او را با خودتان می‌برید. شاید هم باربرها به او گفته باشند که بچه باید به یتیم‌خانهٔ ما برود.

به زن می‌گویند که می‌تواند بچه را ببرد. تعجب، تشکر، تعظیم. همهٔ اهل ده می‌گریزند (بچه همچنان در آغوش مادر است)، سپس بر می گردند، تشکر و تعظیم می‌کنند.

اولین کسانی که آمده‌اند تا از مایرنا تشکر کنند همان چهار زنی هستند که در ماتم بچهٔ گمشده‌شان موی سر را تراشیده‌اند و قبل از همه برای دیدن دخترك آمده بودند. اعضای کاروان این هجوم زنان تیره‌بخت را در چند دهکدهٔ دیگر هم دیده‌اند. مایرنا نخست گمان می‌کرد که آنها به جستجوی بچهٔ خود آمده‌اند، اما اکنون می‌داند که فقط برای تماشای عبور کاروان می‌آیند.

در راه بازگشت به کونگ‌گونگ، منع ورود به دهکده برداشته شده است. دو جنگجو می‌آیند و کاروان را از لابلای تیرهای کاشته شده راهنمایی می‌کنند.

رؤسا فردا اینجا خواهند بود. و نیز فرماندار لائوسی.

تقریباً همهٔ دهکده‌هایی که پس از رود پکو[1] دیده‌ایم (و چنانکه می‌گویند، دهکده‌های دیگر هم) بر بالای تپه ساخته شده‌اند. این یکی شبه جزیره‌ای در ابرها است و بر همهٔ دامنه‌های کوهستان که تا اقیانوس آرام کشیده شده مشرف است.

مانند بسیاری از کومه‌های کوهستانی، خانهٔ مهمانان نیز بر لب پرتگاه ساخته شده و رو به فضای تهی گشوده است. سقف و سه دیوار آن ـ جای دیوار چهارم را این سوراخ پهناور رو به فضای بیکران گرفته است ـ با کله‌های حیوانات کشته شده «تزیین» شده است. دهکده کم و بیش مقدس بنظر می‌رسد. آیا به سبب مکان بلند آن است که سدانگها تصمیم گرفته‌اند شورای سراسر کشور در آن برگذار شود؟

رئیس از مایرنا استقبال می‌کند: سی و پنج ساله، بسیار قوی، با تنی پوشیده از لکه‌های سفید مانند سوختگی که آثار یك بیماری پوستی سابق است.

سدانگهایی راکه در برابر هجوم سیامیها از دهکده‌هایشان گریخته‌اند در زمینهای بایر جا داده‌اند. اجازه ندارند که از کسی هدیه بگیرند. رؤسایی هم که با همراهانشان تا این لحظه رسیده‌اند همانجا اردو زده‌اند. مایرنا مقداری اشیای خرده‌ریز به مرکورول می‌دهد که تقسیم کند. فقط زنها می‌آیند. در اثنای جنب وجوش زنها، مرکورول که نفسش تنگ شده است کتش را درمی‌آورد، بعد انگشتها را زیر بند شلوارش می‌کند و بالا و پایین می‌برد تا پاهایش باد بخورد. شلیك خنده درمی‌گیرد و مرکورول که متوجه قضیه شده است دوباره بند شلوارش را تکان می‌دهد و قهقهه به اوج می‌رسد.

وقتی‌که یك بطری پرنو را می‌خواهد بازکند، حرکت «در بطری بازکن» رونق تازه‌ای به بازار او می‌بخشد. سپس رخوت برطرف می‌شود. پتکی برسندانی فرود می‌آید و لحظه‌ای بعد پتکهای دیگر مانند خروسها به آن جواب می‌دهند.

1. Pékau

مایرنا هنگام گشودن یك صندوق دیگر، تعدادی چتر کاغذی ژاپنی که به توصیهٔ شامیناد خریده‌است پیدا مـی‌کند. مینه یکی از آنهـا را بـه رئیس لك و پیس‌دار می‌دهد و این پلنگ آن را با شادی فراوان می‌گیرد.

کرکسها در پروازند. در بـرابـر خـانهٔ مهمانـان صفه‌ای است که گوشتها را پس از قربانی برای کرکسها روی آن می‌گذارند.

سرانجام مردها یکی یکی بیدار می‌شوند. آنها قویتر و تیره‌پوست‌تـر از باهنارها هستند (پوستشان به رنگ پوست کامبوجیها و مالاباییهاست، نـه آنامیها) و بـا وجود سلاحهایشان بـاز هـم قیافـهٔ روستایی دارنـد. امـا روستاییهایی آدم‌کش و پای‌بند جادو.

تقسیم گنه‌گنه میان تب‌زده‌ها. اغلب آنها هرگز گنه‌گنه نخورده‌اند، اما از وجود آن خبر دارند. آنهایی که سهم خود را گـرفته‌اند ناپدید می شوند.

گروهی پیرمرد همراه چندجوان از راه می‌رسند. یکی از جـوانها از جانب همه سخن می‌گوید. درخواستشان ایـن است که پدر و مـادرشان را جوان کنند. مینه می‌گوید:

ـ آخر این پیرمردها را نگاه‌کنید: آنها واقعاً خیلی پیرند، باورکنید!

و سرانجام با یقین به اینکه مهمانها نمی‌خـواهند ایـن کار را بکنند می‌روند. اما ظاهراً فکر می‌کنند که حق دارند.

زنی دربارهٔ مرضی که سوراخ سوراخ می‌کند (آبله) می‌پـرسد. آبـله بلای بزرگ اینجاست و باعث مرگ و میر یك سوم از ساکنان دهکده‌ها می شود. باید واکسن زد و این کار محال است، زیرا سدانگها مانند دیگر موئیها زخم واکسن را داغ بردگی می‌دانند.

باب معجزات: ناقص‌العضوها و یك‌چشم‌ها و کـورها جمع شده‌انـد. دست و پا و چشم می‌خواهند. بعد سه جذامی می‌آیندکه مانند همهٔ جذامیها ترسناکنـد. کشیش بـه آنها عرق بادرنگبویه مـی‌دهـد. بـرای درمان هر دردی که نمی‌شناسد از همین نوشابه که آن را «آب امید» می‌نامد تجویـز می‌کند.

به دنبال جذامیها ـ وگویی مانند تن واحد با آنها ـ گروهی از زنها منتظر ایستاده‌اند. سرانجام یکی از آنها تصمیم می‌گیرد، بسوی مایرنا می

آید، گوش بی‌زینت خود را ساکت به او نشان می‌دهد: نرمهٔ گوشش پاره شده است[1].

چرا بخیهٔ کوچکی نزنند؟ کشیش موافق است.

ده دوازده زن هستند. نرمهٔ گوش همهٔ آنها روی شانه‌هایشان افتاده است یا دو سر آن را مثل نخ به هم گره زده‌اند.

تا ده دقیقهٔ دیگر شب خواهد شد. باربرها به دستور کشیش بار و بنه را به کلبه‌ای که مخصوص مسافران است حمل می‌کنند. رئیس لك و پیس‌دار می‌رسد و می‌گوید که مهمانان نمی‌توانند به آن کلبه بروند و برای آنها کلبه‌ای نیست و از این حرفها. چرا؟ چونکه آنها نیمی از مردم ده را معالجه کرده‌اند؟ بابا دست خوش! کشیش باحالتی برآشفته شیشهٔ شربت مسکن و یکی از بطریهای عرق افسنطین را در هوا تکان می‌دهد. مینه ترجمه می‌کند:

ـ اگر شما زیر قولتان بزنید من هم این دو شیشهٔ طلسم شفا را می شکنم و بیماریها دوباره عود می‌کنند و نرمه‌های گوش خود بخود پاره می‌شوند و «ریشوها» دیگر نمی‌توانند کسی را معالجه کنند.

و این «دیسك‌انداز خداوند»... (کلاپیك می‌گوید: «اینجا من عین مطلب مایرنا را بازگو می‌کنم و البته جای تعجب هم نیست!»)... بی درنگ شیشهٔ شراب پرنو را از روی بام خانه به درون پرتگاه پرتاب می کند...

رئیس مسافران را به کلبه‌شان راهنمایی می‌کند و از آنها جدا می شود.

. از دور، در سمت دشت پهناور، آتشهای کوچك سدانگهای فراری سوسو می‌زند. صدای شیههٔ اسب از دره برمی‌خیزد: اول یك شیهه از دور و بعد ده دوازده شیهه، هر کدام از فاصلهٔ نزدیکتر. این شیهه‌ها که

---

۱. زن و مرد جوان موئی به قصد خودآرایی به‌گوشهای سوراخ شدهٔ خود زیورهایی همواره بزرگ و بزرگتر می‌آویزندکه براثر وزن آنها نرمه‌های‌گوش دراز و کشیده می‌شود. پاره شدن نرمه حیثیت زن را لکه‌دار می‌سازد و آن زن محکوم به بی‌شوهری است (توضیح نویسنده).

در میان مه خفه می‌شوند و به نداهای انسانی می‌مانندگویی به شیههٔ اول پاسخ می‌دهند. قافلهٔ طویلی نزدیك می‌شود.

در آن سوی دهکده، توده‌های مه از ارتفاع کم می‌گذرد. آتشهای فراریان آنها را به رنگ سرخ تیره در می‌آورد و هیکل چندکلبه و درختان بلند پیچك‌پوش و نخلها را در بخار شبانگاهی کوهستان بلند نمایان می‌سازد.

هیکلهایی، ظاهراً خمیده در زیر کولبارهای سنگین، بسوی زمینهای بایر که رؤسا آنجا منتظر ایستاده‌اند بالا می‌آیند. این هجرت موریانه‌وار در برابر پیشروی سیامیها هیچ شباهتی به فرار ندارد: جنبش خاموشی است مانند رویش درختان. ندایی برمی‌خیزد، ندای موجدار کوه‌نشینان. صدای سپرهایی که نیزه برآنها می‌کوبند، پست و دور، به گوش مایرنا می‌رسد.

پسر جوانی با قیافه‌ای بسیار هوشمند و بازوها و بالاتنه‌ای نوار پیچیده از نردبان کوچك بالا می‌آید. مینه می‌گوید:

ـ این جادوگری است که از اجرای مراسم مذهبی می‌آید.

پسر جوان، با حالت رؤسای سرخ‌پوست، به چیزی در دور دست اشاره می‌کند:

آتشهای دهقانان، کمی دورتر در سمت چپ، از کمرکش کوهها همچنان بسوی شرق در حرکت است، مانند شعله‌ای که گوشهٔ کاغذی را بسوزاند و پیش رود. اما نورهایی که جادوگر نشان می‌دهد فراوان و ثابتند.

مایرنا می‌پرسد:

ـ اردوگاه یکی از رؤسای دعوت شده است یا سدانگهای فراری؟

همراهان رؤسای سدانگ آن‌قدر نیستند که حتی بیست مشعل روشن کنند و آتشهای فراریان، پراکنده و دور از هم است.

ـ جادوگر می‌گوید: اردوی بزرگی است.

ـ اینها هرکه باشند راه سختی در پیش دارند!

مینه لحظه‌ای در انتظار جواب می‌ماند.

ـ او می‌گوید: بله، اما این راه را سه روزه طی می‌کنند.

ـ سیامیها هستند؟ یا همان رئیس قبیلهٔ کنیونگ که قرار است بیاید؟...

پاسخ جادوگر طولانی است. دو شستش را به پشت نوارهای زیر بغلش انداخته است ـ مانند مرکورول به زیر بند شلوارش ـ و حرف می‌زند.

ـ او می‌گوید: نمی‌دانم چیست، اما خیلی مهم است. در هر عمر آدم (شاید منظورش هر پنجاه سال یك بار باشد) یك نور بزرگ سرخ از مشرق پیدا می‌شود. اما از آخرین باری که نور پیدا شد خیلی وقت نمی‌گذرد...

مایرنا از او می‌خواهد که حرفش را تکرار کند.

ـ ولی این را هم می‌گوید: هرگز سیامیها سرزمین سدانگها یا جارائیها را نگرفته‌اند و هرگز هم نخواهند گرفت. اگر بیایند می‌میرند. همین.

ـ این مطلب را با دقت از او بپرسید: به نظر خود او آیا مردی می آید که سدانگها را بر موئیهای دیگر مسلط کند؟

ـ می‌گوید: البته!

در سمت چپ، از خیلی دور، دو اسب دیگر شیهه می‌کشند: یك رئیس دیگر رسیده است.

مایرنا می‌پرسد:

ـ آدم چطور جادوگر می‌شود؟

ـ می‌گوید که پدرش «بوجائو» (جادوگر) بوده است. ولی ضمناً اگر کسی جادوگر باشد پیداست.

جوان موئی حرفهای دیگری هم می‌زند.

ـ می‌گوید با اینکه چهرهٔ سفید و سرخ شما را نمی‌بیند، می‌داند که لبخند می‌زنید. اما باورکردن این مطلب برای او خنده‌دار است که اجنه بگذارند مرد سفید و سرخ چهره‌ای حامل قدرت برای سدانگها باشد. (خنده.)

جادوگر بی‌آنکه فرصت جواب دادن به مایرنا بدهد به او پشت می‌کند و به خیل اشباح فراری می‌پیوندد.

مایرنا از کشیش می‌پرسد:

ـ شما در بارهٔ آتشها چه حدس می‌زنید؟ سیامیها هستند؟

ـ پناه بر خدا!...

ـ ظاهراً جادوگرها با ما سخت دشمنی می‌کنند؟

ـ فردا فقط چند نفری از آنها می‌آیند، اما دیگران حرفهایشان را به اینها زده‌اند. آنها محافظ قدیمترین سنتها هستند. و ما اینجا بـرای چه کار دیگری آمده‌ایم جز خراب‌کردن آنچه آنها می‌خواهند حفظ کنند؟

ـ خوب، خوب، ولی از آنها چه کاری بر ضد ما ساخته است؟

ـ البته قدرت آنها بی‌نهایت نیست: کافی است کـه مـردم دهکده‌ای به این نتیجه برسندکه ارواح از جادوگر کناره‌گرفته‌اند، و آن وقت خواهید دید که جادوگر را با چه نفرت شدیدی از ده بیرون مـی‌اندازند و همچنین سنگریزه‌هایی را که بت پرستها نـاگهـان از پـرستیدنشان به عنـوان اجنه منصرف شده‌اند به رودخانه می‌ریزند... قصر خانوادگی مایـرنا در فرانش کونته[1] است، خودتان این را بـه مـن گفتیـد. حتماً شما در آن حـوالـی جادوگرهای روستایی را دیده‌ایـد؟ مـن گاهی تعطیلات مـدرسه‌ام را نـزد اقوام روستاییم در کوههای پیرنه می‌گذراندم. قبـل از اینکه به مأمـوریت مذهبی بیایم پیش آنها برگشتم. بسیار خوب، گمان نمی‌کنم‌که جادوگرهای اینجا چندان تفاوتی با آنجا داشته باشند.

از اعماق دره، در پایین خانهٔ مهمانان، بانگ فیل برمـی‌خیزد. کلبه بر پرتگاه مشرف است. سدانگهای فراری فیل ندارند. آیا تا حـالا چند نفر از رؤسا آمده‌اند؟

سرانجام، کشیش می‌گوید:

ـ اینجا من صدای حرف زدن مرده‌ها را شنیده‌ام.

ـ و آن وقت چه کار کردید؟

ـ من؟ فقط تسبیحم را گفتم و به خدا پناه بـردم... آخـر برای یك روح سرگردان‌که نباید این همه جنجال راه انـداخت! می‌گویید غیرطبیعی است؟ ولی شما را به خدا، آقای عزیز، آیـا خیال می‌کنید که دنیـا طبیعی است؟ و تازه چه اهمیت دارد؟ وقتی که شما تا گردن در میان چیزهای غیر طبیعی فـرورفته‌اید و مجبورید که اقدامی بکنید، حـرف مرا بپذیـرید: فقط مواظب باشید که کسی را نرنجانید و بعـد هـم کاری بـه کار غیـرطبیعی

۱ـ Franche-Comté، یکی از ایالات قدیم مشرق فرانسه که مرکز آن شهر بزانسون است.

نداشته باشید و طوری رفتار کنید که انگار اصلاً وجود ندارد.

فیلها می‌رسند: لابد چند نفر از رؤسای یك دهکدهٔ بزرگ آمده‌اند. فریاد فیلبانها و غرش خفهٔ حیوانها شنیده می‌شود. هیکلهای تیره از برابر ماه می‌گذرند.

ـ وقتی که می‌گویم «روح سرگردان» مقصودم را بفهمید: البته من باور ندارم که مرده‌های بیچاره بتوانند حرف بزنند: این هم بی‌شك یکی از حقه‌های شیطان است، چون بیشتر وقایع عجیب، تا جایی که تحقیق کرده‌ایم، دور و بر مردهٔ کسانی که مسیحی شده‌اند رخ می‌دهد. اینکه شیطان گاهی سربسر این وحشیهای بیچاره می‌گذارد چیزی است که من به آن یقین دارم. حتی در این مورد هم باید منطقی فکر کرد. شما حتماً می‌پذیرید که ما مطلقاً نمی‌خواهیم قصه‌های خاله‌زنکها را باور کنیم. وقتی که حضرت مارانژ این هیأت را با دست خالی و فقط به امید خدا براه‌انداخت نشان داد که می‌داند وضع دنیا از چه قرار است. اما در این آب و خاك، شیوهٔ عقلانی کاری از پیش نمی‌برد! زندگی ما کشیشهای بیچاره را که برای تبلیغ به اینجا آمده‌ایم ببینید. پهیم دشمن اصلی مسیحیها بود، ولی در همان دیدار اول به طور معجز... به طور وصف ناپذیری به ما وابسته شد، گویی مشیت الهی بر این قرار گرفته‌بود که افتخار تأسیس هیأت مذهبی برای وحشیها تابع حسابهای بشری نباشد. و حال اگر یك روز شیطان قدرت خود را بجایی برساند که با صدای مرده‌ها حرف بزند چه اهمیتی دارد؟ من خودم صدای خدا را شنیده‌ام. در کونگ‌ـترانگ[1] بودم. بیشتر از یك ماه بود که همکارهایم را ندیده بودم. قبل از طلوع آفتاب براه افتادم و گم شدم. چیزی برای خوردن نداشتم. بعد از چهار ساعت راهم را پیدا کردم و دو ساعت بعد دوباره گم کردم. خواستم از جنگل میان‌بر بزنم. این بار میان دامهای مخصوص گراز سرگردان شدم. با توکل به مریم عذرا خودم را از مخمصه نجات دادم و راه را دوباره پیدا کردم. ساعت چهار بعدازظهر بود و از بیست ساعت پیش آب نخورده بودم. سرانجام به دهکده‌ای رسیدم و آب خواستم: ندادند. یك بار دیگر

1. Kong-Trang

سرگردان شدم و تا کمر در باتلاق فرو رفتم! خواستم بالای درختی بروم تا جهت یابی کنم: توانایی نداشتم. شب می‌شد. سرگردان و تنها، در میان قمریهایی که در سکوت جنگل، سکوتی که شما هم دیده‌اید، ذکر شبانهٔ خود را می‌خواندند، غرق در عرق و گل و لای بودم... خواستم آتش روشن کنم: آتشزنه‌ای که همراه داشتم از فندکم روشن شد، اما برگهایی را که جمع‌کرده بودم نتوانست روشن کند. هیچ چیز برای خوردن نداشتم، حتی یك کدوی بیابانی که میمونی جویده باشد. هیچ چیز هم برای آشامیدن نبود. و شما هم می‌دانید که سرمای کوهستان آدم را دچار چه ضعف وحشتناکی می‌کند. خلاصه، درمانده و تنها، شبیه اولین انسانهای روی زمین بودم... گفتم: «بار خدایا، در این بی‌پناهی مطلق آیا مرا لااقل قابل این می‌دانی که مبلغ مذهبی خودت بشناسی؟» و ناگهان حس کردم که فراغ بال غریبی به من دست داد. از شادی لبریز شدم. روی تنهٔ درخت افتاده‌ای غلتیده بودم. از جا برخاستم و این سرود را سر دادم: «سپاس خداوند را همواره، از نعمتهایی که به ما ارزانی داشته است.» به‌گمانم در میان حلقه‌ای از کوههای پوشیده از جنگل بودم. به مجردی که این توانایی را در خود دیدم تا با صدای بلند بخوانم «سپاس خداوند را همواره» و می‌خواستم نفس تازه کنم ـ چون دوباره دچار ضعف شده بودم ـ ناگهان از همه سو، از اطراف و جوانب این خلوتکده، پژواکی برخاست و همهٔ آفریده‌ها را ندا داد، ندایی که دیگر نه از من بلکه از صخره‌ها و درختها بود و می‌گفت: «همواره...» چشمهایم را بسته بودم و گوش می‌دادم. همینکه چشمهایم را باز کردم، فرزندم، در سیاهی شب چند نقطهٔ درخشنده دیدم: چشمهای حیواناتی بود که فرار نکرده بودند و شاید آنها هم گوش می‌دادند...

غرش فیلها که گویی صدای او را شنیده‌اند ناگهان ـ و این بار از فاصلهٔ بسیار نزدیك ـ بلند می‌شود. هیکلهایی، نامشخص چون پاره‌های مه، در میان جرینگ جرینگ خلخالها این سو و آن سو می‌دوند و کلبه‌های دراز ناپیدا روی چوبهای بلندشان جیر جیر می‌کنند.

مایرنا از جا می‌جهد. صدایی مانند صدای یك سنج عظیم که از فاصلهٔ بسیار نزدیك و لابد از خانهٔ مهمانان برخاسته است در میان مه

بی‌پژواك گم می‌شود. سپس دو ضربهٔ کوچك خفیفتر و نزدیکتر، و دوباره غرش سنج که دو ضربهٔ پیشین طنین و ژرفای لازم را برای آن فراهم آورده است به گوش می‌رسد. کشیش می‌گوید:

ـ این تام تام جنگ است. شاید هم برای راهنمایی رؤسا در جاده‌های کوهستان باشد... ولی من گمان نمی‌کنم که... به هر حال اگر آتشی درگرفته باشد این علامت وحشت‌آوری است و ما باید از اینجا برویم.

سایه‌ها در تاریکی شب بسوی خانهٔ مهمانان می‌دوند. پاهای برهنه بی‌صدا زمین را می‌کوبند. کشیش می‌گوید:

ـ آنها اسلحه ندارند...

چند نفرند؟ بیشتر از آنچه در دهکده جا بگیرند. در پایین کلبه، جماعت اشباح گویی بر پلکانی پا می‌کوبند. در زیر کلبه، خوکهای سیاه‌که دوباره بیدار شده‌اند به غریدن می‌افتند، گویی آنها هم به صدای تام تام پاسخ می‌دهند. هنگام ساختن خانهٔ مهمانان، که اکنون جماعت اشباح بسوی آن می‌شتابند، نخستین تیرك را در تن یك بردهٔ زنده کارگذاشته‌اند. و اگر شبانه به مایرنا وکشیش حمله شود گروه محافظ آنها کاری نمی‌تواند بکند. کشیش به زبان سدانگی فریاد می‌زند:

ـ چه خبر است؟

چهار پنج شبح دونده جواب می‌دهند:

ـ کهانگ[1].

کشیش با عجله می‌گوید:

ـ برویم آنجا. قطعه‌هایی که می‌خوانند هرگز تصادفی انتخاب نمی‌شود.

ـ چه قطعه‌هایی؟

ـ در واقع سرودهای حماسی. بندرت آنها را می‌خوانند و امشب مسلماً بی‌سبب نیست. بیگانه‌ها، تازه رسیده‌ها، آن را ترتیب داده‌اند. باید دید که چه می‌خواهند.

این نه صدای تام‌تام افریقایی روی تنهٔ خالی درخت، بلکه غرش

1. Khang

طبلهای تبتی است که مه آن را تا دورترین نقطه می‌برد. کشیش و مـایرنا از نردبان پایین می‌روند و کلبه را دور می‌زنند. اشباح همچنان می‌دوند و اکنون کمتر شده‌اند. در فـاصلهٔ میان سکوتهای تام‌تـام، صدای یك سرود-خوان به گوش می‌رسد. کشیش می‌گوید:

ـ به هرحال منتظر معنای صریحـی نباشید. اشارهٔ سرود، که در متن اصلی کاملاً روشن است، بی‌شك در لفافه بیان خواهد شد...

از گوشهٔ کلبـه می‌گذرند. در نـور مشعلهای سرخ فـام و بـر روی ایوان ناپیدای خانهٔ مهمانان، غرق شده در تاریکی و معلق بر بالای شب، چند مرد در جنب‌وجـوشند. مـایرنا همچنان که پیش مـی‌رود مـی‌بیند که هیکلی از تاریکی بیرون می‌آید و بالاتنه‌اش را به یکی از تیرهای اصلی بنا تکیه مـی‌دهد؛ شولایی به خـود پیچیده است و بـازویش را که پـوشیده از دستبند است بالا می‌برد. ایـن شبح که یگانه هیکل بیـرون از تاریکی است سرودی می‌خواند ـ سه هجای بم و سه هجـای زیـر ـ و در پایان هـر بیت بـا دم‌زدن خشدارکسانی که زخمی بر ریه دارند بی‌آنکه تکان بخورد نفس تازه می‌کند. ناگهان دستش را به شکل سلام سربازان رومی بالا مـی‌برد و خاموش می‌شود. جماعت ساکت در تاریکی بسوی او پیش مـی‌رود. مایرنا که با زحمت نزدیك رفته است او را به طور مبهـم تشخیص مـی‌دهد: پیر-مردی است که خود را در شولایـی با نقوش هنـدسی پیچیده و بـازویش را بالا برده و شبیه پهیم است. با اینکه چشمهایش دیده نمی‌شود، مایرنا یقین دارد که کور است.

کشیش با صدای آهسته می‌گوید:

ـ یکی از رؤسای بزرگِ مرده با صدای او سخن خواهد گفت.

تام‌تام خاموش شده است. زنان و رؤسای بیگانـه و چـارپاداران و همهٔ افراد موئی آنجا هستند. نابینا ورد خود را آغـاز می‌کند و پایـان هر هجای این زبان را که طنین سنج‌واری دارد آرام فـرود می‌آورد تـا در مه محو شود.

کشیش بند به بند با صدای آهسته ترجمه می‌کند:

ای پسران، پای درخت یاس بروید و مـرهمی را که شکسـت

ناپذیر می‌کند از خاك درآورید!
پای درختان موز بروید و مرهمی را که رویین تن مـی‌کند از خاك درآورید! تام‌تام پریان را در سنجهای آهنین بکوبید، آن را به ریسمان بپیچید و آویزان کنید ـ تـا باهنارهای وحشت‌ـ زده بشنوند و گاومیشها را بیاورند! ـ تا لائوسیهای وحشت‌ـ زده بشنوند و فیلها را بیاورند! ـ تا فقیـران بشنوند و خوکها و سبوهای شراب برنج برای ما بیاورند...

مکث می‌کند و با لحنی که یك پرده بالاتر است ادامه می‌دهد:

سپرش را مـی‌جنباند ـ و صفحه‌های مفرغی چـون دانـه‌های حبوبات (کلمهٔ فـرانسه‌اش را نـمی‌دانم) در پوسته‌های خشك صدا می‌کنند. موها چنان روی ساقهای پـایش انبـوه است که گویی آنها را حلقه کرده‌اند.

کشیش می‌گوید:
ـ عباراتی از زبان قدیم در آن هست که من خـوب نمی‌فهمم. گویا قهرمان به دهکدهٔ مرد رباینده رسیده است و ایـن مرد، بـه گمانـم، برای دیدن او به ایوان کلبه‌اش می‌آید.

... ای دوست، ای دوست، پیـاده شو تـا سر از تنت جـدا کنم...
ـ ای دوست، نمی‌توانم پیاده شوم، دستهایم در میان پستانهای زنت سرگردان است.

کشیش که همهٔ حواسش متوجه فهمیدن عبارت است با لحنی بی‌اعتنا ترجمه می‌کند.
ـ حالا قهرمان ران حریف را سوراخ کرده است و حریف ادعـا کرده بـود که متحد و هم‌پیمان اوست. لحن طعنـه‌آمیز است، لابد خودتـان می

فهمید.

چرا رانت سوراخ شده است، ای هم‌پیمان من؟ این خون چیست، ای هم پیمان من؟
این رنگ سرخ، شرابهٔ رواندار زنمان در خانهٔ من است.

نابینا، به تبع نقش هرکدام، لحن خود را تغییر می‌دهد.
کشیش می‌گوید:
ـ رباینده برزمین افتاده و قهرمان پایش را روی تن او گذاشته است. رباینده امان می‌طلبد.

چرا رهایت کنم، حال که زخمی شده‌ای ـ حال که رانت شکسته است ـ حال که خونت دهکده را پرکرده است! ـ سرت را درکلبه خواهم افکند ـ آرواره‌ات را بیرون خواهم گذاشت تا مورچه‌ها برآن هجوم برند ـ تو ای رئیس بزرگ خونخواره که قلبم را درآوردی و به آن سوی کوه بزرگ بردی ـ تو که زنم را ربودی ـ رانم را شکافتی ـ دلم را از شکمم درآوردی. هیچ‌جا ـ آن بالا در سرزمین جارائی و آن پایین در میان باهنارها هیچ‌کس شبیه تو نیست.ـ آی بچه‌ها، آی بچه‌ها ـ سر او را در بالای در بنشانید و آواره‌اش را بیرون بیفکنید ـ تا مورچه‌های درشت و ریز بر آن هجوم برند و آن را بجوند ـ ای هزاران پرنده، قمریان ابریشمین، ای خدمتکاران او، همه تا آخرین نفر با من بیایید!

نابینا برای پاسخ خدمتکاران صدایش را پایین آورده است و کشیش هم با صدای آهسته‌تری ترجمه می‌کند:

چگونه می‌توانیم دنبال او نرویم؟ ـ ارباب ما از هم اکنون

در حال گندیدن است...

موئیهای پیرامون کشیش و مایرنا تکان نمی‌خورند، اما در میان تاریکی عدهٔ دیگری می‌رسند و سکون غیربشری نقال که به تیرك چسبیده است گویی در بالای سر انسانهای ناپیدا با درختان و کوه یکی شده است.

مایرنا می‌گوید:

ـ خلاصه، انگار توجیه می‌کنند که باید تسلیم فاتح شد. گذشتی هم در کار نیست! اما مقصود از فاتح کیست؟

کشیش دوباره با عجله سخن از سر می‌گیرد:

ـ گفتنش مشکل است. حالا صبر کنید، صبر کنید! بعد سعی می‌کنیم مقصود را بفهمیم.

چند لحظه ساکت می‌ماند و ترجمه نمی‌کند. لحن گوینده دوباره لحن نقالی است. باد تندی می‌وزد و دودهای عمودی مشعلها مانند تسمه‌های تازیانه خم می‌شوند.

کشیش، سخن گوینده را خلاصه می‌کند:

ـ آنهایی که چوبهٔ گور می‌سازند بروند آن را تهیه کنند... به گمانم قهرمان مرده است. او می‌خواسته است که نور آفتاب را به زنی بگیرد. نور نپذیرفته و به او فرمان داده است که پیش از برآمدن آفتاب بگریزد. زیرا قهرمان فقط در تاریکی شب می‌تواند به زمین برگردد و اگر روشنایی بدمد زندگی او همراه شب نابود خواهد شد. قهرمان نپذیرفته و مانده است. اکنون زنی که خواهر یا به گمانم خواهر زن اوست ندبه می‌کند:

من گمان می‌کردم که تو با پیکره‌هایی برگورت خواهی مرد ـ و با تابوت زیبایی که در طول ماههای یك سال ساخته شده است ـ و اکنون تو در جادهٔ موم سیاه مرده‌ای، توای شهرهٔ پریان کوهستان!

کشیش توضیح می‌دهد:

ـ «جادهٔ موم سیاه» یعنی شب.

من گمان می‌کردم که تو در جنگ با دشمنان خواهی مرد ـ من گمان می‌کردم که تو هنگام تصرف سرزمین رؤسای بزرگ هلاك خواهی شد. برگرد تا دل گاوهای ما را در سینی بخوری! ـ برگرد تا دل گاومیشهای ما را درکاسه بخوری! ـ برگرد تا شراب برنج را در سبو بخوری!... دیگر چهرهٔ تو را نخواهم دید، دیگر با تو دیدار نخواهم کرد ـ زیرا تو مرده‌ای، ای برادر کوچك...

صدای گوینده با سنگینی محکم و متین واعظانی که جمعیت را مخاطب قرار می‌دهند ـ همان کیفیتی که امکان می‌دهد تا صدا از فاصلهٔ بسیار دور فهمیده شود ـ لحظه به لحظه قویتر شده است. صدا اکنون تا جنگلی که میمونهایش در میان مه خفته‌اند پیش می‌رود. کشیش می‌گوید:

ـ حالا زن قهرمان ـ زن واقعی او ـ ندبه می‌کند.

نابینا که همچنان به تیرك تکیه کرده است با دهانی که آشکارا باز است به پیامبران می‌ماند.

مادرت به تو پند می‌داد و تو نمی‌شنیدی ـ پدرت به تو فرمان می‌داد و تو گوش نمی‌کردی ـ تو تا وقت مرگ تنت در نی‌لبك وحشی می‌دمیدی ـ آب بینی‌من گلدان را پر می‌کند ـ آب چهره‌ام پیالهٔ مرصع را پر می‌کند ـ من تا اشك در چشم دارم می‌گریم ـ تا اشك در تن دارم می‌گریم ـ تو دیگر برنج نخواهی خورد ـ تو دیگر آب نخواهی خورد ـ تو دیگر پیچك گلدار را نخواهی چید! ـ گوشت گاوها و گاومیشها دیگر گرسنگی شکمت را فرو نخواهد نشاند ـ و اکنون برنج پختهٔ من در بشقاب می‌خشکد ـ جوجهٔ سرخ کرده در دوری می‌ماند، خشکیده چون کرکس نر ـ من گمان می‌کردم که تو در جنگ با دشمن خواهی مرد ـ در وقت تصرف سرزمین

جارائیها ـ و تـو مرده‌ای، تو مرده‌ای ـ فـرو رفته در جـادهٔ موم سیاه!...

مرد سرود خوان دو دستش را به حال التماس پیش می‌آورد:

رؤسای منونگ[1] را که گردنبندی از دندان ماربرگردن دارند بخوانید ـ آنهـا را از مشرق تـا مغرب احضار کنید ـ و شما ای هزاران پرنده، ای قمریـان رنگین‌بـال، ای خـدمتکارانم ـ بیایید و ببینید، ما به جنگ می‌رویم!

مرد نابینا خاموش می‌شود ـ هنگام سکوت همان قـدر بیحرکت است که هنگام خواندن سرود ـ و تام تام جنگ غرش خـود را در مه از سر می گیرد. کشیش می گوید:

ـ گمان می‌کنم که تمام شده باشد...

موئیها شروع به حرف زدن می‌کنند. مایرنا می‌گوید:

ـ نتیجهٔ اخلاقی: باید جنگید؟

ـ بله...

ـ با سیامیها یا با ما؟

ـ پای ما در میان نیست: ما را می‌تـوانند بیرون کنند، لازم نیست کـه بجنگند.

ضربه‌های ریز بر سنج که در زیر یك ضربهٔ بسیار محکم محو می‌شوند.

کشیش می گوید:

ـ بیایید برای مسافرها دعا بکنیم.

یك سنج فلـزی از دور، بیرون حصار، طنین می‌افکند. ضربـهٔ محکم دوباره آغاز می‌شود و سنج به آن جواب می‌دهد و دوباره تـام تـام جنگ در می گیرد تا وقتی که، از سه نقطهٔ دور اما مشخص، کاروانهای نزدیـك شونده به آن پاسخ می‌دهند.

1. Mnong

ـ آنها هنوز در راهند؟

کشیش که لابد مشغول دعا خواندن است سرسری جواب می‌دهد:

ـ تمام شب راه خواهند رفت...

اکنون با ضربه‌های ریز نزدیك به هم طبل جنگ می‌کوبند، گویی طبال چوبه را رها می‌کند تا روی پوست کشیدهٔ طبل، خود بخود بالا و پایین بپرد. یك ضربه با شدت هر چه تمامتر، در سر حد تحمل‌سنج، این غرغر طبل را محو می‌کند. کوبندهٔ طبل بزرگ این ضربه را با لحظه‌ای سکوت همراهی می‌کند، گویی منتظر است تا آخرین طنینهای آن در دل شب گم شود، سپس دوباره می‌کوبد و کلبه به لرزه در می‌آید. ضربه‌های خفه و نسبتاً نزدیك سنج از جنگل به آن پاسخ می‌دهند. صدای ضربه‌های دیگری، روشن و مشخص مانند ضربه‌های بسیار دور نقاره، به هم آمیخته یا پیاپی وگاهی با زنگ شفاف، به گوش می‌رسد. هنگامی که صدای طبل جنگ برمی‌خیزد و کاروانیان منتظر می‌مانند که خاموش شود تا به آن پاسخ دهند، اسبها از اعماق شب شیهه می‌کشند. همهٔ ساکنان سرزمین سدانگ در حال حرکتند.

از میان یکی از شکافهای بزرگ مه، ردیف آتش سیامیها چشمك می‌زند.

ـ همه چیز روبراه خواهد شد: دشمن موئیها البته سیامیها هستند و اتحاد قبایل قرار است که فردا عملی شود. تا امروز هنوزکسی نمی‌داندکه مایرنا این توفیق ناگهانی را از کجا به دست آورد. از وعده‌هایی که داد؟ یا از اعتماد پهیم؟ یا از افسانهٔ ظهور مسیح سدانگ؟ یا از دعوت به اتحاد با سفیدپوستهای دور و قوی بر ضد سیامیهای نزدیك و شناخته شده؟ یا همهٔ اینها؟ متن معاهده تا حالا چندبار چاپ و منتشر شده است. خیلی سخاوتمندانه است. مایرنا فقط بهره‌برداری از زمینهای طلاخیز را به خود اختصاص می‌دهد.

کلاپیك پوشه را که فصلهای ناخوانده‌ای در آن هست می‌بندد.

ـ اینجا می‌بینید که من سرم را زیر می‌اندازم. به قسمت بی‌آستین جامهٔ زیبایم رسیده‌ام! هیچ‌چیز نوشته نشده است: اوراقی‌که می‌بینید مربوط

به شرح بازگشت مایرنا به پاریس است. حالا حکومت او شروع مـی‌شود. برپا، قـاب دستمال!

سپس این مطالب را بدون دلقك‌بازی تصریح می‌کند:

همه سلطنت مایرنا را باور کرده‌اند، چون مطابـق یك افسانهٔ رایج بـوده است. امـا هیچ‌کس، جـز مبلغان مـذهبی، سدانگها را نمی‌شناخت. ماجراجویانی‌که می‌خواستند از سرزمین آنها بگذرند، همه کشته شده بودند و بعد اودندهال[1] سیاستمدار هم با وجود یك‌گروه محافظ به همین سرنوشت دچار شد. سلطنت مایرنا، که شش ماه دوام داشت، بـا نخستین «امضاها»، با نخستین پیمانهای قیمومت شروع می‌شود. هنگامی که مایرنـا افسانه را شرح می‌دهد، کلاپیك باید از آن فیلم‌بردارد، اما به موازات آن حقیقت را هم باید نشان دهد.

ـ نظر شما چیست، قاب دستمال؟ می‌گویید کلـی‌گـویـی بس است؟ مثال می‌خواهید! حق دارید، دوست عزیز. پس این هم مثال: معشوقهٔ چامی مایرنا[2] آنجا بر اثر سقط‌جنین مرده است و مایرنا واقعاً بـه سرش زده است که جنازهٔ او را زیر بـرجهای سلطنتی سلسلهٔ می‌سون خـاك کند. بـا عدهٔ کثیری از جنگجویان بـراه می‌افتد. اما بعد از یك هفته، همراهانش یك‌یك متفرق می‌شوند و مایرنا فقط با ده دوازده‌نفر در وسط جنگل باقی می‌ماند. تصمیم می‌گیرد که جنازه را همانجا خاك کند و برگردد. وقتی که مایـرنا مشغول شرح این ماجراست، من می‌خواهم تصاویر مـراسم تـدفین سلطنتی را به همان صورتی که در ذهن او مـی‌گذرد روی پـرده بیاورم و همچنین خود او و آخرین نفراتش را با بیلهایشان و جنگل بی‌پایان و صلیبی که از دوشاخهٔ درخت و یك تکه طناب درست شده است.

اما فیلمبرداری از دوران سلطنت او دشوار است، چون چنین چیزی وجود عینی ندارد و ناچار در تخیل مـایرنـا و تصورات شنوندگـانش می گذرد. پس کلاپیك باید وقایع این شش ماه را با حرکت سریـع نشان دهد و محیط بومـی را بـدون خیالپردازی و داستان‌سازی مجسم کند. خـلاصه،

---

1. Odend'hal

۲. برای توضیح، رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۴۴

نوعی گزارشگری غیرمتعارف است و به همین سبب تا کنون تقریباً چیزی ننوشته است. به چیزی امید دارد که هیچ منطقی نمی‌تواند آن را پیش‌بینی کند، به امر نامنتظری که دوربین فیلمبرداری را به خود بخواند. شاید نیاز به سه مجلس مذاکره با بومیان باشد تا سفر دور و دراز از میان دهکده‌ها را القا کند. مجلس مذاکرهٔ بومیان هنوز هم هست و باید از مجالس متفاوت فیلم بگیرد ـ مثلاً هیکل گور مانند خانه‌های مهمانان در میان قبایل باهنار تضاد شدیدی با کلبه‌های دراز قبایل سدانگ دارد. به جانوران و گیاهان و شاید پاره‌ای از آداب و رسوم امید بسته است. «اما نه مراسم قربانی گاومیش. هدف من تهیهٔ یك فیلم مستند است، نه گزارش گونه‌ای به شیوهٔ مردم‌نگاری! خلاصه، تا همین جایش هم گرفتاریهایمان کم‌نیست.» جنگل نمناك، حشرات، تارعنکبوتهای غول‌آسا، شب سبز: دوربین با در آمیختن تصویرها و متصل کردن تصویرکوه به فضای بیکران همراه با روزنه‌های نور در شاخ و برگهای جنگل باید همهٔ اینها را نشان دهد. هر چه بالاتر برویم هوا سردتر می‌شود و جنگل بیشتر حالت فرانسوی پیدا می کند. اما جنگل ابداً جنگل فرانسوی نیست! و باید از شاخ و برگهای تقریباً معمولی برگرد بدنهای برهنه و جانوران بزرگ وکلبه‌ها و بخصوص دهکده‌های مردگان خیلی استفاده کرد. «شما این دهکده‌ها را دیده‌اید: نرده‌های بلند از تنهٔ درخت و در بالای آنها بتهای گریان و صورتکهای بسیار بزرگ. دلم می‌خواهد احساس محیط بومی را با یك منظرهٔ بسیار عادی و روی‌هم‌رفته مبتذل ایجاد کنم و از آن منظرهٔ کابوس‌واری در بیاورم که به اندازهٔ گورستان پرلاشز[1] طبیعی باشد و در تقابل با آن، یك پیرمرد کم و بیش برهنه را نشان دهم که دستهایش را روی ابزار شخم‌زنی خود گذاشته است به همان شکل که دهقانهای ما دستهایشان را روی دستهٔ بیل خود می گذارند.»

مه باید در بیشتر جاها باشد (مه بر روی دشتهای بلند، چنانکه گرما بر روی کرانه‌های دریا)، پاره ابرهای کوچکی که مانند چارپایان گیج پرسه بزنند. بخصوص باید خوب حالی کرد که این آدمها روستایند، بتهای

۱. Père-Lachaise، یکی از گورستانهای پاریس.

گونـاگون دارند، زایمان زنـانشان را بـه دست جـادوگران مـی‌سپارند، جادوگران بیحرکت شبها سرودهای حماسی می‌خوانند، امـا زندگی عبارت است از دهکده و مزرعه و چارپایان. در عین حال این آدمهای ابتدایی نباید آدمهایی سطحی معرفی شوند. ترانه‌هـای حماسی بـایـد جنبهٔ عمیق روحیهٔ آنها را ـ که همیشه همراه حوادث زندگی مایـرنا خـواهد بود ـ القا کند. «خلاصه آنچه من باید نشان دهم یك حماسهٔ پوچ است، بی‌حرف! اما به هر حال، حماسه است. بنابراین قصه‌پردازی نیست، بلکه فضای فـوق طبیعی است. دهکده‌ها را درست بیاد نمی‌آورم. باید بـه آنجا برگردم. با آنچه در تخیل نمـی‌گنجـد، امـا در واقعیت فـراوان است، مـی‌تـوان بـه قلمـرو غیرعادی دست یـافت. وقتی که گـذارم بـه آن نـواحی افتـاد، بیشتریـن چیزی که باعث شد تا احساس کنم که در زمان، در ناشناخته غـوطه مـی خورم پاکیزگی کلبه‌ها بود.»

به قول خودش، بخصوص از ایـن لحاظ باید دنبال جنبهٔ فوق طبیعی بگردد که بیشترین صحنه‌هـای ضروری فیلم اصلاً نمی‌تـوانند آن را بیان کنند. سهل است، حتی باید آن را از این صحنه‌ها کنار بگذارد. به هرحال، از جنگ تن به تن مایرنا بـا سادت‌آتشین یا از صحنهٔ شکار فیل که مایـرنـا در آن از کنار مرگ گذشت نمی‌تواند صرف‌نظر کند.

علت جنگ تن به تن نسبتاً روشن است. تصوری که مایـرنا دربـارهٔ پیروزی داشت ناشی از روحیهٔ خیال‌پـروری و نظامیگـری او بـود و فکر اینکه در یك جنگ تن به تن با جادوگر بزرگ مقابله کند ظاهـراً مفتونش کرد. سادت‌آتشین ـ بنا به دلایل دیگر ـ لابد با خود فکر کرده است که از جنگ چاره‌ای نیست. جارائیها هیچ سفیدپوست دیگری جز مبلغان مـذهبی ندیده بودند. اتفاقاً وجـود همین مبلغان است کـه کلاپیك را در تـوضیح ماجرا دچار تشویش می‌کند: آیا نمی‌توانستند مانع جنگ شوند؟ البته هنوز عدهٔ معتنابهی از موئیها را به دین مسیح ارشاد نکرده بودنـد و سادت ظاهراً از آنها نفرت داشت ـ امان از دست رقیب! ـ و از مایرنا کاملاً بر می‌آید که به پشتگرمی مهارتش و طول شمشیرش ـ شمشیر گروهبان سواره نظام ـ به آنها اعتنا نکرده باشد. و چـه بسا فکـر اینکه «این مـرد پیروان سادت آتشین را از قید رقیت آزاد کـرد و سپس در جنگ تن بـه تـن به دست او

کشته شد» نیز برایش وسوسه‌انگیز بوده است.

این پیکار، مانند همهٔ پیکارهایی که کم و بیش جنبهٔ آیینی دارند، ظاهراً به یك صحنهٔ گاوبازی شباهت داشت. فیلمبرداری آن آسان است: شمشیر-بازی هنوز هم در سرزمین موئیها رواج دارد. شمشیربازی مجللی است از نوع آنچه در نمایشهای چینی دیده می‌شود. در ته صحنه باید حصار دهکدهٔ مردگان را با بتهای شاخدارش، یا یکی از کلبه‌های کوچك را نشان‌داد که پناهگاه اجنه است؛ چه بسا ارواح مردگان. بر این زمینه، سادت که تقریباً برهنه است رقص وحشی خود را آغاز می‌کند و بر زمینهٔ مه، مایرنا دقت «مستقیمی» دارد مانند شمشیر درازی که در برابر خود گرفته است. یك نمای بزرگ از دست و بازوی برهنه‌ای که شمشیر را نگه داشته است. مایرنا خوب می‌داند که نباید حریف را بکشد. «شمشیر-بازی را من برای فیلم کمی یادگرفتم.» مایرنا باید یك ضربهٔ ساختگی را با یك ضربهٔ کاری تمام کند. شیوهٔ شمشیر بازی سادت را می‌توان مفهوم کرد، زیرا دیدگاه دوربین، در این قسمت، جهت نگاه مایرناست. چند تصویر با «حرکت کند»، جمعاً به مدت یك دقیقه و نه بیشتر، صحنه را قابل فهم می‌سازد. شمشیر در دو نوبت به تن مایرنا اصابت می‌کند و در یکی از آنها دو دکمه از نیمتنه‌اش کنده می‌شود و خون بیرون می‌جهد: سادت ضربه‌هایش را با لبهٔ تیز شمشیر می‌زند. مایرنا اکنون خود را در پناه بازوی کشیده‌اش قرار داده است. ناگهان غافلگیر می‌کند و وضع دفاعی خود را تغییر می‌دهد و با نوك شمشیر سرتاسر ساعد حریف را می‌شکافد. شمشیر از دست سادت می‌افتد. زخم عمقی است و خون فوران می‌کند. گروه کوچك همراهان مایرنا برای سادت مراسم احترام به جا می‌آورند. یکی از کشیشان زخم او را می‌بندد. تماشاگران نه شوقی نشان می‌دهند و نه خصومتی. فقط یکی از محرمات شکسته شده است، همین.

کلاپیك نمی‌داند که با جنگ میان قبایل چه کند. به عقیدهٔ او چنین جنگی رخ نداده است، زیرا یا کشیشان نخواسته‌اند که مسیحیت بومیان حاصل جنگ باشد، یا مایرنا سرزمین موئیها را خیلی زود ترك گفته است. اما مسلماً مقدمات جنگ را فراهم کرده بود، زیرا تصویر اعلایی که از پادشاهی در ذهن خود می‌ساخت تصویر یك رئیس فاتح بود. ولی پیروزی

مردان مسلح به تفنگ بر مردان مسلح به نیزه چه چیز جالب‌توجهی برای فیلمبرداری می‌تواند داشته باشد؟

در عوض، از صحنه‌های شکار فیل که با دبدبه و کبکبه صورت می‌گرفت استفادهٔ بسیار می‌توان کرد. مایرنا خوب تیراندازی می‌کند، تپانچه‌اش بی‌نظیر است و پوکه‌های خالی آن زیور خوبی برای لوله‌های چپق و وافور است. این بار تصمیم گرفته است که او هم با نیزه شکار کند. اینجا کلاپیك سه تصویر در نظر دارد: اول فیل که با خرطوم افراشته هجوم می‌آورد (عکسبرداری از زیر)؛ دوم مرد سدانگ که در پناه نیزه‌اش خود را روی تن افتادهٔ مایرنا می‌افکند؛ سوم «بزرگ نما»یی از پای فیل بصورتی که مایرنا در یك متری بالای سر خود می‌بیند. هیکل شتابندهٔ حیوان که ناگهان نیزه آن را متوقف می‌کند و نوسانهایش (بخصوص، توقف ناگهانیش) می‌تواند تصاویر بسیار گیرایی بدست دهد. در اثنایی که فیل روی نیزهٔ سدانگ جانباز پیچ و تاب می‌خورد مایرنا خود را بیرون می‌کشد، تفنگش را از دست تفنگدار موئی می‌گیرد و آتش می‌کند. حیوان که تا آن لحظه روی نیزه در نوسان است به پهلو می‌غلتد.

سرانجام، بدون هیچ‌گونه طنز، صحنه‌ای می‌آید از نوع صحنه‌های «نیبلونگن[1]» با پنج شش جنگجوی تقریباً برهنه (مایرنا به لُنگ مردی که جانش را نجات داده است مدالی با نقش پای فیل می‌آویزد)، بر زمینهٔ سلسله جبال آنام: «من به نام نیاگان و به نام جنگجویانی که در آینده خواهند آمد تو را به مقام قهرمان دلاوری قوم سدانگ منصوب می‌کنم.» و این شاید آخرین تصویر از سرزمین موئیها باشد.

کلاپیك می‌خواهد آن را به صحنهٔ دیگری که نوشته شده است و در

---

۱. Nibelungen، در افسانه‌های آلمانی و اسکاندیناویایی، کوتوله‌هایی که در زیر زمین زندگی می‌کنند و مالك همهٔ معادن و ذخایر زیر زمینند. زیگفرید با آنها می‌جنگد و شاهشان را می‌کشد. واگنر، موسیقیدان آلمانی، با الهام از این افسانه اپرایی ساخته است به نام «حلقهٔ نیبلونگن» که از چهار قسمت تشکیل شده است: طلای راین، والکیری، زیگفرید، غروب خدایان.

خانهٔ شامیناد می‌گذرد متصل کند:

تالی مشغول طرح لوازم یك صحنه آرایش دلکش خیالی است برای مجلس رقصی که در پاریس جریان دارد. در این هنگام، شامیناد او را به دفترش می‌خواند ـ و این کاری است که هرگز نکرده است. یك ورق کاغذ که متن تلگرافی است به دست او می‌دهد:

«مأمورین ما مأموریت رسمی ندارند. عملیاتش را انکار کنید و حتی اقدامات انضباطی انجام دهید.»

شامیناد از جای خود برمی‌خیزد و در اتاق قدم می‌زند.

ـ این یعنی چه! آخر از شما می‌پرسم این یعنی چه! چی را انکار کنم! آخر، بدبختهای بی‌شعور، مگر من از کارهایش خبر دارم! شما به من دستور دادید که قافله‌ای برایش راه بیندازم، طبق دستور شما او را به مناطق نامعلوم فرستادم و حالا که معلوم نیست کجا گم و گور شده... توی یك انبار کاه دنبال سوزن بگردم! برای مقابله با خشك سالی اقدامات انضباطی انجام بدهم! بی‌شعورها، احمقها!

تالی با صدای آهسته می‌گوید:

ـ اگر از دریا دور بشویم، در ظرف شش ماه تب و اسهال خونی می‌گیریم.

شامیناد در حال تکان‌دادن کاغذ آبی فریاد می‌زند:

ـ آن هم با تلگراف!... تلگراف! برای اینکه زودتر برسد!

ـ ولی من اگر از دریا دور بشوم، وقتی که به فرانسه برگردم یك پیر زن شده‌ام! یك پیر زن! و مگر ما چه کار کرده‌ایم که باید به این عقوبت گرفتار شویم! چه کار...

چیزی به نظرش می‌رسد و ناگهان صدای طبیعی خود را بازمی‌یابد و زمزمه می‌کند:

ـ شاید مرده باشد...

ـ حالا وضع آنجا کمی سالمتر شده است. کشیشهای قدیم تقریباً همه‌شان از تب می‌مردند؛ اما اینها تاب می‌آورند...

در بارهٔ علل قطع رابطهٔ فرمانداری کل با مایرنا خیلی تحقیق کرده‌اند. فرضیهٔ کلاپیك شاید بیشتر از فرضیه‌های دیگر مقرون به حقیقت باشد:

به دنبال تخلیهٔ دهکده‌های سدانگ و شیوع بیماریها و شایـد انتشار این خبر که بعضی از موئیها صـاحب تفنگ شده‌انـد، هیأت مـأمور سیام، خواه افـراد آلمـانـی در آن رخنـه کـرده یا نکرده بودنـد، به بانگکوك بازگشت. در این میان، کنستان[1] نیـز از فرمانداری کل هندوچیـن کنـاره گرفت. چون نفوذ در مناطق دورافتادهٔ قبایل موئی دیگر جزو مسائل روز نبود، جانشین کنستان که در عین حال با کلیساییان عناد می‌ورزید با همان فراغ خاطری که سلفش مایرنا را فرستاده‌بـود او را رها کرد. بنابـراین هر نوع قضاوتی که در بارهٔ اعمال مایرنا شده باشد بـاری قطع رابطـه ظاهراً معلول این اعمال نبوده بلکه نتیجهٔ مقتضیـات دوره‌ای بـوده است کـه در آن، بر اثر تیرگی روابط با آلمان، فرماندار جدید محتاطانه‌تـر از کنستان عمل می‌کرده و در عین حال به مأموران غیـر رسمـی نظر خـوشی نداشته است. کنستان وزیر کشور شده بود.

کلاپیك ادامه می‌دهد:

ـ مایرنا نمی‌توانست از کشیشها جـدا شود، چون لهجه‌های محلـی را نمی‌دانست و سربازهایی که تربیت کرده‌بـود مسیحی بودنـد. کشیشهـا احتمالاً دستور مقامات کلیسا را اجرا می‌کردند و این مقامات به درگیـری با دولت فرانسه بـر سر سلطان‌نشین سدانگ اهمیتی نمی‌دادنـد. کشیشها با جنگ واقعی میان قبایل، یعنی با تصرف نظامی سرزمیـن جاراییها که، در صورت وقوع، بسیار بیشتر از پیکارهـای مـوضعی طول مـی‌کشید مخـالف بودند. و با اتحادیهٔ قبایل که، دست کم به صورت ظاهر، تشکیل شده بود چه می‌بایست بکنند؟ مایرنا آشنا به مملکت داری نبود. اگر او را از جنگ منع می‌کردند نمی‌توانست رسم بردگی را براندازد. دیگر میل نـداشت که جویندهٔ طلا باشد و در نتیجه نمـی‌تـوانست اتباعش را بـه کار وادارد. پس می‌بایست بهره‌برداری از منابع زمینی و زیر زمینی را پیشنهادکند و کارگر از خارج بیاورد! اما مبلغان مذهبی موافقت نمی‌کردند.

1. Constans

ادارهٔ مرکزی شرکتهای بزرگ، صاحب امتیاز اراضی مستعمرات، در پاریس بود. قوانین حقوقی مربوط به مستعمرات فقط برای وزارت مستعمرات اعتبار داشت و شاید، به ضرورت، برای شرکتهای بزرگ خارجی. وکرسی سلطان‌نشین مایرنا دیگر کونگ‌توم نبود، بلکه میدان اوپرا[1] بود. از این‌رو به فرانسه بازگشت.

برای تالی دوشامیناد فاجعه‌ای به بار نیامد. هنگامی که گذار مایرنا دوباره به کی‌نهون افتاد، شامیناد مأمور هانوی شده بود.

از همان آغاز، شکست به سراغش می‌آید. وزارت مستعمرات او را از ایادی کشیشها بحساب می‌آورد. سرزمین موئیها شاید موردنظر آلمان یا انگلستان باشد، اما نه با واسطهٔ مایرنا. سیام هم دور است. اما روزنامه‌ها، در برابر روحیهٔ پشت میزنشینی و قرطاس‌بازی ادارات، از ماجراجوی ستایش‌انگیزی که می‌خواهد هندوچین دیگری به فرانسه بدهد تجلیل می‌کنند. «شورش اهل قلم» تازه بپایان رسیده است.... هر چه مایرنا خود را با ناتوانی بیشتری روبرو می‌بیند افسانهٔ او بیشتر اوج می گیرد. بزودی شمع محافل پاریس می‌شود.

کلاپیك می‌خواهد این قسمت را با یك سلسله تصویر از پاریس سال ۱۸۹۰ بسازد: کافه‌ها، درشکه‌ها، مردان کلاه به سر در رستورانها و تماشاخانه‌ها، دستکشهای بلند زنان و، در پایان، کابارهٔ مولن‌روژ و رقص هیجان آلود «کن‌کن» که با ورود مایرنا در میان کف‌زدن حضار متوقف می شود و رقاصه‌ها هجوم می‌آورند تا به او گل بدهند.

در مجلس نمایندگان ورق برمی‌گردد. مایرنا با لباس ژنرال مناطق گرمسیر، بنا به روایت افسانه، در جایگاه سفرا و نمایندگان خارجی نشسته است. (باید ترتیبی بدهیم برای بازسازی جلسهٔ ۱۸ مارس که لابد جلسه‌ای بسیار دیدنی بوده چون مایرنا آن را انتخاب کرده است.) در اثنایی که کلمانسو[2] با ژول‌فری[3] در می‌افتد، یا بالعکس، یك مأمور تشریفات با

---

۱. Place de l'Opéra، یکی از میدانهای پاریس

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۷.

۳. Jules Ferry، روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۹۳) ←

زنجیر مخصوص که به خود آویخته است، همراه دو بازرس پلیس، به مایرنا نزدیک می‌شود و با صدای آهسته می‌گوید: «آقا، رئیس مجلس از شما خواهش می‌کند که این جایگاه را ترك کنید و به جایگاه تماشاگران عادی بروید.» مایرنا با تحقیر لبخند می‌زند و از مجلس بیرون می‌رود.

ـ می‌شود چند صحنهٔ دیگر از همین نوع در کبارهٔ تابارن[1] یا مولن‌روژ تهیه کرد. به مقدار متنابهی کاغذ مارپیچ و زرورق احتیاج دارم. صحنه‌ای هست که قهرمان واقعیش تولوز لوترك[2] است و من بدم نمی‌آید که آن را هم تهیه کنم. در گوشهٔ کوچه‌ای نزدیك رامور[3] یا مولن‌روژ یا یکی دیگر از همین عشرتکده‌های شبانه، یك گلفروش بد ترکیب دسته‌گلی به طرف او دراز می‌کند. دسته‌گل را می‌گیرد و بهایش را می‌پردازد و می گوید: «ـ متشکرم، خانم. ـ خانم؟ شما یا شاهزاده‌اید یا هنرمند. ـ من شاهم.» راستی می‌دانید که پیش از جنگ، مدیر کبارهٔ تابارن کی بود؟ دوبو[4]، بله، همان کاریکاتوریستی که زنهای گندهٔ خپله و مردهای آب زیرکاه ریزه می‌کشید و بعدازظهرها می‌نشست و چشمهایش را با تماشای جمال دلبران جلا می‌داد. راستش را بخواهید، این دروغ است، کس دیگری است که فقط شباهت اسمی با او دارد. اما همین‌طور بهتر است. بی‌حرف! خلاصه، کاغذهای زرورق. تمام این قسمت را می‌شود با آهنگ سریع نشان داد، مانند صحنه‌های امضای معاهده در سرزمین موئیها. تا برسیم

← که مخالف حکومت ناپلئون سوم بود و پس از سقوط او و شکست کمون‌پاریس چند بار وزیر و دوبار هم نخست‌وزیر فرانسه شد. پس از ماجرای شکست لانگ‌سون (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۸۲) مجبور به استعفا شد و مردم به او لقب «فری تونکن» دادند.

1. Tabarin

۲. Toulouse Lautrec، نقاش و طراح فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۰۱) که مقداری از نقاشیهایش را در کبارهٔ مولن‌روژ و از رقاصه‌های آن کشیده است.

۳. Rat Mort = موش مرده

۴. Albert Dubout، طراح و کاریکاتورساز فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) که گذشته از کاریکاتورهای فراوان در بارهٔ زندگی روزمره، آثار رابله و ویلون را هم مصور کرده است.

به صحنهٔ اصلی که کابارهٔ رامور است.

میدان بلانش[1]: میزهای کافه‌ها در پیاده‌روها، شب زنده‌داران، گلفروشان. کابارهٔ مولن‌روژ همان وقت هم وجود دارد و پره‌های آسیابش می‌چرخد. سردر نورانی کابارهٔ رامور. پایین دامن یك پیراهن شب و یك لباس مردانه‌که از پلکانی پوشیده از مخمل گلناری بالا می‌روند. دوربین بسوی صدای موسیقی کولی پیش می‌رود. تالار طبقهٔ اول. می‌رقصند. دوروبر مایرنا ـ با لباس رسمی، مزین به نشان سلطنتی «دلاوری» ـ فقط مردان هستند، عده‌ای خوش‌پوش و عده‌ای هم قلندروار. شامپانی. بر سر میزهای دیگر، زنان با پلکهای بنفش.

ـ در همین ساعت، در سرزمین سدانگ، سرهنگ مرکورول، ملقب به دوك کونگ‌توم، با لباس نظامی، و آقای مینه، مترجم ابله، با سیگارهای برگشان که در میان مه سرخی می‌زنند در کونگ‌ژرانگ بصورتی که جلب توجه نکنند قدم می‌زنند، درست مانند یك جفت فیل که بخواهند در میدان بلانش قدم بزنند. سرهنگ مرکورول، که آن موقع‌سروان بود، خونخوارترین سردار دشمن یعنی ده‌تهام[2] را دستگیر کرده است. مایرنا می‌گوید: «رقاصکهای پشت میزنشین مجلس که حضور مرا در جایگاه سفرای خارجی گستاخی می‌دانند همین عرضه را داشتندکه به او فقط یك نشان افتخار بدهند!»

کلاپیك می‌گوید:

ـ اینجا باید دقیقاً بررسی کرد که به کمك مونتاژ چطور می‌توانیم در لابلای تصاویری از رامور (که البته مشکل نیست) تصاویری بگنجانیم از آنچه در بیرون می‌گذرد (که‌کمی مشکل است) و آنچه مایرنا شرح می‌دهد و آنچه به واقع اتفاق افتاده است. مسلم است که در سراسر فیلم، مایرنا دروغ می‌گوید: اما نه همیشه، یا دست کم نه همیشه بی‌ملاحظه. و می ترسم این را نتوانم برسانم مگر با مقداری مبالغه در حرکات هنرپیشه.

1. Place Blanche 2. Dé-Tham

مثلاً (برای خشنودی خاطر شما، آقای قاب دستمال!) مایرنا همان‌قدر فلیکس‌فور[1] را می‌شناسد که من ژنرال دوگل را، یعنی فقط گفتگوی او را با روزنامه‌نگارها شنیده است. شارپانتیهٔ[2] ناشر را از او هم کمتر می‌شناسد. خبری که در بارهٔ حرکت هیأت آلمانی‌ـسیامی داد تیری به تاریکی بود[3]، و فوراً متوجه شد که فرماندار او را به اندازهٔ خودش در این خصوص صاحب اطلاع می‌داند. اما در بارهٔ کارهایی که واقعاً انجام داده‌است کمتر مبالغه می‌کند. هرگز از کرم و جوانمردی خودش حرفی نمی‌زند. با سادت واقعاً جنگیده است، اوضاع و احوال بسیار سختی را واقعاً تحمل کرده و دچار بیماریهایی شده است که کلمه‌ای دربارهٔ آنها بر زبان نمی‌آورد.

کلاپیك عینك تك چشمش را می‌زند:

ـ خیلی از چیزهایی‌که مرا دچار هیجان می‌کند چه بسا به نظر بعضی از این دکترهای آب زیرکاه علایم یك بیماری روانی باشد... ضمناً کمی هم در بارهٔ شگردهایی که مایرنا بکارزد صحبت کنیم. اسناد و مدارك ما هر قدر هم که سست باشد باز بعضی چیزها مسلم است، از جمله وجود یك ماجراجوی خام طمع سبکسر و همچنین عروسکهای خودکار مرکورول و مقداری وسایل چشم‌بندی، از همان وسایلی که شما هم در «جادهٔ شاهی» شرح داده‌اید، مثل جمجمهٔ گاومیش‌که گلوله به آن می‌زنند و خون ازش می‌چکد...

ـ منبع اطلاعات من‌کتاب «خاطرات» روبر اودن[4] بود که در جریان فتح الجزایر مأموریت داشت که اینها را برضد «مرابط[5]»ها بکار ببرد.

ـ برای مبارزه با جادوگرها، مقداری کارهای شعبده‌بازی به مبلغان مذهبی یاد می‌دادند. و دنیای دیگری هم هست که دلم می‌خواهد، موقع برگشت مایرنا به پاریس، آن را نشان بدهم: دنیای با شکوه هنرمندان قلندر و خانه به دوشی که خیلی دوستشان دارم، همانهایی که در جلسه‌های

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۷۸.
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۶۵.
۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۴۲.
4. Robert Houdin
۵. Marabout (یا «ربیط»)، درویش یا زاهد مسلمان در افریقای شمالی.

ادبی خانهٔ نینا دو ویلار[1] جمع می‌شدند و وارثهای بی‌بند و بار سنت بودلر بودند. مایرنا ظاهراً با این گروه آشنایی داشت و شمع محفل آنها اورلی[2] اول، پادشاه آروکانی[3] و محضردار سابق بود: سرود ملی سدانگ را شارل دو سیوری[4]، شوهر خواهر ورلن، ساخت و شعر آن را مك ناب[5] (بله، خود مك ناب!) سرود. حالا دیگر باید شاخ در بیاورید! از شغلهایی که من دارم، یکی هم نمایندگی خبرگزاری مطبوعاتی فرانسه در اینجاست. یکی از دستیارهایم می‌گفت که فورن[6] این ماجرا را برایش نقل کرده است: یك روز برفی، فورن می‌خواهد به دیدن نینا دو ویلار، مدل مانه[7] در تابلو «خانم بادبزن به دست»، برود.

ـ همان خانمی که قسمتهای سبز قالیهایش سوراخ بود، چون کانگورویش موقع محاصرهٔ پاریس[8] آنها را خورده بود.

ـ معلوم می‌شود که اطلاعات شما دربارهٔ منابع آثارتان بدك نیست، آفرین! در برابر فورن، دو مرد بی‌پالتو، دست در جیب، با کلاههای بلند و یقه‌های برگشته (از نوع «نجیب‌زادگان قلندر» دومیه[9] در زیر چراغهای گاز) خشمگین ایستاده‌اند:

ـ نردبانها نود پله داشتند، آقا!

ـ هشتاد و چهار پله، آقا!

ـ جد من آنجا بود، آقا!

---

1. Nina de Villars 2. Aurélie

۳. Araucanie، نام سابق ناحیهٔ جنوبی شیلی در میان کوههای آند و اقیانوس آرام.

4. Charles de Sivry

۵. Mac Nab، خوانندهٔ فرانسوی (۱۸۵۶-۱۸۸۹) که نخست ترانه‌های سوزناك (بر اساس شعرهای بودلر و ادگار آلن پو) می‌خواند و سپس به ترانه‌های طنزآمیز روآورد که خودش آنها را ساخته بود. بعضی از ترانه‌های او هنوز هم اهمیت‌خود را از دست نداده‌است.

۶. Forain، نقاش و حکاك فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۳۱).

۷. Manet، نقاش فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۸۳).

۸. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۵۵.

۹. Daumier، نقاش و طراح و حکاك فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۷۹).

ـ در فتح بیزانس به دست صلیبیها؟ عجب، عجب! جد من هم آنجا بود، آقا!

ـ شما که باشید؟

ـ اوگوست دوشاتیون[۱]، و جنابعالی؟

ـ ویلیه دو لیل آدام[۲].

آن‌وقت زیر برف همدیگر را در آغوش می‌کشند و با هم به خانهٔ نینا می‌روند. من این شخصیتهای تاریخی را وارد فیلمم نخواهم کرد و از روشهای تجربه شدهٔ هالیوود نفرت دارم. وحشتناك است. اما از ویلیه خوشم می‌آید. و آدم از اعقاب رنو دو شاتیون، آن بزرگ قلتبان باشد و کتابی مثل «تازی پالتو پوش» بنویسد!... اما می‌خواهم از این فضای دور و بر مایرنای پاریسی رنگی به فیلمم بزنم، شاید با طرح چند تصویر زود گذر، شاید هم با تجسم خود صحنه‌ها... برگردیم به داستان فیلم و ماجرای مرکورول. مرکورول واقعاً ده‌تهام را اسیر کرد. اما سرهنگ نبود، بلکه سرجوخه و کفیل ریاست پاسگاه بود. بعد از اینکه مایرنا و محیط او مشخص شد، بی‌میل نیستم که موسیقی کولی ادامه داشته باشد، با آهنگ خفه و کشدار ـ بله، می‌گویم: کشدار! بی‌حرف! ـ همراه صدای مایرنا و تصاویری از حقیقت واقع: مرکورول معروف به «سراسیمه» بود و نه «سروان»! بعلاوه، شخصیتی هم که مایرنا شرح می‌دهد و تصویر می‌کند یك آدم سراسیمه است، نه سروان یا سرهنگ خیالی. ضمناً باید خصوصیتهای

---

۱. Auguste de Châtillon، نقاش و مجسمه‌ساز و شاعر فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۸۱) از نوادگان رنو دو شاتیون، شاهزاده و سردار ماجراجوی جنگهای صلیبی که پس از نبردها و کشتارها و غارتهای فراوان، خاصه در بنادر حجاز، به نزدیك مکه رسید و شهر را در معرض تهدید قرارداد، ولی در حلقهٔ محاصرهٔ لشکریان صلاح‌الدین ایوبی افتاد و سرانجام دستگیر و در سال ۱۱۸۷ در سوریه اعدام شد.

۲. Villiers de l'Isle-Adam، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۵)، از نوادگان فیلیپ دو ویلیه دولیل آدام، شوالیهٔ معروف مالت که دفاع قهرمانانه‌اش از جزیرهٔ رودس و پنج ماه مقاومت در برابر سپاهیان جرار سلطان سلیمان قانونی معروف است.

روحی را با تصویر مستقیم نشان دهم. (چی گفتید، قاب دستمال؟ باز هم مثال می‌خواهید! مثلاً وقتی که من می‌نویسم: «ساعت خواب میمونها»، روی پرده باید میمونهایی را نشان‌داد که بالای شاخه‌های مه گرفته به خواب رفته باشند. فهمیدید؟ خوب، پس دیگر مثومثو نکنید!) در بارهٔ ده ـ تهام باید بیشتر تحقیق کرد: گویا آدم خارق‌العاده‌ای بوده است. پس مایرنا دارد ماجرای او را شرح می‌دهد.

ده‌ـتهام رئیس دزدهای دریایی بود و ده سال پیش از این ماجرا تونکن علیا را در دست داشت و با فرانسویها می‌جنگید. با خیال راحت جنگ و گریز می‌کرد، چون بعد از هر یورشی برمی‌گشت و به آن طرف مرز به سرزمین چین می‌رفت. اما در این میان، نایب‌السلطنهٔ یون‌ـنان[1] به مقام دیگری منصوب شد و جانشینش که از دشمنان ده‌ـتهام بود مرز چین را محکم کرد و به روی او بست. پس رئیس شورشی در تونکن و معابد کوچك آنامی اژدها دارش محبوس شد و فهمید که دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. اما فرانسویها البته این را نمی‌دانستند.

یك روز معشوقهٔ بومی سروان مرکورول، سرپرست پاسگاه ـ که مثل همهٔ معشوقه‌های بومی طبعاً از دودمان امپراتوری آنام است! ـ به او اطلاع می‌دهد که ده‌ـتهام اگر مطمئن باشد که بخشوده می‌شود حاضر است که خود را تسلیم کند. (مرکورول در میان آنامیها به سربازی درستکار و خوش قول، البته نه خیلی با هوش بلکه کمی هم دیوانه، شهرت داشت.) مرکورول به هانوی تلگراف می‌زند و به او دستور می‌رسد که قول بخشایش بدهد: حالا باید کسی را برای گفتگو در بارهٔ شرایط تسلیم بفرستند. فردای آن روز خبردار می‌شود که ده‌ـتهام ترسیده است و می‌خواهد فرار کند. و افسرها در اتاق ناهارخوری او را دست می‌اندازند. به نظر ادارهٔ ضد جاسوسی، تنها راه ممانعت از فرار رئیس شورشی این است که یك فرانسوی را به اردوگاه او بفرستند. اما بسیاری از خویشان ده‌ـتهام به دست سفیدپوستها کشته شده‌اند و فرستادهٔ مرکورول لقمهٔ چربی برای

---

۱. yun-nan، از ایالات چین، واقع در میان تبت و ویتنام شمالی و بیرمانی.

گروگان‌گیری است، بخصوص اگر خبر از اصل دروغ باشد. ضمناً ده‌ـتهام عـادت دارد که اسرای صـاحب‌مقام را روی کلك به چار میخ بکشد و به دست جریان آب «رود سرخ» بسپارد. از این رو هنگامی که نوبت نوشیدن شراب پرنو می‌رسد، پیشنهاد مرکورول برای فرستادن سفیر با قهقهۀ خنده و ضربه‌های دست روی رانها و اشاره‌های پی در پی به «تکان خوردن مغز» استقبال می‌شود. مرکورول پس از گیلاس دوم می‌گوید:

ـ سر یك دور مشروب شرط می‌بندم که خودم بروم!

ـ سر یك دور مشروب که نمی‌روی!

ـ سر یك دور مشروب که می‌روم!

همان شب برای ده‌ـتهام پیغام می‌فرستـد و فـردا همـراه فرستادۀ او می‌رود.

وقتی که مستی از سرش می‌پرد کار را مشکـل می‌بیند. در زیر لباس نظامـی رنگارنگش که مثل لباس تفنگدارها در صحنۀ نمایش است و با ریش و سبیل خرمایی رنگش که متفکرانه بر آنها دست می‌کشد («آخر، آقایان، این دوك کونگ‌ـتوم شبیه دارتانیان است، با همان روحیه، اما دارتـانیان «بیست سال بعد[1]» که گاهگاهی با یك سر بریدۀ آویخته بـه درخت روبـرو می‌شود!») از گرما احساس خفقان می‌کند و همۀ نیروی خود را بکارمی‌برد تا دربارۀ آنچه پیش خواهد آمد نیندیشد. خـودش بـه هانوی تلگـراف زده است و بـه آن بیکاره‌هـای ستـاد ارتش اجـازه نخـواهـدداد کـه فکر کنند مرکورول ابله است. بعلاوه، با همکارانش نیز شرط بسته است...

پس از سرهای بریده به یك جسد شکنجه شده می‌رسد. حتمـاً نزدیك شده است. بیشتر از آنکه شجاع بـاشد لجوج است، لجـوج مثـل قاطـری چموش.

ده‌ـتهام در کلبه‌ای از شاخـه‌هـای درخت کـه دو طـرفش باز است انتظار می‌کشد. پشت سر او، بیرون کلبه، تن بیجان مرد سفید پوستی زیـر

---

۱. دارتانیان قهرمان رمان «سه تفنگدار» (اثر معروف آلکسانـدر دوما) است که ماجرای زنـدگیش در بخش دوم کتـاب به نام «بیست سال بعد» ادامه می‌یابد.

تابش آفتاب بر تنهٔ بزرگ درختی به چار میخ کشیده شده است. ده‌ـتهام ـ رئیس درس خوانده ـ با حرکت دستش، مثل حرکت دست کسی که بادبزنی را تکان بدهد، به جسد اشاره می‌کند و مرکورول زیر لب به زبان آنامی چیزی می‌گوید که معنایش تقریباً این است: «خوب، که چی؟» شکنجه در درون او وحشت و تحقیر بوجودمی‌آورد. «حال که این مرد افسانه‌ای مسؤول این جنایت است، همهٔ احساسهای مرکورول، حتی احساس ترس، در زیر یك احساس بی‌امان و مطلق خرد می‌شود و آن، آقایان، احساس انزجار است!»

در سکوتی که پس از پایان رقص برقرار می‌شود، فقط صدای مایرنا به گوش می‌رسد. همرقصان جفت جفت می‌آیند و دور میزهای نزدیك به او می‌نشینند و کسانی که مشغول شام خوردنند نزدیکتر می‌آیند.

مرکورول در برابر سر مرد مصلوب، در برابر دو شکاف سفید چشمها از لای پلکها، ده‌ـتهام بزرگ را از پستترین باربرها هم پستتر می‌بیند و برای نخستین بار حرف‌زدنش به زبان آنامی که همیشه با لکنت همراه بود معنایی پیدا می‌کند و آنچه هرگز در برابر تفنگدارانش نداشت اکنون در برابر این رئیس شورشی بدست می‌آورد: اقتدار. قول بخشایش را تکرار می‌کند («ولی اگر دوازده گلوله خرجت می‌کردند حقت بود») و به ده‌ـتهام اطمینان می‌دهد که او را آزاد به یك مستعمرهٔ دیگر خواهند فرستاد. مخاطبش مدت درازی از مطالب بی‌اهمیت حرف می‌زند و در سکوت پر از مگس ساکت می‌ماند. آفتاب استوایی بر تن مرد مصلوب تابیده است. ده‌ـتهام می‌پرسد:

ـ مرا توی زندان می‌کنید یا توی قفس؟

مرکورول، بیحرکت مانند قاضی، پاسخ می‌دهد:

ـ گفتم: آزاد.

پس از ده دقیقه حرفهای طولانی دیگر:

ـ مرا باطناب می‌بندید یا با زنجیر؟

ـ گفتم: آزاد.

مرکورول، در میان حلقهٔ سران شورشی که از خود می‌پرسند آیا

سردوشیهای پهن او سر دوشی ژنرالهاست، از لای ریش سرخش چانه‌اش را می‌خاراند و، مست از نفرت، منتظر است که سرکردهٔ نامدار شورشیان شمال دست از رقاصی بردارد.

مذاکره سه ساعت به طول می‌کشد. ده‌تهام موافقت می‌کند که هنگام رسیدن نماینده‌ای از هانوی او هم نماینده‌ای به اردوی مرکورول بفرستد تا در بارهٔ شرایط تسلیم به گفتگو بپردازند.

فرماندار تصمیم گرفته است که به مناسبت این تسلیم، مرکورول را مورد لطف قرار دهد. او را به هانوی دعوت کرده و به او تبریك گفته و پاداشی به او داده‌اند. مرکورول از مدتها پیش («برای اینکه همه چیز را بشناسی، می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ باید همه چیز را تجربه کنی») آرزو داشت که حشیش بکشد، ولی حشیش گران بود. این بار، گفتن همان و کردن همان!

ـ ساعتی بعد، در دریای حشیش غوطه می‌خورد. به دنبال آن، ولع شهوی شروع می‌شود. می‌دانید که اثر حشیش مارپیچی است، یعنی از دایره‌های بزرگ نشئه و پیچهای کوتاه هشیاری تشکیل شده است. در پایان دایرهٔ اول، مرکورول پا به فرار می‌گذارد و، آقایان، خودش را به نزدیکترین کلبهٔ لولیان می‌رساند.

سه ساعت دیگر می‌گذرد و مرکورول پس از اینکه دلاوریهایش را انجام داده و درست نخوابیده و دو نوبت پیاپی غذا خورده ولی جوع حاصل از حشیش تسکین نیافته است باز می‌گردد. روی تختخوابش دراز می‌کشد و یك خوشه موز صورتی رنگ را، دانه به دانه پشت سر هم، می‌بلعد. در این میان، گماشته‌ای سر می‌رسد و دعوت نامه‌ای برای او می‌آورد که فوراً نزد ژنرال برود.

ژنرال، مانند دیگران، از قهرمان کائوبانگ[1] در بارهٔ پیروزی درخشانش پرس و جو می‌کند. قهرمان با سبیلهای افقی و ریش عمودی مصرانه خبردار ایستاده و حال آنکه ژنرال او را به نشستن دعوت کرده است و نمی‌تواند جواب بدهد. به شدت مرعوب شده است. می‌تواند هر

۱. Cao-Bang، شهری در ویتنام شمالی و کرسی ایالتی به همین نام.

فرماندار کلی را که به او نگاه چپ بکند به باد فحش بگیرد: «اما ملاطفت بزرگان او را خلع سلاح می‌کند، مثل همهٔ ما، آقایان!» از چند لحظهٔ پیش، به سینهٔ ژنرال چشم دوخته است. ناگهان:

ـ تیمسار، دگمه‌های شما یك جور دیگر است...

ژنرال با تعجب دست به دگمه‌های خود می‌مالد. مرکورول که تا آن لحظه خبردار ایستاده است مثل فرشتهٔ کوچکی لبخند می‌زند:

ـ خنده‌دار است... این دگمه‌ها واقعاً خنده‌دار است. یك، دو، سه، چهار...

و ناگهان به خنده می‌افتد و به خود می‌پیچد.

ـ چه خبر است؟ شما تب دارید؟

کمی تبدار بنظر می‌رسد، اما این تازه اول کار است. خنده ناگهان سحرآسا ناپدید می‌شود. مرکورول با لحن احساساتی ادامه می‌دهد:

ـ جان! آن دگمهٔ کوچولوی چارمی، تیمسار، نمی‌توانید فکرش را بکنید که چقدر از آن خوشم می‌آید. من آن دگمهٔ کوچولوی چهارمی را می‌میرم براش. بله، بله، یك خورشید کوچولو...

ژنرال، بااینکه در پناه میز تحریر است، دو قدم به عقب می‌رود. اما مرکورول که به‌طرف او خم شده است دوباره به وضع خبردار کامل برمی‌گردد و در همان حال چهرهٔ اخم کرده‌اش آرامش لحظهٔ بیداری را بازمی‌یابد و فقط مختصر اثری از تلاش حافظه در آن پدیدار می‌شود. لحظه‌ای را که ژنرال به او دستور نشستن داد بیادمی‌آورد و می‌گوید:

ـ متشکرم.

می‌نشیند و سپس سؤال ژنرال وارد ضمیر هشیارش می‌شود.

ـ بله، تیمسار، می‌فرمایید چه چیزی مرا بیشتر از هر چیز تحت تأثیر قرارداد؟ خوب، تیمسار... وقتی که باید کاری را انجام داد، آدم انجام می‌دهد... البته من به طرز خاص خودم... با زرنگی عمل کردم...

اما حشیش وارد دور خود می‌شود و گرچه هنوز ضعیف است دوباره به او اعتماد به نفس می‌بخشد.

ـ باوجود این یك مطلب هست که آنها گذاشتند و رفتند. چون ده‌تهام آدم سوءظنی است، همیشه سوءظن داشت، همیشه... آن وقت به

من گفت که شب آخر را بروم به اردوگاهش که توی یك میدانگاه کوچك وسط جنگل بود. یك اردوگاه بـه هم ریخته بـا یك کوه قـوطیهای خـالی کنسرو، چونکه آنها یك دستبرد زده بودند به... (کلمه‌ای را که می‌خواهد نمی‌تواند پیدا کند و دستش را در هوا می‌چرخاند؛ بـازگشت اثر حشیش از لکنت زبان و کمرویی نجاتش مـی‌دهد.) آن وقت، نـه که سوءظن داشت، همهٔ رؤسا رفته بودند لای درختها. فقط خودش و من توی میدانگاه بودیم. یك قـوطی کنسرو زیـرم مانـده بـود و کپلهایـم را قلقلك مـی‌داد. منتها نمـی‌توانستم تکان بخـورم چـونکه... بگذریـم. آن وقت نگاهش کردم، نمی‌دانید چه‌جور بود. اصلاً نمی‌دیدمش، یعنی صورتش را نمی‌دیدم، فقط هیکلش را می‌دیدم که از آنـامیهای دیگر بلندتـر بـود. داشت سرشان داد می‌زد که: ما با هم جنگیده‌ایم و باهم از آنام در مقابـل فرانسویها دفـاع کرده‌ایم و این خیلی خوب بوده و حالا شایـد من بروم و بمیـرم، شاید هم که نمیرم و اگر... خوب! آن وقت دوبـاره داد زد که گمان نمـی‌کنم مرا شکنجه کنند، آخر قول داده‌اند، امـا شاید هم شکنجه‌ام کـردند تـا بدانند رؤسا کجا هستند و بنابراین بهترین راه برای‌اینکه نتوانم حرفی بزنم (آخر هنوز سوءظن داشت) این است که ندانـم شما کجا هستید. آن وقت گفت: حالا بروید که دیگر نبینمتان، مـرا همین‌جا بگذاریـد و بـروید. پنج دقیقه بعد، فریاد زد: کـی مـانده؟ از پشت درختها پنجاه صدا جـواب داد، هنوز تقریباً هیچ‌کدامشان نرفته بودند... آن وقت دوباره دادو قال راه انداخت، بعد صبر کرد و بعد دوباره پرسید: کی مانده؟ از روی صدا معلوم بـود که نصفشان رفته‌اند. بعد دوباره داد زد. ایـن‌بار بیشتر طول کشید...

اثر حشیش برگشته است و به شرح ماجرا دقت و صراحتی می‌بخشد که معمولاً از مـرکورول ساخته نیست: خشونت اضطراب‌آوری که خاص داستان‌پردازی دیوانه‌هاست.

ـ اما هنوز هم خیلی بودند. شاید ده نفر. دوباره داد زد. بعد، دوسه تا بیشتر نبودند. این‌بار بازهم بیشتر طول کشید. آنهایی مانده بـودند که لابـد نمی‌خواستند بـروند. یك وقت رسید که دیگـر هیچ‌کس جـواب نداد. بازهم داد زد تا خاطرجمع بشود. سکوت بود، آنهـم چه سکوتـی!... آن وقت دستش را زد به شانهٔ من. فقط ما دونفر میان قوطیهای کنسرو بودیم.

آن وقت او را با خودم آوردم.

سبیلهای چخماقیش با حالتی عصبی مـی‌لرزند، گـویی لبهایش میان خنده و گریه مرددند. نگاهش دوباره بر دگمه‌های طلایی خیره مانده است. قطره‌اشکی بسوی ریش لرزنده‌اش سرازیر می‌شود.

ـ خورشید کوچولوی من! خورشید نازنین کوچولوی من!...

ـ نکند مست باشید؟

یکی از مهمانهای قراضهٔ مایرنا ـ از نوع قلندرهای دومیه بـا لباس رسمی، مثل قهرمانهـای تـاریخ محاصرهٔ بیزانس ـ پـایین رفته و بـا هفت برهنه خوشحال دیگر بـر گشته است که ایستاده گوش مـی‌دهند.

مایرنا لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید:

ـ آهای، آبدارباشی، شامپانی بیار! بفرمایید بنشینید، آقایان! برویم بر سر داستان سروان مرکورول. حالا دارد مثل باران اشك می‌ریزد:

ـ مسأله اصلاً مهم نیست، تیمسار! هیچ مهم نیست ایـن مسألـه! هیچ وقت نمـی‌شود حلش کرد، ایـن مسألهٔ طفلکـی را!... امـا آن دگمهٔ چهارمی را... آخر چرا باش کج افتاده‌ایـد، دگمـهٔ نازنازی را، چـرا باش خوبتر تا نمی‌کنید، می‌اندازیدش تو جالباسی، یك هفتـهٔ تمام مشروب بـه لبش نمی‌رسد...

و با گریهٔ شفقت‌آمیزی دو دستش را از بالای میز بسوی سینهٔ‌ژنرال پیش مـی‌برد. ژنـرال عقب مـی‌جهد و زنگ مـی‌زند و گماشته‌ها را صدا می‌کند.

ـ آخ که چقدر دوستش دارم، تیمسار، آن دگمهٔ کوچولـو را. وقتی که هشت‌ساله بودم یکی مثلش داشتم، عین همین به شلوارم بود...

گماشته‌ها به موقع می‌رسند تا نگذارند که مـرکورول نیمتنهٔ ژنـرال را بلیسد، اما ترفیع درجهٔ او دیگر در معرض خطر قرار گرفته است.

ـ آقایان، ژنرال هیچ تجربـه‌ای از حشیش نـدارد. ولـی مـی‌دانیم که ذوق هنری خدادادی است، و برای همین است که دوك‌کونگ‌تـوم را از خودمان حساب می‌کنیم... آن‌یـارو سر دستهٔ لاتها که باوجـود ظاهـر

قراضه‌اش فرمانده خوبی بود خیلی مرا به فکر فروبرد، چون قصه‌های پرو[1] را به صورت امروزی درمی‌آورد و برای پسرکش در شهر تولوز نقل می‌کرد. مثلاً در قصهٔ «دختر کلاه قرمزی» به آنجا می‌رسید که گرگه دختره را می‌بلعد: «بابات از مستعمرات که برگشت گذارش به آنجا افتاد. در سواره نظام به تو می‌گویند که فرمانده گردان سوار از فرمانده گردان پیاده مهمتر است، اما نباید باورکنی، یادت باشد! آن وقت دید که چراغ خانهٔ مادربزرگ روشن است. یواشکی رفت تو و البته همه‌چیز را فهمید... گرگه به او گفت: «پس شمایید آن سرجوخه... ببخشید، آن سروانی که ده‌تهام را دستگیر کرد؟...» ده‌تهام یك گرگ بزرگ است که از همهٔ گرگهای دیگر بدجنس‌تر است. آن وقت بابات با فروتنی گفت: «بله، منم.» آن وقت گرگه دست و پاش را جمع کرد و زوزه‌کشید. بابات هم پاهاش را گرفت و طاق بازخواباندش و با شمشیر بلندی که از تونکن با خودش آورده‌بود شکمش را درید و مادربزرگ و کلاه‌قرمزی را بیرون کشید و گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟» و بعد بردشان میدان کاپیتول و برای دختر آب‌نبات چوبی خرید و برای مادربزرگ بلوط بوداده، چون مادربزرگ می‌گفت: «توی شکم گرگه سردم شده بود.»

تا مایرنا مشغول حرف‌زدن است، قلندرهای برهنه خوشحال پایین می‌روند و رفقایشان را با خودشان می‌آورند. هر مهمان تازه‌ای که می رسد مایرنا با دست به او اشاره می‌کند: «بفرمایید بنشینید» و دنبال داستانش را می‌گیرد. هنوز دو جفت زن و مرد مشغول رقصیدنند و نوازندگان آهنگ ملایمی می‌نوازند. خدمتکاران با پیشبندهایی که هر دم برجسته‌تر می‌شود همگی نزدیك آمده‌اند.

ـ شورش اهل قلم تازه منکوب شده و جنگل همان جنگل است و آخرین بانوی مقیم مستعمرات یعنی بانو سومبروز (که ضمناً باید به اشعارش هم توجه‌کنیم) با سر و صورتی نظیر زنهای فروشندهٔ لوازم‌آرایش و

---

۱. Charles Perrault، نویسندهٔ فرانسوی داستانهای کودکان (۱۶۲۸ـ ۱۷۰۳).

صدایی نظیر صدای سارا[1] شعرهای فخیمش را می‌خواند! و بلافاصله بعد از آن، همه‌جا برگ است و اسبی که پایش در لاشبرگها فرومی‌رود و استخوانبندی حیوانات پر از حشره که ببر آنها را با زبانش سوهان زده است و دامهایی که برای انسان می‌گسترد و غریوهای بوق مانندش. او راکسی نمی‌بیند. ارههای تیز گلهای سرخ خاردار را که در گلو فرومی‌روند نیز کسی نمی‌بیند. فقط لکه‌های بزرگ خون را روی زمین می‌بیند، آنجا که ببر با فیل سرشاخ شده است. و تارهای عنکبوت به ارتفاع دوطبقه ساختمان! و تنه‌های سوراخ سوراخ درختان. بوی باتلاقی جاده‌هایی که از بریدن درختهای جنگل با داس و دشنه ساخته شده‌اند. و بعد یك بار بر کشته می‌شود و او را با تیر پیکانی که در چشم دارد به دهکدهٔ مجاور می‌برند تا به خاك بسپارند. ده باربر دیگر بارهایشان را روی جادهٔ اسفنجی جنگل انداخته و گریخته‌اند و همان شب، کاروان مبلغان مذهبی با فیلها و هلهله‌ای مانند عروسیهای روستایی از راه می‌رسد... زیرا آنجا فیل هست. همینکه فیلها اهلی شوند هرکاری می‌توانند بکنند مگر راه‌رفتن از کنار خطوط تلگراف، چون تیرهای تلگراف را از جا می‌کنند! فیلهای وحشی را با نیزه شکار می‌کنند و با کمان بسیار بزرگی که دو مرد با هم آن را می‌کشند. ولی دربارهٔ این شکار یك وقت دیگر حرف می‌زنم. اینجا فقط به یك نکته اشاره می‌کنم: برای پاداش‌دادن به این شکارچیها بود که من نشان افتخار سدانگ را ایجاد کردم که نقش پای فیل را نشان‌می‌دهد، یعنی همان چیزی که هر شکارچی مغلوبی یك ثانیه قبل از مردن می‌بیند! و در واقع هیچ جنگجویی نیست که این نشان را داشته باشد و مرگ از کنار گوشش نگذشته باشد! و هیچ نشانی، بعد از دورهٔ ناپلئون، وجود ندارد که‌مثل این نشان‌منحصراً پاداش دلاوری باشد!

دست در جیب جلیقه‌اش می‌کند و بر روی میز یك مدال دلاوری می‌افکند که دست بدست می‌گردد.

ـ دیگر شامپانی برای من بس است! آهای، یکی بیاید و یك عرق

---

۱. اشاره به سارابرنار (Sarah Bernhardt)، زن هنرپیشهٔ مشهور فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۲۳).

افسنطین برایم بیاورد!

ـ پادشاهی، از پادشاهی چه بگویم؟ بعد از اینکه مذاکرات تمام می شود، ادامهٔ زندگی هر روزه است. مردم جنگجو و غیرجنگجو، پهلوانهای سرگشته‌ای که از پادشاه انتظار بذر افشانی سحرآمیز دارند. و حیوانات. و سارهای دست‌آموز روی بندهای رخت و لنگهای آویزان. و خرطوم مگسها روی تن حیوانات فرو رفته در لجن. دزدیدن برنج توهین به مقدسات است، اما باید محصول برنج را از هجوم طاووسها و گله‌های طوطی به وسعت گله‌های ماهی و از هجوم میمونها حفظ کرد. میمونها شبانه با سگها انجمن می‌کنند ومیمونهای جنگلی از آزار پلنگها به‌دهکده‌ها پناه می‌آورند. و گربه‌ها همه‌جا هستند. این موجودات مضحك سیاه نه با میمونها بازی می‌کنند و نه با سگها، اما وحشی نیستند. و عجیبتر از همه دیدن این جانوران مأنوس در جایی است که مرده‌ها دیگر مرده نیستند، یعنی در زوایای سلسله جبال آنام... من سرزمینی را فتح کرده‌ام که در آن از ترس خیزرانها و سیخهای نی باید چهار دست و پا روی زمین بخزی. و همینکه بلند می‌شوی تنت غرقه به‌خون است: همه‌جا زالوهست. و این کاری است که من در سیل باران که مثل تازیانه بر تنم می‌کوبید، زیر پرچمی انجام دادم که نشانهای خانوادگی خودم روی آن بود، زیرا حق نداشتم که پرچم سه رنگ فرانسه را بالا ببرم. من نهرهای طلادار را دیده‌ام و شکار ببر را با نیزه و مگسهای شبتاب را که بسوی ستاره‌ها بالا می‌رفتند. من شاعران کور سرودخوان را در زیر شولا دیده‌ام‌که بازوی خود را برای احضار مردگان دراز کرده بودند. من طنین سنج کوچك جنگی را که خودشان «صدای قورباغهٔ آبی» می‌نامند شنیده‌ام. من در دل شب صدای آروغ وهم‌انگیز فیلهای پا در بند را شنیده‌ام. من در جهان فوق طبیعی زندگی کرده‌ام: همجواری با ببرها، مراسم خونین قربانی که به دنبال آن موئیها حالت روستایی آرامشان را باز می‌یابند، مشعلهای خانهٔ مردگان. کار اولین مبلغان یك سال تمام به تأخیر افتاد، زیرا مرد ناجنسی ادعا می‌کرد که ریشوها بدشگونند! و بعد هم یك ناکس دیگر اعلام کرد که موئیهای مسیحی نباید ازدواج کنند چون حضرت مریم

باکره بوده است. اسقف می‌گوید وقتی‌که بومیهای مسیحی بـه کمك گاو-آهن توانستند سه برابر بیشتر از دیگران محصول برنـج بردارنـد کشیشها متهم شدند به اینکه ارواح موئیها را به خـدایشان مـی‌فروشند: این خـدا برنج می‌داد تا در قبـال آن روحهـا را بخـورد... من خانـهٔ مـردگان را دیده‌ام: در کنار قفس یك جوجهٔ نوزاد جسد خوابیده‌ای هست که زانوها و انگشتهای پایش را از روی خلخالها و حلقه‌های مسی بـا نخ به هم وصل کرده‌انـد. جسد ایـن شاه بـومی در ظلمت غرق مـی‌شود، زیـرا کدخدا مشعلش را برمی‌دارد و می‌گوید: «شما خیلـی نـزدیك شده‌ایـد، مـواظب ارواح مردگان باشید.» جوجه همان روح است. مـن زنهای جـادوگرِ در نـوار پیچیـده را دیـده‌ام بـا چهـرهٔ دهقـانهـای بشاش و بـا فـریادهای تیمارستانیشان، و نیز همهٔ آن رؤسای اخموی دهکده‌ها را! مـن دیده‌ام که برای درختها و ببرها و مرده‌هـا خطابه مـی‌خوانند! و عربده‌جـوها در دل شب وحشی جنجال می‌کنند... من موئیها را دیده‌ام‌که از تماشای شکنجهٔ گاومیش یا بـرده برمی‌گشتند و حماسهٔ ملـی خود را مـی‌خواندند: «بـهای درخت یاس بـرویـد ـ و مـرهمی را که شکست‌ناپذیر مـی‌کند از خاك در-آورید...» پس چرا باید به برازا[1] کمك کرد و به من نکـرد؟ او چهـارصد یا پانصد هزار نفر می‌آورد، من بیشتر می‌آورم. جنگجویان مـاکوکو[2] هیچ نیستند. من ده هزار جنگجوی شجاع نظیر سیکها[3] دارم و، اگـر بخواهند، صدهزار جنگجو تا پنج سال دیگر. آیا در سرتاسر کنگو کمتر از کناره‌های مکونگ احتیاج به چاپلوسی از آلمانیها هست؟ بـرازا هم مثل من قبایل را منقاد یا متحد کرده است. من پرچم خانوادهٔ مایرنا را بـه جـای پرچـم سه رنگ برافراشتم چون بـه من این‌طـور دستور داده بـودند! و مـن مجبور شدم که بـا سادت آتشین جنگ تن بـه تـن کنم، مجبور شدم که جارائیها، خطرناکترین جنگجویان شبه جزیرهٔ هندوچین را بـا دستهای خـودم دستگیر کنم و نزدیك بود که بردگی را از میان بردارم! به جای دادن همهٔ پولمان

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۳۹.
۲. Makoko، ناحیه‌ای واقع در گابون.
۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۲۸.

به روسها یا به جای ساختن این برج ایفل مضحك آیا نمی‌توانستیم چند سکه برای استقرار امپراتوری کنار بگذاریم؟ و وزن این امپراتوری، روزی که بخواهیم انتقام شکستمان را بگیریم، بیشتر از وزن ژنرال بولانژه[1] است! امسال صدمین سال انقلاب کبیر فرانسه است. دیروز دیدم که «آزادی[2]»، این هرجایی کبیر را از انبارهای ژاول[3] بیرون می‌کشیدند تا به امریکا برود و به او گفتم: «مشعلت را بر فراز دنیای نو برافراز، اما ببین با تو چه می‌کنند!»

با حرکت دستش یك عرق افسنطین دیگر می‌خواهد. ابداً مست نیست و لحن صدایش چندان بالا نرفته است.

ـ من نه رائوسه بولبون[4] بیچاره‌ام، نه اورلی‌اول، شاه آروکانی[5] که تعطیلاتش را می‌گذراند و بخدا بر آنها شرف دارد! من می‌توانم یك هیأت اکتشافی، یك ارتش، از سیام تا آنام راه بیندازم. کی می‌تواند این کار را بکند؟ مرا مأمورکرده بودندکه لشکرکشی سیامیها را (حالا بگیریم سیامی) با امکانات ناچیز متوقف‌کنم یا عقب بزنم. کردم یا نکردم؟ حالا می‌خواهند مرا دیوانه قلمداد کنند؟ آیا به من یك گروه محافظ دادند یا نه؟ من با کنستان، فرماندار کل، به کی‌ـنهون رفتم یا نرفتم؟ من با دستورهای اسقف نزد مبلغان مذهبی رفتم یا نرفتم؟ وقتی که کار به جنگ کشید، ما احترام این پرچمی راکه حتی نمی‌توانستم بالا ببرم نگه داشتیم یا نداشتیم؟

---

۱. Georges Boulanger، ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۷-۱۸۹۱) که مدتی در شمال افریقا و هندوچین خدمت کرد و سپس متصدی پیاده نظام در وزارت جنگ شد و بعد به مقام ژنرالی ارتقا یافت و در سال ۱۸۸۶ وزیر جنگ شد.

۲. اشاره به مجسمهٔ بزرگ «آزادی تابنده بر جهان»، به صورت زنی مشعل به دست، در بندرگاه نیویورك، اثر بارتولدی (Barthoidi)، مجسمه‌ساز فرانسوی در قرن نوزدهم. این مجسمه در سال ۱۸۸۶ از طرف فرانسه به‌امریکا هدیه شد.

۳. Javel، سابقاً دهکده‌ای نزدیك پاریس و امروز یکی از محله‌های این شهر.

4. Raousset-Boulbon

۵. رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۱۴

و با این همه، کلاً آیا من از راههای مسالمت‌آمیز در آن مناطق نفوذ نکردم؟ همیشه وضع همین بوده است: دوپلکس[۱] در تنهایی و بیکسی مرد و در وقت مرگ، بالش زیر سرش پر از اوراق بهادار شرکت هند شرقی بود و دولت برایش محاکمه ترتیب داده‌بود! بالبوآ[۲] را به یاد بیاورید که اقیانوس آرام را کشف کرد و فریاد زد: «زنده باد پادشاه کاستیلیا[۳]، فرمانروای این دریا و همهٔ قاره‌های کنار این دریا!» به خاطر استانلی[۴]، آنها برازا را کنار خواهندزد همان‌طور که مرا کنارزدند! من کائوچو و قهوه می‌آورم؛ من از نخل تا کاج همه نوع درختی دارم. کافی است که زحمت رفتن به خود بدهند و همهٔ مائده‌های مستعمرات را بیاورند! طلا! پس خیال می‌کنند که من مدالها و نشانهایم را با چه ضرب کرده‌ام؟ پنج سال پیش که امریکاییها برای پیداکردن طلا بطرف غرب هجوم بردند مقدار طلایی که در ترانسوال[۵] بدست آوردند ده بارکمتراز مقدار طلایی است که در سرزمین سدانگ پیدا شده است! و حالا رئیس بی‌ادب مجلسشان جسارت می‌کند که به من بگوید حق ندارم در جایگاه نمایندگان سیاسی بنشینم! من در محل نمایشگاه بودم! دلم برای دیدن این عروسکها با سرهایی که به درد بالای دار می‌خورد لك زده بود و اگر دستم برسد درس عبرتی به آنها بدهم که

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۵۱

۲. Balboa، دریانورد و فاتح اسپانیایی (۱۴۷۵-۱۵۱۷) که نخستین بار از تنگهٔ دارین گذشت و اقیانوس آرام را در سال ۱۵۱۳ کشف کرد و چهار سال بعد به دستور فرماندار کل دارین سرش را بریدند.

۳. Castille یا Castilla، نواحی مرکزی اسپانیاکه از قرن دهم تا پانزدهم میلادی کشور پادشاهی کاستیلیا را تشکیل می‌داد و در سال ۱۴۷۹ به اسپانیا پیوست و وحدت اسپانیا عملی شد.

۴. J. R. Stanley، روزنامه‌نگار و جهانگرد انگلیسی (۱۸۴۱-۱۹۰۴) که افریقای مرکزی را کشف کرد و مناطق استوایی افریقا را از غرب به شرق پیمود، بعد به خدمت لئوپولد دوم، شاه بلژیك، درآمد و دولت آزادی درکنگو تشکیل داد.

۵. Transvaal، ایالت شمال شرقی افریقای جنوبی که مرکز آن پرتوریا (Pretoria) است. کشف معادن طلا در سال ۱۸۸۴ در این ناحیه موجب هجوم مهاجران به آنجا شد.

در داستانها بنویسند! وقتی که در قلهٔ کوهها، در میان مه، طبل جنگ بـه صدا در می‌آمد این بوزینه‌ها چه می‌کردند؟

قلندران هنرمند نزدیکتر آمده و همچنان سر پـا ایستاده‌اند. آخـرین رقصندگان و چند نفر تازه وارد نیز آمده و دور میز او جمع شده‌انـد، مگر نوازندگان، که همچنان در جـایگاه خود نشسته‌اند، ولی گوش مـی‌دهند. مایرنا بدون حرکات نمایشی حرف می‌زند و جمع موافقی گرد او را گرفته است. قلندر معصومی می‌پرسد:

ـ آنجا ملکه هم بود؟

ـ بله، پسرجان، ملکه هم بود! و مبادا که نیشخند بزنید، چون هـر کاری که من کرده‌ام برای این بـوده‌است که بـه کسانـی مثل شما فرصت خیالپردازی بدهم و حالا دیگر بـاید سرتان را بـه دیـوار بکـوبید! قلمرو سدانگ را آماده‌اند تا به هرکس و ناکسی بدهند، حتی به آلمانیها، فقط به شرط اینکه در دست من نباشد! ولی که مـی‌توانـد مرا از ذهـن مردم بیرون کند؟ وقتی‌که ویلیه دولیل آدام[1] حـق خود را نسبت به تاج و تخت یونان یادآوری می‌کند بورژواها ممکن است بخندند، ولی ما نـه!... خـلاصه، داشتم می‌گفتم که یك ملکه هم بود، بـا جمالـی فتنه‌انگیز و نیمتاجـی از مرجان، آخرین بازماندهٔ خاندان سلطنتی چام (رؤسای سدانگ دست نشاندهٔ این خاندان بوده‌اند). او همراه من آمد و هرگز ترس به دل راه نداد. بـا این همه، بعضی از روزها به او سخت می‌گذشت. عاقبت سر زا رفت، چون کار زایمان را به دست زنهای جادوگر سپرد ـ و چه بساکه این‌کار از دست ما هم برنمی‌آمد. از موضوع جادوگرها بگذریم. مـن جنگجویـان را جمع کردم و با فیلها از کوهستانها گذشتیم تا به ویرانـه‌های بـزرگ رسیدیم. پروانه‌های سفید مانند گلبرگهای عـوسج بر سر و روی مـا مـی‌ریختند و همینکه می‌رفتند همراهانم به صورت «پیرو[2]» در می‌آمدند و فیلهایمان همه فیل سفید می‌شدند! ملکه را در زیر ویرانهٔ کاخها یـا معابد اجـدادش دفـن

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۵۱۵.

۲. Pierrot، بازیگر سنتی لال‌بازیها کـه لباسی سراپـا سفید مـی‌پوشد و چهره‌اش را نیز سفید می‌کند.

کردیم. راهبه‌ای سرود عزا خواند. همهٔ جنگجویان نیزه‌ها را مایل و مشعلها را عمود گرفته بودند و آتش مشعلها با آخرین بیلچهٔ خاکی که بر روی گور او ریختند خاموش شد. پانصد سال می‌گذشت که هیچ شاهزاده‌ای از خاندان چام زیر برجهای می‌سون دفن نشده بود. همین.

هنگامی که مایرنا مشغول سخن گفتن است، فیلم آخرین تصویر گور تنها را با شاخه‌های صلیبی شکل بر روی آن نشان می‌دهد. همه به سر میزهای خود برگشته‌اند: دورنمای زودگذری از بطریهای خالی شامپانی و بشقابهای گیلاس عرق افسنطین. صورتحساب را می‌آورند. بیشتر از مبلغی است که در جیب او مانده است. لبخند تلخی می‌زند. نشان طلای «دلاوری» را که به حمایل بزرگش آویزان است می‌کند. نقش پای فیل را می‌نگرد. مدت یك لحظه، پای بالا رفتهٔ فیل و تصویر جنگجویانی که او به سینه‌شان مدال نصب می‌کرد در میان مه کوهستان پدیدار می‌شود. نشان طلا را روی صورتحساب می‌گذارد و به سر خدمتکار می‌گوید: «مطابق وزنش خرد کنید!» و برمی‌خیزد.

قلندران متفرق می‌شوند. مهمانان برای پوشیدن پالتوهایشان می‌روند. بقیهٔ پول را برای مایرنا می‌آورند. به جوان خدمتکاری که شبکلاه سرخ به سر دارد انعامی می‌دهد و جوانك با لحن حجب‌آلودی می‌گوید:

ـ مدال دیگری ندارید، کوچکتر از این؟

ـ از اینها هنوز آنجا هست... طلا هم هست...

ـ کاش می‌توانستم همراه شما آنجا بیایم...

ساحل مالزی. آقای ویلیام موران[1]، صاحب منصب کشوری و معاون استریتز ستلمنت[2]، در کوچه‌ای از میان کلبه‌های بومی و درختان موز راه می‌رود (از دور، دریای چین) و رونوشت تلگرافی را در دست دارد: «ویلهم[3]، امپراتور، برلن. طبق وصیت، قیمومت سلطان‌نشین سدانگ را به

1. William Moran

۲. Straits Settlement = ادارهٔ امور آبراهها.

۳. ویلهلم دوم، امپراتور آلمان (از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸)

شما واگذار می‌کنم. پسر عمویتان، ماری[۱].»

آقای موران به شلی[۲] سفید مو می‌ماند.

به کلبهٔ مایرنا، که آن نیز پنجره‌هایش رو به دریا گشوده است، می‌رسد. مایرنا آمدن او را تماشا می‌کند:

ـ تلگراف مرا به شما ابلاغ کرده‌اند و شما آمده‌اید ببینید که من دیوانه‌ام یا نه.

ـ این تلگراف مربوط به آلمان و شاید هم فرانسه است... اما به نظر من اگر مریض باشید ما باید کمکتان کنیم، شما از همه جا دور افتاده‌اید... آیا مرغهای بهشتی این روزها زیادند؟

ـ خودتان می‌بینید.

پرهای فراوان مرغان بهشتی روی دیوارهای کلبه دیده می‌شود و، روی میز، یك مرغ درسته که در روزنامه‌ای پیچیده شده است. مایرنا آن را کنار می‌زند و از صندوق یك بطری ویسکی با دو لیوان درمی‌آورد و به جای آن می‌گذارد. روی دیوار اصلی کلبه، یك عکس قاب شده از ماری اول دیده می‌شود. پرهای بزرگی از پشت قاب عکس بیرون زده است.

مایرنا می‌پرسد:

ـ شما پرنده‌ها را دوست دارید؟

ـ وقتی که مأمور سان‌سالوادور[۳] بودم، دوست داشتم که شکارچیهای کتسال[۴] را ببینم. شما می‌دانید که کتسال «پرندهٔ آزادی» است و در قفس می‌میرد. من یکی از زیباترین آنها را دیدم که پرهایش از پشت قاب عکس بیرون زده بود، مثل مرغ بهشتی شما. آن عکس، عکس دیکتاتور بود... شکارچیها قاچاقچیند، چون صدور این پرنده به خارج ممنوع است.

ـ اشکال کار، «تحویل» پرها به سنگاپور بود. من دارم از شهرها

---

۱. Marie، نام کوچك مایرنا: ماری داوید دو مایرنا.

۲. Shelley، شاعر رمانتیك انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲)

۳. San Salvador، پایتخت کنونی کشور السالوادور (امریکای مرکزی).

۴. quetzal، از پرندگان بومی مکزیك با پرهای درخشان و رنگارنگ که در اساطیر کهن سرخ پوستان مقام والایی دارد.

متنفر می‌شوم.

ـ آیا خبری از... آن طرفها ندارید؟

ـ از دست رفت. با وجود این، یك روز اتحاد قبایل موئی عملی خواهد شد. من قبل از موقع آمده بودم. هموطنهای من مغز مستعمراتی ندارند. آلزاس بهانه است.

ـ پس برای چی...

ـ من میهن پرستم، اما می‌خواهم که سلطان‌نشین سدانگ هم وجود داشته باشد. و این را هم بدانند که من دیوانه نبوده‌ام. اگر انگلیسی بودم کمکم می‌کردند. شما انگلیسیها کارهای بروك[1] را نفی نکردید، بلکه برعکس تأیید هم کردید. آلمان، انگلیس، روسیه، سیام، شاید هم فرانسه... اما بخدا دری که من باز کرده‌ام دیگر بسته نخواهد شد... هیچ برایتان اتفاق افتاده است که زندگیتان را مثل چیز تمام شده‌ای در پشت سرتان ببینید؟

ـ در این سرزمینهای گرم، آدم زیاد مشروب می‌خورد...

ـ آتش پرومته کارساز است گیرم که در این سرزمین مالزی پرنو پیدا نمی‌شود و فقط یك ویسکی گندیده هست. شما حشیش کشیده‌اید؟

ـ مطمئنید به چیزی احتیاج ندارید؟ ما بهترین کنسروهای انگلیسی را داریم.

ـ به هیچ چیز احتیاج ندارم: یك ساعت دیگر می‌میرم. یك مار تدونگ‌هیار[2] نیشم زده است، بنابراین... شما هم مثل من می‌دانید که هیچ علاجی ندارد؛ و علاجی هم نمی‌خواهم.

ـ آیا می‌توانم به شما بگویم که تلگرافتان به نظرم نامعقول می‌آید؟

ـ مهم نیست. شما می‌دانید که اثر کشندهٔ زهر تدونگ‌هیار شبیه اثر بعضی از زهرهای گیاهی است که بومیها بکار می‌برند و احتضار آن خیلی تفاوت با حالتهای ناشی از حشیش ندارد. برای همین بود که از شما

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۶ ذیل صفحهٔ ۴۳۴

2. tedong-hiar

پرسیدم آیا حشیش کشیده‌اید.

ـ نه.

مایرنا چشم به چهرهٔ او می‌دوزد: رنگ چهرهٔ افیونیها را دارد.

ـ افیون و حشیش با هم سازگار نیستند.

ـ افیون صلح و آرامش است.

ـ من به حشیش یا، به قول عربها، این رفیق راه دوزخ معتاد نیستم. فقط در هندوچین، در آن سرزمین خدمت اجباری مذهبی، نظرم را خیلی جلب کرد: راهبهای بودایی از آن استفاده می‌کنند تا افراد برگزیده را به عالم خلسه ببرند. حشیش مکمل بی‌پروای هر چیزی است که در راه خود می‌بیند: مثلاً موسیقی، اگر مطربها دوروبر شما باشند، یا خدا، اگر در فکر او باشید، یا شهوت، اگر دستتان به چیز دیگری نرسد، چون حشیش محرك نیروی جنسی است. من در بارهٔ آن با بزرگِ راهبان بودایی کامبوج بحث کرده‌ام. به او گفتم: «من ایمان را دوست دارم، نه تخدیر را.» جواب داد: «اگر از آن به راهب جوان ابلهی بدهید بلاهتش کم نمی‌شود. حشیش به خودی خود حامل اشراق نیست. ولی میان ما و اشراق حایلی هست که حشیش آن را برمی‌دارد.» من از موسیقی، بخصوص موسیقی آسیا، چیزی سر در نمی‌آورم. با وجود این، آوازهای بهشتی را شنیده‌ام... دشمنهایم مرا آدم شیادی می‌دانند. لابد شما هم همین‌طور. می‌گویند جنگ تن به تن با یك جادوگر این همه های و هو ندارد. بسیار خوب. من در جنگ شرکت کرده‌ام و مثل همهٔ روزنامه‌نگارهای همسن و سالم چند بار دست به جنگ تن به تن زده‌ام. لطفاً به یاد داشته‌باشید که در جنگ با سادت، خطر زخمی شدن یا کشته شدن نبود ـ اینها پیش پا افتاده است! ـ بلکه خطر این بود که یك زخم کاری بردارم و به دست سدانگها بیفتم. آن طرفها شکنجه هنوز هم رواج دارد و مسیحیها نمی‌توانستند کاری برای من بکنند، چون اگر شکست می‌خوردم چاره‌ای جز فرار نداشتند و آنهم هرچه زودتر! من در این فکر نبودم. اما ترس کشیش ژرژ را حس می‌کردم و همچنین اعتماد سدانگهای دور و بر سادت را، محسوس مثل شادی یا رنج، و همچنین جنگل را که جنگل او بود و نه جنگل من. من بارها در عالم فوق طبیعی سیر کرده‌ام. اگر شاعر بودم می‌توانستم این را بیان کنم.

البته این کار از عهدهٔ دوست و استادم ویکتور هوگو برمی‌آمد! من نمی‌توانم آن را بیان کنم، ولی آن را می‌شناسم. من برای همین عالم فوق طبیعی زندگی کرده‌ام، همان طور که معتاد برای اعتیادش. اگر قراربود که زندگی را از سر بگیرم، می‌توانستم با زرنگی بیشتری عمل کنم، زبان سدانگها را یاد بگیرم، نرم نرم از کشیشها کنار بکشم، قبلاً اسلحه بدست بیاورم و از این قبیل چیزها. اما چه فایده؟ گاهگاهی، مثل درخششهای زودگذر برق، چیزی را که می‌خواسته‌ام بشناسم شناخته‌ام. این حقیقت وجود من است، به همان معنایی که عشق حقیقت است. می‌شود اسمش را دیوانگی گذاشت، من اهمیت نمی‌دهم. ملاحظه کنید که کاملاً هشیارم! می‌توانم در بارهٔ آنچه دنیای خاص خودم است فکر کنم و همین فکر کافی است تا این دنیا را بدست بیاورم. اثر زهر شروع شده است. الآن می‌توانم همهٔ زندگیم را پیش چشم بیاورم، نه لحظه‌های گذشته بلکه آینده را، زیرا سرنوشتی مثل سرنوشت من لزوماً افسانه ساز است... هر گذشته‌ای مضحك است، نه؟

ـ مثل بقیهٔ زندگی...

ـ آفرین! اما من، صیاد پرندگان و تخته پارهٔ دریا، من شاه می‌میرم. هنوز سه ربع ساعت فرصت دارم. باز هم دارید فکر می‌کنید که دچار خواب و خیال شده‌ام. آیا حس نمی‌کنید که دلم به حال شما می‌سوزد؟ می‌خواهم به شما هدیه‌ای بدهم...

ـ هیچ کس نمی‌داند چطور خواهد مرد و من گاهی افسوس خورده‌ام که چرا مرفین ندارم. اسم آن زهر چیست؟

مایرنا بار دیگر به مخاطبش خیره می‌شود. از صندوق یك جعبهٔ فلزی در می‌آورد و باز می‌کند. شیشهٔ کوچکی با یك سرنگ در آن است. شیشه را به موران می‌دهد:

ـ این شیشه بلور است و سرش از طلای ناب. این آخرین یادگاری من از کاخ خانوادگی مایرنا است. زهر داخل آن همان زهر جادوگرهای سدانگ است: عین زهرمار. پنجاه قطره و دو ساعت... شما سگ همراه خودتان نیاورده‌اید؟ دلم می‌خواهد حیوان لطیفی را نوازش کنم... حالا که زحمت کشیده و به دیدنم آمده‌اید می‌خواهم یك چیز دیگر هم به شما

بدهم. بعدها کمیاب خواهد شد. و در عین حال سند مهمی است. این برگ کاغذ، داخل جعبه، یك برگ از تمبرهایی است که در زمان پادشاهیم چاپ کرده‌ام. امیدوارم که شما دوستدار تمبر باشید. باز هم تشکر می‌کنم. خدا حافظ.

بیرون می‌رود. جعبهٔ فلزی روی میز گشوده مانده است. موران، غرق در رؤیا، سرنگ را تماشا می‌کند: هنوز اندکی مایع در آن هست.

کلاپیك می‌گوید: بعد از این را دلم می‌خواهد خودم فیلمبرداری کنم، چون فیلمنامه فقط شامل چند دستور کلی است.

مایرنا به کنار خلیج کوچك زیبایی می‌رسد. آب بر صخره‌ها می‌کوبد و روی آنها گیاهانی رسته است که گویی شاخ و برگشان تا سطح آب ادامه دارد. مایرنا نفس‌زنان روی خاك نرم می‌افتد. دوربین از مسیر نگاههای او فیلم می‌گیرد: خزه‌ها تا محاذی چشم، رستنیهای کوچك، گیاهان، نهالها، درختهای غول‌پیکر با پیچکهایشان. چند حشره. پس از صدای افتادنش، سکوت. سپس صدای برخورد امواج بر صخره‌ها.

نغمهٔ پرنده‌ای از دور، روی سه پرده که تکرار می‌شود: نخست ساده، سپس آمیخته به آواز انسانی و در آخر به صورت سرود: «قلمرو تو...»

دوربین خزه‌ها را نشان می‌دهد که زمزمه می‌کنند: «قلمرو تو.» مونتاژ از گیاهان متعدد همراه صدای موسیقی، هرگیاه با صدایی در خور تصویر خودش همین کلمات را تکرار می‌کند. وقتی که حشره‌ای می‌گذرد، صدا قطع می‌شود.

برای خزه‌ها صدای دختران کوچك، سپس با توالی تصاویر، صدای پسران کوچك، آواز دسته‌جمعی کودکان و زنان و مردان که همراه با دورشدن گیاه از دوربین فاصله می‌گیرد: زمزمهٔ نزدیك برای خزه‌ها.

گیاهان انبوه بیشه‌زار با صدای آهسته می‌گویند: «هنگامی که طبل جنگ در مه می‌غرید...»

سپس کلمات «قلمروتو» با آواز دسته‌جمعی بم، آمیخته به چند صدای زیر از درختان پیچك‌پوش، از سرگرفته می‌شود.

یك درخت نخل، با تنهٔ باریك، می‌گوید: «کاش می‌توانستم همراه شما آنجا بیایم...»

سرانجام درختان تنومند تکرار می‌کنند: «قلمروتوا» و بر روی پرده فقط آسمان می‌ماند و ابرهای با شکوه منطقهٔ استوایی.

آواز دسته جمعی زنان از دور: «پای درخت یاس بروید ـ و مرهمی را که شکست‌ناپذیر می‌کند از خاك درآورید...»

مایرنا روی آرنجهایش نیم‌خیز می‌شود. به آمدن موجی می‌نگرد که روی صخره‌ها درهم می‌شکند و می‌غرد: «قلمرو تو!»

فرو نشستِ موج.

«دلم می‌خواهد حیوان لطیفی را نوازش کنم.»

سادت. فیل با خرطوم افراشته. پای فیل. جنگجویانی که در مه نشان افتخار می‌گیرند.

یك جمجمهٔ گاومیش، پوشیده از حشرات.

تالار مجلس نمایندگان، یك سخنران در پشت میز سخنرانی.

تشییع جنازهٔ ملکه: فیلهایی که سفید شده‌اند و صلیبی از شاخه‌های درخت.

شنوندگان مایرنا در کابارهٔ رامور.

موج دریا باز می‌آید، درهم می‌شکند و می‌غرد، واپس می‌رود.

میمونی بی‌حرکت بالای درخت.

دوربین نزدیك می‌رود. «بزرگ نما»یی از مایرنا. هنگامی که تمام چهرهٔ او پرده را پرمی‌کند، موجی به صخره می‌خورد و فریاد می‌زند: «قلمرو تو!» و آواز دسته‌جمعی همراه بازگشت موج می‌رود و در این هنگام چهره در پرده بزرگ و بزرگتر می‌شود تا وقتی‌که فقط چشمها می‌ماندکه همراه فریاد دورشونده‌ای بسته می‌شود. موج نیز واپس می‌رود و فقط صدای فرونشستن آن ادامه می‌یابد تا زمانی که دوربین، همراه حرکت پلکها (چشم هنگام مرگ از پایین به بالا بسته می‌شود)، بسوی آسمان و ابرهایش بالا می‌رود.

پایان «سلطنت ابلیس».

کلاپیك می‌گوید:

ـ به نظر شما چطور است؟

سرانجام هواپیما بسوی هنگ‌کنگ پرواز می‌کند. اقیانوس آرام. جزیره‌ها. آنجا جزیره‌ای هست به نام بالهٔ‌کامبانگ[1] که ادی دو پرون[2] پس از اینکه کتاب «سرنوشت بشر» را به او اهداکردم به من بخشید. ادی هنگام هجوم آلمانیها به هلند مرد. او هر سیاستی را باطل می‌شمرد و، به گمانم، تاریخ را نیز. بهترین دوست من بود. شنیده‌ام که هلندیها اکنون او را یکی از بزرگترین نویسندگان خود می‌دانند. املاك مزروعی خانوادهٔ او چه شده است؟ وکتاب او به نام «نامه به شهریار آزادی‌بخش»؟ ادی به سیاست عقیده نداشت، اما به عدالت ایمان داشت... جزیرهٔ من چه شده است؟ آیا پیش از مردن خواهم توانست به برکت وجود سوکارنو از آن دیدن کنم؟ گویا درختان نارگیل تناوری در آن می‌روید.

ادی دو پرون به من می‌گفت که «جادهٔ شاهی» ارزشی ندارد و اصلاً قابل دفاع نیست مگر اینکه مقدمه‌ای از حوادث شگفت‌آور برای جلدهای دیگر باشد. (این جلدهای دیگر به صورت «سرنوشت بشر» درآمد.) در هواپیما، صحنهٔ اصلی رمان را دوباره می‌خوانم. حق با کلاپیك است که می‌گفت پرکن[3]، در بسیاری جهات، از مایرنا زاده شده است. یا دقیقتر بگویم، از وجه مشترك مایرنا با نمونهٔ یك ماجراجوی از میان رفته. در ۱۹۲۹ کسی به جنبهٔ «فارفلو»ی او توجه نداشت. او را نظیر یکی از ماجراجویان سفیدپوست سوماترا می‌دیدند، یا یکی از کسانی که، مانند مرکورول، جرأت کردند تا بی‌سلاح به میان سرکشان یا شورشیان بروند.

کتاب و قهرمان آن زادهٔ اندیشه‌ای است دربارهٔ آنچه انسان رو در روی مرگ می‌تواند بکند. همین است منشأ وجود این نوع «قهرمان بی‌دلیل» که به صرف تصوری که از خود دارد و شاید به سبب نوعی ادراك برق‌آسای سرنوشتش، آماده است تا به استقبال شکنجه برود ـ زیرا استقبال

---

1. Balé-Kambang

۲. Eddy du Perron، نویسندهٔ هلندی (۱۹۰۴ـ۱۹۴۰) که هنگام ورود نازیها به هلند خودکشی کرد.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۳۷.

شکنجه در نظر او یگانه راه پیروزی بر مرگ است. کیریلوف[۱] مـی‌گوید: «اگر خودم را بکشم تزار مـی‌شوم.» کسی که خـودش را مـی‌کشد تـزار نمی‌شود، بلکه «آزاد می‌شود.» امـا کسی‌که خطر شکنجه را بـه جان می خرد ـ حتی اگر فقط به سبب تصور دلخواسته‌ای باشد که از خود دارد و، عمیقتر از آن، اگر به انگیزهٔ مطلوبی باشد که دفاع از یارانش نیست بلکه سرنوشت بشری است ـ هم خودش را ملتزم مـی‌سازد (مانند کیریلـوف) و یارانش را (مانند پهلوان سنتی) و هم، علاوه بـرآنهـا، سرنوشت بشری را (مانند پرومته) و توهّم اعلا را...

از آن زمان به بعد، شکنجه امری بسیار عـادی و متداول شده است و ما دیگر اعتنایی به «قهرمانهای بی‌دلیل» نداریم. امـا در سال ۱۹۶۵، برفراز اقیانوس آرام، من مرد جوان سال ۱۹۲۸ را به یاد می‌آورم که بـه مقصد بـاطوم[۲]می‌رفت و در تنگهٔ مسینا[۳]، یکی از زیباترین مناطـق جهان، در عرشهٔ کشتی‌باری قدم می‌زد و در یکی از بـامدادهای درخشان ایتالیـا این شخصیت را یا، بهتر بگویم، این قربانی را در ذهن خود می‌آفرید. بـه

---

۱. Kirilov، از مهمترین قهرمانهای رمان «شوریدگان» اثر داستایفسکی. کیریلوف مرد گوشه‌گیر و عارفی است که ظاهراً به مرحلهٔ اشراق رسیده است و همواره به امید ظهور انسان‌ـخدایی است که باید جهـان را دگرگـون کند. با این همه به خدا ایمان ندارد یا، به عبارت دقیقتر، نمی‌داند که خـدا هست یا نیست. برای حل این معما که به نظـرش مهمترین معمـای زندگـی است راه حلـی پیـدا مـی‌کند: چـون همـه چیز وابسته بـه ارادهٔ خداونـدی است و من نمی‌توانم از آن بگریزم حال اگر خدا وجود نداشته باشد پس من خدا هستم و اراده‌ام آزاد است و می‌توانم هرکاری‌که بخواهم بکنم، و چون مهمترین مسألهٔ انسان مسألهٔ مرگ است پس انسانـی که شایستهٔ نام انسان باشد بایـد خودش تاریخ مرگش را تعیین‌کند. از این رو کیریلوف تصمیم به خودکشی می‌گیرد تا ثابت کند که انسان آزاد است و خدا وجود ندارد. اما در واقع چون ایمان به خدا را در خود کشته‌است زندگی به‌نظرش بی‌معنی جلوه می‌کند.

۲. Batoum، کـرسی جمهوری آجـارستان (یکـی از جمهوریهـای اتحـاد جماهیر شوروی) در ساحل دریای سیاه.

۳. Messine، حد فاصل میان شبه‌جزیرهٔ ایتالیا و جزیرهٔ سیسیل در دریای مدیترانه.

دنبال عبارتی می‌گردم که در آن کلـود[۱] به پرکن مـی‌نگرد که بـی‌سلاح بسوی موئیهای مسلح می‌رود تا بـرای نجات‌دادن رفیقشان گـرابو[۲] تلاش کند.

از فراز سرزمین موئیها می‌گذرم و از فراز جنگلی که، باوجود بان‌مه‌توئوت[۳] و چند پایگاه دیگر، هنوز مانند قرن گذشته جنگلی انبوه است. آن صاحب منصب کشوری که خـود را وقف مـوئیها کرده بـود به دستور مقامات فرانسوی عوض شد و ویتنامیها کسی را به جـای او ننشاندند. از فراز سلسله جبال‌آنام می‌گذریم. اینک‌کی‌نهون و شبح تالی.

و کمی دورتر دانانگ[۴] که زمانی توران[۵] نامیده می‌شد. در اطـراف بندر، ناوگان جنگی امریکا، بی‌حرکت.

---

۱. Claude، یکی از دو شخصیت اصلی رمان «جادهٔ شاهی» (شخصیت دیگر پرکن است).

2. Grabot.

۳. Ban-Me-Thuot، شهری در شمال ویتنام جنوبی، واقـع در شمال شرقی سایگون.

۴. Da-Nang، شهر و بنـدر ویتنام جنوبی، کرسی‌ایالت کوانگ‌نام در جنوب خلیج توران (که سابقاً خود شهر نیز بـه این نام خـوانده مـی‌شد). در این شهر نبردهای شدیدی میان نیروهای امریکا و ویتنام شمالی درگرفت.

5. Tourane.

سرنوشت بشر

۱

هنگ‌کنگ

من در تالار کنسولگری کل تنها هستم. در پنجره‌ها سرتاسر خلیج. آسمانخراشهای مهاجمی که آبنمای امپراتوری دوران «فاتحان[۱]» را زیر پا می‌گذارند و تپه را دور می‌زنند و درمیان می‌گیرند در بخار گرم دریا شست و شو می‌کنند و کشتیها و جنکه‌ها در زیر آسمان آشفته به اشباح خاکستری بدل شده‌اند. در سال ۱۹۵۸، هنگامی که از هند نهرو برمی‌گشتم برای رفتن به ژاپن از هنگ‌کنگ گذشتم. گیاهان درشت‌برگ هتلهای چینی از بالکنهای مشبك کوئینزرود[۲]، مانند گذشته، روی هزاران کوزهٔ‌چینی دکانهای عتیقه‌فروشی فرود می‌آمدند. یکی از روزهای ۱۹۲۵ یا ۱۹۲۶ را بیادمی‌آورم. آفتاب روی خلیج می‌درخشید؛ هوای آبی می‌لرزید. ادارهٔ مستعمرات، در زمان غصب اراضی کشاورزان بالك‌لیئو[۳]، موفق شده بود که همهٔ چاپخانه‌های سایگون را از چاپ‌کردن روزنامهٔ نهضت آنام‌جوان[۴]، به نام «هندوچین»، بازدارد. ماشینهای کهنهٔ

---

۱. اشاره به رمان «فاتحان» اثر آندره‌مالرو که حوادث آن درچین می‌گذرد.

2. Queen's Road.

۳. Baclieu، شهر کوچکی در جنوب ویتنام کنونی در ساحل دریای چین.

۴. Jeune-Annam، نام حزبی که پس از جنگ جهانی اول، به منظور دفاع از حقوق اتباع هندوچینی فرانسه، در هانوی بوجودآمد، ولی بازیچهٔ زدوبندهای سیاسی قرارگرفت و عملاً از فعالیت بازماند. مالرو و یکی از دوستانش که به شهروندی افتخاری آنام نایل شده بود، به نام پل‌مونن (P. Monin)، در سال ۱۹۲۵ دوباره آن را زنده کردند و رهبری آن را بدست‌گرفتند و روزنامه‌ای به نام «هندوچین» منتشرکردند که سهم بزرگی در بیدارکردن توده‌های مردم هندوچین داشته است. هنگامی که ادارهٔ مستعمرات ←

چاپ را رفقای مبارز از نو براه انداختند و من به اینجا آمدم تا از یگانه حروف‌سازی که از سیلان تا شانگهای وجود داشت، یعنی هیأت مذهبی هنگ‌کنگ، حروف چاپی بخرم. با حروف زبان انگلیسی که فاقد «آکسان» بود به سایگون بازگشتم. چاپ روزنامه عملی نشد. روزی یك کارگر آنامی از در درآمد و دستمالی را که به شکل کیسه گره‌خورده و گوشه‌هایش مثل گوشهای خرگوش راست ایستاده بود از جیبش درآورد.

ـ فقط حروف é پیدا کرده‌ام با آکسان «اگو» و «گراو» و «سیر-کنفلکس». برای دو نقطهٔ بالای حروف کارتان مشکلتر است. شاید بشود از آن صرف‌نظر کرد. فردا کارگرها هرچه آکسان پیدا کنند برایتان می‌آورند.

حروف درهم و برهم را روی میز مرمری ریخت و با نوك انگشتهای ورزیده‌اش در کار حروفچینی آنها را ردیف کرد و سپس رفت. رفقای دیگرش نیز روزهای بعد آمدند. همهٔ آنها می‌دانستند که اگر دستگیر شوند به جرم دزدی و نه به عنوان انقلابی محکوم خواهند شد.

چهل سال می‌گذرد. اکنون در پایین، بام خانه‌های هیأت مذهبی را می‌بینم...

باز هم در پایین، تا لب دریا، چوب‌بستهای عظیم خیزرانی را به شتاب بر می‌چینند، زیرا توفان آنها را با خود می‌برد، و توفانی پیرامون جزیره در حرکت است. من زنان چینی را با پیراهنهای قلابدوزی شدهٔ دوران نانکن[1] و پیرزنان فروشنده را با پاهای کوچك‌مانده دیده‌ام.

← دستور منع چاپ آن را به چاپخانه‌ها داد، هیأت نویسندگان تصمیم گرفتند که روزنامه را با ماشین چاپ کهنه‌ای که در اختیارشان بود چاپ کنند. اما حروف سربی نداشتند و فروشندگان حروف از ترس مقامات فرانسوی از معامله سر باز می‌زدند. برای رفع مشکل، آندره‌مالرو شخصاً به هنگ‌کنگ در چین سفر کرد و از روحانیان یسوعی که روزنامه‌ای به زبان انگلیسی در آنجا منتشر می‌کردند مقداری حروف (که فاقد علامات مخصوص خط فرانسوی بود) خرید و همراه خود به سایگون آورد. با این حروف، دو شماره از روزنامه را با زحمت چاپ کردند.

۱. Nankin (به انگلیسی: Nanking)، شهر بندری چین در ساحل رود یانگ‌تسوچیانگ. نخست تا سال ۱۴۵۰ و سپس از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ پایتخت چین بود. جمهوری چین در سال ۱۹۱۱ در این شهر اعلام شد.

ماجراجویانی که دیگر در سنگاپور نیستند در اینجا دیده می‌شوند: آنها چینیند. و هم اکنون قصه‌هایی شنیدم نظیر قصه‌هایی که در شانگهای، قبل از سال ۱۹۳۰ می‌شنیدم: کشتی نابینایانی که پس از فرار از کانتون به نزد راهبه‌های مسیحی رسیده است و شاید خود پلیس ترتیب فرار آنها را داده باشد تا از دستشان خلاص شود؛ چینیهای جوانی که برای ساختن چین نو آمده بودند و دلزده و بی‌پول به مبلغان مسیحی پناه برده‌اند و مبلغان آنها را در کارخانه‌های ترقه‌سازی بکار گماشته‌اند ـ و آنها ترقه‌ها را برای بازی شرطبندی می‌دزدند؛ جنکه‌هایی که مسافران را قاچاقی به سواحل دیگر می‌برد و اگر ناخدا به پلیس بومی یا انگلیسی برخورد کند همهٔ مسافران را به ته دریا می‌فرستد (ته جنکه باز می‌شود)...

در برابر من، در آن سوی خلیج، «سرزمینهای نو» تا میلهٔ سیاهی که در سرتاسر خط افق ادامه دارد گسترده است: چین کمونیست. چین با نظارت پنهانیش بر همهٔ اتحادیه‌های کارگری و با فروشگاه مجللی که تازه بازکرده است در خود شهر هم حضور دارد. در نظر بگیرید که اروپا کمونیست شود و در مونت‌کارلو[1]ی متنعم یك ساماریتن[2] بازکند. چین سرخ چیزهایی را می‌فروشد که خود می‌سازد. این چیزها اندك است، اما هرکدام معنایی دارد: «این پیروزی ماست.» در پشت صحنه، بمب اتمی و در جلو صحنه لبخند خشك و خشن زنان فروشنده. حتی اسباب‌بازیها، خشك و خشنند و لوازم خانهٔ کدبانوی کامل کمونیست در حکم پیشکشی است به پای عکسهای مائو و تصویرهای راهپیمایی طولانی[3].

برفراز این تودهٔ چمدانهای فیبر و فلاسکها و همهٔ اجناس این بازار

---

۱. Monte-Carlo، شهری در جنوب فرانسه، در ساحل مدیترانه، متعلق به امیرنشین موناکو، دارای کازینوی معروفی که از همهٔ نقاط جهان برای قمار به آنجا می‌روند.

۲. Samaritaine، نام یکی از فروشگاههای بزرگ در فرانسه که در شهر پاریس چندین شعبه دارد.

۳. اشاره به راه‌پیمایی تاریخی مائوتسه‌تونگ و یارانش در طول هزاران کیلومتر از جنوب به غرب و سپس به شرق چین (از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶) که بزودی شرح آن خواهد آمد.

مکاره که کشورهای کمونیستی پیوسته به آنها می‌نازند، آن تصاویر اساطیری فرمان می‌رانند. چمدانها و اثاث خانهٔ ساخت کشورهای سرمایه‌دار گیریم که ظریفتر از اینها باشد، اما کیست که رودها را پیموده و از برفهای تبت گذر کرده است؟ پس از یك ربع ساعت، آنچه در اینجا می‌فروشند در برابر آنچه در خیال می‌نگرند رنگ می‌بازد. زیرا هر چند که نقش مرد چریك فداکار و زن چریك قهرمان به سبك «رئالیسم سوسیالیستی» است تقریباً همهٔ تصاویر راه‌پیمایی طولانی به سبك سنتی چین است. در نظر میلیونها مردمی که بر روی صخرهٔ هنگ‌کنگ گرد آمده‌اند سرزمین پهناوری که در پشت میلهٔ سیاه افق قرار دارد کشور کمونهای خلق و کوره‌های بلند منفرد و کارخانه‌های عظیم یا حتی کشور بمب اتمی نیست، بلکه کشور راه‌پیمایی طولانی و پیشوای آن است، چنانکه روسیه نیز در آن سوی طاق‌نصرت نیه‌گورولوی[1] کشور کلخوزها نبود، بلکه کشور لنین و انقلاب اکتبر بود.

از راه‌پیمایی طولانی اکنون بیش از بیست‌هزار نفر باقی نمانده‌اند که فقط هشتصد نفر آنها، چنانکه می‌گویند، «مسؤول امور»ند. درآن سوی خلیج، این راه‌پیمایی رؤیاها را می‌پرورد، چنانکه «رامایانا[2]» هنوز رؤیاهای هند را و المپ[3] در گذشته رؤیاهای یونان را.

همه چیز با پیروزیها آغاز شده بود.

در پاییز سال ۱۹۲۸، ششمین کنگرهٔ مسکو سرانجام اهمیت قیام دهقانی را در مبارزات انقلابی به رسمیت شناخت.

این پایان نخستین «انشعاب» بود. ارتشهای سرخ تشکیل می‌شوند: شورشهای پیاپی در ارتشهای کوئو-مین-تانگ[4] روی می‌دهد و شورشیان

---

1. Niegorolole.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۱۳ و نیز توضیح ۲ ذیل صفحهٔ ۳۲۵.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۹۸.

۴. Kuo-Min-Tang، «حزب ملی کشور» که به رهبری سون‌یاتسن در سال ۱۹۱۱ در شهر کانتون تأسیس شد و پس از مرگ او (سال ۱۹۲۵) به دست چانگ‌کای‌شك افتاد و به صورت حزب چین ملی با حزب کمونیست به مبارزه برخاست.

در کوههای تسینگ کانگ[۱] به مائو می‌پیوندند. اما امکانات موجود قادر به تأمین نیازهای یك ارتش نیست.

در ژانویهٔ ۱۹۲۹ چوته[۲]، ژنرال ارشد مائو، خط محاصره را می‌شکند و به گروههای دیگر انقلابی می‌پیوندد. در دسامبر، سرتاسر منطقهٔ جنوب کیانگ‌سی[۳] بتصرف درمی‌آید و نخستین حکومت شورایی در یك ایالت تشکیل می‌شود.

کوئو-مین‌تانگ، که اکنون به حکومت نانکن مبدل شده است، در برابر ۴۰،۰۰۰ سپاهی مائو ۱۰۰،۰۰۰ سپاهی نخستین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را بسیج می‌کند. در یك نوع جنگ ساده که طی آن مائو به نیروهای دولتی راه می‌دهد که تا عمق خاکش پیشروی کنند و سپس عمدهٔ لشکریانش را به مقابله با این ستونهای تك افتاده می‌فرستد و نیز بر اثر همدستی مردم، ارتش نانکن در عرض دو ماه تار و مار می‌شود.

چهار ماه بعد، در دومین «لشکر کشی»، ۲۰۰،۰۰۰ سپاهی از هفت نقطه دست به حمله می‌زنند. همان شیوه و همان نتایج.

یك ماه بعد، چانگ‌کای‌شك خود رهبری ۳۰۰،۰۰۰ سپاهی را بدست می‌گیرد. سپاهیان مائو در پنج روز به پنج ستون حمله می‌کنند و غنائم کلانی به چنگ می‌آورند، و در اکتبر، چانگ‌کای‌شك واحدهای سومین «لشکرکشی برای قلع و قمع» را عقب می‌کشد.

حکومت شورایی چین به ریاست مائو تشکیل می‌شود.

در دسامبر ۱۹۳۱، از نانکن ۲۰۰،۰۰۰ سرباز به او می‌پیوندند. ارتش سرخ حمله‌های خود را آغاز می‌کند. در ۱۹۳۳، نانکن چهارمین «لشکرکشی برای قلع و قمع» را تدارك می‌بیند، تنها در یك نبرد ۱۳،۰۰۰ سپاهی از دست می‌دهد و بهترین لشکرش نابود می‌شود.

اما مشاوران نظامی چانگ‌کای‌شك (از جمله فون فالکن هاوزن[۴] و نیز فون زکت[۵] رئیس سابق ستاد کل ارتش آلمان) در این لشکر کشی

---

۱. Tsingkang (در انگلیسی Chingkang)

2. Tchou-te

۳. Kiang-si، ایالت جنوبی‌چین، در جنوب رود یانگ-تسه.

4. Von Falkenhausen 5. Von Seekt

شرکت کرده و از آن درسهایی آموخته‌اند. نانکن برای پنجمین «لشکر کشی برای قلع و قمع» تقریباً یك میلیون سرباز با تانك و ۴۰۰ هواپیما فراهم می‌آورد. مائو ۱۸۰،۰۰۰ سرباز و ۲۰۰،۰۰۰ چریك ـ مسلح به نیزه! ـ و ۴ هواپیما که از ارتش نانکن به غنیمت گرفته است در اختیار دارد. نه بنزین، نه بمب، نه توپخانه. فقط مختصری مهمات. چانگ‌کای‌شك این بار در سرزمین حکومت خلق پیش نمی‌رود، بلکه با یك رشته قلعه‌های نظامی‌مانند دیوار چین‌که رفته رفته تنگتر می‌شود، آن را محاصره می‌کند. ارتش سرخ پی می‌برد که به دام افتاده است.

آیا در این موقع است که مائو به فکر ینان[1] می‌افتد. ژاپن به چین اعلام جنگ داده است و مائو می‌خواهد مظهر دفاع ملت چین شود، زیرا نانکن بیشتر از آنچه باید با ژاپن بجنگد با کمونیستها می‌جنگد. پس باید به شمال، به صحنهٔ نبرد رفت. ارتش سرخ هزاران کیلومتر راه را در پیش می‌گیرد و با این همه در آغاز بسوی تبت حرکت می‌کند... با وجود موانع، با وجود عشایری که در بعضی از دهکده‌ها رفتار دشمنانه دارند، مائو از مدتها پیش اعلام کرده است که روستاییان سراسر چین در کنار او هستند، به شرطی که پیامش به گوش آنها برسد. ناحیه‌ای که برای تشکیل دولت کمونیستی مناسب باشد در هر حال پیدا خواهد شد، چنانکه در کیانگ‌سی پیدا شد. به هر صورت، در «راه‌پیمایی طولانی» نوعی ماجراجویی و چیزی شبیه لشکر کشی اسکندر هست که با روحیات مائو بیگانه نیست. اما نخست باید از اینجا بیرون رفت. در این محاصرهٔ وسیع، ارتش سرخ بر اثر بمبارانهای پیاپی تا کنون ۶۰،۰۰۰ سرباز از دست داده است.

۹۰،۰۰۰ مرد و زن و کودك به راه می‌افتند تا خط محاصره را بشکنند، چنانکه چوته خط محاصرهٔ کوههای تسینگ‌کانگ را شکست. رفته رفته جای سربازان خط اول جبهه را پارتیزانها می‌گیرند. در ۱۶ اکتبر

---

۱. Yenan، شهری در ایالت شان‌سی در شمال شرقی چین که از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۹ پایتخت ارتش رهایی‌بخش و نیروهای انقلابی چین بود. مائو هدف راه‌پیمایی طولانی را رسیدن به این شهر اعلام کرده بود.

۱۹۳۴، ارتش سرخ که در جنوب کیانگ‌سی متمرکز شده است بر استحکامات دشمن می‌تازد و پس از تصرف آنها ناگهان راه غرب را در پیش می‌گیرد. راه پیمایی طولانی آغاز می‌شود.

قاطرها مسلسل و چرخ خیاطی حمل می‌کنند. هزاران نفر غیر نظامی همراه سپاه براه می‌افتند. آیا چقدر از آنها در دهکده‌ها ـ یا در گورستانها ـ می‌مانند؟ اسلحه خانه‌ها خالی شده است و توپها و جنگ افزارهای اوراق شده را که بر پشت خرها می‌بردند آیا روزی در کنار این ده هزار کیلومتر راه از زیر خاك پیدا خواهند کرد؟ پارتیزانها با نیزه‌هایی که منگولهٔ سرخ دارد و با کلاههایی از شاخ و برگ که مانند پر مرغ می‌لرزد تا مدتها ـ و بعضی از آنها تا سه سال ـ تاب می‌آورند. سپاهیان نانکن آنها را می‌کشند و ارتش مائو دورتر می‌رود.

در ظرف یك ماه، این ارتش در زیر حملهٔ هواپیماها نه بار جنگ صف بصف می‌کند و از میان چهار خط محاصره و صد و ده هنگ دشمن می‌گذرد. یك سوم افرادش را از دست می‌دهد و فقط موفق به حفظ ساز و برگ نظامی و چند ماشین چاپ صحرایی می‌شود و از پیشروی بسوی شمال غرب چشم می‌پوشد (این کار دشمن را سر درگم می‌کند، اما از سرعت حرکت بسیار می‌کاهد). چانگ‌کای‌شك سپاهیانش را در پشت یانگ‌تسه[1] گرد آورده و پلها را ویران کرده است و اکنون ۱۰۰،۰۰۰ سپاهی با توپهایشان در برابر رود کوئی‌چو[2] منتظر مائو هستند. کمونیستها پنج لشکر را درهم می‌شکنند و جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی خود را در کاخ فرماندار برگذار می‌کنند و ۱۵،۰۰۰ سرباز گریخته را در صفوف خود می‌پذیرند و گروه جوانان خود را تشکیل می‌دهند. اما از «رود زرین ماسهٔ» شاعران عبور نمی‌کنند. مائو مسیر سپاه را بسوی جنوب برمی‌گرداند و در ظرف

---

۱. Yang-tsé، سومین رود بزرگ جهان (پس از آمازون و کنگو) که از تبت سرچشمه می‌گیرد و پس از طی ۵۵۰۰ کیلومتر به دریای چین می‌ریزد.

۲. Koeu-tchou (به انگلیسی Kweichow)

چهار روز به بیست کیلومتری یونان‌ـفو[1] می‌رسد. چانگ‌کای‌شك که در آنجاست به هندوچین می‌رود. قصد مائو اغفال دشمن بوده است، زیرا قسمت اعظم ارتش او بسوی شمال پیش می‌رود تا از رودخانه عبور کند.

این رود تاتوـهو[2]ست. عبور از آن آسانتر از یانگ‌تسه نیست و زمانی آخرین ارتش تای‌ـپینگ[3] به دست سپاهیان امپراتور در برابر آن نابود شده است. تازه، برای رسیدن به آن، باید وارد جنگل پهناور لولو[4]ها شد که هیچ سپاه چینی تا آن زمان قدم به آنجا نگذاشته است. اما چند افسر ارتش کمونیست که در سوـچوان[5] خدمت کرده‌اند سابقاً بعضی از رؤسای لولو را نجات داده‌اند و مائو با این قبایل نافرمان ـ مانند دهکده‌هایی که سربازانش قبلاً از آنها عبور کرده بودند ـ وارد مذاکره می‌شود. «ارتش دولتی دشمن مشترك ماست.» پاسخ آنها درخواست اسلحه است و مائو و چوته بی‌پروا آن را اجابت می‌کنند. آن گاه لولوها ارتش سرخ را از میان جنگلهایشان راه می‌نمایند ـ و نیروی هوایی نانکن رد آنها را گم می‌کند ـ تا وقتی که به جسرقایقی تاتوـهو می‌رسند و با حملهٔ غافلگیرانهٔ مشترك آن را بتصرف درمی‌آورند.

عبور ارتش از روی این قایقها هفته‌ها به درازا می‌کشد. نیروی هوایی چانگ‌کای‌شك، که رودخانه را زیر نظر دارد، ردّ آنها را باز

---

۱. Yunnan-fou، نام سابق کرسی ایالت یونـنان (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۵۱۶)، سرآغاز «جادهٔ بیرمانی» و راه‌آهن یونـنان.

2. Ta-tu-ho

۳. Tai-ping، نهضت سیاسی و مذهبی چین که در سال ۱۸۵۰ شورش مردمی عظیمی را بر ضد سلسلهٔ منچو برانگیخت. شورشیان، نانکن را پایتخت خود اعلام کردند و حکومتی به رهبری یك پیشوای دینی تشکیل دادند. این حکومت را امپراتوری منچو به یاری انگلیسیها در سال ۱۸۶۴ شکست داد و از میان برداشت.

4. Lolo

۵. Sseu-tchouan (به انگلیسی Szechwan)، ایالت چین مرکزی، سرزمینی بسیار حاصلخیز دارای غلات و گیاهان استوایی و نیز دارای معادن زغال سنگ و نفت و فلزات.

می‌یابد. سپاهیانش جنگلها را دور می‌زنند و بزودی جنگ از نو در می‌گیرد. این زمانی است که نانکن از «راه‌پیمایی مرگ» ارتش سرخ سخن می‌گوید.

فقط یك پل هست، در نقطه‌ای بسیار دورتر، در میان صخره‌های شیب‌دار، بر فراز جریان تند آب. ارتش مائو بدون توقف، در زیر بمباران و از میان بوران، در راستای رودخانه که شبها از هزاران مشعلِ بسته بر پشتِ سربازان می‌درخشد، پیش می‌رود. هنگامی که طلایهٔ سپاه به پل می‌رسد، می‌بیند که نیمی از روکش چوبی کف پل سوخته است.

در آن سوی پل، مسلسلهای دشمن.

همهٔ مردم چین از هیأت وهم‌آسای غرقابهای این رودها و خشم آبها در زیر فریادهای دراز-آهنگِ پرندگانِ گوشتخوار و در میان قله‌هایی که سر از ابرهای پایین و سنگین برآورده‌اند خبر دارند و پیوسته آن ارتش مشعلها را در شب چون شعله‌های مردگانی که قربانی خدایان رود شده باشند و آن زنجیرهای کوه پیکر را در بالای پرتگاه چون زنجیرهای دروازهٔ دوزخ، در نظر مجسم می‌کنند. زیرا پل لیئو-تونگ[1] عبارت است از نُه زنجیر برای نگه‌داشتن کف پل و، در هر طرف، دو زنجیر به جای جان‌پناه. اکنون، پس از سوخته‌شدن روکش پل، سیزده زنجیر کابوس‌وار به‌جا مانده است که دیگر پل نیست، استخوانبندی لختی است که از روی غرش وحشیانهٔ آبها پیش می‌رود. با دوربین، قسمت سالم کف پل را می‌بینند و یك غرفهٔ پیچ‌پیچ را که از پشت آن مسلسلها شروع به تیراندازی کرده‌اند.

مسلسلهای کمونیستها نیز بکار می‌افتند. در زیر صفیر گلوله‌ها، داوطلبانِ آویخته به زنجیرهای یخ‌زده حلقه به حلقه پیش می‌روند ـ کلاههای سفید و حمایلهای سفید درمه ـ و تن خود را در هوا پیچ‌وتاب می‌دهند تا به پیش بپرند. یکی پس از دیگری در امواج خروشان می‌افتند، اما صفهای آویختگان، در نوسان از تلاشِ خود یا از وزش بادِ گردنه‌ها، همچنان پیاپی بسوی تکهٔ بازماندهٔ روکش پل در حرکتند. مسلسلها کسانی را که به زنجیرهای جان‌پناه آویزانند بآسانی نشانه می‌گیرند، اما انحنای نُه زنجیرِ دیگر، کسانی را که به زیر آنها چسبیده‌اند و نارنجك

---

۱. Lieou-tong (در انگلیسی Luting)

به کمر دارند حفظ می‌کند. بزرگترین خطر وقتی است که به قسمت سالم روکش پل می‌رسند و می‌خواهند خود را از آن بالا بکشند ـ و این کار، به شرط توفیق، میسر نیست مگراینکه هربار نُه نفر با هم روی آن بجهند. بعدها اسیران گفتند که دفاع سربازان نانکن در برابر این مردان که ناگهان از بالای رودخانه سربرمی‌آوردند فلج شد: شاید اغلب سربازان مزدور چانگ کای شك که به نبرد با «راهزنان» تبتی، مسلح به تفنگ سرپر، عادت داشتند مایل به جنگ تن به تن با مبارزانی نبودندکه در برابر دیدگانشان به چنین پیروزی افسانه‌واری دست می‌یافتند.

نخستین داوطبانی که خود را به روی پل بالا می‌کشند همین قدر فرصت دارند که نارنجکهای خود را بسوی آشیانه‌های مسلسل که فقط به حدس و قرینه تیراندازی می‌کند بیفکنند. افسران دشمن دستور می‌دهند که محتوی چلیکهای پارافین را بر روی آخرین تخته‌های کف پل خالی کنند و آتش بزنند. دیگر دیر شده است: مهاجمان از پردهٔ آتش می‌گذرند. مسلسلها در دو سوی رود خاموش می‌شوند. دشمن در جنگل عقب می‌نشیند. سپاه در زیر بمباران بی اثر هواپیماها پیش می‌رود...

این مشهورترین تصویر چین‌سرخ است. در «فروشگاه بزرگ» کمونیستی هونگ‌کنگ نخست این انبوه مهاجران را دیده بودم‌که فرسنگ به فرسنگ پراکنده‌تر می‌شدند: سپاه روستایی، پیشاپیش غیر نظامیانی‌که چون صف طناب‌کشان‌کشتی رو به زمین خمیده بودند، جماعتی به خمیدگی جماعت هندیان هنگام تقسیم هند[1]، اما مصمم به نبردهای ناشناخته. پیمودن پنج‌هزارکیلومتر و در طی آن، آزادکردن روستاها به مدت چند روز یا چند سال. آن تنهای خمیده که گویی از گور چین سربر می‌داشتند و، در ورای گردنه‌ها و گلوگاههای رود، آن زنجیرهای کشیده شده در میان تاریخ. همه جا زنجیر متعلق به قلمرو ظلمانی تخیل است: اینها زنجیرهای سیاهچالند و تا چندی پیش برای چین نیز چنین بوده است و تصویر آنها گویی همان خط تصویرنگار[2] بردگی است. آن تیره‌روزانی که یك دستشان

۱. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۰۹. ←

در زیر گلوله‌ها می‌افتاد، همهٔ تیره‌روزان چین چشم به دست دیگرشان داشتند که بر فراز غرش غرقاب کهنسال گشوده می‌شد. کسان دیگری به دنبال آنها بودند که دستهایشان گشوده نمی‌شد. در حافظهٔ همهٔ چینیان، آن جماعت‌آویختگان که تنشان بسوی آزادی در نوسان بود گویی زنجیری را که به آن آویزان بودند بر سر دست می‌افراشتند...

با این همه، این واقعهٔ برجسته در تاریخ معاصر چین کمتر از وقایعی که به دنبال آن آمد تلفات جانی داشت. ارتش به منطقه‌ای رسید که استحکامات نانکن در آن هنوز اندك بود و ابتکار عملیات را بدست گرفت. اما اکنون می‌بایست کوههای بزرگ برفی را بپیماید. در اواخر بهار در زمینهای پست چین هوا گرم بود، اما در ارتفاع پنج‌هزار متری سرد بود و ساکنان کتان‌پوش جنوب یك یك می‌مردند. حتی کوره‌راهی نبود و ارتش ناچار شدکه خودش جاده بکشد. یك لشکر دوسوم چارپایانش را از دست داد. کوهها و کوهها و بزودی مرده‌ها و مرده‌ها. امروز نیز می‌توان مسیر راه‌پیمایی طولانی را پیدا کرد: از روی پیکر استخوانی مردگانِ افتاده در زیر کولبارهای خالی و آنهایی که در برابر کوه «پر رؤیاها[1]» از پا درآمدند و آنهایی که قلهٔ «طبل بزرگ[2]» را (و طبل برای چینیان طبل برنجی است) با دیواره‌های عمودی در شکاف بی‌پایان کوهستان دور زدند. خدایان برفهای تبتی را ابرهای قتّال از نظر پنهان می‌داشتند. سرانجام ارتش با سبیلهای یخ‌بسته به کشتزارهای نائو-جونگ[3] رسید. آنجا هنوز تابستان بود.

فقط ۴۵،۰۰۰ نفر مانده بودند.

ارتش چهارم و چندتن از مقامات پشت پردهٔ شوروی سونگ-پان[4] درانتظار مائو بودند. نیروهای سرخ آن‌گاه ۱۰۰،۰۰۰ سرباز گردآوردند،

← ۲. اشاره به خط چینی که خط تصویری (یا تصویر نگار) است (idéogramme).

1. Plume des Rêves. 2. Grand Tambour.

۳. Nao-jong (در انگلیسی Maokung).

۴. Song-pan (در انگلیسی Sung-pan).

اما پس از اختلاف‌نظری که سبب پیروزی حملهٔ نانکنیها شد مائو با ۳۰،۰۰۰ نفر بسوی «چمن بزرگ[1]» حرکت کرد. چو-ته در سو-چوان ماند.

چمن بزرگ در عین حال جنگل بود و سرچشمهٔ ده رود بزرگ و بویژه مردابهای بزرگ، در تصرف عشایر مستقل. ملکهٔ قبایل مان-تزه[2] فرمان داد که هرکس به چینیها، چه کمونیست و چه غیر کمونیست، نزدیك شود در آب جوشان افکنده شود. مائو نتوانست با آنها مذاکره کند. خانه‌ها خالی و چارپایان ناپدید و گردنه‌ها با تخته سنگهای غلتان. «یك گوسفند به قیمت جان یك آدم.» کشتزارهای گندم نارس در دسترس بود و شلغمهای بسیار درشتی که، به قول مائو، هرکدام می‌توانست شکم پانزده مرد را سیر کند. و نیز باتلاقهای بزرگ.

سپاه به راهنمایی بومیان اسیر پیش می‌رفت. هرکس که از جاده دور می‌افتاد ناپدید می‌شد. باران بی‌پایان در فراخنای پوشیده از گیاهان خیس، و آبهای راکد زیر مه سفید یا زیرآسمان سربی. دیگر نه هیزمی و نه درختی- و سپاه چادر نداشت. برای حفظ افراد از باران، کلاههای پهن آفتابی جانشین کاسکتهای سفید شده بود. ابرها بر سطح مردابها می‌چرخیدند و اسبها در لای و لجن عمیق فرومی‌غلتیدند. شبها سربازان ایستاده می خوابیدند، به هم بسته چون بسته‌های هیزم. پس از ده روز به کان-سو[3] رسیدند. افراد نانکن یا دست از تعقیب برداشته و یا در مردابها مدفون شده بودند. اکنون مائو فقط بر ۲۵،۰۰۰ نفر فرمان می‌راند. در برابر سربازان پوستین‌پوش، نمایش صحرایی دوباره آغاز شد. وسرانجام، صفهای ژنده‌پوشان، با پرچمهای پوسیده مانند پرچمهای پارتیزانهای ما، از میان سنگها پیش رفتند.

سپاهیان تازه‌نفسی از نانکن، به پشتیبانی سواره‌نظام مسلمان چینی که می‌خواست «سرانجام کار کمونیستها را یکسره کند» گرد آمده بودند. اما دیگر هیچ گروه مزدوری نمی‌توانست این داوطلبان را، هرچند که

---

1. Grande Prairie. 2. Man-tze.

۳. Kan-Sou (در انگلیسی Kansu)، ایالتی در شمال غربی چین که اکثر ساکنان آن مسلمانند. دیوار چین و نیز شاهراهی که چین مرکزی را به ترکستان می‌پیوندد از میان آن می‌گذرد.

خسته و از پا افتاده بودند، شکست دهد: میان آنها و پایگاههای ارتش سرخ در شن‌سی[۱] فقط همین آخرین صف دشمن فاصله می‌انداخت. اسبهایی که از تاتارهای صحراهای چین گرفته بودند بعدها سواره‌نظام ینان را تشکیل داد. روز ۲۰ اکتبر ۱۹۳۵، در پای دیوار بزرگ چین، سواران با کلاههایی از برگ درخت، برپشت اسبهای کوچك پشمالود مانند اسبهای نقاشیهای پیش از تاریخ، به سه ارتش کمونیست شن‌سی پیوستند و مائو فرماندهی همهٔ آنها را بدست گرفت. همراه خود فقط ۲۰،۰۰۰ نفر داشت که ۷۰۰۰ نفرشان از جنوب او را همراهی کرده بودند. اینها ۱۰،۰۰۰ کیلومتر راه پیموده بودند. تقریباً همهٔ زنان، مرده و کودکان در راه رها شده بودند.

راه‌پیمایی طولانی بپایان رسیده بود.

هنگامی که به فروشگاه بزرگ کمونیستی برویم، هنگامی که در آن سوی «سرزمینهای نو» به کوهها بنگریم درمی‌یابیم که «چین خلق» یعنی همین راه‌پیمایی. مائو را هم بی آن نمی‌توان تجسم کرد. برای ملت فقط شرمندگی مانده بود و برای زمین قحطی. گرچه جای دهها هزار مرده و فراری را دیگران گرفتند اما دهها هزار نفر دیگر از همراهان مائو که در صحنه حضور نداشتند نه مرده بودند نه فراری. آنها کنار ایستاده بودند، زیرا به ردهٔ سوم رهایی دهقانان تعلق داشتند. در بسیاری از مناطق، چریکهای بازمانده از راه‌پیمایی طولانی دو سال دیگر نیز می‌جنگند و بر لشکرها و گاهی ارتشهای دشمن راه می‌بندند. سرکوبی ایالت کیانگ‌سی[۲] ـ که یك میلیون تن قربانی آن شد ـ صدای دهقانان ایالتی را برید، اما نفرتشان را باقی گذاشت. راه‌پیمایی طولانی برای دویست میلیون چینی امید به ارمغان آورد و امید با مرگ آخرین جنگجویان نمرده بود. این

۱. Cher. si (در انگلیسی Shensi)، ایالت بزرگی در چین شمالی.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۵۴۷. از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۴ کومینتانگ پنج سرکوبی بزرگ ضد کمونیستی انجام داد که سرکوبی کیانگ‌سی یکی از آنها بود.

سپاه ژنده‌پوش با دنبالهٔ آخرین ولگردانش همان نقش سواران الله را ایفا کرده بود. چون به دیوار بزرگ چین رسید به ژاپن اعلام جنگ کرد. و عقب‌نشینی نظامی به صورت پیروزی سیاسی درآمد. ارتش سرخ در سرتاسرمسیر خود، برای دهقانان چینی، ارتشی بود که از دهقانان و از چین دفاع می‌کرد.

ساعت یازده شب، بندرگاه را مانند دوران نخستین اعتصاب با قایق بادبانی می‌پیمایم و برق آسمانخراشها خاموش است. تنها «کشتیهای گل» با چراغهایشان در خلیج پیداست و نیز سوسوی چند چراغ در کوچه‌های چینی و نقطه چین چراغها در جادهٔ کوهستانی. بر روی آب، شهر جنکه‌ها زندگی محتضرانه‌اش را ادامه می‌دهد. گویی از خشکی بی‌خبر است و جهانگردان بارها غوغای روزگار گذشته‌اش را شرح داده‌اند. امشب فقط چند سیاهی از جنکه‌ای به جنکهٔ دیگر می‌رود. دماغه‌های کنده‌کاری شدهٔ جنکه‌ها در پی هم روانند و در فاصلهٔ میان آنها قایقهای بادبانی. چند چراغ کم‌سو روشن و خاموش می‌شود. تاجران فانوس به دست از روی قایقها می‌گذرند، چنانکه در گذشته از روی دریاچه‌های امپراتوران. و دنباله‌های بلند و منقش کشتیها که دیگر راه دریا را در پیش نخواهند گرفت گویی در زیر آخرین بادبانهای «بال اژدهایی» ندای تقریباً رمزآمیز خود را خفه می‌کنند و تاریکی شب پارگی این بادبانها را که زمانی متعلق به نیرومندترین ناوگان جهان بود پنهان می‌دارد. بامدادان، هنگامی که هیولای چین، در آن سو، آهسته آهسته سر از خواب بردارد آسمانخراشها دوباره با سر و صدا به جنگ کوه خواهند رفت و مانند هر روز، عتیقه‌فروشان بالای گنجینه‌های بی‌بازار خود عکس چانگ‌کای‌شك را خواهند آویخت که در روی دیگر آن عکس مائوست و هر وقت که لازم شود آن را برخواهند گرداند. بر گرد من هیچ نمانده است جز نقطه‌چینِ لرزانِ چراغهای جاده که مانند گذشته در میان ستارگان ناپدید می‌شود ـ صدای یك فروشنده، شب، سکوت.

کانتون

«در کانتون اعتصاب عمومی اعلام شد[۱].»

سال ۱۹۲۵... این نخستین اعتصاب عمومی بود و نخستین جملهٔ نخستین رمان من.

دیگر اثری نه از چینیهای «کمپانی هند شرقی» هست و نه از محلهٔ صرافانی که در امتداد رودخانه با چکشهای کوچکشان بر سکه‌ها می کوبیدند و صدای زنگ درمی‌آوردند و نه از بازار بدشکلی که تا آغاز انقلاب مرکز شهر را می‌پوشاند. دیگر اثری از خود انقلاب هم نیست ـ مگر موزه‌هایش... شنیدم که دانشکدهٔ افسری را خراب کرده‌اند و نیز خانهٔ بورودین[۲] را و خیلی جاهای دیگر را. کوچه‌های آسفالت شده با خانه‌های کوتاه همشکل، پارکهای پهناور «فرهنگ». باوجود درختان موز و باوجود گرما ابعاد وسیع روسی‌وار را تشخیص می‌دهم. هتلی با پلکانهای بی‌پایان و راهروهای بی‌پایان، با ابعاد روسی‌وارش، با فرش ارغوانیش، با تنهایی رؤیاوارش که با تنهایی غرب فرق دارد و آن را در روسیه هم ندیده‌ام. شامین[۳]، جزیرهٔ سابق کنسولگریها، دست نخورده مانده است ـ مانند تن یك کشته. خانه‌هایش که دیگر شبیه خانه‌های شهر نیست، بالای میدانگاه کوچکی با گلهای به هم فشرده، پوسته پوسته می‌شود. جنگه‌های بی‌موتور با بادبانهایی که وصله‌های سرخ میخکی و خاکستری دودی دارد دماغهٔ جزیره را دور می‌زنند: خیمایرا[۴]هایی با خرقه‌های مرقّع. شامگاه فرامی‌رسد وکشتیهای مارکوپولو[۵] بر آبهای «رودخانهٔ مرواریدها»

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۲.

۲. Borodine، یکی از قهرمانهای رمان «فاتحان». «دانشکدهٔ افسری» را یکی دیگر از قهرمانهای همین رمان به نام گارین (Garine) تأسیس کرده بود. بورودین نام واقعی یك سیاستمدار روس (۱۸۸۴-۱۹۵۳) است که در سال ۱۹۲۳ به عنوان مستشار کوئومین‌تانگ به کانتون آمد و پس از مرگ سون یاتسن از چین اخراج شد و به شوروی بازگشت.

3. Shameen.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۶۵.

۵. Marco polo، جهانگرد ونیزی (۱۲۵۴-۱۳۲۴) که سراسر آسیا را سیاحت کرد و مدت شانزده‌سال در خدمت قوبیلای‌خان، خاقان چین، بسر ←

در برابر بارانداز‌های کهنه و کارگاههای تازه، از میان برهوت سیبری‌وار، شراع می‌کشند. اینك پلی که از روی آن مسلسلهای سرهنگ چانگ‌کای‌ـ شك شلیك می‌کرد...

موزهٔ انقلاب را در بنای یادبود سون یاتسن[1] قرار داده‌اند. در نزدیکی آن، آرامگاه‌شهدای سیاسی، شبیه آرامگاههای امپراتوران چین کهن (همهٔ پارك گویی جنگل مقدس آن است) و در برابر آن پیشگامان کمونیست برای ادای سوگند می‌آیند.

در موزه، عکسهای رهبران اعتصاب سال ۱۹۲۵، نخستین اعتصاب بر ضد هنگ‌کنگ. همهٔ آنها مرده‌اند. زیر نواری که تاریخ ۴ مه ۱۹۱۹ بر آن نقش بسته است، میله‌های زندان، مانند شبکه‌ای از صلیبهای سیاه بر چهره‌هایی نامشخص. روی زمین، غل و زنجیرهای قرون‌وسطایی که در سرکوبی کمون‌کانتون[2] بر دست و پای محکومان می‌زدند. همه‌چیز بیرون از محدودهٔ زمان است: یك دهکدهٔ پارتیزانها که مدت ده ماه در برابر نیروهای کوئو-مین-تانگ[3] مقاومت کرده است، گروههایی از زنان لجاره و ماشین‌نویس، اعدامهای شانگهای در جریان کشتاری که شرحش در «سرنوشت بشر» آمده است: محکومانِ زانوزده که چشمهایشان را با پارچهٔ سیاهی بسته‌اند و پارچه مانند لبادهٔ پشت‌وروشده‌ای آویزان است، طرحی

← برد. سفرنامهٔ او یك سند تاریخی گرانبها و نوعی دایرةالمعارف جغرافیایی است.

۱. Sun Yat-sen، سیاستمدار چینی (۱۸۶۶-۱۹۲۵) که حزب کوئو-مین ـتانگ را تأسیس کرد و در جریان انقلاب سال ۱۹۱۱ به ریاست جمهوری چین رسید، ولی پس از سقوط سلسلهٔ منچو در سال ۱۹۱۲ از چین تبعید شد. در سال ۱۹۱۷ از تبعید بازگشت و در سال ۱۹۱۹ حکومتی در جنوب تشکیل داد و درسال ۱۹۲۵ مظفرانه وارد پکن شد. سون یاتسن سیاستمدار آزادمنش و وطن‌پرست واقعی بود واستقلال و وحدت چین در حقیقت مرهون همت اوست.

۲. Commune de canton، کودتا مانندی که در دسامبر ۱۹۲۷ به دستور مسکو و به دست کمونیستها در شهر کانتون صورت گرفت و چانگ‌کای شك آن را با شدت و قساوت سرکوب کرد، به‌طوری که کمونیستها ناچار شدند به روستاها پناه ببرند و این خود سرآغازی بود برای نهضت مائو تسه‌تونگ.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۵۴۶.

از فتح های-نان[۱] بـه کمك لشکری از جنکه‌هـا (در آن زمـان کشتیهای جنگی کوئومین-تانگ چه می‌کردند؟)، همهٔ عکسهای جنبش دهقانی ـ که درسال ۱۹۲۵ هیچ‌کس ازآن سخنی نمی‌گفت. اینك نیزه‌هایی بامنگوله‌های سرخ کوتـاه، زیـرا منگـوله‌های بلنـد از آن ینـان[۲] است، و کلاههـای «تونکنی[۳]» (یکی از اجداد من یکی از این کلاهها را با خود آورده بود که کلاه «کوشك سیاه» نامیده می‌شد...).

در اینجا نیز، مـانند اتحـاد شوروی، ایـن عکسها و ایـن اشیاء بـا افسانه‌های انقلاب در هـم آمیخته است. ایـن ملت که وزارت دادگستری نداشت بلکه «وزارت کیفر» داشت همان عکسهایی را گـردآورده است که مسکو و تا اندازه‌ای هم اتباع کلیساهـای مـا گردمی‌آورنـد. ایـن عکسها باید درس انقلاب بدهند و حال‌آنکـه درس شهادت مـی‌دهند. قیام‌کنندگان تای-پینگ[۴] مدت ده سال حکومت کردند و روبروی همین رودی که مـائو از آن گذشت تارومار شدند. نبـوغ سیاسی مائـو مسلماً وجـه ممیز او از آنهاست، اما این موزه همواره رشتهٔ پیوندی میان او وآنها برقرار می‌کند.

در اینجا نیز مانند مسکو، تصویرها بیش ازآنکـه جـریان انقلاب را نشان دهد گذشته‌ای می‌سازدکه مقهور فاتحان است. اما برای این جوانان‌که پیرامون مـن بـه تماشا مشغولند و پیـروزی پیچیده و دشوار مائـو را بـا تکریم مبهمی به حدس درمی‌یابند اگر موزه‌ای وجود مـی‌داشت که آن را بروشنی نشان دهد چقدر مؤثرتر از این تبلیغات سطحی می‌بود!

مـن فقط آنهایـی را مـی‌بینم که از نظـر پنهـانند. لنین همواره بـا استالین است: گویـی هرگـز تـروتسکی نبـوده است. چنانکـه در اینجـا بورودیـن. یا چانگ‌کای‌شك. عکسهای دانشکدهٔ افسری فقـط چوئن‌لای، کمیسر سیاسی را نشان می‌دهد. در عکسی از پنجاه افسر، گالن[۵] را که بعدها

---

۱. Haï-nan، جزیره‌ای در خلیج تونکن. ۲. رجوع شود به‌توضیـح شمارهٔ ۱ ذیل صفحـهٔ ۵۴۸. ۳. دربـارهٔ تونکن رجوع شود به‌توضیـح شمارهٔ ۱ ذیل صفحـهٔ ۴۴۸. ۴. رجـوع شود به‌تـوضیح شمـارهٔ ۳ ذیـل صفحهٔ ۵۵۰. ۵. Gallen، نام مستعـار «واسیلی کنستانتینوویچ بلوخر V.K. Blücher (۱۸۸۹-۱۹۳۸) مـارشال ارتش شوروی کـه در دورهٔ تـزاری افسری جـوان بود، در سال ۱۹۱۶ به‌بلشویکهـا پیـوست، پس از انقلاب در←

مارشال بلوخر[1] می‌شود می‌شناسم و به سفیر فرانسه که همراه من است نشان می‌دهم. مترجم که دیگر توجهی به ما نداشت مثل‌اینکه مویش را آتش زده باشند سر می‌رسد و با چشمهای فراخ شده می‌پرسد: «کدام یکی است؟» گالن در هیچ عکس دیگری دیده نمی‌شود. و در سال ۱۹۲۵، از روسیه کسی در کانتون نبود...

فردای همان روز

دیشب در تالار ۵،۰۰۰ نفری آرامگاه سون‌یاتسن، نمایشی می‌دادند به نام «شرق سرخ است». نمایش سه‌ربع ساعت دیرتر از موعد مقرر شروع شد، زیرا باران می‌بارید. در فصل بارانها این تأخیر طبیعی است. چین نیز مانند روسیه بی‌اعتنایی به وقت (تئاتر و هواپیما) و رعایت دقیق ساعت (راه‌آهن و ارتش) را به هم می‌آمیزد. در اثنای انتظار، گروه هماوازان، به تعداد سیصدتن، در دو طرف صحنهٔ نمایش در جای خود صف کشیدند ـ با شلوار آبی و پیراهن سفید ـ و چون در چند ردیف پله قرار داشتند از کل آنها فقط یك پارچهٔ پهناور سفید دیده می‌شد که سرها بر روی آن به صورت نقطه‌چین درآمده بود.

سرانجام گوینده شروع کرد. نیمتنهٔ معمولی اعضای حزب را به تن داشت، اما به رنگ صدفی وکمردار. هماوازان او را همراهی کردند و در نتیجه، جمع عظیمی نخستین جملهٔ نمایشنامه را با فریاد خواندند: «در عصر مائوتسه‌تونگ...»

صحنه‌های نمایش، فقط تا وقتی‌که تصویر واقعیت را نشان می‌دادند، به صورت موفقی به دنبال هم می‌آمدند. موضوع نمایش عبارت بود از افسانهٔ آزادی چین که به شکل باله و اوپرای پکن اجرا می‌شد. شعارها درحکم نوشته‌های فیلمهای صامت بود. گفتار در این تمثیل‌سازی غرور-

---

[1] ← جنگهای داخلی با نیروهای کولچاك و ورانگل جنگید از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۷، با نام مستعار «گالن» مشاور نظامی حکومت کومین تانگ بود. در سال ۱۹۳۷ ریاست دادگاه نظامیی که «توخاچوسکی» را محکوم کرد بعهده او بود، اما خود او نیز در سال ۱۹۳۸ در جریان تصفیه‌های استالینی تیرباران شد.

آمیز جایی ندارد و به صورت آواز درمی‌آید. بندر شانگهای عبارت بود از جبههٔ یک کشتی مسافربر به نام «رئیس جمهور ویلسون[۱]» که با زنجیرهای درشت و لرزانی مانند زنجیرهای رودخانهٔ تاتوهو[۲] به اسکله بسته شده بود. روی اسکله، یك نفر فرنگی باکت و شلوار آبی روشن وچکمه‌های نرم (یکی از روسهای دورهٔ پطرکبیر یا استعمارگرهای انگلیسی سال ۱۹۲۰) که امپریالیسم را مجسم می‌کرد در برابر گروهی از سربازان چینی پا بفرار گذاشت. سربازان که روی کلاهخودهای خود حلقه‌هایی از شاخ و برگ برای استتار چسبانده بودند به دلقك تاجداری شباهت داشتند که لورکا[۳] او را پامپر[۴] می‌نامد.

ـ این سربازها تمثیل کدام ارتشند؟

مترجم همراه من جواب داد:

ـ دانشگاه...

به مجردی که صحنه از بازیگر پر می‌شود تمثیلها بکار می‌افتند. این تصویرسازی انقلابی که می‌خواهد تکوین حزب کمونیست چین را مجسم کند موانعی را که این حزب از سر راه خود برداشته است نشان نمی‌دهد. بالهها جملگی ساده و ابتدائیند و دیشب همهٔ خامی خود را به خدمت چین هزاران ساله گماشته بودند: هم در صحنه‌های بادبزن که در آنها همهٔ بازیگران با هم‌دچار لرزش واحدی می‌شدند و هم در رقصهایی با آستینهای بسیار دراز از پارچه‌های مواجی شبیه لباس رقاصان عزاداری سلسلهٔ تانگ[۵] و حتی در تشنجهای جماعت انبوهی که ناگهان درجای خود خشك می‌شدند... و همهٔ اینها همراه با آهنگهایی بود که من نمی‌شناختم و

---

۱. Wilson، رئیس جمهور امریکا از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.

۲. برای توضیح رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۵۰ و بعد.

۳. Lorca، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (۱۸۹۹-۱۹۳۶) که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا به دست هواخواهان فرانکو تیرباران شد.

۴. Pampre، شاخهٔ مو با برگها و خوشه‌هایش، و نیز آلاچیقی از شاخ و برگ مو.

۵. Tang، سلسلهٔ شاهان چین از ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی.

موسیقی غربی را با مئومئوها و جیغهای اپرای قدیم چینی درهم می آمیخت. اما این آوازهای گروهی و این نواهای ستایش‌انگیز با موسیقی چینی همان نسبتی را دارند که جاز با موسیقی افریقایی. از انقلاب چین دیگر هیچ نمانده است مگر موزه‌ها ـ و اپراها...

یك ساعت دیگر، هواپیما به مقصد پکن پرواز می‌کند.

در پشت پنجرهٔ اتاقم، کارخانه‌ها و ساختمانهای این سیبری گرمسیر تا افقی از دودکشها که معبد کهن بودایی همچنان بر آن مشرف است ادامه دارد. بااینکه هنوز باران نمی‌بارد از درختان موز آب می‌چکد. در برابر من، بامهای خرخاکی‌وار، با رنگ شنگرفی آسیب دیده از آفتاب و سبز شده از باران، و در میان آنها کوچهٔ تنگ گل‌آلودی که کودکان نیم‌برهنه آهسته در آن می‌دوند: آخرین محلهٔ بازمانده از کانتون سابق در زمانی که تکه‌های حصار شهر هنوز در زیر علفها باقی بود. باد سوزان، چوبهای بالا وپایین طومار درازی راکه یك صحنهٔ نظامی را نشان می‌دهد، به دیوار اتاقم می‌کوبد و لباس حمام زرشکی را که به چوب‌لباس آویزان است با حرکات مواج نمایشهای چینی می‌لرزاند. آن همه مرگ و آن همه امید و خون و هرآنچه از کانتون دیده و در خیال پرورده بودم در این شبح مضحك زرشکی من که دم پنجره در برابر ابر سربی‌رنگ توفان می لرزد بپایان می‌رسد...

پکن

سابقاً استخوانبندی شهر را، دو جادهٔ بی‌پیاده‌رو عمود بر هم تشکیل می‌داد همراه با گرد و غباری تاتاری که در آن باروی قلعه و برجهای مارپیچ دروازه‌ها گویی از پشت باران دیده می‌شد. شتران مغرور گبی[1]، یکی پس از دیگری، می‌گذشتند و کاروانیان آهسته آنها را همراهی می‌کردند. گرد و غبار و قافله‌ها و یك طرفِ حصار از میان رفته‌اند. اینك

۱. Gobi، بیابان جنوب مغولستان که تا مغولستان چین ادامه دارد.

دروازه‌ها در بامداد آبی‌کمرنگ. گرداگرد شهر، خیابانهای بی‌پایان و در دوسوی آنها ساختمانهای بزرگ مرا به یاد پهناوری سیبری می‌اندازد، مانند خیابانهای اصلی کانتون ـ جزاینکه از گرمای سوزان خبری نیست. اتومبیل از کنار ردیف چوب‌بستهای عظیم خیزرانی مشرف بر بیدهای کوتاه و سپس بر درختهای گل ابریشم صورتی که گل ابریشم نیست پیش می‌رود و همه جا پرواز هلالی شکل چلچله‌ها. هنگامی که موتور اتومبیل خاموش می‌شود غوغای زنجره‌ها سکوت را می آکند.

راهروهای کاخ وزارت امور خارجه همان‌وسعت اندوهبار راهروهای هتل کانتون را دارد. پس از اتاقهای متعدد که ظاهراً خالی است، دفتر کار مارشال چن-یی[1]، وزیر امور خارجه: صندلیهای دسته‌دار حصیری، نقاشیهای آبرنگ سبك چینی، معاونهای وزیر، مترجمها. مارشال چهره‌ای بشاش دارد با پوستی صاف (چینیها غالباً ظرف چند ماه پیر می‌شوند) و خنده‌ای به پهنای صورت، اما تیز و بُرّنده. لباسِ تقریباً استالینی اعضای عالیرتبهٔ حزب را پوشیده است و مانند ژنرالهای سابق شوروی گویی از اصل و نسب خود چیزی با خود ندارد (او پسر یك صاحب منصب کشوری است)، گویی اصلاً اصل و نسبی ندارد. کار خود را در مقام آجودان یکی از فرماندهان جنگ در سو-چوان آغاز کرد و سپس دانشکدهٔ افسری را گذراند و در روزهای بدبختی به چو-ته پیوست و در راه‌پیمایی طولانی فرماندهی عقبدارها را که پیوسته مورد حمله بودند بدست گرفت. پس از راه‌پیمایی طولانی، ژاپنیها را شکست داد و فرمانده ارتش چهارم و سپس فرمانده ارتش خلق آزادیبخش چین شرقی شد. هم اوست که نانکن و شانگهای را در سال ۱۹۴۹ تصرف کرد.

ـ حال ژنرال دوگل چطور است؟

ـ کاملاً خوب شده است، از شما متشکرم. حال صدر مائو چطور است؟

ـ بسیار خوب!

1. Chen-yi.

پس از چاق سلامتی، متوجه می‌شوم که حال لیو شائوـچی[۱]، ریاست جمهوری را نپرسیده‌ام. اما مارشال که مشغول شرح اصول اساسی سیاست چین است ظاهراً ناراحت نشده است. مترجم او که گاهی مترجم ما یاریش می‌دهد ترجمه می‌کند:

ـ از نظر داخلی، حکومت خلق می‌خواهد مردم را از فقر و جهل نجات دهد، کاری کند که زندگی مادی هرکس تأمین شود و شکوفایی عمومی بر پایهٔ نظام سوسیالیستی بوجودآید. سرمایه‌داری جنبه‌های خوبی هم دارد، مثلاً در زمینهٔ فنی و صنعتی، اما در مقام نظام اجتماعی باید به دور افکنده شود، زیرا رئیس شرکت تجاری بتنهایی نباید سرنوشت یك میلیون نفر را تعیین کند. آقای مالرو که مارکسیسم را بهتر از هرکس مطالعه کرده متوجه است که سرمایه‌داری اگر هم بتواند در اینجا چند نتیجهٔ جزئی بدست آورد تنها کمونیسم می‌تواند پیشرفت و توسعهٔ کل کشور را تأمین کند.

البته همین‌طور است. و اما در باب مارکسیسم: هنگامی که ما سلام و علیك و احوالپرسی می‌کردیم دربارهٔ آثار یکدیگر هم تعارفهایی رد و بدل کرده بودیم. مارشال نیز مثل مائو شاعر است ـ و شوهر یك هنرپیشهٔ مشهور که فعلاً در یك کمون خلق کار می‌کند (کار تبلیغات؟). مارشال می‌گوید:

ـ خلاصه، حکومت چین می‌خواهد چین را با استفاده از منابع و و امکانات خودش در عرض چند دهه بسازد.

برای هر کسی که چین سابق را دیده باشد، این جمله هرچند که چنین شادمانه ادا شود عظمتی تاریخی می‌یابد.

ـ از نظر روابط خارجی، حکومت چین سیاست صلح را بکار می برد. خواستار جهان مسالمت‌آمیزی است که در آن ملتها خودشان نظام

---

۱. Liou Shao-chi، از سران چین کمونیست (۱۹۰۰-۱۹۷۲) که در سال ۱۹۵۸ که مائوتسه‌تونگ از کارهای دولتی کناره‌گرفت به مقام ریاست جمهوری رسید. در جریان «انقلاب فرهنگی» به اتهام تجدیدنظر طلبی به «خروشچف چین» ملقب گردید و در سال ۱۹۶۷ از همهٔ مشاغل دولتی برکنار شد.

سیاسی خود را انتخاب کنند. چین که خود گرفتار بهره‌کشی استعمارگران و جهانخواران بوده است مسؤولیت دارد که به جنبشهای آزادی بخش کمك کند. از سال ۱۸۴۰ تا ۱۹۱۱ از امپریالیسم انگلیس و سپس از امپریالیسم ژاپن لطمه خورده است و اکنون درگیر امپریالیسم امریکاست. ساتو[۱] دست نشاندهٔ امریکاست و بی‌اجازهٔ واشینگتن نمی‌تواند هیچ‌کاری انجام دهد. فرانسه پس از جنگ جهانی دوم دست از چین برداشته و سیاست واقع‌بینانه‌ای در پیش گرفته است و چه در اروپا و چه در جاهای دیگر، در برابر امریکا از سیاست دفاع پیروی می‌کند.

ـ سیاست استقلال، آقای مارشال...

چن‌ـیی با چوئن‌لای از زمرهٔ «دانشجویان کارگر»ی بود که در بیانکور[۲] یکی از نخستین شعبه‌های حزب کمونیست چین را دایر کردند. در سال ۱۹۲۱ از فرانسه اخراج شد و چهل سال بعد، در مقام وزارت، با سمت نمایندهٔ چین به ژنو رفت. آیا پاریس را دوباره دیده است.

حتماً برای دهها روزنامه‌نگار دست چپی و برای همهٔ سفیرانی که به حضور پذیرفته همین‌طور حرف زده است. من با اتحاد شوروی آن قدر آشنایی دارم که دیگر از صفحه‌های گرامافون تعجب نکنم، اما هربار که مارشال می‌خواهد حرف بزند اندك امیدی دارم که از زبان خودش حرف بزند. وقتی که دربارهٔ آثار ادبیمان با همدیگر تعارف می‌کردیم خودم را به او نزدیکتر حس می‌کردم. البته لحن گرمش به آنچه می‌گوید جان می بخشد، ولی آخر!

ناگهان شوری در او پیدا می‌شود. می‌گوید:

ـ اخبار مربوط به ویتنام ضد و نقیض است. آقای هریمن[۳] راستی راستی به مسکو رفته است تا دربارهٔ ویتنام مذاکره کند! روزنامه‌های

---

۱. Sato، نخست وزیر ژاپن از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۲ و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل در سال ۱۹۷۴.

۲. Billancourt، محله‌ای در پاریس.

۳. Harriman، سیاستمدار امریکایی و مشاور روزولت. در سال ۱۹۶۱ کندی دوباره او را به کار دعوت کرد و در همان سال برای مذاکره دربارهٔ قطع آزمایشهای اتمی به مسکو رفت.

امریکایی اول باید بر سر واقعیت اتفاق نظر داشته باشند!

ـ آیا فکر نمی‌کنید که مسأله پیچیده‌تر و مهمتر از اختلاف نظر میان روزنامه‌ها باشد؟ در کشور ما هم از سیاست امریکا چنان حرف می‌زنند که گویی امریکا فقط یك سیاست دارد. اما در امریکا عواملی که در جنگ ویتنام مؤثرند شاید متعدد و مختلف باشند...

بادبزن کوچکی باز می‌کند، لبخندزنان خود را باد می‌زند، حالتی بخود می‌گیرد که گویی می‌خواهد بگوید «ممکن است»، اما با ساده‌دلی و زمختی می‌گوید:

ـ شما با بیطرف کردن ویتنام موافقید؟

ـ در اول کار.

ـ دوستان ویتنامی ما می‌ترسند که این بیطرفی منجر به تقسیم همیشگی کشورشان شود. از وقتی که امریکاییها مستقیماً وارد میدان شده‌اند، بیطرفی به صورت کلمهٔ توخالی درآمده است. تنها یك راه حل هست: عقب‌نشینی نیروهای امریکا. اوضاع و احوال روز به روز مساعدتر می‌شود. این جنگ در حال رشد است. با هر تجاوز تازهٔ امریکاییها به ویتنام شمالی، موانع بیشتری بوجودمی‌آید. عزم ملت ویتنام جزمتر می‌شود و عاقبت امریکاییها را مجبور خواهد کرد که آن کشور را ترك کنند.

ـ آیا بعید می‌دانید که یك دولت بزرگ بتواند ۱۵۰،۰۰۰ نفر را به مدت ده‌سال در صحنهٔ عملیات نگه دارد؟

ـ عجب! پس حالا ۱۵۰،۰۰۰ نفر شده‌اند!

اوهم مثل من این را می‌داند. شاید هم بهتر از من. می‌گویم:

ـ بزودی بیشتر خواهند شد.

ـ امریکاییها جنگ را به ملت ویتنام تحمیل کرده‌اند. ما جانب این ملت را می‌گیریم. اگر آنها از ویتنام بیرون بروند باز هم یك قدرت‌جهانی خواهند بود. اگر نیروهایشان را بیرون نبرند، وجههٔ خود را بیشتر از دست خواهند داد. برای ملت ویتنام مسألهٔ وجهه نیست، مسألهٔ مرگ یا زندگی است. امریکاییها هرجا را که دلشان بخواهد بمباران می‌کنند.

ـ در نظر آنها همهٔ سیاست آسیاییشان در گرو این جنگ است...

ـ از دست دادن یك مهره در بازی مامـجـونگ[۱] باعث بـاخت کسی که آن را از دست داده است نمی‌شود. و امریکا نمی‌توانـد تا ابد افـرادش را در کشورهای بیگانه نگه دارد. دیر یا زود ناچار خـواهد شد که تایوان و برلن غربی را تخلیه کند.

ـ به نظر شما آیا بیرون رفتن امریکاییها از فرمز[۲] بـه معنای بیرون رفتن روسها از سیبری هم هست؟ در شمال بیشتر از آسیای جنـوب شرقـی زمین باز وجود دارد.

مارشال می‌خندد. اصطلاح «نیشش تا بنا گوش باز شدن» درمورد او کاملاً صدق می‌کند. جواب می‌دهد:

ـ ولی تایوان جزو ایالات متحـد امریکا نیست. سیبری جـزو اتحاد جماهیر شوروی است و هرگز چینی نبوده است!

فرض کنیم که این طور است... در موضوع باندونگ[۳]، من اصطلاح «سیاست جهانی چین» را بکار می‌برم. مارشال می‌گوید:

ـ در همهٔ زمینه‌ها چین باید عقب‌ماندگی سنگینی را جبـران کند و برای اینکه سیاست جهانی خود را پیش ببرد به تلاش جانانه‌ای نیـازدارد. فعلاً می‌داند با که همراه است و با که همراه نیست. آنچه من در روز ۱۴ ژوئیـه به سفیر شما گفتم امروز هم صادق است. ویتنامیها چاره‌ای ندارند جزاینکه مبارزه را ادامه بدهند. اگر امریکاراست می‌گویدکه مایل به مذاکره است پس چرا از فرستادن دویست هزار نفر، یك میلیون نفر به ویتنام حرف می‌زند؟ آنها عادت‌کرده‌اند که تهدیدکنند. هوشی‌مینه و پهـام‌ـوان‌ـدونگ[۴] در ماه مه و در ماه ژوئن اعتـراف‌کردند که در سال ۱۹۶۰ از نتیجهٔ جنگ

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۴۹.

۲. «تایوان» نـام چینـی جـزیـره‌ای است که نخست پـرتغالیهـا و سپس کشورهـای دیگـر غربـی تا چـندی پیش آن را «فـرمـز» (Formose = زیبـا) می‌نامیدند.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۳۲.

۴. Pham-Van-Dong، سیـاستمـدار ویتنامـی (متولـد ۱۹۰۶) و همکـار هوشی‌مینه و یکی از پایه‌گذاران ارتش ویت‌ـمینه. در سال ۱۹۵۵ نخست‌وزیر ویتنام شمالی شد.

مطمئن نبودند ولی حالا مطمئنند. تجربهٔ خود ما هم همین اطمینان را به ما می‌دهد... نیروهای امریکا در سراسر جهان پراکنده است... به نقشهٔ جغرافیا نگاه کنید: آنها در فرمز هستند و از چانگ‌کای‌شك دیکتاتور پشتیبانی می کنند، در ویتنام اول با دیم[۱] دیکتاتور بودند و حالا با کی[۲] دیکتاتور هستند، در کره با ری[۳] دیکتاتور و با دیگران، در پاکستان با ایوب‌خان دیکتاتور، در لائوس با پهومی[۴]، در تایلند با پادشاه. آیا ما هم در هاوائی و مکزیك و کانادا هستیم؟ تجربهٔ ما در جنگ با چانگ‌کای‌شك به ما یاد داده است که دوره‌های مبارزه و دوره‌های مذاکره را باید به تناوب انجام داد. در کره، مبارزه و مذاکره با هم ادامه داشت، به طوری که گاهی صدای گفتگوها صدای توپها را محو می‌کرد... ویتنامیها بیدار و هشیارند. آنها قبل از ما مارکسیست بوده‌اند، ما به آنها اعتماد داریم. روز بیستم این ماه، هوشی‌مینه اعلام کرد که مصمم است جنگ را پنج سال، ده سال، حتی بیست سال ادامه دهد تا وقتی که آخرین امریکایی از ویتنام بیرون برود و ویتنام از نو متحد شود.

در نظر رهبران چین، این نبرد در حکم راه‌پیمایی طولانی ویتنام است. مارشال می‌گوید:

---

۱. Diem، سیاستمدار ویتنامی (۱۹۰۱-۱۹۶۳) که در سال ۱۹۵۶ نخست‌وزیر ویتنام جنوبی شد. درسال ۱۹۶۱ به مقام ریاست جمهوری رسید، ولی دوسال بعد درجریان توطئه‌ای نظامی به قتل رسید.

۲. Cao Ky، سیاستمدار و افسر ویتنام جنوبی که به سبب خصومت شدید باکمونیسم مورد توجه مستشاران امریکایی در ویتنام واقع شد. در سال ۱۹۶۳ به فرماندهی نیروی هوایی ویتنام جنوبی رسید و با کمك امریکاییها حکومت دیم را ساقط کرد. در سال ۱۹۶۵، با کمك چند ژنرال، کودتایی بر ضد حکومت انجام داد و در رأس قدرت قرارگرفت.

۳. Ree (در انگلیسی Rhee)، سیاستمدار کره‌ای. در سال ۱۹۴۸ رئیس جمهور کرهٔ جنوبی شد و با پشتیبانی امریکاییها حکومت دیکتاتوری برقرار کرد. در سال ۱۹۶۰ استعفا داد و به امریکا پناهنده شد.

۴. Phoumi Nosavan، سیاستمدار و دیکتاتور لائوسی که در سال ۱۹۵۹ با کمك عوامل جناح راست داخلی و با همکاری «سیا» در لائوس به حکومت رسید، اما حکومتش دیری نپایید و در اوت ۱۹۶۰ سرنگون شد.

ـ وضع همیشه بر همین منوال بوده است: جنگ کره را در نظر بگیرید و مداخلهٔ ناوگان هفتم امریکا در تنگهٔ تایوان و تصرف تایوان را! و همچنین سازمان ملل را که به تجاوز کشورهای سرمایه‌دار در کنگو کمك می‌کند! هدف امریکا از حمله به کرهٔ شمالی تهدید امنیت ما بود و ما مجبور شدیم که برای دفاع از خودمان در آن جنگ مداخله کنیم. بعد، اسیران امریکایی را آزاد کردیم. اما آنها با ما چنین رفتاری نکردند. پس از جنگ کره، امریکا در ویتنام بر تجاوزهای خود افزوده است و حالا ویتنام وضعی مشابه با کره دارد.

ـ اما برای شما بهتر از وضع کره است.

ـ اگر امریکا تجاوز خود را گسترش ندهد لزومی ندارد که چین در عملیات نظامی شرکت کند. اما اگر گسترش دهد چین شرکت خواهد کرد.

ـ در خاك چین؟

ـ و شاید در خاك ویتنام هم.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

من در این باره شك دارم. مائو همیشه از گفتهٔ لنین دربارهٔ شیوهٔ دفاعی ارتشهای انقلابی در برابر بیگانگان پیروی کرده و همیشه هم تذکر داده است که استالین فقط برای دفاع از خاك روسیه می‌جنگید. لنین گفته است: «کسانی که گمان می‌کنند در کشورهای بیگانه می‌توان طبق دستور انقلاب کرد یا دیوانه‌اند یا آشوبگر.» اما ویتنام از مرحلهٔ شروع انقلاب گذشته است: مارشال چنان حرف می‌زند که گویی خود را مسؤول جنگ ویتنام می‌داند. این مسؤولیت، به اصطلاح قرن هجدهم، مایهٔ فخر اوست. اما وضع از چه قرار است؟ فرانسه شکست خود را در دین-بین-فو[1] به گردن توپخانهٔ چینیها انداخت که اصلاً آنجا نبود. آیا پارتیزانهای ویت‌کونگ را چینیها مسلح کرده‌اند؟ عده‌ای از آنها را شاید. اما آنها به سلاحهای روسی مجهزند و نیز به سلاحهایی که ازفرانسویها و امریکاییها به غنیمت گرفته‌اند، چنانکه ارتش سرخ چین به سلاحهای چانگ‌کای‌شك مجهز

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۷۵.

بود. طرز تفکر و اعتماد به‌نفس و شیوه‌های جنگی آنها از مائوست. و نیز عده‌ای از سازمان‌دهندگان و افسران رابطشان. اما هیچ‌کس در اینجا از من نپرسیده است: «آیا به نظر شما پارتیزانهای جنوب را دسته‌های نظامی شمال که وابسته به ارتش چینند سازمان می‌دهند یا دست کم هدایت می کنند؟» مارشال چه بسا بدش نیاید که من این‌طور فکر کنم. و با این وصف؟ ویتنام موفق نمی‌شود که یك دولت ملی تشکیل دهد، امریکاییها مجبورند مستقیماً در جنگ مداخله کنند؛ اسیران، چینی نیستند. نهرو به من گفته بود: «ذهن غربیها دائماً دستخوش این خیال است که جنگهای آزادیبخش ملی را کشورهای بیگانه رهبری می‌کنند.» من حد کمکی را که پارتیزانها می‌توانند بگیرند و «راهنماییها»یی را که می‌توانند بپذیرند به تجربه می شناسم. بنابراین باور ندارم که پیشروی امریکاییها بسوی شمال ویتنام و حتی تا خود پکن (جنگ اتمی به کنار) بتواند حکومت سایگون را که نوع بدتری از حکومت چانگ‌کای‌شك است نجات دهد.

مارشال سخن از سر می‌گیرد:

ـ امریکاییها دائم به حریم هوایی ماتجاوز می‌کنند. آیا هواپیماهای جاسوسی چین هم روی امریکا پرواز می‌کنند؟ آنها اعلام کرده‌اند که به خلاف جنگ کره دیگر حریمی در کار نیست. بسیار خوب. حالا به بهانهٔ پشتیبانی از ویتنام جنوبی، ویتنام شمالی را بمباران می‌کنند. از کجا معلوم که فردا به بهانهٔ حمایت چین از ویتنام شمالی، خاك چین را بمباران نکنند؟ آنها به خیال خودشان هرکاری که بخواهند می‌توانند بکنند. باید عواقب حوادث آینده را هم سنجید. و سرانجام ما پیروز خواهیم شد، چنانکه در جنگ با ژاپن و در جنگ با چانگ‌کای‌شك پیروز شدیم. فتنه‌انگیزی امریکاییها را در جمهوری دومینیکن و در کنگو ملاحظه کنید: آنها به خلاف انگلیس و فرانسه همه جا آشوب به راه می‌اندازند. باید در مقابل آنها مقاومت کرد. همینکه استعمار اروپایی از یك کشور آسیایی بیرون می‌رود امپریالیسم امریکایی می‌آید و جانشین آن می‌شود. ویتنامیها در عین‌حال برای چین هم می‌جنگند و برای سرتاسر جهان و باید از آنها قدرکدانی کرد.

هنگامی که من نخستین‌بار آندره‌ژید را دیدم در حقیقت نویسندهٔ «مائده‌های زمینی» را می‌دیدم و نه آن مردی را که، با یك نیمه نان‌قندی

در دهان و یك نیمه بیرون دهان، مقابل تئاتر ویوکلمبیه منتظر من ایستاده بود. هنگامی که آینشتاین را دیدم ریاضی‌دان را می‌دیدم، نه آن ویولن‌زن ژولیده مو و مهربان را که در دانشگاه پرینستون امریکا از من پذیرایی کرد. خوب می‌دانم که مارشال چن-یی مائو نیست. اما او وزیر امور خارجهٔ چین توده‌ای است ـ یکی از شخصیتهایی که تاریخ بر گرد آنها می‌چرخد. کسی است که، در راه‌پیمایی طولانی، فرماندهی عقبدارها را که پیوسته در معرض حمله بوده‌اند برعهده داشته است. نویسنده فوراً در ژید پدیدار می‌شد و دانشمند در آینشتاین. اما فاتح شانگهای در چن-یی کجا پدیدار می‌شود؟ چین باصفحهٔ گرامافون خو گرفته است چنانکه با تشریفات. و مارشال با وجود حالتی حاکی از رازگویی، آشکارا بازیگری می‌کند. والری دربارهٔ ژنرال دوگل می‌گفت: «باید آنچه را از شخص خودش یا سیاستمدار یا نظامی در او هست دریافت.» در مارشال چن-یی همه‌چیز از متعارف برمی‌آید ـ متعارفی که ترجمه بر شدت آن می‌افزاید. من به همزبانی با او توفیق نمی‌یابم. مسلماً نمی‌توانم به او بگویم: «آقای مارشال، برگ برندهٔ امریکا دربازی ویتنام نیروی‌هوایی است و چینیها نیستندکه بااین نیرو می‌جنگند، بلکه روسها هستند.» من از او فقط مخلوطی از استواری و احتیاط‌کاری و تعهدات تقریباً تلویحی را به خاطر دارم و نیز محدودیتهای عجیبی راکه تصریحاً یا تلویحاً برای اختلاف میان چین و امریکا قایل است. من واقعاً صدای شخص او را نشنیدم مگر وقتی که گفت: «و شاید در خاك ویتنام هم.» شخصیت اوکه با آنچه من می‌شناختم بسیار تفاوت دارد آیا همان شخصیت مقامات تازهٔ چین است؟ سفیر چین در پاریس که او هم یکی از فرماندهان راه‌پیمایی طولانی است ـ و یك کتاب از طرحهای تقریباً طنز آمیز در این‌باره تهیه کرده است ـ همین بشاشت خلل‌ناپذیر و تصنعی را نشان می‌دهد. من با خانوادهٔ جهانی وزارتخانه‌های امور خارجه آشنایی دارم. او از این خانواده نیست، زیرا صمیمیتی نظامی را جانشین محافظه‌کاری کرده است.

ـ ژنرال دوگل حق داردکه در اروپا در برابر امریکا مقاومت می‌کند. امریکا قادر مطلق نیست، اما از هر دو جنگ سود برده است: در جنگ جهانی اول ۱۰۰،۰۰۰ نفر تلفات داد و در جنگ جهانی دوم ۴۰۰،۰۰۰ نفر.

اما در جنگ کره ۳۰۰،۰۰۰ نفر از دست داد بی‌آنکه سود چندانی ببرد. یعنی حسابهایش غلط از آب درآمد. حالا می‌خواهد همین حساب را در ویتنام تکرار کند...

ـ نهرو می‌گفت استعمار وقتی می‌میرد که پیروزی یك لشکرکشی غربی بر یك ارتش آسیایی از پیش مسلم نباشد. من هم همین عقیده را دارم.

اما چرا مارشال گویی اصلاً در این اندیشه نیست که امریکا اگر با چین درگیر شود ممکن است بمب اتمی بکار ببرد؟

ـ ما امیدواریم که فرانسه از اعتبارش استفاده کند تا امریکاییها از ویتنام بیرون بروند. باید در برابر امریکاییها ایستاد و وادارشان‌کرد که دست از ویتنام بردارند. ملت امریکا ملت خوبی است و در ظرف دو قرن پیشرفتهای شایانی کرده است. اما سیاست زمامداران امریکا در سالهای اخیر به خلاف آرزوهای باطنی این ملت بوده است. چین در پی یك جنگ بزرگ نیست، بلکه همکاری نیروهایی را می‌خواهد که امریکا را وادار به ترك این سیاست تهاجمی کنند و این، هم به نفع جهان و هم به نفع خود امریکاست.

این غمخواری لابد باید در دل امریکاییها مؤثر افتد. سفیر فرانسه مترصد واکنش من است. اما همهٔ این حرفها برای من آشناست. سخنوری مانی‌وار دربارهٔ دو اردوی خیروشر، گویی خطاب به «توده‌ها»، همچنان ادامه دارد. این مرد تیزهوش و قهرمان شطرنج، در اوج یك زندگی مشعشع، برای متقاعدکردن من سخن نمی‌گوید. مناسك را بجا می‌آورد.

پاسخ می‌دهم که ملت امریکا، چنانکه به نهرو هم گفته‌ام، به نظر من یگانه ملتی است که‌بی‌آنکه خود بخواهد نیرومندترین ملت جهان شده است و حال‌آنکه نیرومندی اسکندر و سزار و ناپلئون و امپراتوران بزرگ چین نتیجهٔ پیروزی نظامی آگاهانه و اندیشیده بوده است. و من امروزه هیچ سیاست جهانی امریکایی نمی‌شناسم‌که با سیاست امپراتوری بریتانیا یا طرح مارشال[1] یا با آنچه کندی می‌خواست انجام دهد قابل قیاس باشد. و

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۳۸.

به نظر من امریکاییها موقتاً دچار همان اشتباهاتی شده‌اند که ما خوب می شناسیم، زیرا جمهوری چهارم فرانسه نیز پیش از آنها همین اشتباهات را کرده است. سپس می گویم:

ـ و اما اعتباری که ما می‌توانیم نزد امریکاییها داشته باشیم به گمان من از همان نوع اعتبار شما نزد شورویهاست...

ـ چین احساساتش را با واقعیتها تطبیق می‌دهد. پس از انقلاب اکتبر، در دوران لنین و استالین، اتحاد جماهیر شوروی نسبت به مردم چین احساس همدلی می کرد و ما هم همین احساس را نسبت به شوروی داشتیم. پس از شکست ژاپن، ما این را پذیرفته‌ایم که شوروی از درگیری خسته شده است و نمی‌خواهد در امور خاور دور مداخله کند و ما به کمك شوروی امید نبسته‌ایم. ساخت سوسیالیستی چین نمی‌تواند بر کمك شوروی، به هر عنوان که باشد، متکی شود. هر ملتی اول باید برخود تکیه کند. روسها کارها را راه انداخته بودند، ولی ما می‌توانیم بدون آنها ادامه دهیم. و در همان سال ۱۹۶۴ ما همهٔ دیون خود را پرداخته بودیم. وقتی که خروشچف سعی کرد که ما را خفه کند...

مکث می کند و ادامه می‌دهد:

ـ ... از زمان خروشچف، رهبران شوروی می‌خواهند تسلط بر جهان منحصر به دو دولت بزرگ باشد و این تصورپذیر نیست، چونکه همهٔ کشورها، از کوچك و بزرگ، در جهان سهمی دارند!

من نه از محتوای این گفته‌ها بلکه از سطح نازل آنها به حیرت افتاده‌ام، چنانکه در شوروی نیز از شنیدن سخن مارکسیستهایی که در محافل خصوصی، دقیق یا ظریف بودند و در مجامع عمومی به سطح روزنامهٔ «اومانیته[1]» تنزل می کردند به حیرت می‌افتادم. آیا مارشال به دیدمانی‌واری که تبلیغ می کند اعتقاد دارد؟ آخر شیوهٔ مانوی اگرهم برای کردار توانا باشد برای گفتار ناتوان است. و امریکا در نظر او ملتی نیست که دوبار آزادی اروپا را نجات داده است، بلکه ملتی است که از

---

۱. Humanité، روزنامهٔ یومیهٔ چاپ پاریس، ناشر افکار حزب کمونیست فرانسه.

چانگ‌کای‌شك حمایت می‌کند...

ـ ژنرال دوگل هرگز با سرکردگی دو دولت موافقت نداشته است...

مارشال می‌خندد:

ـ ولی ما هم با سرکردگی پنج دولت موافق نیستیم... (حتماً منظورش امریکا و شوروی و انگلستان و فرانسه و چین است.) به اضافهٔ هند که پشت در مترصد بنشیند!

ـ یك زن و یك شوهر تکلیفشان معلوم است، اما دیگر جا برای نفر سوم نیست!...

ـ به هر حال در اردوی صلح هرچه هواخواه بیشتر شود جا تنگ نیست...

ـ اگر ما همهٔ کوششهایمان را برای برقراری صلح یکجا گرد می آوردیم آیا شما مذاکره را به بعد از قول عقب‌نشینی یا به بعد از عمل عقب‌نشینی نیروهای امریکا موکول می‌کردید؟

مارشال به فکر فرومی‌رود:

ـ مسأله را باید بررسی کرد. شاید تا چند روز دیگر بتوانم جوابی به شما بدهم. تصمیم با هوشی‌مینه و پهام‌وان‌دونگ است. تا جایی که من اطلاع دارم آنها عمل عقب‌نشینی را مقدم می‌دانند. شما حامل هیچ پیشنهادی نیستید، آقای وزیر؟

ـ هیچ پیشنهادی، آقای مارشال.

منتظر پیشنهادی بود ـ چه بسا برای اینکه آن را رد کند. ولی شاید این را نیز می‌خواست بداند که من با چوئن‌لای و رئیس جمهور و احیاناً مائو در چه زمینه‌ای مذاکره خواهم کرد ـ تا فرصتی برای آماده کردن آن داشته باشد...

دری که من و سفیر فرانسه از آن بیرون می‌رویم رو به شهر ممنوع قدیم باز می‌شود. کاخهای خاموش و فسردهٔ سیبری‌وار (خانهٔ خلق و موزهٔ انقلاب) پشت سرماست و در برابرم شهر امپراتوری گذشته را دوباره می بینم. این شهر بر انبوهی از خانه‌های پست با بامهای مارپیچ به رنگ

سنگ‌لوح مسلط بود، زیرا هیچ نگاه نامحرمی حق نداشت که به حیاطهای آن خیره شود. آسمانخراش خمیده‌ای که من از آن بیرون می‌آیم اکنون بر شهر مسلط است. در اندرون، حیاطهای پر شکوه خالی است: ظهر است. در برابر کوزه‌های برنجی مقدس، علف می‌روید. موزهٔ آشفته در اتاقهاست، با چند قطعهٔ نادرش. در سوی دیگر، خانهٔ آخرین ملکه. اتاقهای کوچك دنجی که بیننده رابه هوس تماشای باریدن برف از پشت پنجره‌هایش می‌اندازد، با فانوسهای بازاری و اشیای مبتذل سبك دوران ویکتوریا و ناپلئون دوم که در سراسر آسیا پراکنده است. به یاد موزهٔ چینی ملکه اوژنی[1] در فونتن بلو[2] می‌افتم و به یاد اشیای چینی او، یادگار غارت «کاخ تابستانی» و فتح کامبوج که فقط پادشاهش چند شمش نقره داشت... آیا امروز کسی از موزهٔ چینی فونتن‌بلو خبر دارد؟ اما «شهر ممنوع» متروك نیست. در تالار بزرگ آن بود که پیر لوتی[3] ته ماندهٔ غذای ارواح مردگان را (که سربازان اروپایی در روز اول فتح شهر خورده بودند) باز یافت و نیز سازهایی را که ملکه برای اشباح چیده بود. ملکه، هنگام فرار، یك دسته‌گل در برابر بت معبودش کوان‌یین[4] گذاشت و یکی از گردنبندهای مرواریدش را به گردن آن آویخت. کوان‌یین هنوز اینجاست. پیکره‌های خدایان را در هم وبرهم در حیاطها ریخته‌اند، تا سربازان بتوانند روی قربانگاهها بخوابند. در معبد کنفوسیوس، یك نوار پارچه‌ای آویخته بودند که این عبارت بر روی آن خوانده می‌شد: «ادبیات آینده ادبیات ترحم است.» و این زمانی بود که وحشیان یاغی، خود را نیروهای بیگانه می‌نامیدند، اما مردم هنوز گمان می‌کردند که مسیحیان کودکان را می‌کشند و در مراسم خونینشان که به آن «عشاءربانی» می‌گویند می خورند.

من در گذشته پایان کار چین‌کهن را دیده‌ام و سایهٔ روباهان را که از

---

۱. Eugénie، ملکهٔ فرانسه (۱۸۲۶-۱۹۲۰)، همسر ناپلئون سوم.

۲. Fontainebleau، شهرکی در جنوب پاریس، دارای موزهٔ رنگینی از اثاثه و فرش و تابلوهای نقاشی.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۲۷.

۴. Kwannyn یا Kwan-yin.

میان گلهای مینای بنفش باروها می‌دویدند و در پایین آنها صف شتران گبی[۱] را پوشیده از یخچه‌های سفید. بادکنکهایی از مثانهٔ خوك را بیاد می‌آورم، روشن از نور شمعها و مزین به حروف خطچینی به نشانهٔ نام هتلهای پیرامون ایستگاه راه‌آهن کالگان[۲] که هتلداران روسی آنها را اداره می‌کردند و از چهرهٔ این هتلداران در شب فقط ریشی دیده می‌شد که از زیر روشن بود ـ و این فانوسهای ژروم‌بوش[۳] بر سردر رستوران کوچکی که روی میز آن یك گرامافون با بوق مارپیچی بزودی آهنگ «زیر حصار منچوری» را می‌نواخت گویی تك و تنها، در برف و تاریکی، بر احتضار روسیهٔ سفید شب‌زنده‌داری می‌کردند. من پرچینهای چوبی حصار دهکده‌های مغولی را دیده‌ام که دروازه‌هایش مانند درهای حیاط طویله باز می‌شد و سواران چنگیزخان که بالای پیشانیشان گوش تا گوش تراشیده بود و زلفهای خاکستریشان، بلند چون زلف زنان، زیر آسمان سربی‌رنگ در باد جلگه‌ها، افقی می‌ایستاد، نشسته برپشت اسبان کوچك پشمالودشان می تاختند. من ملکه‌های پیر برفها را دیده‌ام چون ملکه‌های کازامانس[۴] که دیگر مرگ بر چهرهٔ آنها تاختن آورده‌بود ـ مغولستان، پله‌های تبت، زلفهای ویزیگوتی[۵] ـ و در بالای دهکده‌های متعفن، صومعه‌ها را با بوی موم که کف چوبی صیقلیشان لاماهای زرد و هیمالیای نیلگون را منعکس می‌ساخت. و نیز آرامگاه بزرگ سون‌یاتسن و سربازان و سرداران جنگ را با چترهایشان. و نیز رستاخیز ارتش چین را دیده‌ام. آنجا که در برابر من بر روی سیلاب، از میان نعشهای شناور، قایق جلاد سرخ‌پوش گذشت ـ

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۵۶۲.

۲. Kalgan، نام مغولی شهر چینی چانگ‌چیا‌کو، مرکز مهم مبادلات تجاری میان پکن و مغولستان چین، در کنار دیوار بزرگ چین که یکی از دروازه‌های شهر در آن باز می‌شود.

۳. Jérôme Bosch، نقاش هلندی (۱۵۱۶-۱۴۵۰).

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۹۳ و در مورد ملکهٔ کازامانس رجوع شود به متن صفحهٔ ۹۵-۹۷.

۵. wisigothes، ویزیگوتها طایفه‌ای از اقوام گوت بودند که در سال ۴۱۰ میلادی شهر رم را فتح کردند.

و شمشیرکوتاهش آسمان زلال را شادمانه منعکس می‌کرد ـ نزدیک کورههای بلندهان‌ـیانگ[۱] پا بر زمین نهادم...

پس از ترك حیاطهای پرشکوه، چون واپس می‌نگریم بامهای نارنجی رنگ خمیده بر دیوارهای ارغوانی چنان معماری پرقدرتی دارندکه حروف غول‌آسای چینی در ستایش جمهوری تـوده‌ای گویی از ازل بـر آنجا نقش بسته است و ایوان گویی برای سخنرانیهای مائو ساخته شده است.

تا هنگام بازگشت چوئن‌لای به پکن، به مـا پیشنهاد مـی‌شود که از لونگ‌ـمن[۲] دیدن کنیم و در نتیجه خواهیم توانست از شهرهای لـویانگ[۳] و سیان[۴] بگذریم که دیدن آنها معمولاً برای خارجیان ممنوع است.

لویانگ شهر کاخها بود، با بامهای سفالین بنفش، که درقرنهای هشتم تا دهم گرانبهاترین نفایس جهان را داشتند. و تـا بیزانس همه حسرت آن را مـی‌خـوردنـد. و سراسر چیـن در آرزوی آن بسر مـی‌بـرد، زیـرا لویانگ شعر مجسم بود، اصفهان چین بود. اینجا استخوانهای عشاق ملکه را یافتند که با نوك تیرهای مزین به دم روباه به دیوار دوخته شده بودند. در پشت درهای مدور، فقط یك دشت خفته باقی است.

یك کمون خلق به پاکیزگی یك سکهٔ نـو، که با گـرسنگی آشنایـی ندارد. می‌خواهند که من تراکتورشان را تحسین کنم، غافل از آنکـه من خودشان را تحسین می‌کنم...

پس از عبور از اینجاست که به غارهای بودایی لونگ‌ـمن مـی‌رسند. اکنون آنها را با شیشه محفوظ می‌دارند و مجسمه‌ها گویی در جعبـهٔ آینهٔ مغازه‌ها دیده می‌شوند. بالای مجسمه‌هایـی کـه دیگر سر نـدارنـد (راهنما می‌گوید: «کار امریکاییهاست»)، در یك آمفی تئاتر بی‌حفاظ، در پای بودای اعظم کـه بـه طـرز حیـرت آوری «هنـد و یونانی» است (و حـال آنکه

---

۱. Han-yang، شهر چینی در کنار رود یانگ‌ـتسه.

۲. Loung-men یا Lungmen، نـاحیه‌ای در ایـالـت شان‌ـتـونگ، دارای غارهای فراوان بودایی.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۳۶.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۳۶.

مجسمه‌های غارهای «وی»[1] کمتر چنین حالتی دارند) جمعیت درهم می‌لولد. در کناره‌ها، غولهای محافظ به نشانهٔ چهار جهت اصلی: یکی از آنها زیر چکمهٔ عهد بوقیش یك گورزای نزار گریان را لگد می‌کند. تماشاگری یك لنگه کفشش را کنار آنجا گذاشته است، چنانکه گویی گورزای سنگی کفشش را گم‌کرده باشد. اینجا نیز مانند هند غارها را در دل کوه تراشیده‌اند، اما هرگز تا این حد احساس نکرده بودم که چگونه پیکرهای خدایان برفراز جماعتی بی‌اعتنا از روح تهی می‌شوند. بودای اعظم را به دستور ملکه‌ای که عشاقِ به دیوار دوخته داشت تراشیده‌اند. قدقد مرغها و جیرجیر زنجره‌ها به هم آمیخته‌اند و رادیو از قهوه‌خانهٔ مجاور آهنگهای پکن را بر گرد صخرهٔ مقدس می‌تند و وا می‌تند.

بسوی سیان حرکت می‌کنیم.

موزه که هم اصلی و هم بدلی است رو به میدان کهنسالی به رنگ خاك رس قرار دارد: مجموعهٔ ستایش انگیزی است از غرفه‌های مرسوم با آجرهای نارنجی سوخته و فیروزه‌ای، با درهای مدور گشوده بر دشت یا بر باغهای ناتمام ولی پر از گلهای ختمی و گلایول و یاسهای تناور بی بو. در حین عبور، مترجم با اشاره به پارکهای نیمه خود رو گفته بود: «اینجا یکی از کوشکهای امپراتور تای-تسونگ[2] بر پا بود...» نخستین غرفهٔ موزه جنگلی از لوحهای سنگی است و من ناگهان درمی‌یابم که این شهر با جمعیت یك میلیونی و آسمانخراش اداری و برج ناقوسش و موزه‌ای که غیر واقعیتر از «کاخ تابستانی» است چه بوده است: سیان همان سینگانفوست که یازده بار پایتخت چین شده است...

اینك آن چارپایان سنگی که به مقبرهٔ تای-تسونگ، شارلمانی چین، منتهی می‌شوند. و این هم آن کرگدن. کودکان را بر پشتش می‌نشانند و در

---

۱ Wei، نام دره‌ای در محل کنونی سینگانفو (یا سیان) که آثار هنری سلسلهٔ چئو (قرن یازدهم تا ششم قبل از میلاد) در غارهای آن باقی مانده است.

۲. Tai-Tsong (به معنای «نیای بزرگ»)، عنوانی که به برخی از امپراتوران چین، پس از مرگ آنها داده شده است و معروفترینشان لی‌چه‌مین است.

همان حال پدران و مادران شاخش را نوازش می‌کنند و یکی از دوستان از خانواده عکس می‌گیرد. در تالار اصلی، چهار نقش برجسته از مقبرهٔ امپراتور که می‌گویند چهار اسب برگزیدهٔ او را نشان می‌دهد. گور مدت چند قرن متروك افتاده بود. دو نقش برجسته، در تصاحب امریکاییهاست و به جای آنها عکسهایی به اندازهٔ اصلی در اینجا گذاشته و در بالای آنها نوشته‌اند: «دزدی امریکاییها».

تبلیغات ضد امریکایی دقیق و نامحدود است. تصاویری که دیوارهای شهرها را می‌پوشاند ناظر به همین تبلیغات است حتی اگر نقش مرد چریك فداکار و زن چریك قهرمان که تأثیر سینمای امریکایی در آن بیش از سبك رئالیست سوسیالیستی است بدون دشمن نشان داده شود. در کوچکترین کمونهای خلق ـ خانه‌های کوتاه و مرغهایی که در زمین جارو شده می‌دوند و دروگران در ته صحنه در مزارع ـ تصویری با گچ رنگی روی سنگ لوح بزرگ، برای استفادهٔ بیسوادان، از پیشاهنگ کوچك جسور دیده می‌شود که با نیزه‌اش ببر کاغذی درشتی را سوراخ می‌کند.

فردا چوئن‌لای به پکن باز می‌گردد.

پکن

همان راهروهای بی‌پایان که برای رسیدن به دفتر مارشال پیموده بودم (همان ساختمان است و همان ردیف اتاقهای خالی و، در دفتر کار نخست وزیر، همان صندلیهای دسته‌دار خیزرانی با همان روکشها و آبرنگهایی مشابه همان آبرنگها و، هنگامی که دست یکدیگر را می‌فشاریم، همان عکاسها). مترجم ـ که این بار زن است ـ فرانسه را بدون لهجهٔ خارجی حرف می‌زند (لابد از چینیهای تونکن است) و اصطلاحات سیاسی برایش آشناست. رفتار نخست‌وزیر به‌طور دوستانه‌ای فاصله‌دار است و رفتار مترجم تقریباً خصمانه.

چوئن‌لای کم تغییر کرده است، زیرا به همان صورتی که باید پیر شود پیر شده است: یعنی گودیهای چهره‌اش گودتر شده است. مثل مارشال لباس پوشیده است، اما باریکتر است. اصل و نسب اغلب رؤسای چین را

نمی‌توان بدرستی حدس زد، اما او آشکارا روشنفکر است. نوهٔ دبیر دیوانی. وقتی که چانگ‌کای‌شك فرماندهی دانشکدهٔ افسری کانتون را بعهده داشته او کمیسر سیاسی آن دانشکده بوده است. از میان شغلهای متوالیش ـ از جمله شغل نخست‌وزیری ـ خود شغل وزارت امور خارجه را ترجیح می‌داد. به یاد کارمند سفارتخانه می‌افتم که در حدود سال ۱۹۲۹ در مسکو از من پذیرایی کرد و عینك تك چشم زده بود، آنهم در شهری که زن لنین کلاه کپی بر سر می‌گذاشت. مدتهاست که می‌دانم وزارتخانه‌های امور خارجه برای خود فرقه‌ای تشکیل داده‌اند. مارشال چن‌یی از این فرقه نیست، اما چوئن‌لای، دستیار مائو در راه‌پیمایی طولانی، از این فرقه است.

نه خشن و نه خنده‌رو: «کاملاً آقامنش.»

و تودار مثل گربه.

ـ انتقادهای ژنرال دوگل در آخرین مصاحبهٔ مطبوعاتیش از نقشه‌های شوروی و امریکا برای تسلط بر جهان در من سخت اثر کرده است. و نیز این جمله‌اش: «اقیانوس آرام که سرنوشت جهان در آن تعیین خواهد شد.»

لحظه‌ای سکوت. من پاسخ می‌دهم:

ـ لنین گفته است: «همیشه امکان اقدام مشترك هست بشرطی که نه شعارها با هم آمیخته شوند و نه پرچمها.»

و او سرسری می‌گوید:

ـ ما فراموش نکرده‌ایم که شما هم مارکسیسم را خوب می‌شناسید و هم چین را... این را هم فراموش نکرده‌ایم که شما و نگوین‌آی‌کوك[1] در یك زمان مورد تعقیب قرار گرفتید... شما خواهان این بودید که هندوچین به صورت یك تحت‌الحمایهٔ خودمختار درآید: حق این بود که فرانسویها به حرف شما گوش می‌کردند...

ـ از اینکه این مطلب را بیادارید از شما متشکرم. و بیشتر از آن جهت که مؤسس دیگر «آنام جوان»، یعنی پل مونن[2]، در کانتون مرده

---

۱. Nguyen-Al-Qoc، نام اصلی هوشی‌مینه.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۵۴۳

است.

ـ آیا چانگ‌کای‌شك را بازهم دیده‌اید؟

ـ هرگز. حیف!

ـ عجب!...

با دستش حرکت طفره‌آمیزی می‌کند. دلم مـی‌خواست به او پـاسخ بدهم: «شما چطور؟» زیرا هیچ کس نمی‌داند که در سینگانفو چه گذشت. و این یکی از مهمترین علل احساسهای پیچیده‌ای است که من در بارهٔ مخاطبم دارم.

در دسامبـر ۱۹۳۶، چـانگ‌کای‌شك کـه بـرای بازرسی جبهـهٔ ضد کمونیستی شمال می‌رفت در شهر سینگانفو بدست «مارشال جوان»چانگ‌سوئـه‌ـلیانگ[1]، فرمـانده نیروهای منچوری، اسیر شد. همه فکر می‌کردنـد که او اعدام شود، اما فرستاده‌ای (آیا از طـرف روسهـا؟) مذاکـره کرد و چانگ‌کای‌شك با این قول که از آن پس با ژاپنیها بجنگـد نه با نیـروهای مائو آزاد شد. پس از بازگشت به نانکن، به قول خود وفا کرد و ایـن کار او همه را ـ و در درجهٔ اول امریکاییها را ـ به حیرت انداخت. چه تعهدی او را چنین پا بند ساخته بود؟

باری، آن فرستاده چوئن‌لای بود.

من حمام محبوبـهٔ امپـراتـور را در سیان دیده‌ام. چـانگ‌کای‌شك، هنگامی که رفتند تا دستگیـرش کنند، در همیـن حمـام منـزل داشت و بـه جنگلی گریخت که بر این کوشکها و این جنگهٔ مـرمـریـن مشرف است و آنجا اسیر شد. نگهبان موزه به من گفت:

ـ من اینجا بودم. ایـن تختخـواب اوست (یـك تختخـواب سفـری اروپایی). وقتی که ما همراه سروان و سربـازهـا وارد شدیـم هیچ کس را ندیدیم، ولی دندان عاریه‌اش را روی رف حمام گذاشته بود... و من روی پل بزرگ رودخانه بودم که دختر دانشجـو خـود را به مقـابل اتـومبیل چانگ‌سوئه‌ـلیانگ انداخت و فریاد زد: «نگذارید که باز هم ژاپنیها چین را

1. Tchang Sue-liang

درهم بشکنند! اینجا خون ریخته خواهد شد! بگذارید خون ما ریخته شود تا دیگر سرشکسته نباشیم!» گریه می‌کرد و همهٔ کسانی که صدایش را می‌شنیدند گریه می‌کردند و مارشال جوان هم به گریه افتاد...

این کاخ، که تقلیدی از کاخ محبوبهٔ یك امپراتور بزرگ است، مانند همهٔ اشیای تقلیدی قرن نوزدهم (بویژه «کاخ تابستانی») به‌آرایش چینی‌وار صحنهٔ نمایش می‌ماند. اما روی ایوانهای کوچك، بالای بیدهای مجنون، درختان ابریشم با گلهای سرخ تابستانی به درختان ابریشم قرن هجدهم می‌مانست... یك معبد هم بود که در آن یك مقلد ژنرال، خدای آبیاری شده بود. و از دور، تپهٔ آرامگاهِ امپراتورِ سرسلسله...

ژنرال اسیر در پاسخ چانگ‌سوئه‌لیانگ که او را «تیمسار» خطاب می‌کرد گفته بود: «اگر من تیمسارم پس اول باید از من اطاعت کنید.» در همین موقع چوئن‌لای وارد شده بود...

گفتم:

ـ یکی از عبارتهای صدر مائو در فرانسه خیلی شهرت پیدا کرده و البته کمی هم باعث تعجب فرانسویها شده است: «امریکا ببر کاغذی است.»

ـ امریکا ببر واقعی است و این را نشان داده است. اما این ببر اگر اینجا بیاید ببر کاغذی می‌شود. زیرا نیرومندترین ارتش جهان در برابر جنگ پارتیزانی گسترده‌کاری از پیش نمی‌برد. تفنگها و تانکها و هواپیماهای ما تقریباً همه امریکایی است. آنها را از چانگ‌کای‌شك گرفته‌ایم. هر چه امریکاییها بیشتر داده‌اند ما بیشتر گرفته‌ایم. همهٔ سربازهای چانگ بد نبودند، باور کنید! آیا سربازهای امریکایی بهترند؟ مهم نیست. هر فرد چینی می‌داند که فقط ارتش خلق ضامن تقسیم اراضی است. و اینجا جنگ خواهد شد.

این جنگ دنبالهٔ جنگ با ژاپن، با چانگ‌کای‌شك، با امریکاییها در کره، در تایوان، در ویتنام خواهد بود. گرچه نخست‌وزیر عقیده دارد که مذاکره در بارهٔ ویتنام مطلقاً عملی نیست ولی تصریح می‌کند که هوشی‌مینه نمی‌تواند تنها نمایندهٔ جنگجویان شمال در این مذاکره باشد.

ـ باید با کسانی که می‌جنگند مذاکره کرد، یعنی با جبههٔ رهایی‌بخش ملی و با هانوی، اما در درجهٔ اول با جبهه.

من شاهد بودم که حزب کمونیست فرانسه در سال ۱۹۴۴ خواست چنین کاری بکند. چون نظارت بر همهٔ جنگجویان پارتیزانی محال است فرماندهانی را که تابع چین باشند انتخاب خواهند کرد تا آنها بر کارهای هوشی‌مینه نظارت کنند...

از سازمان ملل نیز سخن می‌گوید و عقیده دارد که چین نباید پیش از خروج تایوان وارد آنجا شود و گویی میان انتخاب دو امر مردد است: یکی تشکیل سازمان کشورهای افریقایی-آسیایی، کم و بیش به رهبری چین، و دیگری انتقال سازمان ملل از نیویورك به ژنو. از او می‌پرسم:

ـ گمان می‌کنید که سیاست کنونی ژاپن پس از اینکه شما دارای بمب اتمی شدید دوام داشته باشد؟

با دقت به من می‌نگرد:

ـ گمان نمی‌کنم...

او هم مثل من می‌داندکه در امریکا او را الگوی یکی از شخصیتهای «سرنوشت بشر» می‌شمارند. به یاد عکس موزهٔ کانتون می‌افتم که در آن تنها او از میان دانشجویان دانشکدهٔ افسری نمایان است و دوروبرش را عده‌ای از شخصیتهای بی‌رنگ، سایه‌وار گرفته‌اند ـ مانند بورودین، گالن، چانگ‌کای‌شك[1]...

می‌گویم:

ـ به عقیدهٔ ژنرال دوگل، مذاکراتی که با وساطت سفرای ما صورت گرفته به بن‌بست رسیده است...

ابروهای پرپشت که مانند ابروهای شخصیتهای تئاتر چینی بسوی شقیقه‌ها بالا رفته است حالت گربهٔ زیرك را در چهرهٔ او نمایان می‌کند. با دقت غریب و بی‌دلیلی به فکر فرو می‌رود. پاسخ می‌دهد:

ـ ما با نص متونی که همزیستی مسالمت‌آمیز ما را فراهم می‌آورد موافقیم... ما استقلال می‌خواهیم و سرکردگی دو دولت بزرگ را

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۵۹.

نمی‌خواهیم... شما از وزیر امور خارجه پرسیده‌اید که آیا ما مذاکره در بارهٔ ویتنام را پیش از عقب‌نشینی نیروهای امریکا خواهیم پذیرفت یا نه. تا زمانی که امریکاییها به کشور خودشان برنگشته‌اند ما نه در بارهٔ ویتنام مذاکره خواهیم کرد و نه در بارهٔ هیچ چیز دیگر. فقط بیرون رفتن از سایگون کافی نیست، بلکه برچیدن پایگاههای سن دومینگ[1] و کوبا و کنگو و لائوس و تایلند و پایه‌های پرتاب موشك در پاکستان و جاهای دیگر نیز مطرح است. جهان می‌تواند در صلح و آرامش زندگی کند، و اگر فعلاً نمی‌کند به سبب بد کرداریهای امریکاست که همه جا هست و همه جا فتنه بپا می‌کند. در تایلند، در کره، در تایوان، در ویتنام، در پاکستان ـ و از بقیه بگذریم ـ با دادن پول یا اسلحه ۱،۷۰۰،۰۰۰ نفر را بر ضد ما تجهیز کرده است. آنها ژاندارم جهان شده‌اند. برای چه؟ کافی است که به کشور خودشان برگردند تا دنیا روی آرامش ببیند. و مقدمتاً موافقتنامه‌های ژنو را مراعات کنند!

بازوهایش را با پنجه‌های گشوده باز می‌کند: تصویر مرد معصومی که حسن نیت مردم جهان را به شهادت می‌طلبد:

ـ با اشخاصی که موافقتنامه‌ها را زیر پا می‌گذارند چطور می‌شود مذاکره کرد؟

با رنجی که از این همه دغلکاری می‌برد، نمونهٔ اعلای حکیم کنفوسیوسی است در برابر وحشیگری اسف‌آور کسانی که آداب را بجا نمی‌آورند. ناگهان نقابی برچهرهٔ سامورایی‌وارش کشیده می‌شود. مانند گذشته در حضور نهرو، متوجه می‌شوم که چون سیاستمداری با روشن‌بینی گستاخانه می‌خواهد به تقوا متوسل شود بی‌اختیار نقاب نیاگانش را بر چهره می‌زند: کمونیستهایی که دروغ می‌گویند قیافهٔ ارتدکسها[2] را به خود می‌گیرند و فرانسویها قیافهٔ آزادیخواهان انقلاب کبیر را و انگلیسیها و امریکاییها قیافهٔ پاك مذهبان سنتی را.

---

۱. Saint-Domingue، نام دیگر جزیرهٔ هائیتی.

۲. ortodoxes، پیروان یکی از فرق دین مسیح که در سال ۱۰۵۴ از کلیسای رم جدا شد و مذهب رسمی اروپای شرقی گردید.

به اشاره می‌گوید که فرانسه باید به متحدش بریتانیا توصیه کند ـ چنانکه چین هم می‌تواند به متحد خودش اتحاد جماهیر شوروی توصیه کند ـ که در برابر سیاست تجاوزکارانهٔ امریکا و وجود پایگاههای نظامیش در کشورهای بیگانه روش مشترکی در پیش بگیرند.

با این همه، چوئن‌لای یکی از برجسته‌ترین سیاستمداران عصر ماست. مانند چند روز پیش در حضور مارشال چن‌یی، با خود می‌گویم که منظور از آنچه به من گفته شد چیست. نه بریتانیا پروای نصایح ما را دارد و نه امریکا، و موضع فرانسه بر همه کس روشن است.

کمك چین را به کشورهای توسعه نیافته می‌ستاید و من به او گوشزد می‌کنم که نسبت کمك ما به افریقا بالاترین نسبت در جهان است. منتها کمك چین بدون منظور مادی است. ولی ما از کمك به الجزایر چه منظور مادی داریم؟ پاسخ می‌دهد:

ـ نفت.

در آنچه می‌گوید فاصلهٔ عجیبی هست، کاملاً متفاوت با فاصله‌ای که ژنرال دوگل برقرار می‌کند.[۱] می‌اندیشم که این فاصله از جانب مردی که دچار بدبختی می‌شود طبیعی است: زنش، یکی از برجسته‌ترین سخنرانان حزب، سخت بیمار است. وقتی که گفته‌هایش قراردادی می‌شود گویی «صفحهٔ گرامافون می‌گذارد» تا ناچار به اندیشیدن نباشد. در عین اینکه بسیار هم مؤدب است. این گفتگو او را خسته و در ضمن علاقه‌مند کرده است، مانند کسی که از دوباره تنهاشدن می‌ترسد. می‌گویم:

ـ شما سالها وزیر امور خارجه بوده‌اید و خودتان بهتر از من می‌دانید که بعضی از موضع‌گیریها به منظور بحث و تبادل نظر است و بعضی دیگر فقط به منظور اعلام قطعی اصول. من گمان نمی‌کنم که امریکا حاضر به بحث در بارهٔ موضع شما باشد...

حرکتی می‌کند که یعنی مهم نیست و پاسخ می‌دهد:

ـ شما تهدید اتمی را باور می‌کنید؟ خودمختاری کمونهای خلق برقرار شده است. چین پس از مرگ صد میلیون نفر باز هم می‌تواند زنده

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۶۳-۱۶۴

بماند. و امریکاییها دیر یا زود باید پی‌کارشان بروند... چین هرگز به بازگشت چانگ‌کای‌شك تن در نخواهد داد. این‌کشور آزادی را کشف کرده است و این آزادی متعلق به امریکا نیست، همین.

به یاد سخنرانی سون یاتسن، یك سال پیش از مرگش، می‌افتم: «اگر ما برای مردم کوچه و بازار از آزادی سخن بگوییم مسلماً منظورمان را درك نخواهند کرد. دلیل اینکه چینیها در واقع هیچ اهمیتی به آزادی نمی‌دهند این است که حتی کلمه‌ای که آن را بیان می‌کند اخیراً وارد چین شده است.» انقلاب زن را از شوهرش و پسر را از پدرش و زارع را از مالکش رهایی داده است، اما برای جذب‌شدن در یك جامعهٔ اشتراکی. فردیت طلبی به شیوهٔ غربی در میان خلقهای چین ریشه‌ای ندارد. در عوض، امید به تحول، احساس بسیار-نیرومندی است. شوهر دیگر نباید زنش را کتك بزند تا مرد دیگری شود که عضو حزب است یا دست‌کم عضو یك کمون خلق یا از زمرهٔ کسانی که ارتش نجاتشان خواهد داد: «خدایان به درد اغنیا می‌خورند، فقرا ارتش هشتم را دارند.»

چوئن‌لای سخن از سر می‌گیرد:

ـ یکی از فرماندهان شما در جنگ ۱۹۱۴ گفته است: «فراموش کردن اینکه آتش تفنگ می‌کشد اشتباه است.» صدر مائو این را فراموش نکرده است. اما این آتش وقتی کسی را می‌کشد که او را ببینند. ما ارتشهایمان را بر ضد ارتش متجاوز بکارنخواهیم انداخت مگر در زمان و مکان مناسب.

ـ مثل کوتوزوف[1].

ـ قبلاً هم این نکته را فراموش نخواهیم کرد که نیروی هر ارتش متجاوز کمتر از نیروی ملتی است که مورد تجاوز واقع می‌شود، بشرطی که این ملت مصمم به جنگیدن باشد. اروپاییها از حکومت بر آسیا دست

---

۱. Koutouzof، فیلد مارشال روس (۱۷۴۵-۱۸۱۳) که در جنگهای لهستان و عثمانی و کریمه شرکت داشت و در نبرد اوسترلیتز از ناپلئون شکست خورد. هنگام حملهٔ ناپلئون به روسیه فرمانده سپاهیان روس بود و تدبیرهای جنگیش موجب شکست ناپلئون شد.

برداشته‌اند و امریکاییها هم بزودی همین کار را خواهند کرد.

آیا جنگ را باور دارد یا نه؟ آنچه تعجبم را برمی‌انگیزد این است که او هم مثل مارشال چن-یی گویا به فکر جنگی نیست که در آن امریکا ـ حتی بدون استفاده از بمبهای اتمی ـ به ویران‌کردن ده مرکز صنعتی چین اکتفاکند و ساخت چین نو را پنجاه سال بتأخیر اندازد و بدون تحمیل هیچ کسی از قماش چانگ‌کای‌شك به خانهٔ خود برگردد.

اندیشه‌اش مبتنی بر یکی از نظریه‌های مائوست که متعجبم چرا هنوز آن را جایی نشنیده‌ام: کشورهای جهانخوار ششصد میلیون نفر جمعیت دارند و کشورهای توسعه نیافته و سوسیالیستی و کمونیستی دو میلیارد نفر. پیروزی اینها حتمی است. اینها آخرین امپریالیسم یعنی امپریالیسم امریکا را احاطه کرده‌اند، چنانکه رنجبران سرمایه‌داران را و، در گذشته، چین ارتشهای چانگ‌کای‌شك را. مائو می‌گوید: «همیشه انسان است که سرانجام پیروز می‌شود.»

ینان

پذیرایی از فرماندهان نظامی بیرمانی و پذیرایی از یکی از رؤسای سومالی، ادارات وزارت امور خارجه را سراسیمه کرده است. کسی نمی‌داند که آیا مائو پس از رفع نقاهت به پکن خواهد رفت یا مراسم ملاقات در خانهٔ شخصی او در هانگ‌چو[۲] برگذار خواهد شد. کی؟ بزودی. بزودی کی؟ سه روز، چهار روز، شاید هم کمتر... من اظهار تمایل کرده بودم که به ینان بروم و هواپیمایی در اختیارم می‌گذارند.

پس اینجا اسپارت است. حقیقت و افسانه و نیروی مرموزی که نبردهای گذشته را به صورت حماسه ادامه می‌دهد، همه در این کوههای بریده بریده جمع آمده‌اند. در پای کوهها، موزهٔ انقلاب.

تقریباً هر آنچه نشان می‌دهد یا یادآوری می‌کند سی‌سال پیش همین‌جا

---

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۱۸

روی داده است. از هم اکنون روزگارِ رفته بشمار می‌آید. اینك تصویر عزیمت سواره نظام از میان گردنه‌ها، مسابقهٔ سربازان روی دیوار چین، توپهایی که از تنهٔ درختها ساخته و دور آنها سیم خاردار پیچیده‌اند، کلاههای استتار شده با برگ درخت مانند کلاهخود در میان نیزه‌های قرون وسطایی پارتیزانها با منگولهٔ سرخ که بسیار بزرگتر از منگولهٔ چریکهای جنوب است و در میان تفنگهای چوبی مشقی. اینك نارنجکهای دست ساخت، تکه‌های پوست درخت غان که به جای کاغذ بکار می‌رفت و دوکهای نخ‌ریسی که هرکس با نخ آنها لباس خود را می‌بافت. اما گاندی از اینجا بسیار دور است. اینك ماشینی که با آن اسکناس چاپ می‌کردند، اسکناسهایی بسیار ساده و ماشینی بسیار ساده که هر قطعهٔ آن را کارگران از مناطق تصرف شدهٔ دشمن فرستاده بودند.

پیش از مائو نیز ابزارهای شکست خوردگان همین ابزارها بود. من در سیبری یادگارهای این نوع جنگ چریکی ابتدایی را دیده‌ام، اما چریکهای سیبری به نسبت یك به صد با دشمن نمی‌جنگیدند و نکته‌ای را که در اینجا همه چیز به صدای بلند اعلام می‌کند افاده نمی‌کردند، یعنی قیام دهقانی را که به صورت انقلاب ملی درمی‌آید. بعضی از موزه‌های چین تاجهای آهنی رؤسای تای-پینگ[1] را پیش از شکست‌خوردن به تماشا گذاشته‌اند: این تاجهای وحشیان را رؤسای قیام دهقانی نیز برداشتند و همینکه اسیر می‌شدند سپاهیان شاهان به جای آنها تاجهایی از آهن تافته بر سرشان می‌گذاشتند. سابقهٔ هزاران سالهٔ روستاییان چینی، سابقهٔ روستاییان همهٔ ملتها در دورهٔ روستایی، اینجا ثبت است و آن در لحظه‌ای است که به پا می‌خیزند تا در زیر غار کوهستانی یگانه مردی که می‌تواند آنها را به پیروزی برساند چین را فتح کنند: در پشت جعبه آینه‌ها، پس از نیزه‌ها، نوبت تفنگها و مسلسلهایی می‌رسدکه از ژاپنیها و سربازان چانگ‌کای‌شك گرفته‌اند. زن راهنما (موشی با دو بافهٔ کوچك گیسو به شیوهٔ سنتی و با صدای جغجغه‌وار) این حماسه را شرح می‌دهد ـ تا می‌رسیم به آخرین تالار که در آن هیکل کاه‌آگن اسب دلاور مائو در راه‌پیمایی طولانی دیده

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۵۵۰

می‌شود...

این ماجرای ناپلئون است که سرباز پیری برای دهقانان بیسواد شرح دهد (و بالزاك در رمان «پزشك روستا» آن را از هانری مونیه[۱] اقتباس کرده است)، ماجرای «رولان خشمگین[۲]» است که خیمه‌شب‌بازان سیسیلی بازگوکنند. ولی در آن سوی این بت‌پرستی فضل‌فروشانه که فقط منحصر به اسب و دوات مائو نیست، هیجانی آغاز می‌شودکه از طلب رهایی برمی‌خیزد. این تفنگهای چوبی، این نیزه‌ها، یادگارهایی نظیر تفنگهای فتیله‌ای و تبرزینهای موزه‌های ما نیست، بلکه سلاحهای انقلاب است، چنانکه غار نیز غار مائوست. مگر ما سرنیزه‌های فلوروس[۳] و اوسترلیتز را به صورت «نمونهٔ اسلحه» می‌نگریم؟ در موزهٔ «نهضت مقاومت» در پاریس، چوبهٔ اعدام سوراخ شده از گلوله‌ها همان طور با ما سخن می‌گوید که ستونهای بلند توتم با سر فرورفته در ابرهای پست با سرخ پوستان سخن می‌گفتند. این چین‌که نه چندان مذهبی اما سخت وابسته به زمین و رودها وکوهها و مردگانش بوده است اکنون با نوع دیگری از نیاپرستی به رستاخیز خود وابسته شده است و تاریخ انقلاب، انجیل آن و مائو پسر آن است، به همان مفهومی که امپراتور «پسر آسمان» بود. اینجا نیز مانند همهٔ شهرهای چین، عکسی بر دیوارها هست که در آن یك پسر فداکار با دندانهای سفید تفنگش را شادمانه برافراشته و بازوی چپش را دور کمر یك زن چریك مسلسل به دوش حلقه کرده است. آنها نه به یکدیگر که البته به آینده می‌نگرند. و سبك رئالیسم سوسیالیستی آنها که طبعاً آرمان پرستانه است بیان‌کنندهٔ رؤیای میلیونها چینی است. آیا از مریخ و زهره خیلی دوریم[۴]؟ غرضم صفحهٔ گرامافون خراشیدهٔ موش گیسو بافته

---

۱. Henri Monnier، نویسنده وکاریکاتوریست فرانسوی (۱۷۹۹-۱۸۷۷)

۲. Roland furieux، منظومهٔ حماسی طنزآمیز از آریوستو (Ariosto) شاعر ایتالیایی که در سال ۱۵۰۲ سروده شده و یکی از آثار مهم ادبی دوران رنسانس ایتالیاست.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۹۶.

۴. در اساطیر و فرهنگ غرب، مریخ خدای جنگ است و زهره خدای عشق.

نیست، بلکه این پسر و دختر چریك است: همان خدای باستانی و همسرش.

در هیچ جا نیروی اساطیری کمونیسم چین با چنین صراحتی آشکار نمی‌شود. ینان شهر کوچکی است و کارخانه‌ها و پل و چراغهای برقش این حفره‌های کوه را که سرنوشت چین در آنها شکل گرفت (مائو هنگامی که اینجا را ترك کرد بر صد میلیون نفر فرمان می‌راند)، این معبد را که همهٔ وفاداران به ینان با یك فریاد بر آن درود می‌فرستادند (مانند زائران مسیحی بر برجهای اورشلیم) از نظر محو نمی‌کند. همه جا زمین زرد است، گرد و غبار دشتهاست در حال حمله به کشتزارهای متصل به رودخانه، و مراکز سابق فرماندهی اکنون زمین کوبیده است به محکمی سنگ ـ حیاط مدرسه یا حیاط زندان. اینجا کسی نیست: «توده‌های مردم در فصلهای دیگر می‌آیند.» اینك ساختمانهای بمباران شده و از نو ساخته: تالار فرمانداری که مائو سخنرانیش را در بارهٔ ادبیات در آن ایراد کرد و تالار ستاد ارتش سرخ با نیمکتها و سقف چوبیش. دفترهای فرماندهان در غارهاست، با دیواره‌های شیشه‌ای و چوبی برای حفاظت از سرمای زمستان، مانند دکه‌های پاك و براق. کلمهٔ غار برای توصیف این کاشانه‌های غارنشینان که مانند کاشانه‌های موکاران لوار[1] در صخره کنده شده است رسا نیست. اگر چه پناهگاه مائو، نزدیك موزه، به اتاق اموات مصری می‌ماند، اغلب پناهگاههای دیگر جایگاه کار است و تعجب بیننده فقط از حالت خشك آنهاست. ارتش هنگامی که اینجا مستقر شد ده هزار کیلومتر راه پیموده بود. مائو ینان را از دست داد و دوباره آن را فتح کرد. و این مکان از گفتگوی میان ارتش و حزب خبر می‌دهد و از خصوصیت نظامی این پیروزی سیاسی و از میراث فاتحان جلگه‌ها ـ منهای قالیها و پوستها. اینجا، روی یك سفرهٔ نمدی محقر به رنگ سرخ، شمعهای کمیتهٔ مرکزی می‌سوخته است... ارتش می‌گذشته و اینجا کمی بیشتر توقف کرده است. تا هنگام فتح پکن، فرمانده کل ارتش روستایی یك فرمانده چادرنشین بوده است.

برای من چند فیلم خبری کهنه نشان می‌دهند. مردم ینان با نزدیك

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۴۶۳.

شدن ارتش چانگ‌کای‌شك شهر را خالی می‌کنند، و مهاجرت آنها لابد به غارهای نزدیك دیگر، زیرا روستاییان میزها را بر پشت خرها بسته‌اند. سپس بازگشت ارتش رهایی‌بخش و ورودش به همهٔ شهرهای چین، از بندر شانگهای و رواقهای چوبی لرزان ینان‌فو تا رقص تبتی نوارها که دختران جوان، با حرکات مجسمه‌های تانگ[1]، در لهاسا در برابر کاخ دالائی لاما اجرا می‌کنند و رژهٔ سربازان با سر نیزه‌های‌آخته چون رژهٔ سربازان شوروی آن را می‌پوشاند.

یکی از همراهان، که مسؤولیتی در حزب داشت، به من گفت که ورود بازماندگان راه‌پیمایی طولانی را به ینان دیده است.

ـ اولین بار مائو را کی دیدید؟

ـ وقتی که ما را به مقابله با ژاپن دعوت کرد. من حیرت زده‌بودم چون ظاهر بسیار ساده‌ای داشت. مثل ما لباس آبی پوشیده بود، اما جورابهای قهوه‌ای داشت. من به صف آخر رفته بودم: گرچه با اولین نفرات رسیده بودم، اما هفده سال بیشتر نداشتم. مائو خوب حرف می‌زد و ما فوراً پی بردیم‌که حق با اوست...

کوه با حفره‌های بی‌پایانش بالای سر ماست. به یاد غارهای لونگ‌من می‌افتم[2].

ـ آن موقع هنوز برق نبود. دیگر کسی در شهر زندگی نمی‌کرد، چون هواپیماها پی‌درپی آن را بمباران می‌کردند. شب در همهٔ غارها شمع روشن می‌شد...

پکن

بازگشت. دیشب تلفن کردند که لطفاً سفارتخانه را ترك نکنم. ساعت یك بعدازظهر امروز، دوباره زنگ تلفن: ساعت سه منتظر منند. قاعدتاً برای ملاقات با رئیس جمهور لیوشائوچی است. اما سفیر از لحن

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۵ ذیل صفحهٔ ۵۶۱.
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۷۷-۵۷۸

کلام حدس می‌زند که مائو هم آنجا باشد.

ساعت سه. سر درکاخ خلق بر ستونهای ستبر مصری، با سر ستونهای نیلوفری شکل به رنگ سرخ، تکیه دارد. راهرو به طول بیش از صد متر. در انتهای آن، پشت به آفتاب (و از قرار معلوم در یك تالار) قریب بیست نفر. دو گروه متقارن. نه، فقط یك گروه است که گویی به دو گروه تقسیم شده است، زیرا آنهایی که در برابر مانند پشت سر شخصیتی که در وسط قراردارد و گویا مائو تسه‌تونگ باشد با کمی فاصله از او ایستاده‌اند. هنگام ورود به تالار، چهره‌ها را تشخیص می‌دهم. بسوی لیوشائوچی می‌روم، زیرا نامه‌ای که در دست دارم خطاب به رئیس جمهور است. هیچ کس تکان نمی‌خورد.

ـ آقای رئیس جمهور، افتخار دارم که از طرف رئیس جمهور فرانسه این نامه را تقدیم کنم که در آن ژنرال دوگل به من مأموریت داده است که ترجمان احساسات او در حضور صدر مائوتسه‌تونگ و خود شما باشم.

جملهٔ مربوط به مائو را خطاب به خود او ادا می‌کنم و پس از دادن نامه، در لحظه‌ای که ترجمه تمام می‌شود، در برابر او ایستاده‌ام. برخوردش صمیمانه و در عین حال به طرز عجیبی بی‌تکلف است، گویی می‌خواهد بگوید: «گور پدر سیاست!»، ولی می‌گوید:

ـ به گمانم شما از ینان می‌آیید. چه اثری در شما گذاشته است؟

ـ اثر بسیار قوی. موزه‌ای است از نامرئی...

خانم مترجم ـ همان مترجم چوئن‌لای ـ بی‌تمجمج ترجمه می‌کند، اما آشکارا منتظر توضیحی است.

ـ در موزهٔ ینان، انسان منتظر دیدن عکسهای راه‌پیمایی طولانی و قبیلهٔ لولوها وکوهها و مردابهاست... اما لشکر کشی در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفته است. در درجهٔ اول، نیزه‌هاست و توپها از تنهٔ درخت و سیم تلگراف: موزهٔ فقر انقلابی. وقتی که آنجا را ترك می‌کنیم و به غارهایی که محل سکونت شما و همراهانتان بوده است می‌رویم باز هم همان احساس به بیننده دست می‌دهد، بخصوص اگر تجمل دشمنان شما را بیاد بیاورد.

من به یاد اتاق روبسپیر[1] در خانهٔ دوپلهٔ[2] نجار افتادم. ولی ابهت کوه البته بیشتر از کارگاه نجاری است و پناهگاه شما در بالای موزهٔ فعلی، مقابر مصری را بیادمی‌آورد...

ـ ولی نه تالارهای اجتماعات حزبی.

ـ البته. اولاً دور آنها شیشه کشیده‌اند. ولی آنها هم احساس نوعی فقر اختیاری صومعه‌وار در بیننده برمی‌انگیزند. همین فقر است که نظیر فقر صومعه‌های بزرگ ما از نیرویی نامربی حکایت می‌کند.

همه بر صندلیهای خیزرانی نشسته‌ایم که روی دسته‌های آنها پارچه‌های کوچك سفید کشیده‌اند. اتاق انتظاری در ایستگاه راه‌آهن مناطق گرمسیر... در بیرون، از پشت پرده‌ها، آفتاب پهناور ماه اوت. اکنون مائو را که پشت به روشنایی دارد می‌بینم. همان نوع چهرهٔ گرد و صاف و جوان، مانند چهرهٔ مارشال چن-یی، با زگیل مشهور چانه‌اش مانند نشانهٔ بوداییان. و آرامشی غیرمنتظر، چون شهرت دارد که خشن است. در کنار او، چهرهٔ اسب‌وار رئیس جمهور. پشت سرآنها، یك زن پرستار سفید پوش. می‌گوید:

ـ وقتی که فقرا تصمیم به جنگیدن می‌گیرند همیشه بر ثروتمندان پیروز می‌شوند: انقلاب خودتان را درنظر بگیرید.

جملهٔ قالبی همهٔ دانشگاههای جنگ را در اروپا بیادمی‌آورم: «هرگز چریکها مدت درازی در برابر ارتش منظم دوام نیاورده‌اند.» و چه بسیار قیامهای دهقانی برای اینکه یك انقلاب به ثمر برسد! ولی شاید منظورش این است که در کشوری مثل چین که ارتشهایش شبیه قشونهای قرون وسطایی ما بود همان عاملی که مایهٔ برانگیختن گروههای داوطلب

---

۱. Robespierre، از سران انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۸-۱۷۹۴) و رهبر گروه «مونتانیار»ها که در سال ۱۷۹۳ گروه «ژیروندن»ها را از مسند قدرت بزیرکشیدند و سران آنها را به زیر گیوتین فرستادند. با فرمانروایی او دوران «حکومت وحشت» که به اعدام هزاران نفر انجامید آغاز شد. حکومت روبسپیر در ۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ سقوط کرد، او و بسیاری از یارانش به زیر تیغهٔ گیوتین فرستاده شدند و حکومت وحشت بپایان رسید.

2. Duplay

شد برای تأمین پیروزی آنها نیز کفایت می‌کرد: مردم برای زنده ماندن بهتر می‌جنگند تا برای حفظ کردن آنچه دارند.

پس از سرکوب شدن کمونیستها به دست چانگ‌کای‌شك در شانگهای و هان‌ـکئو[1] در سال ۱۹۲۷، مائو چریکهای روستایی را متشکل کرد. و اما همهٔ روسهایی که دم از مارکسیسم‌ـلنینیسم می‌زدند و همهٔ چینیهایی که مستقیماً به آنها وابسته بودند، چه پیروان تروتسکی و چه پیروان استالین، اصل را بر این می‌گذاشتند که دهقانان هرگز بتنهایی نمی‌توانند پیروز شوند. یقین مائو به اینکه روستاییان می‌توانند قدرت را بدست بگیرند همه چیز را عوض کرد. این یقین چگونه حاصل شد؟ در چه زمانی گروه روستاییان مسلح به نیزه را به رغم مارکسیستهای پیرو روسیه، و بنابر این به رغم کمینترن، متشکل کرد؟

ـ اعتقاد من تدریجاً بوجود نیامد: همیشه آن را حس کرده‌ام.

پاسخ ژنرال دوگل به یادم می‌آید: «کی به فکر افتادید که دوباره قدرت را بدست بگیرید؟ ـ همیشه...»

ـ اما سؤال شما یك جواب منطقی هم دارد. پس از ضربه‌ای که چانگ‌کای‌شك در شانگهای زد، ما پراکنده شدیم. چنانکه می‌دانید، من تصمیم گرفتم که به‌ده خودم برگردم. مدتها قبل، قحطی بزرگ چانگ‌ـشا[2] را دیده بودم با سرهای بریدهٔ شورشیان بر نوك چوبهای بلند، اما آن را فراموش کرده بودم. تا شعاع سه کیلومتری ده ما، تنهٔ بعضی از درختها تا بلندی چهار متر بکلی از پوست برهنه بود: گرسنه‌ها آنها را خورده بودند. با مردم محتاج به‌خوردن پوست درخت، می‌توانستیم جنگجویانی بهتر از رانندگان شانگهای و حتی باربران بندر فراهم کنیم. ولی بورودین از دهقانها هیچ نمی‌فهمید.

ـ گورکی یك روز در حضور استالین به من گفت: «دهقانها همه‌جا مثل همند...»

---

۱. Han-kéou (یا Hankow)، شهر چینی در ملتقای رودهای یانگ‌ـتسه و هان.

۲. Tchang-cha (یا Changsha)، مرکز ایالت هونان.

ـ نه گورکی که شاعر بزرگ دوره‌گردی بود از دهقانها کمترین اطلاعی داشت و نه استالین... عاقلانه نیست که دهقانهای فلك‌زدهٔ کشورهای عقب‌افتاده را با دهقانهای مرفه خودتان از یك قماش بدانید. مارکسیسم مجرد وجود ندارد، فقط یك مارکسیسم عینی هست قابل انطباق با واقعیتهای عینی‌چین، با درختهای برهنه مثل آدمها، چون آدمها آنها را خورده‌اند.

پس از ذکر نام «استالین» لحظه‌ای مکث کرده بود. چه می‌خواست بگوید؟ یك طلبهٔ علوم دینی؟ امروز دربارهٔ او چه نظری دارد؟ تا پیش از ورود سپاهیان مائو به پکن، استالین با نظر موافق به چانگ‌کای‌شك می نگریست که می‌بایست این حزب موقت را که استالینی نبود، مانند سال ۱۹۲۷ در شانگهای، درهم بشکند. خروشچف در جلسهٔ سری بیستمین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۵۶ افشا کرد که استالین آماده شده بود تا با کمونیستهای چین قطع رابطه کند. در کرهٔ شمالی، کارخانه‌ها را صحیح و سالم گذاشته بود، اما در مناطقی که مائو می‌خواست تصرف کند آنها را ویران می‌کرد. کتابی دربارهٔ جنگهای چریکی برای مائو فرستاد و مائو آن را به لیو شائو-چی داد و گفت: «این را بخوان برای اینکه بدانی ما چه کار می‌بایست‌کرده باشیم تا همه‌مان کشته شویم!» استالین اگر قرار بر این می‌بودکه به یك کمونیست اعتمادکند ترجیح می‌داد که این کمونیست لی-لی-سان[1] باشد که در مسکو تربیت شده بود. مائو ظاهراً به تصفیه‌های استالینی ـ بیشتر از منع انتقاد و تحقیر توده‌های روستاهایی ـ بی اعتنا بوده است. و بی‌شك خدمات بزرگ استالین را به کمونیسم در مبارزه با «کولاك[2]»ها و ایستادگی در برابر محاصرهٔ اقتصادی و رهبری جنگ با آلمان با نظر احترام می‌نگرد. بالای سرمن، چنانکه در همهٔ تالارهای‌رسمی، چهار تصویر هست: مارکس و انگلس و لنین و... استالین.

مائو گرچه از گروه جوانانی بود که هرکدام به نوبت می‌بایست پس از آموختن چند کلمه زبان فرانسه به کشور فرانسه برود تا در طی

---

۱. Li-Li-San، از سران چین کمونیست (متولد ۱۹۰۰).

۲. Koulak، واژهٔ روسی به معنای دهقان صاحب زمین و ثروتمند.

مدت زمان لازم برای تربیت سیاسی خود در کارخانه کار کند (چوئن‌لای حزب کمونیست چین را در بیانکور تأسیس کرد) هرگز از چین بیرون نرفت و هرگز بدگمانی خود را به اغلب انقلابیان برگشته از خارج ـ و نیز به فرستادگان کمینترن ـ از دست نداد.

ـ در حدود سال ۱۹۱۹، من مسؤول دانشجویان در هونان[1] بودم. ما نخست خودمختاری آن ایالت را می‌خواستیم و همراه چائوهنگ‌تی[2]، سردار جنگ، مبارزه کردیم. سال بعد، او به مخالفت با ما برخاست و ما را درهم‌کوبید. من فهمیدم که فقط توده‌های مردم می‌توانند سرداران جنگ را از پا درآورند. در آن زمان، «مانیفست کمونیسم» را می‌خواندم و در سازماندهی کارگران شرکت می‌کردم. اما با ارتش آشنایی داشتم، چون در سال ۱۹۱۱ چند ماهی سرباز بودم. می‌دانستم که کارگران بتنهایی کافی نیستند.

ـ در کشور ما، سربازان انقلاب که بسیاری از آنها دهقان زاده بودند سربازان ناپلئون شدند. تقریباً می‌دانیم چطور. اما ارتش خلق چین چطور تشکیل شد؟ و چطور از نو تشکیل شد؟ زیرا از ۲۰،۰۰۰ نفر جنگجویی که به ینان رسیدند فقط ۷۰۰۰ نفر از جنوب آمده بودند. علت آن را تبلیغات می‌دانند، اما تبلیغات می‌تواند عضو حزب فراهم کند، نه سرباز...

ـ در اول، هسته‌های حزبی بود. در ارتش انقلابی ما، بیشتر ازآنچه می‌گویند، کارگر وجود داشت. درکیانگ‌سی خیلی آدم داشتیم: بهترینشان را انتخاب کردیم. و برای راه‌پیمایی طولانی، خودشان افراد را از میان خود انتخاب کردند... آنهایی که با ما نیامدند به روز بدی افتادند: چانگ‌کای‌شك بیشتر از یك میلیون نفر از آنها را کشت. ملت ما از نظامی جماعت نفرت داشت و می‌ترسید یا تحقیرشان می‌کرد. اما خیلی زود فهمید که ارتش سرخ از خود ملت است و تقریباً در همه جا از آن استقبال می کرد. ارتش سرخ دهقانها را بخصوص در کار درو یاری کرد و آنها دیدند

---

۱. Hounan، از ایالات مرکزی چین.

2. Tchao-Heng-Ti.

که میان ما طبقهٔ ممتاز وجود ندارد. دیدند که ما همه مثل هم غذا می خوریم و مثل هم لباس می‌پوشیم. سربازها آزادی اجتماعات و آزادی بیان داشتند و می‌توانستند به حسابهای گروه خودشان رسیدگی کنند. بخصوص افسرها حق نداشتند که افراد را بزنند یا به آنها فحش بدهند. ما روابط میان طبقات اجتماع را مطالعه کرده‌بودیم. وقتی که ارتش حضور داشت نشان‌دادن آنچه از آن دفاع می‌کردیم دشوار نبود: دهقانها چشم دارند. عدهٔ نفرات دشمن خیلی بیشتر از ما بود و امریکاییها هم کمکشان می‌کردند. با وجود این، غالباً ما پیروز می‌شدیم و دهقانها می‌دانستند که پیروزی ما برای آنهاست. فن جنگ کردن را باید یاد گرفت، اما جنگ ساده‌تر از سیاست است: در محل جنگ باید افراد بیشتر یا شجاعت بیشتر داشت. گاه گاه چاره‌ای جز شکست خوردن نیست. فقط میزان پیروزیها باید بیشتر از شکستها باشد...

ـ شما از شکستهایتان بهره‌برداری بزرگی کردید.

ـ بیشتر از آنچه انتظار داشتیم. از بعضی جهات، راه‌پیمایی طولانی را باید نوعی عقب‌نشینی بحساب آورد. اما ثمراتش ثمرات پیروزی بود، چون از هرجا گذشتیم... (خانم مترجم به عنوان معترضه افزود: ده هزار کیلومتر)... دهقانها پی‌بردند که ما با آنها هستیم و هربار هم که شك کردند سربازهای کوئو-مین-تانگ رفع این شك را بعهده گرفتند، حتی قبل از اینکه دست به سرکوب بزنند.

خشونت چانگ‌کای‌شك. اما مائو می‌توانست از کارآیی خشونتهای خودش هم بگوید: ارتش آزادیبخش نه تنها املاك بزرگ را مصادره کرد، بلکه مالکان بزرگ را هم از میان برد و مطالبات را باطل اعلام‌کرد. شعار-های جنگی مائو به صورت تصنیف عامیانه‌ای درآمده است: «دشمن پیشروی می‌کند، ما عقب می‌نشینیم. اردو می‌زند، راحتش نمی‌گذاریم. از جنگ تن می‌زند، حمله می‌کنیم. عقب می‌نشیند، تعقیبش می‌کنیم.» من می‌دانم که منظورش از ضمیر «ما» نه تنها ارتش و حزب، بلکه کارگران امروز و کارگران چین جاودان هم هست. آنچه در حساب نمی‌آید مرگ است. تمدن چین از هر چینی یك فرد طبعاً منضبط ساخته بود. و برای هر فرد روستایی، زندگی در ارتش خلق ـ که آنجا خواندن می‌آموختند و احساس

رفاقت عمیقی می‌کردند ـ شرافتمندانه‌تر و کم زحمت‌تر از زندگی در ده بود. گذر ارتش سرخ از میان خاك چین تأثیری قویتر از تبلیغات حزب داشت: در سرتاسر رشتهٔ بی‌پایان این اجساد، همهٔ دهقانان در روز مقرر پیاخاستند.

ـ محور تبلیغات شما چه بود؟

ـ زندگی دهقانها را در نظر آورید. همیشه زندگی بسیار بدی بوده است، بخصوص وقتی که سربازها در دشت اطراق می‌کردند. زندگی آنها هیچ وقت بدتر از اواخر حکومت کوئومین‌تانگ نبوده است. هر کس که مورد شك قرارمی‌گرفت زنده بگور می‌شد، زنهای دهقان آرزو می‌کردند که بار دیگر سگ به دنیا بیایند تا کمتر بدبخت باشند، زنهای جادوگر وقتی که به خدایانشان متوسل می‌شدند این آواز را مثل نوحه سر می دادند: «چانگ‌کای‌شك دارد می‌آید!» دهقانها اصلاً سرمایه‌داری را ندیده‌اند: فقط دولت فدرال را با زور مسلسلهای کوئومین‌تانگ دیده‌اند. اولین مرحلهٔ مبارزهٔ ما شورش دهقانی بود. فقط می‌خواستیم زارع را از دست مالکش نجات دهیم: نه برای کسب آزادی بیان یا آزادی رأی یا آزادی شورا، بلکه آزادی زنده ماندن. استقرار مجدد برادری، مقدم بر حصول آزادی! دهقانها پیش از اقدام ما دست‌بکارشده‌بودند یا داشتند دست‌بکارمی‌شدند. اما اغلب با نومیدی. ما امید را آوردیم. در مناطق آزاد شده، زندگی وحشت کمتری داشت. گروههای چانگ‌کای‌شك این را خوب می‌دانستند و شایع کردند که اسیرها و دهقانهایی که به دست ما می‌افتند زنده بگور می‌شوند. از این‌رو مجبور شدیم که جنگ را با دادن شعار راه بیندازیم تا از زبان کسانی که مردم آنها را می‌شناختند حقیقت را با فریاد به گوششان فروکنیم، آنهم فقط کسانی که خویشان و بستگانی در آن سو نداشته باشند. برای حفظ امید بود که ما جنگهای چریکی را تا جایی که می‌توانستیم گسترش دادیم. بسیار بیشتر از عملیات جنگی تنبیهی. همه چیز زاییدهٔ یك وضع خاص بود: ما شورش دهقانی را ایجاد نکردیم، بلکه آن را سازمان دادیم. انقلاب یك ماجرای احساساتی است: ما مردم را از راه عقل و منطق با خود همراه نکردیم، بلکه امید و اعتماد و برادری پراکندیم. طلب مساوات، هنگام قحطی، به نیرومندی احساس

مذهبی است. پس از آن، دهقانها که برای برنج و زمین و حقوق حاصل از اصلاحات ارضی می‌جنگیدند این اعتقاد را داشتند که برای زندگی خود و فرزندانشان می‌جنگند... برای اینکه درختی رشد کند نه تنها به دانه بلکه به خاك هم احتیاج دارد: اگر شما دربیابان دانه بکارید درخت نخواهد رویید. دانه در بسیاری از جاها خاطرهٔ ارتش رهایی‌بخش بود و، دربسیاری از جاهای دیگر، اسرا. اما همه جا خاك عبارت از همان وضع خاص بود، یعنی زندگی تحمل‌ناپذیر دهقانها در اواخر حکومت کوئو-مین-تانگ. در طی راه پیمایی طولانی، ما بیشتر از صد و پنجاه هزار نفر، به صورت گروههای کوچك، اسیر گرفتیم و هنگام حمله به پکن، بیشتر از این مقدار. آنها چهار پنج روز با ما می‌ماندند. تفاوت زندگی خود را با زندگی سربازهای ما می‌دیدند. حتی اگر ـ مثل خود ما ـ چیزی برای خوردن نداشتند خودشان را آزاد حس می‌کردند. چند روزی که از اسارتشان می گذشت، کسانی را که می‌خواستند بروند می‌آوردیم و با آنها مثل خویشانمان خداحافظی می‌کردیم. پس از مراسم خداحافظی، بسیاری از آنها نمی‌رفتند. پیش ما می‌ماندند و سربازهای شجاعی می‌شدند، برای‌اینکه می‌دانستند که از چه دفاع می‌کنند.

ـ و لابد برای اینکه شما آنها را به واحدهای آزموده می‌فرستادید؟

ـ البته. رابطهٔ سرباز با گروهانش به همان اندازه اهمیت دارد که رابطهٔ ارتش با مردم. همین است که من آن را به «ماهی در آب» تشبیه کرده‌ام. ارتش آزادیبخش دیگجوشی است که در آن اسرا آب می‌شوند. همچنین افراد تازه‌وارد را حتماً باید به نبردهایی فرستاد که بتوانند در آنها پیروز شوند. بعد از آن، مسأله فرق می‌کند. ما همیشه زخمیهای دشمن را معالجه کرده‌ایم. وانگهی، نمی‌توانستیم این همه اسیر را دنبال خودمان ببریم. مهم نبود. وقتی که به پکن حمله کردیم، سربازهای شکست خورده می‌دانستند که اگر تسلیم شوند چیزی از دست نمی‌دهند و فوج فوج تسلیم شدند. حتی ژنرالها هم.

ایجاد این احساس در سپاه که پیروزی با اوست بی‌شك کار بزرگی است. به یاد ناپلئون هنگام عقب‌نشینی از روسیه می‌افتم: «ـ اعلیحضرتا، دو آتشبار روسی افراد ما را قتل‌عام می‌کند. ـ به یك گروهان سوار دستور

دهید که آنها را بگیرد!»

این را برای مائو نقل کردم. خندید و گفت:

ـ این را هم بدانید که قبل از ما هیچ‌کس زنها یا جوانها را مخاطب قرار نداده بود. دهقانها را که هیچ! همهٔ اینها اولین بار بود که خودشان را «داخل آدم» می‌دیدند. وقتی که غربیها از احساسات انقلابی حرف می‌زنند، همیشه تبلیغات ما را از نوع تبلیغات روسها بحساب می‌آورند. و حال‌آنکه اگر هم تبلیغات باشد بیشتر شبیه تبلیغات انقلاب شماست، چون ما هم مثل شما برای دهقانها می‌جنگیدیم. اگر تبلیغات به معنای آموزش چریکها و گروههای غیر نظامی باشد ما خیلی تبلیغ کرده‌ایم. ولی اگر به معنای موعظه باشد... شما می‌دانید که من از مدتها پیش یك نکته را به صدای بلند گفته‌ام: ما باید به‌طور واضح چیزی را به توده‌ها یاد بدهیم که خودمان به‌طور مبهم از آنها یادگرفته‌ایم. چه باعث شد که روستاها هر چه بیشتر به طرف ما جلب شوند؟ ذکر مصایب.

«ذکر مصایب» نوعی اعتراف همگانی است که در ضمن آن مرد یا زنی که سخن می‌گوید فقط به رنجهای خود در برابر همهٔ مردم ده اعتراف می‌کند. بیشتر شنوندگان پی می‌برند که خودشان هم همان رنجها را برده‌اند و متقابلاً آنها را شرح می‌دهند. بسیاری از این اعترافات به‌طور مبتذلی تأثرآور است: شکوهٔ همیشگی از بدبختی همیشگی. و بعضی دیگر هولناك. (برای من اعتراف یك زن روستایی را شرح داده‌اند که از سردار جنگ می‌پرسد چه به سر شوهر اسیرش آمده است. «شوهرت در باغ است.» در باغ تن بی‌جان اورا می‌یابد که سرش را بریده و روی شکمش گذاشته‌اند. سر را که سربازان می‌خواهند از چنگش درآورند مانند طفلی در بغل می‌گیرد و تکان می‌دهد و چنان از آن دفاع می‌کند که سربازان از ترس اینکه جنی شده باشد واپس می‌روند. این ماجرا را همه می‌دانند، برای اینکه زن بارها «ذکر مصایب» خود را تکرار کرده است ـ و نیز برای‌اینکه، هنگام محاکمهٔ عمومی سردار جنگ، چشمهای او را با دست خود درآورده است.)

ـ ما جلسه‌هایی برای ذکر مصایب در همهٔ دهکده‌ها ترتیب داده‌ایم، اما مبتکر آن نبوده‌ایم.

ـ در اول کار، چه انضباطی برای آنها مقرر کردید؟

ـ برای تصفیهٔ این حسابها انضباط چندانی مقرر نکردیم. دربارهٔ ارتش باید بگویم که سه اصل را مراعات می‌کرد: منع هر نوع دستور مصادرهٔ فردی، واگذاری فوری همهٔ اموال مصادره شدهٔ زمینداران به کمیسری سیاسی، اطاعت بی‌درنگ از دستورها. ما هرگز چیزی از دهقانهای فقیر نگرفته‌ایم. همه چیز به رفتار واحدها وابسته است: سربازی که به یك واحد منضبط می‌رود با انضباط می‌شود. اما هر مبارزی با انضباط است و ارتش ما ارتش مبارزان بود. «مغزشویی» کذایی باعث شد که بیشتر اسرا به اردوی ما بپیوندند. اما این مغزشویی چه بود؟ این بود که به آنها بگوییم: «چرا با ما می‌جنگید؟» و به دهقانها بگوییم: «کمونیسم در درجهٔ اول بیمه‌ای است در برابر خطر فاشیسم.»

به یاد پوست درختانی که مردم می‌خوردند می‌افتم و به یاد آنچه نهرو دربارهٔ قحطی به من گفت. اما می‌دانم که مغزشویی منحصر به همین اظهارات آرامش‌بخش نبوده است. جلسات «انتقاد از خود» اغلب عبارت از جلسات اتهام به دیگران بود که مراحل اخراج و توقیف واعدام را در پی داشت. «با دشمنی که در درون جمجمه‌ات لانه کرده است مصممانه مبارزه کن!» در سال ۱۹۴۲، در ینان، مائو به مبارزان دستور داد که مانند کارگران و دهقانان بشوند. (مزرعه‌ای را که خودش کشت می‌کرد در دره به من نشان داده‌اند.) بعدها نیز دستورداد که همهٔ افراد ملت چین باید خود را «بازسازی» کنند. هنگامی که از آنها خواست تا «دل خود را تسلیم کنند» سوگندهای آیینی توده‌هایی «که دلشان فقط برای حزب پرپر می‌زد» آغاز شد و آن‌گاه نوبت به پرواز دلهای بزرگ سرخی رسید که بعضی از آنها به صورت بادبادك درمی‌آمد.

مائو سخن از سر می‌گیرد:

ـ ما جنوب را از دست دادیم و حتی ینان را رها کردیم. ولی ینان را دوباره گرفتیم و جنوب را هم دوباره گرفتیم. در شمال موفق شدیم که با روسیه ارتباط پیدا کنیم تا مطمئن شویم که در محاصره نیستیم. چانگ‌کای‌شك هنوز چند میلیون نفر در اختیار داشت. توانستیم پایگاههای محکم

بنا کنیم و حزب را توسعه دهیم و توده‌ها را متشکل سازیم. تا تسی‌نان[1] و تا پکن.

ـ در اتحاد شوروی، حزب بود که ارتش سرخ را ساخت. اینجا گویا اغلب ارتش آزادیبخش است که حزب را توسعه داده است.

ـ ما هرگز اجازه نخواهیم داد که تفنگ بر حزب فرمان براند. اما ارتش هشتم هم به سهم خود در چین شمالی یکی از قویترین تشکیلات حزبی را با افراد متخصص و مدارس و جنبشهای توده‌ای بوجودآورده است. ینان با تفنگ ساخته شد. در لولهٔ تفنگ همه چیز می‌تواند بروید... ولی در ینان ما با طبقه‌ای روبرو شدیم که در جنوب تقریباً و در راه‌پیمایی طولانی مطلقاً ندیده بودیم، یعنی بورژوازی ملی، روشنفکرها[2]، همهٔ کسانی که جبههٔ واحد را در نبرد با ژاپن صمیمانه پذیرفته بودند. در ینان مسائل مربوط به تشکیل حکومت پیش آمد. از آنچه می‌خواهم بگویم تعجب خواهید کرد: اگر ما بر اثر تعرض دشمن مجبور نشده بودیم، هیچ وقت دست به حمله نمی‌زدیم.

ـ لابد گمان می‌کردند که می‌توانند شما را از میان بردارند؟

ـ بلی. ژنرالهای چانگ‌کای شك خیلی به او دروغ گفته‌اند و او هم به امریکاییها خیلی دروغ گفته است. گمان می‌کرد که ما به شیوهٔ سنتی جنگ خواهیم کرد. ولی چو-ته و چن-یی به چنین جنگهایی تن ندادند مگر وقتی که نیروهای ما برتر از نیروهای او شده بودند. چانگ‌کای‌شك عدهٔ کثیری از افرادش را به دفاع از شهرها گماشت، ولی ما به شهرها حمله نکردیم...

ـ برای همین بود که روسها این همه مدت به شما... بی‌اعتنایی کردند.

ـ اگر انقلاب کردن فقط با کارگران میسر باشد، ما مسلماً

---

۱. Tsi-nan، شهر چینی، کرسی ایالت شان‌تونگ.

۲. منظور مائو، علاوه بر صاحبان مشاغل آزاد، دانشجویان و استادان و متخصصان فنی و مهندسان است، یعنی گروه کسانی که نه کارگرند، نه دهقان، نه بازرگان وابستهٔ سابق یا سرمایه‌دار. (توضیح نویسنده.)

نمی‌توانستیم انقلاب کنیم. نظر لطف روسها به چانگ‌کای‌شك بود. وقتی که از چین گریخت، سفیر روسیه آخرین کسی بود که با او خداحافظی کرد... شهرها مثل میوه‌های رسیده سقوط کرد...

ـ روسیه اشتباه کرد، ولی ما هم اگر می‌بودیم اشتباه می‌کردیم. آسیای قرن نوزدهم دچار انحطاطی بود که ظاهراً عامل استعمار برای توضیح آن کافی نیست. ژاپن زودتر از کشورهای دیگر غربی شد و پیش‌بینی کردند که خیلی زود امریکایی شود. حقیقت این است که ژاپن، برخلاف آنچه به ظاهر می‌نماید، عمیقاً ژاپنی مانده است. شما حضرت صدر، دارید چین بزرگ را از نو پایه‌گذاری می‌کنید. این در تابلوهای نقاشی و آگهیهای تبلیغاتی، در اشعار شما و در خود چین، با جنبهٔ نظامیش که مورد نکوهش مسافران خارجی است، کاملاً هویداست...

وزیران که بر گرد ما حلقه زده‌اند گوشهای خود را تیز می‌کنند. مائو با آرامش خاطر جواب می‌دهد:

ـ آری.

ـ آیا شما امیدوارید که کشاورزی به شیوهٔ... قدیم که در آن شخم‌زنی با دست هنوز این همه در چین رواج دارد بتواند به پای ماشین برسد؟

ـ احتیاج به وقت دارد... تا چند دههٔ دیگر... به دوستان هم احتیاج داریم. و در وهلهٔ اول به ارتباط با آنها. دوست انواع دارد. کشور شما یکی از آنهاست. اندونزی یکی دیگر. آیدیت[1] اینجاست. هنوز او را ندیده‌ام. وجوه توافقی میان او و ما هست و وجوه توافق دیگری میان شما و ما. شما در کمال... (مترجم دنبال کلمهٔ فرانسه می‌گردد)... نکته سنجی به وزیر امور خارجه گفتید که خواهان جهانی با سرکردگی دوگانهٔ امریکا و شوروی نیستید، اما آنها سرانجام چیزی را که من دو سال پیش «اتحاد مقدس» نامیدم پیداخواهندکرد. فرانسه استقلال خود را در برابر امریکا نشان داده است.

ـ ما مستقلیم، ولی با آنها متحدیم.

---

۱. Aïdit، رهبر حزب کمونیست اندونزی. (توضیح نویسنده).

از آغاز گفتگو، تنها حرکت او بـردن سیگار بـه دهان و بازآوردن آن به زیر سیگاری بوده است. در بیحرکتی کاملش بیمار نمی‌نماید، بلکه به یك امپراتور برنزی می‌ماند. ناگهان دو دستش را به آسمان بالا مـی‌برد و به یك حرکت پایین می‌اندازد و می‌گوید:

ـ متحدهای ما! متحدهای شما و ما!

درست با لحنی که انگار می‌گوید: «خوشمان باشد!»

ـ ایالات متحد امریکا چیزی جز امپریالیسم امـریکا نیست. انگلستان دودوزه بازی می‌کند...

برای نخستین‌بار، مارشال چن‌یی حرفی می‌زند:

ـ انگلستان از امپریالیستهای امریکایی پشتیبانی می‌کند.

همزمان بـا من که جواب مـی‌دهم: «مالزی را فـراموش نکنید...» مائو می‌گوید:

ـ خدمات متقابل.

اما چنانکه گویی با خود حرف می‌زند صدایش بتدریج پایین می‌آید:

ـ ما آنچه باید بکنیم کرده‌ایم، ولی از کجا معلوم که تـا چند دهـهٔ دیگر چه خواهد شد؟

من به فکر فردا نیستم، به فکر دیروزم که روسها، همزمان با ساختن کارخانه‌های عظیم ذوب‌آهـن، تیرکهای سرحدی دشتهای تـرکستان را، در حالی که همهٔ مرزبانـان چینی‌مست لایعقل بودنـد، جـا بجا مـی‌کردند تـا مالك معادن اورانیوم شوند ـ و اندك زمانی بعد، به دنبال عمل به مثل و متقابلی که مرزبانان روسی را به خواب مستی فـروبـرد، تیـرکها به جای اول خود برگشتند...

می‌پرسم:

ـ جبههٔ مخالف هنوز هم قوی است؟

ـ بورژواهای ملی و روشنفکرها و بقیه هنوز هستند. و بچه‌هایی هم پیدا کرده‌اند...

ـ چرا روشنفکرها؟

ـ طرز تفکر آنها ضد مارکسیسم است. بعد از رهایـی چین، ما آنها را حتی اگر به کوئو‌مین‌تانگ وابسته بـودند پذیرفتیم، چـون روشنفکر

مارکسیست خیلی کم داشتیم. نفوذ آنها ابداً از میان نرفته است. بخصوص در میان جوانها...

ناگهان متوجه می‌شوم که نقاشیهای آویخته به دیوار از همان طومارهای سنتی به سبك دوران منچو[1]ست ـ چنانکه در دفتر مارشال چن-یی ودفتر چوئن‌لای. از تصویرهای رئالیست سوسیالیستی که دیوارهای شهر را پوشانده است خبری نیست.

لوسین‌پی[2]، سفیر ما، می‌گوید:

ـ ولی، حضرت صدر، جوانهایی که من در سفرهایم دیده‌ام عمیقاً فدائی شما هستند.

مائو می‌داند که لوسین‌پی وزیرآموزش و پرورش فرانسه و رئیس دانشگاه داکار[3] بوده است و نیز می‌داند که در هر فرصتی با استادان و دانشجویان صحبت می‌کند. سفیر کمی هم با زبان چینی پکنی آشناست. (عده‌ای از کارمندان سفارتخانهٔ ما که در چین به دنیا آمده‌اند این زبان را خوب می‌دانند.)

ـ می‌توان مسائل را به این ترتیب هم دید...

با ادای این جملهٔ مؤدبانه قصد ندارد که موضوع بحث را عوض کند. مائو برای جوانان همان اهمیتی را قایل است که دوگل و نهرو قایلند. گویی می‌اندیشد که دربارهٔ جوانان چینی قضاوتهای متعدد می توان کرد و خواهان این است که‌قضاوتی جز قضاوت خود بشنود. می‌داند که سفیر ما روش آموزش و پرورش جدید چین را مطالعه کرده است، یعنی نظام «نیمی کار و نیمی مطالعه» و آزادی دانشجویان برای بردن کتابهای درسی بر سر جلسهٔ امتحان... با دقت به او می‌نگرد و می‌پرسد:

ـ چند وقت است که در پکن هستید؟

ـ چهارده ماه. ولی با قطار به کانتون رفته‌ام ومنطقهٔ جنوب مرکزی را دیدم و در نتیجه توانستم خانهٔ زادگاه شما را در هونان با شوق تماشا

---

۱. سلسلهٔ منچو از ۱۶۱۶ تا ۱۹۱۲ بر چین حکومت می‌کرد.

2. Lucien Paye.

۳. Dakar، پایتخت سنگال.

کنم. سوچوان و شمال شرقی را هم دیده‌ام. و مـا لو-یانگ و سیان را قبل از ینان دیده‌ایم. همه‌جا با مردم در مراوده بوده‌ام، البته مـراودهٔ سطحی؛ اما مراوده‌ام با استادان و دانشجویان بیشتر و در پکن تقریباً مستمر بـوده است. حضـرت صدر، دانشجویـان چشم به آینـده‌ای دوختـه‌انـد که شما برایشان در نظر گرفته‌اید.

ـ شما یك جنبه را دیده‌ایـد... یك جنبهٔ دیگر از نظرتان دور مانده است... و با این همه، این جنبه دیده شده و مورد تـأیید هـم قـرارگـرفته است... جـامعه مجموعهٔ پیچیده‌ای است... آیا مـی‌دانید که در نمایشگاه اخیر هانگ-چو[1]، اسم گلهای داوودی را چه‌گذاشته بودند؟ رقاصهٔ مست، معبد کهن آفتاب غروب، عاشقی که چهـرهٔ معشوق خـود را مـی‌آراید... امکان دارد که هر دو گرایش در کنار هم دوام بیاورند... امـا ستیزه‌هـای بسیاری در شرف بروز است...

در این سرزمین که مردمش فقط از آینده و برادری سخن مـی‌گویند صدای او در برابر آینده چقدر تنها می‌نماید! به یـاد یك تصویر کـودکانه در اولین کتاب تاریخی که خوانده‌ام می‌افتم: شارلمانی نخستین سربـازان نرمان را که از رود راین بالا می‌آیند از دور نظاره می‌کند[2]...

ـ نه مسألهٔ کشاورزی حل شده است و نه مسألهٔ صنعت، تا چه رسد به مسألهٔ جوانان. انقلاب و کودکان: اگر بخواهیـم آنها را تـربیت کنیم باید به آنها تجربه بیاموزیم...

کودکانش را که هنگام راه‌پیمایی طولانی به دست دهقانان سپرده بود دیگر هرگز بـازنیافتند. شاید اکنون در فـلان کمون خلق، دو جـوان سی ساله که سالها پیش آنها را با بسیاری کـودکان دیگـر و با بسیاری اجساد گذاشته و رفته‌اند پسران مجهول‌الهویهٔ مائوتسه تونگ باشند.

ـ نسل جوان باید در بوتهٔ آزمایش گذاشته شود...

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۱۸.

۲. در سالهای آخر عمر شارلمانی، پادشاه سرزمین‌فرانك (فرانسهٔ امروز) و امپراتور غرب (۷۴۲-۸۱۴)، کشورش مـورد هجوم متوالی اقوام نرمان، که از شمال اروپا (اسکاندیناویا ودانمارك) آمده بودند، قرارگرفت.

ناگهان هیجان ناپیدایی بر فضای جلسه چیره می‌شود و بر سکون شنوندگان باز هم می‌افزاید. و این هیجان با کنجکاوی تشویش‌آمیزی که به آنها دست داد ـ آن‌گاه که منتظر شنیدن سخنان او در بارهٔ رستاخیز چین بودند ـ بسیار تفاوت دارد. گویی ما دربارهٔ تدارك مخفیانهٔ یك انفجار اتمی سخن می‌گوییم. «بوتهٔ آزمایش...» بیست و پنج میلیون جوان کمونیست هستند که قریب چهار میلیون نفرشان روشنفکرند. آنچه مائو می‌خواهد القاکند یا از پیش خبر دهد یك اقدام انقلابی تازه است نظیر اقدامی که «قیام صد گل» و سپس قلع و قمع آن را برانگیخت[1].

«باشد که صد گل دیگر بشکفد و صد مکتب با هم به همچشمی برخیزند!» این شعار را که به نوعی اعلام لیبرالیسم بود مائو در زمانی صادرکرد که چین را «از نو سرشته و به قالب ریخته» می‌دانست. انتقادی که او می‌طلبید انتقاد «سازنده» بود که احزاب کمونیست از آن دم می زنند. امید داشت که اصلاحات لازم را بر پایهٔ این نوع انتقاد استوار کند. اما خود را در برابر تودهٔ منتقدان منفی‌باف دید که حتی به خود حزب حمله می‌کردند. و طولی نکشید که چین به اسپارت بازگشت[2]. روشنفکران را به کمونهای خلق فرستادند تا در آنجا خود را بازسازی کنند. دشمنان حکومت، قیام «صد گل» را طعمه‌ای شمرده‌اند به منظور فریفتن و بیرون کشیدن مخالفان از جنگل. اما مائو صمیمانه می‌خواست که از خشونت حزب اندکی بکاهد و چون دید انتقادی که برانگیخته است «انتقاد از خود نیست» بازهم صمیمانه و آمرانه تصمیم گرفت که وضع را به حال اول

---

۱. «آنچه می‌خواهد القا کند یا از پیش خبر دهد» اشاره است به «انقلاب فرهنگی» که یك سال بعد روی داد و دوسال ادامه داشت و در طی آن جوانان چینی که به صورت «گارد سرخ» متشکل شده بودند به مقابله با خطرات «دیکتاتوری بورژوایی» و «تجدید نظرطلبی ضد انقلابی» برخاستند و بسیاری از مقامات اداری و حزبی را با محاکمه یا بی‌محاکمه از کار برکنارکردند و بسیاری از نهادهای اجتماعی را درهم ریختند یا از میان برداشتند. قیام «صدگل» که شرحش در خود متن خواهد آمد مربوط به ده سال پیش از آن است و هدف آن ایجاد نوعی لیبرالیسم فرهنگی بود.

۲. قوم اسپارت در تاریخ به جنگاوری و ریاضت و مساوات مشهورند.

برگرداند. اگر هم شعار «باشد که جوانان بشکفند» بجد گرفته می‌شد باز امروز، از بسیاری جهات، وضع برهمین منوال می‌بود. آیا گمان می کند که جوانان کمونیست بتوانند نسل جوان را به تحرکی نظیر «جهش بزرگ به پیش» وادارند؟ از سوی دیگر، طبعاً باید حزب را به بوتهٔ آزمایش گذاشت. سرکوبی که به دنبال قیام «صدگل» آمد هم جوانان متعرض را از میدان بیرون کرد و هم آن عده از اعضای حزب را که گذاشته بودند تا این جوانان اعتراض کنند: یك تیر و دو نشان. باید روی همهٔ جوانان کار کرد و با این کار حزب را هم‌بمحك زد. محاصرهٔ غرب در حلقهٔ کشورهای جهان سوم، که چوئن لای به آن اشاره کرد[1]، «و لذا سرنوشت جهان»، بنابر گفتهٔ مائو، از نسل جوان چین جدایی‌ناپذیر است. آیا واقعاً رهایی جهان را به رهبری چین باور دارد؟ انقلابی که با موعظهٔ مبلغان یك ملت بزرگ انقلابی پدید آید به مثابهٔ سیاستی است فراگیرتر وگیراتر از سیاست امریکا که هدفش فقط متوقف کردن این گسترش است. بورودین، نمایندهٔ اتحاد جماهیر شوروی در حکومت سون‌یاتسن، به مصاحبه کنندهٔ روزنامهٔ «هنگ‌کنگ تایمز[2]» چنین پاسخ داد: «شما با کار مبلغان پروتستان حتماً آشنایی دارید؟ بسیار خوب، کار من هم از همین نوع است!...»

اما این در سال ۱۹۲۵ بود. اکنون دوهزار رقاص و سیصد هزار تماشاگر را برای پذیرایی از رئیس جمهور سومالی بسیج می‌کنند. و بعد چه؟ استالین به ارتش سرخ اعتقاد داشت و نه به کمینترن و شاید اعتقاد مائو به اینکه کشورهای توسعه نیافته حکومت جهان را بدست خواهند آورد از همان نوع اعتقاد استالین باشد به‌اینکه رنجبران جهان به حکومت خواهند رسید. انقلاب روزی پیروز خواهد شد، ولی تا رسیدن آن روز، وجود رؤسای جمهور سومالی و جنگ ویتنام و تبلیغات جنگی حتی در روستاها توجیه اسپارت است. مائو هانوی و سومالی و سن‌دومینگ را تقدیس می‌کند و مخالفان تبتی خود را از میان برمی‌دارد. دفاع از ویتنام و ترویج کمونیسم در تبت، به مقیاسی بسیار بالاتر از کمك تمثیلی به

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۸۷.

2. Hong-kong Times.

کشورهایی چون سومالی و کنگو، مانند کودکان تـوأمـان بـر روی سینهٔ امپراتوری کهنسال به هم می‌پیوندند. هر چریك ویتنامـی که در جنگلهای پیرامون دانانگ[1] بر زمین می‌غلتد کار توانفرسای دهقانان چینی را موجه می‌سازد. چین به کمك همهٔ ملتهـای ستمدیده‌ای خواهد شتافت (تـا کجا؟) که برای رهایی خود بجنگند، اما مبارزهٔ این ملتهـا خـود چین را مستحکم می‌کند. مائو می‌گوید: «از نظر استراتژی، امپریالیسم محکـوم بـه فناست و چه بسا همراه آن، سرمایه‌داری هم. از نظر تاکتیك، باید بـا آن جنگید، چنانکه سپاهیان ارتش آزادیبخش چین با سپاهیان چانگ‌کای‌شك جنگیدند.» و از نظر تاکتیك، پیکارهای قاطع در خود چین روی خواهد داد، زیرا مائو در بیرون مرزهای چین به‌طور قاطع خود را درگیر نخواهد کـرد. ولـی از هم اکنون، راه‌پیمایی طولانی رنگ افسانه به خود گـرفته است و آنهایـی که پس از آخرین نبرد با چانگ‌کای‌شك زنده مانده‌اند «کهنه سرباز» نامیده می‌شوند.

مائو گفت که مسألهٔ صنعت حل نشده است، ولی او را نگـران نمی بینم: در ذهن او، دیگـر چین ایمـان آورده است. مـائـو گفت که مسألهٔ کشاورزی حل نشده است. کسانی ـ وازجمله خود او ـ معتقدند که تقریباً همهٔ زمینهای قابل کشت چین کشت شده است و حـاصل آنها را جـز بـه میزان محدود نمی‌توان افزایش داد. کسان دیگری بهره‌برداری از دشتهای علفزار و حاصل مضاعف را در آیندهٔ نزدیك اعلام می‌کنند. بمب اتمـی و گاری‌دستی همیشه نمی‌توانند با هم باشند، امـا مائـو تحـول کشاورزی و صنعت را شدنی نمی‌بیند مگر با حفظ شالودهٔ سنتهای نیرومند چین که‌حزب باید در آن زبان‌حـال توده‌هـا شود و آنهـا را رهبری کند و چنـان سامان دهد که امپراتور نیروهای زمین را سامان مـی‌داد. کشاورزی و صنعت بـه هم وابسته‌اند و باید وابسته بمانند. سیاست بر فن مقدم است. شاید دولت شوروی آن قدر نیرومند باشد که جوانان روسی با وجودی‌که سیاست روس آنها را مست غرور کرده است تا اندازه‌ای به این سیاست بـی‌اعتنا شوند؛ اما دولت چین هیچ نیست مگر پیروزیهایـی که همه روزه بایـد در نبردی

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۵۳۹.

شورانگیز بدست آورد. دولت چین، مانند دولت روسیه پیش از جنگ، نیاز به دشمن دارد.

ریاضتی که کاسهٔ برنج را همراه داشت در مقایسه با فقری که گرسنگی را همراه داشت آیا واقعاً ریاضت بود؟ اما فقر رخت برمی‌بندد، زمینداران دوران امپراتوری و کوئومین‌تانگ مرده‌اند، ژاپنیها و چانگ‌کای‌شك رفته‌اند. چه وجه مشترکی هست میان بیسوادان کیانگ‌سی، که هنوز به انقلابیان تای‌پینگ شباهت دارند، و دهقانان زرخرید تبتی، که به دست ارتش آزادیبخش رهایی یافته و در مکتب اقلیتهای ملی تربیت شده‌اند، و دانشجویانی که با لوسین‌پی حشر و نشر دارند؟ بی‌گمان خطر تجدیدنظرطلبی مورد بحث مائو هنوز برجاست، بسیار شدیدتر از حسرت روزگار گذشته که امروز از آن فقط بدترین جنبه‌هایش را بیاد می‌آورند. بیش از دویست وهشتاد میلیون چینی هفده ساله به پایین، از دوران پیش از تصرف پکن هیچ خاطره‌ای ندارند.

پس از آخرین جملهٔ مترجم، هیچ کس حرفی نزده است. حالتی که مائو در همکارانش ایجاد می‌کند کنجکاویم را برانگیخته است. نخست احترامی تقریباً دوستانه است، نظیر کمیتهٔ مرکزی برگرد لنین، نه استالین. ولی آنچه به من می‌گوید گویی گاهی نیز خطاب به معترضی خیالی است که مائو پاسخ او را به جمع می‌دهد. گویی تقریباً می‌گوید: و «چنین خواهد شد، چه شما بپسندید و چه نپسندید.» و اما در مورد جمع، سکوت و دقت این شنوندگان گاهی حالت دادگاه به جلسه می‌بخشد.

مائو می‌گوید:

ـ راستی دراین موضوع (بااینکه این مطلب ظاهراً خارج از موضوع است)، چند ماه پیش، هیأتی از نمایندگان مجلس فرانسه نزد ما آمدند. احزاب سوسیالیست و کمونیست شما آیا به آنچه می‌گویند واقعاً عقیده دارند؟

ـ تا چه بگویند... حزب سوسیالیست اساساً حزب کارمندان اداری است که فعالیتش از طریق سندیکاهای «نیروی کارگری» صورت می‌گیرد و این سندیکاها در سازمان اداری فرانسه نفوذ بسیار کرده‌اند. این یك

حزب لیبرال است که واژگان مارکسیستی بکارمی‌برد. در جنوب فرانسه بسیاری از مالکان تاکستانها در انتخابات به سوسیالیستها رأی می‌دهند.

مخاطبان من، از شنیدن این حقایق بدیهی، گویی دارند شاخ درمی آورند.

ـ و اما حزب کمونیست یك چهارم یا یك پنجم آراء را در اختیار دارد. مبارزانی شجاع و فداکار، تحت رهبری دستگاهی که شما هم مثل من از آن خبر دارید... حزبی بسیار انقلابی‌تر از آنکه بگذارد حزب مبارز دیگری پا بگیرد و بسیار ضعیفتر از آنکه بتواند انقلاب کند.

ـ تجدید نظرطلبی اتحاد شوروی شاید به آراء حزب کمونیست فرانسه لطمه نزند، ولی به نیروی مشتهایش لطمه خواهد زد. خود حزب بر ضد ماست، مثل همهٔ احزاب کمونیست دیگر، بجز آلبانی. آنها به صورت نوع تازه‌ای از احزاب سوسیال دمکرات درآمده‌اند...

ـ این حزب آخرین حزب بزرگ استالینی بود. اغلب افراد حزبی دلشان می‌خواهد صورت شما را از یك طرف ببوسند و صورت روسها را از طرف دیگر.

مائو گمان می‌کند که بد فهمیده است. مترجم شرح می‌دهد. مائو به مارشال و رئیس جمهور و وزیران رو می‌کند. می‌گویند که خندهٔ او مسری است. درست است: همه به قهقهه می‌خندند. وقتی که دوباره جدی می‌شوند، مائو می‌گوید:

ـ ژنرال دوگل در این باره چه نظری دارد؟

ـ چندان اهمیتی نمی‌دهد. این حزب را فقط یك امر انتخاباتی می بیند. سرنوشت فرانسه در دست او و ملت است.

مائو به فکر فرو می‌رود.

ـ منشویکها و پلخانف[1] مارکسیست و حتی لنینیست بودند. آنها

---

۱. Plekhanov، فیلسوف سوسیالیست روس (۱۸۵۶-۱۹۱۸) و نخستین مبلغ مارکسیسم در روسیه که بیشتر آثار مارکس و انگلس را به روسی ترجمه کرد و نخستین گروه مارکسیست روسی را در سویس تشکیل داد و به اتفاق لنین روزنامهٔ معروف مارکسیستی «ایسکرا» را در ژنو منتشر کرد. در سال ۱۹۰۵ به منشویکها (جناح اقلیت مارکسیست روسیه) پیوست. در ـ

از مردم بریدند و آخر سر به روی بلشویکها اسلحه کشیدند ـ یا به عبارت دیگر کار خودشان را بجایی کشاندند که تبعید یا تیرباران شوند... برای همهٔ کمونیستها اکنون دو راه هست: راه سازندگی سوسیالیستی و راه تجدیدنظرطلبی. البته ما دیگر مجبور به خوردن پوست درخت نیستیم، اما روزانه بیشتر از یك پیالهٔ برنج هم نداریم. پذیرفتن تجدیدنظرطلبی یعنی ربودن پیالهٔ برنج. به شما گفتم که ما با قیامهای دهقانی انقلاب کردیم و بعد آنها را به مقابلهٔ شهرهایی فرستادیم که در دست کوئومین‌تانگ بود. اما حزب کمونیست چین با همهٔ ارزش و اهمیتی‌که داردجانشین کوئومین‌تانگ نشد، بلکه «دموکراسی نو» جانشین آن شد. تاریخ انقلاب، مانند ضعف پرولتاریا در شهرهای بزرگ، کمونیستها را به اتحاد با خرده بورژوازی مجبور کرد. و این هم دلیل دیگری است براینکه انقلاب ما شبیه انقلاب روسیه نشود، چنانکه انقلاب روسیه هم شبیه انقلاب شما نبود... قشرهای وسیعی از جامعهٔ ما، حتی امروز، به وضعی عادت کرده‌اند که فعالیت آنها را ناچار متوجه تجدیدنظرطلبی می‌کند. یعنی نمی‌توانند آنچه می‌خواهند بدست آورند مگراینکه از توده‌ها بگیرند.

به یاد حرف استالین می‌افتم: «ما انقلاب نکردیم که قدرت را به دست کولاکها بدهیم!...»

مائو ادامه می‌دهد:

ـ فساد، نابرابری، تکبر روشنفکران، آرزوی سرافرازی خانواده با رسیدن به مقام کارمندی دولت و آلوده نکردن دستها، همهٔ این حماقتها علائم بیماری است. چه در حزب و چه در خارج از حزب. علت آن البته اوضاع و احوال تاریخی است. و همچنین اوضاع و احوال سیاسی.

من از نظریهٔ او خبر دارم: ماجرا همیشه از این قرار است که انتقاد را دیگر برنمی‌تابند، سپس انتقاد از خود را بدور می‌افکنند، سپس از تودهٔ

← جریان انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت و به مخالفت با بلشویکها (جناح اکثریت مارکسیست وابسته به لنین) پرداخت و کوشید تا قدرت را بدست بگیرد.

مردم می‌برند و چون حزب نمی‌تواند نیروی انقلابی خود را جز در تودهٔ مردم بیابد، تشکیل یك طبقهٔ جدید را مجاز می‌دارند و در آخر کار، مانند خروشچف، همزیستی مسالمت‌آمیز و مداوم با امریکا را اعلام می‌کنند ـ و امریکاییها وارد ویتنام می‌شوند. من جمله‌ای را که سابقاً گفته بود فراموش نکرده‌ام: «اینجا هفتاد در صد مردم از روستاییان فقیرند و در شعور انقلابی آنها هرگز خللی راه نیافته است.» و چند لحظه پیش هم گفت که چگونه آن را تفسیر می‌کند: باید از توده‌ها یاد بگیریم برای اینکه به آنها یاد بدهیم.

می‌گوید:

ـ برای همین است که تجدیدنظرطلبی شوروی در حقیقت... ارتداد است. (خانم مترجم تقریباً بی‌درنگ کلمهٔ «ارتداد» را پیدا کرده است. آیا نزد راهبه‌ها تعلیم دیده است؟) این تجدید نظر طلبی بسوی بازگشت سرمایه‌داری می‌رود و چرا اروپا از آن ناخشنود باشد؟

ـ گمان نمی‌کنم که هدف از آن بازگشت به مالکیت خصوصی ابزار تولید باشد.

ـ یعنی این‌قدر مطمئنید؟ یوگسلاوی را ببینید!

من میل ندارم که از یوگسلاوی حرفی بزنم، ولی به خاطرم می رسد که آن دو طاغی بزرگ، یعنی مائو و تیتو، هر دو با کرملین بیگانه‌اند ـ و هر دو رهبر جنگهای چریکی بوده‌اند.

ـ به گمان من روسیه می‌خواهد از شیوهٔ حکومت استالینی درآید بی‌آنکه به عین سرمایه‌داری برگردد. حاصل آن فعلاً نوعی لیبرالیسم است. ولی این امر مستلزم دگرگونی ماهیت قدرت است، زیرا استالینیسم با لیبرالیسم منافات دارد. اگر آنچه ما کمونیسم روسی می‌نامیم همان شیوهٔ حکومتی استالین باشد، پس ما شاهد تغییر شیوهٔ حکومتی خواهیم‌بود. پایان محاصرهٔ اقتصادی و اولویت صنایع سنگین، انحلال پلیس سیاسی به عنوان قوهٔ چهارم، پیروزی در جنگ جهانی دوم، همهٔ اینها در اتحاد شوروی موجب دگرگونیهایی شده است که اهمیت آنها دست کم به اندازهٔ اهمیت عبور از مرحلهٔ لنینی به مرحلهٔ استالینی است. برژنف جانشین خروشچف است و این وضع همهٔ برژنفها خواهد بود. من دوره‌ای را دیده‌ام

که در آن کسی حتی با زنش از سیاست حرف نمی‌زد. وقتی که شنیدم مردم جرأت پیدا کرده‌اند که در متروها دولت را ریشخند کنند با خود گفتم که این دیگر به معنای «نرم شدن» آنچه دیده بودم نیست، بلکه دگرگون شدن بنیادی است.

ـ به عبارت دیگر شما فکر می‌کنید که آنها تجدیدنظرطلب نیستند چون دیگر حتی کمونیست هم نیستند. باید بگویم که حق با شماست بشرطی که منظورتان...

خانم مترجم کلمه را پیدا نمی‌کند، مترجم ما پیشنهاد می‌کند:

ـ شلم شوربا.

ـ ... شلم شوربایی باشد که در آنجا حاکم است و هدفی جز گول‌زدن همه ندارد! با این همه، دار و دستهٔ حکومت به تشکیل قشرهایی از مردم که هنوز طبقه نیستند ولی در سیاست کمونیستی نفوذ دارند تن می‌دهند...

روم به محض اینکه از اسپارتی بودن‌رو برمی‌تابد به خیانت رو می آورد. زیرا اسپارت چینی بآسانی نمی‌تواند خود را در کنار روم نگه‌دارد (وانگهی روم را هم همان کاپوا[1] می‌داند). من از پاسخ خشم‌آلود روسها خبر دارم: «مائو یك متعصب قشری و خیال‌پرور است. چگونه می‌توان شور انقلابی را پنجاه سال پس از انقلاب حفظ کرد! روسیه برای احیای شور انقلابی اکتبر ۱۹۱۷ نه شکست سلسلهٔ تزار را در برابر خود دارد و نه سرمایه‌داران را و نه مالکان اراضی را. چین با همان مشکلاتی سر و کار دارد که ما سی سال پیش از سر گذراندیم. چین هیچ ندارد، ما چیزکی داریم و نمی‌توانیم به هیچ برگردیم. یك پدیدهٔ تازه بر همهٔ نگرشها سایه افکنده است: جنگ هسته‌ای همهٔ ملتهایی را که درگیر آن شوند نابود خواهد کرد. خروشچف حکومت وحشت و اردوگاههای کار اجباری را

---

۱. Capua یا Capoue، شهری در جنوب ایتالیا که سپاهیان هانیبال در سال ۲۱۵ قبل از میلاد لشکریان روم را در آنجا شکست دادند و شهر را تصرف کردند و سپس، به جای بهره‌برداری از پیروزی، زمستان را در آنجا به عیش و نوش گذراندند. اصطلاح «لذات کاپوا» که از همین واقعهٔ تاریخی گرفته شده کنایه از تسلیم به نشاط و کاهلی و غفلت از مسایل حیاتی است.

برانداخت و عقیده داشت که در موضوع خلع‌سلاح عمومی می‌توان به توافق رسید. خروشچف با سبکسری حکومت می‌کرد، ولی ما هم مثل او می‌خواهیم که در عین پرهیز از جنگ، کمونیسم را در جهان مستقر کنیم.»

از پاسخ مائو نیز خبر دارم. به گفتهٔ لنین در بستر مرگ استناد خواهد کرد: «در نهایت امر، پیروزی ما در این واقعیت مسلم نهفته است که روسیه و چین و هند اکثریت قاطع جمعیت جهان را در اختیار دارند.» و یادآوری خواهد کرد که حزب کمونیست چین بیش از همهٔ احزاب کمونیست کشورهای دیگر تجربه اندوخته است و جملهٔ لیوشائوچی را که در کنارش نشسته است بیاد خواهد آورد: «نبوغ مائو در انتقال خصوصیت اروپایی مارکسیسم-لنینیسم به شکل آسیایی آن بوده است.» و تکرار خواهد کرد: عمل خروشچف که در ماجرای جزایر کموی و ماتسو[1]، چین را رها کرد خیانت بود و پشتیبانی شورویها از عمل سازمان ملل در کنگو[2] یك خیانت دیگر؛ وشرایط بازگشتن مستشاران روسی از چین طوری تنظیم شده بود که همهٔ کارهای آغاز شده نیمه‌تمام رها شود؛ و هر مداخلهٔ امریکاییها آنها را منفور اکثریت فقیر و انقلابی می‌کند و از هم پاشیدگی جهان استعمار اکنون مستلزم اقدام فوری است؛ و خروشچف یك خرده‌بورژوای نامعتقد به لنینیسم بود که اول از جنگ هسته‌ای می‌ترسید و سپس از خود انقلاب ـ و حکومت شوروی از این پس نمی‌تواند به توده‌ها

---

۱. Quemoy و Matsu، دو جزیرهٔ مهم از نظر سوق‌الجیشی در ساحل جنوبی چین که در اختیار تایوان است و جمهوری خلق چین ادعای مالکیت آنها را دارد و بدین منظور مرتباً آنها را بمباران کرده است. شدیدترین حملهٔ چین به این دو جزیره در سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۶۰ صورت‌گرفت. پس ازآن، مسأله بیشتر جنبهٔ تبلیغاتی پیدا کرد و چین از این جزایر برای پایین ریختن اعلامیه‌های تبلیغاتی و تایوان برای فرستادن خرابکار به داخل چین استفاده می‌کردند.

۲. پس از اینکه کنگوی بلژیك (زئیر امروزی) در سال ۱۹۶۰ به استقلال رسید در ناحیهٔ جنوبی آن به‌نام کاتانگا شورشهایی به رهبری موسی چومبه برای جدایی از سرزمین اصلی و استقلال درگرفت (و در جریان آنها لومومبا بقتل رسید). نیروهای سازمان ملل در سال ۱۹۶۳ این شورشها را سرکوب کردند.

روآورد زیرا از آنها می‌ترسد.

فرستادن مهندسان و مدیران کارخانه‌ها و شهرنشینان چینی به کمونهای خلق چنان عادی و دقیق اجرا می‌شود که خدمت نظام اجباری درکشورهای اروپایی. شعارهای حزب هرگز مورد بحث و اعتراض قرار نمی گیرد و نیز حتی هذیانهای آمیخته به حماسه، از قبیل «مبارزه با احساسات بورژوایی، مانند عشق میان پدر و مادر و فرزندان، عشق میان زن و مرد در موقعی که احساساتشان به اوج حرارت جنسی می‌رسد.» اما شعارها وقتی به اجرا در می‌آید که توده در صحنه باشد. مائو چین را فقط با داوطلبان می‌تواند بسازد. به ساختن چین بیشتر از جنگ‌کردن علاقه دارد و اطمینان می‌دهد که امریکا همان‌طور که در کره سلاحهای هسته‌ای بکار نبرد در ویتنام هم بکار نخواهد برد. مثل همیشه به انقلاب پیاپی معتقد است؛ ولی آنچه بیشتر از همه او را از رسیدن به این هدف باز می‌دارد وجود روسیهٔ شوروی است.

بار سوم یك منشی می‌آیدو با لیوشائوچی حرف می‌زند و بار سوم رئیس جمهور پیش می‌آید و در گوش مائو چیزی می گوید. مائو حرکتی از روی خستگی می‌کند و هر دو دستش را به دسته‌های صندلی تکیه می‌دهد و بر می‌خیزد. قامتش از همهٔ ما راستتر است، چون ستونی یکپارچه. سیگارش را همچنان بدست دارد. نزدیك می‌روم تا خداحافظی کنم. دست تقریباً زنانه‌اش را با کف گلگون که گویی از آب جوش در آمده است بسوی من پیش می‌آورد. با تعجب می‌بینم که مشایعتم می‌کند. خانم مترجم میان ما دو نفر، کمی عقبتر، می‌آید و خانم پرستار به دنبال مائو. همراهانمان جلوتر می‌روند: سفیر فرانسه با رئیس جمهور که کلمه‌ای حرف نزده است. کمی دورتر پشت سر ما، یك گروه جوانتر ـ از قرار معلوم، کارمندان بلندپایه.

شمرده شمرده قدم برمی‌دارد، با اندام‌کشیده چنانکه گویی‌زانوهایش را تا نمی‌کند؛ با لباس تیره‌اش در میان لباسهای روشن یا سفید دیگران، بیش از همیشه به‌امپراتور برنزی می‌ماند. به یاد چرچیل می‌افتم، در زمانی که نشان افتخار «رهایی» فرانسه را می‌گرفت. قراربود که از گارد

احترام‌سان ببیند. او هم قدم بقدم راه می‌رفت و در برابر هر سربازی می‌ایستاد و نشانهای افتخارش را تماشا می‌کرد و سپس بسوی سرباز دیگر می‌رفت. آن زمان بنظر می‌رسید که مرگش نزدیك است. سربازان عبور آهستهٔ شیر پیر شکسته را تماشا می‌کردند. مائو شکسته نیست: تعادل نامطمئن مجسمهٔ حکمران را دارد و مانند پیکری افسانه‌ای که از گور یك امپراتور برخاسته باشد راه می‌رود. جمله‌ای از چوئن‌لای را که چند سال پیش گفته شده است برایش نقل می‌کنم: «ما در سال ۱۹۴۹ راه‌پیمایی دیگری آغاز کرده‌ایم و تازه به منزل اول رسیده‌ایم.»

ـ لنین نوشته است: «دیکتاتوری پرولتاریا مبارزهٔ سرسختانه‌ای است با همهٔ نیروها و سنتهای جامعهٔ کهن.» بلی، سرسختانه. اگر خروشچف واقعاً گمان کرده باشد که تضادها در روسیه از میان رفته است علت آن شاید این باشد که به گمان خود بر روسیهٔ احیا شده حکومت می کرده است...

ـ کدام روسیه؟

ـ روسیهٔ دوران پیروزیها. همین کافی است. پیروزی، سرچشمهٔ بسیاری از توهمات است. وقتی که آخرین‌بار، بعد از بازگشت از کمپ‌دیوید[1]، به اینجا آمد، سازش با امپریالیسم امریکا را باورکرده بود. گمان می‌کرد که حکومت شوروی حکومت بر روسیهٔ یکپارچه است. گمان می کرد که تضادها در آنجا تقریباً از میان رفته است. حقیقت این است که گرچه تضادهای ناشی از پیروزی خوشبختانه برای ملت کمتر از تضادهای کهن رنج‌آور است ولی تقریباً به همان اندازه عمیق است! بشر اگر به‌حال خود گذاشته شود لزوماً سرمایه‌داری را از نو برقرار نمی‌کند (به همین جهت شاید حق با شما باشدکه می گویید آنها مالکیت خصوصی ابزار تولید را از نو برقرار نخواهندکرد)، ولی نابرابری را ازنو برقرار می کند. نیروهایی که محرك ایجاد شکلهای جدید طبقات اجتماعی است بسیار پرزور است.

---

۱. Camp-David، خروشچف در سال ۱۹۵۹ به دعوت آیزنهاور به امریکا رفت و در کمپ‌دیوید (واقع در مریلند) چند جلسه گفتگوی طولانی با او داشت.

ما درجات و عناوین نظامی را از میان برداشتیم؛ هر عضو بالای حزب یا ارتش دست کم یك روز در هفته دوباره کارگر می‌شود. شهرنشینان دسته‌جمعی برای کارکردن به کمونهای خلق می‌روند. خروشچف خیال می‌کرد همین‌قدر که حزب کمونیست بقدرت برسد انقلاب صورت گرفته است ـ گویی انقلاب مثل رهایی کشور از سپاهیان بیگانه است!

صدایش را بلند نمی‌کند، اما هنگامی که از حزب کمونیست روسیه سخن می‌گوید دشمنیش چنان نمایان است که کینهٔ چوئن‌لای هنگام سخن گفتن از امریکا. با این همه، در لوبیانگ یا در کوچه‌های پکن، کودکان که فرانسویان را روس می‌پنداشتند (آنها سفید پوست دیگری ندیده‌اند) به ما لبخند می‌زدند.

ـ لنین خوب می‌دانست که در این لحظه از تاریخ، انقلاب تازه آغاز می‌شود. نیروها و سنتهای مورد بحث او فقط میراث بورژوازی نیستند، ضرورتهای زندگی ما نیز هستند. لی‌تسونگ‌ین[1]، که زمانی معاون رئیس جمهوری کوئومین‌تانگ بود، اخیراً از تایوان به نزد ما برگشته است. مثل صدها نفر دیگر! به او گفتم: «ما هنوز به بیست تا سی‌سال کوشش دیگر احتیاج داریم تا از چین کشور نیرومندی بسازیم.» ولی آیا برای اینکه چین مثل تایوان شود؟ تجدیدنظرطلبها علتها و معلولها را با هم خلط می‌کنند. برابری بخودی خود اهمیتی ندارد. برابری برای کسانی که رابطهٔ خود را از توده‌های مردم نبریده‌اند امر طبیعی است و اهمیتش در همین است. تنها راه دانستن اینکه فلان جوان مبارز حزبی آیا واقعاً انقلابی است یا نه این است که ببینیم آیا واقعاً با توده‌های کارگر و دهقان پیوند دارد یا نه. جوانها از شکم مادر، انقلابی بدنیا نیامده‌اند، آنها انقلاب ما را ندیده‌اند. سخن کاسیگین را در کنگرهٔ بیست و سوم بخاطر دارید: «کمونیسم عبارت است از افزایش سطح زندگی.» صد البته! و شناوری هم عبارت است از پوشیدن شلوار شنا! استالین ملاکان را از میان برداشت. هدف این نیست که به جای‌تزار خروشچف را بنشانیم و به جای بورژوازی یك بورژوازی دیگر را، گیرم

1. Li Tsong-yen.

که اسمش را هم کمونیسم بگذاریم. همچنین است مسألهٔ زنها: البته لازم بود که اول از برابری حقوق قضایی بهره‌مند شوند! اما پس از این مرحله خیلی کارهای دیگر باقی است! باید اندیشه و فرهنگ و رسومی که چین را به آنجا رساند که ما دیدیم نابود شود و اندیشه و فرهنگ و رسوم چین پرولتاریایی که هنوز وجود ندارد ظهور کند. زن چینی هنوز هم در میان توده‌ها جایی ندارد، ولی تازه تازه می‌خواهد که جایی پیدا کند... و از این گذشته، آزاد کردن زنها ساختن ماشین رختشویی نیست! و آزادکردن شوهرهایشان ساختن دوچرخه نیست، ساختن متروی مسکوست.

به یاد زنهای خود او می‌افتم، یا بهتر بگویم به یاد آنچه دربارهٔ آنها نقل می‌کنند. زن اول را پدر و مادرش انتخاب کردند. هنوز دوران امپراتوری بود ـ مائو می‌توانست روزی آخرین ملکه را هم ببیند. نقاب او را پس می‌زند، از زشتیش می‌رمد و هنوز درحال فرار است. زن دوم دختر استادش بود. عاشقش می‌شود و در قطعه شعری با کلمات نامش‌بازی می‌کند و آن را به «صنوبر سرفراز من» تغییر می‌دهد. کوئو-مین-تانگ او را به گروگان می‌گیرد و سرش را می‌بُرد. عکسی را بیادمی‌آورم که در آن مائو گیلاسش را در برابر چانگ‌کای‌شك در چونگ‌کینگ[1] بالا برده است: بسیار خشکتر و سردتر از استالین در برابر ریبن تروپ[2]. زن سوم قهرمان راه‌پیمایی طولانی بود، با چهارده زخم. مائو او را طلاق داده است (در حزب کمونیست چین، طلاق نادر است)؛ این زن امروز فرماندار یکی از ایالات است. آخرین ازدواجش با چیانگ-چینگ[3]، ستارهٔ سینما اهل شانگهای است که از میان خطوط جبهه خود را به ینان رسانده بود تا به حزب خدمت کند. او تئاتر ارتش را براه انداخته است. پس از تصرف پکن، فقط برای مائو زندگی کرده و دیگر هرگز در ملأ عام ظاهر نشده

---

۱. Tchong-king یا Chungking، بزرگترین شهر ایالت سو-چوان (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۵ ذیل صفحهٔ ۵۵۰).

۲. Ribbentrop، سیاستمدار آلمانی و وزیر امور خارجهٔ آلمان در دوران نازیسم (۱۸۹۳-۱۹۴۶). ملاقات او با استالین در مسکو منجر به عقد معاهدهٔ مودت میان آلمان و شوروی گردید (۲۳ اوت ۱۹۳۹).

3. Chiang-Ching.

است[۱].

مائو سخن از سر می‌گیرد:

ـ چین پرولتاریایی نه باربر بندر است و نه دبیر دیوانی. ارتش خلق هم نه گروه چریکی است و نه ارتش چانگ‌کای‌شك. اندیشه و فرهنگ و رسوم باید از پیکار زاییده شوند و مادام که خطر بازگشت بعقب هست پیکار باید ادامه یابد. پنجاه سال طولانی نیست، حتی کمتر از یك عمر طبیعی است... رسوم ما باید همان قدر با رسوم سنتی متفاوت باشد که رسوم شما با رسوم دورهٔ فئودالی متفاوت است. پایه‌ای که ما همه چیز را روی آن بنا کرده‌ایم کار واقعی توده‌ها و پیکار واقعی سربازان است. کسی که این را نمی‌فهمد خود را از دایرهٔ انقلاب بیرون می‌کند. انقلاب پیروزی جنگی نیست، بلکه آمیختگی تودهٔ مردم و افراد متخصص در طول چندین نسل است...

شاید در غار ینان نیز با همین کلام دربارهٔ چین سخن گفته باشد. به یاد قطعه شعری می‌افتم که درآن از سر سلسله‌های بزرگ چین و از چنگیزخان یاد می‌کند و سپس می‌گوید: «پس بهتر آن است که به این زمان بنگرید...»

می‌گویم:

ـ با این همه، این همان چین امپراتوریهای بزرگ خواهد بود...

ـ نمی‌دانم. ولی می‌دانم که اگر روشهای ما روشهای خوبی باشد ـ اگر ما به هیچ انحرافی راه ندهیم ـ چین به نیروی خود از نو خود را خواهد ساخت.

دوباره می‌خواهم از او خداحافظی کنم: اتومبیلها به پای پلکان بیرونی عمارت آمده‌اند. مائو به دنبال سخن خود می‌گوید:

ـ اما در این پیکار ما تنها هستیم.

ـ اولین بار نیست...

---

۱. پس از این زمان، نقش مهمی در «انقلاب فرهنگی پرولتاریایی» چین داشته است (توضیح نویسنده). و پس از مرگ مائو مورد محاکمه و آزار قرار گرفت و هنوز در زندان است.

ـ من با توده‌ها تنها هستم. فعلاً.

لحن حیرت‌آوری است که در آن تلخی هست و شاید طنز و، در درجهٔ اول، غرور. گویی این جمله را برای همراهانمان بر زبان می‌راند، اما فقط از وقتی که آنها از ما عقب افتاده‌اند با شور سخن می‌گوید. کندتر از آنکه بر اثر ضعف بیماری باشد راه می‌رود.

ـ مراد از اصطلاح مبتذل «تجدیدنظرطلبی» در حقیقت مرگ انقلاب است. باید همه جا همان کاری را کرد که ما در ارتش کرده‌ایم. به شما گفتم که انقلاب، در عین حال، نوعی احساس است. اگر بخواهیم با این احساس همان کاری را بکنیم که روسها کردند ـ یعنی گذشته‌پرستی ـ همه چیز در هم خواهد ریخت. انقلاب ما نمی‌تواند فقط تثبیت یك پیروزی باشد.

ـ «جهش بزرگ به‌پیش[1]» ظاهراً چیزی بسیار بیشتر از تثبیت پیروزی است؟

آثار عظیم آن، تا چشم کار می‌کند، ما را احاطه کرده است.

ـ آری، ولی از آن زمان تا کنون... چیزهایی هست که مردم می بینند و چیزهایی هست که به چشم دیده نمی‌شود... مردم خوش ندارند که بار انقلاب را در سراسر عمر بدوش بکشند. وقتی که می‌گفتم: «مارکسیسم چینی مذهب مردم است» منظورم این بود که... (راستی می دانید که در روستاها چقدر کمونیست هست؟ یك درصد!)... بلی، منظورم این بود که کمونیستها اگر به‌کاری که سرتاسر چین مانند راه‌پیمایی طولانی دیگری آغاز کرده است وفادار بمانند به واقع زبان گویای مردم می‌شوند. وقتی که می‌گوییم: «ما فرزندان مردمیم»، چین این را همان‌طور

---

۱. «جهش بزرگ به پیش»، به دنبال سخنرانی چوئن‌لای در کنگرهٔ هشتم حزب کمونیست در سپتامبر ۱۹۵۶ قرار شد که برای جبران نارسایی برنامهٔ پنجسالهٔ اول، در برنامهٔ پنجسالهٔ دوم ۱۰۰ درصد افزایش برای تولیدات صنعتی و ۳۵ درصد برای محصولات کشاورزی در نظر گرفته شود. این برنامهٔ جدید همراه با استقرار کمونهای خلق آغاز «جهش بزرگ به پیش» بود که به سبب کمبود نیروی انسانی کارآمد و تقسیم نادرست سهم کشاورزی در برنامه با شکست مواجه شد.

می‌فهمد که در گذشته «فرزند آسمان» را می‌فهمید. جای خالی نیاگان را مردم گرفته‌اند. مردم، نه حزب کمونیست فاتح.

ـ مارشالها همیشه طرفدار تثبیت بوده‌اند؛ اما شما درجات را حذف کرده‌اید.

ـ نه تنها مارشالها! وانگهی بازماندگان گارد قدیم، مانند حکومت ما، در عمل پرورده شده‌اند. بسیاری از آنها انقلابیهای کار دیده و مصمم و محتاطند. در عوض، گروه کثیری از جوانان هستند که سخت متعصب و جزم‌اندیشند. و جزم‌اندیشی کم فایده‌تر از تپالهٔ گاو است. از آن هر چیزی که بخواهند می‌توانند بسازند، حتی تجدیدنظرطلبی! نظر سفیر شما هرچه باشد، این نسل جوان گرایشهای خطرناکی دارد... وقت آن است که نشان دهیم گرایشهای دیگری هم هست...

گویی هم با امریکا مبارزه می‌کند و هم با روسیه ـ و هم با چین: «اگر ما به هیچ انحرافی راه ندهیم...»

گام بگام به پله‌ها نزدیك می‌شویم. به او نگاه می‌کنم (او به روبروی خودش نگاه می‌کند). قدرت فوق‌العادهٔ زبان اشارت! می‌دانم که باز به میدان خواهد رفت. با جوانان؟ با ارتش؟ پس از لنین، هیچ کس با چنین قدرتی تاریخ را بحرکت در نیاورده است. راه‌پیمایی طولانی، بهتر از هر خصوصیت روانی، شخصیت او را نشان می‌دهد، و تصمیمش خشونت‌بار و قهار خواهد بود. هنوز تردید دارد و در این تردید که موجبش را نمی‌دانم چیزی حماسی هست. خواست که چین را از نو بسازد، و از نو ساخت، ولی «انقلاب پیاپی» را نیز با همان ارادهٔ خلل‌ناپذیر می‌خواهد و برای خود ضروری می‌داند که نسل جوان نیز آن را بخواهد...

به یاد تروتسکی می‌افتم، اما «انقلاب پیگیر» مورد نظر او به زمینهٔ دیگری رجوع می‌دهد، و من تروتسکی را فقط پس از شکستش دیده‌ام (شب اول، در روایان[1] درخشش موهای پریشان سفیدش و لبخندش و دندانهای ریز و فاصله‌دارش در نور چراغهای اتومبیل)... مردی که در کنار من آهسته قدم برمی‌دارد در سودای چیزی است بیشتر از انقلاب

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۵۳.

پیاپی، دستخوش اندیشهٔ خطیری است که هیچ کدام دربارهٔ آن سخنی نرانده‌ایم: شمارهٔ کشورهای واپس مانده بسیار بیشتر از کشورهای غربی است و مبارزه از زمانی آغاز شده است که مستعمره‌ها به صورت ملتها درآمده‌اند. می‌داند که انقلاب جهانی را نخواهد دید. ملتهای واپس‌مانده وضعی دارند که پرولتاریای غرب درسال ۱۸۴۸ داشت. اما کسانی خواهند آمد چون مارکس (ودر درجهٔ اول چون خود او) و چون لنین. در یك قرن خیلی کارها می‌توان کرد!... مسأله عبارت از اتحاد این یا آن پرولتاریای خارجی با این یا آن پرولتاریای داخلی، یا اتحاد هند با حزب کارگر انگلیس، یا اتحاد الجزایر با کمونیستهای فرانسوی نیست، بلکه عبارت است از دشتهای پهناور بدبختی بر ضد دماغهٔ کوچك اروپا، بر ضدامریکای منفور. در بسیاری از کشورها رنجبران به سرمایه‌داران خواهند پیوست، چنانکه در روسیه و امریکا. اما کشوری هست برخی انتقام و عدالت، کشوری که سلاح از دست نخواهد نهاد، کشوری که تا نبرد نهایی جهان جانب روان و خرد را فرونخواهد گذاشت. از هم اکنون نیروی سیصد سالهٔ اروپا روبزوال است: عصر چین‌آغاز می‌شود. مرا به یاد امپراتوران انداخته بود و حالا که بر پا ایستاده است به یاد جوشن زنگارگرفتهٔ سردارانی می‌افتم که در خیابانهای مقابر امپراتوران بودند و اکنون در میان مزارع ذرت رها شده‌اند. در پس تمامی گفتگوی ما، امید جهانی نه تاریك و نه روشن در کمین بود. در راهرو پهناور، رجال ایستاده‌اند، بی آنکه جرأت کنند که به این سو بنگرند.

مائو تکرار می‌کند:

ـ من تنها هستم.

و ناگهان می‌خندد:

ـ البته با چند دوست دور از دسترس: لطفاً به ژنرال دوگل سلام برسانید. و اما آنها (اشاره‌اش به روسهاست) از شما چه پنهان، در واقع دیگر به انقلاب علاقه‌ای ندارند...

اتومبیل براه می‌افتد. پرده‌های شیشهٔ عقب را پس می‌زنم. مانند لحظهٔ ورودم، این بار در هاله‌ای از روشنایی، با لباس تیره‌اش در مرکزِ حلقهٔ دورایستاده‌ای از لباسهای روشن تنهاست. منگوله‌های ابریشمی

درختان ابریشم مانند تنگهای بلور و مانندِ متکوله‌های «کاپوک[1]» بسرفراز سر ملکهٔ کازامانس در زیر باد می‌گذرند. در بالا، هواپیمای درخشنده‌ای به خط مستقیم می‌گذرد. «شیخ‌جبل[2]» با حرکت هزاران سالهٔ دست دربالای ابروها برای حفظ چشمهایش از آفتاب به دورشدن آن می‌نگرد.

چندساعت طول می‌کشد تا مترجم ما متن تندنویسی شدهٔ خود را پاکنویس کند. به سفیر پیشنهاد می‌کنم که برای دیدن مقابر امپراتوران مینگ برگردیم. بیش از بیست سال است که آنها را ندیده‌ام. به چه‌صورتی تغییر کرده‌اند؟ گفتگویم را با هند هنگام جداشدن از نهرو بیاد می‌آورم. نهرو خود را وارث الورا[3] می‌شمرد و مائو خود را وارث سرسلسه‌های بزرگ می‌شمارد. اما مقابر امپراتوران مینگ است که به‌آرامگاههای ورسای می‌ماند، نه مقبرهٔ تای‌تسونگ، رها شده در دشتهای علفزار با گلهای کوتاه و اسبهای سنگی نگهبانش.

نخست به دیوار بزرگ چین می‌رسیم. مانند گذشته، اژدهای خم اندر خم از لای تپه‌ها پیچ و تاب می‌خورد. همان گلهای ختمی است و همان جاده‌های درختان بید، اما زمین سنگفرش‌که برای گردونه‌های جنگی ساخته شده بود امروز هلندی‌وار پاکیزه است. این جعبه‌های زباله را که مانند سنگهای کیلومترشمار در کناره‌های جاده نهاده‌اند آیا در سرتاسر دیوار چین نیز خواهیم یافت؟ اینک، چون روزگار گذشته، گله‌های اسبان کوچك منچوری و سنجاقکها و مرغان لاشخوار حنایی‌رنگ مغولستان و پروانه‌های بزرگ قهوه‌ای سیر، نظیر همان پروانه‌ای که روز اعلام جنگ درسال ۱۹۳۹ دیدم که روی طناب ناقوس وزله[4] نشست...

هنوز هم از خیابان گورستان که پس از رواق مرمرین و ستونِ یادبودِ پیروزیِ دریایی آغاز می‌شود به مقبره‌ها می‌رسیم. در کناره‌های

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۹۶.
۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۱۱.
۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۳۶ و برای توضیح بیشتر به متن صفحهٔ ۳۲۸ به بعد.
۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۷۹.

خیابان، همان مجسمه‌های معروف: اسبان جنگی، شتران، بزرگان. این مجسمه‌ها نه ظرافت مجسمه‌های ریز نقش ادوار بزرگ تاریخی را دارند و نه جبروت خیمایرا[۱]های رهاشده درمزارع ارزن سیان[۲] را. اینها بازیچه‌های ابدیت است، پرلاشزی[۳] است که به دست شوال[۴] نامه‌رسان افتاده باشد. در برابر یك مجسمهٔ «لاك‌پشت عمر دراز» که کودکان بر آن سوارند پیاده می‌شویم و از حیاطهایی می‌گذریم که اکنون به اختیار زنجره‌ها و پرستوها و گنجشکها رها شده است. اما از آستانهٔ در اصلی، باغ بزرگ که من سابقاً آن را خودرو دیده‌بودم و اکنون سخت آراسته و پیراسته است پدیدار می‌شود: باغچه‌های نارنجی و سرخ، گلهای اختر و گلایول که بامهای صیقلی نارنجی گمرنگ و دیوارهای شنگرفی تیره را کدر نشان می‌دهند. آرامگاه که بر پایهٔ بلند مرمرینش ـ نظیر پایه‌های آنگکور[۵] و بارابودور[۶] ـ استوار است منظرهٔ کوههایی را که برگرد خلوت او حلقه زده‌اند گویی طلسم کرده است. در برابر آن، سبزی تیرهٔ کاجها و سبزی براق بلوطهای گره‌دار چون سنگهای زینتی. در پس آن، هیکل سیاه‌جنگل مقدس. این معبد نیست، دروازهٔ مرگ است، مقبره‌ای چون اهرام مصر ـ با این تفاوت که جاودانگی خود را از شکلهای زندگی گرفته است. دو

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۶۵.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۳۶ و برای توضیح بیشتر به متن صفحهٔ ۵۷۸-۵۷۹.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۵۰۴.

۴. Cheval، آقای شوال مأمور پستخانه بود که در دهستان اوت ریو (Hauterives)، واقع درایالت دروم فرانسه، می‌زیست وسی وسه سال (۱۸۷۹-۱۹۱۲) از عمر خود را در باغ خانه‌اش صرف ساختن کاخی عظیم از سنگ و سیمان کرد و نام آن را «کاخ آرمان» گذاشت که نمونهٔ منحصر به‌فردی از کارهای جنون‌آمیز در جهان است!

۵. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۲۲.

۶. Borobudur یا Barabudur، بنای مشهور یادگارهای بودا در مرکز جاوه (اندونزی)، با ابعاد غول‌آسا: صدوچهل متر طول و پنجاه و دو متر ارتفاع. این بنا در بالای تپه‌ای ساخته شده است و دارای هشت راهرو است آراسته به نقوش برجسته‌ای که زندگیهای پیشین بودا را نشان می‌دهد.

دختر بسیار کوچك مانند گربه‌های نیلی‌رنگ ازآن بالا می‌روند و مادرشان با دوبافهٔ گیسویش بـه دنبال آنهـاست. در آن سوی طـاق، گشتزارهای همیشه و روستـاییـان همیشه بـا کـلاههـای همـیشه، همـان دروگـرانِ همیشه زنده پس از مرگ امپراتوریها و انقلابها. (با این همه، در پای تپه‌ها، از هم‌اکنون سد بزرگ کشیده شده است...)

آفتاب رو به نشیب است. باید بـه دیدن گورهـای دیگـر بـرویم. اینك آرامگاهی که پایهٔ ذوذنقه‌ای آن، با سبك دوران حکـومت بدویـان، دروازه‌هـای پکن را بیاد مـی‌آورد. گلایولهـای سرخ از لابـلای درختان جنگل مقدس آن سربرمی‌کشند. تالارهای آرامگاه را خالـی کـرده‌اند و ما با قامت راست بـدرون می‌رویم و حـال‌آنکه برای ورود بـه آرامگاههای سلسلهٔ هان[1] در لو-یانگ باید تقریباً تعظیم کود و در راهروهای اهرام مصر باید خمیده پیش رفت. اینجا جز سنگفرش چیزی نمانده است. در جنگل،یك عمارت کوچك هست که تاج پردار ملکه را حفظ می‌کند.

بامهای گورها شیب ملایمی دارد که برای متمایز کـردن آنهـا از زمین کافی است. یکی از ژرفترین جنبه‌های روح چین اینجاست. ایـن دیگر تاریکی مظلم سرسلسله‌ها نیست، باگردونه‌های جنگی و ستونهای یکپارچه و نیزه‌های برنزیشان. روی الوارهای منقش، انبوه تصاویر جانوران با حاشیهٔ سفید. اما این گورهـا، مانند «معبد آسمان» از هماهنگی متعالی حکایت می کنند. هر زمینی زمین مردگان است و این هماهنگـی رشتهٔ پیونـد مردگان با زندگان است. هرگوری نشانهٔ سازگاری آسمان و زمین است. هماهنگی نشانهٔ حضور ابدیت است که تن امپراتـور آشکارا به آن بـازگشته است ـ چنانکه همهٔ تنهای دیگر ناآشکارا به آن بازگشته‌اند.

اندکی دورتر، گوری ویران. ویرانهٔ چینی متعلق به مـرگ است، زیرا چون بام فروبریزد، خود بنا عاری از گوشه‌های مارپیچش به صورت دیوارهای لخت در می‌آید. جنگل مقدس گور را در میان مـی‌گیرد، ولـی

---

۱. Han، چندین سلسلهٔ هان در چین حکومت کرده‌اند. مشهورترین آنها «هان مقدم» (۲۰۶ قبل از میلاد تا ۲۴ میلادی) و «هان مؤخـر» (۲۵-۲۲۰) هستند. چینیان خود را «فرزندان هان» می‌نامند.

نه مانند جنگل هند که بـر معبدهـا هجوم مـی‌آورد. برفراز پایـهٔ سنگی و دیواره‌های بلند گلنـاری، آفتـاب رو بـه افول بـر روی دیـوار کاشیکاری گلگون درنگ می‌کند.

باید بازگردیم. عبور از راههای عمود بر جادهٔ اصلی برای بیگانگان ممنوع است. انبوه گلهای کوکب، شکفته چـون گلهـای کـوکب ژوئن ۱۹۴۰. من گمان می‌کردم که گل کـوکب از مکـزیك بـه اروپـا آمـده است... در غروبی که فرامی‌رسد، قافله‌های دراز چارپایـان: اسبانـی که پیشاپیش آنهـا دو خر انـدوهگین روانند آهسته بـه پکن بـازمـی‌گردند و کامیـونهـای سربـازانـی کـه کارشان را در کمـونهـای مجـاور بپـایـان رسانده‌اند از آنها پیش می‌افتند.

از برابر نخستین معبدهای شهر می‌گذرم. تقریباً همهٔ آنها را دوباره دیده‌ام و مانند گذشته از تجیرهای زینتی آنها تعجب کرده‌ام. بـه استثنای «معبد آسمان» و «شهر ممنوع» که بناهای رمـالان است و با وجـود نقش جانوران گوناگون بر نوك بامهایشان دامگاههـای اسرار کیهان است، در معبدهای بودایی آخرین سلسلهٔ امپراتوری مجموعه‌ای از نقشها و پیکره‌های صورتك‌وار خدایان (به شکل آشفته) بـاقی است، همراه غـولهای تبتی و مجسمهٔ عظیم و سیاه معبد لاماها که دیگر با هیچ کس سخنی نمی‌گویند. برای فرانسویان، رفتن از هنر دورهٔ جنگهای صلیبی مذهبی به دورهٔ جمهوری بی‌مذهب آسانتر است از رفتن از هنر دورهٔ لوئی نهم به «روکوکو[1]»ی دورهٔ لوئی پانزدهم. حال که چین دوباره چین شده است، همهٔ هنر چینی‌کاری و خدایان کشت و زرع و بوداهای کوچك شکم برآمده‌اش، از زمان نخستین امپراتور منچو تا زمان ملکهٔ تسوهسی[2]، حـد واسط غـریبی است میان امپراتوران

---

۱. rococo، مأخوذ از کلمهٔ rocaille به معنای سنگریزه و صدفـی که زمین غارها را می‌پوشاند و نیز نقشهایی که به تقلید طبیعت از سنگریـزه و صدف در خانه‌ها می‌سازند. سبك روکوکو سبك پرزرق و بـرق قرن هجدهـم است که برجستگیها و فرورفتگیهای متعدد آن بی شباهت به آن سنگریزه‌هـا و صدفها نیست.

۲. Tseu-Hsi یا Tzu Hsi، همسر غیررسمی امپراتـور هسین‌فنگ از سلسلهٔ چینگ (۱۸۳۵-۱۹۰۸) که پس ازمرگ امپراتور به نیابت پسرش به‌سلطنت ←

بزرگ بی‌چهره و مائوتسه‌تونگ. چنین می‌نماید که فاصلهٔ میان دو پرده، نه با قیام خونین سال ۱۹۰۰[۱]، بلکه با تصرف «کاخ تابستانی» بپایان می‌رسد. گویا ماجرای آن شب را قبلاً درجایی نقل‌کرده باشم که سربازان انگلیسی در جستجوی مرواریدهای زنان حرمسرای قدیم بودند و در همان حال، سربازان فرانسوی عروسکهای خودکاری را که امپراتوران از قرنها پیش گرد آورده بودند به‌جنگل پرتاب می‌کردند... درمیان فریادهای سربازان، یك خرگوش کوکی روی چمن می‌دوید و زنگوله‌های زرین خود را که نور حریق در آنها منعکس می‌شد به هم می‌کوبید...

برفراز «شهر ممنوع»، درخت پر از زنجیر را دیده‌ام که آخرین امپراتور مینگ، هنگام ورود منچوها، خود را از آن حلق‌آویز کرد. اما عکس آن دو خواهر را نیز دیده‌ام* (گویا در موزهٔ انقلاب) که با شهامت پیامبرگونه‌ای شورش «مشت زنان» را رهبری کردند و در دست اروپاییان گرفتار شدند. پیرلوتی[۲] در تین‌تسین[۳] آنها را افتاده در گوشهٔ اتاقی دید، شاید مانند ژان‌دارك در گوشهٔ آخرین سیاهچالش. این دو خواهر طلیعهٔ ظهور مائو بودند. گرچه مائو با مقبرهٔ تك افتادهٔ تای‌تسونگ[۴] در میان

← رسید و پس از مرگ پسرش در سال ۱۸۷۵ خود مستقلاً به حکومت پرداخت. مخالف نفوذ غرب بود و از «شورش مشت‌زنان» (رجوع شود به توضیح بعد) حمایت کرد.

۱. اشاره به قیام گروهی از چینیان که خود را «مشتهای عدالت» می نامیدند ودر غرب به «گروه مشت‌زنان» (Boxers) معروفند. این گروه متعلق به جمعیتی به نام «نیلوفر سفید» بودکه در سال ۱۷۷۰ تأسیس شد و با نفوذ روزافزون غرب در چین مبارزه می‌کرد. درسال ۱۹۰۰ «گروه مشت‌زنان» در پکن دست به کشتار هیأتهای اروپایی زد و سفارتخانه‌ها را محاصره کرد. یك سپاه بین‌المللی به فرماندهی واکلرسه (Waklersee)، ژنرال آلمانی، وارد پکن شد و پس از سرکوب شورشیان حکومت چین را مجبور کرد که غرامت سنگینی به کشورهای اروپایی بپردازد.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۲۷.

۳. Tien-tsin بندر چینی در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی پکن و دومین شهر صنعتی چین (پس از شانگهای). به موجب عهدنامهٔ ۱۸۵۸ آنجا شهر بین‌المللی اعلام شده بود. نیروهای اروپایی، به دنبال «شورش مشت‌زنان»،

جلگه‌ها، بیشتر از مقبره‌های خاندان مینگ سازگاری دارد، بی‌شك بـرای او مقبرهٔ مجللی برپـا خواهندکـرد. مائـو بـا «هماهنگی» و بـا می‌افشانی امپراتوران بر خاك به منظور اتحاد آدمیان با زمین سازگاری ندارد، تا چه رسد به چین عروسکها و زیورها. بسیاری از یاران او آرزو دارندکه سراسر گذشته را ویران کنند، چنانکه رسم انقلابهای نوپاست. اما آنچه خود او می‌خواهد ویران کند و نگه دارد گویی گاهی بر اساس تقابـل میان «یین» و «یانگ[1]»، همان دو جریان اصلی نبضان جهان است. «اگـر مـا آنچه بر عهده‌داریم انجام بدهیم، چین دوباره چین خواهد شد...»

هنگامی‌که اتومبیل دوباره از میدان بزرگ «صلح آسمانی» می‌گذرد، شب شده است. در برابر «کاخ خلق»که دنبالهٔ هیکل ناموزونش درتاریکی محو می‌شود، آخریـن پرتوِ ضعیفی طرح «شهر ممنوع» را از دور مشخص می‌کند. به یاد «شیخ جبل» می‌افتم و دو بازوی سیاه‌پوشش که بـه سنگینی برفراز همهٔ شانه‌های بیحرکت سفیدپوش بالا رفته بـود: «متحدهـای مـا!» «متحدهای ما...»

و نیز به یاد دستهای قاضی عسکرگلی‌یر مـی‌افتـم که بسوی آسمان پرستارهٔ دیولوفی[2] بالا رفته بود: «آدم بزرگ وجود ندارد...[3]»

ـه در این شهر مستقر شدند و باروهای آن را ویران کردند. امتیازات خـارجیان در سال ۱۹۴۶ لغو شد.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۵۷۸.

۱. yin و yang، از اصول اساسی فلسفهٔ چین‌که همهٔ هستی و واقعیت جهان را به دو نیروی مکمل تقسیم می‌کند: یین شامل آسایش و زن و سرما و زمین است و یانگ به مفهوم پویش و مرد وگرما و آسمان. فعالیت توأمان این دو نیروی منفی و مثبت زایندهٔ همهٔ زندگیها و تلاشهاست.

2. Dieulefit.

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۹-۲۰.

۲

« از راه قطب» به فرانسه بر می‌گردم.

پهن دشتهای سفید. انکوریج[۱]. هنگامی که نخستین‌بار از اینجا گذشتم منتظر دیدن بندر ماهیگیری بودم با چند اسکیمو. اما یك پایگاه نظامی دیدم و چند خیابان عمود بر هم و خالی. نیمدایره‌هایی از چراغهای برق و چند میخانه با نور کمرنگ سرخ (ساعت سه صبح بود) و، در وسط برفهای میدان بزرگ، چند ستون توتم که جانوران سرخ‌پوستی آنها بالای سر یوسف نجار و مریم عذرای زانوزده، پاسداری می‌کردند. این پیکره‌ها متعلق به یك کلبهٔ اسکیمویی تقلیدی بوده‌اند که محل «ادارهٔ جهانگردی» است. این اداره قبلاً یك صحنهٔ کامل از «تولد مسیح در آخور» برپاکرده و سپس آن را برچیده بود، ولی پیکره‌ها را در خلوت میدان، در پای جانوران جادویی بجاگذاشته بود. در خیابان یك اتومبیل تنها دیده می‌شد. روز ۲۶ دسامبر بود.

این‌بار، هواپیما عوض نمی‌کنیم. همین هواپیما پرواز خود را از روی فراخنای سفید دوباره آغاز می‌کند. فردا که به اروپا برسم یك روز جوانتر خواهم شد[۲]. پیش از رسیدن به دشت یخ، در زیر پای ما هنوز لکه‌های

---

۱. Anchorage (یا: انکریج)، بزرگترین شهر آلاسکا، بندر ماهیگیری و بازرگانی در کنار خلیج آلاسکا و دارای فرودگاه مهم. خطوط هوایی که از راه قطب می‌گذرند (از جمله خطوط اروپا و خاور دور) در آنجا توقف می‌کنند.

۲. چون کرهٔ زمین هر شبانروزی یك بار از غرب به شرق به دور خود می چرخد هرگاه کسی از نقطه‌ای به سمت شرق (یعنی در جهت حرکت کرهٔ زمین) حرکت کند و زمین را دوربزند و باز به نقطهٔ اول برسد اگر این مسافت را به ←

بزرگ اقیانوس است. هیچ میل ندارم که یادداشتهایم را از چمدان کوچك سفری درآورم. به یاد قاضی عسکر گلی‌یر هستم و به یاد آن قاضی عسکر دیگر که وضع مرا برای خانوادهٔ بیچاره‌ام اسفناك می‌دانست[۱] و به یاد سرخ‌پوستان گواتمالا[۲] و ملکهٔ کازامانس[۳] و دیواری که می‌بایست در برابر آن مرا بکشند[۴] و اتاق حمام تولوز[۵] و الفانتا[۶] و تانکهای جنگ ۱۹۴۰[۷] و درختهای مائو که دهقانان پوست آنها را خورده‌بودند و ناوگان امریکا در برابر دانانگ[۸]... مانند آسیای بازیافته پس از سی‌سال که با آسیای دوران گذشته گفتگو می‌کرد، همهٔ خاطرات بازماندهٔ من نیز با خود گفتگو می کنند ـ ولی از زندگیم شاید چیزی جز گفتگوهایش به یادم نمانده باشد...

اما در این شب قطبی، برفراز آخرین آبهای آغاز خلقت که به آبهای هند می‌ماند و روی آنها یك عیسای کودك که هنوز دیده نمی‌شود آرمیده است از گفتگویی که برایم دلخراشترین گفتگوهاست آگاهی ندارم مگر به سبب اینکه آن را از دیگران شنیده‌ام. این گفتگو مستقیماً به زندگی من مربوط نمی‌شود، گرچه بی‌ربط هم نیست. و اگر این گفتگو به صورت داور پنهان آن همه گفتگوهای دیگر در این شب دراز به سراغم آمده است از آن روست که گفتگوی موجود بشری با شکنجه، از گفتگوی انسان با مرگ پرمعنی‌تر و عمیقتر است.

شب دسامبر در پاریس، با ستاره‌های یخزده بر روی خط دودکشهای

← حساب طلوع و غروب خورشید مثلاً در ۸۱ روز پیموده باشد به حساب تقویم فقط ۸۰ روز در راه بوده است (ماجرای اصلی پایان داستان معروف ژول ورن به نام «سفر هشتاد روزه به دورکرهٔ زمین» بر اثر همین «اشتباه حساب» است).

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۵۹-۲۶۰.
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۸۸-۹۱.
۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۹۵-۹۷.
۴. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۶۰-۲۶۱.
۵. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۸۱-۲۸۲.
۶. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۳۳-۳۴۰.
۷. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۴۵ به بعد.
۸. رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۳۹.

دومیه[۱]. در انتهای جزیره[۲]، آنجا که زمانی «مورگ[۳]» بود، دخمهٔ اسیران و نرده‌هایش با تیغهای دو دم سیاه و دویست‌هزار علامتش به نشانهٔ دویست هزار گمشده و زمین خاکی اردوگاهیش و خاکستر کوره‌های آدم‌سوزی و جسد گمنامش. در باغی که هیکل تیرهٔ کلیسای نوتردام بیهوده بر آن مشرف است (امشب مرگ در زیر خاك است) هیأتهای نمایندگی زندهماندگان برگرد تانکی جمع شده‌اند که قرار است استخوانهای ژان‌مولن[۴] را به پانتئون[۵] ببرد. چراغهای برق روشن نخواهد شد مگر وقتی که تانك، پیشاپیش پنج‌هزار جوان مشعلدار که از سازمانهای نهضت مقاومت فرستاده شده‌اند، از اینجا برود. چشم به مهتاب مه‌آلود عادت می‌کند: همرزمان قدیم همدیگر را بازمی‌شناسند. استخوانهای مرده را که در تابوت کوچکی مخصوص کودکان گذاشته‌اند می‌آورند. تانك موتور خود را روشن می‌کند. هیأتهای نمایندگی پشت‌سر آن قرارمی‌گیرند. مشعلها را می افروزند. شعلهٔ مشعلهایی که امروزه می‌سازند درخشش آبی‌گونه و تپندهٔ

۱. Daumier، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۹ ذیل صفحهٔ ۵۱۴.

۲. l'Ile، منظور جزیرهٔ کوچکی است به نام «جزیرهٔ سن‌لوئی» در میان شهر پاریس که بر اثر دو شاخه‌شدن رود سن به‌وجودآمده است. کلیسای معروف نوتردام دوپاری در آنجا قرار دارد.

۳. Morgue، محلی در پاریس که سابقاً مرده‌های ناشناس را در آن می گذاشتند تا وقتی که هویتشان معلوم شود.

۴. Jean Moulin، قهرمان «نهضت مقاومت فرانسه» در دوران جنگ جهانی دوم (۱۸۹۹-۱۹۴۳). در لندن به ژنرال دوگل پیوست و از جانب او مأمور شد که نیروهای‌مقاومت را در فرانسه متحدکند. در سال ۱۹۴۲ با چتر در جنوب فرانسه فرودآمد و «نهضتهای متحد مقاومت» را تأسیس کرد. در آغاز سال ۱۹۴۳ به ریاست شورای ملی مقاومت انتخاب شد. اندك زمانی بعد، بر اثر خیانت، به چنگ آلمانیها افتاد و پس از تحمل شکنجه‌های شدید در حین انتقال به آلمان درگذشت. بقایای جسد او در سال ۱۹۶۵ با مراسمی که نویسنده در سطور آینده شرح خواهد داد به پانتئون منتقل شد.

۵. Panthéon، بنای معظمی در پاریس، بر روی تپهٔ سنت ژنویو، که در سال ۱۷۶۴ سوفلو (Soufflot)، معمار فرانسوی، آن را ساخت و در انقلاب کبیر فرانسه به مقبرهٔ مردان بزرگ تخصیص داده شد. مقبرهٔ ویکتورهوگو نیز در آنجاست.

شعله‌های آستیلن را دارد. پاها که هنوز در تاریکی است در زیر سرهای غرق نور بر زمین کشیده می‌شود. آنهایی که همدیگر را بازشناخته‌اند و خود را شبیه همان خاطره‌ای یافته‌اند که از شبهای مهتابی داشته‌اند (مشعلها را پسرانشان بدست گرفته‌اند...) می‌بینند که تقریباً موهای همه‌شان سفید شده است...

سواران گارد پیشاپیش تانك می‌روند. تانك با سرعت قدم حرکت می کند. بسیاری از کسانی که به دنبال آن می‌آیند نمی‌توانند تندتر راه بروند. چراغهای گذرگاه فاصله به فاصله خاموش می‌شود. مشعلها که اکنون فقط چهره‌های جوان را روشن می کند نور مبهمی بر گرداگرد جمعیت نامشخص و خاموش می‌افکند. روایت میشله[1] دربارهٔ مبارزهٔ ژارناك[2] و شاتنیره[3] به یادم می‌آید: هانری دوم[4] بازماندگان نبرد پاویا[5] و آنیادلو[6] را می‌بیند که با لباسهای دورهٔ لوئی دوازدهم[7] و ریشهای سفید بر اسبهای لنگان خود از زمان نبردهای ایتالیا نشسته‌اند... مشعلها در رود سن منعکس می‌شوند و تانك از میان دو ردیف کافه‌های بولوار سن‌میشل[8] که چراغهایشان را خاموش می کنند دنبالهٔ تاریك خود را همراه می کشد.

من زودتر به‌پانتئون می‌روم تا مطمئن شوم که کارها به انجام رسیده

---

۱. رجوع شود به توضیح ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۳.

۲ و ۳ Jarnac و Châtaigneraie اشاره به جنگ تن به تنی که میان بارون دو ژارناك و شاتنیره در حضور هانری دوم صورت گرفت. ژارناك در لحظه‌ای که نزدیك بود مغلوب شود یك ضربهٔ غیرمنتظر اما قانونی به پس زانوی هماوردش واردکرد و او را شکست داد (این نوع ضربه از آن پس به «ضربهٔ ژارناك» معروف شده است).

۴. پادشاه فرانسه از ۱۵۴۷ تا ۱۵۵۹ میلادی.

۵. Pavia ، از شهرهای شمال‌ایتالیا. فرانسوای اول (پدر هانری دوم) در نبردهایی که به شکست سپاهیان فرانسه انجامید در سال ۱۵۲۵ در آنجا اسیر شد.

۶. Agnadello، از قصبات شمال ایتالیا. در سال ۱۵۰۹ لوئی دوازدهم در این ناحیه سپاهیان ونیز را شکست داد.

۷. پادشاه فرانسه از ۱۴۹۸ تا ۱۵۱۵ میلادی.

8. Saint-Michel

است. از پایین خیابان سوفلو[1] صدایی از دوران کودکیم برمی‌خیزد: صدای پایکوبی اسبها که سواران گارد آنها را به قدم وامی‌دارند. فقط رگه‌های نور ماه روی شمشیرهای قائم دیده می‌شود و سپس شعله‌های مشعلها که از این فاصله چهره‌ها را دیگر نشان نمی‌دهد.

صدای تانك که از بولوار وارد خیابان شده است بر صدای سم اسبها غلبه می‌کند.

تابوت کوچك را به سکوی مخصوص می‌برند. ژنرال کونیگ[2] نخستین پاس شب‌زنده‌داری را بعهده می‌گیرد. جمعیت پراکنده می‌شود. در گوشهٔ میدان که خلوت شده است، تودهٔ مشتعل مشعلها که دیگر به کار نمی‌آید بزودی خاموش خواهد شد.

بامداد فردا، هنگامی که خطبهٔ سوگ را ایراد می‌کنم، باد یخ زده یادداشتهایم را با صدایی چون صدای هجوم موج بر ساحل به میکروفن می‌کوبد.

در چپ و راست من، اما عقبتر، پرچمداران و یاوران رهایی[3]. جلوتر، در پای بنای دو کاخ، رجال مملکت. ژنرال دوگل با پالتو بلندی که من فقط در عکسهای مربوط به پیاده‌شدن نیروهای متفقین در ساحل فرانسه بر تن او دیده‌ام هنوز سرپا ایستاده است. هیچ‌کس ننشسته است. در خیابان سوفلو، جمعیت مردم. «مارش عزا»ی گوسك[4] با ضربه‌های بم طبلهای جنگیش از گنبد فرومی‌بارد. باد در میکروفن صفیر می‌زند و گردِ بادی از غبار یخ بسته را بر روی سنگفرشها به چرخش در می‌آورد. میدانِ باد، چون میدانهای مجلل رؤیاها، با این موسیقی برخاسته از آن سوی گورها و خلأ و لباسهای نظامی از دور. پشت‌سرم، ستونهای ستبر پانتئون

---

۱. Soufflot، خیابانی که از بولوار سن میشل منشعب می‌شود و به میدان سنت ژنویو و پانتئون می‌رسد.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۵.

۳. «یاور رهایی»، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۳.

۴. Gossec، آهنگساز فرانسوی (۱۷۳۴-۱۸۲۹) که بیشتر آثارش را در دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه و برای انقلابیان ساخته است.

و در همه جا ندای تـوجهی زنده، چـون حضوری در شب. بـرای بیشتر کسانی که در خیابان ناپیدای سوفلو صدای مرا می‌شنوند، من از مـردگان خود آنها سخن می‌گویم. و از مردگان خودم:

این زمانی بود که در گوشهٔ دشتها به صدای پـارس سگها در دل شب گوش فرامـی‌دادیم. زمانی بـود که چترهـای نجات رنگارنگ، پراز سلاح و سیگار، در سوسوی اجاقهای مـا در میدانهـای میان جنگل یـا در بیابانهـا از آسمان پـایین می ریخت: زمان سردابه‌هـا بود و آن فـریادهـای نـومیدانه که شکنجه‌شدگان با صدای کودکانـه از جگر بـرمی‌کشیدند... نبرد بزرگ ظلمت در گرفته بود.
و آن روز که در قلعهٔ مون‌لوك[1] در لیـون شکنجه‌اش کردند، چون دیگر نمی‌توانست سخن بگوید مأمور گشتاپـو کاغـذ و قلمی بـدستش داد تـا اعترافاتش را بنـویسد و ژان‌مـولـن کاریکاتـور جـلاد خـود را کشید. بـرای آگاهـی از دنبالـهٔ دهشتناك ایـن ماجـرا، کافـی است که به سخنان بسیار سادهٔ خواهرش گوش دهیم: «رسالتش بپایـان رسیده بود و شهادتش آغاز می‌شد. زجـر کشیده و وحشیانـه‌کتك خـورده، بـا سر خون آلود و اندامهای از هم شکافته، به سرحد طـاقت بشری رسید بی‌آنکه حتـی یك راز را فاش کند و او همـهٔ رازهـا را می‌دانست.»
و اینك پیروزی آن خاموشی که به چنین بهـای سنگینی تمام شد: سرنوشت چهرهٔ دیگری می‌نماید. ای رهبـر مقاومت که در سردابه‌های نفرت‌بار زیر شکنجه جـان دادی، بـا چشمان خـاك شده‌ات این زنان سیاهپوش را بنگر که بر نعش یاران ما عزاداری می‌کنند: اینان سوگوار فرانسه و سوگوار تواند! آن جنگجویان چریك را بنگـر که با پـرچمی از پـارچه‌های

1. Fort Montluc

ململِ به هم گره خورده به زیر درختان بلوط کوتاه کرسی[1] می‌خزند و گشتاپو هرگز آنها را نخواهد یافت، زیرا فقط درختان بلند را باور دارد!
آن اسیر را بنگر که وارد ویلای مجللی می‌شود و نمی‌داند چرا به او یك اتاق حمام داده‌اند[2] ـ زیرا هنوز از شکنجهٔ وان چیزیْ نشنیده است[3].

با وجود بلندگوها، دوری جمعیت مرا به بیان یکنواخت عربده‌واری واداشت:

ای سلطان بینوای شکنجه دیده در سایه‌های ظلمت، اشباح سایه‌وار پیروانت را بنگر که در شب شکنجه‌آجین ماه ژوئن بپا می‌خیزند[4]... هیاهوی تانکهای آلمانی را بشنو که از میان ناله‌های دراز چارپایان رمیده بسوی نرماندی پیش می‌روند: به یمن وجود تو، تانکها بموقع نخواهند رسید. و هنگامی که در جبههٔ آلمانیها شکاف می‌افتد، بنگر ای فرمانده که چگونه در همهٔ شهرهای فرانسه فرمانگزارانِ جمهوری بپا می‌خیزند ـ مگر آنها که کشته شده‌اند! تو نیز مانند ما بر ژنده‌پوشان حماسه‌آفرین لکلرْ[5] رشك برده‌ای: ای جنگاور، ژنده‌پوشان خودت را بنگر که چهار دست و پا از بیشه‌های بلوطشان بیرون می‌خزند و با دستهای روستایی بازوکا آزمودهٔ خود یکی از نخستین لشکرهای زرهی امپراتوری

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۴۵.
۲. مراد از «آن اسیر» خود مالروست. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۸۱-۲۸۲
۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۸۷.
۴. اشاره به پیاده شدن نیروهای متفقین در خاك فرانسه (در ایالت نرماندی) در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ که به رهایی فرانسه و شکست نهایی آلمان هیتلری انجامید.
۵. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحهٔ ۱۶۳.

هیتلر، یعنی لشکر داس‌رایش را از رفتن باز می‌دارند!
چنانکه لکلر با موکب ظفرمند خود در آفتاب افریقا و نبرد-های آلزاس وارد انوالید[۱]شد، تونیز ای ژان مولن با موکب سهمگین خود به اینجا قدم بگذار؛ با کسانی که چون تو در سردابه‌ها جان دادند و لب به سخن نگشودند و حتی، شاید از این هم دردناکتر، باکسانی که لب به سخن گشودند و بازهم جان دادند؛ با همهٔ آن اسیران سر تراشیدهٔ اردوگاههای مرگ در پیراهنهای راه راه، و آخرین تن لرزندهٔ آن صفهای ترسناك «شب و مه[۲]» که سر انجام زیر ضربه‌های قنداق تفنگ از پا درآمد؛ با هشت هزار زن فرانسوی که از اردوگاهها برنگشتند؛ باآخرین زنی که در راونسبروك[۳] مرد، زیرا به یکی از یاران ما پناه داده بود! به اینجا قدم بگذار با قومِ برخاسته از تاریکی و رفته با تاریکی ـ همان برادرانِ ما در رستهٔ شب...»

گروه نوازندگان «سرود پارتیزانها» را آغاز می‌کند. بارها من این سرود را، در شبهای فرود با چتر، شبهای سردی به سردی امروز، از دهانهای بسته شنیده‌ام، و یك روز هم از دهانهای گشودهٔ هنگ مراکشی، آمیخته با صدای گلهٔ گوسفندان، در میان مه جنگلهای آلزاس...

این مارشِ عزای استخوانهای کسی است که تابوتش را می‌بینید. در کنار استخوانهای کارنو[۴] با سربازان «سال دوم

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۶۹.
۲. Nuit et Brouillard، فیلم کوتاه آلن رنه (A. Resnais)، کارگردان فرانسوی، دربارهٔ اردوگاههای مرگ آلمانی که در سال ۱۹۵۶ ساخته شد و یکی از معروفترین ده فیلم کوتاه تاریخ سینماست.
۳. Ravensbrück، دهکده‌ای در آلمان شرقی و محل یکی از اردوگاههای مخوف نازی، مخصوص زنان.
۴. Lazare Nicolas Marguerite Carnot، ریاضیدان و انقلابی و جنگجوی ←

انقلاب» و استخوانهای ویکتور هوگو با «بینوایان» و استخوانهای ژورس[1] که روح عدالت پاسدار آنهاست، بگذار تا او نیز با صف دراز اشباح بی‌نام و نشان یارانش بیارامد!...

سربازان آمادهٔ رژه می‌شوند. همه‌چیز گویی معلق مانده است. برای خطبه‌های سوگ دست نمی‌زنند. «سرود پارتیزانها» با تحریرهای سوزناك گسترده می‌شود ـ لالایی برای همهٔ کشتگان جنگ. جنازه را به صحن پانتئون می‌برند و در آنجا ژنرال دوگل به خانوادهٔ ژان مولن سلام می گوید. پشت پرده‌ای نظیر پردهٔ تئاتر، نوازندگان گارد هنوز می‌نوازند. در داخل پانتئون، دستگاه تنظیم کنندهٔ صوت هنوز وجود ندارد و این موسیقی حقیقی گویی پژواك ظریف و خلسه‌آمیز نالهٔ بلندی است که بلندگوها خیابانها و کوچه‌های یخزده را با آن انباشته‌اند. (من در سال ۱۹۳۳ به اینجا آمده بودم: در وسط صحن رومی، دخترك تنهایی مشغول بازی بود و یك بادکنك سرخ را به‌هوا پرتاب می‌کرد...) جنازه را به زیر-زمین می‌برند. من همراه لور مولن[2] از زیر زمین بیرون می‌آیم. نوازندگان رفته‌اند. از در اصلی پانتئون که رو به میدان گشوده است صدای ضربه‌های پای آخرین گروههای رژه بگوش می‌رسد. به لور مولن می گویم:

ـ ژنرال دوگل به من گفت: «برای اسناد و مدارك، باید خواهرش را ببینید: شبیه برادرش است.»

به منظور ژنرال پی می‌برد، زیرا خطوط چهرهٔ خواهر و برادر به هم شبیه نیست. پاسخ می‌دهد:

ـ وقتی که مُرد، چهل و پنج ساله بود و من حالا هفتاد و دو ساله‌ام.

شصت ساله بیشتر نمی‌نماید. میدان هنوز برای ورود مردم باز نشده است: هیأت سفرا و نمایندگان خارجی می‌روند. فقط نگهبانان پرچمهای

← فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۲۳) و از پایه‌گذاران هندسهٔ جدید. در دورهٔ انقلاب کبیر به انقلابیان پیوست و چهارده لشکر جمهوری را سازمان داد و همهٔ نقشه‌های جنگی را تنظیم کرد و به «سازمان دهندهٔ پیروزی» ملقب شد.

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۹۳.

۲. Laure Moulin، خواهر ژان مولن.

کهنه مانده‌اند و مردان دوران «رهایی» و جنگجویان چریك و زنده ماندگان اردوگاهها ـ در روشنایی یخزدهٔ روز، همان کسانی که در شب یکدیگر را بازشناختند...

این روشنایی مرگ است. نه مرگ از شکنجه یا جنگ: مرگی که نیاز به هیچ چیز ندارد. ده میلیون نفر فرانسوی مراسم را از تلویزیون تماشا کرده‌اند. اما تلویزیون نشان نمی‌داد که همهٔ این پرچمداران پیر- مَردند، که در میدان هیچ مرد جوانی نمانده است. برای اینکه همدیگر را بازشناسند، باید روشنایی فرونشیند...

لحظه‌ای پیش گفتم:

ـ با مرگ ژان مولن، دورهٔ پیش از تاریخ «نهضت مقاومت» بپایان رسیده بود.

در آغاز سال ۱۹۴۴، چون آلمانیها یکی از عملیات چتر نجات ما را کشف کرده بودند، من نخستین‌بار به سرکشی مخفیگاههای همهٔ پارتیزانهایمان رفتم. در بعضی از آنها سلاحهایی بود برای داوطلبانی که بعداً، به محض اعلام خبر پیاده شدن متفقین، به ما می‌پیوستند. در پریگور[1] غار فراوان است: از نردبانهای آهنی که سابقاً برای سیاحان کار گذاشته بودند بالا می‌رفتیم و از حفره‌های مجاور هم، مانند لژهای یك تئاتر بازمانده از دورهٔ «پارینه سنگی»، جنگ افزارهای خود را بیرون می آوردیم. اما پهناورترین غار مونتی‌نیاك[2] به صورت دالانهای زیر زمینی بود و مخفیگاه با در غار فاصله داشت. چراغ قوه‌های بسیار قوی با خود داشتیم، زیرا شب می‌شد و کسانی در اینجا راه راگم‌کرده و مرده بودند. گذرگاه چنان تنگ شد که از آن به پهلو پیش می‌رفتیم. با زاویهٔ قائمه پیچ می‌خورد. بر روی تخته سنگی که گویی راه بر ما بسته بود، نقش

---

۱. Périgord، ناحیهٔ تاریخی قدیم در جنوب غربی فرانسه (و در غرب کورز) که اکنون جزو ایالت دوردونی است.

۲. Montignac، شهرکی در ایالت دوردونی که غارهای معروف لاسکو در آن واقع است.

بزرگی پدیدار شد. آن را نشانه‌گذاری راهنماهایمان پنداشتم و نور چراغ قوه‌ام را بر آن تاباندم. طرحهای درهم برهمی از گاوهای وحشی بود.

در فون‌دوگوم[1]، نقاشیهای ماقبل تاریخ کدر و محو شده است. اما این گاوها، برعکس، مانند مهری بر سنگ خورده بودند و وضوحی بس شگفت‌آور داشتند، از آن رو که دیوارها تخته سنگهای عظیمی بود با رویهٔ هموار، گاهی برآمده و گاهی فرو رفته، نه مانند صخره‌ها، بلکه مانند اندامهای تن زنده. این امعا و احشای سنگ شده که از لابلای آنها پیچ و تاب می‌خوردیم ـ زیرا شکافها به شکل حجره در نمی‌آمد ـ گویی امعا و احشای زمین بود. آن گاو وحشی البته نشانه‌گذاری نبود، ولی شاید بیست‌هزار سال پیش چنین بوده است. هرغار زیرزمینی اضطراب‌انگیزاست، زیرا یك ریزش می‌تواند زنده‌ها را در آن دفن کند. این مرگ نیست، گور است؛ و گاو وحشی به این گور روح مرموزی می‌بخشید، چنانکه گویی برای راهنمایی ما از اعماق زمین کهنسال سربرداشته بود. بالای سرمان شاید گروههای گشتی آلمانی می‌گذشتند و ما بسوی سلاحهایمان پیش می‌رفتیم و گاوهای‌وحشی از دویست قرن پیش روی سنگ می‌دویدند.

شکاف پهنتر شد، شاخه شاخه شد. چراغهای ما این مغاکها را روشن نمی‌کردند: خطِ نورِ آنها ما را راه می‌برد، چنانکه عصاکور را راه می‌برد. دیگر از صخره هیچ نمی‌دیدیم مگر تکه‌های روشن و درخشندهٔ دیواره‌ها که مارا در میان گرفته بودند. چراغ قوه در هر شکافی یك شکاف دیگر باز می‌کرد ـ تا دل زمین. این تاریکی به شب نمی‌مانست: به عکس‌آسمان با سوراخهای بازش، این تاریکی با سوراخهای بسته بود که تا بی‌نهایت ادامه داشت و دمادم بر اضطراب ما می‌افزود، زیرا بنظر می‌رسید که به دست‌بشر ساخته شده است. همراهانم دیگر سخن نمی‌گفتند: پچپچه می‌کردند. سپس از گذرگاهی چنان تنگ که حلقه‌های نور چراغهای ما محدودهٔ آن را روشن کرد و ما مجبور شدیم که در آن خمیده پیش برویم به حفره‌ای رسیدیم به درازای سی‌متر و پهنای ده‌متر. راهنمایان ایستادند، نور همهٔ چراغها به یك سو متوجه شد: روی چترهای نجات سرخ و آبی گسترده

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۶۷.

بر زمین، جعبه بود و جعبه و سپس، مانند دو جانور متعلق به اعصار آینده، دو مسلسل روی سه پایه‌هایشان چون گربه‌های مصری روی دو دستشان از آن جعبه‌ها پاسداری می‌کردند. بر سقف‌غار، این‌بار با کمال وضوح، نقش جانوران تنومند شاخدار.

این مکان بی‌شك مقدس بوده است، و هنوز هم مقدس بود، نه تنها به سبب روح غارها، بلکه به این سبب که رشتهٔ درك‌ناپذیری، این گاوهای وحشی و این گاومیشها و این اسبها را (و جانوران دیگری را که بیرون از حوزهٔ نور چراغهای ما بودند) با این جعبه‌ها که گویی به پای خود آمده بودند و این مسلسلهای رو به ما از آنها نگهبانی می‌کردند بهم می‌پیوست. روی سقف، پوشیده از نوعی شوره، جانوران محزون و شکوهمند، مانند ردیف نشانهای خانوادگی، بر اثر جنبشِ نورِ چراغهای ما می‌دویدند. کسی که در کنار من بود سرپوش یکی از جعبه‌های پر از اسلحه را برداشت و چراغش، که بر زمین گذاشته بود، سایهٔ پهناور بی‌تناسبی بر سقف انداخت. در روزگاران گذشته، لابد سایهٔ صیادان گاو وحشی نیز در شعلهٔ مشعلهای صمغی، چون سایهٔ غولان بوده است.

با یك طناب گره‌دار به چاهی نه چندان بلند پایین رفتیم. روی دیوار آن، یك شکلِ انسانِ ابتدائی بود با سرِ پرنده. ناگهان یك تودهٔ بازوکا با صداهای زنگدار غریبی که در دل تاریکی محو شد فروریخت و سپس سکوت، خالیتر و تهدیدآمیزتر، بازآمد.

هنگام بازگشت، صخره گاهگاه جانوران دست و پا بریده‌ای را در نظرمان مجسم می‌ساخت، مانند دیوارهای کهنه که تجسم هیکلهای آدمی است. درختان کوتاه را بر دامنهٔ تپهٔ پوشیده از یخچه‌های سفید بازیافتیم و سپس وزر[1] را و تاریکی جنگ را روی پشتهٔ نیم‌پیدای مونتی‌نیاك و ستارگان را و شفافیت تاریکی زمین را.

راهنما پرسید:

ـ نقاشیها برایتان جالب‌توجه بود؟ بچه‌ها آنها را پیدا کردند: در

---

۱. Vézère ، رودی در جنوب غربی فرانسه که ایالت دوردونی را مشروب می‌کند.

سپتامبر ۱۹۴۰ دنبال یك توله سگ می‌دویدند و وارد این غارها شدند. اینها خیلی، خیلی قدیمیٌ است. و بعد دانشمندها آمدند و بعد سال ۱۹۴۰ بود آخر!

اینجا لاسکو[1] بود.

گروهها، رجال، افراد پلیس، همه رفته‌اند.

آن نور چراغ قوه را بیاد می‌آورم که در دل زمین گم می‌شد و آن ردیف نقشهای هزاران ساله را برفراز دو مسلسل چون دو سگ پاسبان، و یك سگ واقعی را که در ساحل وزر زوزه می‌کشید. آیا به هنگام بیرون آمدن از چنین جایی و در زیر چنین آسمانی بود که میمونی از نوع گوریل، اما شکارگر چون درندگان و صورتگر چون آدمیان، نخستین‌بار پی‌برد که مرگ برایش مقدر است؟

درمیدان پانتئون، زندگی جریان عادی و آرام خود را، بی جنگ وبی تشییع جنازه، از سر گرفته است. «زجر کشیده و وحشیانه کتك‌خورده، با اندامهای از هم شکافته...» در جریان این تشییع جنازه، که اگر ژان‌مولن نه به صورت شهید بلکه در مقام وزیر یا مارشال می‌مرد مسلماً چنین نمی‌بود، آهسته آهسته از روی پانتئون سایه‌ای می گذشت که بر سایهٔ مرگ غلبه دارد: سایهٔ «شرّ ابدی» که مذاهب یك بیك با آن به مقابله برخاسته‌اند، واین تابوت کودکانه نیز با موکب اشباح ناپیدایش که در ظلمت شبهای بالتیك از پا درآمدند و با این زنده‌ماندگان که همدیگر را قبل از دیدن بازنمی‌شناختند و شاید همدیگر را هرگز دوباره نبینند با آن به مقابله برخاسته بود.

پلکهای سنگین برنانوس[2] را در روزی بیادمی‌آورم که به او گفتم: «با اردوگاههای مرگ، شیطان دوباره علناً روی زمین‌ظاهر شد...» به یاد برنانوس می‌افتم، زیرا از برابر سن‌سورن[3] می گذرم. پس از

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۵ ذیل صفحهٔ ۳۲۸.

۲. Bernanos، نویسندهٔ کاتولیك فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۴۸).

3. Saint-Sévrin,

مراسم ترحیم او، دیگر به این کلیسا بازنگشته‌ام. کلیسا پربود، اما گمان می‌کنم که نویسندگان آنجا نبودند. یك روز بهاری بود با ابرهای پایین و پاره پارهٔ زیباترین صحنه‌های رمانهای او و درخششهای ناگهانی آفتاب. چند روز پیش از آن، در بیمارستان امریکایی به من گفته بود: «حالا دیگر تصمیم اینکه می‌خواهد من چه بکنم با خود اوست...» قصدش اشاره به کتاب «زندگی مسیح» بود و فکر می‌کرد که اگر زنده بماند باید آن را بنویسد و شفایش به منزلهٔ فرمان نوشتن آن است. آبه پزریل[1] درضمن ادای خطبهٔ سوگ یادآوری کرد که برنانوس، هنگام اجرای آخرین فرایض مذهبی، با صدای آهسته به او گفته و بی شك خطابش به خدا بوده است که: «و اینك من و تو...[2]»

آن‌گاه خورشید از زیر ابرها درآمده و پرتوی راست چون میله بر تابوت افتاده بود.

به کمیته‌ای که برای ساختن بنایی به یادبود ژان مولن تشکیل شده است می‌روم. اعضای کمیته عبارتند از نمایندگان سازمانهای نهضت مقاومت و اسیران و نجات یافتگان اردوگاههای مرگ.

بیست‌سال است که من دربارهٔ اردوگاهها می‌اندیشم. وحشت و شکنجه، در زمانی که هنوز مردم خبری جز از زندان اعمال شاقه نداشتند، تقریباً در همهٔ کتابهای من آمده است. تجربهٔ شخصی خودم تقریباً هیچ است، هرچند که نه آن مأمور گشتاپوی کوچك‌اندام موفرفری را فراموش کرده‌ام و نه شکنجه‌شدگان تولوز را از لای درهای گشوده و نه آن زن را با قاشق چای[3]. و به هرحال مرادم تجربه نیست، بلکه یگانه گفتگویی‌است که پرمعنیتر و عمیقتر از گفتگوی انسان با مرگ است.

---

1. Pezeril.

۲. این عبارت آخرین عبارت رمان معروف بالزاك به نام «بابا گوریو» نیز هست. اوژن دو راستینیاك، قهرمان رمان، پس از اینکه باباگوریو را به خاك می‌سپارد روی بلندی مشرف بر پاریس می‌ایستد و درحالی که شهر را به مبارزه می‌طلبد می‌گوید: «و اینك من و تو!»

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۹۱.

مانند همهٔ نویسندگان همدورهٔ خودم من نیز از این عبارت «برادران کارامازوف[۱]» سخت تکان خورده‌ام که ایوان[۲] می‌گوید: «اگر ارادهٔ خداوندی بر این دایر باشد که بچهٔ معصومی به دست ظالمی شکنجه شود من بلیتم را پس می‌دهم.» من «برادران کارامازوف» را به قاضی عسکر گلی‌یر[۳] امانت داده بودم و او هنگام برگرداندن کتاب به من نوشت: «عالی است، ولی این همان مسألهٔ همیشگی شر است، و در نظر من شر مسأله نیست، بلکه معماست...»

داستایفسکی، سراونتس، دانیل‌دوفو، ویلون[۴] ـ این محکومان به اعمال شاقه و شکنجه و زندان... هنگامی که از پانتئون به‌طرف رود سن باز می‌گردم ـ زیرا کمیتهٔ بنای یادبود ژان‌مولن در دخمهٔ اسیران مورگ تشکیل می‌شود ـ به یاد باغ شبه‌جزیرهٔ کریمه می‌افتم که در آن ماکسیم گورکی به من گفت:

ـ من در حدود سال ۱۹۲۵ از یك کامسومول[۵] پرسیدم که نظرش دربارهٔ «جنایت و مکافات[۶]» چیست. جواب داد: «این همه جار و جنجال فقط

---

۱. رمان معروف فئودور داستایفسکی.

2. Ivan.

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۹-۲۵.

۴. سروانتس، نویسندهٔ اسپانیایی و صاحب «دون‌کیشوت»؛ دانیل دوفو، نویسندهٔ انگلیسی و صاحب «رابینسون کروزو»؛ ویلون (Villon) شاعر فرانسوی در قرن پانزدهم. باید دانست که همهٔ این نویسندگان مدتی از عمر خود را در زندان به‌سربرده و بعضی ازآنها شکنجه هم شده‌اند و داستایفسکی حتی تا پای چوبهٔ دار رفته‌است.

۵. Komsomol، عضو سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی.

۶. نام رمان دیگری از داستایفسکی. راسکولنیکوف، قهرمان رمان، یك پیرزن ظالم رباخوار را می‌کشد و عقوبت آن را پس می‌دهد. سرتاسر کتاب تقریباً شرح رنجهای روحی قاتل است. اما اصل مسأله‌ای که داستایفسکی می خواهد مطرح کند این است: مردی که از نظر روحی و جسمی دارای والاترین صفات انسان‌کامل است آیا حق داردکه دست به قتل نفس بزند، حتی اگر مقتول، پیرزن زشت و پلید و دیوسیرتی باشد؟ این حق را که و چه تضمین می کند؟ و حدود آن تا کجاست؟

برای یك پیرزن !»

آن کامسومول آیا در زندانهای استالینی، آیا در اردوگاههای آلمانی مرده است؟ آیا از زمان گفتن این جمله تا کنون دست‌کم چیزهایی یادگرفته است؟

در داستایفسکی امید خلل‌ناپذیری بوده‌است که فقط جرقه‌هایی از آن در آثارش پیداست. میرخولد[1] پس از نشان دادن محلهٔ کهنهٔ «جنایت و مکافات» در شهر سن پترزبورگ (پلکانهای آهنی بی‌پایان در تاریکیهای رازآلود راه‌آبها از نظر محو می‌شد)، خانهٔ دوران نوجوانی داستایفسکی را در مسکو به من نشان داد، همان خانهٔ پدرش را که پزشك مدرسهٔ نظام بود. روی دیوار دفتر کار، در قابی مخملی، یك عکس بسیار بزرگ شده و رنگ‌باخته. من این شانه‌های خمیده از انواع بدبختی را، این سر مرگ زدهٔ هماهنگ با آن‌ریش تُنُك را می‌شناختم، اما اینها سایه‌روشن برهوت‌وار را افسون می‌کردند، چنانکه گویی رنگ باختگی عکس، بهتر و قانع کننده‌تر از هر لباسی، دوران گذشته را بازمی‌آورد. این همان تصویرِ ربوده شده از زندگان بود که سابقاً مردم آسیا را به وحشت می‌انداخت: با نگاه دردآلود و رنگ حشره‌وار چهره‌اش به دیوار اتاق کوبیده شده بود. اما در عین حال، رستاخیزی بود سخت تکان دهنده، زیرا این تصویر، با اندازهٔ طبیعی انسان، آشکارا از دیارمردگان باز می‌آمد، همان الیعازر[2]ی بود که روزگاری داستایفسکی به کسوت او درآمد، نه برای تسلی‌دادن به جنایتکاران و روسپیان، بلکه برای لرزاندن ستونهایی که معمای جهان برآنها استوار است: در ورای مواعظ عشق و امر چاره‌ناپذیر و محنت، معمای اعظمی هست که می‌پرسد: «روی زمینی که درد و رنج برآن حاکم

---

۱. Meyerhold، بازیگر و صحنه‌پرداز و کارگردان روس (۱۸۷۴-۱۹۴۲) که با همهٔ اعتقادش به مارکسیسم و خدماتش به استالینیسم، سرانجام در مظان تهمت قرارگرفت و به زندان افتاد و چند سال بعد اعدام شد. پس از استالین از او رفع تهمت و اعادهٔ حیثیت کردند.

۲. نام مرده‌ای که عیسی او را زنده کرد (انجیل یوحنا، باب یازدهم).

است چه می‌کنی؟» آمرانه‌ترین سؤال، از زمان سؤال شکسپیر تاکنون،[۱] نفس نفس‌زدنِ دردناکش را در آن اتاق محقر سرایداری رها می‌کرد. زن نگهبان، کتابی از کشومیز درآورد و به دست ما داد:

ـ این همان انجیلی است که داستایفسکی از زندان اعمال شاقه با خود آورده بود.

کتاب پر از یادداشتهای داستایفسکی بود: همه جا کلمهٔ «نی‌یت[۲]». روسها، برای آینده بینی، هنگام برخاستن از خواب، کتاب مقدس را بازمی‌کردند: نخستین عبارت صفحهٔ دست چپ از آنچه درآینده باید اتفاق بیفتد خبر می‌داد. آن گاه با همان دستخط، در برابر عبارتی از این قبیل: «مزیم مجدلیه دید که سنگ از قبر برداشته شده است[۳]»، مرد زندانی پس از هفته‌ها یا روزها اندوهگینانه نوشته بود: «نه».

هنگامی که از خیابان سن‌ژاك بیرون می‌آیم، آن تصویر را در میان پنجره‌های آن حیاط سربازخانه با سنگفرشهای غم گرفته‌اش بیاد می‌آورم و آن جاروکش خواب‌آلود را در میان مه و آن زن کمونیست را، با شال سیاه روسیهٔ پیر روی موهای سفیدش، که منتظر بود تا میرخولد کتاب را به او پس بدهد. ای داستایفسکی، اکنون دلقکهای کتابهای تو را، مست از باده و از برادری، در شامگاه سن پترزبورگ بیاد می‌آورم و قدیسان و شوریدگانت را، و نظریه‌های واهی سیاسیت را و قدرت پیشگوییت را. می‌بینم که پس از کشف چوبهٔدار از ترجمه‌کردن آثار بالزاك و نوشتن رمانهای دیکنزوار دست‌کشیده‌ای. هنوز نمی‌دانم‌که ده سال بعد خودم در برابر یك صحنهٔ اعدام ساختگی قرارخواهم‌گرفت و شاید هم انسان چوبه‌های‌دار خیالی را مانند لوله‌های تفنگی که بسوی او نشانه می‌روند

---

۱. اشاره به جملهٔ معروف نمایشنامهٔ هملت: «بودن یا نبودن (یا به عبارت ساده‌تر: بمانم یا بمیرم)، مسأله این است.»

۲. Niet، کلمهٔ روسی به‌معنای «نه».

۳. به موجب روایت انجیل، پس از اینکه جنازهٔ عیسی را از صلیب پایین می‌آورند و به خاك می‌سپارند، عیسی دوباره زنده می‌شود و به آسمان بازمی‌گردد و چون مریم مجدلیه «بامدادان در هفتهٔ اول» به سر قبر اومی‌رود می‌بیند که «سنگ از قبر برداشته شده است». (انجیل یوحنا، باب بیستم).

باور نکند. اینك تو، ای‌ارتدکس و ای هواخواه تزار، با آنچه شخصیتهای داستانهایت را وامی‌دارد تا خود را دست برسینه در لجنزار اعترافات علنی پرتاب کنند[۱] ـ و نیز با سکوت سهمگین چهرهٔ رنگ‌باخته‌ات که شامگاه برآن فرود می‌آید و سکوت سهمگین لبهایت که نیازی به سخن گفتن ندارند تا جمله‌هایی را که قرن ما از آنها پر شده است به گوشمان برسانند ویگانه پاسخ را، پس «از موعظه در کوه[۲]»، به بیرحمی مقدس «کتاب ایوب» بدهند: اگر نظام عالم دایر بر شکنجهٔ کودك معصومی باشد...»

معمای شر را تو ابداع نکرده‌ای، هرچند که شاید به جگرسوزترین زبان آن را بیان کرده باشی. ای پیشگو، اضطراب تو نیست که آن اتاق محقر را آکنده است، هرچند که این اضطراب از آن عصر ما باشد: هر زندگی که مخاطب درد قرارگیرد مبدل به معما می‌شود: این همان صدای الیعازری است که نه بدبختی بر او دست دارد و نه مرگ، پاسخ دندان‌شکن آنتیگونه یا ژان‌دارك است در برابر همهٔ دادگاههای روی زمین: «من خلق نشده‌ام تا شریك نفرت شوم بلکه تا سهیم عشق باشم»؛ همان ابدیتی است که سرایندهٔ مزامیر سرودش را سر داده بود و هزار سال بعد، شکسپیر در برابر ستارگان افسونگر شهر ونیز دوباره آن را سر می‌دهد: «در شبی چنین...»: عشاقی که در سایه‌های شب، رستاخیز عشاق گذشته را و فریادهایی راکه از شکنجه‌گاهها برمی‌خیزد و زمانی بسوی ستارگان آسمان آشور برمی‌خاست حس می‌کنند. به یاد تفنگهای آلمانی می‌افتم که بسوی من نشانه رفته بود. در چنین روزی بود، ای داستایفسکی، که تو به پای چوبهٔ داری رفتی‌که به دروازهٔ فوتبال شباهت داشت و تصویر ناشیانه‌ای از آن را به من نشان داده‌اند...

این چوبهٔ دار مرا به یاد چوبهٔ دار نورنبرگ می‌اندازد. طناب را به گردن اسیری که تنها نوك پنجهٔ پایش به زمین می‌رسید می‌انداختند تا سرانجام از شدت خستگی مجبور شود که خود را بکشد. من این چهارچوبهٔ

---

۱. اشاره به محاکمات دوران استالین.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۸۶.

لوله‌های آهنی بی‌مرده و بی‌طناب را در اردوگاه متروك دیده‌ام: گویی همان چوب‌بستهای فلزی بود که مأموران آتش‌نشانی برای تمرین از آنها بالا می‌روند.

من دربارهٔ اردوگاههای مرگ هرآنچه در دسترس بوده است خوانده‌ام، بخصوص روایت نجات یافتگان را دربارهٔ اردوگاههایی که برادرانم در آنجا مرده‌اند[1]. از همهٔ دوستان نجات یافته‌ام پرس و جوکرده‌ام. روایتهای شفاهی از روایتهای کتبی کوتاهترند، اما عمقی از حقیقت در آنهاهست که در وقایع‌نگاری بی‌پایان ما از رفتارهای غیر انسانی غالباً نیست. چه خاطره‌هایی در درون من بسهم می‌آمیزند؟ نخست «سرود پارتیزانها»، شاید به این سبب که لحظه‌ای پیش آهنگش را شنیدم:

ای دوست، آیا می‌شنوی
صدای انبوه سیاه کلاغان را بر فراز دشتهای ما
ای دوست، آیا می‌شنوی
فریادهای خفهٔ کشوری را که به زنجیر می‌کشند...

و نیز «سرود مردابها»، میراث کمونیستهایی که در سال ۱۹۳۳ دستگیر شده بودند:

دور، تا بینهایت، گسترده است
دشتهای بزرگ مردابی
هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند
روی درختان سبز و پیر
ای سرزمین محنت

---

۱. هر دو برادر مالرو، رولان وکلود، که در نهضت مقاومت فعالیت می‌کردند (و هر دو در ماه مارس ۱۹۴۴، با چند روز فاصله، دستگیر شده بودند) در اسارت آلمانیها کشته شده‌اند. تاریخ مرگ کلود، کوچکترین برادرش، معلوم نیست. درمورد مرگ رولان، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۶۰.

که ما پیوسته در تو باید
بیل بزنیم...

زخم، برف، گرسنگی، شپش، تشنگی؛ باز تشنگی، گرسنگی، شپش، برف، بیماریها و زخمها. و نعشها: «شما مختارید که از بیگاری خاکبرداری برای قبرها یا خاکستربرداری از کوره‌ها یکی را انتخاب کنید.» اشتباه حواسی که باعث می‌شود تا شلاق کُشندهٔ سرپرستها را با شکلات عوضی بگیری؛ تکه چوب کوچکی که بارها و بارها مکیده شده است؛ تنی که سراپا گرسنگی است؛ عطشی که پس از چهار شبانه روز به سربردن در «واگنهای مرگ» این بدبختها را وامی‌دارد تا سرشان را توی چاهك مستراح بکنند و، از همه بدتر، سازمانی که برای تحقیر کردن ترتیب داده‌اند. گرسنگی همسفر هر روزهٔ اسیران تا دم مرگ است. مسابقهٔ وسوسه‌انگیز ضیافتهای خیالی که شرکت‌کنندگان را با دلهره به خنده می اندازد و به اینجا می‌رسد که بگویند: «گه به گور همهٔ اینها، هیچ‌کدام اینها کار یك‌لیوان شراب ویك بیفتك با سیب‌زمینی سرخ کرده را نمی‌کند» و ضیافت با زد و خورد و کتك‌کاری بپایان می‌رسد. ادمون‌میشله[1] وصیت یك کشیش اردوگاه داخائو[2] را که از گرسنگی در حال احتضار بود برای من‌شرح داده است: «آب نباتها و شکلاتهایم را بده به‌فلان، شیر عسلیم را هم بده به بهمان.» و حال‌آنکه هرگز نه آب‌نبات به خود دیده بود و نه شکلات و نه شیر عسلی. میشله فلان و بهمان را هم نمی‌شناخت. کشیش نمرد و بعدها گفت: «اینها همدرسهای سابق من در کلاس فلسفه بودند...» تخیل جنسی و هوس از مدتها پیش نابود شده و جای خود را به دو ولع عادیتر داده‌اند.

---

۱. Edmond Michelet (با ژول‌میشله، مورخ معروف قرن نوزدهم، اشتباه نشود).

۲. Dachau، شهر آلمان در بیست و دوکیلومتری شمال غربی شهر مونیخ (در ایالت باواریا) و محل یکی از مخوفترین اردوگاههای آلمان نازی که در سال ۱۹۳۳ تأسیس شد و تا سال ۱۹۴۵ دایر بود و قریب ۳۲،۰۰۰ نفر در آنجا به هلاکت رسیدند.

زمان گویی می‌ایستد و شکنجهٔ آهسته و تدریجی را به صورت سرنوشت آدمی درمی‌آورد. تن انسان نابکارترین دشمن او می‌شود و بیداری هولناك هر روز رنگ تازه‌ای به بدبختی می‌زند، هر گونه نشانهٔ فردی از میان می‌رود و انسان به صورت گدای ولگرد در می‌آید و ضربه‌های پیاپی در جهانی که مرگ را فرامی‌خواند فرود می‌آید و گاه‌بگاه یادی از جهانی که زن در آن خواستنی بود و انسان دلی داشت و کینه امید می‌ورزید که روزی تقاص خود را بگیرد ـ زیرا انسانی که از هر امیدی محروم باشد از کینه هم بی‌خبر است.

صحنهٔ واقعی دوزخ، در روایتهایی که من بیاددارم، کار در معدن زغال و معدن سنگ و اردوگاه نبود، بلکه بروز دیوانگی بود. جادهٔ اصلی «خیابان آزادی» نام داشت؛ این نام جاده‌ای نیز بود که سلمانی، موقع تراشیدن سر، روی جمجمه می‌کشید: از بالای پیشانی تا پشت گردن. خانهٔ آلمانیها، به قول نجات‌یافتگان، از «باغچه‌های ملوس» احاطه شده بود و در آنها می‌دیدند که بچه‌گربه‌ها در میان فریاد اسیرانی که به قصد کشت کتك می‌خوردند بازی می‌کنند، چنانکه در میان خوابگاهها با تختخوابهای پر از شپش، گلهای صومعه رامی‌دیدند. آن ضربه‌های وحشیانه که‌زندانیان «سیاسی» نیمه‌دیوانهٔ آلمانی می‌زدند. دنیایی که درآن ناممکن همیشه ممکن بود، بختك به معنای واقعی کلمه: بختکی که انسان در رؤیا اسیر آن شده بود؛ آشوبی «سازمان یافته» متعلق به جهانی که در آن «سازمان یافته» یعنی «کش رفته از دشمن»: حبه قندهایی که برای محتضران دزدیده می‌شد «سازمان یافته» بود. جمع‌آوری دندانهای طلای مردگان و موهای سر-تراشیدگان. عزیمتهای بی‌دلیل (ولی «اس‌اس»ها می‌دانستند که جدایی باعث تضعیف روحیهٔ زندانیان می‌شود). در بند زنان، آن زن آلمانی با «مثلث سیاه» که به جرم دزدی بازداشت شده بود و کف زمین را با قهوهٔ ته فنجان می‌شست تا زنان فرانسوی آن را نخورند؛ دعوت زنان داوطلب برای فاحشه‌خانه‌ها؛ سؤال «آیا بلدید پیانو بزنید؟» از زنانی که به‌گورکنی فرستاده می‌شدند؛ مردگان متحرکی که هفت‌هشت نفره یك غلتك را می کشیدند (مانند نقوش برجسته در بین‌النهرین). در بند زنان و بند مردان، بلندگو که ترانهٔ Schön ist das Leben («زندگی شیرین است») را پخش

می‌کرد؛ دزدان عینك ـ معلوم نبود برای که ـ و بریده‌های سوسیس که به طور غریبی برق می‌زد. زندانیانی که موقع خوابیدن کفشهای پاره‌پارهٔ خود را با بند کفش به گردنشان می‌بستند و گاه بعید نبود که به دست دزدان خفه شوند. تصدیق طبیب برای تجویز شلاق‌خوردن. دادن سهم نان خود در عوض یك فال. زنانی که در زیر دردآورترین ضربات گریه نمی‌کردند، ولی وقتی که در بازی مخفیانهٔ ورق می‌باختند به گریه می‌افتادند. قلدرهایی که موقع بمباران از زنهایی که کتك زده بودند درخواست می‌کردند که برای آنها هم دعا بکنند. تنبیه کسانی که «در صف خندیده بودند». «اشوستر[1]»ی که او را به زنهای در حال زایمان نشان می‌دادند تا جرأت نکنند که فریاد بکشند. شهوت مسابقهٔ مشت‌زنی، که نگهبانان نیز از آن به شور می‌آمدند، میان زندانیانی که هنوز از ضربات «اس‌اس»ها خون‌آلود بودند. نمایش هم بود («رومئو وژولیت» در تربلینکا[2]!) و ارکستر هم بود: هنگامی که زندانیان می‌نواختند، زنان گورکن دسته دسته محکومان نیمه‌جان را از گودالها بیرون می‌کشیدند تا آنها را روی تل آتشی که مثل چراغ لحیم‌کاری بزرگی پت‌پت می‌کرد بیندازند.

صحنه‌هایی بود که من آنها را پس از شنیدن گزارش زنده‌ماندگان یادداشت کرده‌ام. اکنون می‌بینم که سه صحنه از آن میان، صحنهٔ خطابه است.

نخست قسمت قرنطینه.

اسیرانی که هنوز به کار گماشته نشده‌اند تیره‌روزانی را می‌بینند که در لباس محکومان به اعمال شاقه و با سر تراشیده، به چوب زیر بغل تکیه کرده‌اند و می‌روند یا گروههایی از زندانیان که پوست و استخوانی بیش نیستند از عملیات کوماندویی بر می‌گردند. هرکدام ماجراهای خود را (که شخصی نیست) نقل می‌کند و ملال‌آور می‌شود. حرفه‌های جالب

---

۱. Schwester، کلمهٔ آلمانی به معنای «خواهر».

۲. Treblinka، یکی دیگر از اردوگاههای مرگ نازی در لهستان که میان سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ قریب هشتصدهزار یهودی در آن کشته شدند.

توجهی وجود دارد: یك رام‌کنندهٔ جانوران با شرح حرفهٔ خود سخت جلب توجه می‌کند، زیرا می‌گوید که جانوران کوچك را نمی‌توان رام‌کرد مگر با تظاهر به‌اینکه از آنها می‌ترسید. عده‌ای بازی رام‌کردن خرگوش درمی آورند و در همان وقت، در پشت سیمهای خاردار قرنطینه، افراد «اس‌اس» یك اسیر را، شوخی‌شوخی، با ضربه‌های بیل می‌کشند. پس از ده روز، سکوت آغاز می‌شود. دم غروب، سه نفر از کسانی که دیگران آنها را از روی محبت «روشنفکرهای یاوه‌گو» می‌نامند روی تشکچه‌های کاه‌آگن خوابیده‌اند. یکی از آنها که در ضمن بازجویی در خیابان فوش پاریس تا حد مرگ کتك خورده است به حال احتضار می‌افتد و خرناسه‌هایش با دشنامهای آلمانی که از بیرون می‌آید به هم می‌آمیزد. کمی دورتر، کسانی که تصنیفی از بر دارند شروع به خواندن می‌کنند: تصنیفهایی دربارهٔ کانون خانواده و خواب. تصنیف «پتی‌کن‌کن[1]» وقتی که باآواز دسته‌جمعی و به آهنگ کند خوانده شود به صورت لالایی بی‌پایان درمی‌آید. یکی هم داستان «مکبث» شکسپیر را تعریف می‌کند. کسانی هم که شعر از بر دارند می‌خوانند. «روشنفکرهای یاوه‌گو» خیلی شعر می‌دانند. یکی از آنها، که دیده نمی‌شود، شعرهایی از پگی[2] می‌خواند.

دود غلیظ کوره در میان ابرهای کم‌ارتفاع که از باواریا و کوههای مجارستان می‌آیند گم می‌شود. فرانسویان، حیرت زده، گوش می‌دهند. دیگران خیزاب حادثه را حس می‌کنند و خاموشند. یك «روشنفکر یاوه‌گو»ی دیگر با شور و خشم دنبالهٔ شعر پگی را می‌خواند. این یکی را همه می‌بینند. با زیرشلواری و حلقه‌های مو در بالای گوشها و قیافهٔ یك دلقك ترسناك و دیوانه، روی چیزی ایستاده است:

می‌بینید که ما پیش می‌رویم، ما افراد پیاده‌ایم
هر بار فقط یك گام برمی‌داریم

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۳۵۰.

۲. Péguy، شاعر فرانسوی سوسیالیست و کاتولیك و وطن‌پرست که در جنگ جهانی اول کشته شد (۱۸۷۳-۱۹۱۴).

اما بیست قرن تاریخ ملت و بیست قرن تاریخ شاهان
با همهٔ حاشیه‌نشینها و همهٔ ماکیانهاشان

و همهٔ کلاههای پردارشان و چاکرهاشان
به ما یادداده‌اند که با هم آشنابودن یعنی چه
و چگونه می‌توان پا در کفشهای خود کرد و پیش‌رفت
بسوی آخرین منزل، در شب نبرد.

در بیرون، صدای فرمانها قطع شده‌است و آواز خروسی بگوش می‌رسد. یکی از اسیران نشان‌می‌دهد که تکه‌آیینه‌ای دارد و همه می خواهند خودشان را در آن تماشا کنند. آنچه آنها ملال می‌نامند، بیشتر از بلاتکلیفی، احساس تهدید مداوم است: حالا چه به سرمان خواهد آمد؟ شایعات ـ که معلوم نیست از کجا سرچشمه گرفته است ـ هرچندگاه یك‌بار از میان جمع مانند جانوران کوچك عبور می‌کند.

روز بیست و پنجم دسامبر ۱۹۴۴، در اردوگاه زنان، جشن میلاد مسیح است. در بیمارستان مردان، کشیشان عضو نهضت مقاومت خطبه می‌خوانند. اسهال‌خونی، تیفوس، سل، زخمهای عفونی، اندامهای شکسته در حین‌کار یا از ضربات سرپرستها. فقط یك درجهٔ تب‌سنج وجود دارد و دیگر از دارو خبری نیست. بدنهای استخوانی، با پوست چروکیده، که از پشت پیراهنهای ژندهٔ راه راه محسوس است. دوزخی تقریباً ساکت. فقط فریادهای غریب گرسنگی و یا، هنگام عبور روستاییان سیاهپوش از جادهٔ بیرون سیمهای خاردار، یك زخمی پا بریده نعره می‌زند: «شما آزادید! آزاد!» لگنهای مدفوع از لفاف بسته‌هایی است که با چتر نجات پایین انداخته بودند...

ـ امروز صبح، پزشك آلمانی از رفیق پهلویی من که از بس کتك خورده است خون قی می‌کند پرسید: «شما درخانواده‌تان سابقهٔ سل دارید؟»

کشیش که لباسهای پاره‌پاره به تن دارد، زیرا به جای پیراهن راه‌راه به او لباس ژنده داده‌اند، می‌گوید:

ـ مهم نیست، مهم نیست. عوضش امشب در فرانسه خانواده‌ها دور میزها نشسته‌اند. جای ما خالی است. و روی زمین، خانوادهٔ بزرگی هست، خانوادهٔ اردوگاهها: آنها که مرده‌اند، آنها که خواهند مرد، آنها که آزادی را خواهند دید.

کشیش متن انجیل را دربارهٔ تولد عیسی از برمی‌خواند، اما شبانان لوقا[۱] را به مجوسان متی[۲] و خر و گاو را به متن مقدس می‌افزاید: این انجیل کودکی کسانی است که به او گوش می‌دهند...

«پس او به جهان آمد که خود را به مرگ محکوم کند تا ما بتوانیم تنها نمیریم.

«صلیب را بر دوش او نهادند. از آنچه بر دوش همهٔ ماست ـ این را باور کنید ـ او در جایی مشغول ساختن صلیب بزرگی است.

«بار اول بر زمین افتاد: این را می‌دانید.

«مردی به نام شمعون او را یاری کرد تا صلیبش را حمل کند. ما همه شمعونهایی دیده‌ایم. یك زن پارسا گرد از چهرهٔ او زدود. جمعیت انبوه نیست، اما در «ایستگاه شرق[۳]»، در آغاز ماه مه، زنان فروشندهٔ زنبق گلهایشان را برای ما آوردند و مردم فوراً بقیهٔ گلها را از آنها خریدند...

«بار دوم بر زمین افتاد: این را می‌دانیم. او زنان اورشلیم را که به دنبالش می‌آمدند تسلی داد. در زندان فرن[۴] بسیاری تن به خطر داده‌اند تا زندانیان تازه رسیده را از پشت دیوارها قوت قلب بدهند. خداوند به‌همهٔ ما توفیق دهد تا همزنجیرانمان را تسلی دهیم!

---

۱. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۳۷۱.
۲. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۳۷۶.
۳. Gare de l'Est، نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن در شرق پاریس.
۴. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۸۶.

«بار سوم بر زمین افتاد. جامه از تنش بـه درآوردنـد. او را بر صلیب کوبیدند و او جان داد.
«جسد او را در آغوش مادرش نهادنـد. شکر خداونـد را که مادران ما در اینجا نیستند!»

اما نه همیشه: در اردوگاهها غالباً مادران و دخترانی هستند که بـا هم دستگیر شده‌اند.

«او را در قبر گذاشتند...»

در روبرو، دارند دومین کورهٔ آدمسوزی را می‌سازند. زخمی پابریده فریاد می‌زند:
ـ یك دوچرخه! اگر یك دوچرخه داشتم!
یك بیمار پوست و استخوانی نعره‌زنان از جا می‌پرد: زندانی همبستر او مرده است و شپشهایش به بدن او هجوم آورده‌اند.
ـ این جادهٔ صلیب ماست. هنگام حرکت مـا، قـاضی عسکر آلمانـی فرن (که آدم خوبی بود) به من گفت: «مهم این است که آدم ناامید نشود و هرگز به خدا شك نیاورد...»

«و آنجا شاید این کار دشوار باشد...
«آری، دشوار است. ولـی بعـداً خـواهیم فهمید. و بـه این سبب باید مرگ را چنان پذیرا شویم که گویـی فهمیده‌ایـم. او را با آغوش باز بپذیریم.
«وقتی که من بچه بودم سرودی می‌خواندند که... خود خدا بود که می‌خواند...»

صدایش که پایین آمده‌بود دوباره اوج می‌گیرد و بـا لحنی یـادآور ترانهٔ «روزی کشتی کوچکی بود» به آواز می‌خواند:

سفر کوتاهی در پیش دارم.

این سفر کوتاه ظاهراً همان «تجسد مسیح» و حلول روح در جسم انسان است.

میان آنها عده‌ای هستند که با خود می‌گویند: پس چرا برای ما این همه قیل و قال راه نینداخته‌اند؟ و عده‌ای خاموشند.

صدایی می‌گوید:

ـ برای عید میلاد، کوره‌ها باید اعتصاب کنند.

راونسبروک[1]. زنان زندانی جمع شده‌اند تا خطابهٔ فرمانده را گوش کنند: میکروفنی به بلندگو وصل کرده‌اند. مردی با موهای سفید، شبیه بازیگری در نقش فرمانده «اس‌اس». خود زندانیان ترجمه می‌کنند:

ـ رایش بزرگ جوانمردی بی‌نظیری به خرج می‌دهد که شما را می‌گذارد تا زنده بمانید. شما ای انگلهای جامعه، شما مثل زخم جذام بر پیکر آلمان هستید. و شما سیاسیها نامردانه سربازهای آلمانی را کشته‌اید. شما را زنده گذاشته‌اند. جای تأسف است. ولی من از دستور اطاعت می‌کنم. شما هم باید همین کار را بکنید. آنهایی که بخواهند با انضباط این اردوگاه مخالفت کنند به روزی خواهند افتاد که بیایند و زانو بزنند و اجرای این انضباط را از ما درخواست کنند. انضباط «اس‌اس» یك غلتك است و از هرجا که رد شود علف سبز نمی‌شود. مرخص!

زندانیان فوراً اسم او را «آتیلا-غلتکی» می‌گذارند.

بعد، فقط برای زنان فرانسوی ـ پردهٔ دوم این خیمه‌شب‌بازی، ظاهراً برای هرگروه از زندانیان جداگانه اجرا می‌شود ـ یك «اس‌اس» بی‌درجه می‌آید. اما این یکی کاسکت با نقش سر مرده ندارد. سربرهنه است: کلهٔ تراشیده، با پس‌کلهٔ پخ و قیافهٔ سگ دانمارکی، کنجکاو مثل قیافهٔ اریك‌فون اشتروهایم[2]. کار ترجمه را زنی آلزاسی که مسلماً چهل‌کیلو

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۶۳۷.

۲. Eric von Stroheim، هنرپیشه و کارگردان اتریشی تبعهٔ امریکا (۱۸۸۵-۱۹۵۷).

هم وزن ندارد برعهده می‌گیرد. یارو پاهایش را گشاد می‌گذارد و بالا-تنه‌اش را جلو و عقب می‌برد.

ـ جنده‌ها! شما لباس عوضی می‌پوشیدید و بزك می‌کردید و خودتان را به جای زن قالب می‌زدید! بر ضد آلمان نطق می‌کردید. همان طورکه فرمانده فرمودند، شما نامردانه می‌خواستید ما را بکشید. شما چی هستید؟ خودتان را نگاه کنید: یك کپه گه! جا زدن تمام شد! دیگر از اینجا نمی‌توانید بیرون بروید مگر از لولهٔ دودکش. صبر کنید تا ببینید! جهود-زده‌ها! از لولهٔ دودکش!

هرلحظه بیشتر بالاتنهٔ خود را پس و پیش می‌برد. نکند بیفتد؟ درآخرین درجهٔ مستی است و سخنرانیش این مستی را بیشتر می‌کند:

ـ جا زدن تمام شد! از لولهٔ دودکش! اولاً که شما زیادی چاق و چله‌اید! باید استخوانهاتان به تختخواب که می‌خورد درد بگیرد! شبدر بخورید، برای سلامتتان خوب است!

زن آلزاسی ترجمه می‌کند؛ صدای بی‌حالتش خطاب به هیچ‌کس نیست:

ـ می‌گوید ما همه‌مان لجنیم و فقط وقتی که مردیم از اینجا بیرون می‌رویم.

یارو همان‌طور با پاهای گشادگشاد تا اولین صف زنان زندانی پیش می‌آید، اما معلوم است که قصد افتادن ندارد. بقیهٔ صفها دیگر او را نمی‌بینند، فقط صدایش را می‌شنوند:

ـ آخ! ماده‌گاوهای ترگل و ورگل فرانسوی، حالیتان می‌کنم که خوشگل شدن یعنی چه!

ترجمه. اس‌اس میان دوتا «موش خاکستری[1]» راه می‌افتد که برود. از پشت‌سر، مستیش آشکارتر است، اما نه مثل مستی نمایشها، بلکه مستی سنگین و تهدیدآمیز شمالیهاست. نه بد مست، بلکه دیوانه. به شانهٔ هر دو «موش خاکستری» تکیه داده است، آنها را می‌چرخاند و بسوی زندانیان برمی‌گردد:

---

۱. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۸۷.

ـ هر که نفسش دربیاید می‌اندازمش توی بند زنهای دیوانه.

یك لحظه مکث:

ـ توی لجن و از لولهٔ دودکش! حالیتان می‌کنم که خوشگل شدن یعنی چه!

احتیاج به ترجمه نیست. براه می‌افتد که برود. حالا کمی به جلو خم شده است و با این همه بالاتنه‌اش چنان راست است که گویی کرست بسته است. بر دو شانه تکیه داده است، مانند شاه‌لیر سفله‌ای بر دو دختر منفورش. میدان تجمع نمونهٔ پاکیزگی است. به یك زن زندانی قهقههٔ دیوانه‌وار تشنج‌آمیزی دست می‌دهد. زنان دیگر، خودباخته ولی همدل، دورو بر او را می‌گیرند. یارو دیگر بر نمی‌گردد و باگامهای سنگین در زیر دود کوره دور می‌شود.

فرمانده مادینهٔ «اس‌اس»، با دوچرخه از برابر یك صف زنان زندانی که برای کار می‌روند، عبور می‌کند. پیاده می‌شود و پیش می‌رود و به یك زن زندانی که شاید کمی از صف خارج شده است سیلی می‌زند. این زن که رئیس یك شبکهٔ مقاومت بوده است و می‌داند که چه می‌کند سیلی او را با سیلی محکمی جواب می‌دهد. نفس نفس وحشت‌بار سراسر صف. ضربات شلاق وحشیانهٔ «اس‌اس»ها از زن و مرد. سگها را بسوی زن زندانی رها می‌کنند، اما خون او روی پاهایش جاری است و سگها به جای گاز گرفتن، چنانکه در افسانه‌های مسیحی آمده است، او را می‌لیسند. «اس‌اس»ها که تا این اندازه احساساتی نیستند سگها را می‌رانند و زن را آن قدر می‌زنند تا بمیرد. برچهرهٔ زنان زندانی که خبردار ایستاده و خاموشند اشك‌روان می‌شود.

سابقاً که این سطور را یادداشت می‌کردم، چیزهای دیگری هم یادداشت کرده بودم: زنانی که در میان برف روی جسد همزنجیرانشان نشسته بودند؛ زنانی که زندگی گذشته برای آنها در ساعت ده ونیم، از ساعت زندان فرن، متوقف می‌شد؛ صدای بی‌سخن بوسه‌ها (حرف‌زدن ممنوع بود) که هنگام جدایی همیشگی از دوستان فضای تالار بزرگ را

می‌انباشت؛ وسوسهٔ رقص؛ تازه‌واردان شبانگاهی در شبِ نقطه‌چین شده از سوسوی چراغ قوهٔ «اس‌اس»ها؛ دیوارهای لرزنده از تشنجهای تب زندانیان؛ و به یاد پاسترناك[۱] بودم که شعرهایش را به زبان روسی در برابر دانشجویان مجذوب تالار موتوآلیته[۲] می‌خواند و به یاد آوازه‌خوانان خوابگاههایمان در سربازخانه[۳] و در اردوی اسیران در سال ۱۹۴۰ و به یاد نقاشیهای دیواری محکومان به اعمال شاقه در گویان[۴] و به یاد مأمور تشریفات مهمانی والی که می‌دانست ورود هرکس را با چه صدایی اعلام کند[۵] و به یاد تالی مجذوب که در زیر پای مارمولکهای مأنوس سقف به مایرنا جواب داد: «هیچ نمی‌خواهم بدانم که آیا گشتزاران گل خواهند داد ــ و بر سر کالبد آدمی چه خواهد آمد...[۶]» و به یاد ارنبورگ[۷]، کمیسر جانوران سیرك به مدیریت میرخولد[۸] و بهت‌زدگیش از اینکه تماشاگران گرسنه هویجهای خرگوشهایش را می‌دزدیدند، و به یاد کشیش جمهوریخواه اسپانیایی: «وقتی که آخرین صف فقرا براه افتاد ــ یك ستاره که تا حالا هیچ‌کس ندیده‌بود بالای سرشان طلوع کرد...[۹]» اما شکنجه قرنهاست که وجود دارد و حتی کسانی که در زیر شکنجه آواز خوانده‌اند. آنچه تاکنون وجود نداشته است این سازماندهی برای تحقیر و خفت است.

دوزخ، عالم وحشت نیست، دوزخ خوارشدن تا حد مرگ است، چه

---

۱. Pasternak، شاعر و نویسندهٔ بزرگ روس (۱۸۹۰-۱۹۶۰) صاحب رمان «دکتر ژیواگو» و برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات درسال ۱۹۵۸ (پس از این جایزه، مغضوب دولت شوروی قرار گرفت).

۲. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۳۹.

۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۵۰.

۴. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۲۳.

۵. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۱۷.

۶. رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۶۳.

۷. Ilya Ehrenbourg، نویسندهٔ شوروی (۱۸۷۱-۱۹۶۷).

۸. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۶۴۵.

۹. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۷۶.

مرگ بیاید و چه بگذرد؛ ذلت وحشت‌آور مظلوم و ذلت رازآمیز ظالم. شیطان یعنی ذلیل‌کننده. ذلتی‌که نخست ترکیب دیوانگی و مسخرگی‌است: فراریانی که دستگیر می‌شدند و این نوشته را به گردن آنها می‌آویختند: «من برگشتم» و دزدان نان که آنها هم نوشته‌ای به سینه داشتند و هر زندانی می‌بایست بر صورتشان تف بیندازد و سیلی بزنند (و بعد یك نگهبان آنها را از پا در می‌آورد). این دیگر برخورد شکنجه‌شوندگان با زندانبانان گشتاپو که جفتك چارکش بازی می‌کردند[1] نبود: مسخره‌کردن مسیح بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که بی‌دین متدین شود، ولی تقریباً همهٔ زندانیان بی‌دین درمراسم مذهبی نیمه مخفی شرکت می‌کردند، زیرا همینکه کشیش دربارهٔ مصائب مسیح سخن می‌گفت گویی دربارهٔ خود آنها سخن می‌گفت. کمال شیوه‌های شکنجه در داخائو بی‌شك هنگامی حاصل شد که مأموران اس‌اس به کشیشان آلمانی زندانی دستور دادند تا همهٔ خارجیان بی‌دین را که برای دعا به نمازخانه می‌آمدند از آنجا بیرون کنند. (در برابر این نمازخانهٔ شیروانی‌دار، این نوشته به حروف گوتیك نصب شده بود: «در اینجا خدا آدولف هیتلر است.»)

آنهایی که زیر بار نرفتند تیرباران شدند، اما همیشه زندانیان زانوزده‌ای در پیرامون نمازخانه بودند. نظامی که زندانیان غیرسیاسی را ـ اعم از دزد و جانی و فاحشه (در بخش زنان) ـ بر زندانیان سیاسی مسلط می‌کرد بدقت مورد بررسی قرار گرفته‌است. اما در بارهٔ خود این اختلاط که در طی جنگ تغییرات بسیار کرد چندان مطالعه نشده است. مثلثهای پارچه‌ای که به لباس زندانیان دوخته می‌شد معرف ماهیت آنها بود، زیرا عضو نهضت مقاومت می‌بایست بداند که تحت فرمان یك قاتل یا یك دلال محبت است و هرآلمانی، اعم از اینکه اس‌اس یا زندانی باشد، می‌بایست «تروریست»ها رابشناسد. اماکسان بسیاری که مثلث سرخ زندانیان سیاسی را داشتند از جنگجویان نهضت مقاومت نبودند، روستاییانی بودند که نخواسته بودند کسی را لو بدهند یا جوانانی که علامت «فرانسهٔ آزاد» را روی دیوارها کشیده بودند یا آموزگارانی که ترتیب خواندن سرود

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۹۵.

«مارسیز» را داده بودند یا اصلاً گروگان بودند یا حتی، از لهستانیها و روسها، همهٔ اهل‌یك ده. کسانی که مثلث سیاه «انگلهای جامعه» را داشتند گاهی نیمه‌دیوانه ولی غالباً فقط کولی بودند. و هیچ چیز نمی‌توانست بر این حیرت غلبه کند که از یك سو خود را با یکدیگر عمیقاً متفاوت می‌دیدند و از سوی دیگر عمیقاً مشابه و همدرد در بدبختی. وانگهی قهرمانان همیشه قهرمان نیستند، چنانکه فواحش نیز همیشه فاحشه نیستند: بعضی از آنها به نهضت مقاومت پیوستند. همهٔ این بدبختها را می‌توانستند، کمی زودتر یا کمی دیرتر، با وسایل دیگر هم بکشند. اما هدف مبهمتری داشتند که هنوز به‌فکر بشر نرسیده بود. زیرا پیش از آن، هدف از شکنجه عبارت بود از گرفتن اعتراف یا مجازات‌کردن الحاد مذهبی یا سیاسی. اکنون هدف نهایی این بود که زندانی در چشم خود از انسانیت ساقط شود. از این رو سوپ را روی زمین می‌ریختند تا بعضی از گرسنه‌ترین زندانیان بیایند و آن را بلیسند، یا ته سیگارها را توی قی سگها می‌انداختند یا زندانیان را با دیوانگان در یك اتاق حبس می‌کردند و وحشیانه‌تر و موذیانه‌تر از همهٔ این کارها، با نیشترها و گازانبرها و کاردهایش، «آزمایشهای پزشکی» و قطع نسل بود. (زنان زندانی آلمانی به دخترانی که برای آزمایشهای پزشکی انتخاب شده بودند با دلسوزی آزارنده‌ای می‌گفتند: «خرگوشهای کوچولو».) کمال مطلوب رساندن کار به جایی بود که مبارزان نهضت مقاومت خود را حلق‌آویز کنند یا روی سیمهای خاردار برق بیندازند. با وجود این، در چنین مواقعی اس‌اس‌ها خود را مغبون حس می‌کردند.

همهٔ این کارها تدریجاً خاصیت اهریمنی خود را از دست می‌داد، زیرا رذیلانه‌ترین تحقیرها متوجه اعضای نهضت مقاومت نبود، بلکه در مورد کسانی بکارمی‌رفت که در برابر ضربه‌های نگهبانان از خود دفاع می‌کردند و غالباً دهقانان زن یا مرد لهستانی بودند و گناهشان فقط این بود که گروهی از اهل دهکدهٔ آنها پارتیزان شده بودند. در طول سالها، نبردی سرسختانه ادامه داشت که نخستین مغلوب آن مرگ بود. مرگ به صورت مجسم و مداوم، با دود چسبندهٔ کورههای آدم‌سوزی، در آنجا فرمان می‌راند. با این همه، حرص زنده‌ماندن که اکثر اعضای نهضت مقاومت را برپا می‌داشت نخست در مبارزه با مرگ نبود. آنها فهمیده بودند که چیز

ژرفتری در آدمی هست. کشیشی که در جشن میلاد مسیح وعظ می‌کرد احیاناً ممکن بود آن را «آمادگی پذیرش» بنامد. این فقط در مورد کسانی صدق می‌کرد که آن را به منزلهٔ مشیت الهی می‌پذیرفتند. اما پیکار در این میدان رخ نمی‌داد. پیکار برای زندانیان عبارت از این بود که به هرتحمیلی تن بدهند، چنانکه به بیماری سرطان تن می‌دهند، اما هرگز در آن مشارکت نکنند. پایدارترین اندیشهٔ زندانیان چه بسا این جمله بود: «فرقی برایم ندارد» به این معنی که «به من مربوط نیست» یا «چنین اتفاقی نیفتاده است». آلن[1] به‌یاد مسیح می‌گفت: «سیلی به‌شکل کسی که آن را می‌خورد در می‌آید و نه به شکل کسی که آن را می‌زند.» می‌بایست زنده ماند. زیستن در لحظه. نشان ندادن کوچکترین واکنش دربرابر زجرها، دربرابر وحشت، در برابر لبخند زودگذر سرپرستها. کارشکنی کردن. نلیسیدن سوپ ریخته. مرگ هم چیزی است مثل چیزهای دیگر. نجات‌یافتگان می‌گویند که ارادهٔ زنده‌ماندن شاید نیرومندترین شهوات آدمی باشد، اما فقط کسانی زنده می ماندند که «وا نمی‌دادند». در این محیط جنون‌آمیز که هم از سازماندهی و هم از تصادف مایه‌می‌گرفت، سخافتی به شدت سخافت خود اردوگاه، مظلومان را «حفظ می‌کرد» و آن سخافت دژخیمان بود. هر روز از این روزهای نفرت‌بار برحقانیت نهضت‌مقاومت صحه می‌گذاشت. کشیش روزی به نهضت مقاومت پیوست که شنید اردوگاههایی هست که در آنها مأموران اس‌اس به زنان زندانی اجازهٔ راه رفتن نمی‌دهند مگراینکه برچهار دست و پا راه بروند.

بی شك شدیدترین ستیزه میان دو نوع هتك حرمت درگرفته بود. میان اجساد و فضولات جایی برای روان و خرد وجود نداشت. هیتلر سازمان وحشیگری خود را همان‌طور ترتیب داده‌بودکه دولتها سیاهچالهای خود را ترتیب می‌دهند، اما هیچ دولتی این جمله را که اردوگاههای مرگ بر اساس آن بوجود آمد اعلام نکرده بود: «با آدمها مثل لجن رفتار کنید تا آنها واقعاً لجن شوند...» چنین بود سرنوشت کسانی که با عملشان یا به صرف وجودشان بت نازی را انکار می‌کردند. و زندانبانان اس‌اس،

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۴.

مانند آلمانیهای سارق یا قاتل، انتقام پایان‌ناپذیر بت را از بابت هتك حرمتی که هرگز بخشوده‌شدنی نبود می‌گرفتند.

و اما زندانیان، حتی زندانیان محتضر، هنوز آن مایه بشریت در آنها مانده بود که بفراست دریابند که ارادهٔ زنده‌ماندن حیوانی نیست، بلکه کم وبیش مقدس است. معمای «جبر زندگی[۱]» در اینجا بسیار آشکارتر بود تا در تلاطم افلاك که دیر یا زود شکنجه‌دیده و شکنجه‌کننده را به‌کام مرگ فرومی‌کشید. ذلت زندانیانی‌که با لبخند حیوانی (اگر حیوانات لبخند بزنند) راز رفقای خود را به دژخیمان می‌گفتند معادل ذلت آن سرجوخهٔ اس‌اس بودکه یکی از زندانیان به اوگفته بود که Schnell (تند) به فرانسه می‌شود: Vas-y mollo (یواش برو) و زندانیان را به قصد کشت می‌زد و فریاد می‌کشید که یواش راه بروند. اشباح فلکزده‌ای که خود را «تنهٔ پادار» می‌نامیدند، زیرا در برابر ضربه‌های دائمی سرشان را همیشه به میان دوشانه فرو می‌بردند، تحقیر خود را نسبت به ظالم از دست نداده بودند. یعنی تصوری عمیق ولی مبهم از بشریت داشتند که برای آن جنگیده بودند و اکنون آن را بروشنی درمی‌یافتند: بشریت همان چیزی است که می‌خواهند از آنها بگیرند.

جبر زندگی همان جبر خلقت است که سرنوشت بشر را تحمیل می کند، چنانکه بیماری درمان‌ناپذیر سرنوشت فرد را تحمیل می‌کند. نابود کردن این جبر در حکم نابود کردن زندگی است: یعنی کشتن. اما اردوگاههای مرگ با کوششی که برای تبدیل انسان به حیوان می‌کردند نشان دادند که انسان بودن فقط در زنده بودن نیست.

پس از عبور از دیوارهای دخمهٔ اسیران و نرده‌هایی‌که به سیم‌خاردار و چنگك قصابی می‌ماند، هنگامی که به «کمیتهٔ بنای یادبود ژان مولن» می‌رسم جلسه تقریباً بپایان رسیده است. رؤسای گروههای نهضت مقاومت یا گروههای اسیران و ادمون میشله و چند زن و چند نظامی و

---

۱. Condition humaine، «جبر زندگی» یا «شرط زندگی»، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۳۲.

یك کشیش دومینیکن آنجا هستند. آنچه را می‌دانم و نمی‌دانم برایم خلاصه می‌کنند:

یك بنای یادبود باید برای ژان مولن نزدیك محلی که با چتر فرود آمد ساخته شود و هزینهٔ آن را سه وزارتخانه و استان بوش دو رون[1] و شهرداری محل خواهند پرداخت: اشخاص بسیار و اختلافات بسیار. یك سروان که به اتهام عضویت در نهضت مقاومت به دست گشتاپو گرفتار شده و منصب خود را مخفی کرده بود تا درکنار همرزمانش بماند با کشیش دومینیکن، که همان کشیش خطبهٔ جشن میلاد مسیح در داخائوست، سخت مشغول مشاجره است. برای توصیف او کلمهٔ «تیرمال» کافی است، جزاینکه این صفت معمولاً به چهرمهای کشیده و تکیده اطلاق می‌شود و حال‌آنکه سرِ گِردِ او با چشمهای تیره گویی سر مرده‌ای است که بر روی آن لبخند روحانیت سرگردان است. دیگران می‌کوشند که آنها را آرام کنند. متأسفانه به یاد میز غذای داوران «جایزهٔ وایکینگها[2]» می‌افتم که در آن فرنان‌فلوره[3] با لحن کسی که غیبگویی می‌کند به دو نفر از داوران که هنگام صرف «پیش غذا» دست به گریبان شده‌بودند می‌گفت: «کمی حوصله کنید! چرا بیخود به جان هم افتاده‌اید و حال آنکه خودتان می‌دانید که وقتی مست شدید همدیگر را می‌بوسید...» اینجا مستی درکار نیست. کشیش پیشنهاد کرده است که ما تصمیم به ساختن بنایی بگیریم با سبك نسبتاً انتزاعی که مطابق میل دوشیزه لور مولن باشد. سروان می‌خواهد که کار به مسابقه گذاشته شود. نمی‌داند که هیأت رسمی داوران از میان دوستان خود انتخاب خواهند کرد، زیرا هنرمندان بزرگ وقت خود را برای مسابقه به هدر نمی‌دهند. اما کشیش که در آغاز فقط به فکر بزرگداشت ژان مولن بود رفته‌رفته خشمگین می‌شود. ازکم وکیف مسابقه‌ها خبر دارد. متخصص هنر رومیایی است و از تضاد عمیق میان صورت‌سازی و هنر نو، بویژه در ساختن یك بنای «حماسی» نیز آگاه است. سرباز سربی نمی‌خواهد. اعضای کمیته فقط می‌خواهند یك

---

۱. Bouches-du-Rhône، استان جنوب شرقی فرانسه که مرکز آن بندر مارسی است.

2. Prix des Vikings. 3. F. Fleuret.

بنا بپا شود، همین. دو مدعی بـه قول و قرارهای دولت استناد مـی‌کنند و متون سرو دست شکسته را به رخ هم می‌کشند.

سروان را بـا پیراهـن راه‌راه زنـدان در نـظـر مجسم مـی‌کنم. در اشتوتگارت[۱]، روزی که ژنرال دولاتر[۲] پسر مارشال رومـل[۳] را با مـا بـه شام دعوت کـرد ـ آن مـوقع مـارشال خـودکشی کرده بـود ـ یك ژنرال فرانسوی در لباس شخصی که به دست مـا آزاد شده بود با تفاخـر به من گفت: «البته ما را جزو پیراهن راه راهها نینداخته بودند...» حیفِ سیلی، و حیف که آدم بیشتر از دوشانه ندارد که بالا بیندازد!

کشیش را نیز بـا پیراهـن راه راه در زنـدان مجسم مـی‌کنم: «سفر کوتاهی در پیش دارم...[۴]»ردای سفید دومینیکنها را به تن داردکه بر روی آن سالها پیش، تسبیح جـای شمشیـر را گرفته است. مشغول کشیدن پیپ کوچکی است. حتماً دلش می‌خواست که طرح این بنا به آلبرتو جاکومتی[۵] سپرده شود. قبلاً او را در کمیته‌هایی از این قبیل دیده‌ام و بیاد مـی‌آورم که از دهـان او چنین شنیـده‌ام: «اگـر مسیحیان فضایلـی را که سزان[۶] و دیگران در هنـرشان بکار بـرده‌اند در زندگـی خـودشان بـکار مـی‌بردند خداوند خشنود می‌شد...»

بخصوص ژان مولن را در نظر مجسم می‌کنم: یکی از شکنجه‌گران

---

۱. Stuttgart، شهری در آلمان غربی که در طی جنگ جهانـی دوم بکلی ویران و پس از جنگ بازسازی شد.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۶۲.

۳. Rommel، سردار بزرگ آلمانی در جنگ جهانی دوم و فاتح نبردهای شمالِ افریقـا (۱۸۹۱-۱۹۴۴). رومـل در «تـوطئهٔ ژنـرالها» بـرضد هیتلـر (رجوع شود بـه تـوضیح شمارهٔ ۱ ذیـل صفحـهٔ ۲۸۰) دست داشت و بـه ایـن سبب، پس ازکشف و سرکوب توطئه، از طرف هیتلر برایش پیغام آوردند که اگر خودکشی کند از محاکمهٔ علنی و فضیحت او چشم‌پوشی خواهد شد. رومـل پیشنهاد را پذیرفت و برایش تشییع جنازهٔ ملی ترتیب دادند.

۴. رجوع شود به متن صفحهٔ ۶۵۶.

۵. Alberto Giacometti، مـجسـمه‌ساز و نـقـاش اکسپرسیونیست سویـسی (۱۹۰۱-۱۹۶۶).

۶. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۸۰.

کاغذی به دستش داد که روی آن نام «مولن» را اشتباهاً با یك حرف اضافی نوشته بود و او این حرف را خط زد. من بنایی را که به یادبود زندانیان اردوگاهها باید ساخته شود نمی‌توانم در نظر مجسم کنم، زیرا فوراً به یاد چوبهٔ اعدامی می‌افتم که در انوالید[1] به تماشا گذاشته شد: تنهٔ درختی که قسمت پایین آن چهارگوش بود، اما گلوله‌های اعدام قسمت بالای آن را تا محاذی شکم محکومان به صورت حکاکی بی‌شکلی در آورده بود.

مشاجره ادامه دارد. داخائو، راونسبروك، آشویتس[2]... می‌روم دوایی بخورم: بطری آب معدنی روی میز دیگر است. تماشای جلسه‌ای که خودم تا چند لحظه پیشتر در آن شرکت داشته‌ام همیشه برایم عجیب بوده است. این را همه هفته در شورای وزیران حس می‌کنم. تا وقتی که نشسته‌ام همکارانم را بر گرد میز، همتراز خودم می‌بینم. اما وقتی که ایستاده و از آنها جدا باشم، گروهی را می‌بینم که نشسته‌اند و بحثی می کنند که گویی وجودش به خود قائم است و هرگز پایان ندارد.

ـ مسابقه عین عدالت است و انتصاب عین خودسری.

شاید من نیز می‌بایست نقاشی سقف اپرا[3] را به جای اینکه به شاگال[4] بسپارم به مسابقه گذاشته باشم. «برخیز، الیعازر!» جای سخریهٔ بزرگ شومی را که همراه مرگ است اکنون سخریهٔ روزمرهٔ زندگی گرفته است. اما هیچ یك از این دو صدا نمی‌تواند بر زودرنجی فایق آید: نه صدای آن‌که دوزخ داخائو را به سکوت واداشت و نه صدای آن‌که نامزدی خود را برای همراه‌شدن با رفقا بسوی دوزخ اعلام کرد. سروان می‌گوید:

ـ عزیز من، بهتر بود که شما در همان صومعه‌تان می‌ماندید!

کشیش با اندوه جواب می‌دهد:

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۶۹.

۲. Auschwitz، اردوگاه مرگ نازی در شهری از لهستان به همین نام که از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ صدهاهزار نفر اسیر در آن جان دادند. اکنون به صورت موزه درآمده است.

۳. Opéra، از بناهای معروف پاریس.

۴. Chagall، نقاشی روسی‌نژاد فرانسوی. درسال ۱۹۶۴ به سفارش مالرو سقف اپرای پاریس را نقاشی و زینت‌کاری کرد.

ـ باوجود همهٔ آن رنجها که کشیدیم، خدا را شکر می‌کنم که سبب شد تا من و شما زمانی از لباسهای رسمی خود بیرون بیاییم...

صورت مجلس را امضا می‌کنیم. سروان «آرزوی همهٔ دوستان ژان مولن را برای بازیافتن عین چهرهٔ او» در بنایی که به یادبودش ساخته می‌شود ابراز کرده‌است. آیا سرانجام «سرباز سربی» خود را بدست خواهد آورد؟ چرا این مباحثهٔ سخیف نامنتظر این همه بر من گران آمده است؟ آیا به سبب اینکه یك موضوع کودکانه مایهٔ نفاق مردانی می‌شودکه باید دست برادری به یکدیگر بدهند؟ ولی آنها هرگز دعوی این نداشته‌اند که چون قهرمانان یا قدیسان رفتار کنند. سبب نگرانیم مشاهدهٔ الیعازر است که از نزد مردگان بازمی‌آید تا با خشم و خشونت دربارهٔ شکل گورها بحث کند.

آیا هرگز بر این گمان بوده‌ام که تحمل مخوفترین رنج می‌تواند ضامن وزین‌ترین خردمندی باشد؟ در سال ۱۹۳۶ به اتفاق مارسل‌آرلان[۱] به دیدن آرتور کستلر[۲] رفتم که ماهها با محکومیت به مرگ در زندان فرانکو بسربرده و تازه آزاد شده بود. وقتی که با او خداحافظی کردیم، آرلان به من گفت:

ـ همیشه همین‌طور است. ما پیش خودمان خیال می‌کنیم که اینها جهان تازه‌ای بر ما آشکار خواهند کرد، اما طوری حرف می‌زنند که انگار هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده است...

همچنین یکی از همرزمان پدرم را بیادمی‌آورم که در سال ۱۹۲۰ به دیدن او آمد. زنش همراهش بود و هنگام صرف چای یك دعوای همیشگی زن و شوهری، مانند آتش آماده در زیر خاکستر، درگرفت. پدرم هنگامی که او را تا دم در مشایعت کرد به من گفت:

---

۱. Marcel Arland، نویسندهٔ فرانسوی (متولد ۱۸۹۹).

۲. Arthur Koestler، نویسندهٔ مجار که به تابعیت انگلستان درآمد و مهمترین آثارش را به زبان انگلیسی نوشت (۱۹۰۵-۱۹۸۳). کستلر در دورهٔ جنگ داخلی اسپانیا در آنجا خبرنگار جنگی بود و درسال ۱۹۳۶ به دست هواخواهان فرانکو اسیر شد و به زندان افتاد.

ـ با وجود این، مرد نازنین و مرد شجاعی است ـ یکی ازشجاعترین افسرهایی که در عمرم دیده‌ام...

باری، شجاعت در رستهٔ تانك در سال ۱۹۱۸ کم نبود. من یکی از عموهایم را که درجه‌دار شعله‌افکن بود دیدم که پس از بازگشت از جنگ با زنی که مدت بیست سال چشم به راه او داشت ازدواج کرد و هر یکشنبه که با لیوان آبجو در برابر یکدیگر می‌نشستند عمیقاً احساس خوشبختی می‌کرد. جنگجویان دلاور، دورافتاده از وضع سابق خود و دورافتاده از لباس نظامی خود، فرماندهان گروههای چریکی که دوباره سقط‌فروش یا قهوه‌خانه‌دار می‌شدند، در سالهای پس از جنگ جهانی اول فراوان بوده‌اند. آیا به این سبب که شجاعت برای آنها روی‌هم‌رفته در حکم جامهٔ عاریت بوده است؟ اما ارزش شجاعت به اندازهٔ ارزش خود انسان است ـ به شرط‌اینکه انسان فراموش نکند که شجاعت به او چه می‌دهد؛ جانفشانی هرگز کم بها نیست. همهٔ این مردان نه تنها از تجربه‌ای که مرگ به آنها می‌داد بلکه از تجربه‌ای نیز که زندگی به آنها می‌داد تهی شده بودند...

مسخره‌بازی بنای یادبود در اعماق وجودم توری می‌افکند که هنوز نمی‌دانم در آن چیست. یاد بدبختی یا شجاعت نیست که به خود مشغولم می‌دارد، بلکه قدرت پنهان و فریبکار زندگی است که چون تن فقط وسیلهٔ عذاب‌کشیدن نباشد می‌تواند همه‌چیز را به دست فراموشی بسپارد ـ شاید در هر کسی جز زندانیان اردوگاههای مرگ که برای آنها خاطرهٔ اردوگاه در حکم تجسم امروزی مصائب مسیح است. دوران صلح در نظر قهرمانان جنگ که به نوایی رسیده‌بودند شجاعت جسمانی را امر بیهوده‌ای جلوه می‌داد و تفرقهٔ دوستیها و بازگشت به زن و بچه و قبول زندگی اجتماعی به جای عدم مسؤولیتِ سرباز را برای آنها به ارمغان می‌آورد. زندگی، این بازماندگان را در خود فرو گرفته بود چنانکه خاكْ مردگان را. هشتاد درصد از اسیران سیاسی زن و مرد در اردوگاهها جان سپردند و تقریباً همهٔ زنده‌ماندگان دیر یا زود شجاعتی عبرت‌انگیز ـ ولو به صورت مقاومت منفی ـ از خود نشان دادند. اما همهٔ این چیزها به اعتبار جنگ نیست که ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد. سایهٔ ابلیس، مدت چند سال، به صورت عینی و علنی، برجهان گسترده شد و حتی کسانی که در مرکز آن قرار

گرفتند گویی آن را فراموش کرده‌اند. آیا آنها به میزانی که بتوانند آن خاطره را فراموش کنند می‌توانند زندگی را از سر بگیرند؟... من گمان کرده بودم که تجربهٔ اردوگاه عمیقتر از تجربهٔ تهدید مرگ است. اما سختترین بدبختی اثری ناپیداتر از عادیترین زخم در تن باقی می‌گذارد.

ما تنها مانده‌ایم: بریژیت[1] که نمایندهٔ اردوگاه خود و گروهی از زندانیان راونسبروك بود (هم اوست که پس از سخنرانی «اس‌اس» مست دچار قهقههٔ خطرناکی شد[2])، ادمون میشله و یك جمهوریخواه اسپانیایی که نمایندهٔ بازماندگان داخائو بود، کشیش دومینیکن و من.

آنها چگونه زندگی را از سر گرفته‌اند؟ از دوزخ چه با خود آورده‌اند؟ بسیاری از اسیران، در سرتاسر اروپا، خاطرات خود را نوشته‌اند، اما از تجربهٔ بازگشت خود به زندگی انسانی تقریباً ذکری نکرده‌اند. برای غواص آسان نیست که از ته آب چیزی را که می‌یابد و نمی‌شناسد با خود بیاورد...

و به هر حال کمتر از آنچه نوشته‌اند بر زبان می‌آورند.

بریژیت می‌گوید:

ـ برای من خیلی نامطبوع بود، چون در ماه مه برگشتم. توی قطاری که سوار آن شدم من تنها اسیر اردوگاهی بودم. دیگران از افراد «کار اجباری[3]» بودند و دیگر نمی‌دانم کی. مأمور لوتسیا[4] یك کلمه از آنچه برایش گفتم باور نکرد. و بعد رفتم تا مواجبی را که به همهٔ زندانیها می دادند بگیرم. سربازی که متصدی پرداخت بود گفت که فقط حقوق پایه‌ام را می‌توانم بگیرم «چونکه آلمانیها به من مسکن و غذا و لباس داده‌اند». خونم داشت به جوش می‌آمد. بعد، یك پفیوز دیگر: جلو بانك میدان

1. Brigitte.

۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۶۵۸.

۳. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۷۸.

۴. یکی از افسرانی که اسیران برگشته از اردوگاه، در هتل لوتسیا، (Lutetia) خود را به آنها معرفی می‌کردند (توضیح نویسنده).

ویکتور هوگو توی صف ایستاده بودم تا اولین اسکناسهای هزار فرانکی را عوض کنم. حس‌کردم که دارم از حال می‌روم. یك خانم خیرخواه زیر بالم را گرفت. برایش توضیح دادم که چیزی نیست، از اردوگاه برگشته‌ام. خانم اصرار کرد که سر صف بایستم و مأمور انتظامات را صدا زد. مرا به جلو صف بردند (ساعت بازشدن ادارات بود). یك آقای خوش‌پوش پنجاه ساله دادش درآمد که برای چه باید نوبتش را به من بدهد. برایش توضیح دادند. گفت: «بهتر بود توی همان اردوگاهش می‌ماند!...» من از خاطراتم زودتر از رؤیاهایم نجات پیدا کردم. شبها خودم را توی اردوگاه می‌دیدم و اول شب که زیر درختهای شاه‌بلوط خیابان هانری مارتن[1] راه می‌رفتم یقین داشتم که توی راونسبروك چشم از خواب بازخواهم کرد. توی خواب گریه می‌کردم و حال‌آنکه در اردوگاه گریه نمی‌کردم. و بعد، شما حتماً شعر نلی‌زاکس[2] را شنیده‌اید:

بگذارید تا آرام آرام زندگی را از نو بیاموزیم...
هنوز سگی را که گاز می‌گیرد به ما نشان ندهید...

اما همهٔ اینها مربوط به پاریس است. دم مرز، فقط ترس شدیدی مرا گرفته بود...

ـ از چه؟

ـ از آنچه می‌رفتم ببینم، از وضعی که پیدا کرده بودم... نمی‌دانم...

ادمون میشله می‌گوید:

ـ وقتی که اولین دستهٔ زندانیها برمی‌گشتند، دوگل در ایستگاه راه‌آهن منتظرشان بود.

---

1. Henri-Martin.

۲. Nelly Sachs، خانم نویسندهٔ آلمانی‌نژاد سوئدی (۱۸۹۱-۱۹۷۰) که در یك خانوادهٔ مرفه یهودی بدنیا آمد و شوهر و همهٔ فرزندانش به دست نازیها کشته شدند. در سال ۱۹۶۶ جایزهٔ ادبی نوبل به او تعلق گرفت.

ـ همان‌طور که آن احمق به من گفت، بهتر بود همان جا می‌ماند...

ـ برای ما، مردم پرچم افراشته بودند و ما از زیر یك ردیف از این چیزها رد شدیم.

ـ برای‌اینکه شما خیلی زودتر از من برگشتید. در راونسبروك، روز ۱۴ ژوئیهٔ[1] سال ۱۹۴۴، با تکه‌های کاغذ برای خودمان پیراهن درست کردیم و موفق شدیم که یکی لباس آبی و یکی لباس سفید و یکی هم لباس سرخ[2] بپوشد. همهٔ زنها سرود «مارسیز» را زیرلب دم گرفتند. البته بی‌خطر نبود و امروز به نظر خودم عجیب است: این کارها بـه اردوگاه نمـی‌آید.

کشیش می‌پرسد:

ـ پس چه به اردوگاه می‌آید؟

می‌گویم:

ـ از زندانی که من دیدم خیلی بدترش را هم می‌توانـم مجسم کنم. خودم شکنجه نشدم، اما شکنجه را دیدم. منتها چیز دیگری هم بوده است: سعی بـراینکه انسان را وادارند تا خودش را تحقیر کند. همین است که من دوزخ می‌نامم. ما ازآنچه در جاهای دیگر اتفاق افتاده است بی‌خبر نیستیم. من حرفهای آن کارشناسان معروف بین‌المللی را در نورنبرگ و در محاکمهٔ مازوی[3] شنیده‌ام: «در مقابل بمبهای ساعتی که در کافه‌ها گـذاشته می‌شود و در مقابل آنچه عموماً تروریسم می‌نامند، همهٔ دستگاههای ضـدجاسوسی نیز روشهایی با همین درجـه از کارآیـی را همیشه بکار برده‌اند.» مـراد از ایـن اصطلاحات تعارف‌آمیز البته همـان شکنجه است. اما شما چیـزی را تحمل کرده‌اید که نه در روسیه وجود داشته است و نه در الجزایـر و نـه در ایتالیا، چیزی که به نظر من وابسته به ماهیت خود نازیسم است. هدف این‌بود که انسان روح خود را از دست بدهد، به همان معنایی‌که می‌گویند عقل خود را از دست بدهد. («روح» به چـه معنی است؟) مـی‌توان گفت که شما اکنون زمین را دوباره یافته‌اید، مثل خود من هنگامی که بـه ظاهر

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۴۳۲.

۲. رنگهای پرچم فرانسه.

3. Masuy

می‌خواستند تیربارانم کنند یا هنگامی که از گودال تانك نجات پیدا کردم. اما آنچه شما همه سربسته می‌گویید و هرگز نمی‌توانید کاملاً بیان کنید ـ مگر می‌شود آن را بیان کـرد؟ ـ چیز دیگری است. دربونا[1]، هنگامی که از آن سوی زندگی بازگشتم (هـواپیمایم در گرد بـاد تگرگ گـرفتار شده بود)، از دیدن زنهایی که رختهایشان را اطو می‌کردند و جانوران کوچك و بخصوص تـابلو سرخ یـك مغازهٔ دستکش‌فروشی به حیرت افتـادم. زمین غیرعادی بـود. امـا شما زمین غیرعـادی را بازنیافتید، بلکه انسانهـا و احساسات انسانی را بازیافتید و خودتان را از آنها همان‌قدر جـدا می‌دیدید که من از زمین، وقتـی که هواپیمایم مثل فـرفره در گـردباد مـی‌چرخید، خودم را جدا می‌دیدم. خوب حس می‌کنم که شما چگونه زمین را بازیافتید: روی‌هم‌رفته مثل من، گیرم با رنج بیشتر. ولی حس نمی‌کنم که زنـدگی را چگونه بازیافتید...

ادمون میشله می‌گوید:

ـ دوست عزیز، در درجـهٔ اول فـراموش نکنید که همه چیز بـه هم آمیخته بود. مـگر ما مستمری‌بگیرهای دوزخ هستیم؟ من هیـچ وقت آن کشیشهای آلمانی را که مأمور بیـرون کردن ما از کلیسا بودند[2] فراموش نخواهـم کرد! امـا مـوقع بـازگشت، اولین چیزی کـه حس کردیـم این بود: اضافه سهم زندگی. اولاً ما بایستی مرده باشیم. ثانیاً غیر از این، همه چیز درهم و برهم بود... یك چیز دیگر هم بود. برای مـن که همیشه مثل یك «وحشی نجیب[3]» با مسائل روبرو مـی‌شوم مسخره‌بـازی دوزخـی یـا ماوراء طبیعی ـ یا هر اسم دیگری که رویش بگذاریـد ـ همیشه آمیخته به یك نوع حمَاقت عادی و ذاتی بود که زهر آن را می‌گرفت و ایـن حیرت‌آور است: از همـان نـوع حماقتی که آنها را وامـی‌داشت تا کارگـرهای خودشان را قتل‌عام کنند! ما این را هر روز حس می‌کردیم و چیزهای دیگر

---

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۱۸ و درباره خـود مـاجرا رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۱۸-۱۱۹.

۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۶۶۰.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۲۵.

هم همین طور بود...

برای من نیز امواج صبور زندگی همه چیز را در هم آمیخته بود، چنانکه بحر احمر، از روی ماسه‌های ساحل، طرح شهر سبا را می‌زدود[۱]... امروز از دیار مرگ برایم چه مانده است؟ احساس حیرتی فرسوده که حتی مرا از ابراز هیجان برای بنای یادبود باز نمی‌دارد. من تمدنهای نابود شده را مطالعه کرده‌ام و تمدنهای بیگانه را نگریسته‌ام و حتی تمدن فرانسه را، مانند اشباحی که خاموش از پلکان موزهٔ قاهره فرود می‌آمدند[۲]. روشنفکران آلتنبورگ نیز وحشیگریهای تاریخی را، مانند تمدنهای گذشته، همین‌طور بررسی می‌کردند[۳] ـ وحشیگریها را و نه زندانهای اعمال شاقه را. وحشیگری حقیقی داخائوست و تمدن حقیقی همان عنصر انسانیتی است که اردوگاهها می‌خواستند نابود کنند. مسیحی می‌تواند رنج خود را فدیه کند و مرتاض می‌تواند رنج خود را نفی کند ـ به شرطی که عمرش طولانی نباشد... تمدنها مانند پروانه‌های درشت بر گرد این آتش شعله‌ور می‌چرخند. آنچه در این روز شفاف و یخزده، در پشت میله‌های چنگك‌وار پنجره‌ها، با تصویرهای وحشیانهٔ داخائو برابری می‌کند منظره‌ای است که چاپسکی[۴]، آجودان ژنرال آندرس[۵] و یکی از چند بازماندهٔ کشتار کاتین[۶] برای من نقل کرد.

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۱۵۷.
۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۹۸.
۳. رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۵ به‌بعد.
4. Czapski
۵. Anders، ژنرال لهستانی (۱۸۹۲-۱۹۷۰) که چندین‌بار با نیروهای شوروی جنگید. در سال ۱۹۳۹، پس از حملهٔ مشترك آلمان و شوروی به لهستان، در رأس نیروی سوار نظام لهستان با هر دو طرف به نبرد پرداخت، اما به دست شورویها اسیر شد و بیست ماه در شوروی زندانی بود. در جریان جنگ، خاك شوروی را ترك کرد و مدتی در ایتالیا با آلمانیها جنگید. بعدها درلندن حکومت لهستان آزاد را تشکیل داد، ولی توفیق چندانی بدست نیاورد.
۶. katyn، محلی در اتحاد جماهیر شوروی (در غرب اسمولنسك). در آوریل ۱۹۴۳ آلمانیها در این محل چندین گور دسته‌جمعی کشف کردند و ←

در اردوگاههای کار اجباری روسیه در سال ۱۹۴۱، در قعر جنگلها، افسران لهستانی گاهی می‌توانستند با زنانشان ملاقات کنند، و آنها را تنها می‌گذاشتند. گرسنگی میل جنسی را از میان می‌برد... زنان تنشان را به لایهٔ ضخیمی از آرد می‌آغشتند که زندانیان آن را می‌لیسیدند تا از گرسنگی نمیرند. مردان، چون قدشان بلندتر بود، زانو می‌زدند و من تصویر این والکیری[1]های بیحرکت را در تاریکی دخمه‌های زندان چنان روشن در خاطر نگه‌داشته‌ام که تصویر زنان سیاهپوش را در گورستان کورز[2]. اگر رازشان برملا می‌شد تیرباران می‌شدند یا آن‌قدر کتك می خوردند که بمیرند. این زنان در ذهن من با اسیران اردوگاههای برف و شب، در میان معمای مشابهی به هم می‌آمیزند: زیرا برای اذهان مذهبی گرچه اردوگاهها، مانند شکنجهٔ یك کودك معصوم به دست یك مرد ددمنش، معمای اعظم را مطرح می‌کند، ولی برای اذهان لامذهب نیز همان معما با نخستین بروز ترحم یا شجاعت یا عشق مطرح می‌شود.

بریژیت می گوید:

ـ برای من هم همه چیز سخت درهم و برهم است. اولاً ـ و به گمانم برای شما هم، آقای میشله، همین‌طور بوده است ـ ما فکر نمی‌کردیم که زنده بمانیم. در هتل لوتسیا، آن دکتر شیر پاك خورده که از من رادیوگرافی کرد گفت: «به هرحال، تا ده سال دیگر همه‌تان مرده‌اید.»

← جسد ۴۵۰۰ افسر لهستانی را که پس از حملهٔ شوروی به لهستان (و تقسیم لهستان میان شوروی و آلمان) به دست شورویها اسیر شده بودند از آنجا بیرون آوردند. شورویها ادعا کردند که کشتار کار خود آلمانیها بوده است، اما در محاکمات نورنبرگ معلوم شد که آلمانیها دراین کار دست نداشته‌اند. در سال ۱۹۵۳ یك کمیسیون تحقیق امریکایی به این نتیجه رسید که افسران لهستانی به دست پلیس سیاسی شوروی کشته شده‌اند (ظاهراً بدین منظور که پس از پایان جنگ نتوانند ارتش لهستان را بازسازی کنند).

۱. Walkyrie، نام چند ایزدبانو در اساطیر اسکاندیناویا. وظیفهٔ آنها ریختن آبجو و انگبین در دهان جنگجویانی بود که در میدان جنگ کشته می‌شدند. والکیریها مظهر فضایل قهرمانان بودند.

۲. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۷۷.

دست‌کم از آن پزشکهایی نبودکه بیمارهایشان را با امیدهای واهی دلخوش می‌کنند. ما با اضافه سهمی که شما الآن گفتید زندگی می‌کردیم، به ابتدائیترین معنای کلمه. تازه من آن‌قدرها هم به زندگی برنگشته بودم، چون هربار که بوی درختهای شاه‌بلوط و سنگفرشهای خیس خیابان هانری مارتن را می‌شنیدم خیال می‌کردم که الآن در اردوگاه چشم بازمی کنم، و به خودم سیلی می‌زدم تامطمئن بشوم که خواب نمی‌بینم. رهگذرها از دیدن من به رقت می‌آمدند. مسأله‌ای که شما درباره‌اش حرف می‌زدید برای من شکل عجیبی پیدا کرده بود: رفتار دیگران به‌نظرم بچگانه می‌آمد. نه آن کارمندهایی‌که موقع برگشتنم دیدم: آنها به‌نظرم فقط یك مشت ابله بودند. وقتی که به خانه برگشتم، چون دیرتر آمده بودم همه خیال می کردند که مرده‌ام. دو ماه بود که پدرم دیگر حرف نمی‌زد... با وجود این، احساس می‌کردم که پدر و مادرم بچه شده‌اند. برای مراعات حال من، از اردوگاه حرف نمی‌زدند. پدرم روزهای اول خیلی کم حرف می‌زد، اما سکوت او هم به نظرم بچگانه می‌آمد. واقعیت کدام بود؟ قبل از جنگ؟ در اردوگاه؟ یا حالا؟ این حالت خیلی طول نکشید. یکی از خاطره‌های مشخصم، که دلیلش را نمی‌دانم، کشف دوبارهٔ دگمه سردستهای مردانه بود... در اردوگاه احساس می‌کردیم که اگر مرد بودیم دست‌کم می توانستیم این امید را داشته باشیم که شورش کنیم...

میشله می‌گوید:

ـ با وزن کمتر از پنجاه کیلو، کسی شورش نمی‌کند.

می‌پرسم:

ـ آیا شورش موفق دیگری غیر از شورش یهودیان تربلینکا هم بوده است؟

هیچ‌کداممان خبر نداریم. بریژیت می‌گوید:

ـ زنهایی هم هستند که به زندگی برنگشته‌اند. خود من هم به واقع نمی‌دانم که کی با نوع بشر آشتی کردم.

زندانیان اردوگاهها هرگز این را نمی‌دانند. آیا ذهن می‌تواند این مرحله را آگاهانه از سر بگذراند؟ به یاد گفتهٔ مولبرگ

می‌افتم[1]: «اگر چنین باشد که تمدنها فقط با تناسخ می‌توانند زنده بمانند پس جهان از فراموشی ساخته شده است...» و شاید چنین باشد که دوستان ما نمی‌توانند بازگشتشان را به میان انسانها بیاد بیاورند؟

می‌گویم:

ـ در تمثیل بزرگ بودایی، کسانی که در کشتی «رهایی» سوار شده‌اند نمی‌توانند ساحل دیگر رود را ببینند مگر وقتی‌که زمین از چشمشان ناپدید شده باشد.

کشیش می‌گوید:

ـ یك یهودی اهل ورشو برای من حکایت‌کرد که پس از دستگیرشدن از سرتاسر محلهٔ یهودیان عبور کرده و درهای باز و سفره‌های چیده را دیده است، گویی کسی محله را ترك نکرده بود، گویی زندگی در حال تعلیق مانده بود... و وقتی هم که به‌دست امریکاییها آزاد شد و برگشت، بازهم چیزی شبیه همان حالت را احساس کرده بود، نوعی استقلال ذاتی زندگی...

هنگام فرارم درسال ۱۹۴۰[2]، به اولین سینما که رسیدم داخل شدم تا کفشهایم را درآورم و خودم را از شکنجهٔ کفشهای بسیار تنگ برهانم. فیلم بمباران ورشو را که خود آلمانیها تهیه کرده بودند نشان می‌دادند. منظره از هواپیما فیلمبرداری شده بود: پرده‌های سیاهی از انفجار بنزین و دودی جهنمی بر روی ردیف خانه‌های مشتعل. هواپیما می‌گذشت و بالاتر، آن آسمان جلجتا[3] وکشتار به دریایی از ابرهای پاك و سفید بدل می‌شد...

میشله می‌پرسد:

ـ در اسپانیا چطور؟

ـ آنجا من زندانیها را ندیدم.

اسپانیایی می‌گوید:

ـ معمولاً فاشیستها اسیرها را اعدام می‌کردند.

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۵۸.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۹.

۳. نام تپه‌ای که عیسی در بالای آن مصلوب شد.

ـ درمورد کسانی که به دست ما می‌افتادند، باید بگویم که خلبانها فرصت اسیر گرفتن نداشتند...

آنچه اسپانیا در خاطرم زنده می‌کند دوزخ نیست. من صف طولانی روستاییان را در پشت‌سر تخت‌روانهای هوانوردان زخمی در تروئل[1] فراموش نکرده‌ام. اما یك تصویر کاملاً متفاوت را هم بیاد دارم. سپیده‌دم است ـ ساعتی که ما معمولاً روی خطوط جبههٔ دشمن می‌رویم. من از کاخ سنگ سفید و تزیینات آهنی سیاه می‌آیم که خلبانان در آن می خوابند و از کنار باغ میوهٔ بسیار بزرگی می‌گذرم که صبحها اغلب برای خوردن نارنگیهای پوشیده از شبنم یخ‌زده به آنجا می‌روم. در سمت راست من، درختان افرا یك هواپیمای شکاری را که بدنهٔ آلومینیومیش زیر پرتو آفتاب طالع می‌درخشد در شاخ و برگ خود پنهان کرده‌اند. شبنم بیرنگی که هواپیما را در سمت دمش پوشانده است وقتی که بسوی جایگاه خلبان پیش می‌روم نخست گل بهی و سپس سرخ می‌شود. این هواپیمای رفیقی است که دیروزکشته شده و خونش روی بدنه جاری شده است. بخار شب آن را شسته و خون صحنه‌های نبرد با شبنمی که بر روی کشتزارهای اسپانیا تا کوههای پیرنه نشسته است می‌درخشد.

بریژیت می‌گوید:

ـ مجموعه‌ای از امور پر معنی و بی‌معنی بود. در اردوگاه، ما در حالت خشم و نفرت بسر می‌بردیم، خشم و نفرتی عمیق و مداوم. اینکه می‌شد با موجودات انسانی چنین رفتاری کرد بنحو عجیبی برخورنده بود. و ما با همان خشم و نفرت، که دیگر موضوع نداشت، به اینجا برگشتیم، گویی بیلهایمان را با خودمان آورده‌بودیم. محاکمهٔ جنایتکاران جنگ را هرگز چندان باور نکردیم. وانگهی حس انتقامجویی هم وقتی که از حد معینی بگذرد فرسوده می‌شود... کشتن جلادها وجود شکنجه را منتفی نمی‌کند... غالباً جنبهٔ سوزناك ماجرا را مطرح می‌کنند، زیرا این جنبه

---

۱. Teruel، شهری در شمال شرقی اسپانیا که در جریان جنگ داخلی اسپانیا آسیب بسیار دید: تا سال ۱۹۳۸ در دست جمهوریخواهان بود و سپس به دست نیروهای فرانکو افتاد.

بیشتر قابل انتقال به دیگران است. چیزهایی هست که بعد از مـاجرا تازه درمی‌یابیم، چیزهایی که حتی نامی ندارنـد. مثلاً بـی‌خبری از سرنـوشت کشورمان، از سرنوشت رفقایمان، از سرنوشت خانواده‌مان در فرانسه، از جـریان جنگ... این اضطراب مـداومـی بود و بـا ایـن همه، مـا در عین عدم مسؤولیت بـودیم. برگشتن به زندگی یعنی به دست‌آوردن رختخوابی و حمامـی و سفره‌ای و کارد و چنگالـی و هر چیز دیگری که همه می‌توانند تصـور کنند. و سکوت. بله، سکوت! در عین اینکه مـا را از پشت‌سر صدا می‌کردند (به قول کسانی که خوب می‌دانند این ندای اردوگاه یعنی چه). همهٔ این چیزهـا بـه هم پیچیده و درهم بود. دوزخ در آخر برای آدم ساده مـی‌شود. آنجـا، بعضی از روزها چنان به درختها نگاه مـی‌کردم که انگار مـی‌خواستم آنهـا را در آغـوش بکشم، این هـم شیوه‌ای بـرای فـرار از واقعیت بـود. دست‌کم یك هفته طول کشید تا توانستم درختهـای آزاد را به صورت ساده ببینم...

من به یاد درختها و جانوران کوچك نهرو می‌افتم[1].

کشیش می‌گوید:

ـ بدترین وضع از آنجا ناشی شد که زندگی برای مـا خاطرهٔ زمانـی نبود که زنده بودیم، بلکه خاطرهٔ آن زمان بـود از دیـد اردوگاه. و دیـد اردوگاه، بیشتر از دید زندان واقعیت را مخدوش می‌کند. زندگی واقعـی با آن قابل تطبیق نبود...

بریژیت می‌گوید:

ـ این در مورد زندگی بیرونی بود. ولـی من در اردوگاه هیچ وقت نتوانستم زندگی درونـی و روانـی دیگران را، آدمهای بیرون زنـدان را مجسم کنم.

می‌گویم:

ـ وقتـی که انسان از مـرگ نجات پیـدامـی‌کند، در برابر بـداهت زندگی غرق در حیرت بسر می‌برد. اما نه در زمینهٔ روانی ـ اگـر بتوانیم احساسات مردم و رابطهٔ آنها را با زندگی این‌طور بنامیم... مدت زمانـی

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۲۴۹-۲۵۰ و نیز ۴۲۶-۴۲۷.

که در جوار مرگ گذشته است حتماً در این میان سهمی دارد...

بریژیت پاسخ می‌دهد:

ـ فراموش نکنید که ما افکاری نداشتیم. فقط یك تجربه بود، یك تجربهٔ بسیار طولانی. چهارده ماه همبستری با مرگ، و برای عده‌ای خیلی بیشتر. مرگ در درون ما حضور داشت، چون همیشه در معرض تهدید بودیم و در برابر ما حضور داشت، چون همیشه آن را می‌دیدیم. ما به یك مرکز ثقل رسیدیم. به مبارزهٔ خودمان کاملاً آگاهی داشتیم. ولی با اتکا به چیزی مبارزه می‌کردیم: ایمان یا میهن‌پرستی یا همبستگی، هرچه می خواهید اسمش را بگذارید، غالباً دوستی، مسؤولیت...

میشله می‌گوید:

ـ درست است. من نمی‌فهمیدم که این همه افراد مسؤول چطور توانستند زنده بمانند و حال‌آنکه از هیچ امتیازی برخوردار نبودند. حالا می‌فهمم: خود مسؤولیت بود که ما را حفظ می‌کرد.

کشیش می‌گوید:

ـ و تحقیر باعث نابودی غرور نمی‌شود...

اسپانیایی می‌گوید:

ـ ولی غروری که جان به در ببرد بر تحقیر غلبه می‌کند. من از تجربهٔ خودم نمی‌گویم: من خراط بودم و توانستم با ساختن اسباب‌بازی برای بچه‌های سرپرستها گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. اما آنچه می گویم درست است.

بریژیت می‌گوید:

ـ وقتی که به خودمان آمدیم، دیگر اردوگاه در کار نبود ـ زنده‌باد ملافه و ادکلن! اما آن حالت دفاع از خود، که ما را حفظ کرده بود، دیگر وجهی نداشت. ما برگشتیم و منتظر بودیم که دنیا را مقهور همین حالت دفاع از خود ببینیم. ولی کاملاً این‌طور نبود! ما چهارده منزل جلجتا را طی کرده بودیم، به صلیب کشیده شده بودیم و ماجرا به بستر مریم مجدلیه ختم می‌شد.

نگاهی به کشیش می‌کنم. هیچ اثری از برآشفتگی در او نیست، حال‌آنکه ده دقیقه پیش مسألهٔ بنای یادبود او را به‌فغان آورده بود. لبخند

اندوهبارش گویی می‌گوید: طفلك من!

ـ این زندگی دوباره نبود! و اشتباه نکنید، همهٔ اینها به میزان معتنابهی با رضایت خودمان صورت گرفت. و این از همه بدتر بود. همهٔ آن چیزهایی که بایستی نجاتمان بدهد، از احساسات و خاطرات، دیگر به درد نمی‌خورد. دیگر جهنمی نبود، دیگر چیزی هم برضد جهنم نبود. ما به حضیض ذلت افتاده بودیم و حالا به دنیایی برمی‌گشتیم که در نظرش حضیض ذلتی وجود نداشت. مردم خودشان را با بازیچه‌ها سرگرم می‌کردند، برای چه؟ برای ندیدن واقعیتی که تا عمق تن ما فرومی‌رفت. این بازگشت دانته بود به دیار بی‌خیالان. و یك چیز عجیب هم بود. ما همه به حالت نعش برگشته بودیم. بعد از یك مدت نسبتاً کوتاه، که کم و بیش در تنهایی نسبی رختخواب گذشت، بنظر می‌آمد که حالمان خوب شده است. و خویشانمان گمان می‌کردند که ما از نظر روحی هم دوباره شبیه آنها شده‌ایم. ولی ما شبیه همدردهایمان بودیم و بس. خانواده مثل رختخواب بود: گرم و بیگانه.

من می‌گویم:

ـ شما هم موافقید؟

حتی کشیش اندوهگینانه تصدیق می‌کند. بریژیت می‌گوید:

ـ دربارهٔ اینکه چطور به زندگی برگشتیم، من قبلاً خیلی فکر کرده بودم و احتیاجی نداشتم که بعداً هم فکر کنم. همان‌طور که ملافه و قاشق و چنگال فراهم بود چیزهای دیگر هم بود: جنون ولگردی و شوخیهای بی‌خنده و عیاشیهای شبانه. همهٔ اینها خیلی طول نکشید، چون اولاً خیلی سرگرم کننده نبود و ثانیاً «کاپوا[1]» درعین کششی که برایمان داشت ما را دلزده می‌کرد. برای زندگی کردن می‌بایست چه بکنیم؟ می‌بایست کور باشیم. آن وقت همهٔ ما دوباره کورشده‌ایم. کمی زودتر یا کمی دیرتر.

کشیش می‌گوید:

ـ نه کاملاً.

ـ البته نه؛ اما همین اندازه هم کافی است... در مورد شما، مسأله فرق می‌کند، چون ایمان اساس زندگی شماست، چه در اردوگاه و چه در

---

۱. رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۶۱۴.

جای دیگر...

ـ اضطراب همیشه راه خود را باز می‌کند... من اغلب دچار این واهمه شده‌ام که نکند ایمانم را از دست بدهم. این برای من قابل درك نیست. شاید شر را با قیافه‌ای اهریمنی‌تر از آنچه دیدیم دیگر هرگز نبینیم. اما شر در برابر ایمان کاری از پیش نمی‌برد. تورات جواب این را پیشاپیش با «کتاب ایوب» داده است...

به یاد قاضی عسکر گلی‌یرمی‌افتم که می‌گفت: «در نظر من شر مسأله نیست، بلکه معماست[1].»

ـ یاران ما چطور مردند؟

میشله به من می‌گوید:

ـ دوست عزیز، آقای کشیش شاید فقط احتضار اشخاص مؤمن را دیده باشد. پس این اشخاص در حال توبه و انابه بوده‌اند. وقتی که به آنها می‌گفته است: بر همهٔ دشمنانتان ببخشایید ـ و خدا خود عالم است!ـ آنها در برابر خدا جواب می‌داده‌اند.

کشیش از او می‌پرسد:

ـ آیا حتی یك نفر را دیده‌اید که با کینه مرده باشد؟

میشله به فکر فرومی‌رود و خطاب به من می‌گوید:

ـ دوست عزیز، کشیش حق دارد، درست می‌گوید... من‌که مسؤول فرانسویهای داخائو بودم شاید بیشتر از او مرگ اشخاص را دیده باشم. البته نه به آن شکل، البته! کار من نه شنیدن اعتراف آنها بود و نه طلب آمرزش برای آنها. با این همه، آنها می‌توانستند دوکلمه دربارهٔ آلمانیها بگویند. هرگز! آنها ورای این حرفها بودند. آخرین کلمات آنها همیشه دربارهٔ نزدیکانشان بود: «وقتی که برگشتی برو به زنم بگو که زیر درخت گلابی سوم از دست چپ را گود بکند...» یا: «به بچه‌هام بگو که من هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم...»

ـ آیا انسان در دم مرگ می‌بخشد یا بی‌اعتنا می‌شود؟

کشیش می‌گوید:

---

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۶۴۴.

ـ می‌بخشد. دست کم کسانی که کم و بیش متدین بوده‌اند. من با «بخشایش الهی» روبرو بوده‌ام.

ـ برای اغلب گناهها دیگر جایی نبود...

بریژیت می‌گوید:

ـ فقط برای دزدی و قتل!

ـ برای گناههای دیگر چطور؟

کشیش می‌گوید:

ـ ظاهراً فرقی نمی‌کرد، اما آنها نمی‌دانستند...

اسپانیایی می‌گوید:

ـ من هم مأمور حمل زندانیهای محتضر بودم. آدم برای محتضر حرفی ندارد که بزند. شما، پدر، البته حرفهایی دارید که بزنید، اما افراد من گوششان بدهکار نبود.

ـ اگر مرگ راهی بسوی خدا نباشد، شاید حرفی برای گفتن نماند. اما به عقیدهٔ من همیشه راهی برای رحمت هست... لامذهبی آن‌قدر هم آسان نیست!

بریژیت می‌گوید:

ـ در بند ما، با وجود زندگی مشترکی که داشتیم، مرگ یك امر فردی و شخصی بود ـ مثل خارج اردوگاه.

کشیش آرام می‌گوید:

ـ در خارج اردوگاه هم مرگ یك امر فردی و شخصی نیست... من کمتر دیده‌ام که کینه تا دم مرگ دوام بیاورد... در اردوگاه، مرگ ماجرای روزمره و پیش‌پا افتاده بود... اینجا، نه! و نزدیك شدن مرگ شبیه هیچ چیز دیگر نیست. اما آنجا، ابلیس وحشت را به یك دست و آمرزش را به دست دیگر گرفته بود...

بازهم به یاد اسپانیا می‌افتم. آسانیا[1] به هنگام نزع (به گمانم در

---

۱. Manuel Azaña، سیاستمدار اسپانیایی (۱۸۹۰-۱۹۴۰) و رئیس جمهور اسپانیا از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ (دورهٔ جنگ داخلی اسپانیا). پس از شکست جمهوریخواهان به فرانسه پناهنده شد.

آندور[۱]) می‌گفت: «اسم آن کشور... می‌دانید کدام را می‌گویم، همان که من رئیس جمهورش بودم چیست؟...»

در پشت میله‌ها، مردم چنانکه گویی به زیارت آمده باشند طواف می‌کنند. کسانی که آمده‌اند تا بر استخوانهای ژان مولن به یاد رفتگان خود درود بفرستند آهسته آهسته بر آسمان مرگ می‌گذرند ـ چنانکه در شهرهای مصر و بین‌النهرین، در سال ۱۹۶۵ قبل از میلاد. از دوزخ نمی‌توان بازگشت، چنانکه از مرگ نیز.

به لاسکو بازگشته‌ام. از وقتی که ورود مردم به اینجا آزاد شده است، غار بسوی تباهی می‌رود: قارچهای بسیار ریز از همه سو می‌رویند و گاوان و اسبان دورهٔ پارینه‌سنگی را پوسته پوسته می‌کنند. بیست‌هزار سال زندگی بی‌انسان، پانزده سال زندگی با انسان، و تباهی. (صد وپنجاه میلیون فرانك قدیم مصرف شد تا آن را از ویران‌شدن بازدارند.) لاسکو نجات یافته است، به شرط‌آنکه مردم دیگر خودسرانه آنجا نروند. منظره تقریباً به همان اندازهٔ زمان جنگ ـ اما به گونهٔ دیگر ـ شگفت‌انگیزاست. شکافهای صخره‌های بسیار صیقلی حالت رازآمیز خود را از دست داده‌اند، زیرا اکنون حدود آنها را کم وبیش می‌توان تشخیص داد و این بر اثر وجود نورافکنهای پنهانی است که نقاشیها را روشن می‌کنند، چنانکه پیه‌سوزها شمایلها را روشن می‌کنند. با یك نردبان فلزی به درون چاه می‌رویم. نقش انسان با نقاب پرنده، دیگر از سلاحها پاسداری نمی‌کند. بادبزنهای برقی چهارپره، متصل به دستگاههایی، آهسته می‌چرخند و گویی حمایت غریب خود را نثار گاوان وحشی می‌کنند، مانند مسلسلهای ما که سابقاً چون سگ پاسبان، نیم‌خیز ایستاده بودند.

از راهنمای دوست‌داشتنی و باهوش می‌پرسم:

ـ بچه‌هایی که می‌خواستند توله‌سگشان را پیداکنند چه شدند؟

ـ خود منم.

---

۱. Andorre، امیرنشین کوچك اروپا، واقع در میان فرانسه و اسپانیا (در کوههای پیرنه).

تقریباً چهل‌ساله است.

ـ راستش را بخواهید، توله‌سگ بهانه بود. من و همبازیهایم دنبال ماجرا می‌گشتیم.

ـ همبازیها چه شدند؟

ـ یکی در مبارزهٔ مخفی کشته شد، آن یکی هم مقاطعه‌کار است.

بیرون می‌آییم. درختهای کوتاه تپه به کوتاهی سابق نیستند. مونتینیاك گسترده شده و جاده به غار رسیده است.

ـ وقتی که آن‌حادثه اتفاق افتاد... (حادثه، روییدن قارچهاست)... بعضی از روزهای تعطیل، نزدیك هزار و پانصد نفر می‌آمدند...

در نزدیکی دهانهٔ غار، دو ساختمان دراز آهنی ساخته‌اند.

ـ اقامتگاه متخصصهاست؟

ـ نه، متخصصها گاه بگاه می‌آیند. اینها مخصوص کسانی است که به لحاظ منع مذهبی از خدمت سربازی سر باز می‌زنند. آنها را مأمور کارهای حفاظت غار کرده‌اند...

فهرست

گردونبهای آلتنبورگ	۳۵
ضد خاطرات	۱۲۷
وسوسهٔ غرب	۳۰۵
جادهٔ شاهی	۴۲۹
سرنوشت بشر	۵۴۱